رامائن

امر پرکاش

امائن سنہ ۱۱۱۹ ہجری مین بعہد شاہ معظم بہادر رای امر سنگہ صاحب نے تصنیف
انی اصل نسخہ مصنف کے دست خاص کا لکھا ہے اغلب ہے کہ اسکی نقل کسی کے
ن نہو باوصف انقلاب زمانہ کسیطرح کا نقص اسمین نہین ہوا احباب پنڈت
ہو پرشاد صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ صوبہ اودہ نے یہ مسودہ عنایت فرمایا جب
سودہ کو دیکھا تو علاوہ حسن عبارت اور انشاپردازی کے یہ بات اسمین خوبی
دیکھی کہ جو کچھ اختلاف کتھاؤن مین تھا یعنی بعض کتھا کسی رامائن مین اور
ن کسی مین وہ اختلاف اس رامائن مین نہین پایا بلکہ مصنف نے
ت صحت سے اپنے اپنے موقع اور محل پر ہر ایک کتھا کو شامل کر دیا ہے
یکہ بوجہ امتداد زمانہ تصنیف کے کاغذ اسکا نہایت بوسیدہ ہو گیا ہے
لیے دوسرے نسخہ کی تلاش ہوئی مگر دستیاب نہوا حتی المقدور
تصحیح مین کمال محنت اور مشقت ہوئی ہے ناظرین ہنگام ملاحظہ مطبع
صحیح پر آفرین کرین گے اور داد دینگے۔ اب بنظر اشاعت اور فوائد عام

مطبع نامی منشی نولکشور مقام لکھنؤ مین چھپی

سری گنیش آئیمه سری رام نام سهای

هزاران سجده و نیاز بحضرت صانعی که زمین و زمان بقدرت او صورت گرفته و ارکان عناصر
یکدیگر بحکم او انتظام پذیرفته و چشم خورشید از فروغ تجلی او نور بخش عالم گردیده و ماه از طلعت او
شب افروز جهانیان شده و فراوان بندگی و سجده بجناب سری اوتاری که زبان عالمیان فیض
و فضل اوست تکلم بعد ازین احقر الانام کمترین مخلوقات امر سنگه چنین گوید که طبقه
آدمی را ضرورست و ناگزیر که بی شغل نماند و زبان را از ذکر معبود حقیقی فارغ ندارد که عرصهٔ حیات
بس تنگست و فرصت وقت بس کمیاب بخاطر گذشت که از حکایات گذشته مشتمل بر ثواب حکایات
جهانیان از دل بزبان آورده بر صفحهٔ قرطاس ثبت نماید تا خوانندگان را سعادت ابدی حاصل آید
و از پس سخن یادگار بماند درین فکر فرو رفتم از هر دری بهره میخواستم و از هر خرمنی خوشه می جستم
تا هاتف غیب سرم از نهانخانهٔ تفکر بر آورده هدایت فرمود که کتاب رامائن اگرچه پیشینیان
و منشیان مرتاض زمان سابق بعضی بزبان سنسکرت و بعضی بهاکها تصنیف کرده اند
تو هم بزبانی که توانی ترجمه کن ازین نوید دل افروز بر جستم و شادی از سر گرفتم از آنجا سبب ما بهاکه

تصنیف بیاس دیو و رامایین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیو و تصنیف بالمیک رکهیشر
که به تودکس تعلیم داده و از جنوبان ناتک و دیگر روایات معتبر که در عالم اشتهار دارد برخی برخی
از همه برگرفتم و بنوشتن آن دست را بکار بردم اما به سبب کم مهارتی خود و نکته چینی سخن چینیان
و خبث باطنان قلم از دست می افتاد و زبان بند میشد و بدلم می آمد که هرگاه صاحب سخنان
پیشین که دریای فضل و بلاغت بودند هر چند سخنان شیرین و حکایات موزون گفته اند از د
وزبان آنها خلاصی نیافته اند من بی برگ و بی مایه علم را چه یارا که لب توانم جنبانید یا سخنی
توانم گفت و یا حرفی توانم نوشت پس انسب آنست که دست ازین خیال بردارم درین فکر
مدتی صم بکم ماندم باز خرد صواب اندیش ارشاد کرد که در راه معبود حقیقی فضل و بلاغت
درکار نیست محض ارادت صادق می باید ازین اندیشه غم مخور و همت از دست مده که طالبان
محبت مولی بمطالعه این خشنود خواهند گردید بر مضمون و عبارت سهو و خطا قلم صلاح خواهند کنند
و بدعای نجات عقبی یاد خواهند فرمود باری باین امید کمر همت بربستم و چندی از عمر گرانمایه
درین کار صرف کردم تا بتاییدات رام نام در زمان خلافت پادشاه جم جاه قامع بنیان میل
واعتساف رافع اعلام عدل و انصاف نوربخش چراغ تیموریه گوهر یکتای اکلیل چنگیزیه
مطلع انوار الهی مورد عنایات نامتناهی پادشاه بی همتای شاه شاهان شاه حال و مستقبل و ماضی
ابوالمظفر محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی که سن خمسین ست از جلوس
فرمانروائی و یکهزار یکصد هفتده ست از سال هجری و یکهزار و هفتصد و هفت و سه در هندی
معارف ست از ساکه راجه بکرماجیت انجام یافت بدانکه این کتاب رامایین به هفت کانڈ
موصوف ست بیان اول که بال کانڈ گویند سبب تصنیف کتاب و باعث اوتار سری رامچندر
و تولد شدن در خانه راجه جسرت والی اوده و کدخدا شدن از سیتا دختر جنک راجه ملک ترهت
تابع صوبه بهار و بیان دوم که آنرا اجودهیا کانڈ گویند قرار دادن سلطنت او و سری رامچندر
و درخواست کردن کیکئی سلطنت بنام بهرت پسر خود و فرستادن سری رامچندر بکوه و جنگل و رفتن سری رامچندر بکوه و جنگل

وهمراه رفتن سیتا و لچهمن لهیا و چهارده سال و فوت شدن راجه جسرت از فراق سری رامچند
و آمدن بهرت از قندهار و رفتن بملازمت سری رامچندر و باز آمدن از انجا بیان سوم که آنرا
بن کانڈ گویند بردن راون سیتا را از جنگل دندک بن بقلا و زمین تاریخ و تجسس کردن سری
رامچندر سیتا را بیان چهارم که کهکند ها کانڈ گویند رفتن سری رامچندر بکوه رکهه موک و ملاقات
کردن از هنومان و سگریو و کشتن بال میمون و سلطنت دادن کهکند ها بسگریون بیان پنجم
که سندر کانڈ گویند رفتن هنومان بطرف لنکا به تجسس سیتا و آوردن خبر آن و سوختن لنکا را
بیان ششم که آنرا لنکا کانڈ گویند رفتن سری رامچندر به لنکا و کشتن راون و خلاص کردن
سیتا از بند راون و تفویض سلطنت آنجا به ببهیکهن بیان هفتم که آنرا اوتر کانڈ گویند مراجعت
سری رامچندر از لنکا به شهر اوده و نشستن بر تخت سلطنت و پرورش رعایا و حمایت مظلومان
و مذکور بید و شاستر و گیان نگیان در ضمن آن بیان اول که آنرا بال کانڈ گویند راویان پیشین
چنین گفته اند که در شهر پراگ (الهآباد ۱۲) از ملحق شدن گنگا و جمنا و سرستی تربینی نام تیرتهی ست
هر کس در عمر خود یکمرتبه غسل نماید عذاب های جهنم آنرا برود و آنکه بنام ماه مکر غسل نماید
مراتب او چه توان گفت از ارتهه و کام و موچهه و دهرم همه حاصل شود دستور یست قدیم که
در هر ماه مکر مسمی از دور و جهی خلائق بسیار جمع می آیند و تمام ماه مکر هر کدام بخانه خود ها
می روند اتفاقاً در سالی بماه مکر مردمان فراهم آمدند جاگ بلک نام رکهیشر که جابه مرتاض ست
بدانجا رسید بهردواج وغیره رکهیشران بقدم بوسی او مستفید شدند لوازم مهمانداری بجا آوردند
تمام ماه مکر بذکر معبود حقیقی و خواندن بید و شاستر بسر بردند بعد انقضای مکر که جاگ بلک
بعزیمت مکان خود از بهردواج رخصت خواست بهردواج بسماجت تمام از جاگ بلک التماس
نمود و گفت اشتباهی در دلم جا گرفته است امید دارم ببرکت انفاس شما دور شود جاگ بلک
گفت استفسار کن بهردواج پرسید مردمان عالم سری رامچندر را پرم آتما میگویند و سری مهادیو
بهدایت رام نام مردمان کاشی را نجات می بخشند و به بقدرت رام نام این کون میکا نرا

با هفت طبق آسمان و هفت طبق زمین با چندین مشحون و مشحون پیدا کرده و پس تا بید
رزاق این شش جهات عالم گردیده در هر دل و در هر خانه ذکرش جا گرفته چو کیشیرین بدیرا
حیات ابدی می یابند آن رام کدام است ایا همین سری رامچندر پسر راجه جسرت والی ملک
اجودهیا که بحکم پدر با زن خود سیتا نام و لچهمن برادر خورد تا چهارده سال در جنگل و بیابان
بسر برده و در آنجا بسیاری از راچهسان مثل تاڑکا و کهر و دوکهن و ترسرا و غیره را کشت و راون
حاکم لنکا بدغا و فریب سیتا را دزدیده بمکان خود برده سری رامچندر لشکر میمونان و خرسان
همراه ساخته بمددگاری سگریو و جامونت و هنومان بر روی دریای شور پل بست به لنکا رسیده
بضرب ناوک تو خود راون را با تمامی پسران و برادران و لشکریان در معرکه میدان بجان کشت
بهبهکهن برادر خورد راون که پیش از جنگ ملازمت سری رامچندر نموده بود سلطنت لنکا
بادارزانی فرموده سیتا را خلاص کرده مراجعت فرمودند و در ولایت اوده یازده هزار سال
خلافت کردند آخر با سایر ساکنان اوده به بیکنٹهه لوک شتافتند یا رام کسی دیگر است دلم
بی تحقیق این حرف تسکین نمی پذیرد میخواهم ای آنشا گریان خود برداشته بیان فرمائی
کاک بهسند بخندید و گفت بزرگی سری رامچندر از شما هیچ پنهان نیست مطلب شما دریافتم
که همین بهانه ما را و خود را بذکر چنین حقیقت عجایب و غرایب که نجات بخش عالم است
چندر و نور چشم گردانی و حاضران مجلس را بشنیدن این سعادت ابدی کرامت فرمائی
همین قسم پاربتی به اتفاقی در دل اشتباه آورده هیچگونه تسکین نیافت آخر سری
مهادیوجی حکایت سری رامچندر بتفصیل بیان کرده تسلی دل پاربتی ساخت گرور راج
پرسید پاربتی نزدیک سری مهادیوجی ست و قوت بخش عالم بهر کس که بخشی اعتنا است نموده
می بخشد عاقل کامل میشود به همین توجه او شناخت حقیقی خالق یکی و چون شده
که پاربتی با چندین کمالات در شناخت ذات او اشتباه بهم رسانده باید آنست که قدری معروف
این حقیقت را بتفصیل بیان فرمائی کاک بهسند گفت ای گرور هیچ کی دانا و دانای

از ظلم ظالمان عاجز میشود و اساس نیکوکاری و پرهیزگاری از عالم معدوم میگردد دیوتها و کهیشران
پناه بجناب کبریایی برند آن ذات پاک دریا یکی از صورتها بر آمده آنها رفع نماید آیین قدیم
احکام بید و شاستر جاری میسازد و دوستان خود را نجات می بخشد سری مهادیوجی هر چند
ازین سخنان گفت اما دل ستی تسلی نیافت سری مهادیوجی گفت ای ستی اگر دلت قرار
نمی یابد برو خود تماشا کن تا تو بیایی به سایهٔ درخت بر نشسته ام ستی باجازت سری مهادیوجی
به امتحان آن شتافت براهی که سری رامچندر و لچهمن می آمدند صورت سیتا گرفته از پیش روان شد
سری رامچندر دانای نهان و آشکارا با لچهمن گفت می بینی که ستی بصورت سیتا بر آمده مرا می آزماید
زنان هر چند صاحب دانش باشند آخر خطا میکنند نزدیک ستی آمده سر فرود آوردند و گفتند
که من رام پسر راجه جسرت ام شما را خیر باشد سری مهادیوجی را گذاشته تنها درین جنگل چرا
میگردید ستی را بشنیدن این سخنان دل بگرداب خوف افتاد و از فعل خود ندامت کشید
چیزی جواب نتوانست گفت چشم پوشیده در راه نشست دید همه دیوتها از برهما و بشن
و مهادیوجی و اندر و آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره و جچه و گن و گندهرب غیره کل موجودات
در خدمت سری رامچندر حاضر اند صفات او میخوانند و سیتا نیز حاضر ست ستی باز چون چشم
برکشاد بجز صورت سری رامچندر و لچهمن دیگر هیچ ندید به خجالت تمام نزد مهادیوجی روان شد
مهادیوجی پرسید بچه عنوان تحقیق نمودی ستی آن ماجرا هیچ از مهادیو نگفت التماس نمود که
قول شما را قبول داشتم چنانچه شما شرائط ادب و احترام نموده منهم بجا آوردم اما سری مهادیوجی
در مراقبه ماجرای ستی انچه دریافت بخاطر آورد که سیتا مادر تمام عالم ست ازانجمله مادر هم
و ستی که صورت سیتا گرفته الحال نزدیکی با او محال ست در دل خود این قرار داده در ظاهر
از غایت محبت چیزی نگفته ستی را گرفته بکوه کیلاس روان گشت در راه هاتف غیب آواز داد
که ای سری مهادیوجی این عهد که شما بدل خود قرار داده اید از دیگری نمیتواند شد صد هزار
آفرین بر شما باد ستی پرسید ای مهادیو کدام عهد بدل قرار داده اید امیدوارم بیان فرمائی

اما مهادیوجی آنرا نگفته بافسانهای دیگر دل ستی خشنود گردانید تا آنکه بکوه کیلاس رسیدند مهادیو
بجوگ آسن نشسته در بحر مکاشفهٔ حق مستغرق گردید درین مدت ستی از افعال خود پشیمان بود
و بفراست دانست چون من صورت سیتا گرفتم جمیع اجسام از سیتا ترکیب یافته سری مهادیو جی
با اعتقاد و ارادت تمام پرستش او نماید بنابرین مرا از نسبت زنی برآورده بر همین عهد از
عالم عجیب آفرین آمد الحال زیستن من وبال است پناه بحضرت کبریا برده گفت یارب اگر مرا
بدرگاه تو قبولی هست بی خشنودی مهادیوجی زندگانی نمی خواهم مرا ازین عالم ببر و بردار ستی
درین غم و اندوه می بود تا آنکه بعد هشتاد و هفت هزار سال سری مهادیوجی از مراقبه برآمد ستی
نزدیک سری مهادیوجی خدمات بجا آورده روبرو نشست همدران ایام دچهه پرجاپت پدر ستی
سرانجام سلطنت یافته جگ شروع نمود به سایر دیوتها سوای سری مهادیوجی به جا داشتن را
طلب ضیافت کرد دیوتها و گندهربان و کنیزان به لباس فاخره و جواهر آبدار خود را آراسته
بخانه دچهه پرجاپت میرفتند ستی از آنها پرسید کجا میروید آنها گفتند خبرداری دچهه پرجاپت پدر تو
جگ میکند ما همه را به ضیافت طلبیده است ستی به شنیدن جگ در خانهٔ پدر خود پاره
خشنود گردید از سری مهادیوجی گفت اگر اجازت دهی بخانه پدر رفته در جگ حاضر شوم
سری مهادیوجی گفت ای ستی دچهه پرجاپت همه را طلبیده چون از من در مجلس به جا
آزردگی خاطر بهم رسانیده بدان سبب ما را و شما را طلب نداشته اگر بی طلب میروی
خبردار باشی ستی از سری مهادیو رخصت گرفته بخانهٔ پدر آمد پدر از دیدن ستی جبین ابرو
و پرچشم شد و هیچ مدارا و تواضع ستی نکرد آمدنش در دل لغایت بد آمد دیگر خواهران ستی را
دیده تبسم کردند مادر از در فرزندی او را در بغل گرفت و پرسش احوال او نمود ستی را دل
از بی مهری پدر بسوخت در زمین قرار داد و جگ رفته دید حصه همه دیوتها گذاشته اند الا
حصهٔ مهادیوجی نیست ستی را غم بر غم افزود بحضور جمیع حاضران مجلس به بانگ بلند گفت
شماها که از بی خردی همه دیوتها را حصه نهاده اید و حصه مهادیوجی را ندادید و او را طلب نکردید

واوب وحرمت او بجا نیاورد دید در ساعتی جزا خواهید یافت این را گفت و خود را در آتش ریاضت
بدن خود را چوک سوخت بوقت جان سپردن بحضرت جهان آفرین مناجات نمود هر جا مرا
پیدا کنی شوهرم سری مهادیوجی باشد در شیو پران مینویسد درانوقت آسمان بلغزید و زمین
بلرزه در آمد رنگ از رخ حاضران مجلس بپرید دیوتها و رکهیشران و عابدان را حیرت و خوف
دست داد سری مهادیوجی به شنیدن این ماجرا بیربهدر نامی گن خود را از روی غضب فرستاد
او آمده بحکم سری مهادیوجی سر دچهه پرجاپت از تن جدا کرد در همان آتش جگ سوخت و
حاضران مجلس را سیاست عظیم داد و سرانجام جگ را همه برهم زد آخر برهما آمده سر گوسفند بر گردن
دچهه پرجاپت نصب کرده از افسونهای بید زنده ساخته جگ را باتمام رسانید و ستی در خانهٔ
کوه همالے از رحم مینا نام زنش تولد گرفت پاربتی نام یافت مهادیوجی هرچند مهر و محبت آلایش
دنیا ندارد و در عالم تجرید یگانه روزگار است بحسب عقیدت و خدمت ستی دلش بسوخت
غم و غصه بسیار کشید تاب فرقت ستی نتوانست آورد از نهایت بیقراری نعش ستی را بدوش
گرفته مدتی گرد عالم گردیده اکثر جا که از نعش ستی عضوی افتاده معبد متبرک و سجده گاه جهانیان
شده چون دل مهادیوجی بهیچ وجه تسکین و آرام نمی یافت آن ذات پاک برآرنده حاجات
تسلی بخش خاطرهای بیقرار همچو من بندهٔ دل افگار و ذرهٔ بی مقدار خود را بصورتی بر مهادیوجی
آشکارا ساخت از رطب اللسان خود سری مهادیوجی را شیرین کام گردانید و لفرمود ستی
که صورت سیتا گرفته تو آنرا ترک دادی بنهایت از تو خشنود شدم الحال همان ستی در خانهٔ
کوه همالی تولد گرفته پاربتی نام یافته است مدتی برای شوهری شما عبادت من نموده است
حالا بروید او را بزنی خود قبول کن سری مهادیوجی گفت اگرچه این قاعدهٔ بندها نیست اما
حکم شما را بجان باید بجا آورد سخن پدر و مادر و پیر و مرشد را بر جمیع اجسام لازم است که بی تامل
بجا آرند انقیاد حکم عبادت عظمی دانند آن صورت از نظر مهادیوجی غائب گردید سری مهادیوجی
همان صورت بخاطر آورده در مراقبه فرو رفت و از روزیکه پاربتی بخانه کوه هماچل تولد گرفت

طراوت تازه بآن کوه روی نمود تمامی کوه سال دوازده ماه سرسبز و شاداب می بود درختان خشک
سبزی از سر گرفتند اقسام میوه های بار آوردند و چشمه ها که از مدتی بی آب بود بجوش آمد
مسافران عالم را سیراب می ساخت هر چهار دور آن کوه بغایت خوش هوا و خوش منظر گردید
از اشجار و دواها و میوه های شیرین همه بران کوه رستند و کان جواهر از ان کوه بسیار بر آمد
و عابدان مرتاض بدانجا سکونت گرفتند به جمعیت خاطر و استراحت تمام بذکر معبود حقیقی
اشتغال داشتند بوقت حاجت باران می بارید و حرارت گرمی آفتاب از ادب بران کوه
نمی تابید از وحوش و طیور پران کوه بسیار شدند شیر و بز یکجا آب میخوردند پاربتی در عهد طفولیت
پدر و مادر بهزاران ناز و نعمت پرورده میشد روزی نارد رکهه درانجا آمدند همالی باستقبال رفته
و قدم بوسی نارد نموده باعزاز و اکرام تمام آورده بر صدر نشاندند و لوازم مهمانداری مهیا ساخت
پاربتی را طلبیده در پای نارد انداخت و التماس نمود که شما داننده اسرار غیب هستند طالع این را
بیان کنید نارد آنچه در جبین سعادتش دید به تفصیل آغاز کرد که این دختر شما را جمیع اجسام تعظیم
و اطاعت خواهند کرد و شوهر این را بسیار عزیز و محترم خواهد داشت مادر و پدر از این دختر نیکنامی
خواهند یافت و گاهی بیوه نخواهد شد و همه وقت شادان و خرم خواهد بود و غبار ملال بر دامن
رضای این هرگز نخواهد نشست و مراد بخش دلها خواهد شد اما چند عیب هم دارد که شوهر این
دختر مرد فقیر بی مادر و بی پدر و برادر خواهد بود و صحبت با دیوان و جنیان و پشاچان جوگی
خواهد داشت همه وقت برهنه خواهد ماند لباس او از پوست شیر و فیل و غذای او بنگ
و برگ اک و دهتوره و زهر قاتل خواهد بود و حمائل سر آدمیان و ماران در گردن خواهد داشت
و از آتش قهرش کامدیو خاکستر خواهد گردید با مردم دنیا کم اختلاط خواهد داشت [illegible] دنیا
به شنیدن این سخنان ملول خاطر گردیدند و در پای نارد افتادند گفتند شما هرگز غلط نشده
نوعی توجه فرمائی و دعا کنی که چنین شوهر به پاربتی نشود نارد گفت من هرگز دروغ نگفته ام
آنچه میگویم همان خواهد شد اما اینقدر هست هر عیبی که من بیان کردم او در سری مهادیو جی

تصور کرده ام اگر پاربتی با سری مهادیوجی که خدا شود این همه عیب ها را کسی بد نمیگوید چنانچه
دریای گنگ هر چند نجاست ها دران می افتد ناپاک نمیشود و همچنان جسم آفتاب که نور او بر نیک و بد
میرسد آنرا ناپاکی را باو راه نیست ماده گاو اکثر چیز ناپاک میخورد شیر او بار مواج دیوتها و پتران
بکار می آید همچنین شعله آتش هر چه از اجزای ناپاک درو بافتد همه را بسوزد و پاک گرداند ای
همالی تا پاربتی کثرت عبادت نکند این سعادت اورا دست ندهد نارد این را گفته به برهم لوک
شتافت چون پاربتی بحد بلوغ رسید مینا از همالی گفت کسی که خاندان عالی داشته باشد
و صاحب کمال باشد این دختر باو باید داد همالی گفت انچه در طالع پاربتی نوشته است
بر نمی گردد اگر مهر و محبت مادری داری اول اورا ارشاد کن که تا چندگاه عبادت خالق نماید
شاید بطالع او سری مهادیوجی خشنود گردد به ازین علاجی نیست مینا گفته همالے به سینه پرورده
نزد پاربتی رفت و اورا در کنار گرفت از نهایت محبت مادری چیزی نمیتوانست گفت بگریه
درآمد پاربتی بفراست دریافت با مادر گفت امشب بزرگی در خواب مارا هدایت بعبادت
کرده است که انچه نارد گفته است بر نمیگردد برهما بزور عبادت عالم را پیدا میکند و بشن بقوت
عبادت پرورش مینماید و سیس ناگ بزور عبادت زمین را با چندین بار گران سر دارد و مهادیوجی
بقوت عبادت عالم را نابود میسازد اگر اجازت بدهی درین جنگل و کوه بهر جا دلم بخواهد بذکر
معبود حقیقی مشغول شوم مادر و سایر خویشان ازین سخن چشم پر آب شدند و را دعای خیر کرده
بعبادت اجازت دادند پاربتی ازین سخن دل خوش شد زیورها از تن بر آورد کنیزان را از خود
جدا کرد تنها پا برهنه در دامن آن کوه به نیت آنکه مهادیوجی شوهر خود سازد بذکر معبود حقیقی
دل در داد یکهزار سال از بیخ و بار جنگلی قوت خود ساخت و صد سال از برگ خشک که بر زمین
می افتاد میخورد و صد سال باد دم میگرفت بهمان قوت عبادت می نمود و هزار سال هیچ نخورد
و در کثرت عبادت گرم خیز بود همین قسم سه هزار سال برگ بیل خورده عبادت کرد جاک بلک
میگویند ای بهر دواج جسم پاربتی از نهایت کثرت عبادت چنان بنظر می آمد گویا عبادت

صورت گرفته است بمها و بشن بر عبادت پاربتی راضی شدند خود را بر وی ظاهر ساخته گفتند
ای پاربتی دیوتها و رکهیشران و منیشران بسیار عبادت کرده اند اما در میزان عبادت تو هیچکدام
نمی ارزند الحال دیگر احتیاج عبادت ترا نماند وقتیکه نسبت رکهه را بمعنی بدانی که مقصود تو
حاصل شد هرگاه پدر بطلب تو بیاید بخانه بروی پاربتی ازین نوید دل افروز که از شدت عبادت
ضعیف شده بود بجز استخوان و پوست نمانده خوشدل گردید تازگی از سر گرفت عبادات
قبول عبادت بجا آورد مهادیوجی بامتحان ارادت پاربتی نسبت رکهه را فرستاد آنها نزد پاربتی
آمده گفتند اینقدر زهد و عبادت چرا میکنی و چه مطلب داری تا برای تو دعا کنیم پروردگار
کرامت فرماید پاربتی گفت من آرزو دارم که برآمدن آن محال است میخواهم که دیوار کلان را
تار موئی بپرانم ولی پر پرواز کنم یعنی در خدمت و پرستاری مهادیوجی باشم نسبت رکهه گفتند
ای پاربتی عقل ترا که برده است و کیست که ترا از خانمان آواره کرده مهادیوجی مردیست فقیر اهل
نه مادر دارد نه پدر و نه برادر جمله مسکرات میخورد تفریق نیک و بد نمیکند و از خود خبر ندارد [illegible]
پروای زن و فرزند چه خواهد کرد مثل تو دختر صاحب جمال را شوهر اهل فراست صاحب سلوک
و نیک معاش باید اگر بخواهی بشن را که تمام عالم فرمان بردار اوست بجهت تو بیاریم پاربتی
گفت اگر شما پیشتر آمده هدایت میکردید قبول میداشتم حالا از گفته نارد بر نمی گردم اگر
صد بار سری مهادیوجی انکار کند باز ازین خیال بیرون نمی آیم هرچه بادا باد نسبت رکهه گفتند
شما خوب میدانید و شنیده باشید هر کس از گفته نارد کار کرده است هرگز خانه او آباد نشده
منم چنین هرشبه اول ستی دختر دچهه پرجاپت را با مهادیوجی پیوند داد آن بیچاره دیگر روی
مادر و پدر ندید و باز او را کشتن داد بیا و ازین خیال فاسد بگذر پاربتی گفت دلم ازین خیال
هرگز باز نمیگردد شماها بخانه خود بروید [illegible] در عالم بسیار است بجای دیگر رفته [illegible] کنید
آنها صدق و اعتقاد پاربتی دیده تسلیمات نیاز بجا آوردند و تقصیرات خود را عفو خواستند
از بزرگی پاربتی بقدر عقل خود را تعریف گفتند مایان میدانیم که شما اوتار ستی هستید در هر

کر در دنیا صورت گرفته اند در خدمت مهادیوجی بوده اند تمام عالم خدمت شما مینماید این را
گفته از پاربتی رخصت گرفته بتخانه همالی آمدند و گفتند که بعبادت پاربتی بدرگاه او شما سبب
گردید انحال بروید و پاربتی را بیارید عنقریب مراد او بر می آید همالی ازین سخن خوشحال گردید
پاربتی را از عبادت بازداشته باعزاز تمام بتخانه آورد سبت رکهه از انجا آمده همه جا با مهادیوجی
ظاهر نمودند هم دران ایام تارک نامی دیت پیدا شد تمام عالم را مسخر گردانید روحانیان
عالم بالا هر چند با و جنگ کردند ظفر نیافتند گریخته پناه به برهما بردند برهما گفت این تارک
وقتی کشته شود که از صلب سری مهادیوجی پسری پیدا آید و سری مهادیوجی همه دنیا را ترک داده
بعبادت نشسته است شما کاری بکنید کامدیو را نزد سری مهادیوجی بفرستید که او را از عبادت
باز آرد دران وقت با همه دیوتها و رکهیشران رفته مهادیوجی را با پاربتی کدخدا میکنم دیوتها گفته برهما
کامدیو را طلبیدند ازین کیفیت آگهی دادند کامدیو گفت محال است که پیش مهادیوجی بروم و زنده
برگردم اما چون شما پناه بمن آورده اید میروم کامدیو از انجا نزد مهادیوجی رسید لشکر خود را از نسیم
باد صبا و ایام بسنت پیدا کرد رنبها و اربسی و منیکا و دیگر اپسراها و چتر رتهه وغیره گندهربان را
با خود همراه برد از هر طرف نسیم خوشبوی وزید و گندهربان بخوش الحانی تمام سرود میکردند
و اپسراها به علم موسیقی رقص مینمودند و کم کم ترشحات باران میشد دران موسم بهار از نهایت مستی
درختان همه گل و بار آوردند طاؤس و کبک بخوش آوازی در آمدند هوا صاف گردید از گرمی خبری
کامدیو جمله اجسام را شهوت بجوش آمد دریاها بدریا صحبت داشتند و درختان با درختان
می آمیختند جانوران از وحوش و طیور و مرغ و ماهی با هم خلط و افزوده شدند و رکهیشران و جوگیشران
و عابدان مرتاض و دیوتهای پاک طینت از ذکر معبود حقیقی باز ماندند در اختیار شهوت شدند
هرگاه جماعه نباتات و جمادات و دیوتها و رکهیشران چنین باشد حال مردم سایر و دیوان و حیوانات
چه باید گفت که این جماعه در همه وقت غلام و مطیع شهوت هستند القصه از غلبه شهوت حالی
عجب دست داد هیچ یکی را امتیاز نیک و بد نماند اما سری مهادیوجی را اصلا ازین هنگامه کامدیو

اشتر نگردید که بمعبود حقیقی مشغول بود کامدیو بآن شان و شکوه نتوانست مهادیوجی را از مراقبه
برآورد به خجالت تمام برگشت باز بخاطر آورد که بدیوتها چه رو خواهم نمود و رنیکار اگر کشته شوم
نجات من خواهد شد از انجا باز گردید آنچه لازمه عبادت شکنی ست بیشتر از بیشتر مهیا ساخت
بنوعی که جسم مردها از شهوت بجوش آمد خود را بلباس پاکیزه و جواهرهای نفیس آراسته
از هوای بسنت و ترشحات باران و آواز طیور از هنس وغیره بیک مرتبه بحضور مهادیوجی
کار فرمود و از هر طرف نسیم سحری می وزید و صدای سرود بگوش مهادیوجی میرسید از غلبه آن
مهادیوجی چشم برگشاد کامدیو قابو یافته روبروی مهادیوجی آمده آغاز سرود و رعنائی کرد
مهادیوجی دانست که این کامدیو میخواهد مرا از عبادت باز دارد چشم سوم از روی غضب برگشاد
و از آتش قهر خود کامدیو را همانجا بسوخت منیشران بغایت خوشحال گردیدند و طالبان شهوت
محزون خاطر شدند رت نام زن کامدیو سوختن کامدیو شنیده گریه کنان پیش مهادیو آمد
و در پای افتاد نوحه و زاری بسیار نمود سری مهادیو بر وی مهربان گردید گفت چندگاه صبر بست
شوهر خود سرانجام میداده باش بر مهابشن مابین دواپر و کلجگ اوتار خواهند گرفت کشن
نام خواهند یافت دران وقت کامدیو در خانه کشن اوتار باسم پردمن خواهد شد تو باو
خواهی رسید مهادیو ازین سخن تسلی خاطر رت نمود همان ساعت برهما و بشن و اندر و دیگر
دیوتها نزد مهادیوجی آمدند مهادیوجی پرسید ای دیوتها باعث آمدن شما از چه باشد آنها
گفتند هیچ چیز نیست که شما آن را ندانید اما چون پرسیدید گفته میشود همه دیوتها آرزو آن دارند
که شما کدخدا شوید این جماعه تماشا کنید اینکه کامدیو را سوخته رت را دعا کردید موجب افزونی
موجودات شد پاربتی برای شما عبادت بسیار نموده بفضل و کرم خود او را قبول کنید سری
مهادیوجی گفت چنین باشد دیوتها ازین سخن خشنود شدند همانوقت سبت رکهها حاضر آمدند
دیوتها انجا نهالی فرستادند تا ساعت کدخدائی سری مهادیوجی با پاربتی اختیار کرده بیایند
آن فرستاده ها اول نزد پاربتی آمدند و گفتند دران وقت گفته ما را قبول نداشتی حالا شنیدی

که مهادیوجی کامدیو را سوخت پاربتی بخندید و گفت باعتقاد شما مردم تا حال مهادیوجی باختیار
کامدیو بود حالا او را سوخته است بدانست سری مهادیوجی گاهی باختیار کام نشده است
خاصه آتش ست هرچه نزدیک او برود سوخت شود سبت رکهه از انجا نزد همالی رفته از
سوختن کامدیو و دعا کردن برت زن او و خواستگاری پاربتی با مهادیوجی گفتند همالی قبول
این معنی نمود منجمان طلبیده ساعت کدخدائی اختیار کرده بر کاغذ نوشته حواله سبت رکهه نمود
سبت رکهه آن کاغذ بدست برهما دادند دیوتها و برهما از خواندن آن شادی آمود شدند
برهما به سایر دیوتها فرمود که سرانجام برات مهیا کنند مهادیوجی را گن ها آرایش داده‌اند از
ژولیده موهای جتا سهره ساختند از سنگ بلور حلقه در گوش انداختند و از مار سیاه و سر
مردها حمائل در گردن انداختند و خاکستر بسیاری بر بدن مالیدند و از پوست شیر و فیل
خلعت پوشاندند و آب گنگا از هر طرف جاری بود و ماه با شانزده کلا بسیمای مبارک
منور و زنار مار زهردار در گردن انداختند حلقوم کبود را ماران کفچه دار فرو گرفتند و سه
چشم تابان بغایت می درخشید چون مردم براتی موجود شدند ترسول که خاصه سلاح جوگیانست
در دست گرفته بر نندی گاو سوار گشته روان شدند و شادیانه از دمرو نواختن رخساره
بنوازش در آوردند برهما و بشن و دیگر دیوتها خودها را بلباس فاخره و جواهرهای نفیس آراسته
بعضی بر اسپ و بعضی بر فیل و کسانی بر ارابه و محفه با حشم و خدم همراه سری مهادیوجی
بخرمی تمام روان شدند بشن لباس و خدمتگاران سری مهادیوجی دیده بسایر دیوتها
گفت هر یک با لشکر خودها جدا جدا گردد و پیش سری مهادیوجی راه میروید تا سواری
هر یک مردم راه تماشا کنند همه دیوتها بگفته بشن در حال چنان کردند هر کدام با رفقای خود
علیحده راه میرفتند سری مهادیوجی ازین سخن بخندید گشکری نواخته گن ها لشکر خود را طلبیده
آنها هزاران هزار بلکه بیشمار در حال حاضر شدند بر رکاب سری مهادیوجی راه گرفتند
این جماعه هر یک طرزی داشتند سواری آنها هم غیر مکرر بود صورت اینها مختلف غرائب

بعضی بلا تن و داشتند و سر نداشتند بعضی سر داشتند و تن نداشتند و بعضی بی دست و بعضی
بغیر دست و پای و بعضی چشمان کلان و بعضی خرد و بعضی سه چشم کور و بعضی بسیار فربه و بعضی
لاغر بعضی بصورت سگ و خوک و بعضی بصورت چهره خر و شتر بعضی برهنه بعضی خاکستر بر تن
مالیده لباس جوگیان بعضی پوشیده و بعضی حمائل سرهای آدم در گردن انداخته بعضی ها
کاسه سر آدم بدست گرفته جماعه جماعه پیش سری مهادیوجی راه میرفتند بزبان خود با سرود
میگفتند و رقص میکردند بازی بازی دیوتها را میترسانیدند مردمان سکنه راه نخبه میگفتند
چنانچه پاک پروردگار دولهه را آفریده همچنان مردم براتی ترتیب داده بدینموجب در هر منزل
و در هر کوچ مردم مستفید بودند تا حوالی کوه همالی رسیدند همالی باخبار آمدن سری مهادیوجی
تمام کوه را از اقسام رنگ منقش ساخته و همه شیرینها و درختان میوه دار خود که ایام
و فصل را موقوف داشته گل و بار بیارند تا مردم براتی در سایه همت ان نشسته بعد
حل آنها بخواهش میوه بخورند و چشمه های کوه همه آب شیرین جاری شدند جمیع کوه ها و دریاها
و تالاب و چاه های خرد و بزرگ همه را به ضیافت طلبیده هر یکی بصورت های عجایب
و غرائب باکمال زیب و زینت که چشم بینندگان حیران آن حسن و جمال بود و جنگل ها
و صحرا و تیرتهه و معبدها باقسام میوه خوش طعام و دواهای سودمند بخانه همالی آمدند و بعضی
پارتبی کار و خدمت را سعادت خود میدانستند همالی جمعی را فرمود که برات سری مهادیوجی را
استقبال کرده بیارید آنجماعه خود را بلباس فاخره و زیورهای نفیس آراسته بعضی بر اسپ
و بعضی بر فیل سوار شده و گروهی پیاده روان شدند چون نظر آن جماعه بر لشکر مهادیو و دیگر
دیوتها افتاد بغایت خوشحال گردیدند هرگاه نزدیک سری مهادیوجی رسیدند و آن لباس
و طرز و اطوار جوگیان و پیساچن و بهوت و پریت و سواری های غیر مکرر لشکر سری مهادیوجی را
دیدند اسپان سواری آنجماعه رم کردند و سواران را بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند
بارها مردمان همه قسم پا قائم نماندند و طفلان و مردم نادان از ترس و خوف گریخته بخانه ها

آمدند هرگاه پدران و مادران انها را سهمناک دیده پرسیدند از نهایت ترس دم نمی زدند آخر
بهزار تسلی گفتند این برات نیست گویا لشکر جم ست که بقبض جان همالی و سایر مردم خفیات
رسیده است هر کس زنده خواهد ماند یاد خواهد داشت دولهه جوانی هست سودا مزاج و بر گاوی
سوار ست از پوست فیل و شیر پوششی و بر بر دارد و خاکستر بر تمام بدن مالیده و حمائل سرهای
آدم در گردن انداخته و ماران سیاه زهردار حلقومش را پیچیده که هر دم از نفس زدن عالمی را
میسوزد و صدای ڈمرو که خاصه ساز دولهه هست دماغ را نفرت میدهد و از ژولیده موهای جٹا
بر سر تاج ساخته و ترسول که سلاح جوگیان در دست دارد از بسیار خوردن بھنگ و آک و
دهتوره ثبات عقل ندارد و هر سه چشمانش چون شعله آتش سوزان و درخشان ست جماعه
جوگن و پشاچن و بھوت و پریت بغایت مهیب و کریه منظر بلباس ناخیر یکرو و صورتهای
مختلف کاسه های سر آدم بدست گرفته بدور دولهه میگردند و می نوازند و سرود می کنند
و می رقصند و میخندند و هر یکه باره خوش شناست انیست که ماه باشا نزده کلا بر سیاهی مبارکش
تابان ست و گنگا بهر طرف جاری ست و در شیو پران می نویسد که همالی باتفاق نارد در کهه
در پناه سنگی جهت دیدن برات سری مهادیوجی پنهان شده تماشا میکرد اول دید لشکری
از فیل و اسپ در تهه سواران لباسهای نرم و ملائم پوشیده و جواهرهای آبدار در گردن
انداخته می آیند همالی پرسید این کیست نارد گفت این اندر بادشاه دیوتهاست بعد ازان
جمعی رسیدند که حربه های درشت جان ستان در دست داشتند باقسام زر و جواهر آراسته
بودند همالی نام او را پرسید نارد گفت این جم قابض ارواح است باز گروهی آمدند همه بزهد
و تقوی آراسته و کسوت پاک پوشیده ڈنڈ و کمنڈل در دست داشتند و بید میخواندند همالی
دانست که سری مهادیوجی همین خواهند بود نارد نشان داد که برهماست باز طائفه پیدا
شدند همه در زر و جواهر غرق بودند از درخشیدن جواهر چهره آنها معاینه نمیشد همه بر اسپان
ساز مرصع سوار بودند و سرود میگفتند سردار اینها لطافتی داشت که در بیان نیاید همالی گفت

این کیست نارد گفت این چتر سپید گنیش ست بعد ازان دیدیوجی کلانی می آید
همه لباس فاخره در بر دارند و به انواع جواهر آراسته اند سر و ار آنها چهار دست دارد و شنکه
و چکر و گدا یدوم در هر چهار دست اوست و بر گرُر سوار و فوج گن و گندهرب اطراف او
رقص و سرود میکنند شمامه های معنبر گرد او روشن و همه حمائل گلها و جواهرها در گردن دارند
که دماغ جهانیان معطر ساخته برده دیده و هشت بس همراه اند هالی بنجا طراو فکه سری مهادیو جی
همین خواهد بود نارد گفت این بشن ست بعد ازان هم بسیاری از دیوتها شل کبیر و یایشا
وغیره رسیدند و بعد ازان طائفه اپسرا ها آمدند که هر یکی هوش ربا و زاهد فریب بودند رقص
و سرود میکردند هالی همه را دیده خشنود میشد میدانست که سری مهادیوجی همین بیبین زینت
خواهد آمد آخر دید که مردی قوی هیکل با لشکر جوگن و بهوت و پساچ به طرز و اطوار عجیب برگاو
سوار می آید هر طرف نظر می افگند مردم کنار میگیرند نارد گفت سری مهادیوجی همین ست
هالی را از دیدن او دل بسوخت صد لعن بر فعل خود کرد و بنارد گفت من با تو چه بدی کردم
که چنین مردی فقیر جوگی که دیدن او آدم را برکت و میمنت ندارد برای شوهری پاربتی
نشان دادی این را بگفت و بسیار بگریست در مغاک آن کوه پنهان شده ماند چون
مهادیوجی و مردم برات به خانه هالی رسیدند و او را نیافتند حیران ماندند نارد بهالی گفت
تقدیر ازل برنمیگردد فکر و غم و غصه تو بیجاست آخر خواهی دانست که سری مهادیو چه قسم
مرد است همه دیوتها او را می پرستند آخر هالی با دل محزون مردم براتی را در مهمانخانه عالی
منزل داد و میناکه زن هالی با دیگر زنان لباس رنگین و زیورهای مرصع پوشیده جهت
پرستش سری مهادیوجی سرود گویان لازمه نثار و آرتی بدست گرفته از خانه برآمدند هرگاه
نظر زنان بر او افتاد ترسیده سهم عظیم خورده گریخته درون خانه رفتند سری مهادیوجی و مینا بل
مهمانخانه فرود آمدند مینا ملول خاطر گردید پاربتی را در کنار گرفته بسیار بگریست و گفت ای
کنیزا این حسن و جمال داد چنین فقیر جوگی را بشوهری تو چرا آفریده و از تو برای چنین جوگی

از شنیدن عبادت مها گرانده همایون زنان جس مهاجال پاربتی تا سست بخور و شدند بر جهان آفرین نفرین
میکردند مهیا قرار داد که پاربتی را گرفته از بالای کوه خود را بزیر اندازم و در آتش یا غم و در دریا
غرق سازم و غرق شوم اما هرگز دختر را بآن فقیر مجنون ندهم مهنا زد و سبت رکه بسیار نفرین کرد که من
گناه اینها چه کردم که پاربتی را برای چنین مجنونی از شادی عبادت نموده مردمان پیشین خوب گفته اند
که نارد را هیچ نسبت نیست هر کس نگفته او کار کرده است آخر پشیمان شده است فی الواقع
مردم صحرانشینان با حوال خانه داران چه دارسند و زن عقیمه در دزه زنان چه داند این قسم
بسیار میگفت دمی گریست پاربتی چون مادر را بیقرار دید باو گفت آنچه در تقدیر نوشته شده است
بنیکی روا اگر در حق من آن جهان آفرین شوهر مجنون تجویز کرده است گناه دیگران چیست هر شادی
هر چه نصیب من است هر جا خواهم رفت خواهم یافت درین اثنا نارد و سبت که در آنجا آمده
همالی و مینا را از اوتار پاربتی خبر ساختند که پاربتی از اصل دختر شما نیست بلکه جگت اما هستی تولد
یافته بود و دران اوتار هم بر سری مهادیوجی منسوب بود در وقت جان سپردن به حضرت
پرماتما مناجات نموده که هر جا اوتار گیرم زن سری مهادیوجی باشم هرجا اوتار
گرفته است زن سری مهادیوجی بوده است سری مهادیو او شوهرست و پاربتی او شکست
اینها از هم جدا نمیشوند شما هر قسم بیهوده تحریر نمودید تمام عمر و بی پا سر انجام و همه نیکنامی
کلان شما از این خویشی ما نخواهد گشت و برها دیشن و دیگر دیوتها گواهی آن نیز دادند
بزرگی سری مهادیوجی و پاربتی برخود ما اقرار کردند همالی و مینا و سایر سکنه کوه شنیدن این
خبر شادان گردیدند تماشای این عروسی عبادت عظمی شد پس ازان همالی در جمال آنچه
مهیا [illegible] مهیا ساخته مردم براتی را طلبیده بر فرش های طائر و قالیچه ها نشانیده
دیر [illegible] وقت مکلی تمع جامی داد و انواع اطعمه و اشربه حاضر ساخته قلم با
خویشان در خدمت ایشان ایستاده [illegible] وقت خوردن طعام زنان حرم سرا سرود
دشنام آمیز و ظرافت انگیز میگویند و [illegible] حاضران مجلس [illegible] بعد فراغ طعام

خوشبوها از عطر و صندل و زعفران و گلاب و بیره پان آوردند بهمه کس رسانیدند بعد ازان
پارچه های نفیس و جواهر آبدار و دیگر تحفهای نادر بهر کدام اینقدر پیشکش نمود که ازان برداشتن
عاجز شدند همه را باعزاز و اکرام در منازل مهمانخانه جای دادند و در ساعت سعید سری
مهادیوجی را طلب داشته در صحن اندرون خانه که سایه بانهای زردوزی و مطلا با
مسلسل مروارید ایستاده کرده بودند در زیر آن بر تخت مرصع نشانیدند سری مهادیوجی
اول در دل خود آفریدگار را سجده بجا آورده جمیع برهمنان بید خوانان و بزرگان حاضر مجلس را
سجده کرده بران تخت نشست و زنان محل سرا پاربتی را که در حسن و جمال خلاصهٔ موجودات
بود بانواع جواهر و اقمشه آراسته آوردند در پهلوی سری مهادیوجی جا دادند برهمنان دانا
و عابدان مرتاض مطابق بید و شاستر در کار عروسی شروع نمودند در انوقت اپسرا و گندهربان
در هوا آغاز سرود و رقص کردند و از آسمان گل بر سر مهادیوجی و پاربتی می باریدند اول پرستش
گنیش که او پیوست از مهادیوجی کنانیده بعد ازان دیگر رسوم و شرائط عروسی بجا آوردند
همالی و منیا دست پاربتی گرفته به سری مهادیوجی سپردند و از فیل و اسپ و نرگاو و ماده گاو
باساز طلا و نقره و غلامان چابک دست و زرین کمر و کنیزان سیمین تن مرصع بزر و جواهر
و دیگر اقمشه و جواهر های نفیس و فرش های ابریشمی بوقلمون گران قیمت و تحفه های
هر دیار و هنبا و دیگر داروهای سودمند شفابخش و خروار خروار طلا خالص بر سبیل جهیز به سری
مهادیوجی دادند بدیوتها بدفعات اینقدر زر و جواهر پیشکش نمود که همه خرم و شادان گردیدند
همالی از نهایت مهر و محبت بر پای مهادیوجی افتاده گریه مفارقت پاربتی بسیار کرد و عفو
تقصیرات خود خواست پاربتی نیز از جدائی پدر و مادر گریه و زاری بسیار نمود و شاطره با مهادیوجی
و پاربتی را بر محفه نشانده بکوه کیلاس روان ساختند همالی چند منزل همراه رفت آخر مهادیوجی
همه را تسلی و دلاسا کرده از راه برگردانید همالی بخانه رسیده تمامی کوه و دریا و دیگران که

شکر اخلاص و مهمانداری همالی بجا می آوردند مهادیوجی با سایر براتی بکوه کیلاس رسیده همه را اعزاز واکرام نموده اجناسی که از همالی یافته بود بقدر هر یک پیشکش کرده عذر تقصیرات خواست و همه را رخصت داد تا هر کدام بخانه خود ها رفته شکر الطاف مهمانداری همالی و سری مهادیوجی شنودند مهادیوجی و پاربتی با خاصه گن ها در کوه کیلاس با عیش و عشرت فراغت داشتند کارتکی نام پسری از پاربتی پیدا شد که تارک نام راچهس ظالم را کشت جاک بلک رکهیشر میگوید ای بهردواج هر کس این حکایت را بخواند و یا بشنود و یا بگوید هر آرزوی که در دل داشته باشد بمین توجه سری مهادیوجی و پاربتی بر آید در دنیا صاحب نیکنامی گردد و بالدار شود و عاقبت نجات یابد بهردواج به شنیدن این حکایت از کمال خوشدلی محو شد و بموی بر تن خاست و اشک از چشم بریخت بعد از ساعتی که بهوش آمد در پای جاک بلک افتاد و گفت مرا ازین حکایت صواب آمیز اطلاع دادی مرهون منت خود گردانیدی عالمی را ازین نعمت عظمی بهرهٔ فراوان بخشیدی این کلام که از لعل شکر نیت ریخت دل افسردهٔ مرا طراوت تازه بخشید امیدوارم که همبرین نمط از حقیقت اوتار سری رامچندر به تفصیل بگوئی تا دلم تسکین پذیرد جاک بلک گفت ای بهردواج اول حقیقت سری مهادیوجی گفتم صدق و ارادت ترا دریافتم حالا دانستم که بعابد دل صاف هستی دل تو میل شنیدن حقیقت سری رامچندر دارد و نشان و علامات ره روندگان جناب سری رامچندر اینست که بصدق دل خادم سری مهادیوجی باشد مهادیوجی را با سری رامچندر تفاوت نداند هر که دوستدار مهادیوجی نیست او بجناب سری رامچندر قبولی ندارد و به تحقیق بدان که برابر مهادیوجی پرستار سری رامچندر کیست که از تقصیر مثل ستی زنی را بگذارد و این حکایت سری رامچندر که از من تو پرسیدی عمریست از خاطر من رفته بود حالا با آرزوی شنیدن تو فرایاد خاطر من آمد نهایت محظوظ شدم گویا جواهر گم کرده خود را باز یافتم و تازگی دل بدست آمد

[illegible] گفت حالا حقیقت اوتار رامچندر [illegible] بهر [illegible]

فراهم آمده باتفاق قصد گفتن حکایات او کنند متواترا گفت [illegible] در کدام مقام و چه حال
آنچه میدانم سری رامچندر و سیتا و سارد او دیگر بزرگان که امید زبانها که هرکس قدرت [illegible] باشد
ایشان باشد فصاحت و بلاغت شعر فهمی و سخن دانی قدرت مهارت نطق [illegible]
ضمیرش رقص میکنایند آنرا یاد کرده میگویم بشنو مهیش داراکه روزی مهادیو به [illegible] کیلاس
که بر دیگر کوه ها شرف دارد از دیوتها و سدها گروه گروه درآنجا [illegible]
هر آنجا بسیار پیدا باشند و دائم خدمت و پرستش مهادیوجی [illegible]
افتاده سایه آن باوسعت بسیار بغایت سرد دائم راحت بخش عالم بوده [illegible]
و باد نسیم بهاری از هر طرف شگفته می وزید مهادیوجی که بدن مبارک ایشان از قرص
بدر منیر و نقره خالص صاف تر و پاک تر و دست [illegible] بر صفائی و رعنائی کف پاهایش
گل نیلوفر از خجلت در آب فرو ریخته و شعاع ناخنهاش تیرگی از آئینه دلها می ربود و مار [illegible]
بر سیمین تن پیچیده و پوست آهو بر کمر بسته و ماه هلال بر جبهای مبارک منور گردیده و آنجا
نجات بخش عالم بر جتای سرش جاری و در حلقومش از حرارت زهر هلاهل نیلگون کرده
نمایان و هر سه چشمش [illegible] منور لبسان عبادت [illegible] سایه آن درخت [illegible]
انداخته نشسته اند از هوای آن حظ وافر یافتند پاربتی نیز درآنجا رسیده [illegible]
در آن وقت پاربتی را حقیقت اوتار [illegible] بخاطر یاد آمد مهادیو را [illegible] گفت خاطر
و هر حال خود مهربان دیده دلش شگفتگی درآمد حکایتی که [illegible]
که از مهادیوجی پرسید بکمال ادب و احترام هر دو دست بسته التماس نمود [illegible]
و کل عالم [illegible] اوصاف حمیده تو در هر [illegible] از دیوتها و انسان [illegible]
جانداران همه پای [illegible] پرستند و ثنای تو میخوانند [illegible]
و حقیقی [illegible] وابسته میدانند [illegible]
برسد مهربانی کثیر خود میدانی حقیقت اوتار سری رامچندر گفته [illegible]

در همین سری هر که نهال یار حیات باشد درد افلاس چرا کشد ای کشنده کامدیو اشتباه دل دور کن
که لیشران متناقض رام را برهمه انادی یعنی ابتدا ندارد میگویند آیا همین رامچندر پسر راجه جسرت
والی ملک اوده یا رام که از ملوثات دنیاوی فارغ است کسی دیگر اگر همین سری رامچندر
پسر راجه جسرت است پس چرا از فرقت سیتا بیهوش و بیقرار گردیده بزرگی ایشان شنیده
و حالا هر حال انسانی دیده دل در گرداب حیرت می افتد و اگر رامچندر که او را همه جا محیط گویند
دیگری است بیان فرموده تسلی دل حیرت زده من کن مرا نادان دانسته خشم بگیر هیچ وسواس
خاطر من در بساز دراو تا هستی کمال ایشان که در زندگی بن دیدم از ملاحظه ایشان گفتم بزاری
آن آنچه واجب بود یافتم هنوز یقین خاطر من نشده ماجرای گذشته یاد کرده معترض میشوم
هر چند زن تو هستم اما دعوی کنیزی و بندگی دارم آنقدر وسواس هم در دل نمانده میل شنیدن
حقیقت سری رامچندر بسیار دارم دانایان اسرار اگر آدم نادان و بی عقل باشد راسخ اعتقاد
به پند ارشاد و هدایت نعمت معرفت او را محروم ندارد همچنان من هم هر چند قابل هدایت
این اسرار نیستم اما چون کنیز و پرستار توام بسایه دولت تو میباشم امیدوارم که حکایات ذات
سری رامچندر بتفصیل بیان فرمائی که به شنیدن آن دلم آرزو بسیار دارد اول این را بگو آن
ذات پاک که محض نور است یعنی جوت سروپ نرگن و نراکار از همه آلایش دنیا پاک و مبرا است
هیچ چیز آمیزش ندارد نه مطلب و او را لایزال و لاشریک میگویند هیچ گاه فنا را با وراه نیست
ابتدا و انتهای او را کسی نمیداند و آفریننده چندین هزار کائنات و دانای نهان و آشکار است
این کون و مکان بحکم و قدرت او از کتم عدم به بارگاه ظهور جلوه مینماید و باز بامر او فنا میشود
همه جا و بیش جا ساند و هیچ تنها نیک او در رطب اللسان هستند و در همه جا و همه شی همه وقت حاضر
در دل عارفان خاص تر و از کره و آفتاب روشن تر و از ماهتاب سرد تر از حرارت آتش
گرم تر و دلها را سیاح هر سه عالم و بی گوش می شنود و بی دست چندین افعال میکند و بی زبان
قادر است و متکلم و بی چشم بینای هر ظاهر و باطن و بر همه چیز قادر و تکلم کل موجودات خود بخود

صورت انسان گرفتن او باعث چه بوده و باز این بفرما که در دنیا چه قسم اوتار گرفتند در بالمیکی
چه بازی‌ها کردند با سیتا چگونه که جدا شدند هرگاه پدر به تجویز سلطنت بنام نامی کرده چه طور برهم شد
سبب تشریف بردن به جنگل و کوه بکدام واسطه اتفاق افتاد در آنجا به چه طریق گذرانیدند
وقتیکه راون حاکم لنکا سیتا را بدزدی برد چرا فراست ندانستند موجب چیست درین گریه
و بی استقلالی چه بود هرگاه هر سه عالم بحکم او بفنا میرود برای کشتن راون مدد از میمونان
چرا خواست چه لازم بود که بر روی دریای شور پل بسته خود متوجه جنگ راون شوند در رفع
اینقدر تصدیعات گردند اگر بگوئی که تقدیر چنین بود چون او خالق همه چیز است قضا و قدر
و تقدیر هم بحکم اوست هرچه میخواست در ساعتی میشد و بعد از کشتن راون سیتا را گرفته
مراجعت به اوده فرمودند بر تخت سلطنت نشستند به چه عنوان خلافت نمودند و از اعمال
نیک و بد چه امر و نهی کردند بمردم جگیشران چه هدایت فرمودند که بعمل آن اهل دنیا نجات شوند
بذکر او حیات ابدی می یابند و بعد ترک سلطنت تمام زمین اوده با سایر موجودات از آدم
و حیوان و مور و ملخ چه طور بعالم بالا بردند خصوصیات دار مثل بهکت و گیان و بیراگ و دیگر
کیفیات که من نرسیده باشم چون شما همه میدانید و من آرزوی شنیدن آن بسیار دارم
باید که از راه فضل و کرم همه بیان فرمائی چیزی پنهان و مخفی نداری و باز این را هم بگو که سابق
هم اوتار شده است و آینده نیز خواهد شد یا همین اوتار سری رامچندر است همه تفصیل بیان
کن که دلم تسکین یابد و عالمی ازین نعمت عظمی بهره ور اندوزد جاگ بالک میگوید ای
بهردواج چون سوال پاربتی بی شائبه ریا و خالی از کذب و دغا بود دل مهادیوجی بشگفتگی آمد
صورت سری رامچندر بدل خود یاد آوردند ساعتی مست و بیهوش گردیدند و اشک از چشم ریخت
مو بر بدنش برخاست بلکه سری رامچندر نوعی محو شد که از خود خبر نداشت بعد چهار ساعت
بحال خود آمد بفرخندگی تمام قصد گفتن حکایات رامچندر نمود و گفت فی الواقع دروغ و راست
بی تحقیق دانسته نمیشود چنانچه در شب تاریک اگر ریسمانی در راه افتاده ببیند بی تحقیق

گمان بار بشنو و هرچه آدم در خواب ببیند تا بیدار نشود راست داند مها دیوجی صورت طفلی سری
رامچندر بخشنده جمیع مرادات و بازی کننده صحن سرای راجه جسرت بخاطر آورده و آنرا سجده نمود
بکمال شیرین زبانی شروع کلام کرد از بارتی گفت هزار آفرین بر تو باد درین زمان مثل تو کسی
فیاض نیست حکایات سری رامچندر که نجات بخش عالم مثل دریای گنگاست پرسیدی
این سوالی است که از شنیدن آن نهال خشک سبزی از سر گیرد و میوه خوش طعام بار آرد
و جوی خشک آب روانی پیدا کند تشنه دلان را سیراب گرداند و عالم را از کمند عذاب ها
رهائی بخشد و عابدان مرتاض را هدایت ذکر او باشد و طالبان او را سرمایه گرده ای بارتی
محبت اقدام مبارک سری رامچندر که در سینه تو جا گرفته هرگز از اوت تو کم نخواهد شد
این سوال تو محض برای نفع خلائق ست بفضل و توجه سری رامچندر در خواب هم و هم و نادانی
و وسواس و اشتباه و برهمی طبیعت ترا نخواهد گذشت این وسواسی که تو کردی در سوال
و جواب این عالمی مستفید خواهد شد هر که حکایات سری رامچندر نشنیده گوش او را سوراخ ما
بدان چشمی که دیدار حبیبان و طالبان او نکرده چون نشان پر طاوس ست کسانیکه پیر و مرشد
و استاد و برهمن و رکهیشران مرتاض و پرستندگان جناب کبریا دیده سر فرود نه آرند
سر آنها مثل کدوی تلخ بدان جماعتی که محبت او در دل نه آرند آنها را مرده تصور باید کرد
آنانکه حکایات سری رامچندر را نمی خوانند زبان او را چون زبان غوک یقین کن سخت سینه
سنگ لاخ ست که از شنیدن اوصاف رامچندر بر رقت نه آید و آب از چشم نه ریزد ای پاربتی
حکایات سری رامچندر صفات کامدهین و کلپ الارم دارد که مراد همه را بر می آرد و تیشه
دستک ست که مرغ غفلت را می پراند سری رام نام برای بیخ کندن نهال عذاب ها
صفات تبر دارد و بشنو حکایات تولد سری رامچندر و صفات ایشان در بید بسیار نوشته
چنانچه رامچندر را نت هستند یعنی انتها ندارد همچنان حکایات او پایانی ندارد بهر حال موافق
بید آنچه بخاطر من خواهد گذشت خواهم گفت این سوال تو مرا بغایت خوش آمد و لطیف و صفا

اما یک حرف هر چند بنادانی گفتنی یعنی صفات سری رامچندر که در بید گفته بهین پسر
را چه حسرت ست یا دیگر مرا بد آمد بگوش دل بشنو این قسم خرافات آنان که گویند و شنوند
نادان و پر عصیان باشند علم نخوانند دین و ایمان نفهمند مائل پرستش جن و خبیث و پر غفلت
و پر تلبیس و کاذب و شعبده باز و نافهم و بی عقل و کور باطن و بدبخت سیه درون و دغاباز
باشند هرگز صحبت صلحا و فضلا ندیده نفع و نقصان بخاطر نا ورده سخن صرفه میگویند حقیقت نرگن
و سرگن نه شنیده گفتار بید و شاستر منظور نداشته خود تصرف مینمایند دل آنها بیک حال
برقرار نمی ماند دائم سرگردان بادیهٔ حسرت میگردند و از شراب ناحق شناسی مخمور اند
گفته آنها هرگز نباید شنید و در صحبت آنجماعه نباید نشست این وسواس از خاطر برآورده
دل در محبت او بند کن و قول مرا برای زدای تاریکی دل خود مثل شعاع خورشید جهان فروز
بدان و بشنو که سرگن و نرگن هیچ تفاوت ندارد آن گوهر پاک که محض نرگن ست بحسب اتفاق
سرگن میشود نرگن ذات او و سرگن صفات اوست چنانچه همه دانایان باتفاق و بید و شاستر
گفته که آن گوهر پاک نرگن و نراکار برای خاطر حبیبان خود سکون میشود چنانکه یخ بر روی آب
از نام گرفتن کسی که غفلت و بیهوشی میرود او را بیهوش چگونه توان گفت سری رامچندر
حکم آفتاب دارند بحضور ایشان تیرگی شب نادانی نمی ماند فروغ ایشان همه وقت
بیک حال ست در اینجا نادانی و زیرکی و غرور و شادی و غمی و دانائی ندارد این همه وابسته
بجان ست ذات او از همه آلایش مبراست و از همه قدیم تر و همه او را میدانند و او همه
میداند و همه جا ظاهر و همیشه شگفته خاطر و خالق همه موجودات و از هزاران خورشید
تابان تر این را گفته مهادیوجی سر به سجده نهاد و باز سر برآورده گفت آدم از نادانی خود او را
نام می نهد چنانچه مردم نادان ابر را دیده میگویند که آفتاب را پنهان ساخت و چشم
احول یکی را دو بیند چون گرد و غبار بسیار شود از کم فطرتی خود بگویند که آسمان را فرو گرفت
ای پاربتی اینها همه در کنند غفلت و نارسائی بند شده اند این قسم خرافات میگویند بشنو

که ذات او از همه منزه است کسی که فروغ بخش عالم ست نام سرگن دارد همان برهمه نرگن
سکون شده سری رامچندر نام گرفته بادشاه اوده شد چنانچه در صدف رنگ سرخ و پرتو
آفتاب در آب نمایان ست همانطور او همه جاست بسبب بیهوده کسی زائل نشود و دور نگردد
از اقبال کسی که غفلت بود همانکس سری رامچندر ست ابتدا و انتها کسی را که در فهم نگنجید همان
سری رامچندر ست بید هم بقدر عقل خود گفته کسی که بغیر پا راه رود و بی گوش شنود و بی دست
کار کند و بی دهن همه بخورد و بی زبان همه بیان کند و بی چشم همه ببیند بغیر بینی همه را بو بگیرد
و بی بدن دیده میشود دیگر صفات او تا کجا گفته شود افعال او در عقل کسی نگنجند و در بیان
نه آید صفات کسی را که من و بید و همه دانایان میخوانیم جوگیشران ذکر او میکنند همان کس
پسر راجه جسرت برای خاطر دوستان خود بادشاه اوده گردید بقوت کسی که مرده های کاشی را
نجات میدهد همین نام کسی که مردم از اعتقاد صادق خواه ببازی و هزل بگویند عذابهای
جهنم جنبانش بسوزند آنانکه یاد او هر دم کنند دریای عصیان پیش او حکم حقیر سم گاو دارد ای
پاربتی رامچندر خالق جهانست درین حیات ترا وسواس بخاطر آوردن بسیار بد نماست
از شک آوردن زیرکی و بیراگ و دیگر صفات حمیده زائل میشود و بشنیدن این حرفات گفتار
هدایت مهادیوجی وسواس خاطر پاربتی همه بدر رفت برام نام اعتقاد تمام آورده بار بار بر پای
مهادیوجی سر نهاده و هر دو دست بسته بارادت تمام بزبان شیرین و ملائم التماس نمود و گفت
سخنان شما چون شعاع ماه دور کننده ظلمات شب ست از توجه تو نادانی و گمراهی من
همه رفت شگفتگی و روشنی دل مرا حاصل گردید هر چند زن ناقص عقلم اما از کنیزان خود
شمرده آنچه در صدد سوال کرده ام بیان کن سری رامچندر که برهمه نرگن و بی زوال و از همه
فارغ و همه جا محیط ست بچه تقریب صورت انسان گرفت بر شیرین زبانی و ارادت صادق
پاربتی مهادیوجی کشندهٔ شهوت بسیار خشنود شدند و پاربتی را بسیار ستودند و گفتند که حکایت
سری رامچندر دریائیست فیض بخش و شیرین و دور کننده عذابها و نام او هم بسیار و بی شمار

که در قیاس نمی آید چنانچه تو رام را دیده وسواس بهم رسانیدی همچنان گرژ هم سری رامچندر را
دیده اشتباه بدل آورد جهت تسلی نزد من آمد من چون فرصت وقت نداشتم او را پیش
کاگ بهسونڈ فرستادم در انجا از شنیدن حکایات سری رامچندر جمعیت دل بهم رسانید
اعتقاد صادق و ارادت درست آورد تفصیل آن بجای خود گزارش خواهد یافت منهم آنچه
میدانم و در بید نوشته اند برای تسلی خاطر تو میگویم ای پاربتی حکایات سری رامچندر بعنوان
موزون و خوش عبارت بید بسیار گفته لیکن بقسمی که اوتار میشود و درین روایت خود تراشی نیست آنکه
باعتقاد من زبان و عقل در بیان صفاتش حرف دروغ نتواند گفت بلکه از هزاران یکی هم
نمیتواند بیان ساخت ای پاربتی هرگاه از ظلم ظالمان بر روی زمین دهرم یعنی احکام نیک
ناپدید میشود و ادهرم یعنی اعمال بد پیدا میگردد و برهمن و گاو و زمین آزار می یابند آن برهم
نرگن و نراکار بجهت کشتن ظالمان و رفع بدکاری و قائم کردن اساس نیک و نجات
بخشیدن دوستان خود بصورتهای مختلفه برآمده ظالمان را کشته زمین را از بار گران نجات
میدهد و درد حبیبان خود دور میسازد و احکام بید و شاستر جاری میکند چنانچه درین باب
در گیتا گفته شلوک جدا جدا هی دهرمسیه گلانر بهوت بهارته + ابهیوتهانم ادهرمسته
تدا تمان سرجامیه هم + پرتراناى سادهونان نیاسای چه دهکرتانک + دهرم استهاپ
نای ارتهای سمبهوامی جگی جگی + چنانچه اوتار بسیار شده است و خواهد شد اما بیست
و چهار اوتار در بید و شاستر نوشته اند و از انجمله ده اوتار مسمی بمچه و کورم و باراه و نرسنگه
و باون و پرسرام و رامچندر و کشن و بوده و کلکی مخصوص اند و در نهم اوتار سری رامچندر
از دیگر اوتار شهرت دارد که دیگر اوتار از تجلی نور پاک او یک حصه میشوند و سری رامچندر کل
و صراحه همین است هرگاه آن نور پاک اوتار میگیرد اعمال او یک کتابی نام نامی یابد
بخواندن آن مردم نجات می یابند و من بقوت رام نام مرده های شهر کاشی را نجات
میدهم حالا بشنو که وجه اوتار سری رامچندر بسیار است هر یکی از یکی بهتر و پاکتر و خوشتر

بهر حال حقیقت یکدو اوتار هر چه در علم یاد آید بنگویم که جی و بجی نام هر دو دربان درگاه او هستند
یک مرتبه از نفرین برهمن صورت راچهس یافتند هرن کشب و هرن ناچهه نام آنها شد هر دو
برادر بغایت قوی هیکل و پرزور و شجاع و مردم آزار و دشمن دیوتها بودند مهابشن هرناچهه را
بصورت مهابارآهی و هرن کشب را بصورت نرسنگهه برآمده کشتند چون نفرین برهمن به قرار
سه اوتار بود نجات نیافتند همان هر دو برادر بجنم دیگر راون و کونبهه کرن شدند مهابشن بصورت
سری رامچندر برآمده هر دو را نابود ساختند درانوقت راجه جسرت کوشلیا اوتار کشب و ادت داشتند
و وجه دیگر را چنین روایت میکنند که چون جلندهر بسیر دیا سنگهه دروقت بسیار یافت
اندر و غیره دیوتها را محکوم حکم خود گردانید میخواست که پاربتی زن مهادیوجی را بظلم بگیرد بنابر جنگ
درمیان آمد مهادیوجی هر چند حربه های بی خطا را کار فرمود و در تردد جنگ هیچ کوتاهی نکرد به سبب
عصمت و پارسائی زنش برو غالب نه آمد بناه بهشن برد مهابشن بپاس خاطر مهادیوجی بصورت
جلندهر برآمده قفل عصمت زنش شکستند درانوقت جلندهر از دست مهادیوجی کشته شد باز اوتار
راون گرفت سبب دیگر اوتار سری رامچندر این بود هر چه از اعمال خجسته کردند کتابی مسمی برامائن شد
بمطالعه آن آدم بمقام آرام میرسد و یک مرتبه به نفرین نارد که اوتار رامچندر گردید پاربتی
حیران ماند و گفت نارد که دانا و عابد و مرتاض از بندهای خاص اوست بجناب کبریا راهی
و قبولی دارد نفرین کردن او موجب چه باشد آن گوهر پاک چه هرچه گناه کرد این را به تفصیل
بفرما که دلم در گرداب تفکر افتاده مهادیوجی بخندید و گفت هیچ کس نادان و دانا نیست هر چه او
میخواهد بظهور می آید عقل علوی خرام را بجناب او راهی نیست بقول آنکس ؎ خرد تا ابد
در نیابد ترا ٭ که تاب خرد برنتابد ترا ٭ توان در بلاغت بسحبان رسید ٭ نه در کنه بیچون سبحان
رسید ٭ چنان است این طاق نیلوفری ٭ که اندیشه را نیست ازو برتری ٭ و در گیتا
گفته است اشلوک ایشر و سرب بهوتانانگ هردی سور جن تشت تی ٭ بهرامن سرب
بهوتانی جنترارود هانی مایا ٭ یعنی خالق در دل همه شی دائم می ماند میگرداند دل او را

مشغول ساز سرود روزی نارد راگذر بکوه همالی افتاد بر کنار گنگا معابدگان خوب دیده دل بعبادت
خالق رغبت کردند که معبود حقیقی چنان مستغرق گشت که از خود خبر نداشت آندر راجه دیوتها
بخاطر آورد نارد عبادت بسیار نمود شاید اندر لوک پایگاه مرا میخواهد کامدیو را طلبیده گفت
چنان کن که نارد از عبادت باز ماند مهادیو میگوید ای پاربتی چنانچه سگ استخوان خشک را
گرفته از پیش شیر بگریزد بملاحظه آنکه مبادا شیر از و بگیرد همچنان اندر از نارد میترسید کامدیو
بگفته اندر تمام ساز و سامان خود با فصل بهار و رنبها و منکا و دیگر اپسرا ها و چتیر تهه و دیگر
گندهربان نزد نارد آمد هر چند گندهربان سرود کردند و اپسرا ها برقص در آمدند فصل بهار تمام
زمین گرد و پیش نارد گلستان ساخت اقسام گلها و شگوفه ها بار آورد و نسیم صبا از هر طرف می وزید
صدای سرود بگوش نارد میرسید طایر و دیگر مرغان خوش الحان از مستی بجوش آمدند و می خروشیدند
چنانچه کامدیو همه قدرت و ترود خود را بکار برد چون حافظ حقیقی یاور نارد بود بر هیچ اثر نه کرد
بدستور بذکر مشغول ماند آخر کامدیو نادم و پشیمان شده در پای نارد افتاد و عذر تقصیرات خود
خواست نارد او را تسلی داده رخصت کرد کامدیو حقیقت نارد به اندر گفته بمکان خود رفت دیوتها
حیران حالی همتی نارد شدند چاک بلاک رکهیشر میگوید ای مهر دوکرج نارد از انجا بر خاست
بدیدن مهادیوجی رفت صورت آمدن کامدیو و مستقل بودن خود بعبادت به تفصیل بیان کرد
مهادیوجی چون بر و مهربان بود دانست از انکه کامدیو برین دست نیافته رعونت بهم رسانده
بزبان ملائم و شیرین گفت چنانچه این مذکور بمن گفتی در خدمت بشن هرگز نگوئی هر چند براه نیک
پیش گرفتی آخر گم گردی نارد را نصایح مهادیوجی مقبول طبع نشد از انجا رخصت گرفته نزد برهما
آمد همه باز نمود از انجا سیر کنان بدریای شیر رفت در انجا بشن را با لچهمی دید بشن نارد را خیلے
عزت و حرمت نموده نزدیک خود نشاند و پرسش احوال او کرد و پرسید که تا بعد دیری دیدم
و در نیمدت کجا بودی مهادیوجی میگوید ای پاربتی هر چه رضای اوست همان میشود و هیچ یکی نتواند
برگرداند چنانچه نارد بان فضل و بلاغت و کثرت عبادت و بندگی بجناب او باوجود نصایح من

خود را نتوانست ضبط کرده ماجرای آمدن کامدیو و استقامت خود همه باز گفت فی الواقع عجب قدرت
اوست کیست که در کند تقدیر او بند نشود مهادیو خرم ابرو بزبان شیرین فرمودند آنانکه ترا
یاد کنند کام بر دو غلبه نتواند کرد تو خود مهابد مرتاض هستی ای نارد غفلت همان را پیش دو
که از گیان و بیراگ و زیرکی بهره ندارد تو همه دانی ترا کام چه تواند کرد نارد در رعونت آمیز گفت
هر چه شد همین و توجه شما شد مهادیو بخاطر آورد که در دل نارد تخم رعونت کشته نام من سر نا
بهاری و نگاهبان حبیبان است میباید زود این را دور کرد که هم مهیود نارد و هم تماشای
قدرت من باشد نارد از مهادیو رخصت گرفته روان شد براهی که در جنگل سر فت مهادیو
بقدرت ابداعی خود شهری کلان بوسعت صد جوجن با نهایت آبادانی و زیب و زینت
پیدا کرد زنان و مردان آنجا همه صاحب زر و مال و جمال عدیم المثال که سبقت بر حسن کامدیو
ورت میکردند با اسباب ترنم و لوازم کامرانی سکونت داشتند حکومت آن باسم سیل ننده
راجه باکمال سر انجام سلطنت و جهانداری برابر صد هزار اندر کرامت فرمود چنانچه دیوتهای
دولت باکمال سر انجام و حشمت او رشک می بردند بسومهنی نام دختری از نار لچهمی در خانه
راجه تولد بود از سوانبر قرار داده راجه های اطراف با شان و شکوه خود برای خواستگاری او
فراهم آمدند نارد با گذر وران شهر افتاد راجه نارد را با عزاز کمال بخانه برده بر صدر نشاند لوازم
مهمانداری بجا آورده دختر را طلب داشته در پای او انداخت و از طالع آن پرسید نارد چون طالع او
نیک نگاه کرد حیران ماند دریافت این دختر هر که منسوب گردد او صاحب هر دو جهان باشد
مرگ او را نتواند کشت و کسی حریف جنگ او نتواند شد همه دیوتها و آدمیان و ماران کل
موجودات بندگی او نمایند بخاطر نارد آمد چه خوب است اگر این دختر بمن منسوب شود این همه نعمت
بی تردد بدست آید اما باین صورت پیر و فرتوت دختر نوجوان مرا کی قبول خواهد داشت مگر
مسبب الاسباب از فضل خود مرا هم نوجوان ساز و حسن و جمال عنایت کند برخی از طالع
دختر براجه بیان کرده خود مضطرب خاطر برخاسته راه بیابان گرفت و خالق را یاد آورد

آن گوهر پاک نیرنگ ساز در حال بصورت چتر بموجب برو ظاهر گردید و پرسید چه آرزو داری نارد
با کمال ادب و تضرع التماس نمود هرگاه هر جا ما بندها را مشکلی پیش آمده تو بکرم خود آسان
میسازی اگر حالا هم توجه فرمائی آن دختر راجه مرا بشوهری قبول کند اما تا جمال جهان آرای خود
عطا نکنی دختر مرا خویش نکند و جیمال بگردنم نه اندازد بشن سخن بشنید و گفت برو هر چه نیکی تو
خواهد بود خواهد شد بدانکه اگر مریض غذای زیانکار بخواهد طبیب هرگز ندهد این را گفته از نظر
نارد غائب گردید نارد از غفلت غرور رمز سخن بشن نکرده دانست آنچه خواستم یافتم القصه چنانکه
تمام در مجلس سوانبر در میان راجه ها آمده نشست بامید آنکه پری از من فریفته جوان شده ام
البته دختر راجه بجز من دیگری را نخواهد خواست راجه ها نارد را ایج رکهه دانسته برصدر نشاندند
تواضع و حرمت او بسیار کردند نارد از حکمت حکیم حقیقی غافل که از سابق هم پیر لاغر و کریه منظر
ساخت القصه چون دختر راجه عقد جیمال بدست گرفته در مجلس سوانبر آمد و هر طرف نگاه کرد
نارد را بصورت میمون پیر و فرتوت در انجا نشسته دیده دلش بسوخت نارد بعقل خود
پای داده هر ساعت سر بلند میکرد و خود را مینمود که آن دختر جیمال در گردن اندازد گن های
مهادیو بصورت برهمن برآمده دران مجلس تماشا می دیدند از اسرار نارد واقف بودند از عقب او
نشسته خنده میکردند و میگفتند که مهابشن نارد را خوب حسن و جمال داده است آن دختر
البته شیفته صورت نارد خواهد شد نارد هر چند کلمات تمسخر از گن ها می شنید هیچ نمی فهمید
تا آنکه مهابشن خود بصورت لطیف برآمده دران مجلس حاضر شدند دختر جیمال بگردن او انداخت
و با او روان گردید دیگران بنا امیدی بمکان خود ها شتافتند نارد از حسد بر خود بسیار پیچید
و بیتاب شد گویا از کیسه خود چیزی گرانمایه گم کرد گن های مهادیو با او گفتند اول چهره خود
در آئینه به بین بعد از ان حرص این دختر نما این را گفته از پیش نارد گریختند نارد چون
روی خود در آب معائنه کرد دل او بسیار بسوخت هر دو گن نفرین کرد که راچهس شوند و خود
خشم آلوده نزد مهابشن روان شد بخاطر آورد که او را نفرین کنم یا خود را بکشم در میان بیابان دید

که مهادیو آن دختر همراه دارند نارد را پرسیدند که مضطرب خاطر کجا میروی نارد را از تقدیر خالق
هوش نماند سخنان سقط بی محابا گفتن آغاز کرد که شما جمعیت کسی نمی توانید دید در دل شما دغا
بسیار است بوقت بهم زدن دریای شیر مهادیوجی را در غلط انداخته زهر هلاهل خوراندید که هنوز از
حرارت آن دلش میسوزد و حلقه‌اش کبود گشته و دیوان را شراب نوشانیدید لچهمی را باکوستبه‌ منی
و آبحیات و دیگر چیزهای خوب خود گرفتند همه وقت بکام خود هستی و درد مجروح دلان نمیدانی
همه کارهای تو مکر و ریو است هر چه بدلت می آید میکنی ولی هراسی رهبر خود کسی نداری که از وترسی
نیک را بد و بد را نیک میگوئی و بیباک خیالی در دل هیچ غم نداری همه را بازی داده دلیر
شده تا حال در کمند اعمال نیک و بد نه افتاده و از کسی ضرب نخورده حالا بجای نیک سابقه
کرده ثمره کردار خود خواهی یافت بشنو بهر صورتی که بر آمده و مراد مهادیو سرگردان و رسوای
عالم گردانیدی تو هم بهمان صورت در دنیا پیدا شوی چون صورت من مثل میمون ساختی التجا
از همان قوم بیری و از فرقت زن بیقرار شوی تا باز بفقیران ریاضت کیش و عاکفی و فریب
ندهی آن جمال صورت گفتار نارد شنیده بخندید آن قدرت و نیرنگ خود را کشید همان زمان
آن دختر و آن شهر از نظر نارد غائب شد نارد حیران ماند چون از بیهوشی بهوش آمد دریافت
که اینهمه بهر امتحان من بوده است پس ندامت بسیار کشید در پای بشن افتاد عذر تقصیرات خود
خواست گفت غلط کردم که ترا سزا بسیار گفتم و پا از دائره ادب و عبودیت بیرون نهادم
از فضل و کرم خود ببخش تقصیری که از زبانم برآمده غلط شود بهر نوع که رفع گناهان من باشد بفرما
جمال صورت تبسم نمود و گفت نام مهادیوجی صد بار بخوان تا گناهان تو رفع گردند بدانکه
برابر مهادیوجی مرا کسی عزیز نیست بهر که او مهربان نباشد تخم محبت من درون او نروید این ما
بگوش هوش بشنو نامهای او بخوان تا دلت تسکین یابد من بعد چنین مدهوش نگردی بشن
این را گفته از نظر نارد غائب شد نارد از آنجا بست لوک روان گشت آن هر دو گن مهادیو
ترسان و لرزان آمده در پای نارد افتادند عذر تقصیرات خود خواستند برای نجات خود ما

التماس نموده نارد برآنها مهربانی نمود گفت حالا هر دو راجپس بشوید باکمال زور وقوت وقدرت
هرگاه دیوتها وراجهای روی زمین را محکوم حکم خواهی کرد ومانشن بصورت آدمی برآمده ترا
خواهد کشت ونجات خواهد بخشید هر دو گن ها بامید نجات خشنود شدند پای نارد بوسیدند
ودر جنم دیگر صورت راجپس یافتند سری پاربتی یک مرتبه باین تقریب رام اوتار شد همین قسم
اوتار وکرداران نور مجسم که صفاتش بس پاکتر ولطیفتر ورنگین وراحت بخش دلها ست
در هر کلپ میشود انواع انواع بارها عجائب وغرائب میکند منیشران پاک طینت بلند طبیعت
والا فطرت کارنامه اورا فراهم آورده کتابی ترتیب میدهند به شنیدن وخواندن آن مردم
از کمند عذاب رهائی می یابند ای پاربتی چنانچه ذات پاک او انتها ندارد همچنان حکایات او
پایانی ندارد تا هزار کلپ برجها اگر کسی خواهد که کردار سری رامچندر بقلم آرد یکی از هزاران نتوانند
نوشت وجه غفلت وبیهوشی نارد من تو گفتم وبدان از دیوتها وآدمیان ورکهیشران
ومنیشران مرتاض درین عالم کسی نیست که اسیر کمند قدرت او نباشد بنابر دل از همه برداشته
دریا داو باید بود حالا وجه اوتار دیگر بشنو به تقریبی که آن بر همه نرگن بادشاه اوده گردید وتو
آنرا در جنگل سرگردان دیدی در اوتار ستی وسواس خاطر بهم رساندی تا هنوز دلت صاف
نشده واشتباه از خاطر بدر نرفته در آن اوتار هر چه کردار راحت بخش دلها کرده اند خواهم گفت
پاربتی این را شنیده شرمگین شده چهره خود پوشید وتبسم نمود چاک بلک از [illegible]
رکهیشر میگویند حقیقت همان اوتار سری رامچندر که سوزنده گناهان عظیم ونجات ده
عالم است مهادیو بخاطر آورده گفت بشنو که در زمان سابق سنبهو منو پسر برهما که این عالم
آفریده اوست ست روپا نامی زنی داشت از وی دو پسر تولد گرفت یکی راجه اوتان پاد
دوم پریبرت از اوتان پاد دهروب نام پسری بوجود آمد که در عبادت آفریدگار
شهره عام دارد هنوز بر چارم افلاک تابان ست ویک دختر باسم دیوهتو تا پیدا شد
که بکلارم رکهیشر منسوب گردید کپل مونی از وی پیداست که سانکهه شاستر از وی تصنیف یافت

چنانچه سنبهو منو مدت بسیار خلافت تمام روی زمین کرد از عدل و داد خود رعایای ملک آسوده
و آبادان ساخت سه حصه عمر خود در سلطنت و کامرانی گذرانید در ایام حصه چهارم دلش از دنیا
نفرت گرفت حکومت روی زمین به پسر کلان خود داده ستروپا زن خود را همراه گرفته
راه تجرد اختیار نمود و به جنگل نیمکهاران که مسکن عابدان مرتاض بود روان شد در راه آن
زن و مرد بصورت عقل معاد و عبادت مجسم در نظر آدمیان می آمدند تا آنکه در جنگل مذکور کنار
دریای گومتی رسیدند در و غسل نموده همه رکهیشران انجا را دیده باتفاق ایشان همه تیرتهه را
غسل و پرستش و زیارت کرد لباس شاهی از تن بر آورد پوست آهو در بر گرفت بید و پوران
بسیار می شنید و خود هم میخواند و در عبادت معبود حقیقی اشتغال تمام ورزید صد سال بیخ و بار
جنگل قوت خود ساخت باز این را گذاشته بر آب قناعت نمود آرزوی دلش این بود که آن
معبود حقیقی که او را زوال نیست از همه پاک و مبرا است و ابتدا و انتها ندارد و از کن ها فارغ
و بید صفاتش نمیتواند گفت بشن و برهما و مهادیو جی و دیگر کل موجودات از قدرت او بسیار
صورت می یابند و بر فنا می روند در بید چنین گفته اند که همان برهم در اختیار محبان خود است
اگر این حرف به تحقیق است البته امید من خواهد بر آمد بهمین توقع و بهمین امید تا شش هزار سال
بجز از آب چیزی نخورد بعد آن آب را هم گذاشته هفت هزار سال همان بادی که بر وی می وزید
قناعت ساخت و در کثرت عبادت گرم خیز بود بعد آن ده هزار سال هیچ نخورد و بیک قدم
هر دو ایستاده ماندند و عبادت کردند بر کثرت عبادت و ریاضت انها بشن و مهادیو جی
و برهما بارها نزد راجه آمدند و گفتند هر چه آرزو داری بطلب اما راجه هیچ جواب نداد آنقدر
عبادت کرد که همه گوشت و پوست او خشک شده از ان هر دو بجز نامی نماند در ذکر او خیال
محو بودند که یاد از خود نداشتند تا آنکه مالک دلها برو مهربان شدند او جان بخش مرده بغایت
پر صلابت و ملایم و کرم بخش از آسمان آواز داد از شنیدن آن دل راجه و زنش شاداب گردید
و جسم افسرده و پژمرده و ضعیف از سر جوانی گرفت چابک و تندرست گردید گویا تازه از خانه بر آمده اند

به شگفتگی خاطر سر بسجده نهادند و التماس نمودند که ای کامدهنو و نهال با تجابت ما بند[illegible]
بر جا و جهاد تیوجی همه پای ترامی پرستند خدمت تو همه را نفع و مرادبخش ست و [illegible]
بندها و صاحب همه جاندار هستی اگر برین بیکس نامراد مهربانی میخواهی صورتی که در دل ما [illegible]
دائم تجلی باشد و همه جوگیشران آرزوی آن دارند ای [illegible] وجد و دل کاک [illegible] است
و همان را در بید نرگن و سرگن یکسان گفته اند همان صورت بچشم سر ببینیم امید وار [illegible]
ای نجات بخشنده بندها به تفضل خود عرض ما قبول فرمائی چون عبارت [illegible] الا
منظور شده التماس مقرون به اجابت گردید آن معبود حقیقی بصورت [illegible] باعلامت
سعادت مندی از سنکهه و چکر و گدا و پدم و کوستبهه منی بحسن شمایلی که کسی در عمر خود هرگز ندیده
برنگ جواهر نیلم و گل نیلوفر سبز و ابر سیاه که صد هزار کامدیو را مهر اعضایش نثار توان کرد [illegible]
چون بدر منیر تابان و زنخدانش از طلعت خورشید درخشان و بینی از الف راست تر
دلها بشفقت سبقت برده عقد دندانها مثل دانه رم تبسم لعل شکرینش شعاع [illegible]
نجشیده و شگوفه چشمش به نیلوفر رنگ داده نگاهش صیاد دلها در خم ابروانش [illegible]
شکسته و قشقه زعفران بر سیمای مبارک چون برق می تابید گوشواره [illegible]
رازگویان و تاج مرصع بر سرش نازان سنبل گیسویش ارجفت [illegible]
زنبوروار مرغول حلقه سه خط بگلویش زیبا و کتفش بغایت بلند و دستهایش [illegible]
بازوبند و دیگر زیورها بر بدن او مزین و بر سینه او علامت [illegible] نمایان [illegible]
بانواع جواهر مزیب و پدک ابس خوشنما و دیگر کلها رنگا در گردن زینت یافته [illegible]
مزیب و پوششش بیت انبر بغایت درخشان و ترکش بکمر و کمان در دست [illegible]
عمق نافش چون گرداب دریا نا پایاب و صفائی کف پایش از نیلوفرستان پاک تر
و ملائم تر زبان در بیانش لال که دل جوگیشران زنبوردار در و بسته و او سکت [illegible]
و ودریای ملاحت که صد هزار [illegible] رواداد در میان رود دیگران از حصه آن صورت می یابند

بر دوش گرفتند عاقبت راه فرار اختیار نمودند تمام زمین از نیک طینتی راجه بغایت آبادان و سرسبز گردید از دولت
و غنا هر چه باید همه اورا حاصل بود در عهد او زمین حکم کامدهین بهم رسانید هر چه کسی میخواست ازان مییافت راجه
از جگ اسمیده رسیده رتبه عظمی و دیگر هزاران گردانید قدر مال و جواهر و غلام و کنیز و اسپ و فیل و گوسفند به برهمنان
و محتاجان داده که دیگر محتاج این چیزها نشدند در ملک خود چاه باولی و حوض و جلسر و باغ و منازل عالی بسیار ساخت
و معبدها بسیار منقش بزر و جواهر گردانیده هر چه والی که میکرد راجه آن میخواست همگان به شوق تمام بکل و بفضل او بود روزی
بخشم و خدم خود بعزم شکار از شهر برآمده بکوه شد با جمیع بسیار از شیر و گرگ و آهو بسیار کشت بوقت مراجعت
یک خوک کلانی نمایان شد بغایت قوی هیکل و سهمیم گویا ستاره را بصورت خوک گرفته قصد گرفتن نمود شتاب کرده
خیمه [illegible] آلوده ترسناک هر دو گوش برداشته بجانب راجه دوید [illegible] راجه مردم لشکر
عقب او اسپ تاختند خوک مانند باد گریزان میرفت راجه هر قدر تیر برو زد خوک از ره بازی خود را نگاه میداشت
گاهی ظاهر گاهی غائب میگردید تا آنکه لشکریان دور ماندند راجه تنها دنبال او اسپ میانداخت از هجوم درختان آن خوک بنظر
نمی آمد و راه یافته نمیشد آن خوک دران جنگل غائب شد راجه رفته رفته تشنه و گرسنه گشته هر جانب نمیافت تا بر
نهر رنگاپوری بمکانی رسید شخصی را دید که لباس سناسی بر دارد و جا بر [illegible] نزدیک [illegible] از اسپ فرود آمده
او را سجده نمود آن سناسی حقیقت اصل راجه بیت [illegible] بود در جنگ راجه مهمان پرتاب تاب آورده شکست فاحش
خورده گریخته از غیرت بخانه هم نرفته دران جنگل بلباس سناسی ماند و وقت قابوی خود میجست تا آنکه راجه سیر کنان او
و راجه را شناخت در دام تدبیر خود افتاده دید در دل خشنود گردید بسیار توقع راجه کرد حوضی که دران حوالی بود
راجه را نشان داد راجه دران حوض غسل کرد و آب خورد و اسپ را هم آب داد پاره میوه جنگلی خورده طراوت از سر گرفت
بعزیمت شهر ازان سناسی لباس رخصت خواست آن سناسی دغاباز از غایت مکر و فریب راجه را بسیار مهربانی نموده
بمکان خود برده بر صدر نشاند بزبان ملایم و شیرین احوالش پرسید که تو کیستی و از کجا آمدی تنها درین جنگل چه سبب
میگردی جوان شایسته رعنائی و خوش منظری علامات سلطانی بر جبین تو پیداست مرا بحال تو رحم می آید
راجه گفت من وزیر راجه مهمان پرتاب ام برای شکار برآمده بودم درین جنگل راه گم کرده [illegible]
بمکان تو رسیدم و دیدار تو یافتم سعادت کونین حاصل کردم سناسی لباس گفت امروز چون شام شد

آرزو در عبادت برهما عالم پیدا میسازد و مهابشن صاحب همه عالم گردیده و مهادیو جی بفنا میسازد
درین عالم از عبادت همه تواند شد از عنایات پیر و مرشد حال و احوال عالم همه میدانم اصل
نام تو برمن ظاهر است که بهان پرتاپ ترا گویند و پسر ستکیت راجه قندهاری چون اجه
دوست و دشمن بسیار دارند لازم آمد که هر جا خود را ظاهر نکنند و اصل نام نگویند این دروغ
مصلحت آمیز تو مرا بسیار خوش آمد از این هوشیاری تو بسیار راضی و خشنود شدم حالا من بر تو
مهربانم هیچ شک مدار هر چه در دل آرزوی داری بطلب تا دعا کنم در حال بیابی راجه بسیار
خشنود شد در پای او افتاد و گفت ای پدر مهربان امروز از دیدار تو از نعمای ارتعمه دینی
و کام و مهم چه هم یافتم اما بدعای تو گرفته از بلیات زمانه امین باید بود اول اینکه اندام مرا
و مرگ بمن امین باشد دوم در جنگ هیچ کسی بر من غالب نه آید و سلطنت تمام روی زمین
تا صد کلپ مرا نصیب باشد شناسی گفت چنین خواهد بود اما درین مشکلی هست که اجل هم
پای ترا تواند بوسید و اطاعت تو بجا خواهد آورد الا برهمن چرا که برهمن بزور عبادت
بر همه غالب است از نفرین آنها کسی را پناهی نیست اگر آنها را مطیع خود سازی البته که
برهما و بشن و مهادیو جی همه بر تو مهربان باشند هر دو دست بر داشته میگویم که برهمن
بحکم تواند کرد اگر برهمنان ترا نفرین نکنند هیچ وقت ترا مرگ نباشد راجه گفت بلی آرزوی
من همین است که مرا مرگ نباشد شناسی گفت بحقیقت ملاقات مرا با کسی نخواهی گفت
وجه مرگ تو همین دو چیز است یکی اظهار ملاقات من و دوم نفرین برهمن وجه دیگر مرگ ترا
نیست راجه گفت این درست است که نفرین پیر و مرشد و برهمن را دوایی نیست اگر
وقتی بشن بر و غضب کند توجه پیر و مرشد و برهمن تواند عفو گناه کنانید این را بفرما
که بکدام عمل برهمنان خشنود شوند یقین دانم که غیر شما دیگری رهنما نیست شناسی گفت
این کار مشکل بنماید وجهی آسان است اما دران هم مشکلی دارد اگرچه این علم دریافتنی
نیست اما اشکال اینکه من بخانه کسی نمیروم راجه گرفتار اجل عقل پای داده بر پایش افتاد

گفت در بید و پوران نوشته اند که بزرگان بر حال خردان البته رحم میکنند چنانچه کچهوه سن نام مار را
دائم بر پشت خود دارد و بر روی دریا گفت دائم میباشد و زمین بر سر خود خاک را قوت میدارد
چون من پناه بتو آورده ام مهربان شو برای معبود من یکمرتبه به بتخانه قدم رنجه نما سناسی گفت
چون تو مساجت بسیار نمیائی ضرور شد که کار ترا بسازم ای راجه اگر من طعام بخورم و تو آنرا
قسمت کنی هر که بخورد مطیع تو خواهد شد بلکه آنان که بتخانه او بخورند برای تو دعای خیر کنند
پس حالا که تو بتخانه روی سرانجام ضیافت برهمنان که طعام تو خورده پرستش دیوتها خواهند
کرد بدان سبب دیوتها نیز از تو خشنود خواهند گردید اما من باین صورت و لباس نخواهم آمد
اپروهت ترا بسته بزور عبادت خود برداشته خواهم طلبید تا یکسال در آنجا خواهم داشت
و من بصورت او بر آمده مطلب تو خواهم بر آورد حالا شب بسیار گذشته خواب باید کرد همین
شب بتخانه ات می رسانم روز سوم بصورت برهمن نزد تو من خواهم آمد آنچه گفتنی است
در خلوت با تو خواهم گفت راجه ازین سخن بغایت خوشحال گردید
سر بخواب داد آن سناسی چون راجه را بطلسم زبانی اسیر خود ساخت کار خود را ساخته
و پرداخته دانست به شگفتگی خاطر بر مسند دغا و دغل نشست کال کنت نامی راجه پس
که مردم آزار و دشمن دیوتها در علم طلسم و مکر و فریب یکتای زمان بود بخصوصیت آنکه ده
برادر کلان او در جنگ راجه کشته شده بودند بصورت خوک بر آمده راجه را نزد آن سناسی بجا
رسانیده بسبب دردسر یکی با آن سناسی اتفاق تمام داشت در شب نزد آن سناسی آمد
و از این همه ماجرا با او در میان نهاد در آنجا بس بتدبیر او آفرین گفت که خصوصیت حکم سبب
فی الفور برخاست راجه خواب آلوده را با اسپ در ساعتی بتخانه اش رسانید و اسپ
در طویله بسته بهمین اپروهت راجه را بزور طلسم برداشته آورده در غار کوهی پنهان داشت
درین باب دانایان روزگار و اهل تجربه گفته اند که آدم علی الخصوص بادشاهان را لازم است
از همه نیک و بد و خرد و بزرگ باخبر باشند بر زبون دشمن اعتماد نکنند ستاره ...

وماهتاب را از ارسیر ساند القصه آن راچهس حقیقت رسانیدن راجه د آوردن به برهمن برو
ظاهر ساخت وگفت خوب تدبیر کردی بیا با تو هم آغوشی کنم حالا خاطر جمع دار همه غم و غصه
از دل دور کن پاک بی نیاز این درد بی دوا و این تیر بی محنت از سر من و تو دور ساخت
بفراغت خواب کن من این را در سه روز با تمام خانمان خراب مطلق کرده نزد تو خواهم آمد
این را گفته همه خویش و اقارب خود طلبید ازین ماجرا آگاه ساخت و خود بصورت اپروهت
راجه برآمده بر بستر او رفته خوابید راجه در آخر شب بیدار گردید خود را در خانه یافت حیران
بعبادت سناسی شد گفتار او را همه راست دانست و بی اطلاع رانی برخاست در طویله
اسپ را هم دید بر وسوار شده راه صحرا گرفت تا آنکه روز روشن شد بوقت دو پاس روز
بخانه آمد مردمان شهر از آمدن راجه شادی کردند کال کنت راچهس بصورت برهمن اپروهت
نزد راجه آمد راجه سر مجلس ازو چیزی نگفته در خلوت هم متوجه و ملاحظه نمود از و احوال پرسید
راچهس گفت بلی من همان سناسی ام برای مطلب تو برهمن ترا در جنگل پنهان کرده خود
بصورت او نزد تو آمده ام حالا برهمنان را بطلب و سرانجام طعام از گوشت و برنج و دیگر
اشیای خوردنی بیار تا بپزم راجه سرانجام طعام حواله او کرد او همه را پخت و در گوشت
گوسفند اپروهت راجه را کشته گوشت او دران آمیخت چون طعام موجود گردید راجه
برهمنان را طلبیده یکجا نشاند طعام پیش آورد برهمنان چون دست بطعام کردند ندای غیب
آمد ای برهمنان طعام نخورید بخانه خود ها باز روید درین طعام گوشت برهمن پخته شده است
برهمنان دست از طعام کشیدند و در قهر آمدند راجه را از شامت ایام عقل از سر بدر رفت
سراسیمه شده سخن نتوانست گفت آخر برهمنان راجه را نفرین کردند هیچ اندیشه بخاطر
نیاوردند گفتند چون ما یان را گوشت آدم میخورانی بدرگاه پروردگار رسالت می نمائیم
تو با برادر و سایر خویشان در سالی راچهس شوی برای آب دادن کسی در خانواده نماند
راجه از هوش برفت حیران و متعجب ماند بجای طعام رفت آن سناسی را نیافت گوشت

که براشهامی وزید قوت ساختند و ده هزار سال هیچ نخوردند راون ده سر خود را برای خشنودی
مهادیوجی در آتش سوخت سرهای او باز همین بفضل مهادیوجی برگردنش قایم گردید چون
آنها عبادت بسیار کردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی من و برهما نزد راون رفتیم و گفتیم هرچه
دلت بخواهد بطلب راون گفت آدم و میمون هر دو غذای من اند از دیگران مرگ نباشد
جم که قابض ارواح است و سود رسن چکیه هم مرا نمی تواند کشت همه دیوتهای عالم بالا و راجه های
روی زمین و قعر زمین مسخر من شوند مرا از کسی خوف و ترس نباشد و هرجا خواهم توانم رفت
من و برهما آن او را دعا کردیم بعد آن نزد کنبهکرن آمدیم بخاطر آوردیم انهم اگر همان قسم
دعا بخواهد عالم نابود خواهد شد سرستی کلید زبانها را طلبیده زبانش برگردانیدیم او طلب کرد
شش ماه بفراغت بخوابم یکروز که بیدار شوم هرچه دلم بخواهد بخورم گفتیم چنین باشد بعد آن
از ببهیکهن گفتیم چه خواهی بخواه گفت آن میخواهم که نیت من همیشه بخیر باشد عصیان از من
بوجود نیاید و در عبادت جناب کبریا دلم مایل گردد او را دعای خیر کردیم مکان هاے خود
رسیدیم هر سه برادر دعای مایان گرفته بخاطر جمع بکار دنیا پرداختند راون مندودری نامی
دختر می نام راچس را خواست همچنین کنبهکرن و ببهیکهن را کدخدا ساخت و راچسان
بسیار بر خود جمع آورد و قلعهٔ لنکا که در جزیرهٔ دریای شور با کمال استحکامت ساختهٔ بسوکرما
بر کوه ترکوت واقع ست تمام زمین آن از طلا ست گرد دوران دریای شور ست سلطنت آنجا
بیشتر از دیوان بود مدتی دیوتها از دیوان گرفته به کبیر برادر کلان راون که در سلک دیوتها
داده بودند او سلطنت میکرد راون آنرا بزور و قوت خود از و گرفت خود حاکم آنجا شد
می نامی دیو عمارت عالی از جواهر و طلا و نقره برای راون و کنبهکرن و ببهیکهن و دیگران
جداگانه ترتیب داد خوبی و رونق و وسعت و آبادی از شهر راجه بهوک وتی شهر ماران امراوتی
پای تخت اندر بود بلکه ازان زیاده تر توان گفت میگویند که یک ایوان بار عام او به طول
ده جوجن و همان قدر عرض زر و جواهر آراسته بود و دیگر جاها نیز متعدد و بکمال رعنائی و زیبائی

برای هر کدام ساخته داده تا بفراغت همه میگذرانیدند و سایر سکنه آنجا ابدال و داد راون
خشنودی تمام داشتند میگویند که راون از یک زن باسم مندودری هزار پسر پیدا کرد کلان تر
از همه میگهناد که بفتح اندر خطاب اندرجیت یافت در زور و قوت و شجاعت و علم سحر و جادو
ثانی نداشت ازین پسران هر یکی پسران بسیار بهم رساند و دیگر برادران کونبهکرن
و بهبیکهن و اتکاین و کهر و دوکهر و تهراو الکائی و غیر آن هر یکی پسران و پسرزاده ها بسیار
پیدا کردند که شمار آن کسی نتوانست کرد و راون کمتر کسی را می شناخت این جماعه همه قوی هیکل
و بلند بالا پرفن مردم آزار صاحب طلسم بودند و تنتیکه اسباب بی غمی راون را آماده گشت
از نظم و نسق ملک خاطر جمع گردید سیر اطراف عالم میکرد تمتع از آن برمیداشت هزاران هزار
دیوان را بر روی زمین گماشت که خراج از رعایا بگیرند هر جا دختر صاحب جمال به بینند برای
راون بیارند در آنوقت کمتر راجه بود که خراج و دختر نداد همه مطیع حکم او شدند روزی راون
دربار عام خود نشسته بود و غرور جمعیت و حشمت دیده در جوش آمد گفت این دیوتها که با ما
خصومت دارند مقابل من نمی توانند شد برهما بید خوان و عابدان مرتاض که جگ هوم و خیرات
و عبادت می نمایند دیوتها حصه آن یافته قوت بهم میرسانند با من جنگ میکنند پس
بهتر آنست که چنین چیزهای صدر شدن ندهند تا زبون شده یقین که خود آمده سماجت
خواهند کرد در آنوقت خواه خواهم کشت یا از خود کرده خواهم گذاشت چنانچه برای آن کار
جمعی را تعیین کرد آنها بر روی زمین میگردیدند در وقت هوم هیم و خون استخوان مرده
انداخته جگ برهم میکردند عبادت کردن برهمنان را طعام خوراندن نمیدادند بعضی را میخوردند
می کشتند اقسام صورتهای مختلف گرفته برهمنان کار ثواب باشند و به هر شهری هر کسی
که آدم نیکوکار و برهمن پرهیزگار زاهد گاو و بید بینند به آنجا آتش میدادند و میسوختند
غرض در عهد راون آیین و رسم و اساس نیک همه برخاست مردم از عبادت و خیرات و
و بید خواندن باز ماندند هر کس ذکر آفریدگار میکرد او را میخوردند هر جا کثرت کارهای نیک

می‌شنید راون خود میرفت مانع اینکار میگردید اگر کسی خلاف حکمی مینمود او را میخورد و هرکه
مردم آزاری و جان کشی برهمی کارهای نیک میکرد او را می‌نواخت دران عصر قطاع الطریق
و دزد و ظالم و فاسق و فاجر و دغاباز بسیار شدند و هر روز ترقی آنجماعه بود مهادیوجی
میگویند ای پاربتی در هرکه این صفات بینی او را راچهس بدانی چون عملهای نیک ناپدید گشت
فعلهای زشت رواج گرفت دیوتها ناتوان و ضعیف و مردم غربا و صلحا از مکاید جور راون
عاجز آمدند و زمین ازین حالت پرستوه بصورت ماده گاو برآمده با سایر رکهیشران
باقی ماندها پیش برهما رفت و گفت انقدر از کوه و جنگل و دریا و آدم و فیل و اسپ و دیگر
جاندار بر سر نیست اما مرا باری نیست این عملهای زشت که راون میکند بار گران ست
نمیتوانم برداشت شما همه دیوتها بفریاد من برسید جمیع دیوتها و رکهیشران شهادت همین
دادند برهما گفت بلی منهم از ظلم و تعدی راون اطلاع دارم چون خود او را دعا کرده ام
بمکافات نمیتوانم پرداخت حالا دست من برو نمیرسد غیر از آفریدگار ازین بار گران
ترا دیگری نتواند نجات بخشید کسی را که تو کنیز او هستی پناه دهندهٔ تو و کل عالم است دل را
بسوی او دار و او را یاد کن او دانای نهان و آشکار است بدرد تو خواهد رسید برهما این را
گفته از دیوتها پرسید کجا باید رفت تا خالق را پیدا کرده درد خود بگوییم بعضی نام بیکونتهه
بردند و گروهی دریای شیر نشان دادند در خاطر هرکه هرچه آمد گفتند مهادیوجی میگویند
ای پاربتی منهم دران مجلس بودم از برهما گفتم ذات او همه جا محیط است از صدق دل
هرجا کسی یاد کند ظاهر میشود کدام وقت ست که او در آنجا نیست در همه چیز موجود است از همه
خارج محض از محبت دل پیدا میشود چنانچه آتش در چوب و روغن از دوغ برآید برهما بمن
آفرین کرد و دل بجا آورده بدرگاه او مناجات آغاز نمود جی جی تو که بادشاه دیوتها
و راحت بخش دلها و پرورش کننده عالمیان هستی ای پناه دهنده زمین و برهمن و گاو
و کشندهٔ راچهسان و صاحب لچهمی و حمایت کننده دیوتها و زمین اعمال تو [illegible]

که در فهم کسی نگنجد حی تو باد تو که هردم مهربان دلی و غریب پروری بر حال ما یان ترحم کن حی تو با
اینکه تو بی پروائی و همه جای و همه جا محیطی و شگفته خاطری و کنهه تو یافته نمیشود و کردار تو همه پاک
و خالی از کذب هستی برای کسی که منیشران تارک دنیا همه لذات نفسانی گذاشته شب و روز
او را جویند و صفت و ثنای او میگویند و خود را در عشق او باخته اند حی تو باد و کسی که همه
عالم را بصفات ستوگن و رجوگن و تموگن بی مدد غیری آفریده است همانکس نیز مراد و کسند
کسی که سوزنده دریای عصیان و راحت بخش دل حبیبان و عابدان و دور کننده انواع
تشویشها و رنجهاست و کسی را که رکهیشران و زاهدان بصدق دل پرستش میکنند آن
توئی سری سارد اوسیس ناگ و کل رکهیشران و منیشران کسی را که نمیدانند توئی و کسی
که غریب و دردمند و فروتن را دوست دارد چنانچه در بید نوشته اند زود مهربان شو
ای که برهمن دریای عذابی و بجمیع صفات نیک موصوفی و کان اعمال نیکی انبار شادکامی
الحال زمین و سایر دیوتها و رکهیشران و سدهان از تظلم راون بتو پناه آورده اند بفریاد او
رس برهما این قسم تضرع و الحاح و مناجات بسیار کرد در انوقت ندای آسمانی حقیقی بکمال
لطف و کرم همه شنیدند هاتف آواز داد و در رامایین ادهیاتم مهادیو بپاربتی میگوید که بشن بر گرر
سوار ظاهر شدند و فرمودند ای برهما و زمین و سایر دیوتها و رکهیشران و منیشران غم مخورید
خوف از دل دور کنید برای خاطر شما ها در خانواده سورج بنسی صورت انسان خواهم گرفت
باتمام قدرت خود در شهر اجودهیا پسر راجه جسرت خواهم شد زمین را از بار گران راون نجات
خواهم بخشید و نفرین نارد از سر ساقط خواهم نمود و بعد از این صورت بنده برهما و مهادیو
و زمین و سایر دیوتها از این نوید سراپا امید دل خوش شدند هر یک بمکان خود رفتند برهما
به دیوتها گفت که آن نور پاک محض برای کارسازی ما بنده ها بر روی زمین اوتار خواهند گرفت
شما هر یکی بصورت میمون و خرس و لنگور بر آمده خدمت او کنید چنانچه دیوتها بفرموده برهما
صورت میمون و خرس گرفته در کوه و دشت انتظار او تا رسیدن رامچندر داشتند جا بجا

میگوید که مهر دواج حقیقت اوتار سری رامچندر بسیار است و کتاب رامایَن باشیاه دریوفت آنچه
بدلم یاد آمد بنگفتم حالا حقیقت تولد سری رامچندر از من بشنو بر کنار دریای سرجو اجودهیا نام
شهری قدیم که اساس آبادی پیش از همه شهرهاست بدوازده جوجن طول و سه جوجن عرض
جوجن متعارف است هر چهار کروه آج نامی از خانواده رگهو راجه آنجا بود اورا پسری شد
جسرت نام که بعد از پدر تاجدار آنجا گردید اوده و اجودهیا یک معنی دارد بالمیک رکهیشر
که کتاب رامایَن ده هزار سال پیش از تولد سری رامچندر جیو تصنیف کرده بود آخرش به لو و کش
تعلیم داد که احوال ایشان بجای خود گزارش خواهد یافت میگوید که راجه جسرت ده هزار سال
عمر داشت همگی همت او مصروف بخیر بود و در زور و شجاعت و عبادت عدیل و سهیم نداشت
در جنگ دیوان اکثر بمدد دیوتها میرفت راون و پرسرام را بآن قوت و جلادت بخاطر
نمی آورد بر انداختن ظالمان و حمایت مظلومان و راه رفتن بر احکام بید و شاستر شعار خود
داشت رعایا بعدل و داد او ایمن می ماندند و سپاهی آسوده جمهور سکنه بلاد بفراغت بعیش
و عشرت میگذرانیدند همه عمارات عالی داشتند کوچه و بازار همه صاف و پاک میبود
عابدان و رکهیشران از مکان دراج پسان در ان شهر بامن و امان سکونت گزیدند وظیفه
از سرکار راجه می یافتند غیر از عبادت آفریدگار کاری نداشتند قلعه ارک از سنگ لاخ
بنهایت استحکام بغایت بلند ساخته از توپ و تفنگ و باروت و آتش بازی و بار گردم
و سنگ گردگان و دیگر از همه احتیاط همه وقت موجود می ماند و مردم مستحفظان بشیار تعیین
هرگاه راجه سوار میشد چهل کهونی لشکر چیده چیده برکاب عالی او میرفت میگویند که همگی
لشکر او هشتاد کهونی مقرری بود و کهونی مقرر است بر نه هزار فیل و نه لک رتهه و نه کرور سوار
و نه ارب پیاده جنگی در ان عصر باران بر وقت می بارید به برکت غله بنوعی که دهقان از درو کردن
و بر داشتن عاجز میشدند ذخیره کردن را جا نمی یافتند هر چند در ان شهر سائل نبود اما اگر کسی
یک من می طلبید ده من میدادند از فیل و اسپ و گاو و شتر و جواهر و طلا و نقره و پیش

دران سرزمین بسیار پیدا میشد و اقمشهٔ نفیس بهم میرسید و هر غنی و غریب خوش خورد و خوش پوش بود
بتعلیم و خوش او بودند که برهمنی در سر بداشتند مهمان را بسیار عزیز میداشتند خدمت و تواضع
از دل خوشی میکردند هر چند زود رخصت میخواست نمیدادند صرافان و جوهریان دریادل کبیر مشغل
خروار خروار طلا و جواهر بدکان خود گرفته می نشستند داد و ستد میکردند دران عصر هیچ کسی
محتاج بقرض نبود بجای روپیه طلا و عوض فلوس کوڑی نقرهٔ خام رواج داشت هنود یک
پیسه نمی بردند از عدل و صولت راجه در تمام ممالک محروسه از دزد و قطاع الطریق و ظالم و جابر
و کاذب و میخوار و می فروش و زانی و قمار باز و ناپرهیزگار و بدمعاش و مخنث خبیث باطن
نام نبود در هر خانه شب و روز مردم بشادی و سروری گذرانیدند و بربط و بین می نواختند
پای کوبان رقص میکردند غبار ملال بر دامن هیچ یکی نمی نشست و هیچ خانه نبود که درو
هر روز هوم و جگ و بید و شاستر و طعام دادن به برهمنان و محتاجان نمیشد قلعهٔ شهر بنا
چنان ساخته که مردم غیر راه نمییافت هر جا در شهر باغهای کلان و میوهای شیرین و حوضهای
لطیف و نشیمن های بسیار و معبدهای بیشمار بود و در انجا رکهیشران و منیشران بفراغت
عبادت میکردند و سکنهٔ شهر نیز هنگامه آرای نشاط میشدند راجه جسرت هشت وزیر دانا داشت
باسم لشمت و بامدیو و دهرشت و جینت و اسوک و دهرم و سومنت و سدهارته و ارتهسادهک
که هر یکی عابد مرتاض و زیرک و عالم و فاضل و همه دان بودند مهمات مالی و ملکی را بی مشکل کشائی
آنها میکردند تا بجائی مرید رسید اگرداس را مانند سلسله رامانج لچهمی اوپاسک است بهگت مالا
تصنیف خود گفته هر که نامهای این وزیرها درست بخواند بخت بی زوال و قدام سرتی بخشد
البته بیاید راجه جسرت را اسباب سلطنت و بی غمی همه موجود بود الا پسر نداشت ازین
غم و اندوه روز بروز ضعیف میشد روزی آئینه بدست گرفت موی سفید بر بناگوش خود
دید بر عمر گذشته تاسف بسیار خورد با دل محزون بخانه نشست راجه که وزیر پیر مرشد او
بود رفت سر بپایش انداخت و اشک از چشم ریخت و از درد دل خود آگاه ساخت

بشست گفت غم مخور در خانه تو چهار پسر خواهند شد دران پسران کلان تر از همه سری رامچندر
نام خواهد یافت یقین بدان که عین اوتار نور پاک که آنرا نرگن و نراکار گویند آفریدگار
چندین هزار عالم و دور کننده غم بندهای خود است و در سه لوک ظاهر و موجود خواهند بود
راجه ازین نوید سراپا امید در پیرهن نگنجید بجانب سومنت نگاه کرد و گفت من هم بکرات از پیران
شنیده ام آن نور مجسم با کمال قدرت خود با چهار برادر در خانه تو پیدا خواهد شد باید که
سرنگی رکهه را طلبیده جگ پوتریشت باید کرد اندر راجه پرسید سرنگی رکهه کجاست و چطور بیاید
سومنت گفت در شهر انگ دیس عرف تهته لوم پاد نام راجه آشنا و دوست قدیم شماست
سالی دران شهر امساک باران پدید آمد برهمنان نشان دادند اگر سرنگی رکهه در شهر بیاید
باران ببارد راجه لوم پاد بوزرای و وکلای خود فرمود بهر صورت او را بیارند انجماعه بملاحظه
بهانڈک رکهه پدر سرنگی جرأت اینکار نمیکردند آخر گروهی از فاحشه زنان قبول اینمعنی نمودند
یک کشتی رنگین منقش نهایت زیب و زینت موجود کردند بالای آن عمارت عالی و حوض
و باغ ساختند بجای گل و میوه از قند و نبات اقسام شیرینی و میوه های لطیف آراستند
و چندین فاحشه زنان ملیح منظر عابد فریب دران نشستند و کشتی براه دریای گنگا در حوالی
کهرکپور نزدیک جنگل مسکن سرنگی رکهه بردند در وقتیکه بهانڈک رکهه پدر سرنگی رکهه برای
آوردن بیخ و بار جنگلی رفته بود آن پاتران خوش منظر شیرین سخن خود را بلباس فاخره
و جواهر آبدار آراسته بصد ناز و کرشمه رقص کنان سرود گویان نزد او رفتند و او را در کمند
زلف حسن خود گرفتار کردند چون سرنگی رکهه در عمر خود روی زنان ندیده بود حیران حسن
و جمال آنها گردید بی اختیار نزد زنان آمد پرسید شما کیستید و از کجا می آیید آنها گفتند
مایان ریاضت کیشیم شب و روز در فکر آفریدگار میباشیم این حسن و ملاحت چهره از کثرت
عبادت اوست خوردنی های عجیب و کسوت لطیف ازین حاصل ست تو هم اگر چندگاه
با من عبادت نمائی به ازمن گردی سرنگی رکهه آنها را عابد مرتاض دانسته بخانه خود برد

پرستش نمود از بیخ و بار جنگلی هرچه داشت پیش آورد زنان گفتند این غذا ها بکار من نمی آید
در جنگلی که من می باشم اگر تو بیائی آن میوه ها به بینی محظوظ شوی از خوردن آن قوت عبادت
بسیار بهم رسانی و برآمدن شاخ بر پیشانی تو موجب چه باشد سرنگی رکهه گفت بهانڈک رکهه
روزی در حوضی غسل میکرد نظرش بر اپسره افتاد آب منی او ریخت ماده آهوی آنرا خورد
تولد من از وست و این شاخ علامت آن ماده آهوست آن پاتران وقت آمدن
بهانڈک رکهه دانسته از سرنگی رکهه رخصت خواستند و گفتند فردا باز خواهم آمد از انجا بمکان
خود ها آمدند همدران وقت بهانڈک رکهه نزد سرنگی رکهه آمد رنگ رویش دیگر دید پرسید
کسی آمده بود پسر گفت بلی جمعی از رکهیشران عبادت کیش آمده بودند که هرگز باین صورت
ندیده شده تمام وقت بذکر معبود حقیقی اشتغال دارند چنانچه من شاخی بر سر دارم آنها نیز دارند
بس ملائم و نرم و از کثرت عبادت جبین آنها باد می ماند چون هر وقت در مراقبه محو میشوند
آن سیام صورت در چشمان نمایانست و از غذای برگ دندانها سرخ گشته از غایت سجادات
بر سینه گره بسته و در گوش حلقه های دلفریب دارند و لباس لطیف و زیورهای نفیس
می پوشند بهانڈک بفراست دریافت گفت ای پسر آنها مردم فریب اند هرگز گرد آن
نگردی صباح که برای آوردن بیخ و بار و میوه جنگل روان شد خطی بدور سرنگی رکهه
کشید و گفت اگر آنها امروز بیایند تو از دائره خط پا بیرون ننهی آن پاتران وقت دیده
خودها را با لباس و زیور آراسته نزد سرنگی رکهه رقص کنان و سرود گویان رسیده دل او را
بکمند گیسوی خود کشیدند سرنگی رکهه برقص و سماع بر آشفت نصایح پدر بخاطر نه آورده
در حال گرفتار دام تزویر شد از دائره بر آمده با آن زنان آمیخت پاتران او را گرفته آهسته
آهسته بدل فریبی و دغا بازی بر کشتی آوردند آن شرفی با میوه خوش طعام بخوردن او
دادند و کشتی بانان بحکم پاتران راه انگ دیس گرفتند و در اندک فرصت نزد راجه لوم پاد
آوردند همان ساعت باران بسیار بارید راجه بغایت خوشدل گردید انعام بسیار

بان باتو این داده جمعی از ملازمان خود تعیین نمود و گفت ازین شهر تا مسکن بهانڈک رکهه
بر یک یک کروهی بنشستند اگر بهانڈک ازینها چیزی بپرسد بگویند که ما نوکران سرنگی رکهه ایم
و این ملک سرنگی رکهه است محکومان در حال چنان کردند بهانڈک که بجانه آمد بسیار نیرو دید
بتجسس او براه بهر جا آدم در مجمع دید از حال پسری می‌پرسید آنجا عدار شاد راجه با وی گفتند بهانڈک
حیران مانده آخر به مراقبه دریافت که رفتن سرنگی رکهه بواسطه اوتار سری رامچند است برگشته
بمکان خود رفت راجه لوم پاد چون اولاد نداشت سانتا نام دختری از شما گرفته پرورده
او را به رکهه سرنگی عروسی نموده تا هنوز سرنگی رکهه نزد راجه لوم پاد است اگر شما بطلبید شاید بیاید
راجه جسرت به شنیدن آن بخوبی و فرخندگی تمام با مردم محل همراه و لشکر بسیار روان شد
بحوالی انگ دیس رسید راجه لوم پاد باستقبال او کرده با عزاز و اکرام در منزل خود فرود آورده
لوازم مهمانداری مهیا ساخت سانتا نیز بملازمت کوسلیا مادر خود نمود و سرنگی رکهه هم راجه را
دریافت بعد از هر یک انشاط دل بهم رسانند راجه جسرت برای خاطرداری راجه لوم پاد
چند روز در انجا ماند آخر با راجه لوم پاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود بشهر اوده روان شد
طی منازل کرده به اوده رسیدند ضیافت و مهمانداری لائق راجه لوم پاد و سرنگی رکهه
بجا آوردند بعد روزی چند برای جگ پوترسیت از سرنگی رکهه گفتند او قبول نمیمی نمود
سایر سامان جگ حاضر آوردند و برهمنان بیدخوان و رکهیشران و عابدان و راجه های
اطراف و اکابران هر دیار فراهم آمدند ابساعت سعید اول جگ اسمیده شروع کردند بخیر و خوبی
انجام یافت درین جگ راجه جسرت فیل و اسپ و گاو و طلا و نقره و جواهر و مروارید و پارچه و گوشته
غلام و کنیز اینقدر براجهای اطراف و برهمنان و رکهیشران داد که از حد و حصر افزون است
بعد ازان جگ پوترسیت آغاز کردند آتشی برافروختند از کنجد و جو و نار بیل و سعو پاتی
و روغن زرد و دیگر دواها و اجزای جگ دران انداختند و برهمنان با آواز بلند بید میخواندند
درینوقت دیوتها از جور و ظلم راون باز فریاد بجناب کبریا نمودند و آن تجلی نور پاک فرح بخش

بحضور حاضران مجلس در آتش هوم نمایان شد بحسن و شمایلی که زبان از بیان اجلال او شیر برنج
در دست داشت براجه جسرت داده خود از نظر نظارگیان غائب گردید درانوقت اپسراها
و گندهربان بالای آسمان رقص و سرود کردند و شادیانه می نواختند و گل بر راجه می باریدند
تعریف راجه را دیوتها بآواز بلند می گفتند بششت و سرنگی رکهه و دیگر برهمنان به راجه
گفتند مطلب و مراد شما همه حاصل شد این شیر برنج بزنان خود بده بالیک میکو پیدا است
کو وکسن راجه جسرت هفتصد و پنجاه زن و سه رانی کلان باسم کوسلیا و کیکئی و سومترا داشت
دران مجلس کوسلیا و کیکئی حاضر بودند آن شیر برنج هر دو قسمت یافت چاندم سومترا نیز
رسید شریک اینها گردید هر دو از حصه خود پاره باو دادند هر سه آبستن شدند راجه جسرت
بعد فراغ جگ هر یکی را رخصت داد از جواهر و طلا و افیال و اسپ و اقمشه و دیگر نقود بسیار
بخشید علی الخصوص براجه لوم پاد و سرنگی رکهه و سانتا دختر خود اقسام تحفهاے نادر
و زیورهای مرصع خاطرخواه خود بخوشدلی تمام داده روانه ایشان دیس ساخت آنها اینک و دیس
رسیدند بفراغت می ماندند تا آنکه سهاندک رکهه از طلوع اوتار سری رامچندر آگاهی یافت
خودنخود راجه لوم پاد آمده چند روز مانده آخر پسر و عورتش همراه گرفته بمکان خود شتافت
رانی ها از روز آبستن شدن بشره نورانی بسیار گرفتند تمام محلها مثل ماه می درخشید کوچه
و بازار شهر رنگ و رونق دیگر یافت تمامی هر دو عالم جمع آمد اسباب شادی و عشرت
هر روز می افزود تا آنکه ایام ولادت نزدیک رسید در ماه چیت که عبارت از اسفندار و حوت
باشد سکل پچه نومین مابین دو پاس روز دو شنبه بساعت اسعد که همه جوگ و لگن کوکب
طالع نیک موافقت بودند نسیم بهاری کم کم می وزید دل هر یک در کمال شگفتگی بود دشت
و صحرا و کوه جنگلهای زرنگار رنگ زیب و زینت یافت آن حامل گوهر پاک باز نمانند آن نور پاک
از زرگون سگون شد درانوقت برهما و کل دیوتها خودها را از لباس فاخره و جواهرهای آبدار
آرایش داده بر بمان سوار شده درانجا آمدند و اپسرها و گندهربان آغاز سرود و رقص کردند

لازمه طرب سازد او ندو نذبجی وشادیانه بنواختند هر کدام بقدر عقل خود تعریف میگفتند
و ناگان و منیشران نیز برسم وا صفت و ثنا می خواندند خدمتگاری بجا می آوردند هر یک جداگانه
پیش آمده زبان بوصف او میکشادند انچه شرایط بندگی و شادی بود بجا آورده بدفعات
گل باران نموده بمکان خود ها رفتند اولاً آن خالق هر دو جهان صاحب کرم بخش و عاجز نواز
منبع فیض و مترحم از رحم کوسلیا بصورت چتربھج در دست چکر و سنکهه و گدا و پدم و کوستبهه منی
در گلو و تاج مرصع بر سر و بازوبند انواع جواهر بر بازو و حمایل اقسام جواهر آبدار عدیم المثال
از بغبغی بالا وبن بالا و در بالا کنفه بالا در گردن و کمان و تیر در دست لباس زرد پوشیده
باکمال حسن و ملاحت بار خود نمود کوسلیا از نهایت شادی ساعتی محو گردید بعد ازان
سر بر آورده هر دو دست بسته با ستاد گفت من عجب طالع فرخنده و نیک دارم آن نور پاک
که برهما و بشن و مهادیوجی سایه او بود تنها و رکهیشران و منیشران و عابدان و زاهدان
باکمال عبادت و ریاضت او را میجویند و نمی یابند مرا سعادت این دولت و نعمت عظمی
روی نموده او صفات ترا بکدام زبان توانم کرد که تو انت هستی یعنی انتها نداری از ستوگن
و رجوگن و تموگن بیرونی دانایان بید و شاستر ترا نشناخته اند کسی را که دریای رحم
و کان خورسندی و همه جا محیط گفته توئی ای صاحب لچهمی برای نیکی من و سایر
جهانیان صورت گرفته میگویند که بر هر موی بدن تو هزاران هزار برهماند آفرینش تو
ه البته هست آنرا شنیده و انیکه تو از رحم من بر آمده این را دیده اعتبار نمی آید
و دل قرار نمیگیرد بلکه در گرداب حیرت فرو میرود آن مالک دلها چون مادر را عقل کامل دیده
تبسم نمود از انجاکه او را نیرنگ بسیار کردن بود بزبان ملائم تسکین داد و گفت چون تو
و شوهرت در جنم اول عبادت من بسیار کرده مارا بر حال خودها مهربان ساختی پسری
بصورت و سیرت من درخواستی منهم تو وعده دادم بنا بران از رحم تو بر آمدم در این اوتار
مرا نیرنگ های عجائب و غرائب بسیار کردن ست را و ن را خواهم کشت و زمین را

از بار گران ظالمان رهائی خواهم داد و حبیبان خود را نجات خواهم بخشید. چندانکه نامی
عنایت خواهم فرمود. این را گفته دلش بگردانید. به چشم بشری کرامت نمود تا لذات انسانی
بیابد. در آنوقت کوسلیا گفت یقین دانم که تو آفریدگار جهانی ما همه از تو صورت یافته‌ایم
آن میخواهم که تو این صورت بگذاری و بصورت انسان شوی تا فرح آن کنی که این لذت
بغایت نادر و خوش است و مرا مادر پنداری و من ترا پسر دانم از محبت تو بیقرار باشم
التماس او قبول افتاد و در حال بصورت طفل شده گریه در آمد. مهادیو جی میگوید ای پاربتی
هر که این حکایت تولد بخواند و یا شنود از گردش پیدایش و مرگ نجات یابد. دیگر بشنو کسی که از
مایا دگن ها و هم و فهم همگنان بالاتر است بخواهش خود برای نجات باز مین و برهمنان
و دیوتها و گاو و حبیبان خود صورت انسان گرفت. آواز طفل شنیده همه زنان از اطراف
و رانی ها بر وی گرد آمدند حسن و جمال بشرهٔ مبارک دیده خود ها را فراموش کردند بعد یکان ساعت
بحال آمده آغاز شادی و سرود کردند هنگامهٔ طرب ساز دادند. در لمحهٔ این نوید خانه بخانه
شهر اوده شائع گردید و تهنیت براجه دسرته رسانیدند. راجه تولد پسر شنیده این قدر
خوشوقت گردید که در جامه نمی گنجید. از غایت سرور در هوش نماند. برای دیدن پسر
میخواست پرواز کند و میگفت از نام کسی که همه مرادات حاصل آید در خانه من تولد گرفته
پس برابر من در عالم کسی طالع مند و شادی آموز نیست. فرمود تا کوس شادی و شادکامی
بنوازند. وشست و بامدیو و دیگر برهمنان و رکیشران را طلبیدند. نامبرده ها با تمام قبائل
خودها از زن و بچه آمدند صورت طفل ماه پیکر دیده در مکان حیرت فرو رفتند. بعد از دو ساعت
از رانی کیکئی نیز پسری بوجود آمد. دایه ها خبر آن ضمیمهٔ تولد پسر براجه رسانیدند. راجه را شادی
افزوده تر گردید. بعد دو ساعت سومترا هم دو پسر قران السعدین زائید. ازین نوید
علاوه راجه مست و لایعقل شد. از کمال خورسندی دیوانه وار [illegible] می افشا
ند زر بخشی میکرد و پای کوبان میبود و بیخودی بالید و بر طالع خود می نازید. صباح وشست

و باهدیه و دیگران نادی میکنند. دیگر رسوم تولد پسران بخوشدلی تمام بجا آورده و دایها نیز
شرایط تولد پسران موافق آئین خود و احکام بید بتقدیم رسانند و دایه‌ها بخدمت هر یک اطفال
شتافتند در پرورش و خدمتگاری آن پرورش کننده جهانیان بجان پیوستند راجه اولا
بشست و دیگر برهمنان و درکیشران را از باده گاو و زر و جواهر و اقمشه و غله و اسپ و فیل
ازار زوا نهاده برابر داد باده فروشان و قوالان و رقاصان و مطربان بهای گوبان و تهنیت
گویان و سازنده‌ها و پاتران آمده براجه دعا کردند هر یکی بخواهش خودها بانعام کامیاب شدند
و دولتخواه گردیده دعا میگفتند و سایر وزرا و ندما و عمده امیران و زمرهٔ ملازمان و ساهوکاران
و اکابران و رعایا هر یک جداگانه نذر مبارکباد براجه می گذرانیدند به خلعت های فاخره
و اسپ و فیل و حمایل جواهر و عقد مروارید سرفراز می گشتند و راجه های اطراف که باین
تهنیت رسیدند راجه بهر کدام را انقدر زر و جواهر و اسپ و فیل و دیگر تحفه‌های نادره بخشید
و از مدارات و طعام مهمانی و دلداری هر یکی ممنت خود گردانید طرفه تر آنکه هر کس هر چه
از راجه یافت از افراط شادی بدیگران بخشید و در شهر سه لوک هنگامهٔ شادی سر بر آورده
و شهر اوده و اطراف بحکم راجه بخواهش خودها در هر کوچه و بازار شادیانه می نواختند
و صندل و عود و زعفران و گلاب و عنبر و کافور می ریختند و در و دیوار و خانه صاف و منقش
می ساختند زنان سیمین بدن لباس زری و رنگین پوشیده بر سر سبدهای طلا پر آب
گرفته سرود گویان طرب کنان بخانه راجه می آمدند بدیدار جمال عدیم المثال بهرهٔ فراوان
می اندوختند بر هر خانه و دکان عقد گاها بستند تمام بازار آئینه بندی نمودند بر دروازه‌ها
و بامها بیرق و نشان استاده کردند تلسی داس در راماین تصنیف خود عجب شاعری نموده
که نصف روز وقت مولد مبارک را شام قرار داده یعنی آنقدر صندل و عود و اگر و کافور
مردمان در مجمر سوختند که از دود آن وقت دو پاس روز مثل شام تیره نمود و دو بار همین نثار
که عبیر و عنبر بسیار افشاندند که هوا علامت سرخی شام پدیدار بود و از شعاع جواهر آئینه

هر دیوار سپهر و زیور زنان مانند ستاره می درخشید و چراغ دولتخانه راجه برابر ماه می تابید
برهمنان وصفات گویان که بآهنگ بلند بید و صفات میخواندند گویا مرغان صحرائی برای
آشیانه شور و فغان دارند غرض آن شادی و سرور و کامرانی سکنه اوده را شیش ناگ
بهزاران زبان و ساردا نتوانست بیان ساخت تا بدیگران چه رسد راجه ازین شادی
صلای عام داده خزانچی ها و سایر عهده داران را فرموده که هر کس هرچه از نقد و طلا و اسپ
و فیل و جواهر و اقمشه هر قدر بخواهد بی پروانگی من باو بدهند میگویند که تا یکماه مردم شهری
و اطراف و جوانب هرچه خواستند نتوانستند برداشت از خزاین و کارخانجات راجه بردند
اما اصلا هیچ چیز روبکمی نیاورد بلکه ده چند افزود میگویند مهادیوجی که ای پاربتی سکنه
اوده را از تولد سری رامچندر بکمال طرب و نشاط عجب حالتی دست داده که در اختیار
خود نماندند و سخن دیگری را نمی شنیدند بجز بخشایش و هنگامه ساز و سرود از نشه طرب
خیال دیگر نداشتند تا یکماه همین حالت بود و نیر اعظم جمال آن نور بخش عالم دیده محو شده
ارابه خود نتوانست راند تا سی روز شام نشد مردمان از غایت شادی مست و لایعقل بودند
ازین اسرار واقف نشدند سری رامچندر بکمال طرب و دیگر پسران بگویائی در آمدند توتلها
و ناگاه در کهیشران افعال عجائبات طفلی دیده در مکان حیرت میرفتند بر نیرنگی قدرت او
هزاران شکر و سپاس بجا می آوردند چنانچه دو ماه بدین منوال بگذشت راجه جسرت بسشت
و دیگران که عابد مرتاض بودند طلبید و بفرمود که نامکرن نونهالان چمن فرخی نهاد اری
نمایند هرچند نامها برایشان بسیار است پایانی ندارد باز نام مقرر باید کرد بسشت و دیگر
رکهیشران و برهمنان بیدخوان و مهندسان انجم شناس از روی بید و شاستر و سمرت
پسر کوسلیا را که بصفات نرگن همه جا و در همه شی محیط است هر وقت بیک حال قائم و شگفته خاطر
و دریای رحم و شادکامیست سری رامچندر نام کردند و پسر کیکیی رزاق جهان را بهرت نام
قرار دادند و پسران سومترا کلان تر که پناه دهنده عالم و بجمیع صفات موصوف و عزیز

دل سری رامچندر بود لچهمن نام یافت و دویمی کشندهٔ اعدا را سترگهن خطاب دادند راجه مراسم
نامکرن بخوشدلی تمام تقدیم رسانید بزر و مال و اسپ و فیل و جواهر و قماشهای لطیف برهمنان
و خویشان و وزرا و ندما و سایر اکابر خرد و کلان و حواشی خدمتگاران و بادفروشان و سائلان را
خشنود گردانید و مادیوجی میگوید که ای پاربتی دیگر حکایات عجایب و غرایب اسراری که هیچ یکی
نمیداند در اصل و دزدی خود بتو میگوییم اگر عقل سالم و گوش شنوا داری دل بده از روز تولد
رامچندر تا یکسال همه دیوتها و من مخفی تماشای بازی طفلی ایشان که از وهم و خیال بیرون است
میدیدیم و آنرا می ستودیم هر روز بدیدار آن فرخنده صورت از مکان خودها به آوده می آمدیم
علی الخصوص من و کاگ بهسونڈ بصورت طفلان بر آمده در گرامی خدمت سری رامچندر
می ماندیم در بازی طفلی شریک بودیم فضله که از دهن مبارک بر زمین می افتاد برداشته
میخوردیم و لذت حیات بر میداشتیم و طالع خود را می ستودیم و سری رامچندر حالت مایان
دیده بخاطر تبسم میفرمودند و خود در صورت محظوظ بودند با چهار برادر بازی طفلی در صحن
سرای راجه میکردند در مهد دولت و کنار مادران پرورش مییافتند ای پاربتی این کیفیت
سری رامچندر در دل کسی قرار گیرد که عنایت مبارک شامل حال او باشد از ابتدای طفلی هر چند
بهرت و لچهمن و سترگهن هر برادر در خدمتگاری و رضاجوئی سری رامچندر بودند مگر لچهمن زیاده
از دیگران میل و محبت داشت و سترگهن با بهرت دمساز بود چون سری رامچندر و بهرت هر دو
سبزه رنگ بودند و لچهمن و سترگهن سفید پوست رفاقت رنگ سبز و سفید بغایت زیبا
می نمود هر چند هر چهار برادر دریای حسن و معدن ملاحت توان گفت اما بشرهٔ مبارک
سری رامچندر را کسی نتواند بیان ساخت اگر هزاران کامدیو را بر صفائی و رعنائی بدن
مبارک سری رامچندر نثار کنند هنوز کم است رنگ سبز تش به گل نیلوفر در آب می نمود و زلف
موی سرش مثل زنبور بر نیلوفر هجوم آورده و سنبل کاکلش لنگر جهاز دریای حسن بعیش گردید
و بر فروغ عارضش خورشید و ماه خجلت زده گشته و دید و دندانش قراضهٔ آن سهی نمود

سرخی شکرین لعلش حیات به شفق می بخشید و در چاه زنخدانش دل طالبان صادق غرق میگردید
آهو گردنیش ابا گردن کبوتر اسر فرود آورد حمایلهای جواهر آبدار بگلهای رنگارنگ از و زیب
و زینت می یافت و خدنگ مژگان و کمان ابرویش هر دو جهان را اسیر میساخت و نگاه [illegible]
چشم [illegible] بخواستنی می بخشید و لکنت زبانی و تبسم شیرین لبانش مرده را حیات دوباره
میداد و اقسام جواهر [illegible] دو بازوی درازش زینت یافته و در عمق دریای نافش ضمیر شناسان
گرداب [illegible] دیگر نازنینش و پای مبارکش نهایت می زیبید [illegible]
دل [illegible] از عبادت [illegible] ماند و نازکی کف پایش چه توان شنود که از [illegible] دل
صاحب درد ملائم تر و ناخنهای کف پای چون پروین بدو ماه [illegible] علامات آنکس
و از [illegible] گلشن و کمل [illegible] دو [illegible] پدم سنکهه و چکر و سوستک [illegible] و چمپل و کلس
و سو [illegible] دوارده چند [illegible] کون و چین و نیدوا [illegible] ریکها و هشت کون تریه کون
وا [illegible] تابان چاک [illegible] میگویند ای [illegible] حسن و ملاحت آن [illegible] عدیم المثال
سرستی [illegible] آن [illegible] بلاغت بهزاران زبان نمیتوانند توصیف کرد پس دیگران
چه توانند گفت آنکه همیشه [illegible] صورت است در دانش و فراست کسی نه آید در [illegible] لاحق
و از همه مبرا و فارغ است بخاطرداری کوسلیا و سایر حبیبان خود صورت طفلی اختیار کرده
بازی مینمود مهادیوجی میگویند ای پاربتی آنانکه دل خود را در پای نازکش دوخته اند و خود را
در آتش محبت او سوخته دیدار چنین طفل ماه پیکر می یابند و تماشای بازیهایش می بینند
یقین بدان کسی که از سری رامچندر [illegible] گیست کجا در از این گرداب عصیان برآید
از خم ابروی کسی که این کون و مکان پیدا میشود و باز فنا میرود او را گذاشته دل بکدام کس
باید بست پس بهتر آنست از هر سو دل برداشته باید با او پیوند کرد همین قسم نور مجسم
طرفه طرفه بازیهای طفلی میکرد کوسلیا [illegible] زنان [illegible] اوده را ثمره حیات می بخشید
کوسلیا [illegible] گاهی [illegible] شوق گاهی بر دوش میگرفتند و گاهی

بهم دو دست گرفته رقص میکنانیدند و گاهی رویش می بوسیدند و گاهی نثار میکردیدند گاهی
شیر میدادند گاهی در دهان زرین نشانده حرکت میدادند و گاهی به تیل و اقسام عطریات بر بدنش
می مالیدند و پارچه های لطیف و رنگارنگ می پوشانیدند با اقسام گلها و جواهرها آرایش
میدادند و خال کبود به پیشانی می کشیدند تا نظر بد کسی برو نه افتد غرض در پرورش طفلان
آنقدر مشغول بودند که از روز و شب خبر نداشتند و دیگر رانیها را نیز همین حال بود روزی
کوسلیا سری رامچندر را از تیل و خوشبوها بر بدن مالیده پیراهن زرد دوزی پوشانده اقسام عقد گلها
و جواهر آراسته در گهواره مرصع نشاند و خود غسل کرده بنام دیوتها طعام پخت در ظروفهای طلا
پیش هر یک گذاشت خود بجائیکه طعام پخته بود رفت چون در انجا باز آمد دید که سری رامچندر
آن طعام میخورند کوسلیا حیران ماند بجائیکه سری رامچندر را در گهواره نشانده بود رفت دید که
سری رامچندر در گهواره خواب میکند کوسلیا باز بجای پرستش دیوتها آمد دید که سری رامچندر
طعام میخورند همچنین مراتب هر دو جا رفت طفل را هر دو جا یافت بغایت مضطرب خاطر گشت
میگفت مرا وسواس بیجا گرفته است یا اصل است که می بینم درین اندیشه دلش تسکین
نمی پذیرفت سری رامچندر تبسم نموده صورت طفلی گذاشته بیراٹ روپ خود را بنظر مادر درآوردند
که به هر سر موی بدن مبارک هزاران برهمانڈ با هفت طبق آسمان و زمین وابسته است هزاران
هزار آفتاب و ماهتاب و سایر ستاره و دیوتها و گندهربان و جهان و آدمیان و ماران
و برهما و بشن و مهادیو جی و کوهها و دریاها و اربع عناصر و سال و ماه و روز و شب و ساعت
و اعمال و افعال و عیب و هنر و زیرکی و نادانی انچه هرگز ندیده بلکه نشنیده بود همه معائنه کرد
و از قضا و قدر و مایا و جان آتما که در بند مایا ست دست بسته ایستاده اند و بهگت یعنی عبادت
و بندگی که جانرا از بند مایا رهائی بخشد همه بنظر درآورد که در بندگی او بسجود اند کوسلیا سخنے
نتوانست گفت چشم پوشیده در پای سری رامچندر افتاد سری رامچندر مادر را خوف زده دید
باز بصورت اصلی طفل شدند مادر را تسلی دادند کوسلیا منت از پی خردی خود ترا که آفریدگار جهانی

پسر سید انستم آنرا عفو کن و این صورت تو از دل من بدر نرود و بالای تو چنین است ولی نارود
سری رامچندر تبسم نمودند و فرمودند که چنین باشد اما این اسرار با کسی نگوئی و خود به بازی طفلی
مشغول شدند همچنین از افعال طفلی مادر و پدر و سائر حواشی را هر روز و هر وقت لذت حیات
عطا میکردند بعد از چندی پاره کلان شدند بشست رکه اصطلاح راجه جسرت مراسم کرن چهیدن
بجا آورد و زر و مال بیکران درین شادی به برهمنان و دیگران انعام کرد مهادیو بپاربتی میگوید
ای پاربتی حکایات بازیهای دلفریب سری رامچندر تا کجا گویم که پایانی ندارد کسی را
که مردمان و دیوتها و رکهیشران از دل و زبان هیچ بید نمی یابند همان صورت طفلی گردیده
در صحن سرای راجه جسرت با همگنان بازی میکرد تعریف طالع ساکنان اوده نتوانم بیان کرد
که هر روز هر وقت دیدار او می یافتند روزی راجه جسرت بوقت خوردن طعام سری رامچندر
و دیگر پسران را می طلبید ایشان هنگامه بازی طفلان نمی گذاشتند و نمی آمدند کوسلیا
که بگرفتن میدوید کمر کج کرده می گریختند از صدای زنگولهای خود شنیده میشدند ای پاربتی
طرفه چیزیست کسی را که دیوتها و منیشران در مراقبه نمی یابند و کمالات او بوهم و خیال کسی
نگنجد و در خواب هم بنظر نه آید کوسلیا بگرفتن آن ناک دوی نمود آخر بهزار محنت دوانیده گرفته
پیش راجه آورد راجه سری رامچندر را در بغل گرفت طعام شیرین و لذیذ می خورانید سری رامچندر
بخیال طفلی تمام طعام طباق در هم و برهم کرده قابو یافته از بغل راجه گریختند با طفلان مشغول
بازی شدند و خنده بسیار کردند گاهی بصدای دست می رقصیدند و گاهی خود می ترسیدند
و گاهی قصد گرفتن سایه خود میکردند چون بدست نمی آمد بگریه می در آمدند همین عنوان
از بازیهای طفلی مادر و پدر و دیگر پراتی ها و توابعان و پرستاران را خوشنود می ساختند
بعد از چند سال زنار بگردن هر چهار پسر انداختند لوازم مهمانداری و خیرات بجا آوردند
و برای تعلیم بید و شاستر بشست رکهه سپردند از انجا که هر چهار بید از زبان او برآمده
احتیاج تعلیم نبود اما بحسب جامه بشری در چند روز همه علم یاد گرفته و سر آمد فضلا آفاق شدند

همچنین بعلم جهانداری و سپاه گری از تیر اندازی و گرز بازی و شمشیر بازی و فنون پهلوانی و موسیقی
و شناوری دریا و سواری اسپ و فیل در عرصه آموختند اکثر هر چهار برادر و دیگر همسنان تیغ و کمان
گرفته بشکار میرفتند آهو و دیگر جانوران شکار کرده می آوردند بنظر راجه میگذرانیدند و آن جانوران را
نجات می بخشیدند و گاهی بانواع اسپ و هاتهیا بسیر باغ و صحرا تشریف می بردند چشم نظارگیان
بصد دل عاشق میشدند و هر هشت هر چهار برادر باتفاق یکجا می ماندند و طعام یکجا می خوردند
هرگز از هم جدا نمیگردیدند و آنچه رضا جوئی رانی ها و سایر عوام می دانستند بالفعل می آوردند
و دائم بید و پوران می شنیدند و خود با برادران میگفتند هر صباح از بستر خوابگاه برخاسته
از رسمیات پگاهی فارغ شده بسلام راجه و همه رانی ها میرفتند هر چه ایشان میفرمودند بجا
می آوردند اکثر بوقت عزم شکار سری رامچندر لچهمن را بر اسپ بعقب خود سوار میکردند
همچنان بهرت و ستروگهن هر دو بر یک اسپ پیش و پس سوار میشدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کسی که همه جا و در همه شی محیط است و لایزال و بی زوال است و از کسی پیدا نشده و از همه
قدیم تر و از گن ها منزه و هیچ نام و نشان ندارد و هم هزاران نام دارد بخاطر داری حبیبان خود
انواع انواع اعمال حسنه می نمود حالا حقیقت دیگر بشنو بسوامتر عابد مرتاض در جنگل سکونت
داشت در وقت جگ و هوم ماریچ و سباهو و غیره راچهسان بر تخریب آن میشدند که همیشه
بخاطر آورد که از دست راچهسان جگ نمیتوانم کرد و ایشان را کسی نمیتواند کشت الا
سری رامچندر قادر بی همتا حالا که او برای کشتن ظالمان اوتار گرفته اند بهمین بهانه اقدام
مبارک او را ببینم و بمنت و سماجت در اینجا بیارم کسی که کان زیرکی و تازگی و مجمع اعمال نیک است
او را بچشم سیر ببینم بهمین آرزو از مقام خود روان شد و زود و شتاب به اوده رسید بدریای سرجو
غسل کرده نزد راجه جسرت آمد راجه استقبال او کرده بخانه خود آورد و بر صدر نشاند و سر در پایش
انداخت خاک پایش بپیشانی خود مالید و با تمام تر ادب بنشست آب طلبیده پایش شست
صندل و دیگر عطریات ببدن او مالید و باد میکرد و بطالع خود را بسیار می ستود و اقسام طعام

ما حضری پیش آورد و آب سرد خورانید آنقدر رضا جوئی او نمود که بسوامتر بسیار خشنود گردید
بعد از آن راجه هر چهار پسر انرا طلبیده بر پایش انداخت بسوامتر همه را دعای خیر کرد و جمال
جهان آرای سری رامچندر عاشق شد چند ساعت محو و بیهوش بود چنانچه چکور به دیدن ماه
بعد از آن که بسوامتر بحال آمد راجه سبب آمدنش پرسید و گفت تا این مدت هرگز چنین تجشم
نکرده بودی هر کاریکه آمده باشی زود بفرما تا در سر انجام آن توقف نکنم رکهیشر گفت اراده یک کار
دارم اما راچسان برهم میزنند از تو آن میخواهم که سری رامچندر را با لچهمن با من همراه کنی
نادانی و بغفلت را کار نفرمائی تا جگ من با تمام رسد و ثمرات نیک نامی حاصل آید با شنیدن این
لفظهٔ کلان عائد شود راجه حسرت ساعتی بیهوش افتاد نور در بشرهٔ او نماند و دلش بلرزه
در آمد بعد چندی که بهوش آمد گفت در پیرانه سری اینها را یافته‌ام ای رکهیشر همیشه
از جان و مال و سلطنت هر چه بخواهی مضایقه ندارم اما سری رامچندر را نمی‌توانم داد چراکه
اینها بسیار خرد سال اند حریف دیوان نمیتوانند شد اگر بگوئی من خود رامچندر را همراه گرفته
برای نگاهبانی جگ روان شوم چون گفتار راجه بی شائبه ریا و خالی از کذب بود رکهیشر
در دل خشنود گردید بشست حاضر الوقت راجه را از بزرگی سری رامچندر آگاه ساخت گفت
ای راجه سری رامچندر را از جمله انسان مدان ایشان محض برهم بسبب ستت شما و کوسلیا
که در جنم سابق بودند عبادت بسیار نمودند ایشان پیش شما ظاهر شده فرموده بودند که هرچه
میخواهی بطلب شما همین خواستند که وقتی شما پسر من شوید التماس شما قبول افتاد
بنا بر آن درین جنم ایشان پسر شما شده اند و لچهمن اوتار بیس ناگ و بهرت و شترگهن اوتار
سنکهه و چکر اند آدکیت برکت بخانهٔ جنک والی ترهت اوتار گرفته سیتا نام یافته و ایشان
محض برای دور کردن بار زمین اوتار گرفته اند سری رامچندر و لچهمن را همراه بسوامتر بده
که هم جگ او با تمام رسد و درین ضمن اتفاق کدخدائی با سیتا هم خواهد شد و دیگر صفات
بسیار گفت تا آنکه وسوسه از خاطر راجه بدر رفت سری رامچندر و لچهمن را در بغل گرفته

به رکهیشر سپرد و گفت این سرمایه جان من اند تو هم حکم پدری داری با خود ببر و پسران را
دعای خیر گفته رخصت داد سری رامچند چشم نیلوفر و رنگ سبز فام و راز دست فرخنده
پیشانی لباس زرد پوشیدند از زره جامه و موزه و دستانه و خود هر دو خود را آراستند حمایلهای
دانه مروارید و دیگر جواهر در گردن انداختند و جواهرهای آبدار به بازو و برای قتل ظالمان
دیو خونخواران و حمایت مظلومان شمشیر و ترکش بکمر بستند و کمان و بوق فتح بدست گرفتند
بخرمی تمام از پدر و مادران و برادران و دوست و آشنا رخصت گرفته همراه رکهیشر چون
شیر ژیان برای کشتن پیل دمان روان شدند راجه جسرت خزاین و جواهر و اقمشه بسیار
و خاصه خدمتگار و رتهه خاصه سواری خود همراه داد رکهیشر بخشنودی تمام هر دو برادر را
همراه گرفته از شهر برآمده در اثنای راه که دو کروه از اوده رفتند بدریای سرجو غسل کردند
رکهیشر علم تیراندازی مسمی بلا و اتبلا تعلیم داد که از خواندن آن سستی و فلاکت و کوفت
و ماندگی نشود و رنگ چهره تبدیل نگردد و در خواب هم خوف باو نرسد قوت و تردد ازو
بسیار شود گرسنگی و تشنگی تا یکماه نباشد و حریف او کسی نتواند شد سری رامچند و لچهمن
آن افسون یاد گرفتند شب بکنار سرجو با رکهیشر اتفاق بیتوته افتاد صباحی که روان شدند
بجایی رسیدند که سرجو و گنگا ملحق گردیده رکهیشران و عابدان بکنار آن ریاضت میکنند در آنجا
غسل نمودند بقدر احتیاج هر کدام زر و مال بخشیدند و از پیدایش سرجو به رکهیشر پرسیدند
رکهیشر گفت بکوه کیلاس از سینه برهما آب برآمد از آن حوضی شد مان سرور نام یافت
از آن مان سرور دریایی جاری گشته ازین سبب این دریا را سرجو گویند سرو و سرجو
یک معنی دارد از آن جا پیشتر روان شد مکانی بغایت عجیب می نمود سری رامچند حقیقت
آنرا از رکهیشر پرسیدند او گفت درین مکان اندر بادشاه دیوتها برتراسر را کشته [illegible]
راچسی مردم خوار بقوت ده هزار فیل پیدا شد که هیچ جاندار از اینجا نمی‌تواند [illegible]
پسری دارد سری رامچند پرسیدند که زنان را اینقدر قوت کمتر پیدا شده چه سببست

رکهیشر گفت سوکیت نامی جچهه عبادت بسیار کرد بالمیک میگوید برهما بروظاهر گشته گفت
چه میخواهی او خواست پسری بقوت ده هزار فیل از برهما طلبید برهما بخاطر آورد پسر جچهه
که قوت ده هزار فیل داشته باشد عالمی را خراب خواهد کرد سرستی را طلبیده زبانش گردانید
بنابران جچهه از برهما دختری بقوت ده هزار فیل طلبید ازان سبب جچهه را دختری باسم تارکا بقوت
تولد شد اورا بدیگشت اگر بخاطر آری که زن واجب قتل نیست بدانکه منتران مهرک را بشمن
بریده است سری رامچندر فرمودند که این حکایت چگونه بوده است رکهیشر گفت وقتیکه
برای آبحیات دیوتا و دانو باهم جنگ کردند دانو هزیمت خورده بسوکر پیر شدند خود را پناه داد
سوکر هزار سال وعده کرده ازینها رخصت گرفته بعبادت پرداخته اند باتفاق اشنر وقت
فرصت یافته دیتها را کشتن آغاز کرد دیتها پناه بزن سوکر بردند بشن برادر آنجا
بحضور زن سوکر دیتها بسیار کشتند زن سوکر گفت شما دیتهان که بمن پناه آورده اند
میکشید از نفرین خود شما همه را میسوزم تا او نفرین کند بشن از چکر سودرشن سرش از تن
جدا ساخت آخر سوکر آمده بزور عبادت خود زن خود را زنده گردانید به بشن نفرین کرد
که زن واجب قتل نیست از بی عقلی وی را کشتید وقتی شما بصورت انسان در دنیا
خواهید برآمد یکده خواهد شد دیگر شما اوتار برای کشتن دیتها اگر نیست این اندیشه سری چند
به شنیدن آن کمان را چله کردند تارکا بصدای آن بصورت مهیب دوید که بربود پادر را
بحلق خود فرو برد سری رامچندر چنان تیری بر سینه او زد که بخاک هلاک افتاد مهادیو جی
میگویند که تارکا در جنم اول جچهه بود به نفرین رکهیشر درین جنم راکهسی شد چون درشن
سری رامچندر یافت باز بصورت اصلی خود شد ستایش سری رامچندر کرده به بیکنته رفت
اندر و دیگر دیوتا ها بهوا آمده صفت وثنا بسیار گفتند وعقد گلها برفرق مبارک ریختند
و بسوامتر رکهیشر را گفتند که حربه های پسران را جه کشن که مجسم اند به سری رامچندر بده
بسوامتر به سری رامچندر بخشید شب همانجا ماندند آن مقام را سده آسرم نام گذاشتند

بستن اندر در وقت دادن تامل بایستی کردن بل حرف او شنید برای باقی پشت خود داد با دن آنرا به بندهای مار صفت محکم بربست دو در پاتال مقید داشت بل گفت چون مرا محبوس ساختی نگاهبانی مرا خود میکرده باش چنانچه بگفته بل تا حال برو دروازه او عمود بدست گرفته بیک پا ایستاده نگاهبانی او میکند در باب پوران گفته که باوان خلعت روی زمین از بل گرفته به اندر داد و بل را توجه فرموده سلطنت پاتال کرامت فرمود و گفت که آخر روزی اندر خواهی شد بسوامتر میگوید که مسکن من همین جا است اگر خبردار باشید من جگ نمایم سری رامچندر و لچهمن تیر و کمان بدست گرفته اجازت جگ کردند بسوامتر سامان جگ نموده جمیع برهمنان و رکهیشران را طلبیده در هوم مشغول گردید سوباهو و ماریچ با چندین دیگر راچهسان که از وهم و خیال افزون بودند خون و استخوان مرده در هوم انداختن گرفتند بقصد درخرابی جگ نمودند سری رامچندر بیک تیر سوباهو را کشت و ماریچ را تیر بی‌پیکان چنان زدند که بکنار دریای شور افتاد و لچهمن لشکر دیو و راچهس را بناوک تیر خود پاک بسوخت جگ رکهیشران بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها و رکهیشران بصنعت ثنای هر دو برادر بسیار گفتند و گل از هوا بر سر ایشان بسیار باریدند سری رامچندر و لچهمن برای پاس خاطر رکهیشران چندروز در انجا ماندند رکهیشران را از ظلم راچهسان امان بخشیدند راچهسان شقاوت پژوه که دران نواحی بودند همه علف و دار از آتش قهر هر دو برادر خسته شدند هر روز مذکور بید و شاستر میشد اکثر تماشای آن جنگل میدیدند تا سه روز در آنجا ماندند روزی بسوامتر گفت راجه جناب حاکم متهلا الملک ترتیب سوانبر سیتا نام دختر خود میکند با همه را طلبیده است بهتر آنست که شما هر دو برادر همراه ما یان روان شوید سری رامچندر و لچهمن قبول نمودند بخوشدلی تمام برای تماشای سوانبر همراه بسوامتر روان گردیدند در راه بجائی رسیدند که اهلیا زن گوتم رکهیه بنفرین شوهر سنگ شده افتاده بود با یکامی بسوامتر سری رامچندر پای مبارک بر سرش نهادند در حال اهلیا بصورت اصلی شد

بخوشدلی تمامتر بر خود می بالید و سر بپای مبارک می نهاد و اشک از چشم میریخت و زبان
بنعت و صفات سری رامچندر کشوده توانی که آفریدگار بهشت جهانی گنگا از پای مبارک
برآمده مهادیو جی بر سر خود جا داده تو گشته راون ده سری و راحت بخش دلها و دور کننده
همه غمهای ای کمل نین من زن ناقص العقل و [illegible] ده عالمی حالا در پناه تو آمده ام
شوهر چه گناه در [illegible] غضب کرده من طالع خود ستوده ام که باین تقریب پای ترا دیدم التماس
من بکمال [illegible] را قبول کن که دلم بخور را [illegible] دائم گرو باشد مهادیو جی میگوید
ای پاربتی رنجه آرزوی دلش بود همه یافت بار بار سر خود بخاک پای سری رامچندر مالیده
نزد شوهر خود رفت گوتم هم [illegible] زن هزاران شکر و صفات سری رامچندر بجا آورده
تلسی داس گفته است همه آلایش دنیا بگذار دل در بند چنین صاحب کرم بخشش و بی مطلب
مشغول کن بالمیک میگوید سری رامچندر و لچهمن و بشوامتر از آنجا بکنار گنگا رسیدند از پیدا شدن
و بزمین آمدن [illegible] پرسیدند بشوامتر گفت که [illegible] کرده از [illegible] زن [illegible] آورده
یکی [illegible] آنکه مهادیو جی منسوب گردیده [illegible] که به گنگا موصوف است دیوتها بر آسمان
بردند در آنجا بپای [illegible] جاریست و بعضی روایت میکنند بست هزار رکهیشر بالکهلا [illegible]
بر انگشت بالای کوه عبادت میکردند هر قدر عرق بر جبین آنها برآمد جمع کرده نزد برهما بردند
برهما آنرا مدتی در کمندل خود داشت بدان سبب گنگا را برهم کمندلی میگویند بعد از آن باتفاق
دیوتها نزد بشن آوردند پای او را شستند از آن آب روانی جاری شد گنگا نام یافت و نیز
بشن پادوکی از آن خوانند در ایامیکه سگر راجه تمام روی زمین گردید او را دو زن بود از یکی
هشت هزار پسر تولد گرفت از دومی یک پسر باسم انسمان راجه سگر جگ اسمید شروع نمود
شصت هزار پسر را به نگاهبانی اسپ تعیین فرمود اتفاقاً اسپ جگ را اندر بدزدی برد این
پسران تمام روی زمین جستند نیافتند به قعر زمین رفتند از کپل من ملاقات شد باهم گفتگو
کردند از آتش خشم کپل من همه سوخته خاکستر گردیدند راجه سگر انسمان را گفت برخیز از برادران

خبری بیار انسمان و براه باگرز در شور دگذر گفت اسپ جگ را انیند برده و برادران تو از نفرین
کپل منی سوخته افتاده اند اگر گنگا از آسمان بر زمین آید آنها نجات یابند انسمان با شاد گرفتن
اسپ از انیند گرفته پیش پدر آورد و جگ باتمام رسانید بعد از پدر راجه آن ملک شد چندگاه
سلطنت راند بعد ازان خلافت بدلیپ پسر خود داده بعزم آنکه گنگا از آسمان بر زمین آید
برادران نجات یابند به جنگل رفته بعبادت عبادت گرفت تا آنکه از دنیا رحلت کرد دلیپ
پسرش این خبر یافته سلطنت به بهاگیرته پسر خود سپرده بدستور پدر راه صحرا گرفت بذکر
آفریدگار تن داد تا او هم جان شیرین بجان آفرین تفویض کرد بهاگیرته هم برآئین پدر راه
بیابان اختیار نموده بذکر معبود حقیقی مشغول گردید برهما ظاهر شد و گفت گنگا تو میدهم
اما زیر زمین خواهد رفت مهادیوجی را راضی کن تا او نگاه دارد بهاگیرته صد سال خدمت
مهادیوجی نمود تا خشنود گردید بعد ازان گنگا از آسمان ریخت مهادیوجی بر سر خود تا یک سال
در جتا نگاه داشت باز چون آب گنگا از مهادیوجی بر چهار طرف جاری شد و چهار گنگا شد
و چهار نام یافت ازان چهار این گنگا که از کیلاس طرف جنوب جاریست الکنندا
نام دارد شصت هزار پسران راجه سگر را نجات بخشید هنوز هرکس درو غسل میکند یا آب بخورد
نجات حقیقی می یابد هرکه یک مرتبه هم غسل نماید از عذاب های جهنم خلاصی دارد
سری رامچندر از شنیدن آن خوشحال شدند باتفاق رکھیشران غسل کرده خیرات از زر و جواهر
و اقمشه داده گاو و اسپ و گنجد و غله برنج وغیره به رکھیشران و برهمنان دادند از آنجا به شهر
رسیدند که خوش هوا و آباد بود سری رامچند حقیقت آن از رکھیشر استفسار نمودند
رکھیشر گفت در ست جگ وقتیکه دیوتها و دیتها دریای شیر را بهم زدند چهارده رتن
آبحیات وغیر آن برآمده دیوتها باهم قسمت کرده گرفتند دیتها برای آبحیات با دیوتها
جنگ کردند بسیار کشته شدند مابقی گریختند دت نامی مادر دیوان به نیت آنکه پسری
زاید که حریف دیوتها شود خدمت کشب شوهر خود نمود کشب دعا کرد تا او بارور گردید

ایندر آگاهی یافته بصورتی که کسی نشناسد خدمت دت بسیار کرده خشنود ساخت و قابو یافته
در شکم دت درآمده از بجر خود آن بچه شکم را چهل و نه پاره ساخت پسران در شکم مادر گریه کنند
دت از خواب بیدار شد ایندر گناه خود را عفو خواست پسران را در ایندرلوک جای بخشانید
که آنها را مارت میخوانند این چهل و نه باد که در عالم می وزند همان مارت هستند از اولاد آنها
بشال نام راجه این ملک بوده بدان سبب این را بشالا گویند در هما نوقت پرمت نام
راجه آنجا از نسل بشال در خدمت سری رامچندر و رکهیشران آمده همه را بخانه برده مهمانداری
نمود صباح از آنجا روان شدند بحوالی ترهت رسیدند رونق و دلربائی سواد شهر دیده هر دو برادر
محظوظ گردیدند چاه ها و باولی ها و حوضها و چمن ها بسیار داشت که از بس صاف و شیرین و سرد
بودند زینه تا ته ها هر حوض به سنگ و جواهر آراسته و در و مرغان آبی فراغت داشتند صدای لقلق
در دهی نمودند اقسام گلها از نیلوفر و دیگر در آن شگفته و نسیم صحرائی از هر طرف می وزید و در آن
بهر اطراف باغها پر از گلهای رنگارنگ بسیار بود و جانوران پرند در آنجا سکونت داشتند بجهت آسایش آنجا
مسافران مقیم میساختند سری رامچندر و لچمن با رکهیشران سیرکنان در باغی تشریف آوردند
بسوامتر گفت همین جا شب باید گذرانید همه ها قبول کردند و فرود آمدند دست و پا شستند
راجه جنک باستماع تشریف شریف باتفاق برادر و وزرا و ندما و برهمنان و رکهیشران و مصاحبان
به استقبال برآمده در آن باغ بسوامتر و سائر رکهیشران را دریافت و احوال پرسی نمود و طالع خود را
بسیار ستود و بار بار سر سجده می نهاد بسوامتر و دیگر رکهیشران نیز راجه را در بغل گرفتند
و دعای خیر گفتند نزدیک بسوامتر نشاندند همان ساعت سری رامچندر و لچمن از سیر گلها
در آن مجلس رسیدند رکهیشران به تعظیم برخاستند بسوامتر به پهلوی خود نشاندند راجه جنک
آن هر دو برادر رنگ سبز و سفید بلیغ منظر جوان خوش قد و نرگسین چشم نهایت رعنائی
و زیبائی و نازک بدنی دیده آشفته جمال عدیم المثال ایشان گردید ساعتی بیهوش ماند
باز بحال آمده از غایت مهر و محبت بمراتب سر بپای بسوامتر می نهاد و بشوق تمام از رکهیشران

می پرسید که این هر دو برادر کیستند یا قشقه جبین زاهدان ریاضت کیش اند و یا گوهر اکلیل
جهانداری و یا ذات پرم برهمه که بید هم او را نمید اند بدو صورت بر آمده اند و دل من که با کسی آمیزش
و اختلاط ندارد و در بند ایشان است چنانچه چکور بصورت ماه مبتلا ست یقین من آنست که
دیدن ایشان از دیدار پرم برهمه صد درجه شرف دارد بسوامتر بخندید و گفت ای راجه راست گفتی
گفتار تو غلطی ندارد ایشان از همه چیز عزیز اند تمام عالم طالب دیدار آنهاست از خاندان رگهو
پسر راجه جسرت هستند برای خاطر من پدر همراه داده سری رامچندر و لچمن نام دارند کان مروت
و معدن حسن و جمال اند زور و قوت ایشان را انتهائی نیست درین سفر بسی [illegible] پامال
کردند بسیاری از راچهسان کشتند و زن گوتم باسم اهلیا را از نفرین شوهر نجات بخشیدند
راجه جنک گفت ای بسوامتر قدم ترا که دیدم تا کجا طالع خود را تعریف کنم اینکه هر دو برادر
سبز فام و پوست سفید که شادی بخش شادی هستند محبت ایشان آنقدر در دلم جا گرفته
زبان نتواند بیان کرد بسوامتر گفت ای راجه این دو برادر حکم یک جان دارند که در اصل
هر دو یکی اند راجه جنک بار بار بر جمال جهان آرای هر دو برادر خود را تماشا میکرد و از غایت تماشا
بر خود می بالید بغلامی ایشان بصد دل آرزو داشت تمام بدان راجه به شگفتگی و فرخندگی در آمد
مهمانان همه را با خود گرفته نزدیک شهر آمد در باغی که منازل عالی داشت اسباب نعمت و تنعم
در وی آماده بود بسوامتر و سری رامچندر را با سایر رکهیشران فرود آورد لوازم مهمانداری جداگانه
برای هر کدام مهیا ساخت خود ساعتی در خدمت رکهیشر نشست آخر رخصت گرفته بخانه آمد
ستانند پسر گوتم رکهه در خدمت سری رامچندر و بسوامتر در همان منازل شب گذرانید
از زبان رکهیشران نجات اهلیا مادر خود شنیده خشنود گردید و در خدمت سری رامچندر
سجدهٔ نیاز بجا آورد تمام شب به حکایات و افسانه بسر برد و در اثنا حقیقت بزرگی و عبادت
بسوامتر به تفصیل بیان نمود به سری رامچندر گفت شما خوب کردید که همراه رکهیشر آمدید کامیابی
جگ بتقدیم رسانیدید ازین شما را نیکنامی حاصل شد در ایام گذشته ایشان نیز با بزرگان شما

نیکی کرده اند و راجه ملک قنوج بوده اندیشیت که ترک سلطنت داده بزور عبادت از چهتری
برهمن رکهه شده اگر سالها حقیقت عبادت انها بگویم به پایان نرسد بالمیک رکهیشر میگوید
سری رامچندر را ازستانند گفتند هرچه توانی بتفصیل بگو که میل شنیدن بسیار دارم ستانند میگوید
در شهر قنوج راجه بود کانده نام او را پسری بنام بسوامتر و دختری بنام کوشکی بوجود آمد بسوامتر
بعد از پدر راجه قنوج شد صد پسر بهم رسانید رعایا را از عدل و داد آسوده داشت روزی بشکار
برآمد شکار کنان در جنگل بمکان بششت رکهه رسید بششت راجه را شب مهمان داشت سبلا نامی
دختر کامدهین را طلبیده فرمود هرچه مردم لشکر راجه درکار باشد برسان او همچنان کرد از اطعمه
و اشربه و ملبوسه هرچه هر کدام خواستند یافتند راجه بسوامتر از بششت رکهه گفت چنین بادبه گاو
راجه را باید یکهزار فیل و هزار اسپ و چهار ده هزار ماده گاو بگیر و این سبلا را بمن بده
بششت گفت ما مردم فقیریم انقدر آدم برای خدمت فیل و اسپ و گاوان از کجا
بیاریم اینهمه بشما ارزانی باشد بمن این گاو کافیست راجه بزور آن گاو را گرفته روان گشت
ماده گاو از دست مردمان راجه خود را اخلاص ساخته پیش بششت آمد گریه بسیار نمود و گفت
از من چه خطا دیدی که براجه دادی بششت گفت من نداده ام راجه بزور می برد سبلا گفت
اگر تو نداده راجه مرا بزور نمی تواند برد دم و شاخ بلند کرد برای جنگ مقابل راجه آمد جمعی
از کنبو و پلهه و کرات مسلح و چالاک از شاخ و پای و دم خود بوجود آورد با مردم لشکر راجه بسوامتر
جنگ کرده هزیمت داد بسوامتر حیران جنگ او شد خود با لشکر خاصه روبروی او آمده
همه آفرینش سبلا بجان کشت سبلا مرتبه دوم لشکری کلان از خود پیدا ساخت و بجنگ
درپیوست بسیاری از لشکر بسوامتر کشت و بسوامتر صد پسر که در شهر قنوج داشت طلبیده
بجنگ سبلا آمد سبلا تاب مقاومت آنها نیاورده گریخت پناه به بششت برد بضرورت
بششت عصای خود را که آنرا دنده گویند بدست گرفته پیش بسوامتر شد هر حربه که راجه
و پسرانش انداختند بششت از دنده خود رد کرد و پسران راجه را همه کشت بسوامتر حریف او

نتوانست کرد بدرد جنگل رفته بعبادت پرداخت هزار سال شغل عبادت ورزید بدینیت از
زبان خود پسران بسیار بهم رسانید از دیوتها دعای فتح کرده باز بمصاف بشست آمد با تمام
جمعیت پسران و لشکریان حمله نمود بشست از همان دنڈ رفع چندین هزار حربه ساخت سوای
بسوامتر همه را بکشت بسوامتر دانست که زور چهتری بزور برهمن نمیرسد سلطنت به پسران باقیمانده
قسمت کرده داد و خود ده هزار سال عمر گرانمایه در عبادت بسر برد برهما بر و ظاهر شده گفت
که عبادت بسیار کرده ترا راج رکهه توان گفت بسوامتر آنرا قبول نکرده باز در عبادت تن در داد
در گرما بدور خود آتش می افروخت و موسم زمستان در آب می نشست و در برسات بر درخت ها
می ماند از کثرت عبادت سرآمد رکهیشران عالم شد روزی ترسنگ نام راجه شهر اوده نزد بشست
رفت و گفت مرا چنان جگ بکنانی که بهمین بدن خاکی به اندرلوک بروم بشست گفت
چند روز صبر کن راجه از آنجا نزد پسران بشست آمد و گفت به پدر شما برای جگ گفتم قبول نکرد
اگر شما جگ بکنانید بهتر والا بجای دیگر رفته جگ میکنانم تا به اندرلوک بروم آنها گفتند
بشست پدر مایان و پیر و مرشد شماست گفته او را قبول نداری و اهانت میکنی چنڈال
خواهی شد یعنی صورت احاد خواهی یافت راجه ملول خاطر بخانه شتافت شب بخواب رفت
صباح خود را بصورت چنڈال سیاه رنگ یافت که پارچه رنگ سرخ بر سر بسته و موی سر
دراز گشته و پارچه بوسیده از کار رفته بر کمر دارد و حربه آهنی در دست خود گرفته بسیار پشیمان گشت
سلطنت به پسران تقسیم داده راه صحرا گرفت سرگردان نزد بسوامتر آمد سرگذشت خود را
ظاهر ساخت بسوامتر بر حال او مهربان شد گفت خاطر جمع دار ترا بهمین بدن به اندرلوک
میرسانم شاگردان خود را بطلب رکهیشران برای جگ فرستاد از آنها اکثری آمدند مهودره نام
پسر بشست گفت این جگ چگونه خواهد شد جگ کننده چنڈال و اجاج چهتری باشد بسوامتر
بشنیدن آن اعتراض به مهودره نفرین کرد که راچهس شود او در حال چنان شد بعد از آن
به ترسنگ گفت هر عبادتی که من کرده ام برکت آن امید دارم ترا بهمین بدن به اندرلوک برسانم

ترسنک فی الفور بهمان بدن به اندرلوک رسید نگاهبانان اندر را خبر دادند که راجه ترسنک بصورت
چنڈال به اندرلوک می آید اندر او را به جبر خود او را بزمین انداخت ترسنک بوقت افتادن
فریاد کرد که ای بسوامتر مرا نگاه دار و از آنجا که برابر بشنیدم بسوامتر او را درمیان اسمان و زمین
بقوت عبادت خود معلق نگاه داشت و خواست که اندر را نفرین کند اندر با سائر دیوتها
نزد بسوامتر آمده گفتند خلاف حکم بید و شاستر نباید کرد ترسنک بچندین عذاب مبتلاست اول
امر پیر و مرشد مثل بششت قبول نداشته دوم صورت چنڈال یافته قابل اندرلوک نیست
اندر را ناحق نفرین مکن بسوامتر گفت ترسنک درپناه من آمده شما او را بزمین میخواهید انداخت
این معنی گنجایش ندارد و ترسنک دعا کرد تا آفتاب و ماهتاب بر زمین تابان ست معلق باشد
تا حال بدعای بسوامتر درمیان آسمان و زمین معلق ست و تا انقراض زمان خواهد ماند
این را گفته باز بسوامتر بذکر معبود حقیقی مشغول شد دران ایام انبریک نام راجه اوده
جگ نرمیده شروع کرد برهمن بسیری سجیت پرجنک نام برهمن سه پسر داشت از راجه گفت
پسر کلان را من دوست میدارم و پسر خورد را مادرش عزیز میدارد اگر پسر میانه بخواهی بگیر
راجه انبریک یک لک ماده گاو شیردار بر جنک برهمن داده پسر میانه او باسم سون سیپه
گرفته روان شد در راه بمکان بسوامتر رسید پسر برهمن حقیقت را از بسوامتر بتفصیل گفت
بسوامتر از پسران خود گفت از شماها یکی رفته جگ راجه با تمام رساند تا پسر برهمن خلاص شود
آن پسران قبول نکردند بسوامتر با آنها نفرین کرد که همه راچس شوند یک افسون برهمن پسر
یاد داد که در وقت هوم جگ راجه بخوانی اندر آمده ترا خلاص خواهد ساخت برهمن پسر
افسون گرفته همراه راجه بجای جگ رسید بوقت هوم افسون را خواند اندر آمده او را
خلاص گردانید جگ راجه بی کشتن برهمن بخیر و خوبی انجام یافت دیوتها از و خشنود شدند
راجه را صواب جگ حاصل گردید ستانند باشری رامچندر میگوید که بسوامتر چنین کارها
بسیار نموده ست بعد از آن هزار سال بر کوه همالی عبادت بجا آورد دیوتها برای امتحان او

مینکا و دیگر اپسرها فرستادند آنها بسوامتر را از عبادت باز داشتند بیست و پنج سال بسوامتر
با اپسرها در لهو و لعب بسر برد آخر خبردار گردید از آنجا بطرف شمال رفته چنان عبادت نمود
که بشرح راست نیاید چندین سال از برگ های خشک غذا ساخت و چند سال هیچ نخورد
دیوتها باز رنبها نام اپسرا نزد او فرستادند او هر چند ناز و کرشمه سرود و رقص کرد با وجود آنکه
کامدیو خود بمدد رنبها آمد هوای بهار پیدا ساخت و دیگر فکرهای عبادت شکن بسیار نمود اما
در عبادت بسوامتر خلل نتوانست انداخت بسوامتر بغضب آمد رنبها را نفرین کرد که
سنگ شوی وقتیکه او ردهرتیا نام برهمن ترا بپا بساید نجات یابی رنبها و در عبادت چنان استغنا
ورزید که یاد از خود نداشت بر بدن او خاک جمع شد و درختها رسته آخر برهما بر وی ظاهر گردید گفت
حالا ترا برهم رکهه توان گفت دیگر هر چه بخواهی برای تو بدرگاه کبریا مناجات نمایم بسوامتر
گفت چون برهم رکهه گردیدم میخواهم که کام و کرودهه و لوبهه و مایا و ابدیا و اگیان از من
بدر رود برهما گفت چنین باشد از آن روز بسوامتر را برهم رکهه گویند سری رامچندر و لچهمن
به شنیدن این سخنان خشنود گردیدند باتفاق ستانند و سایر رکهیشران شب همانجا گذرانیدند
چون صباح شد عبادت معهود بجا آوردند ستانند بسوامتر و دیگر رکهیشران و سری رامچندر
و لچهمن را همراه گرفته بشهر متهلا بر منازل عالی که با آفتاب سپیده خشت سرخانه آن رشک افزای
بهشت برین بود چهار دیوارش سر بافلاک کشیده قبه بامش تاج تارک خورشید گردیده صحن
سرایش چون جبین مه رویان و گلهای بوستانش چون چهره گلعذاران بود فرود آوردند
لازمه مهمانداری و ضیافت همه موجود و مهیا ساخت سری رامچندر و لچهمن بسوامتر و رکهیشران
در آن منازل عالی جا گرفتند مهمانی راجه جنک قبول فرمودند و در خدمت بسوامتر حکایات
بید و شاستر روز بسر بردند تا آنکه پاسی از روز باقی ماند لچهمن را دل تماشای شهر متهلا رغبت کرد
اما بملاحظه رکهیشر چیزی نمیگفت سری رامچندر دانای نهان و آشکارا برکهه گفتند
لچهمن میخواهد که شهر متهلا ببیند اگر اجازت فرمائی او را تماشا نمایم و باز بخدمت شما زود بیاریم

رکهیشر تبسم نموده گفت اگر شما این اساس ادب و مروت و روئیهٔ نیک را قائم ندارید پس
دیگر کیست که رواج دهد و شما قوت بخش بل منکر کاری و نیک نامی بستند باختیار خود و در اختیار
بندها و پرستاران خود شده اید خوش طالع سکنهٔ اینجا که به دیدار جمال جهان آرای شما چشمها را
طراوت دهند رفتن شما مبارک باشد هر دو برادر سر در پای رکهیشر نهاده ازو رخصت گرفته
لباس پیت امبر پوشیده جواهرهای آبدار بر سر و بازو بستند قشقهٔ زعفران بر پیشانی کشیدند
و بر بدن مشکین فروغ بخش مه و خورشید و غم زدای جهانیان صندل و کافور مالیدند و حلقهٔ
مرصع در گوش انداختند و تاج مرصع بر سر نهادند و حمایلهای مروارید یکتا و گلهای رنگارنگ
در گردن کردند ترکش و شمشیر بر کمر بستند و کمان بدست گرفتند به شگفتگی تمام با بین سپهر روان
و پیل دمان تماشای شهر متهلا متوجه شدند و نواح شهر و باغ و بوستانها و نشیمنها و حوضها
پر از گل نیلوفر و مرغان خوش رنگ ملائم نوا که هر یکی را راحت بخش سکنهٔ شهر و مسافر بود بنظر
مبارک در آوردند و آبادی شهر را مهندس نمیتوانست دریافت هر کوچه و بازار بغایت
زیب و زینت آراسته و دکانها از ضمیر روشن دلان صاف تر از زر و جواهر و قماش و دیگر نوادر
توده توده و خروار خروار در ان آماده بقالان کبیر صفت و جوهریان دریادل بداد و ستد
چست خیر از نعمای هر دو جهان همه جا وافر منازل هر کدام سر بکیوان کشیده دیوارها گچ کافوری
مصفا ساخته و تابدان چراغش از قرص آفتاب تابان تر از صحن خانه تا لب بام به جواهر
گران قیمت و رنگهای کافوری و استبرق درفشان علی الخصوص دولتخانهٔ راجه جنک
گویا قضا و قدر تمام تر قدرت و صنعت خود بکار برده که چشم نظارگیان در ان حیران بود تمام
قلعهٔ شهر پناه حصار حسن و نزاکت و لطافت هر سه عالم بود تماشا کردند تا بجای قوس مهادیو
رسیدند طفلان شهر همین مبارک همه گرد آمدند به ادب تمام خدمت می نمودند همه انگشتان بدندان
و میگفتند که همین قوس مهادیو ست چنانچه دیدند که جای چاپ قوس بسیار و تا چند وسیع دند
صاف کرده بودند بر چهار و در برای نشستن راجه های عالی تبار چبوترهٔ سنگ بلور ساخته

جواهرها بران تعبیه نموده و در آن جاهای نشستن اکابران و عمده روزگاران از کنج مصفا
آراسته و گرد آن برای مردم جمهور سکنه قدری بلند چبوتره بسته و در آن عمارت عالی
و غرفه های بسیار ترتیب داده تا حجله نشینان سرای عفت از انجا تماشای جگ نمایند طفلان
حقیقت هریک بتفصیل گفتند و غرض رسوخ عقیدت و عبودیت خودها نمودند سری رامچندر
بر صدق ارادت آنها مهربانی فرمودند و همکلام شدند گفته آنها منظور فرمودند هرجا گفتند
میرفتند بگفته آنها تعریف خانه ها میکردند و آفرینش خود را می ستودند پنگلینی توس تعجب
بخاطر می آوردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی کسی که در یک ساعت چندین هزار عالم با نهایت
زیب و زینت پیدا میسازد و باز نابود می نماید همان سری رامچندر قدس مهادیوجی دیگر نوادر دید
با همین عجوامر در تماشا متعجب می ماندند زنان و مردان از پیر و جوان و طفل و غنی و غریب
بهر حالتی که بودند خبر تشریف شریف شنیده کار و بار خودها گذاشته بی تامل از خانه ها برآمده
سری رامچندر و لچهمن را میدیدند و فریفته حسن و جمال عدیم المثال میگردیدند و بی اختیار
بیهوش میشدند بدریای نظاره آن حسن و ملاحت خودها را غرق ساختند و منت این نعمت بیکران
می اندوختند و بعضی زنان پرده نشین از غرفه سر برآورده میدیدند عاشق آن جمال را بصد آرزو
خریداری میکردند و با خودها میگفتند که چنین پسران باین ملاحت و خوبی در عمر خود هرگز
ندیدیم هزار کامدیو را بر بشرهٔ مبارک ایشان نثار توان کرد و نازنینان سرگ لوک و ناگ لوک
و اسر لوک برابر جمال هر دو برادر نتوانند شد بشن با چهار دست بآن رعنائی و زیبائی
و برها با چهار دهن خالق این عالم و مهادیو با پنج سر که ماه بر جبین او تابان ست دیگر
دیوتها هیچ یکی مقابل جمال ملاحت ایشان نمیتوانند گردید معلوم نیست که آدمی زاد اند
و یا دیوتا یا گن و یا گندهرب یا نور تجلی آن فروغ بخش عالم ست باین صورت برآمده نجات
می بخشند همه بدلهای خود بسنجید کیست که آشفته این حسن بیکران نشود کسی گفت شنیده شد
که دیروز همراه بسوامتر دو پسر راجه جسرت آمده اند عالمی را از نور جمال خود مبتلا گردانیده

دیگری گفت این هر دو برادر همانند که تاڑکا نامی راچهسی زورده هزار فیل را بیک تیر کشتند سوباهو دیگر
راچهسان را بر خاک هلاک انداخته نگاهبانی جگ رکهیشر نمودند و در راه اهلیا زن گوتم رکهیسر را
از لعنت شوهر نجات مرحمت فرمودند در اینجا بتماشای جگ قوس مهادیوجی تشریف آورده اند
این جوان سبز فام نازک بدن صاحب تیر و کمان سری رامچندر نام دارد مادرش کوسلیا ست
عقب او که جوان سفید پوست ماه سیما ست در پیچی و چالاکی ثانی ندارد برادر خرد
رضاجوی سری رامچندر است لچهمن نام اوست مادرش را سومترا خوانند بعضی ها گفتند
که سیتا دختر راجه جنک که از حسن و ملاحت لایق همین جوان ملایک منظر ست اگر راجه
اینها را به بیند بی تامل نسبت سیتا از سری رامچندر بکند بعضی ها به شگفتگی خاطر گفتند که راجه
هر دو را شناخته است که بشهر آورده ضیافت نموده غالب که تجویز نسبت کرده باشد
یکی گفت نسبت سیتا وابسته بشکستن قوس مهادیوجی ست هر که او را بشکند سیتا را
بیابد راجه از قول هرگز برنخواهد گشت دیگری گفت در کتابها چنین شنیده شده هر چیز
قابل یک چیز نیست پس میباید که سیتا البته بسری رامچندر منسوب شود اگر چنین اتفاق
افتد البته که گاه باین قرابت تشریف آرند در آن وقت بدیدار ایشان چشم ما این نورانی
پذیرد الا کجا ما این و کجا دیدار ایشان بهر حال چشم سیر ببیند و این اتفاق وقتی افتد
که طالع ما همه قوی باشد دیگری گفت بلی راست گفتی این نسبت برای همگنان خوب ست
بعضی ها گفتند که این طفلان خوش منظر بغایت نازک مینمایند آن قوس را شکستن کی توانند
این کار بغایت دشوار مینماید دیگری گفت هر چند نازک بدن هستند اما زور و قوت
بر چهره ایشان نمایان ست یکی گفت هرگاه بیک تیر تاڑکا و سوباهو را کشته اند برداشتن قوس
پیش ایشان چه قدر کار ست بیشک توانند شکست دیگری گفت ببرکت خاک کف پای
کسی که اهلیا نجات یافته باشد این قوس را بی شکستن کی میگذارند این اعتقاد از دل
هرگز بدر نکنید این را شنیده همه خوشنود شدند و گفتند یارب چنین باشد همچنین سکنه آنجا

با خود سخن میکردند هر دو برادر را بدارا و دلبری نزد خود می طلبیدند از گل و میوه و خوشبوهای لطیف
و آب زلال پیش می آوردند بعضی حمائل گلها در گردن می انداختند بعضی عطریات بر بدن مالیدند
زنان غرفه نشینان از دور عقد گلها می باختند بعضی ها بی محابا از پرده برآمده زر و زیور بر انها
نثار می ساختند و اشیای خوردنی پیش می گذاشتند و التماس اجابت میکردند هر دو برادر
محبت دل آنها دانسته قبول میفرمودند و ثمر دنیا و عقبی عطا می ساختند چون روز بآخر رسید
ماه شب افروز از تتق مکرمت سر برآورد جهان را نوری دیگر افزود سری رامچندر و لچهمن نزد
رکهیشر روان شدند تمام کوچه و بازار از جواهرهای شب تاب روشن بود احتیاج بشمع و چراغ
نداشت عکس ماه و ستاره ها بر زمین می درخشید چنانچه بعضی مردم پی بر اصل نبردند و دیگری
شب گذشته بمکان مقام رسیدند بسبب دیری از رکهیشر بدل خود با خوف بهم رسانیدند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی عجب قصه گو مگوست اصل خوف که از تجلی نور پاک او هزاران
خوف دارد همان نور مجسم از رکهیشر هراس میخورد محض حکم ریاضت خود بعالم می نمود بسوامتر
دلداری بسیار کرده به آسایش و استراحت اجازت داد و خود نیز عبادت نموده وقت شام
بجا آورده بخواب رفت سری رامچندر پای رکهیشر مالیدن گرفتند رکهیشر گفت ای سری رامچندر
تو آن هستی که گنگا نجات بخش از پای مبارکت برآمده مهادیوجی بر تارک خود جا داده خوشا سینه
که منزل پای تو باشد برخیز استراحت کن بحکم رکهیشر سری رامچندر به بستر آسایش آرام گرفتند
لچهمن بدلخوشی تمام پای سری رامچندر می مالید بعد از ساعتی بحکم برادر او هم بخواب رفت
چون پاسی از شب ماند بصدای خروس هر دو برادر از خواب بیدار شدند سری رامچندر گفت
ای لچهمن می بینی که از طلوع نیر اعظم شعاع ماه و چراغان نشیمن ها بی نور گشته اند
چنانچه چهره راجه های اطراف که بخواستگاری سیتا آمده اند از تشریف شریف شما بی نور
گردیده فروغ ماه و چراغان همین حکم دارد این را گفته هر دو برادر برفع حاجت بعبادت
پرداخته نزد بسوامتر آمده سر بپایش انداختند باجازت او بقصد تماشای باغ خاص راجه جنک

که در خوبی و سرسبزی و شادابی رشک افزای باغ امید بود گویا موسم بهار از خوف خزان در آنجا
پناه گرفته درختان همه دلکش و موزون و میوه‌ها گوناگون بار آورده نهال گلها همه پر گل و غنچه
و شاخ و برگ همه سرسبز و زمین از نسیم بهاری همه گلریز و حوضها پر از آب زلال و گلهای نیلوفر و نخیر آن
زنگارنگ و بطلا و جواهرهای آبدار زینه پایه بسته و مرغان آبی در وی پر نوا و در و دیوار عمارتش بزر
و جواهر گران قیمت مرصع ساخته سیر آن گلگشت کرده حظ وافر یافتند مهادیوجی میگوید
ای پاربتی زهی فرخنده طالع آن باغ فردوس آئین که آرام بخش دلهای کل عالم را آرام بخشید
بعد ازان از باغبانان اذن گرفته اقسام گلها چیدند ظروفی از برگ ساخته در وی پر کردند باز بتماشای
باغ پرداختند درین وقت سیتا دختر راجه جنک با کنیزان سنبل گیسو ماه جبین برای پرستش
سری بهوانی آمد اول در حوض غسل کرد بعد ازان در معبد بهوانی که سر حوض بود در رفته پرستش
نمود از روی تکیه بدل داشت مسالت کرد درین ضمن یکی از مصاحبان سیتا که بگل چیدن رفته بود
هر دو برادر را دیده بحسن و جمال انها بر آشفت بی اختیار نزد سیتا آمد بدیگران خبر داد که آن هر دو
برادر سری رامچندر که از پرتو حسن خود همه را مست و مدهوش ساخته اند بگل چیدن درین باغ
آمده اند تعریف رنگ سبز و سفید نتوانم گفت که زبان بی چشم و چشم بی زبان است این را
شنیده همه خشنود گردیدند او را تحسین نمودند یکی گفت بلی این هر دو برادر همانند که همراه کوشیشر
تشریف آورده اند از نورانی حسن خود همه را مست و لایعقل کرده اند همگنان صفات او میگویند
قابل دیدن هستند البته باید دید همه با سیتا را در میان گرفته بدیدار هر دو برادر دویدند سیتا را هم
از نهایت مهر و محبت قدیم بدیدارش دل در جوش آمد اما در ظاهر بسبب شرم خود را نگاه داشت
دعای نارد که بخاطر یاد آورده و تا بوی اتفاق دیده دلش بشگفت هر طرف می نگریست انتظار
داشت که آن دانای نهان و آشکار را از نور جمال خود بهره پرتو اندازد و آن مالک دلها صاحب زیبی نکوله
و سرو قد زنان شنیده به لچهمن گفت معلوم میشود که کامدیو از آمدن خود نقاره می نوازد قصد نخست تا
و تاراج دین و دل کل عالم دارد این را گفته نظر بعقب خود کرد و جمال بی مثل آن یگانه آفاق را

دیده هر دو عاشق و معشوق بحسب شرم انسانی از گوشهٔ چشم بجمال هر یک می نگریستند درانوقت
هر دو حکم ماه و چکور بهم رسانیدند از گوشهٔ چشم آن راجهای والا قدر بخشیدند سری رامچندر بلچهمن گفت
ای برادر بظاهر اسیتا دختر راجه جنک همین ست که برای پرستش بهوانی آمده تماشای گلها میکند
عجب جمالی دارد که دلم شکار کمند گیسوی او گردیده گویا برهما تمام حسن و جمال را بیک صورت آفریده
بعالم نموده نمیدانم سبب چیست که بازوی راست من هر ساعت حرکت مینماید خاصه نهاد ذات
رگهونبسی هست که بزن بیگانه نظر بد نمیکنند علی الخصوص من که سوی زنان دلم میل ندارد
آنانکه در صف مردان پشت بحریف ننموده و بزن بیگانه نظر بد نکرده علی الخصوص من که
سوی زنان دلم میل دارد درین عالم کمیاب اند همین قسم از لچهمن میگفتند و نظر بجانب
سیتا داشتند بسان زنبور در گل نیلوفر جمال سیتا خزیده رنگ نزاکت او می چشیدند سیتا هم
بخواهش تمامتر بر جمال مبارک بکرشمهٔ چشم می نگریست لچهمن گفت تقدیر ایزدی چنین رفته
که شما قوس مهادیوجی بشکنید و سیتا عروس شما گردد سری رامچندر تبسم نمودند بامتحان
صدق سیتا پس اشجار گلها شدند سیتا بدل خود میگفت یارب هر دو برادر کجا رفتند یکی
از مصاحبان عقب نهال گلی نشان داد سیتا بدیدار جمال فرخنده آمال چنان مست مدهوش
شد که از خود خبر نداشت نظر خود بحسب وجهی ایشان مثل مرغ چکور بآن ماه یکبار دوخته
درانوقت هر دو برادر از پس اشجار چون ماه که از پرده ابر بر آید مقابل سیتا آمدند پرتو جمال خورشید
بر رو جلوه دادند همه را اسیر کمند کاکل مشکین خود کردند یکی شیرین کلام به سیتا گفت هر چند
مراقبه شما سری بهوانی ست اما دیدن این دو برادر هم غنیمت دار و آنها ببین از بهوانی
بخواه تا ترا در سایه مکرمت ایشان دائم نگاه دارد سیتا هر چند بدیدار مبارک بیقرار بود
اما از حجاب اگرچه بظاهر حرفی نگفت و در دل خشنود گردید بشوق تمامتر بگوشهٔ چشم می نگریست
و برای استحکام عهد پدر خشم مغرور زنان با کنیزان و دل با سری رامچندر داشت سری رامچندر
نیز هر چند مائل سیتا شدند جدائی او نمیخواستند اما بسبب دیری از که بیشتر رسیده از زبانت گلها

صورت سیتا دیدند و پرستیدند و نزد کهیشمیروان گردیدند سیتا بیتابانه بیقرار گشت کنیزان گفتند فردا همین وقت
شما را باز خواهیم آورد سیتا از شرم سر فرود آورد و باز به معبد بهوانی شتافت سجدات نیاز بجا آورد
و تعریف آغاز نمود ای دختر گریراج جی تو با ذنوئی که در نظر مهادیو جی حکم چکور داری ای مادر گنیس
و کارتیکی و جمله جهان بزرگ هست عالم و در کننده مایا بدن تو مثل برق است تو ابتدا و انتها داری
و زندگی تو بیهمتا اند و واسطه آفرینش عالمی امید و بیم همه در بند تست پیدا کننده و فانی سازنده
همه توئی و این صورت ابلق جود گرفته در زنان پارساتر توئی و نازادی و از همه قدیم تری و ترا
زوالی نیست در زنان پت برتا اول نام ترا می برند و نصف بدن مهادیوجی هستی و جمیع معجزات ترا
سیس ناگ نتواند بیان کند گفت و مهیا پای ترا می پرستند از خدمت تو ارتهه و دهرم و کام و موچهه حاصل
میشود آدمیان و دیوتها از عبادت تو بمراد میرسند هر آرزوئی که تمنا کند واسطه یافتن آن خدمت تست
از توجه و فضل و عنایت تو دیوتها و رکهیشران و انسان در مهد امن و امان میباشند بر من مهربان شوی
چون در قلوب همه میهانی عقیده دل مرا بهتر میدانی وقت سیده [illegible] است امیدوارم که بفضل خود مرا بمطلب
برسانی این بگفت و سر به پایش انداخت بهوانی را بر رسوخ عقیدت سیتا دل پر رحم شد حمایل گل
از گردن انداخت سیتا آنرا شگون نیک دانسته برداشته در گلوی خود افگند باز بهوانی بآواز بلند گفت
ای سیتا دعای خیر بشنو و دل قوی دار مرادی که داری زود خواهد برآمد سخن نارد رکهیسر همه راست است
کسی که بشوهری میخواهی اتفاق خواهد گشت آن نیلوفر بدن صاحب فضل و کرم و دانای ظاهر و باطن
مهر و محبت ترا دانسته است جمال همه مهربان جمع اند گردید از شنیدن دعای بهوانی شگفتگی و فرخندگی در دل سیتا
جا گرفت چشم چپ بحرکت آمد از دعای خیر بهوانی و علامات شگون نیک دل سیتا و سایر پرستاران شاد شد
بخوشی تمام بخانه پدر و مادر رفت سری رامچندر تمام راه در صفت و ثنای سیتا بسر بردند تا آنکه بخدمت کهیشر رسیدند
گلها باو دادند سرگذشت بی کم و کاست به کهیشر گفتند کهیشران گلها عبادت الهی بجا آوردند و دعای خیر
بهر دو برادر دادند و لازمه معانی فرستاده جناب با سایر کهیشران تا دل فرمودند آن روز و شب بحکایات
رکهیشران بخوشی گذرانیدند هنگام شام سری رامچندر که به اجازت بسوامتر بعبادت سندهیا کنار دریا تشریف بردند

عکس ماه منور در آب دیده نظر بسوی او کردند نورانی چهرهٔ او را تمثیل به بشرهٔ سیتا دادند باز بخاطر آورده گفتند
این ماه را چه یارا که برابر حسن سیتا تواند شد بچندین عیب مبتلاست اول آنکه پیدایش ماه از دریاست و برادر زهر قاتل
دوم روز بحضور شعاع آفتاب عالمتاب خروج نتواند کرد و دائم تیر زده میباشد دوم آنکه هر روز
کم و کاست دارد و بیک حال نمی ماند و آدم مهجور را رنجور میسازد و در دست تسلط ستاره راهو و کیت
برین در آرست از دولت این ثروماده سرخاب هرگز خواب بفراغت نکرده شبی بوصل یکدیگر
بسر نبرده گل نیلوفر از سامت این هرگز بشب نشگفته چندین عیب را تمثیل حسن سیتا دادن
کمال نارسائی عقل است همچنین بسیار سیتا را ستودند و عبادت شام بجا آورده بخدمت رکهیشر
آمدند چند ساعت بحکایات موزون مشغول بودند بعد ازان بگفته رکهیشر بر بستر آرام تن
به استراحت دادند تا قدری شب باقی بود سری رامچندر از خواب بیدار شدند لچهمن گفتند
علامات طلوع نیر اعظم برازنده حاجات سرخاب و نیلوفر و کامروای جهانیان پیدا شده
لچهمن گفت بلی چنانکه گل نیلوفر از طلوع این سر بشگفتگی آورده و سرخاب بوصلت یکدیگر
شاد شده همچنان دلهای هواخواهان شما از شکستن قوس مهادیجی خواهد شگفت سری رامچندر
از لچهمن شنیده تبسم فرمودند از بستر جانگاه برخاستند شرائط پگاهی به تقدیم رسانده بخدمت
رکهیشر سر فرود آوردند همانوقت ستانند پروهت راجه جنک آمده از بسوامتر و سری رامچندر
و لچهمن و دیگران گفت امروز قرارداد جگ دهنوکه یعنی قوس مهادیجی ست تا جهانشیران
اطراف در مجلس نشسته انتظار آمد شما دارند بسوامتر به سری رامچندر گفت درین جگ باید رفت
ببینیم تا آفریدگار نیک نامی کرا عطا میفرماید لچهمن گفت هرگاه شما از تعهد دل تنها خواهید کرد
درین میدان گوی مراد خواهد برد همه رکهیشران [illegible] استودند و دعا [illegible] گفتند باتفاق
سری رامچندر و لچهمن و دیگر جابدان در مجلس جگ حاضر شدند راجه جنک [illegible] استقبال
کرده باعزاز و اکرام بر چند نشانند سری رامچندر و لچهمن پهلوی بسوامتر نشستند دیگر
رکهیشران و راجها هر یک بجای خود ها قرار گرفتند دران وقت مردم شهری [illegible] باستماع

تشریف سری رامچندر بعزم دیدار هجوم کردند راجه جنک به کسان خود فرمود تا هر کدام را بجای لایق
نشانند دران مجلس سرآمد راجها سری رامچندر بودند و سرخیل رکهیشران بسوامتر چون مجلس
مسلم گردید همگنان از راجها و رکهیشران و مردم تماشائی بجای خود قرار یافتند سری رامچندر
و لچهمن مثل آفتاب درخشان و ماه تابان می نمودند و دیگران حکم پروین داشتند بی نور
بنظر درمی آمدند دران مجلس هرکس بقدر فطرت خود سری رامچندر را دید پهلوانان گرد بازو
صورت مبارک را مثل کوه روئین معاینه کردند و رگهای قوت خود شکسته نمودند و راجهای
بهادر نبرد آزما سری رامچندر را بصورت مجسم تهور و شجاعت و جلادت دیدند و دعوی سرپنجگی
از دل برآوردند و عراق از دست انداختند و راچسان که بصورت آدم فراهم آمده بصورت
جم قابض ارواح درنظر آوردند و رکهیشران و عابدان مرتاض و برهمنان بیدخوان بصورت
بیراٹ ملاحظه نمودند و جوگیشران صورت پرم تتو دیدند و مردم شهری سری رامچندر را
صاحب غمخوار و ولی نعمت خود میدانستند و برادران و خویشان و اقارب راجه جنک را
عزیز مینمودند و در چشم راجه جنک و رانی چکور صفت مثل بدر منیر منور بودند همه باهم میگفتند
ببینید که سری رامچندر و لچهمن هر دو برادر سبزفام و سفید پوست درین مجلس راجها
چه زینت یافته و از جمال خود دل همه را ربوده توصیف ایشان ساردا نتواند گفت
اگر صد هزار کامدیو بر نازک بدن ایشان نثار کنند باز کم است بعضی میگفتند جبین مبارک
ایشان از هزاران مه و خورشید تابان تر مینماید و خم ابروی اینها مرده ها را زنده میسازد
یکی گفت صفائی سینه او را نگاه کن که دلم در بند اوست دیگری گفت حلقه های مرصع
در گوش او بنگر که از شعاع صد هزار خورشید نور افزاست و تبسم لعل شکرینش طراوت بخش
دل افسرده ها و خدنگ مژگان او صیاد هر دو عالم دیگری گفت قشقه بر سیمای او ببین که
برق وار در ابر سیه می جهد و دیگری گفت بیا و ملاحظه کن که کلاه زرد زرنگار رنگ بر سرش
چه زیباست یکی گفت بر نازک کمر اینها دو دو ترکش چه خوب می زیبند و کمان بدوش

چه خوش می نماید گویا حسن هر سه عالم تاراج آورده اند بعضی گفتند که این لباس زعفرانی اینها
ختم شده همین قسم هر چه بدل هر که می آمد برخی از حسن ایشان میگفتند دیگری آمده گفت
تو ندیدی که حمایلهای جواهر آبدار و گل تلسی با گلهای دیگر در گردن ایشان چه زیب و زینت
پذیرفته غرض هر کس هر جا صفاتش می خواندند و بدیدارش چشم بر دوختند و پلک نمیزدند
راجه جنک دست بسوامتر و سری رامچندر و لچهمن گرفته تمامی جاهای جگ نمود و گفت
هر یک بیان کرد از همه جاها که بلند ساخته و فرش قالیهای زربافت و بوقلمون گسترانیده
و بران تختی مرصع بزر و جواهر نهاده بودند بران هر سه را نشاندند و مجمرهای عود و عنبر و کافور در آنجا
بسیار سوخت راجهای اطراف اهل خرد هر دو برادر را دیده همه بخودها میگفتند غالب است
که سری رامچندر قوس مهادیو بشکنند اگر شاید نتوانند شکست سیتا بی اختیار عقد حمایل در گردن
ایشان خواهد انداخت بغیر ایشان بدیگری نخواهد پرداخت پس چه حاجت عبث خود را خفیف
باید کرد بهتر آنست که پیش از جگ راه خانه بگیریم این را شنیده راجهای کور باطن تیره درون
گفتند بعد شکستن قوس هم سیتا را گرفتن محال است چه جای آنکه قوس بشکنند مرتبه برای
سیتا با جم قابض ارواح هم جنگ خواهیم کرد از این سخنان بیهوده بسیار میگفتند و راجهای
صاحب عقل تبسم می نمودند و بزبان راندند که سری رامچندر سیتا را البته خواهند گرفت
آرا بعد دور کردن غرور چنین راجهای رهروان کوی ضلالت کیست در جنگ مقابل ایشان
تواند شد بی فائده گله و زاری نکنند که از زر و جواهر گرسنگی نمیرود ای راجها سخن مرا بگوش دل
بشنوید و بران اعتقاد تمام آرید سیتا را مادر کل اجسام بدانید و سری رامچندر را آفریدگار
چندین هزار عالم بخاطر آرید جمال ایشان بچشم سیر ببینید و صورت مبارکش بر صفحه سینه
خودها نقش کنید این هر دو برادران هستند که مهادیو با این کمالات مراقبه ایشان دارد این را
گفته بر جمال مبارک چشم دوختند و بر آسمان همه دیوتها برای تماشا استاده شدند و عقد گلها
بر هر دو برادر می ریختند برای شگون سرود میگفتند و رقص میکردند و شادیانه می نواختند

راجه

راجه بباد فروشان خود فرمود تا حقیقت سوانبر براجه ها بگویند انجا عمه لباس فاخره پوشیده جواهرها
بر بازو بسته بحضور رسیدی تمام بزبان فصاحت و بلاغت در مجلس جگ حاضر آمده دست بهم داشته
بآواز بلند از راجهای اطراف که بخواستگاری سیتا آمده بودند گفتند که راجه جنک ملک
ترهت دختری دارد سیتا نام که از زمین بر آمده محض اوتار لچهمی ست قرار چنین افتاده این قوس
رودرین کوه تمثال که غرور شکن پهلوانان روی زمین و آسمان و پاتال ست و ساخته و دست
بسوکرما ست مدتی در دست مهادیوجی مانده از انجا بجد راجه جنک رسیده راون حاکم لنکا
نتوانست برداشت از ناگ و کنر و جچهه و دیت و گن و گندهرب و دیوتها مراتب زور قوت خود
آزموده اند آخر ندامت کشیده رفته اند امروز درین مجلس بزور بازوی خود هر که این کمان بردارد
و چله کند و یا بشکند سیتا را با لازمه جهیز بیابد دران وقت بحکم راجه جنک جمیع رکهیشران
و منیشران زنان محلسرا سیتا را بخوشبوها غسل داده و لباس نگین و زری و زیور گران قیمت
و جواهر آبدار و گلهای زرنگار رنگ آراسته و جیمال بدست داده در یک کنار مجلس آوردند
تا هر که قوس بشکند جیمال بگردنش اندازد سیتا بگوشه چشم بر حاضران مجلس نگاه کرد ناگاه خود را
بسعبت دید که هر دو برادر به پهلوی بسوامتر نشسته اند در دل او را پسندید نظر بر پای خود داشت
و زبان با زنان دمساز و دل بپای سری رامچندر حاضران مجلس حسن او مثل آفتاب
درخشان ابر گرفته در نقاب لباس دیدند بیخود و بیهوش شدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
کیست که کمال جمال سیتا را از زبان تواند بیان کرد وصفش گفتن گویا خود را به بشاعری
نام بر آوردنست و تو سیتا وصفش گفتن گویا خود را و لچهمی و دیگر زنان دیوتها همه را
دیده خود انصاف بده که بکدام کی توان ستود و گر حسن همه عالم یکجا کنند هزاران بران
بیفزایند هنوز برابری یک ناخن پایش نتوانند کرد همه ها او را واسطه آفرینش کل عالم دانسته
در دل سجدات بجا آوردند در هنومان ناتک گفته است که درین وقت برهمن اپروهت راون
حاکم لنکا دران مجلس رسید از راجه جنک گفت راون را تو بهتر میدانی و دیوتها دوانو د جچهه

وکنز و گنده هر پنج همه را زبون خود ساخته از راجهای روی زمین و پاتال هر کرا میخواهد بر سریر سلطنت
می نشاند همه مطیع امر او هستند و او را از اولاد کیست نبیرهٔ برهما گویند زور و قوت او را حد و نهایتی
ندارد چنانچه بانک ترد و کوه کیلاس از زمین بر داشته هر کس از حکم او سر تافته بخاک برابر گشته
تو پیغام داده که دختر خود سیتا نام بمن ده موقوف بر شکستن قوس مدار بزرگی و بهبود تو
درین ست اگر خلاف حکمی خواهی کرد بحال راجهای گذشته و حال که از دست من کشته
شده اند خواهی رسید راجه جنک در جواب او گفت کسی که از عهده و قرار خود برگردد و هزار بتر
مردن او بر زیستن شرف دارد و قرار من همانست هر که قوس بشکند سیتا را بیابد و در نیاب
هر چه تقدیرست خواهد شد من از عهد خود بر نمی گردم برو براون خبر ده آن برهمن از انجا نزد
راون روان شد چون او برفت راجهای پر زور و کم فطرت برخاستند نزدیک قوس آمدند
بر داشتن او کمر همت چست بستند هر قدر زور بازو داشتند کار فرمودند و سعی و جهد بسیار نمودند
سود نکرد یک مرتبه ده هزار راجه قوی هیکل رویین تن زور آوردند قوس را از زمین حرکت
نتوانستند داد تا به برداشتن و چله کردن و شکستن چه رسد شرمگین شده بجای خود ها نشستند
و وقار و تمکین و نور بشرهٔ خودها فرو ریختند مثل نسناسی بی مایه عبادت بنظر می آمدند آن قوس چون
دل زن پارسا و صاحب عفت که از دلداری و چاپلوسی مرد بیگانه نلغزد از زمین حرکت نمیکرد
بلکه بر سبک مغزی کوته خردان گران تر و سخت تر میشد راجهای اهل فهم و فراست از جا نجنبیدند
بعضی راویان اخبار چنین روایت میکنند که سیتا در ایام خردی که چهار ساله بود در خانه که
قوس می ماند با دختران دیگر هم سن خود برای بازی طفلی در انجا میرفت روزی حسب الاتفاق بدست چپ
قوس برداشت بدست راست زیر آن از آب و گل پاک ساخت راجه جنک چون این معجزه دید
از ان روز عهد کرد که هر کس قوس بشکند پیوند سیتا با او کند القصه چون راجه جنک دید که راجهای
دعوی دار قوس نتوانستند برداشت و راجهای دانا محرم اسرار خیال برداشتن ندارند و سری رامچندر
و لچهمن بسیار طفل اند با سایر برادران و زنان و مردم شهری بیقرار گردیدند و آب از چشم ریختند

ورانی ها از غرقه اینحالت دیده آه سرد از سینه پر درد برآوردند و گریه میکردند به مصاحبان خود گفتند
همه خود را دولت خواه من میگویید درینوقت کسی نیست که براجه فهماند همه راجها زور آزمائی
خود ها کردند هیچ یکی نتوانست برداشت حالا دیگری نمانده که توقع برداشتن قوس ازو توان داشت
الا سری رامچندر ایشان جوان ملیح و نازک اند قوس را نمی توانند برداشت بهتر آنست که
راجه از عهد خود برگردد ولی تامل سیتا بسری رامچندر بدهد تمام عقل و تدبیر همین مانده که سیتا
روی شوهر ببیند راجه نفع و نقصان خود نمی فهمد شاید تقدیر ازل سیتا رابی شوهر آفریده است
این قسم میگفتند و زار زاری گریستند مصاحبان با رانی گفتند دل قوی دار سری رامچندر
هرچند نازک و طفل مینمایند اما در زور و قوت انتها ندارد چنانچه بر بشره ایشان پیدا است هرگاه
تاترکا راچهسی و سوباهو را بیک تیر کشته اند البته قوس می شکنند قرص آفتاب که بظاهر خورد است
شعاع آن همه عالم را نورانی می بخشد اگست منی کدام قامت کلان داشت که تمام
آب دریا بخورد و هم پر ظاهر است که فیلان با آن جسامت از یک چابک محکوم حکم میشوند و افسون
و منتر حقیر است که از خواندن آن بشن و برهما و مهادیوجی حاضر میگردند یقین بدانی که
سری رامچندر قوس خواهند شکست رانی ها پاره تسکین یافتند و گفتند اگر چنین باشد
هرچه بخواهی وفا کنم سایر زنان حاضر الوقت دست مناجات بحضرت کبریا برداشتند
و میگفتند اگر پایان را بدرگاه تو قبولی هست ببرکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند
راجه جنک از برداشتن قوس مایوس گردیده مضطرب خاطر گشت روبروی همه راجها آمده ببانگ بلند
گفت شما همه راجها که در زور و قوت عدیل ندارید و بسیاری از دیوان و جهان که بصورت
آدمی حاضر اند قرار جنگ قوس شنیده آمده اند کیست که سیتا را نمی خواهد پس برداشتن و شکستن
قوس باشد حرکت نتوانستند داد تا حال من دنیا را از جوانمردان خالی نمیدانستم اما امروز
زور و قوت همه را دیده یقین خاطر من شد که شجاعت و پهلوانی درین عصر نمانده ای راجها
از سخن من بدی نبرید بخانه های خود باز گردید من از عهد خود بر نمی گردم تقدیر ایزدی چنین رفته باشد

که سیتا روی شوهر نه بیند اگر من پیشتر میدانستم که در مجلس قوس نتوانند برداشت چنین عهد
نمی بستم حالا هر چه باد اباد از سخن راجه جنک اگرچه دیگران دم نزدند اما لچهمن را این حرف
بغایت گران آمد موی بر بدن برخاست چشمش سرخ گردید از غصه لبها می گزید بازوها حرکت
مینمود از مجلس برخاست روی بجانب بسوامتر و سری رامچندر کرده گفت در مجلسی که کسی
از خاندان سورج بنسی باشد چنین حرف مثل راجه جنک هیچ کس نگوید با آنکه سری رامچندر
حاضر نشسته اند جنک را این حرف گفتن مناسب نبود ای سری رامچندر روشن کننده
خاندان رگهوبنسی و بسوامتر بشنوید که من از راه غرور و تکبر نمیگویم انچه راست است بصدق دل
بیان میکنم اگر بفرمائی این تمام برهمانڈ را از بیخ بر کنم و بیک انگشت نماند تا هزار فرسخ ببرم
و هر جا بگوئی بر اندازم کوه سمیر را چون کوزهٔ خام بشکنم این قوس پوسیده کرم خورده چه باشد
انچه گفتم اگر نکنم بپای تو که هرگز تیر و کمان بدست نگیرم راجها از سخنان لچهمن هراس خوردند
دم فرو بستند زمین بحرکت آمد راجه جنک حیران و متعجب ماند و سیتا را پاره خاطر تسلی یافت
و سری رامچندر و بسوامتر و دیگر رکهیشران از لچهمن در دل خشنود شدند و او را ستودند آخر
سری رامچندر لچهمن را باشارت اجازت نشستن فرمودند ازین گفتنها منع نمودند بسوامتر
ساعت سعید دیده بسری رامچندر گفت ای فروغ بخش دودمان رگهوبنس برخیز بر راجه جنک
و حال سیتا ترحم گسترانید قوس را با غرور سایر متکبران و غم دل سیتا و اندوه رانی ها و حسد آنها
راجه جنک بشکنید لچهمن مرضی مبارک دریافته بدهاپاراه که زمین بر پشت اوست و دهدیگ را
خبر داد که سری رامچندر قوس را شکستن میخواهند خبردار شوید که از صدمهٔ شکستن قوس زمین
به پاتال نرود سری رامچندر بعبادت قدیم خالی از وهن به ایمای بسوامتر برخاستند هیچ دلخوشی
و اندیشه بخاطر نیاوردند برکهیشران و برهمنان سجده بجا آوردند و اجازت از نیا خواستند بر بالای
میچان استاده شدند گویا آفتاب بر کوه ادیاچل طلوع کرد که از شعاع آن گل نیلوفر قلوب
طالبان مبارک بشگفت و چشم عالمیان نورانی یافت و راجهای کور باطن نا امید شدند چون

گل کنده‌ای لب بستند ولاف زنان وبیهوده گویان مثل لوم کناره گرفتند و دیوتها سرخاب صفت
از غم برآمدند بدلخوشی تمام گل از آسمان بر سر مبارک باریدند سری رامچندر به بستان شیرلی باک
نزد قوس آمدند درآنوقت همه زنان ومردان شهر مبتلا بصدق ارادت بدرگاه برآرنده حاجات
مسالت میکردند هر قدر ما همه نیک اعمال کرده ایم ببرکت آن سری رامچندر قوس را بشکنند
وسو سنا نام زن راجه جنک ومادر سیتا آن حسن وجمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر دیده حیران
صنعت کردگار گردید و دیگر رانی ها که به عمارت عالی چلمن انداخته نشسته بودند از راه غرفه
اینحالت دیده بیقرار گشتند وبعضی از غایت آشفتگی سر از دریچه برآورده نظارهٔ جمال
بدیع تمثال میکردند و بعضی می گفتند هرگاه راون راچس با آن زور وقوت قوس را
نتواند برداشت پس سری رامچندر جوان نازک بدن چطور توانند برداشت وشکست مثل
مشهور است که بچه کبک کوه سمیر را کی بردارد راجه جنک عقل خود بباد داده وزیران خود بخاطر
ندارد اینقسم میگفتند واشک از چشم میریختند زنان اهل فهم وفراست باآنها تسلی میدادند
ومیگفتند ببرکت خاک کف پای کسی که از سنگ آدم شود شکستن قوس او را اشکالی ندارد
کامدیو را ببین که تیر و کمان او از گل است جهان حربه این عالم مسخر ساخته است ای رانی
بیقین بدانی که قوس از دست بردن سری رامچندر البته شکست خواهد خورد غم از دل
بدرکن رانی از سخنان آنها خشنود شدند بر کامل قدرت سری رامچندر اعتقاد آوردند
و درانوقت حال سیتا را کسی چه تواند گفت ونوشت که یک پلک زدن او برابر هزاران
سال بود گاهی نگاه بجانب سری رامچندر میکرد وگاهی بکمال اضطراب خاطر دیوتها وبزرگان را
یاد می نمود وازآنها مدد میخواست خاصه اعتقادش بر بهوانی بود او را در دل هزاران سجده
بر سجده میکرد ومیگفت تو آنی که از قول خود بدرو نگردی حالا مهربان شو وثمرهٔ خدمت خود
برمن عطا کن سنگینی قوس دور ساز گاهی گنیش را برآرندهٔ حاجات سردار گنها را ستایش
میگفت که برای امروز پرستش تو میکردم عرض مرا قبول کن وقوس را در دست سری رامچندر را

سبک گردان هرگاه نظر بر جمال بشرهٔ مبارک سری رامچندر نظر میکرد نازکی بدن دیده و سنگینی قوس
دانسته بیقرار میشد و آب از چشم میریخت و بر عهد پدر تاسف میخورد و در دل میگفت ای پدر
سخت عهد قرار داده بر نفع و نقصان اندیشه نداری سخن وزرا و فضلا گوش نمیکنی بخاطر آری
کجا این قوس سنگین و کجا سری رامچندر ملائم بدن هرگز از نوک پارهٔ گل کسی الماس سفته است از شاخ
طالع خود و عقل همه مردم مجلس از سر رفته که هیچ یکی راجه را چیزی نمیگوید حالا ای قوس مهادیوجی
امید دل من وابسته به فضل تست مدتی ترا غسل داده ام و خدمت و پرستش تو کرده ام
از تو آن میخواهم که گرانی خود بر بین مردم بخیر دان اندازی در دست مبارک سری رامچندر خود را
سبک تر از تار عنکبوت گردانی این قسم میگفت از چشم نیلوفرین آب میریخت اما از نهایت
حیا بر زمین می انداخت در کاسهٔ چشم مثل طلای محک نگاه میداشت هر قدر در شکستن
قوس دیر میشد غم رنجش می افزود گاهی بجناب کبریا مسألت می نمود که اگر از دل و زبان
اعتقاد من به تست پس مرا کنیز سری رامچندر بکن در کتابها چنین نوشته اند که طالب به مطلب
میرسد پس من چرا ناکام و مطلب خود برسم گاهی بعد عجز و الحاح میگفت ای سری رامچندر
تو دانای نهان و آشکارا هستی هر جا صورت گرفته من بنده نگاه تو بوده ام اینقدر تغافل
چرا زده اگر میدانی که اعتقاد دلم بپا بیت درست هست بجز تو دیگر نخواهم بصدق دل پرستار توام
بر خیز قوس را بشکن و مرا ازین غم برآر سری رامچندر دانستند که سیتا حال بد دارد نزدیک است
که ازین غم قالب تهی کند بعد از خشکی مزرع بارش باران چه سود وقت گذشته را در دو چه فائده
و بعد مرده آبحیات چه نفع دارد غم از دل سیتا دور باید کرد بجانب سیتا نگاه کرده قوس را چنانچه
باز بر گنجشک نظر افگند دیدند در آنوقت شگونهای نیک بسیتا رو نمودند که علامت ها
سعد هست همه بسیتا پدیدا شد بازو و چشم چپ حرکت آمد دل سیتا ازین شگونهای نیک
و نگاه رحم بر جمال خود اندکی تسکین یافت قوت بخشش افزود سری رامچندر بار بار
رکهیشران را در دل سجده کردند و به سبک دستی دلی تند قوس از زمین برداشتند و فی الفور

مثل کمانچه گلها چاپله نمودند به اندک کشش شکستند و بر زمین انداختند چنانچه از ان حاضران مجلس
هیچ یکی از برداشتن و شکستن و انداختن ندید همگنان بر قوت و جلدی و سبک دستی
سری رامچندر حیران ماندند صدای عظیم که از شکستن قوس برخاست هر سه عالم را فرو گرفت
زمین بلرزه درآمد و آسمان بتغیر دیوتها در هوا از هوش رفتند و اسپان رتهه آفتاب جالب ونی کرده
از رتهه جدا شدند و دیگر در شور و فغان آمدند سیس ناگ خواست تا زمین را از سر بر اندازد
و دهها باره را سر بگردش درآمد و مردمان عالم را لرزه در اندام افتاد هیچ کدام سخن کسی نمی شنید
مهابت سری رامچندر بر سایر دیوتها و دیوان و راچسان و جهان و راجهای عوام الناس
چنان غالب شد که از حال خود خبر نداشتند تا دو ساعت همه صم بکم ماندند بعد از انکه صدا
فرو نشست هوا صاف گردید زمین از حرکت باز ماند طبیعت اصلی همه بحال آمد سیتا
بحکم برهمنان جیمال در گردن سری رامچندر انداخت دران زمان شادی توامان دیوتها
بر تارک مبارک سری رامچندر گل بسیار باریدند دندبهی و نقاره نواختند اپسرها و گندهربان
رقص و سرود نمودند جی جی گفته هر دم بوق را دم میکردند و زنان شهر لازمه سرود و آرتی
بجا آوردند رانی ها شگفتگی و خورمی از سر گرفتند مزرعهٔ خشک تمنا را ابر توجه و قوت
سری رامچندر سرسبز ساختند و راجه جنک که در تموج دریای غم و اندیشه ته و بالا بود بساحل
مراد رسید و دلخوشی سیتا کسی چگونه گوید گویا ابر نیسان بر چاترک که پپیها خوانند سیل سیل بارید
سری رامچندر قران السعدین چون حسن و آرایش یکجا می نمودند کنیزان به سیتا گفتند سر خود
بپای مبارک سری رامچندر نه سیتا باندیشه آنکه اهلیا زن گوتم رکهه برسیدن پای مبارک
سری رامچندر از سنگ آدم گردید و بر آسمان رفت شاید منهم ببرکت کف پای مبارک اینشان
بر آسمان روم از خدمت دور مانم بنا بران سر خود بر پای مبارک سری رامچندر نه نهاده
زمین ادب بوسید با کنیزان در محل خانه رفت جمال بدر منیر که در دلش جلوه میداد چون آب دریا
بجوش می آمد ضمیر مبارک سری رامچندر از نازک فهمی سیتا بغایت می شگفت تلسی داس

در تصنیف خود گفته قوس مهادیوجی گویا یک جهاز غفلت بود در قوت بازوی سری رامچندر
مثل دریای کلان آنانکه از بیخبری خود با برآن جهاز سوار شدند یعنی گمراه بودند به غرق گردیدند
برهما و مهادیوجی بر بیوان سوار شده نزدیک سری رامچندر آمده صفت و ثنا بسیار خواندند و جمیع
حاضران بزم اخلاص سری رامچندر و راجه جنک را مبارکباد گفتند قوالان و مطربان با ترانه
ماه پیکر و پای کوبان و قصه خوانان و سخن طرازان در مجلس جنگ رقص و سرود آغاز کردند
باد فروشان تعریف و توصیف بسیار خواندند از شکستن قوس کوته نظران و خبث باطنان
و تیره درونان سینه چاک شدند روشن ضمیران و دوستداران دل شاد و زبان دوست
ناتوان بینان بسته گردید و هواخواهان را در از زبان مردم و سکنه شهر ازین شادی باهم
بغل گیری و دست بوسی نمودند بقدر استعداد خیرات و انعام میدادند و نشاطها از سر گرفتند
سری رامچندر را ولی نعمت و غمخوار خود دانسته سر فرود آوردند و بسیاری از جاهلان ضلالت کیش
حسن و جمال سیتا دیده برآشفتند و خیال فاسد گرفتن او کردند زره و جوشن پوشیدند یراق بستند
و کله درازی آغاز ساختند و میگفتند چه شد سری رامچندر قوس را شکستند پهلوانی دیگر است
و سپاهگری چیزی دیگر چه قدرت است که از ما کسی تواند گرفت و راجه جنک را چه یارا که بسری رامچندر
تواند داد ازین بیهوده گوئی ها در مجلس شور و فغان برخاست سیتا و دیگر رانی ها خوف نمودند
بجناب کبریا پناه بردند و میگفتند درین هزاران راجها بارغبت طلب سیتا سری رامچندر قوس را
بشکستند حالا نمیدانم که چه خواهد شد و زنان شهر غوغا دیده بر راجه جنک بد یاد کردند که از اعمال قبیح
این راجه چنین برهمی در شادی سیتا رو میدهد راجهای بدنیت خواستند که او را از دامن او
بیرون گذارند اما سری رامچندر اصلا چیزی بجواب مبارک خود نه آوردند چنانچه بسبک خرامی
به برداشتن قوس رفته بودند همان قسم آمده به رکھیشران را سر فرود آورده بجای خود نشستند
و محبت دل سیتا را می ستودند راجهای بدفطرت نزدیک به خط نشستند آن گمراهان خشمناک
بآنها گفتند که این فتنه و فساد ثباتی ندارد و نتیجه ای جز ذلت نیست عبث خود را پروانه وار

در آتش قهر لچهمن بسوزید حال شما را آن میماند که زاغ طعمه از دهان گرگ بخواهد و یا شغال گوشت
از پهلوی شیر ربایان بجوید در آدم بدکار خیریت خود نخواهد و منکر مهادیوجی تمامی هر دو جهان
توقع دارد همچنین نیک نامی خود بجوید زانی و شارب و کاهل عبادت در خواست نجات عقبی کنند
لچهمن این هنگامه دیده در جوش قهر آمد از ملاحظه سری رامچندر چیزی نمیگفت اما چشمش پر خون شد
و ابروی پر غضب بخشم تمام بر ایشان نظر انداخت چنانکه اسد فیل مست را دیده بخونش دل بخواهد
درهمین اثنا پرسرام پسر جمدگن رنگ سفید دراز دست بلند کتف جٹا بر سر بسته هر دو چشمش
چون طاس خون ابرویش پر گره دلش پر غضب رویش مهیب دو ترکش و پوست آهو
بر کمر بسته تیر و کمان در دست و تبر سیا بر دوش و زنار در گردن و قشقه صندل بر پیشانی
در ظاهر بصورت درویشان و کیشتران و برهمنان و در باطن سنگین دل و بیمهر از دور نمودار شد
مردمان از آمدن او ترسیدند هر همه باستقبال رفته نامهای خود و پدر گفته سلام و ڈنڈوت
بجا آورده در مجلس بر صدر نشاندند و خود ها بادب نشستند چشم و گوش بسوی او داشتند
بجانب هر که بعین عنایت میدید او مدت عمر خود سیری میدانست راجه جنک سیتا را طلبید
بر پای او انداخت پرسرام دعای خیر گفت سیتا بخوشی تمام در محل سرا رفت بسوامتر هم
او را دید سری رامچندر و لچهمن را ملازمت پرسرام کنانیده دعای خیر از وی دهانید پرسرام
حسن و جمال سری رامچندر دیده حیران صنعت کردگار گردید تا دیر نگاه میکرد و سیر نمی شد
باز بسوامتر و راجه جنک را پرسید باعث ازدحام مردم چیست و این شور و فغان از چه راه است
جنک سبب آمدن راجها بسبب سوامبر سیتا بیان کرد پرسرام در میدان جگ قطعه قوس مهادیوجی
شکسته افتاده دیده در خشم آمد از راجه جنک پرسید این قوس مهادیوجی را که شکسته زود
راست بگو و او را نشان بده والا زمین مملکت ترا ته و بالا میکنم راجه جنک از تند خوئی او
واقف بود از ترس چیزی نمیگفت خاموش ماند هواخواهان سری رامچندر از طرز و اطوار
خشم آلودگی پرسرام پر وسواس شدند پناه بجناب کبریا بردند خیریت سری رامچندر از و

مسالمت نمودند و کور باطنان و سیه درونان شاد گردیدند پرسرام بانهایت غضب تمام بجانب راجه جنک
نگاه کرد و گفت کسی که قوس مهادیوجی شکسته امروز برابر سهسر باهو دشمن منست زود او را
نشان ده چرا نمیدهی الا زمین حکومت ترا از بیخ برکنده بدریای شور می اندازم جنک ازین سخن
بنهایت محزون خاطر گردیده نه یارای سخن و نه قوت خاموشی داشت هیچ بدلش نمی آمد بلکه بسی
زرد رنگ شد و چیزی نمیتواند گفت در امواج تحیر بفکر فرو رفت سر بالا نمیکرد زنان و مردان شهر
ورانی ها و سیتا چون گل که از صدمه باد تند خزان از نهال بزمین افتد و افسرده گردد همین حکم
داشتند گاهی بیقرار میشدند و گاهی بحال می آمدند سری رامچند جمال سیتا و دیگر هواخواهان
و خود را دیدند که از خوف پرسرام همه بالغم مبتلا گردیده اند و آن شادی و کامرانی مبدل بالندوه
و فکر نموده لحظه و ساعت برابر به هزار سال بر آنها میگذرد برای رفع غم سیتا و دیگران خالی از دهشت
بی وسواس گفتند ای پرسرام شکننده قوس کسی از خادمان شما خواهد بود موجب چندین اعتراض
چیست درین باب چه میفرمائی پرسرام بغضب تمام گفت خادم کسی باشد که خدمتگاری کند
آنانکه کار دشمن کنند و خود را خادم خوانند او را البته باید کشت تا عبرت بدیگران گردد بدانکه
بسوکرمان دو قوس بدست خود ساخته یکی مهادیوجی را داده دیگری بیشن دیو تها برای امتحان
زور قوس میان هر دو خصومت انداختند فریقین جنگ کردند بیشن بر مهادیوجی غالب آمد
بدان سبب مهادیوجی قوس را خوش نکرده به نیم راج جد راجه جنک سپرده قوس بیشن در دست
منست هر کمان مهادیو شکسته من او را مثل راجه سهسر باهو دشمن خود میدانم آنهمه رفت آدم زاد را
چه قدرت که کمان مهادیوجی بدست گیرد و بشکند ازینقدر معلوم شد که اجل این راجه ها رسید
که چنین شوخی کرده اند پس دعوی سرپنجگی با من دارند باید که مقابل من آیند و از جنگ
تسلی من نمایند این بگفت و بر حاضران مجلس نگاه تند و گرم کرد همگنان زهره در جگر آب شد
روبه وار که از شیر بگریزد از پیش او گریختند لچهمن تاب خشم پرسرام نتوانست آورد پیش آمد
و گفت سری رامچند در ایام طفلی هزاران کمان ازین بهتر و مضبوط تر شکسته باشند کاسه شما

اعتراض نکرده نمیدانستم که او برای کمان پوسیده و کرم خورده اینقدر اعتراض چه است پرسرام
بخشم تمام گفت ای پسر اجل گرفته این کمان مثل آن کمانها نیست این را قوس مهادیوجی
خوانند همه دیوتها و منیشران میدانند لچهمن گفت باعتقاد من همه برابر است سری رامچندر
قصد شکستن او نداشتند چون از مدتی کهنه شده از کار رفته بود باندک دست بردا ایشان
بشکست در این باب گناهی ندارند اگر درست کردن او ضرورست کاریگر طلبیده درست توان ساخت
برای امور سهل برهمن را اینقدر غصه شدنی باید پرسرام گفت ای طفل نادان تو مرا نمی شناسی
من تنها برهمن نیستم از ایام طفلی برهمچاری هستم و بسیار خشمم در عالم مشهورست که شمشیر جنگ من بیارام
من آنم که بیست و یک بار تمام روی زمین از چهتریان خالی کرده به برهمنان بخشیدم راجه سهسر باهو
صاحب هزار بازو را بجان کشتم ای پسر راجه بجهت خود را بکشتن مده پدر و مادر را در غم و اندوه
مینداز شنیده باشی که بحکم پدر مادر را کشتم پاربتی گفت ای سری مهادیوجی کشتن مادر در هیچ
مشرب روا نیست پرسرام بچه تقریب مادر را کشت مهادیوجی گفت حکم پدر بر همه بالا است
روزی جمدگن زن خود را که مادر پرسرام بود برای آوردن آب بکنار گنگا فرستاد مادر پرسرام
سبو بدوش گرفته بکنار گنگا آمد دید که راجه سهسر باهو با حرم سرا در گنگا بازی میکند نگاهبانان
تعین کرده که احدی را بکنار گنگا آمدن ندهند هر چند او آب خواست نگاهبانان آب و راه
ندادند بعد از دیری که راجه سهسر باهو از بازی آب گنگا فارغ شده بخانه رفت مادر پرسرام
آب گرفته در خدمت شوهر آمد جمدگن چون از نایابی آب گنگا غسل نکرده وقت عبادت او
منقضی گشته پرسرام را فرمود که سر مادر جدا کن او در حال چنان کرد جمدگن از فرمانبرداری پسر
خشنود گردید گفت هر چه در دلت باشد بخواه پرسرام گفت آن میخواهم که مادرم زنده گردد
و اینکه من او را کشته یاد خاطر او نباشد جمدگن دعا کرد مادرش زنده گردید بعد از آنکه پرسرام
وجه توقف آب از مادر پرسید او حقیقت آمدن راجه سهسر باهو ظاهر ساخت پرسرام [illegible]
که به فریب او مادرش کشته شده رفته هزار بازوی راجه سهسر باهو بریده بجان کشت و [illegible]

ودر نرسنگھ پوران می نویسد که جمدگن با زن خود در جنگلی عبادت می‌نمود و ماده گاوی از نسل کامدھین
با خود داشت هر چه می‌خواست از پستان او بدر می‌آمد روزی راجه سهسر باهو برای شکار در آن
جنگل رسید سیر کنان بمنزل جمدگن آمد رکھیشر او را شب مهمان داشت لوازم ضیافت از آن
ماده گاو طلبید فی الفور از خیمه و فرش و ملبوس و اطعمه و اشربه و عطریات و دیگر لوازمه هر چه
می‌بایست از پستانش برآمد همگنان رسید راجه حیران قدرت آن ماده گاو گردید بوقت
رخصت از جمدگن رکھیشر آن ماده گاو طلبید رکھیشر گفت ما مردم فقیریم همین یک ماده گاو
داریم شما که پادشاه تمام روی زمین باشند همه چیز مهیا دارید بمال فقیران بد نظر کردن مناسب ندارد
راجه سهسر باهو سخن جمدگن رکھیشر نشنیده گاو را بزور گرفته روان شد جمدگن مزاحم و متعرض
گردید راجه سهسر باهو بخشم آمده شمشیر برآورده سرش از تن جدا ساخت دران وقت
زن جمدگن پرسرام پسر خود را یاد آورد همان ساعت پرسرام حاضر آمد بر کیفیت حال آگاهی
یافته راجه سهسر باهو را بجان کشت و همان عداوت زمین را بیست و یک مرتبه از چهتری
پهرسه خود که آنرا چهتری گویند از چهتریان پاک گردانید لچهمن گفت گناه کشتن پدر شما بر من
قرار داده‌اید بنابران حرف تند میگوئید اگر بگذشتن مدت بسیار با منافع بخواهی صرافان
زرشناس را طلب تا سر کیسه وا کرده بهم صرافان صرافی کرده بتو رسانند اینکه سخن ترش
میگوئی و مرا حربه‌ها می نمائی میخواهی که کوه سمیر را بدم باد برپائی است بچه نهال کو مبنده نیستم
که از نگاه گرم تو افسرده شوم چون تیر و کمان و تبر را بدست داری علامات جنگ دیده
یگان حرفی در جواب تو گفته شد و اگر نسبت بمن هر چه بگوئی بجاست چاره ندارم
خاصه خاندان ماست که از دیوته و برهمن حق پرست و گاو و بیتر سهم اگر ایذا مرا بکشند باز دعا
بگفتم سخنان تلخ تو را بصد هزار تیر و کمان ست احتیاج باین حربه‌ها نداری پرسرام گفت
ای بسوامتر این طفل سخن شوخ است ولی مرا با نعال که خاندان خود را بر هم زند در ساعت
لقمهٔ شمشیر اجل شود و در خاندان [illegible] نسبی داغی خورد من بآنگ بلند میگویم کسی مرا بدنام نکند

والا این را معقول کنید بزرگی ما را باین گوئید لچهمن گفت بزرگی شما را مثل شما کدام یکی تواند گفت
این طرار زبان دیگری کجا داند اعمال خود یکی هزاران بار گفتی بکمال فصاحت و بلاغت بعید
آب و تاب بیان کردی هنوز اگر سیر نشده باشی چه سینه را ز دندان کینه و بنفس هم سازانیکه در لباس
ریاضت سخنان درشت میگوئی تو انمی ستر دمردان در میدان انچه توانند بکنند و نامردان لاف زنند
تو برای من پیکان اجل را صد بار طلبیدی پرسرام از سخت گوئی لچهمن بهم برآمد و تبر را در دست
گرفت و بکمال خشم گفت تا انیقت بسبب طفل این را نکشتم حالا نمیتوانم گذاشت چرا که
این قابل کشتن هست هر چند پر نقاهت است کشتنش باید در شیره خونی کلانتر بسوامتر گفت بزرگان
از چنین حکایت طفلان تند نمیشوند از گناه این پسر درگذرید پرسرام گفت این طفل در حقیقت مانا چه
و بد درونی چنان مینماید که کوزه طلا پر از زهر هلاهل باشد بخاطر شما میگذارم والا این را کشته
باسانی از دین پیر و مرشد به تر چه خویش خلاص میشوم بسوامتر تبسم نمود گفت شما را عالم همه دست
سبز بشما باید چنانکه زائیده موسم برسات را لچهمن گفت از دین مادر و پدر بعنوانی که خلاص
شدی شهره آفاق است حالا دین پیر و مرشد باقی است آنرا هم میخواهی که مرا کشته از دین
پیر و مرشد برآئی چون زنار در گردن داری و کتابها در بغل و جمیع صفات برهمنان در شما
دیده میشود برهمن میگوییم از تو میترسیم و برداشت تندخوئی تو میکنیم والا از دیگری اصلا خوف ندارم
پرسرام گفت این طفل هر بار مرا برهمن میگوید نمیدانم که شدنی چیست این پسر را نقد زهی فهم
که قاتل چهتریان هفت اقلیم منم حالا این را میکشم ورنه از نظر من دور کنید لچهمن گفت شما خود
چشم برببندید در آن وقت گویا من حاضر نیستم پرسرام گفت ای بسوامتر می بینی که چه ها میگوید
هیچ ادب و حرمت مرا نگاه ندارد مثل توهم رجال مرا سپاهان تا حال برای کشتن خاطر تو چیزی
نگفتم حالا ببین این را میکشم لچهمن گفت برای کشتن من نفرین شما کافیست این حربه بلا
عبث بدست داری و برهمن را حربه داشتن روا هم نیست و اسطه تو برمن اثر هم ندارد پرسرام
از غصه بهم برآمد از دندان لبها میگزید سرخ و چشم پرخون گرد آتش قهرش سر بافلاک کشید

مردم مجلس ترسیدند راجه جنک بغایت متردد گشت دردل سیتا خوف راه یافت سری رامچندر
دیدند که غضب پرسرام مثل آتش سوزانست وجواب تند لچهمن درو حکم روغن دارد خود برخاستند
لچهمن را اشارت نشستن کردند به شیرین زبانی از پرسرام گفتند که ای مهربان دل تقصیرات
لچهمن را عفو کن و بر وی مهربان شو او قدر بزرگواریت را ندانسته که بی ادبی کرده برای خاطر من
از گناه او درگذر ضابطهٔ قدیم ست اگر طفلان از نادانی گناه کنند مادران و پدران بر وی خشم
نمیگیرند این را غلام مطیع خود بدان و غضب از وی بردار علی الخصوص شما در بزرگی و علم و عبادت
و تحمل و آمرزش گناهان ثانی ندارید باری از ملایم سخنان سری رامچندر پرسرام پاره سرد شد
و دل تسکین یافت باز بطرف لچهمن دیده دلش بسوخت گفت ای سری رامچندر می بینی
هنوز این طفل از بی ادبی باز نمی آید و نادم نمیگردد محض بپاس خاطر تو این را گذاشتم اما برادر تو
سخت بیباک ست و درین صغر سنی غصه بسیار دارد لچهمن تبسم نموده گفت شما بیهوده [illegible]
غصه بیفایده میکنید من طفل در حساب شما نیستم سری رامچندر بکمال ملایم زبانی از پرسرام
گفتند که شما سخن مرا بتحقیق بشنوید که بر حرف طفلان گوش نباید کرد هرچه گویند طفلان حکم
را ندارد هر دو بیفایده شود میکنند بزرگان و دانایان هرگز بگفته ایشان پیچ نمی برند و تلخ نمیشوند این طفل
تقصیری نکرده شکننده قوس گنهگار شما منم این گناه مرا بپذیرید و بر من مهربان شوید چیزی که
موجب غضب شما گردد نشنیده بکنم ای سرخیل برهمنان و منشیران و عابدان و مرتاضان پرسرام
گفت از این سخن طبع خوش نشد شنید که هنوز برادرت چشم بر جان دارد و تلخ شده آن می بیند هرگاه
تیر سیاه خود بر حلقومش نرسانیدم پس خشم اینقدر گرفتن چه فایده دهد بر یک که غنچه تیر درمی این تیر
شده و زبان از آنجا می اختیار می اندازند راجه بابا و جگر [illegible] حالا که زبان
تیر در دست هست این طفل را زنده می بینم نمیدانم که این تیر کند گشته یا دست قدرت مرا
کسی بسته یا ایام مهارت و جلادت من باخر رسیده این حالات را خود دیده بحیرت میروم و خود را
زنده نمی شمارم همه میدانند که مرا تاب شنیدن این سخنان درشت کجاست من بکدام یکی

رحم کرده ام در اصل رحم در دل ندارم مگر امروز از من رحم بوقوع آمده لچهمن تبسم نموده آمده پایهای اورا
گرفت و سر فرود آورد و گفت زهی رحم و کرم شما و این وضع و اطوار شما گویا رحم مجسم هستید و این
شیرین سخنان شما مثل گلها می ریزد پرسرام باز در غضب آمد گفت سری رامچندر قوس مهادیو را
شکسته غرور بهم رسانده برادرت باشارت تو حرفات تند میگوید و تو بملایم زبانی صلح مینمائی
باید تسلی دل مرا به پرخاش کنی اولا رام نام بگذار و مردانه جنگ نما ای مجرم مهادیو جی خبردار شو
من هر دو برادر را میکشم پرسرام این را گفته تبر خود بر داشت سری رامچندر تبسم فرمودند و گفتند
که شما گناه لچهمن را هم برمن نهاده اید و ما و هم چندان تقصیر نکرده که موجب چندین اعتراض شما
باشد چون چهتری است از برهمن نمی ترسد اگر شما بصورت برهمن می آمدید قدم بوسی و پرستش
بجا می آورد گناه نادانسته او ببخشید خاصهٔ خاندان ماست اگر اجل هم حربه بدست گرفته
باتفاق همه دیوتها و گندهربان و ناگان و بهادران روی زمین بمصاف آید و جنگ طلبد
ترس نداریم بی محابا جنگ کنیم و در شکستن قوس هیچ تردد نکرده ام که موجب غرور و رعونت
باشد من صاحب یک گن یعنی چله کمان هستم و تو صاحب نه گن زناری و قوم برهمنی و من
چهتری پادشاه روی زمین و تو پادشاه برهمنان و نام من تنها رام است و با اسم تو پرس
افزوده است در همه حال از تو کمترم ما را با شما چه دعوی و چه مقاومت پرسرام گفت تو از حال من
واقف نیستی مرا فقط برهمن میدانی بنابران بی تحاشا قوس مهادیو جی شکسته خرافات بیا هیهای
میگوئی هیچ از من نمی ترسی و مرا نمی شناسی میخواهی که از چاپلوسی و خوش آمد گوئی و شعبده بازی
مرا ناگاه داری بقسمی که من برهمن هستم میگوئیم بشنو که غضب مرا آتش سوزان جگ بدان و کمان
تیر را بجای کوروا و آهوت قیاس کن و راجهای تمام روی زمین که هر یکی بهادر بی همتا اند آنها را
جانور جگ تصور نما و لشکریان او دیگر اجزای داو و ای هوم جگ بدانی من از همین تبر که چهتری سپاه
خوانند همه را کشته و پرچه پرچه کرده سوخته ام همین آئین هزار بار بلکه بسیار از گذشت چهتریان
جگ کرده ام سری رامچندر گفتند که ای پرسرام من کدام کار عمده کرده ام که رعونت بهم رسانم

باندک دست کردن این قوس شکست گناه من چیز و اعتراض شما بسیار این چه طور رنج شود تو هم ترجیح
مرا بجنگ می طلبی تو برهمن و من چهتری دستور قدیم هست که چهتری با برهمن جنگ نکرده
نشنیده که بسوامتر با بششت چندان جنگ کرد ظفر نیافت اگر تو برهمن نباشی پس در عالم
کیست که او را از ترس سر فرود آرم در جنگ صد همچو تو ای را جواب توان داد و حریف و توان شد
اگر اراده جنگ داری زنار از گردن برآر و حربه بردار زبان به ثنا و بازو بکشا مردانرا لاف مردانگی
عار است و نام مردانرا شعار پرسرام را ازین سخنان سری رامچندر دل بهوش آمد پرده چشم برخاست
و در دل خود سنجیده دانست که اوتار سری رامچندر ظاهر شد گفت اگر تو قوس مهادیو شکستی پس
این قوس بشن بگیر و بکش تا یقین خاطر من شود خود برخاست کمان بشن بدست مبارک
سری رامچندر داد و ایشان آنرا چله کردند و تیر بر سوفارش نهادند گفتند تیر من هرگز خطا نشده
و تو برهمنی ترا نمیتوان کشت پرسرام از هوش برفت بعد ساعتی که از غفلت بهوش آمد ایشانرا
شناخت هر دو دست بسته با ایستاد و زبان بصفت و ثنا برکشاد و گفت جی سری رامچندر که ذات
مبارک شما در خانواده راجه رگهو مثل آفتاب تابان طلوع گرفته و سوزنده خاندان راجسان
شبه کار آتشی غوری هستی جی سری رامچندر که نیکوکار دیوتها و برهمن و گاو تویی و جی سری رامچندر
که دور کننده غبار غفلت و غصه و نادانی تویی و دریای فروتنی و ملائمی دل و حیا و جمیع صفاتی
جی سری رامچندر هر چه از زبان می برآری مسکینی و جمعیت بخش دل حبیبان تویی جی سری رامچندر که صفاتی ملاحت
بدست هزار کام دیو نثار باید کرد و جی سری رامچندر که تو کلبک فصل اعمال دیوتهایی جی سری رامچندر تا کجا صفات تو
بیان کنم که زبان گنگ شد لال و صفت بسیار و بی پایان هر گاه بیشناگ از ابتدای عمر تمام روز و شب همت بر نام تو
دارد و تکرار میگوید هنوز آنرا انتهائی نیست پس من چه امکان دارم که همه صفات ترا توانم خواند جلال
بر من مهربان شود انچه از نادانی و بی ادبی کرده عذرم بپذیرد و گناهم ببخشد که شما هر دو برادر
دریای فضل و کرم و رحم هستید انچه از تیر انداختن می فرمائی تمام روی زمین من برهمنان دادم
و مسکن بر کوه مهندر کرده ام آنرا نگذارید دیگر هر جا بخواهی بانداز سری رامچندر تیر انداختند.

در سرزمین ماروار افتاد از همان حرارت آب دران دیار کمیاب است پرسرام این بگفت بکوه مهندر
روان گردید مردمان از غم بشادی مبدل گشت و راجهای لاف زن راه گریز گرفتند و دیوتها و آدمیان
بر همت بازوی سری رامچندر تحسین کردند و آفرین خواندند و شادی از سر گرفتند از آسمان
گل بر سر مبارک هر دو برادر بسیار باریدگند هربان و اپسرها رقص و سرود برهوا کردند و نقاره
و ابوق جی جی کردند کا بمراتب نواختند و زنان مراسم شادکامی بجا آوردند هر طرف هنگامه طرب
ساز دادند راجه جنک که درین هیچ مرج بدریای غم و تفکر فرو رفته بود بساحل مراد رسید و دامن
دامن جواهر خوشدلی فراچید دلش بشگفتن درآمد و دل سیتا که مثل مرغ چکور از طلوع ماه
شاد شود طراوت پذیرفت راجه جنک در پای بسوامتر افتاد و گفت از یمن دعای خیر شما
سری رامچندر قوس مهادیوجی شکستند و مرا نیکنامی حاصل گشت کار خیر سیتا بر انچه موقوف
بود بانجام یافت حالا هرچه بفرمائی بجا آریم بسوامتر گفت مدار کار شادی منحصر بشکستن قوس
بود و آن بشکست چنانچه همه دیوتها و ناگان و آدمیان دانستند اکنون انچه شرائط خاندان
شماست بدان نهج کار شادی به انصرام رسانید راجه جنک در حال مردم معتمد را تعیین کرده
و نامه بخط خود نوشت تمام ماجرای آمدن سری رامچندر و لچهمن و شکستن قوس مهادیوجی
و سوال و جواب با پرسرام و قرار نسبت سیتا با سری رامچندر درو مندرج ساخت که براجه جسرت
ملک اوده برسانند و راجه را برای شادی بیارد بعد از ان همه اکابران شهر خود طلبیده ازین
قرار شادی اطلاع داد و معماران طراح عمارت که دران علم مهارت تمام داشتند ثانی بسوکرما
بودند بفرمود که منازل عالی لائق مهمانداری راجه جسرت و دیگر راجهای براتی و جای عروسی سیتا
بسازند کاریگران چابکدست شروع بکار بردند طرح عمارت بعرض و طول ده ده جوجن انداختند
که گل و خشت و چوب و چکل آن همه از طلای خام و جواهر آبدار بود و اکثر خانها از سنگ بلور
چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید دران صورتهای دیوتها تصویر کشیدند که هر همه جا انها
پر از جواهر و گلها و دیگر اجزای داد و دامی شگون شادی بدست داشتند بر صورت و بدن مبارک

نثار و آرتی می‌نمودند و خانه‌های بسیار از مرجان و زمرد و بعضی از عقیق که در هیچ سنگی و جواهری هیچ جمال
نمایان نبود آراسته‌اند و نهال‌های گلها و میوه‌ها از زر و جواهر و ریحان پیوند ساخته‌اند که هیچ آنها از طلای خالص بود
و شاخ و برگ از زمرد و گل و غنچه و ثمر بعضی از طلا و بعضی از لعل و الماس و یاقوت و مروارید و در اکثر
خانه‌ها صورت طاؤس و هنس و طوطی و کوکلا و کبوتر و غیره آن چنان کشیده که از نسیم صبا بنوا می‌آمدند
و در میان طلا و نقره در حوض بجوش فواره بازی می‌نمودند از نقد جواهر آبدار گران قیمت بر دیوار
و سقف خانه تعبیه کرده که نور آن در شبها احتیاج شمع و چراغ نداشت و بعضی مکانها از جواهرکاری
چنان آراسته‌اند که مثل باغ منور بود و پیش هر خانه خیابانها با گلهای رنگارنگ و میوه‌های خوش طعام
ترتیب داده و همه جا فرش بوقلمون گسترانیده و سایه‌بانهای زربافت و سراپچه‌های زردوزی
کشیده و مسلسل بندنوار از عقد مروارید و مرجان و لعل و یاقوت و الماس تارهای طلا آویخته
و نشان و بیرق بر بامها و درها ایستاده کرده گویا کالبد شاه نشاط تشکار مرغ خانگی دام آویزان
کرده و تاراج غم و الم نشان افراخته و کلس بپاشش نور و رونق سر خورشید فرو ریخته نیز در جلو خانه
دروازه صورت اسپان و فیلان مع سواران چنان ساخته که اعتماد باد جولان بسته نمودند
مهادیوجی میگوید ای پاربتی در خانه که سری رامچند دوله و سیتا عروس باشد تعریف آن خانه کدام
کس تواند گفت هیچ از صفت کاریگران و بسوکرما که آفرینش برها نبود مخصص از قدرت سیتا نقش
و نگار پذیرفت همچنان وزرا و ندما و اکابران و صاحبان راجه جنک و مردم ساهوکاران و سایر
متوطنان شهر متهلا عمارات عالی و بوستان و بیوتات مصفا و خانه‌ها رنگارنگ از طلا و جواهر آبدار
چنان ساختند که بدیدن آن بسوکرما صفت خود فراموش کرده بمکان حیرت نشسته بودند و دیگر
دیوتها که به تماشای شهر متهلا آمدند آنچه خوبی عمارات و زر و جواهر و اسباب کامرانی در خانه هر زال
و قوم و رجال و دران شهر دیدند در مکان‌های خود نیافتند بحیرت دم فرو بستند عظمت و اقبال سیتا
بخاطر آورده به مسکن خود بازگشتند القصه راجه جنک لازمه مهمانداری بعنوان شایسته همه موجود
و مهیا داشت انتظار آمدن راجه جسرت میکشید و از شهر خود تا ولایت اوده کاریگران تعین ساخته

هر جا آب دریا باشد پل بندی نمایند و در منازلی که آب کمیاب باشد چاه و باولی بکنند و اکثر جاها برای
فرود آمدن برات سراها بسازند این همه در اندک زمانی صورت بست و خود اکثر در خدمت بسر بردند
و سری رامچندر و دیگر رکهیشران میرفت خدمت و خشنودی ایشان را عبادت عظمی میدانست
هر روز اطعمه و اشربه های لطیف و میوه های خوش طعام و شیرین تیار کرده در خدمت ایشان میفرستاد
و برای خدمت دایمی ملازمان بسیار تعیین کرده که در خدمتگاری چست و چالاک و سرگرم باشند
و فضلای راجه در محفل عالی هر وقت مجلس تازه ترتیب میدادند گاه گوینده با رقص و سرود
می‌نمودند و اکثر از مشکل رمز و چیستان میساختند هر روز بمبادرات آن می‌بود تا طبیعت مبارک هر وقت
شاد و خرم باشد تا آنکه فرستاده های راجه جنک بنواحی اوده رسیده شهر را دیده سیر کنان
بجناب راجه جسرت آمدند دربانان خبر براجه رسانیدند در حال طلب شدند نامه جنک راجه جسرت را
دادند راجه بمطالع آن که مشعر بخیریت سری رامچندر و لچهمن و سبب کتخدائی با سیتا بود
از خوشحالی در جامه نمی گنجید ساعتی محو شد بعد از آنکه بحال آمد قاصد عریضه نوشته دست خاص
سری رامچندر و لچهمن که داده بود راجه بنهایت شوق خود برخاسته خط را گرفت و خط قلم خاص
دیده صورت هر دو پسر بیاد آمد اشک از چشم میریخت خط نمیتوانست خواند گاهی از بیهوشی
میرفت چون بحال آمد خط را می بوسید و بر سینه می نهاد و گاهی بر چشم می گذاشت از کمال
خوشی سخن نمیتوانست گفت بهر حال استقبال و زبانی از قاصد پرسید که شماها
سری رامچندر و لچهمن را چطور شناختند از روزیکه همراه رکهیشر رفته اند امروز خبر تحقیق
یافته ام راست بگوئید الحال کجا هستند بچه کار شغل دارند و راجه جنک چگونه شناخت
و قوس مهادیوجی چه قسم شکستند و با پرسرام چه سوال و جواب شد قاصدان آداب بجا آورده
گفتند از اقبال کسی که حرارت آفتاب سر گشته و بدر منیر افسرده گردیده آن آفتاب هیچ جا
پوشیده نمی ماند و او را بچراغ نمیتوان دید در شهر متهلا که پای تخت راجه جنک است با بسوامتر
رکهیشران قیام دارند قوس مهادیوجی قوس کلان بوده است که غرور و تکبر همه راجهای روی زمین

صاف و سفید ساختند بر در هر خانه ها کوزه های طلا علامت شگون نهادند و بیرق و نشان بر بامها
و درها ایستاده کردند فتیله های عود و کافور سوختند در هر کوچه و بازار صندل و گلاب بیختند سر خانها
بند نوار از گل و جواهر بستند مطربان و پاتران سرود و رقص میکردند جابجا برهمنان بید میخواندند
و دعای خیر راجه میدادند و بادفروشان صفت و ثنای گفتند مهادیوجی میگویند ای پاربتی
تعریف دولتخانه راجه جسرت کسی چه تواند گفت امراوتی و بهوگ پوری از رشک آن یکی بر هوا
رفت دیگری راه پاتال گرفته در خانه که نگین به حسب خالق چهارده مکان بشوق خود صورت گرفته
باشد اوصاف او گفتن هرزه سرائیست راجه جسرت بساعت سعید روان شدن اختیار نمود
برای سرانجام سفر به کارپردازان فرمود راجهای اطراف را در آن شادی طلبید چنانچه بسیاری
از راجهای سامان سرانجام کرده بحشم و خدم خودها به اوده رسیدند بعد ادای تواضع راجه جسرت
خوشنود شدند سومنت لشکر راجه را ترتیب داد چنانچه بیست کهونی لشکر برکاب راجه تیار کرد
فیلبانان ده هزار فیل کوه پیکر با جلاجل طلا و جلهای زربفت با ساز مرصع مرتب ساخته
و آخته بیگی چندین هزار اسپ عراقی و عربی و تازی و کچهی و ترکی و تانگن که هر یکی در گرم روی
زنجیر در پای بادها انداختند و در تیز تگی آتش سوزان حیران صفت آنها میشد خراسی که
بر آب قدم تیز میکرد با ساز مرصع و برگستوانها اقسام زرنگار و مروارید مسلسل که هیچ چیره بران کار نمیکرد
برای سواری مصاحبان حاضر آورد و رتهه های بسیار که همه چوب و چکل و پایه و باران از طلای خام
و جواهر آنها را آراسته پرده های زربفت بر بسته بیرقهای زرنگار بران استاده کرده و قطعه شیها
چهارده و در آویخته و اسپان نسل سادکرن بزین زردوزی و رنگ طلا پیراسته موجود کردند شتربانها
و گجبانان و توپچیان راحلهای شاهی موجود ساختند و بادبانان بر اسپان باد پیما و دیوها فرود سوار شده
بیرون شهر بر آمدند سومنت ده رتهه خاصه برای سواری راجه که هر یکی را چهار اسپان باد کردار
میکشیدند بزر و جواهر آراسته بدروازه آورد و بر یکی سلاح جنگ و بر دیگری کتاب بید و شاستر
همه بود راجه جسرت بساعت سعید اول پرستش گنیش نموده خیرات و انعام به برهمنان و طالبان داده

نمودند برین نوع بعضی بر فیل و بعضی بر اسپان و بر رته و بهل اقسام سواری که بعضی را اسپ و بعضی آدم
و شتر و گاو می کشیدند پیش راجه میرفت عقب آن بست با دیگر برهمنان و وزیران کهنه‌سال
عماریات هر یا نصب و بعضی بر رته و بعضی بر بهل و محفه و پالکی و سنگهاسن میرفتند بعد آن چهتر
و شترکرده‌ها بانواع خورشید منظر و خواصان ماه جبین هزاران خرمی و خوشدلی رقص کنان
راه میرفتند عقب آن بندوقچیان و تیر اندازان و چوبچی برداران و تبرداران و گرزداران
لباس اقسام رنگارنگ زرافشان پوشیده کلاه سرخ و زرد بر سر نهاده به جهت فتح راجه دعا می‌کردند
پس آن اسپ سواران زری پوش بر اسپان تمام جلوهای طلا مرصع کار بدست گرفته اهتمام کنان
میرفتند … راجه … عقب آن راجه جهت شکل اندر پادشاه دیوتها لباس فاخره
پوشیده تاج مرصع بر سر نهاده یراق جنگ بسته مالهای گل و جواهر در گردن انداخته بنحوی
که جانب … هزاران شادی و فرحی و فیروزمندی بر رته سوار بود و سومنت بهادران
دور راجه مطربان و پاتران عالم فریب کسوتهای زرین و جواهرهای نفیس بر اسپان به کبک خرامی
تمام جلو … و گویان و رقص کنان میرفتند هزاران بادفروشان تازی سوار تعریف راجه
میگفتند چنانچه کوسلیا و کیکیی و سمترا و دیگر رانی‌ها بعضی بر چندول و بعضی بر محفه و پالکی
سوار بودند زنان شهر پیرایه رنگین پوشیده سبوهای طلا و نقره پر آب برای شگون پیش نظر راجه
می آوردند بانعام و اکرام ممتاز میشدند هر کس که به راجه سلام میکرد بی بهره نماند عقب راجه
متصدیان سرکار با … که … بخیال کسی نگنجد راه داشتند راجه‌های اطراف با لشکر
موفور چپ و راست راجه میرفتند همراه … بهرت و چند اولی به … مقرر بود شگونهای نیک
همه یک … راجه نمودار گردید چنانچه طرف چپ کنجشک بچه را طعمه میداد و طرف راست زاغ سفید
بنظر درآمد در آن … همه … کم … از سه طرف می وزید و از پیش زنان بچه دار
سبوی پر آب و برهمنان فاضل کتابها در بغل و قشقه بر پیشانی کشیده و بعضی آدم ماهی و جغرات گرفته
نمودار شدند و ماده گاو روبروی راجه بچه را شیر میداد و آهوان گله گله از طرف چپ بجانب راست

پدر و برادران بجوش آمد بسوامتر اثر را دریافته هر دو برادر همراه گرفته مثل تشنه که سوی آب رود
در خدمت راجه جسرت رفت راجه که به بلای فراق هر دو پسر غرق بود از دور هر دو پسر را دیده
برخاست گویا عمر دوباره یافت هر دو دست گشاده چنانکه کسی به پیشوازی کند دوید در پای
بسوامتر افتاد رکیشر راجه را برداشت و در بغل گرفت و دعای خیر کرد بعد از آن سری رامچندر
و لچهمن بر پای پدر افتادند راجه هر دو را برداشت چنان در کنار گرفت که هر سه یک جسم شده بودند
گویا سنگین و چوبین شده بهم پیوسته شدند دلی در میان نبود از چشمان هر سه اشک روان بود
ساعتی هر سه بیهوش ماندند از خود خبر نداشتند بشست رکهه آمده گلاب بر روی هر سه پاشید
و از هم جدا کرد بعد از آن هر دو بسیسه هر دو برادر به پای بشست رکهه سر فرود آوردند و دعای خیر
یافتند بعد از آن بهرت و ستر کهن سری رامچندر و لچهمن را دیدند آتش مهاجرت با آب وصال
فرونشاندند با هم بغلگیری و احوال پرسی کردند گویا قالب مرده را از سر حیات بخشیدند بعد آن
سری رامچندر و لچهمن با سایر مردم براتی از کوچک و مه دست بوسی نمودند آن شب راجه جسرت
با چهار پسر و بسوامتر و تمام لشکر در آنجا بعیش و عشرت بسر برد هر دم نظر بر سری رامچندر داشت
و حقیقت کشتن تارکا و سباهو و دیگر راچهسان و شکستن قوس مهادیو و مباحثه با پرسرام
از بسوامتر پرسید و بتفصیل شنید حیران دست قدرت سری رامچندر شد که با این نازکی
چنین کارگران چه طور کرده بطالع خود می نازید چون صباح گردید شعاع طلوع آفتاب
زوال شب معدوم ساخت راجه برخاست مراسم دایمی بجا آورده ده لک ماده گاو شیردار
با سیم و شاخهای طلا و سم نقره و دیگر لوازمه آن به برهمنان خیرات کرد و هر سایلی که آمد حسب دلخواه
آنقدر یافت که باقی عمر محتاج نشد بعد آن کسوت فاخره پوشیده با پسران بر تخت سلطنت
نشست سایر راجه ها و کیشران و منیشران و نوکران حاضر آمدند راجه هر یکی را بقدر رتبه او
حرمت و عزت کرد بازیان و کارپردازان بمجرا و سلام بهره فراوان یافتند و بکار و خدمت
مامور برپرداختند مجلس شادی گرم بود مطربان سرود میگفتند و پاتران رقص میکردند و پاکوبان

و راجه جسرت را با پسران بیار تا عروسی کرده شود و ستانند سبوهای طلا و تهارهای نقره بالارمشد
شگون نزد راجه جسرت آمد و عرض کرد امروز ساعت سعید شادیست قدم رنجه باید فرمود باستماع
آن کارپردازان راجه جسرت فرمودند تا شادیانه نواختند و لازمه طرب ساز دادند فیلان و اسپان
و رتهه‌ها و ڈہل‌ها و پالکی و سکهپال و محفه‌ها برای کوتل سواری با هودج و عماری طلا مرصع کار و زین یکی
زردوزی و پوشش زرباف و مسلسل مروارید و بادله موجود ساختند سومنت سواری راجه جسرت
بعنوان روز اول ترتیب داد راجه جسرت رسری رامچندر و بهرتهه و سترگهن را از لباس فاخره
و جواهر آبدار بیاراست تاج مرصع که آفتاب برشک آن در آب فرو رفت بسر نهاد و سرپیچ مرصع
بر وی بست و قشقه از الماس بر پیشانی گذاشت و حلقه مروارید و یاقوت که هر یکی خراج هفت اقلیم
بود در گوش و کنٹهه مالا و موهن مالا و بیجینتی مالا و نیمالا و دُربالا و چندر هار و سورج هار و مکتا هار
و دُوکهدهکی از جواهرهای آبدار درخشان و حمائل اقسام گلها از زعفران و نیلوفر و چنبیا و دیگر در گردن
انداخت بازوبند مرصع بر بازو و کمربند مرصع و شمشیر و ترکش بر میان بسته و بدهی مرصع حمائل کردند
و سهره اقسام گلها و دانه مروارید بتاج مرصع مزین ساختند و کفش زرین مرصع کار که معشوق دل
عاشقان اوست در پای مبارکش انداختند و بر اسپان خوش رفتار طاوس رنگ که لجام
زرین و برگستوان زر و جواهر آراسته جلاجل و قطاس بران بسته سوار ساختند گرد با هزاران
خوبی شرمسار سبک روی او گردید و کامدیو خجلت زده صورت و چبندگی او گشت صفات صورت
و سیرت او را سیس ناگ بهزاران زبان نتوانست گفت راجه جسرت برات را روان کرد و توپخانه
از همه پیشتر میرفت عقب آن سواران تبردار با لباس فاخره گروه گروه دفعه دفعه بعد آن فیلان
و اسپان کوتل و نشان و بان بمراتب روان بودند دنبال او نقارچیان و دیگر مردم نقارخانه بر
هزاران افیال زرپوش و اسپان مرصع ساز و شتران زرنگار راه در نشستند بعد از آن مردم خاص جلو
بی حد و بیشمار همه لباس زرین و پوشش رنگین از زر و جواهر پوشیده حربه‌های مرصع کار بدست
گرفته میرفتند عقب آن بشست و دیگر رکهیشران بر پالکی و محفه‌ها و عماری خبرگویان و بید خوانان

راه در ششتند بعد ازین چوبداران و بیساولان و میر توزکان که بقیاس کسی نگنجند همه زرپوش با زرق
و برق تمام تریا چوب و عصای مرصع کار از جواهر شب تاب بدست اهتمام کنان با هستگی و سبک رفتار
پیش پیش اسپ سواری مبارک گرم خیز بودند عقب آن سری رامچندر با چهار برادر نیب و زینتی که
سرستی تعریف او نتواند گفت سوار بودند بدور ایشان مطربان و پاتران رقص کنان و سرود گویان
میرفتند بین و کهاوج و بین و بربط و نهاک و طنبوره می نواختند و چتر سعادت مرصع بجواهر آبدار
و جهالر مروارید و دیگر جواهر بر تارک مبارک میگردانیدند و شمامه های کافوری از عود و عنبر و فانوس
رنگارنگ و مشعل آنقدر روشن بود که بشعاع آن هر ستاره عالم نوری بهم رسانید و آتشبازی اقسام
آنقدر سر دادند که فلک را شعبده بازی از سر بدر رفت باو فرشتگان تعریف صفات حمیده
میگفتند عقب آن راجه جسرت با راجه های اطراف بکمال خوشوقتی بر اسپ سوار بودند چندین
هزار سقه مشک از زعفران و گلاب پر کرده در راه پیش سری رامچندر آب پاشی مینمودند و چراغهای
بامهای شهر متهلا مانند پروین می تابید مردم بحول از حد و شمار افزون بودند از صدای نقاره
و جهانجهه که بر فیلان مینواختند گوش عالمیان کر شد برهما و بشن و مهادیوجی و اندر و برن
و کبیر و جمراج با سایر اپسرها و گندهربان و کنیزان بر تخت های مرصع سوار در هوا تماشای برات
میکردند و گل می باریدند و دندبهی و بوق می نواختند رقص و سرود میکردند برهما آن خوبی
سری رامچندر و سایر تزک و تجمل برات از آفرینش خود چیزی ندید حیران صفت و قدرت
سری رامچندر گردید مهادیوجی گفت تو میدانی که برهم لوک با جمیع دیوتها و آدمیان همیک
کرشمه او پدید آمده بشن و من و تو بحکم او وجود یافته ایم این آرایش و زیبایش برات پیش
قدرت او چه باشد برهما بهشت چشم و مهادیوجی با پانزده چشم تماشا میدیدند اندر که از نفرین
گوتم رکهه هزار چشم یافته خیلی محظوظ بود بدیدن برات و جمال مبارک سری رامچندر پلک نمیزد
با خود ها میگفتند امروز برابر اندر کسی طالع ندارد که بهزار چشم می نگرد از روز ازل برات بسیار دیدیم
اما باین خوبی در نظر نه آمده هر چند بازار شهر متهلا وسعت بسیار داشت اما از ازدحام مردم برات

تنگ سنمیوده چون سری رامچندر بدروازه جناک رسیدند زنان راجه جنک با سایر خویشان
پارچه های نفیس و زیورهای مرصع پوشیده که ماه پشک آن خود را دو پاره ساخته لازمه آرتی
و نثار بظروف های طلا گرفته سرود گویان شادی کنان از خانه برآمدند صورت ملیح سری رامچندر
دیده همه بیهوش شدند متاع گرانمایه جان خودها را بر و نثار کردند هر یکی هر جا که بود بی اختیار گردید
بعضی ها که برای آرتی دست برداشتند همچنان مثل صورت تصویر محو ماندند و آنانکه برای نثار
دست انگلهای طلا و نقره بردند دست نتوانستند برداشت بیخود استاده ماندند و گروهی که
سرود میکردند بدیدن جمال جهان آرا مهر خموشی بر لب نهادند غرض زنان را بدیدار مبارک
عجب حالتی دست داده که نه یارای سرود و نه طاقت رسوم آرتی بعد از دیری که بهوش آمدند
آرتی وغیره نثار کرده زربفت و دیگر پارچه های نفیس پای انداز انداختند و از اسپ فرود آوردند
به منڈپ که چهار ستون از طلا خالص ساخته انواع جواهر گران قیمت دران تعبیه کرده که شعاع آن
تمام صحن خانه منور بود و بالای آن شامیانه زربافت ایستاده نموده بریسمان کلابتون بافت
کشیده مسلسل از دانه مروارید و یاقوت و الماس و زمرد آویخته بودند بردند و چراغی فروغ بخش
هر سه لوک بر دست مبارک دادند و حکم بایستادن کردند درانوقت ساوتری و گایتری زنان
برهما و پاربتی زن مهادیوجی و لچهمی زن بشن و سچی زن ایندر و سایر زنان دیوتها و اپسرها
صورت زنان انسان گرفته در محلسرای راجه جناک رفتند و نظاره حسن جمال سری رامچندر
میکردند زنان راجه جناک از غایت خرمی و کثرت آدم بی تحقیق نه بردند و نشناختند همه را
برابر خویش و اقارب خود دانسته تواضع و احترام نمودند و رسم و رسوم خودها بجا آوردند جواهر های بیبها
و امتعه بسیار بر سبیل نثار به باد فروشان و دیگر مردم امیدوار بخشیدند از نظاره جمال
جهان افروز سری رامچندر دل رانی گل گل شگفت طالع بر خود ناز میکردند و می بالیدند از غایت
نشاط گاهی بیهوش میشدند چون بهوش می آمدند خود بدور مبارک سری رامچندر نثار می گردید
هر اجناس گرانمایه بنظرش می افتاد بر فرق مبارک سری رامچندر نثار کرده بمردم میدادند

مهادیوجی میگویند ای پاربتی آن تجلی نور فروغ بخش هر سه مکان که بدریافت او دیوتها و رکهیشران
و منیشران سالهای بسیار بیک پا ایستاده عبادت میکنند و نمی یابند بهان نور مجسم از نهایت
مهر و محبت آن زنان انقیاد حکم نموده ایستاده ماند بعد از آن که سری رامچندر بمنڈپ رفتند
راجه جنک با کُل کیش برادر خورد خود و سایر خویشان و مصاحبان آمده راجه جسرت را دیدند
و اقسام جواهر و مروارید و اقمشه نذر گذرانیدند و رکاب اسپ گرفته راجه را فرود آوردند و در پایش
افتادند راجه جسرت سر جنک را بر داشت و در بغل گرفت هر دو قران السعدین عذر خواهی
بسیار نمودند کارپردازان راجه جنک قصب بافهای زرکار پای انداز انداختند راجه جسرت را
با بهرت و لچهمن و ستر کهن و بشست و بسوامتر و دیگر راجها و رکهیشران براتی با عزاز و اکرام
تمام درون محلخانه جائیکه سری رامچندر ایستاده بودند بردند راجه و پسران را بر تخت مرصع
نشاندند و برای راجهای دیگر کرسی طلا مرصع بجواهر آوردند بشست و بسوامتر را بر صندلی
زرکار نشاندند و دیگران بقدر رتبه خود بعضی بر صندلی و بعضی بر کرسی و قالیها نشستند
از طلعت جواهرهای تابان هر در و دیوار دیوانها و صحن مجلس احتیاج بمشعل و چراغ نداشت
مطربان و پاتران بسرود و رقص پرداختند و دیوتها نیز صورت انسان گرفته بتماشای
شادی میدیدند راجه جنک بدستور راجهای دیگر اعزاز و اکرام هر کدام نموده بر صندلی
و کرسی های طلا مرصع نشاندند همه دیوتها چکور صفت جمال بدر منیر سری رامچندر میدیدند
و سیر تماشا میکشیدند بشست ساعت دیده برخاست در منڈپ سری رامچندر را بر کرسی مرصع
نشاندند بستانند اپروهت راجه جنک گفت سیتا را در منڈپ بیارید زنان دیوتها
و راجه جنک سیتا را بانواع خوشبوها و آب صاف غسل دادند و پارچه باریک رنگ زرد
و زیورهای قیمتی پوشاندند و بر پای مبارک او حنا بستند مشاطه های ملائم دست سنبل
گیسویش را از شانه تاب داده کجک بستند از سیس پهول و کرن پهول و بینیا و جهومک
و مانگ و بندلی و بیرا مرصع آن چهره فروغ بخش ماه و پروین آراستند و دیگر زیورهای مرصع

بر بدنش زینت یافت از گل و دانه مروارید و دیگر جواهر سهره بر سر گذاشتند و اقمشه های
گران قیمت پا انداز انداخته و آرتی کرده سرود گویان با هزاران کنیز و مصاحبان و زنان دیوتها
در منڈپ آوردند در پهلوی سری رامچندر بر کرسی علحده جا دادند حاضران مجلس جمال سیتا دیده نقاش
چنین صورت را یاد کردند و در دل سجده نمودند راجه جنک و رانی سونینا در منڈپ آمدند و برهمنان
بید میخواندند و شروع کار عروسی میکردند اول راجه جنک و سونینا بهمت پای بشست شستند از گل
پرستش او نمودند بعد آن در پای بسوامتر افتادند خدمت او افزایش طالع خود میدانستند
بار بار پایش بوسیدند زر و جواهر بیکران پیش او نهاده نهادند منت و سماجت بسیار کردند ازان بعد
پرستش دیگر دیوتها بجا آوردند بشست نسب نامه راجه جسرت برخواند که نور پاک بقدرت
کامل خود آسمان و زمین پیدا کرد صورت برهما از گل نیلوفر بر آفرید و اجازت آفرینش
این چندین هزار عالم داد برهما این شش جهت عالم از خاک و باد و آب و آتش و هوا صورت
زن و مرد پیدا ساخت و خود هم زن خواست ازان پسران دیوتها و پیتران بسیار ببارگاه ظهور
جلوه داد پسر کلان برهما مریچ شد ازو پسری بوجود آمد کسپ نام که ببسوسان پسر او شد اورا
بی بسوت نام پسری پدید آمد پسر او اچهاک نام تولد یافت اچهاک راجه ولایت اوده گردید
ازین سبب سری رامچندر را اچهاک نبسی گویند اورا بیکوچهه نام پسر شد ازو بان تولد گرفت
ان رن ازان ظهور یافت ازو برتهه تولد گردید که زمین را هموار گردانید اورا پسری شد باسم
هریچندر ازو رهوباس ازو دهناره مار تولد گرفت ازو جونباس شد ازان ماندبا تا ازو سوسندهه
اورا پسری شد دهوربسنده نام راجه بهرتهه ازو تولد یافت ازو بهرتهه است نام ازو ستاسکره
از سکره سونجس ازو انسومان اورا دلیپ شد ازو بهاگیرتهه که گنگا بر زمین آورد ازان کاکستهه
اورا پسری باسم رگهو تولد یافت ازو کلماکهه پاد نام ازو سنکهن ازو اکن برن ازو اشا پسر [illegible]
سوتهه نام سیکرکهه نام پسر او گردید هوئی پسر او شد ازو [illegible] نام پدید آمد ازو پرسوست
ازو چجا ست اورا دو پسر شد اوروا و [illegible] ازو [illegible] نابهه اکیت رگهو پسر او شد ازو تولد شد

اج نام از وی راجه جسرت این راجه چهار پسر مسمی سری رامچندر و بهرت و لچهمن و سترگهن دارد که از
برهما چهل و یک کرسی گذشته است بعد ازان ستانند اپدهیت راجه جنک نسب نامه او
یاد گرفت که در زبان قدیم اول نمی نام راجه کلان شد از اولاد وی از وی نام که متهلا شهر
آباد ساخت از وی جنک ازان اوده جنس پیدا شد ازان سوکیتو پسر او دیوبرت نام او دا و از او
بود براهک نام تولد گردید ازان کیرت رتهه صورت گرفت و از وی پسر ... بود و از ان نام
او را پسر شد از وی مهاویک از وی کیرت رات شد و مارو هم پسر او ... نام او را
پسر گردید از وی سول مرن از وی جنک راجه ... و کس کیت ... پسران او هستند
حالا کار نسبت چنین کنند که سیتا به سری رامچندر و ارملا دختر راجه جنک به لچهمن و دو دختر
راد کس دهکیت با اسم ماندوی و سوت کیرت به بهرت و سترگهن پیوند سازند همه بدین قرار
شادی گردید اول پرستش گنیش نمودند بعد آن آتش افروختند از کنجد و جو و روغن و شکر
در آتش هوم انداختند و پرستش بجا آوردند همگنان ظاهر بود میگفتند دعای خیر میدادند
و گلها نثار ساختند و رسمیات یاد میداشتند بعد آن راجه جنک و سونینا آب صاف
در ظروف طلا آوردند پای مبارک سری رامچندر را شستند مهادیوجی میگویند که طالع جنک
با آنکه همیشه خاصه مراقبه نشست جوگیشران و منیشران است و اپرستش مینمایند و از یاد او
رنج و عنا دور میشود و ببرکت او اهلیا نجات یافته و گنگا مراد بخش عالم ازان برآمده و طراوت
ضمیر ریاضت کیشانست بصد شوق دل می شست از حصول این سعادت درجامه نمی گنجید
طالع خود را می ستود و قدری آب ازان بر سر گذاشت و ظروف کوبنج طلا پیش سری رامچندر نهاد
و دست سیتا بر دست خودها گرفته بید منتر خوانده بدست مبارک سری رامچندر دادند ایشان نیز
قبول فرمودند چنانچه همالی و مینا پاربتی را مهادیوجی سپرده بودند همان آئین موافق بید رسمیات خود
کار شادی نمودند همچنان با ارملا و دیگر خواهران سیتا به بهرت و لچهمن و سترگهن موافق جهیز
تفویض کردند برهمنان از افسون بید آب پاشیدند بهر چهار برادر دعای خیر دادند شعر الطیب

عروسی همه بتقدیم رسانند راجه جنک ده هزار فیل کوه پیکر با هودج طلا بزر و جواهر آراسته و جامهای
زربافت و بیست و یک لک اسپ از ساوکرات و عراقی و عربی و غیره چهار لک نرگاو و همان قدر
ماده گاو و صد هزار شتر و استر و بیست و پنجهزار رتهه با ساز طلا و جواهر که هر یکی را اسپان
ساوکرن میکشیدند و پنجهزار غلام زرین کمر اسپ سوار و چندین هزار کنیز صاحب جمال
ملایک منظر عنا بدفریب بزیور مرصع آراسته و تماشهای باریک گران قیمت از زربفت و کمخواب
و طاش و قصب بافت و دیگر پارچه های ملائم و طلا و نقره و مروارید چهل خروار و خروار تقریباً بیست
بده من بوزن بیست و هشت دامی و دام متعارف است بوزن بیست و یک ماشه
رایج الوقت و دو صد هزار من طلا خام و چهل هزار من نقره دیگر و از جواهرهای نفیس لعل
و یاقوت و زمرد و الماس و مرجان و نیلم و اسانبک های بلور و دیگر تحفه های در سبیل
جهیز گذرانید راجه جسرت از آنجمله بسیاری به بادفروشان و سایلان داده تتمه به بنگاه
فرستاد چون کار شادی انجام یافت از طرفین مردم مبارکباد گفتند غریو شادی برخاست از
صدای نقاره چنین یکدیگر شنیده نمیشد مهادیوجی میگوید ای پاربتی در آنوقت جنک با بسوامتر
بشست گفت هنگامیکه سیتا بنوک قلبه از زمین برآمده من او را از آن خود سپردم نارد
بمن گفت که این سیتا در اصل اوتار لچهمی است این را نیکو نگاهدار سوم آنهمه برای کار بسیاری
دیوتها بخانه راجه جسرت با چهار برادر اوتار گرفته اند رامچندر نام دارند لچهمی همیشه با بشن با سیتا
سیتا را بغیر رام به دیگری مده من از آن روز انتظار داشتم امروز همین توجه شما اتفاق است و این
قرارداد مهور جگ بجهت امتحان زور و قوت راجه ها بود و شما هم ایشان را بهمین تقریب آورده
ما را بمراد دل رسانیدید تلسیداس گفته است که بزبانم یکی و شادی بسیار پس چه طور بیان کنم
هرچه گویم از هزاران یکی هم نگفته باشم مجلس برخاست راجه جسرت بمهمان خانه رفت
زنان راجه جنک در شب آمده مراسم و شرایط بجا آورده سری رامچندر و بهرت و لچهمن و سترگهن را
با سیتا و دیگر دختران بها نور داده بدرون خانه که کوهبر گویند بردند شرایط خود بها نمودند صورت

سری رامچندر و دیگر برادران در ستونهای مصفا و سقف و دیوارها عکس مینمود و زنان جنک بدیدار
جمال سری رامچندر خشنود میشدند مراسم عروسی باهستگی و دلخوشی میکردند جواهرهای آبدار
نثار میساختند و بمردم میدادند و بسیاری از جواهرهای گران قیمت و دیگر به سری رامچندر
و بهرته و لچهمن و ستر گهن دادند اکثر مراسم بازی نشاط آمیز بجا آوردند و بعد فراغ رسوم
هر چهار برادر عروسان را بر پالکی های طلا کار نشانده نزد راجه جسرت بردند دران وقت
دیوتها و زنان آنهاکه بتماشای شادی آمده بودند داد و دهش و رسم و رسوم و سلوک و عزت
طرفین دیده همگان حیرت زدند صفات نیک دم بدم میخواندند تعریف گویان روان شدند
بر هوا رسیده دندبهی دیوتی نواختند و گل باریدند جی جی سیتا رام گفته بمکان خودها شتافتند
همچنان سکنه شهر متهلا از زن و مرد هر چهار برادر را بآن حسن و جمال و آرایش تاج و لباس زرو
باقسام جواهر پیراسته با نو عروسان دیده از غایت شگفتگی خاطر بیهوش شدند بعضی صفت
و ثنا میخواندند بعضی دعای خیر گفتند بعضی سرود و رقص مینمودند و بعضی خود نثار می شدند
چشم را طراوت میدادند ثمره از نهال عمر برمی داشتند راجه جسرت زر و مال بسیار تصدق کرد
و روی عروسان دیده از دلخوشی در جامه نمی گنجید زیورهای مرصع و جواهرهای شب تاب
از لعل و یاقوت و الماس و دانه های مروارید یکبار رسم روی دیدن بعروسان داد و راجه های
اطراف و برهمنان و منیشران و ملازمان کرداره همه راجه را مبارکباد گفتند و نذر گذرانیدند
چون طعام تیار شد بستانند بطلب راجه جسرت رفت با پسران و عروسان و سائر راجها
و رکهیشران و منیشران و ملازمان ایکبار و در روان شده بدرخانه جنک رسیدند عروسان بخانه
پدر رفتند راجه جنک استقبال نموده راجه را با کل همراهیان بدلجوئی و خواهش تمام [illegible]
پای برهمنان شسته بجای پاکیزه و صاف که زمین آن از سنگ بلور ساخته بودند و فرش
پاک گسترانیده نشانیدند مجمر عود و عنبر افروخت اول انواع خوشبوها از صندل و ارگجه و زعفران
و مشک و عطر آوردند بر بدن همه مالیدند بعد آن سفره های دارائی باف پیش همه انداختند

در ظروفهای طلا اقسام شیرینی و مربا و اچارهای لذیذ و میوه‌های خوش مزه و طعامهای از شش قسم پیش
هر کدام آوردند و شربت و دوغ هر طرح و خیرات‌ها از شیرین و ترش در ظروف طلا چیدند و آب شوربا
بهمه سیر ساندند مردم بسیار بادبا مروحه طاوسی میکردند راجه و دیگران باشتهای تمام میخوردند راجه جنک
خود با برادران در رسانیدن طعامها چست و چالاک بود عذر خواهی مینمود و میگفت این غذاها هر چند
قابل خورش شما نیست اما چون من و من دولت شما گرفته‌ام قبول فرمایند و پس خورده میداد از نیز
کلابه تاریک را منور گردانیدید راجه جسرت هم در جواب آن بعنوان مناسب و ملایم می گفت
و تعریف راجه جنک مینمود و زنان حرم سرا دهل و مرزنگ مینواختند نام مردان و زنان گرفته
سرود میکردند غرض مجلس شادی چنان ترتیب یافته که مردمان از خوردن سیر نمیشدند انقدر
خورشهای انواع انواع به سی و شش طرح پیش آوردند که در وقت خوردن اکثر طعام را نوبت
نرسید بعد از ان که از خوردن طعام فارغ شدند بیره‌های پان به سوپاری و کتهه عنبرین بود و لاک
مروارید کلابتون بند در پاندانهای طلا مرصع کار پیش راجه جسرت و سایر براتی آوردند به همگنان
رسانیدند و جهت سواری راجه جسرت و دیگران فیلان و اسپان و پالکی با زر و جواهر آراسته
از سرکار راجه جنک آوردند تا هر یکی بر آن سوار شده به مهمانخانه رفتند راجه بوقت رفتن انعام بسیاری
بطعام پزان و سرود گویان حرم سرا دادند باقی شب تن به آسایش در داد صباح آن راجه جسرت
از رسمیات نگاهی پرداخته بششت را سر فرو آورد و گفت همین دعای خیر تو این چهار پسر یافتم
و بتوجه لطف تو شادی اینها انصرام یافت حالا برهمنان بطلب که خدمت آن نموده آید بششت
مثل بامدیو و بالمیک و جاک بلک هزاران برهمن طلبیده راجه چهار لک ماده گاو شیر دار با بچه
که شاخهای همه بطلا گرفته بودند و دیگر لازمه مطابق احکام بید و شاستر به برهمنان داد و نقد هر یک
طلا و نقره و جواهر و اقمشه و ظروفهای نقره خیرات کرد و عذر خواهی بسیار نمود تا همه خشنود رفتند
و دعای خیر راجه و پسرانش گفتند بعد از ان مردم بادفروشان و دیگر محتاجان طلبیده از فیل و اسپ
و شتر و طلا و نقره و پارچه و جواهر انقدر بخشیدند که همه ثنا خوان شده جی جی راجه جسرت و سری رامچندر

ولچهمن و بهرت و سترگهن گویان بخانه شتافتند بعد ازان راجه بار بار بپای بسوامتر جی افتاد و گفت
این همه بفضل و عنایت شما مرا حاصل شد همچنین شش ماه به ضیافت های تازه و مهمانی دلخواه
راجه جنک برات را که پیش از ساعت شادی آمده بود نگاهداشت هر چند راجه جسرت رخصت
می طلبید نمی یافت از مردم شهری و براتی چنان دلبستگی گردیده که جدائی را تلخ تر از مرگ میدانستند
سری رامچندر با برادران اکثر در خانه راجه جنک میرفتند انها را بدیدار خودها حظ وافری میبخشیدند
روزی بشست از طرف راجه جسرت جنک را فهمانید که نسبت خویشی شما و راجه جسرت جدائی ندارد
باز ملاقات خواهد شد حالا بهتر آنست که راجه را رخصت بدهید راجه جنک طوعاً و کرهاً قبول نمود
بکارپردازان امر نمود تا لازمه رخصت مهیا سازند رانی ها ازین خبر جدائی سری رامچندر و سیتا
منغص خاطر شدند بضرورت سیتا را با خواهران غسل دادند کنگن بستند بلباس فاخره و زیورهای نفیس
آراستند سری رامچندر با برادران برای رخصت بحرم سرای راجه جنک آمدند مردان و زنان شهر متهلا
لباس رخصتانه دیده محزون خاطر گشتند ماندن ایشان میخواستند زنان راجه جنک سری رامچندر
و برادران نثار و آرتی کردند اول انواع عطریات بر بدن مالیده آب گرم غسل دادند بعد ازان
لباس فاخره پوشانیدند جامها و پگریهای مرصع بجواهر آبدار گران قیمت آراستند و خلعتهای مرغوب
آوردند هر چهار برادر خوشحالی فرمودند بعد ازان رخصت خواستند و گفتند راجه جسرت عزیمت اراده
دارند مرا برای حصول سعادت رخصت فرستاده اند امید که عرض را قبول فرمائی شفقت و مهربانی
مادری درباب این طفلان مبذول داشته باشی ازین حرف همه رانیان اختیار از دست رفت
بیهوش افتادند بعد ساعتی که بهوش آمدند ناچار لازمه رخصت از لباس فاخره و زیورها جواهر آبدار
نذر کردند و سیتا بوقت رخصت در پای مادران افتاد جدائی را قبول نمیکرد مادران نیز او را بکنار
میگرفتند و گریه میکردند آنچه زنان را باید تعلیم میدادند که در خدمتگاری خسر و خوشدامن دریغ نکنی
و در همه وقت رضاجوی شوهر باشی و رضامندی همگنان مقصود خود دانی و آزار هیچ کسی نشوی
این قسم میگفتند و یکبار میگریستند از خود جدا میکردند و راجه جنک که در عالم تجرید یکتای زمان بود چنانچه

اود راجنک بیدیهی میگفتند بیدیهی آنرا خوانند که هیچ چیز آمیزش و بکسی مهر و محبت نداشته باشد
شادی و غمی درد و راحت نزد او یکسان باشد در وقت رخصت سیتا چشم پرآب و بیقرار گردید
سینه اش از جدائی سیتا و سری رامچندر متبر قید آنا بمقتضای رقت پالکی های نو که نزده جواهر
ساخته بودند برای سواری دختران طلبید رانی ها را در انوقت عجب حالتی دست داد بلکه سایر
زنان شهر گریه در آمدند و سیتا و دیگر خواهران هم کنار مادران نمی گذاشتند و مادران نیز از بغل
جدا نمیکردند دایه های سنگین دل عروسان را از کنار مادران جدا کرده به پالکی ها نشاندند باز مادران
گرد پالکی میگردیدند و گاهی در پای سری رامچندر و سیتا و دیگران می افتادند و گاهی میگفتند ای
سری رامچندر برای عالم آرای شما احوال همه ظاهر است شما مراد بخش دلها و خواهان ارادت صادق
و دور کننده خصلت هاست و دریای فضل و کرم و رحم هستند میدانید که این سیتا دست پرورد
و عزیز جمیع مردم خانه بلکه تمام خویش و اقارب ما یان است و همه صفات حمیده موصوف بسان
مرغ صحرائی مثل طوطا و مینا بزرین قفس دل خود پرورش داده ایم باید که کنیز خود بدانی سری رامچندر
هم مهر و محبت زنان دیده چشم پرآب کردند تسلی آنها نموده خود با برادران از خانه برآمدند کهاران
پالکی ها برداشتند راجه جنک و رانیها از عقب دویده می آمدند گویا تمام شهر بدیهه مهر و محبت
و موه مایا در تصرف خود آورد اکثر جانوران پرند وحشی دست پرورد سیتا از جدائی او میگریستند
و آب و دانه نمیخوردند هرگاه حالت بیهوش وطیور چنین باشد تا بانسان چه گفته شود وسیتا نند
ایرومت همه را تسلی داده بر گردانید راجه جنک اندکی بهوش آمده دایه ها و کنیزان و مصاحبان
سیتا و دیگر دختران را که بیست و چهار باشد همه را رخت ها و زیورهای تازه داده همراه سیتا
و دیگران روان کرده و جانوران دست پرورد سیتا همه را همراه ساخت و بسیاری از قماشهای
لطیف و زیور مرصع و ظروفهای طلا و نقره و دیگر لازمه سیتا و دیگر دختران همراه داد چون سری رامچندر
و برادران با عروسان نزد راجه جسرت آمدند راجه بخوبی تمام سواری فرمود نقارچیان طبل کوچ
بزدند کارپردازان لازمه سواری ترتیب دادند مردم لشکری سوار شدند سوی مت مهلبان

خاصه سواری راجه موجود ساخت درینوقت راجه جنک لازمه رخصت ده هزار غلام همه زرپوش
تازی سوار و یک لک اسپ با زین مرصع و پنجاه هزار فیل مست با هودج طلا و جلهای زربافت و زردوزی
و بیست و پنجهزار رتهه با ساز مرصع و اسپان عراقی و دو لک نرگاو و گاومیش همین قدر با ده گاو
و صد قطار شتر و خروار خروار مروارید و الماس و یاقوت و لعل و زمرد و ده هزار من از طلای خام و نقره
و ظروفهای طلا و نقره و دو صد هزار بسته اقمشه باریک و گران قیمت براجه جسرت نذر نمود و هزاران
خوانهای شیرینی و اقسام میوه لذیذه که بمردم برات وفا کند بطریق ماحضری همراه داد و هر دو برادر
دست بسته ایستاده شدند و زبان بعجز و نیاز کشادند که ای مهاراجه جسرت تو آنی که پرم برهمه بخانه تو
میسر شده پس دولت و دنیا ترا کسی چه وصف کند هزاران کبیر بزه چینی خوان تو میکنند صفات تو
گفتن خورشید را بمشعل افروختن ست اما رسمی قدیم ست اگر بادشاهان والا قدر بخانه غریب
تشریف آرند لازم می آید که یک کوزه آب پیش آرد و شاهان آنرا بدلداری او قبول فرمایند همچنان
من بی بضاعت را بنواز و این را بپذیر مثل مشهور ست دیوتها و دریای کلان و بزرگان انبیا
خواهان ارادت اند و الا از یک کاسه آب دریا پر نمیشود و آفتاب طراوت نمی یابد بتقیین دانی
ازین نسبت مرا افتخار بخشیدی می باید که من هر دو برادر بالا نسبه سلطنت غلام بی درم خود بدانی
و آنکه ترا تصدیعه سفر دادم از کرم خود ببخشی راجه جسرت نیز در جواب بشیرین زبانی و معذرت خوانی
دلش خشنود ساخت بعد آن از آن اجناس بسیاری به برهمنان و بادفروشان و آیندگان و سائلان آنجا
بخشید و باقی همراه برد راجه با پسران و عروسان و مردم برات تا جای که داخل شهر متهلا شده بود
بهمان تزک و تجمل بولایت خود روان گردید راجه جنک دو سه منزل همراه رفت هر چند راجه جسرت
رخصت میداد بر نمیگشت آخر راجه جسرت از اسپ فرود آمده راجه جنک را وداع کرد از طرفین
عذر خواهی بسیار شد بعد آن راجه جنک در پای مبارک سری رامچندر افتاد و گفت تو پرم برهمه هستی
و همه جا محیطی و وفاداری و همیشه قائمی و از گن ها فارغی و موصوف بجمیع صفاتی تو آنی که در فهم
و قیاس کسی نمی گنجی دل و زبان بیان خوبی ترا نتواند کرد و برهما و شیو و بید که هر وقت بیک حال

و ثابت عقل اند آنهم صفات ترا نتوانند گفت بهرکه تو مهربان باشی همه نعمهای هر دو عالم باو حاصل ست
بهمه دادی و سرفراز کردی غلام خود دانسته نواختی اگر هزاران سار دایکجا شوند چندین هزار کلپ
تفسیر طالع من و عنایات شما نوشته باشند هنوز بپایان نرسد از تو آن میخواهم که پای مبارک خود را
که از وه گنگا بر آمده مهادیوجی سعادت دانسته بر سر داشته وجوگیشران و منیشران هر اقبه او دارند
از دل من بدر نکنی سری رامچندر نیز عذر خواهی بسیار کردند از هم جدا شدند باز جنک دریا بسوا هستی
افتاده خاک کف پایش سرمه چشم ساخت و گفت از دیدار تو بر من هیچ چیز دشوار نیست مرادی که
بادشاهان و دیوتها آرزو دارند در وقت طلب جرات نتوانند کرد آنهمه از لطف تو مرا بآسانی
دست داد این همه گفته دعای خیر از و گرفته با برادر و ستانند رخصت شده بخانه آمده تعریف
راجه جسرت نمود مردم مهمان را رخصت داد و در ذکر سری رامچندر رطب اللسان می بود راجه جسرت
از انجا روان شد در راه مهیاتم رامایین مینویسید که راجه جسرت با سری رامچندر جیو راه میرفتند شگونهای
مخالف روی نمود راجه درین فکر که پرسرام بصورت مهیب پیدا شدند با پرسرام گفتند که شما نام مرا نام خود
قرار داده شجاع و جوانمرد میدانید علی الخصوص بوسیله کمان مهادیوجی شکسته غرور هم رسانده این
کمان بشن دست مرا نکشی تا شما را بدانم پرسرام فی الفور سری رام کمان پرسرام کشیده گرفته چله کردند
و فرمودند که تیر را کجا اندازم پرسرام از خجلت بر آمده دانست که رام اوتار شد التماس نموده که چون پدر کشته شد
من در جنگل تپسیه رفته مدتی عبادت کردم تا بر بهه نرگن بر من ظاهر شد گفت که من از تیغ خود و قدری
ترا دادم بدر از روزان جی جی منی را بکش و زمین را بیست و یک مرتبه چهتریان بکن هر گاه در جنگ تو تنها
بخانه راجه جسرت اوتار رامچندر خواهم گرفت این تیغ خود باز خواهم گرفت حالا دانستم که شما شخص اوتار
بر بهه نرگن هستید تیغ خود بگیرید خیالچه تیغ داده جواب خوانده به مهندر کوه رفت راجه جسرت از آنجا
روان شده بفرخی و فیروزمندی طی منازل کرده بحوالی اوده رسید سکنه شهر باستماع آمد راجه
از پارچه های زربافت شهر را می بستند کوچه و بازار صاف ساختند پیش هر خانه و دکان نهال کیله
وانبه نصب کردند صندل و گلاب پاشیدند زنان شهر سبوهای طلا پر آب بر سر گرفته سرود گویان

باستقبال راجه برآمدند و رانیها ازین نوید از جا برجستند لازمهٔ آرتی از کاه سبز و جواهرات و شکوفه و دانه
و پان و سوپاری و برنج و زروری و اقسام گلها و برگ تلسی و ناریکیل و انواع عطریات در ظروف طلا
مهیا کردند علامات شادی همه صورت گرفته بخانهٔ راجه آمدند راجه بمسرت بآئین صد متوجه شهر شده
بدیدن تماشای دیوتها و اپسرها و گندهربان و کنیزان بلباس فاخره بر بیوانهای مرصع نشستند
بر هوا فراهم آمدند که روی هوا بنظر نمی آمد همه رقص و سرود میکردند و افشاندند گل باریدند که تمام شهر و نواح
اوده پرگل شد مردم بران راه داشتند و مردم نواحی اوده و چندان جمع شدند که صحرا و آبادی از انبوه
مردم تنگ گردید گم شده را آنروز هرگز نیافتند توپخانه و نقارخانه و کوتل و مردم خاص جلو بترتیب تمام
بدستور بالا روان بودند بعد ازان چندول مرصع کار با زرق و برق کمال سواری سیتا و دیگر خواهران
روان بود بعقب آن سری رامچندر با برادران بلباس فاخره و اسپان ملازم جلو با کمال وقار و تمکین
زر بخش کنان نظر عنایات بر همگنان اندازان بنهایت زیب و زینت میرفتند مه و خورشید و سایر
پروین بحجاب بیوانها محروم دیدار مبارک شدند صورت انسان گرفته که غلامی چست بسته دامن
برچیده بخدمتگاران پیوستند بعضی چتر سعادت برداشتند و بعضی بچنور پرداختند جمال مبارک
دیده خشنود میشدند مردم شهر انقدر عود و عنبر و کافور در مجمرها سوختند که دودش بآسمان رسیده
سرطان و اسد ابر نمود فروغ چهره غرفه نشینان برق وار می جهید صدای دندبهی و بوق و دیوتها
برعد ابری مانند افتادن زر بطریق نثار قطرات باران نمود فریاد و مداحان و سایلان مثل غوک
و چاترک بود افشاندن عطر و گلاب و زعفران شدت باران دیده میشد و راجه بمسرت با راجهای
اطراف و بشست و بسوامتر با حشم و خدم خود بعقب پسران میرفت چون سری رامچندر با برادران
بدر دولتخانه رسیدند رانی ها سرود گویان برآمدند در ساعت سعید بحکم بشست پسران را با عروسان
آرتی کرده پای انداز زربافت انداخته و تصدق سر پسر و بند جمال سیتا دیده خود را فراموش کردند و مدهوش
شدند از دل و جان نثار او گردیدند و شرائط عروسی بدستور بجا آوردند زر و جواهر و پارچه و گاو و از نقد
و جنس به برهمنان دادند و فرخندگی طالع خود را بیان میکردند و در پیراهن نمی گنجیدند گویا اهل ریاضت

دیدار پسر به جهد یافت و دانشمند الرضی چشم آبحیات رسید مفلس از پی سنگ پارس کامیاب گردید
و نابینا چشم یافت و گنگ ناطق شد و شجاع در میدان ... ظفر یاب گردید همچنین بلکه
هزار درجه بهتر ازین کامیاب گشتند به خوشی پرستش دیوتاها میکردند آنها نیز دعای خیر میدادند و
گل می باریدند بعد آن راجه جسرت با سائر راجه ها داخل شهر گردید از فیل و اسپ و طلا بسیار
بخشید راجها در منازل عالی فرود آورده سرانجام مهمانی بهر کدام رسانید چون طعام موجود شد راجه
با پسران و به مهمانان در قریا و راجها خورشدها ... بعد آن راجه و کوسلیا و دیگر زنان در پای بسوامتر
و بشسٹ افتادند و گفتند این همه از توجه و دعای شما را حاصل شد پسران را با عروسان
در پایش انداختند ... بسیار رسوم ... بشسٹ داد او خوشنود شده بخانه رفت
و بسوامتر در دیوانخانه راجه فرود آمد و راجه جسرت سلوک و مدارات راجه جنک به تفصیل از زبانی ها
بیان کرد همه خوشنود شدند چون پاسی از شب گذشت راجه بزبان گفت عروسان که از ما در
جدا شده اند غمخواری نمائید بگذاری که بوجهی ملول شوند و کنیزان تصدیع کشند به پسران اجازت داد
هر یک بخوابگاه خود ها که بجواهر شب تاب ساخته بودند رفتند بر پلنگ ابریشم بافت که پایه ها
آن مثل آفتاب می درخشید و توشک قصب بافت و تکیه زربفت با سلاسل کلابتون ساخته
بودند استراحت فرمودند بحکم کوسلیا دایه ها عروسان را در مکان خوابگاه هر یک رسانیدند و خود
پسران و عروسان ... در پیراهن نمی گنجید بدل خود میگفت که سری رامچندر در سن صغیر سنی
چگونه ماده گاو ... برگشت چون شب بسیار گذشت راجه و رانی ها و همگنان همه بخواب رفتند
هرگاه صباح شد راجه از خواب برخاست بادفروشان تعریف گفتند متصدیان و ارکان دولت
حاضر آمدند سری رامچندر با برادران در خدمت راجه رسیدند راجهای اطراف رخصت خواستند
راجه هر یکی را فیلان و اسپان با ساز مرصع و جواهر داده عذرخواهی نموده رخصت کرد هر کدام تعریف
راجه و سری رامچندر نموده بجاهای خود رفتند و بروز نیک در ساعت سعید کنگن از دست پسران
و عروسان گشادند مراسم آن به خوشی و خرمی کردند چنانچه همه خوشنود شدند و در خانه راجه هر روز

به شادی و سرور میگذشت بسوامتر اگر قصد رفتن بمکان خود میکرد سری رامچندر نمیگذاشتند آخر
روزی بصد آرزو رخصت خواست راجه و کوسلیا در پایش افتادند و جواهر بسیار پیش او نهادند
و گفتند من اسیر احسان توام حکم غلام دارم هر که بخشی مرا عذری نیست این پسران خانه زاد تو
میشوند آنهارا از گوشهٔ خاطر فراموش مساز و مرا هم دیدار میداده باشی بسوامتر بسیار خشنود
گردیده راه جنگل گرفته سری رامچندر و لچهمن چند منزل با او رفتند از کنار گنگا باز آمدند رکهیشر
با دل خرم تعریف کنان بمکان خود رفت هر روز و هر وقت مراقبه اش صورت سری رامچندر بود
و راجه جسرت چون سری رامچندر را قابل هر کار دید تمام مهام مالی ملکی به تدبیر سری رامچندر انجام
میداد و سایر سکنهٔ اوده از حسن سلوک و دلیری ایشان راضی و شاکر بودند و طبیعت مبارک
بسیر و شکار بسیار مائل بود اکثر بشکار میرفتند برادران را همراه می بردند آهوان را شکار کرده
براجه می نمودند و آنهارا نجات عتقی می بخشیدند تا وقتیکه سری رامچندر در دیوانخانه و یا نزد راجه
و یا بشکار میرفتند سیتا بیقرار می بود چیزی نمیخورد مهر و محبت طرفین بدرجهٔ کمال بود و همه وقت
بیک حال و نوکران و مصاحبان از حسن اخلاق مبارک فراغت داشتند از دور و درای جهان آسایی
اکثر اقالیم متصرف راجه جسرت در آمد هر روز یک نوید تازه بگوش راجه و سمع همایون سری رامچندر
میرسید هر روز بشادی و شب ها بشادکامی همه را میگذشت ٭

کاند دوم
موسومہ
اجودهیا کانڈ

مهادیوجی با پاربتی میگویند که چون سری رامچندر از کار شادی فارغ شدند ایام بعیش و عشرت میگذرانیدند مدت دوازده سال در کامرانی و فراغت بسر بردند روزی بهرتهه براجه جسرت گفت کیکی راجه قندهار که جد منست آدم بطلب من فرستاده اگر اجازت فرمائی بروم راجه جسرت بفرخندگی تمام ترخصت داد و ستر گهن راهمراه کرده هر دو برادر به دلخوشی تمام از راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن و کوسلیا و کیکئی و سومترا و غیره مادران رخصت گرفته با حشم و خدم خود بصیت و صلابتی که زمین بلرزه در آمد روان شدند طی منازل نموده باندک ایام بحوالی قندهار رسیدند راجه کیکی به خبر آمدن بهرتهه و ستر گهن وزرای و وکلای و کارپردازان را فرمود که شهر را آئین بندی نمایند و مراسم استقبال بجا آرند کوتوال شهر و کوچه و بازار بیاراست زنان سبوهای طلا پر از آب گرفته برای شگون بیرون شتافتند امیران عظام استقبال نموده بهرتهه و ستر گهن را با لشکر در شهر بدر خانه راجه آوردند راجه کیکی از هر دو ملاقات نموده باندرون محل سرا برد رانی ها آمده نبیره و نواسه را دیدند و شرائط مهمانداری بجا آوردند و لشکر را بمنازل مناسب جا دادند هر روز بفراغت میگذرانیدند روزی بهرتهه از راجه کیکی گفت میخواهم که علوم بید و شاستر و تیراندازی و گرز بازی و سواری فیل و رتهه بیاموزم راجه ازین حرف خشنود شده برهمنان که درین علم مهارت تمام داشتند

طلبید برای تعلیم بهرتهه و سترگهن معین کرد چنانچه هر دو برادر در معدود الایام در همه فنون فایق شدند بر اسپان
عراقی و عربی سوار شده بشکار میرفتند و تیر می انداختند روزی حقیقت خیریت آمدن خلق بهرتها بخدمت راجه جسرت
و سری رامچندر عرضداشت کردند راجه جسرت و سری رامچندر و لچهمن به مطالعه آن خوشدل و خرم شدند
راجه جسرت که از مفارقت بهرتهه پاره دل گرانی داشت سری رامچندر آنقدر رضاجوئی پدر کرد
که گرانی خاطرش بدر رفت بلکه بهرتهه را یاد نمیکردند کار سلطنت راجه جسرت همه بسری رامچندر
گذاشته بود خود در ذکر معبود حقیقی اشتغال تمام داشت شبی سری رامچندر دراز دست سیتا ابر
پوشیده با سیتا در خلوت خاص نشسته بودند نارد بیین نوازان حاضر شد سری رامچندر برخاستند
نارد را باعزاز و احترام تمام بر صدر نشاندند سیتا آب آورده پای او را شست ازان هر دو تبرکی
خوردند و بر سر انداختند و ادب او بسیار بجا آوردند و گفتند مردمان گرفتار هوا و هوس را زنعال
معنی مثل من کسی را صحبت بزرگان وقتی دست دهد که مثل شما بزرگان بر و مهربان باشند
و طالع مند دنیا و عقبی هم است که لی مطلب خدمت پرستاران او کنند زهی طالع من که دیدار تو
یافتم نارد زبان به شکر و توصیف سری رامچندر بکشاد و گفت توآنی که گنگا از غربت پای تو برآمده
آن را مهادیوجی سعادت خود دانسته بر سر دارد انیکه پای مرا شستی از شما هیچ یکی کمی نشد
مرا بزرگی بخشیدید این همه نتیجه عبادت تست از مدتی آرزوی دیدن شما داشتم انوقت که از
مجلس برهما روان شدم برهما من پیغام داد که در خدمت سری رامچندر بگوئی که شما خالق
و بادشاه هر سه جهان هستند سلطنت اوده چه باشد اوتار شما محض بکشتن راون شده
باعث توقف چیست سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند به برهما بگوئی که بعد از چندی آمده ایم
نارد بنهایت خرسندی بار بار سجدات بندگی بجا آورده صورت مبارک در دل نقش کرده ازانجا
به برهم لوک رفت سری رامچندر به سیتا گفت چند روز بخاطر دیوتها و کشتن راون در جنگل
و بیابان باید رفت سیتا قبول نمودند مهادیوجی میگوید ای پاربتی آن معبود حقیقی که یک کرشمه او
چندین هزار عالم پیدا میشود و باز فانی میگردد بسبب جامه بشریت در کشتن راون چندین تردد

بر خود قبول کرد چانک بلک زکمیشر به بهر دواج میگویند روزی راجه جسرت بدر حمام نشسته بود آئینه
بدست گرفت علامات پیری در خود بسیار دید بخاطر راجه آمد که حالا پیر شده ام بهتر آنست که خلافت
ملک به سری رامچندر بدهم این مصلحت از بشسٹ پیر و مرشد خود و دیگر به ممنان و امرایان
و مصاحبان پرسید همه بر حسن فکر او آفرین کردند و پسندیدند و بسیار ستودند برای این کار
در ماه چیت که اسفند از حوت و بعضی ها ماه اگهن که عقرب باشد ساعت نیک اختیار کردند
راجه به سومنت فرمود درین کار هر چه بشسٹ بفرماید موجود نماید و راجهای نواحی را بضیافت
طلبید اکثری ازان راجها حاضر شدند درین کار آنچه بشسٹ بفرمود سومنت مهیا ساخت
روزیکه صباح آن قرار جلوس سلطنت بود راجه جسرت بارکان دولت فرمود شهر را آرایش دهند و
فیلان و اسپان بیارایند و سری رامچندر و سیتا آن شب باحتیاط باشند کارپردازان سلطنت
به خوشحالی تمام بکار خودها پرداختند کوتوال شهر آئین بندی نمود و کوچه و بازار از خس و خاشاک
پاک ساخت عطر و گلاب در همه جا پاشید از سکنه آن شهر هر یکی بر درهای خود سبوهای طلا پر آب
نگاه داشتند و عقد گلها بر در هر خانه بستند بر بامها بیرق و نشان ایستاده کردند و نقاره ها
نواختند مطربان و پاتران سرود میکردند آن شب از روشنی چراغان خورشید شعاع منور بود
هزاران فیلان و اسپان در تهه باسازهای مرصع آراسته بدر خانه راجه آوردند و مردم توپخانه
تمام شب بنادق و تپها سر دادند از صدای شادیانه دولت خانه راجه جسرت گوش عالم کر شده
سایر سکنه آن شب خواب نکردند به شادی بروز آوردند دران شهر هیچ یکی نبود که سلطنت
سری رامچندر نمیخواست مادران سری رامچندر تمام شب شادی کردند انتظار صبح دولت داشتند
و راجه جسرت میگفت تمام عمر خود در سلطنت بسر بردم آنچه بایستی همه کردم الا همین باقی مانده
که سلطنت بکسی نبخشیدم حالا که به سری رامچندر تمام خلافت می بخشم این ارمان هم از دل میرود
انتظار صبح صادق داشت اما چون تقدیر ازل بقسم دیگر رفته بود این ناساخته ماند هنگامه دیگر
پدیدار شد منتر نامی کنیز رانی کیکئی مادر بهرت به تماشا بر بام ایستاده شد دران وقت دید تمها

بحکم سری رامچندر سرستی را نزد کنیز فرستادند و در حال در دل منترا رفته عقل او برگردانید از مردم
شهری پرسید که امروز شادی و خوشحالی در شهر چیست همه او را هواخواه سری رامچندر دانسته
از قرار سپردن سلطنت خبر دادند او گریه کنان نزد کیکیی آمد و گفت ای رانی چه خفته برخیز
که آتش فتنه سر بر افلاک کشیده باب تدبیر فرونشان والا ترا و مرا بسوزد رانی حیران شده این سخن
گفت خیر باشد کنیز گفت چه خیر است راجه جسرت ترا همیشه دوست میداشت الحال بی صلاح تو
میخواهد سری رامچندر پسر کوسلیا را خلافت بدهد پسر ترا ازین نعمت بی بهره دارد کیکیی ازین نوید
بی تامل حمایل جواهر گران قیمت باو بخشید و گفت این حرف تفویض سلطنت سری رامچندر
که تو گفتی مرا خشنود ساختی وقتیکه سری رامچندر بر تخت خلافت خواهند نشست ترا انعام
بسیار خواهم داد خاطر جمع دار سلطنت سری رامچندر جمعیت جمیع خلایق است از کوسلیا
مرا بسیار دوست میدارد و بهرته را بجای پسر میداند این را فتنه چرا میگوئی کنیز گفت
ای رانی تو هنوز نفهمیده وقتیکه سری رامچندر راجه خواهد شد ترا مثل کنیزان خدمت سیتا باید کرد
و بهرته برابر نوکران خوش آمد خواهد گفت و مطیع امر او خواهد بود رانی گفت این را تو غلط
فهمیده در خاندان ما رایج است که پسر کلان را خلافت میدهند علی الخصوص سری رامچندر
به نسبت دیگر راجه زاده ها صد درجه شرف دارد و سایر سکنه از و راضی اند ایشان را دیوتها
و آدمیان و رکهیشران و منیشران اوتار پرم برهم نرگن نراکار میگویند و میدانند یعنی همه را
بیک نظر رحم می بیند با کسی خصومت و عداوت ندارند کی روا خواهند داشت که بهرته و من
در حکومت ایشان تصدیع بکشیم کنیز گفت ای رانی در آنوقت که اختیار از دست تو خواهد رفت
تدبیر سود نخواهد داشت بر چاپلوسی سری رامچندر و راجه جسرت غافل مباش فرستادن بهرته
بر قندهار بصلاح سری رامچندر باعث همین بوده است کوسلیا و سری رامچندر به سحر و افسون
راجه را باختیار خود کرده اند ترا که راجه بظاهر دوست میدارد در باطن نمیخواهد و الا دادن سلطنت
بسری رامچندر عقب بهرته موجب چه باشد نمیدانی که دیوتا و دانو از یک پدر هستند چون با در

علیحده دارند تا هنوز خصومت و نزاع باهم میکنند سخن مرا بگوش هوش بشنو و زود خبردار شو
عاقبت پشیمان خواهی شد چون نقاش کارخانه تقدیر چنین نقش بسته و مرضی مبارک سری رامچندر
برای کارسازی دیوتها بر رفتن جنگل و بیابان بود سخن های کینز هر چند موجب فتنه و فساد
در بهم زدن چنین منصوبهٔ شگرف و ویرانی اوده و ناکامی راجه جسرت بود به نفرین برهمن
که بر گریه صورت او خندیده بود برهمن او را نفرین کرده که وقتی ترا بدنامی کلان حاصل آید
در دل کیکئی قرار گرفت سخن او را اصلاح وقت خود دید ازو پرسید چکار کنم که بهرته راجه این ملک
شود او نشان داد وقتیکه راجه جسرت بمدد دیوتها در جنگ دیوان بر انگشت تیز زخم خورده بود
ریم و خون ازو بسیار میرفت راجه ازان درد بیقرار بود تو آن انگشت را در دهن خود انداخته
ریم و خون را کشیدی راجه را صحت تمام حاصل شد بتو گفت دو چیز هر چه بخواهی بدهم تو از راجه
اقرار گرفتی هرگاه بطلبم بیابم و وفا کنی حالا وقت آنست که آن وعده را براجه یاد دهی که از
عهد یکی بهرته را خلافت بده و بعهد دوم سری رامچندر را از ولایت اخراج کند تا چهارده سال
بلباس سناسیان در جنگل و بیابان سرگردان باشد رانی را صلاح کینز پسند افتاد زیور و جواهر
و پارچهٔ نفیس از تن بر آورد و گریه کنان بر زمین خوابید و انتظار آمدن راجه داشت تا بسبب تقدیر
راجه سیر کنان نزد کیکئی آمد او را بحال تباه دید سر او را برداشت بزانوی خود گرفت و گفت
امروز من سری رامچندر را سلطنت میدهم ترا باین جزع و فزع چکار برخیز و پارچه و زیورهای
گران قیمت بپوش تو دوست دار سری رامچندر هستی او را بر تخت سلطنت ببین و تمتع
از عمر گرانمایهٔ خود برگیر رانی را ازین سخن غم بر غم افزود نمک بر جراحت پاشیده شد آه سرد از دل
پر درد میکشید و گریه میکرد از راجه چیزی نمیگفت راجه باز دلداری او نمود و گفت بسری رامچندر
قسم است هر چه مراد تو باشد میکنم ازین غم و غصه خود را رها کن رانی گفت دیگر چه خواهی داد
دو وعده که پیشتر کردی بجا نه آوردی راجه گفت کی خواستی که ندادم حالا وقت است هر چه بخواهی
بدهم رانی گفت بیک وعده سلطنت به بهرته بده و بوعدهٔ دیگری سری رامچندر را با سیتا

از ولایت اخراج کن تا چهارده سال بلباس سناسیان صحرا نشینان باشند راجه ازین حرف بدرختی
که بیخ او ببرند بر زمین افتاد و بیهوش شد بعد از دیری که بهوش آمد کیکئی را رو برو دید با و گفت
این چه بود که تو طلبیدی یقین بدانی که زیستن من وابسته بدیدن سری رامچندر ست هرگاه
او بجنگل برود من زنده نمی مانم بخاطر تو بهرتهه را سلطنت میدهم الا سری رامچندر را بجنگل
نمیتوانم فرستاد تو در همه وقت دوستدار سری رامچندر بودی حالا ترا کدام کس بدراه کرده عقل ترا
برده که هیچ نفع و نقصان خود نمی فهمی بهرتهه را طلب تا بر تخت سلطنت نشیند اما سری رامچندر
و سیتا را برفتن جنگل حکم مکن که آخر پشیمان خواهی شد تمام عالم ترا نفرین خواهند کرد رانی سخن راجه
قبول نکرد و گفت اگر بر قول خود ثابت هستی سری رامچندر و سیتا را همین وقت طلبیده
بجنگل بفرست بهرتهه آمده سلطنت خواهد کرد راجه چون مار گزیده باز از هوش برفت چون
صبح صادق شد سائر مردم شهر بتماشای تخت نشستن سری رامچندر بر در راجه گرد آمدند
بشست سومنت را گفت خبر بگیر که راجه چرا در خواب ست سومنت بدرون محلسرا رفته دید
که راجه بیهوش افتاده است از رانی کیکئی سبب آن پرسید کیکئی گفت راجه تمام شب خواب
نکرده غم و غصه بسیار خورده سومنت گفت موجب غم و غصه راجه از چیست کیکئی گفت راجه
خلافت راجه بهرتهه میخواست بدهد و سری رامچندر را با سیتا بجنگل بفرستد و حالا بر خلاف حکم
کرده پشیمان شده است تو برو بسری رامچندر و سیتا خبر کن اگر خشنودی پدر میخواهید
بلباس سناسیان بجنگل بروند راجه در حال آرام خواهد گرفت سومنت گریه کنان بدر آمد
بشست را ازین خبر دار ساخت خود رفته بسری رامچندر گفت راجه شما را طلبیده است
سری رامچندر بفراست دریافت جریده بر اسپ سوار شده بخدمت پدر رسید مردم شهری
ایشان را دیده حیران ماندند سری رامچندر چون پدر را بیهوش دید از کیکئی پرسید او گفت
راجه شما را میخواهد بجنگل فرستادن از ملاحظه روبروی شما نمیتواند گفت ازین بیهوش افتاده است
راجه جهت ازین سخن برخاست بسری رامچندر گفت این حرف از زبان من هرگز برآمده

این مار سیاه میخواهد که تمام خانواده مرا بهم زند از سحر و فسون عقل مرا برده است هرچند ازین
آرزو دارم بماندن شما راضی نمیشود بهتر آنست که شما مرا بزنجیر ببندید و بر تخت سلطنت بنشینید
سری رامچندر گفت زندگانی و سلطنت دنیا ثباتی ندارد که مصدر چنین افعال قبیح توان شد
راجه دل خود را قوی دارند این چهارده سال هم بدعای خیر شما بخوشی و خرمی در جنگل برمن
خواهد گذشت باز بشرف قدم بوسی تو خواهم آمد این را گفته از آنجا برآمده بخانه کوسلیا رفت
او در ذکر سری رامچندر چنان مستغرق بود که از آمدن او هیچ خبر نداشت سومنترا آمده او را
بیدار کرده دید که سری رامچندر روبرو استاده است چنانچه خواب کسی در ظاهر راست شود بدید
پسر را در بغل گرفت سومنترا الاّ رسه با حضری پیش آورد سری رامچندر گفت حالا وقت خوردن
طعام نیست حکم پدر باید بجا آورد سیتا نیز در آنجا رسید سری رامچندر را تغیر حال دیده رنگ رویش
برفت کوسلیا گفت خیر باشد ترا امروز راجه اوده باید شد از علامات آن چیزی نمی بینیم غسل بکن
و لباس شاهی بپوش و تاج مرصع بسر نهه نزد راجه برو که انتظار تو خواهد بود سری رامچندر گفت
که نزد راجه رفته بودم او بخاطر کیکئی بهرت را راجه این ملک قرار داده مرا امر فرمود که چهارده سال
بلباس سناسیان صحرا نشین باشم میخواهم که مرا رخصت بدهی و دعا کنی که این ایام بآسانی
بر من بگذرد اگر راجه از فرقت من محزون شود بافسانه و حکایت دل خوش داری کوسلیا
و سومنترا هر دو ازین سخن بیهوش بر زمین افتادند حالتی که در مجلس او دیدار دنمیتوان بیان کرد
شادی بغم مبدل گردید غوغا و شور برپا شد رانی هاء بی رونق شده سری رامچندر سر هر کدام بر داشته
تسلی بسیار کرد اما متاثر نشد از آنجا بخانه خود آمده به سیتا گفت امروز بحکم پدر از شهر باید آمد
باید که تو خاطر محزون پدر و مادر من از خدمت و شیرین زبانی خود شاد داری هرگاه بهر تهه
در خانه رسیده راجه شود خدمت او نمائی نگذاری که راجه و رانی اندوهگین باشند و خود را در ورطه
فکر و غم نه اندازی که به آخر سیتا و البته می آئیم و ترا می بینیم سیتا گفت ای سری رامچندر تو هرگز
دیده و شنیده که سایه از تن جدا باشد هر جا که میروی با تو همراه ام بی تو این خانه و دولت

بکار نه آید و در بید و پران شاستر زن را ارده انگی شوهر گویند یعنی نصف بدن شوهر است
در جنگل هر جا میروی رفیق هستم بوقت ماندگی پای تو خواهم مالید و در گرما باد خواهم کرد به تشنگی
و گرسنگی میوه های جنگلی و آب سرد خواهم آورد محال است که من بی تو در شهر باشم مرا همراه بگیر
و بیشتر آزارم مده این گفته در پای افتاد و گریه بسیار کرد سری رامچندر صدق دل او دیده
گفتند اگر همراهی من میخواهی این لباس و زیورهای مرصع و هرچه در خانه داری از خود دور کن
به محتاجان بده سیتا در حال چنان کرد آنچه داشت به برهمنان و فقیران داده مستعد سفر شد
درین وقت لچهمن ازین ماجرا خبردار شده پرخشم نزد سری رامچندر آمد بصورتی که سر بافلاک
رسیده دست و بازوهای تمام عالم را فرا گرفته اگر بخواهد این هفت اقلیم را از بیخ برکنده بدریا
اندازد و بسری رامچندر گفت که راجه جسرت از غایت پیری محکوم زنان شده کلید عقل
از دست داده هیچ نفع و نقصان خود و تمام عالم نمی فهمد بگفته چنین پیر فرتوت قصد
رفتن جنگل نکنید امروز بساعت سعید بر تخت سلطنت بنشینید به بینم کدام یکی سد انجا
تواند شد اگر برهمه هم بیاید هم بنزد من نمیتواند گردید این قسم میگفت و آتش از دهن
و چشمان لچهمن زبانه میزد نزدیک بود که شهر اوده از آتش خشم او بسوزد سری رامچندر
آتش غصه لچهمن را بآب تسلی فرونشاند گفت ای لچهمن آنچه گفتی همه توانی کرد اما یقین بدان
که نعمت دنیا پیش اهل خرد قدری و وزنی ندارد و او را ثباتی نیست بهمه کس بقدر همت او
حاصل میشود اما نیک نامی یافتن محال است رضاجوئی پدر و مادر و پیر و مرشد و استاد
بر همه افضل تر است که در عالم نیک نامی یابد و در عاقبت بدرجه اعلی برسد چون ترا میخواهم
میگویم که این صورت بگذار اگر قصد غصه داری غصه بر خود کن که نیک نام شوی تو میدانی
که حریف من و تو جهل است جهل وقتی رود که عقل کامل گردد و عقل کامل وقتی دست دهد که پیر و مرشد
کامل در خورد و مرشد کامل وقتی یابد که همیشه صحبت او با فضلا و علما و عابدان و منیشران
و زاهدان باشد و هرچند عقل کامل دست دهد تا او را صحبت مولی نباشد نجات نیابد

ازین سبب آدم را اول محبت بحضرت او لازم ست و علامت محبت او انیست که در خدمت
مادر و پدر و پیر مرشد در خور و مرشد کامل وقتی که مانند کپل و برهمن و گاو و برادر کلان ارادت صادق
دارد ازین راه تو میگویم که غصهٔ خود دور کن چنانچه من بحکم پدر رفتن جنگل قرار داده ام
تو هم بحکم پدر و من در خانه باشی چنان خدمت کنی که فرقت من راجه را یاد نیاید و از
مادران من خبردار باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر ازین گفتن من مطلب آنست که در بید
و پران و شاستر همه جا نوشته اند که اگر کسی برای نفع یک کس نقصان هزاران بخواهد آنرا
قبول نباید کرد و پدر هر چند بزرگ ست اما بجائیکه غلطی کند منظور نباید نمود نشستن شما بر تخت
سلطنت نفع تمام عالم ست برای بهبود تنها بهرت بهم روا دار آزار چندین هزار خلائق نباید شد
اگر این همه مراتب مد نظر شما نباشد چه چاره من بنده فرمان بردار شما هستم از خدمت شما
هرگز دور نمی مانم و نخواهم ماند مرا همراه گیر که در جنگلهای مهیب آب سرد و میوه های لذیذ برای تو
خواهم آورد اگر مانده شوی بر دوش خود برداشته راه خواهم رفت و شب با چوکی خواهم داد
از جانوران درنده و راچهسان و ماران و دیگر بلاها نگاهبانی خواهم نمود و هر جا شب بگذرانی
از کاه سایه خواهم ساخت و راه های صعب را صاف خواهم کرد چون غلامان شب و روز در خدمت تو
خواهم بود اگر اینجا باشم البته که بمفارقت شما خواهم مرد تسلی راجه چگونه خواهم ساخت از دنیا
میروم و هم از خدمت شما دور باشم و شما دانای نهان و آشکارا هستید هر چه [illegible] گوئید
بکن سری رامچندر جیو گفت ای لچهمن راجه جسرت و کوسلیا و سومترا از جدائی من بیقرار خواهند
گردید اگر تو بمانی بافسانه و حکایات خشنود داری و اگر بهرت بهم آمده بسبب غرور سلطنت ایشان
ما را آزار رساند تو نگاهبان باشی لچهمن گفت ای سری رامچندر این همه وقتی شود که من زنده
بمانم هرگاه زیستن من بی دیدار پای شما ممکن ندارد بر آمدن این کارها امر محال ست این بگفت
و در پای سری رامچندر افتاد و گریه بسیار کرد هر چند سری رامچندر سر او را بر داشتند بالا نکرد و گفت
وقتی سر بر دارم که همراه گیری سری رامچندر گفت چون دلت چنین میخواهد با خود گرفتم اما تو

حقیقت جنگل را دیده آنجا جای عشرت نیست در زمستان لب بایه خرستان باید گذرانید و آب لابلا از صافی نا باید خورد
و از میوه‌های تیرش بی مزه قوت باید ساخت در جای خار و خاشاک راه باید رفت لچمن گفت این همه از توجه عنایات شما این
آسان میگذرد هرگاه شما اینهمه محنت قبول نموده باشید من غلام را چه تصدیع بیشتر مرا آزار بده با خود قبول کن سری رامچندر
گفت خوش باشد ای لچمن اگر قصد سفر داری پیشتر از مادر خود رخصت حاصل کن لچمن شادان شد و پای مبارک سری رامچندر را
گرفته نزد مادر رفت و رخصت خواست سومترا دانست که همراه سری رامچندر میرود از شادی پیراهن
نمیگنجید و میگفت خوشا طالع مادری که پسرش خدمتگار سری رامچندر باشد و عمر خود را در پرستش
او صرف نماید امروز دانستم که پسر زائیده‌ام و صاحب پسر شده‌ام و بر طالع خود هزاران آفرین خوانده‌ام
از خرمی بر خود بالیده‌ام ای پسر وقتی در خانه پدر از برهمنان بید خوان شنیده‌ام که در خانه راجه جسرت
پرم بر بهم برکون بهرا کار بجهت کارسازی دیوتها اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام خواهند یافت
این رامچندر رگهبان رام است هر کس رضا جوئی ایشان خواهد کرد تا انقراض عالم نیک نام خواهد بود
در بید و پوران و شاستر نوشته اند که مردم سکرت یعنی هر کس راه نیک اختیار کند چند چیز برو
واجب است اول آنکه هر چه کسی از و بطلبد بدهد و در جنگ روگردان نشود و گرد زنان بیگانه نگردد
و طعام و میوه لذیذ تنها نخورد و بر بالا زبان خود پر خشم نباشد و غصه را بر خود مستولی نکند و دوستی
کسی که بندگی پیدا کند هرگز از و جدائی قبول ندارد و رضا جوی پدر و مادر و برادر کلان باشد
چون تو برفتن همراه سری رامچندر اقرار کردی من از تو خشنود شدم و ثمرهٔ حیات خود یافتم ترا
دعا میکنم که در جنگل و بیابان و صحرا معبود حقیقی حافظ و ناصر تو باشد و سری رامچندر و سیتا را
بر تو مهربان دارد و ترا وصیت میکنم بگوش هوش بشنو که در خدمت سری رامچندر هرگز غیر حاضر
نشوی و سخن گستاخ نگوئی و در روبرو ننشینی و برابر راه نروی اگر ایشان ترا حرف سخت گویند
تند نگردی و جواب تلخ نگوئی و شب بالفراغت خواب نکنی و از ایشان جدا نباشی و هرگاه
سری رامچندر با سیتا خلوت کنند در آنجا نروی و هر چه بگویند غیر آن نکنی و ایشان را بجای
راجه جسرت و سیتا را بجای من و جنگل را اوده بدانی و نگذاری که دمی و ساعتی دل ایشان

ملول باشد چنان خدمت نمائی که روز حشر شرمسار نباشی تکبر و غرور و رعونت و سستی و کاهلی
و بسیار خوابیدن شعار خود نسازی اگر کار مشکل رو دهد در انجام آن تا جان دریغ نداری تا ایشان
چیزی نخورند تو هم نخوری ازین وجه بسیار گفت و روی پسر ببوسید و دعای خیر کرد و رخصت نمود
لچهمن از مادر رخصت گرفته پیش سری رامچندر آمد سری رامچندر گفت ای لچهمن حالا تو به قصبه
زنانی برو خاصه کمان و ترکش من که از تیر انداختن خالی نشود و زرهی که حربهای دیوتا و دانو
و راچهس او را شگافت نتواند کرد بیار لچهمن در حال به زنانی رفته اسلحه مطلوبه همه آورد بعد ازان
سری رامچندر گفت این زر و مالی که من دارم همه را برابر آرامل و وابستهای کوسلیا و سیتا را طلبیده
آنقدر بده که باقی عمر محتاج غیری نشوند همچنان کردند بعد ازان از زنان خدمتگاران و رقاصان
و گویندگان که در علم موسیقی عدیل و نظیر نداشتند و هر روز در خدمت سری رامچندر و سیتا سرود
و رقص میکردند اینها چندین هزار اکهاره بودند هر یک را بقدر درخواست دادند و برهمنان
و منشیان تمام شهر اوده فراهم آمدند هر قدر خواستند بردند و مردم خواصان و مطربان و قوالان هم
بقدر احتیاج یافتند در آنوقت ترجبت نام برهمن با زن و یک پسر نزد سری رامچندر آمد و گفت
از چند روز چیزی نخورده ام آنقدر بده که باقی عمر گرد سوال نگردم سری رامچندر زر و جواهر آنقدر
او را دادند که نتوانست برداشت گفت که از ضعف قوت برداشتن ندارم چیزی بده که بپای خود
در خانه من برسد سری رامچندر صد هزار ماده گاو شیردار باو بخشید برهمن یکی را میگرفت
دیگری میگریخت برهمن حیران ماند گفت ضبط اینها نمیتوانم کرد سری رامچندر تبسم نمودند
به لچهمن فرمودند که هزار شتر بار زر و جواهر به برهمن بده و مردم تعیین کن که بخانه او رسانند برهمن
گفت چوکی این مال کدام کس خواهد داد من تنها نمیتوانم محافظت نمود تا شما درین شهر بودند
خوف دزد و کیسه بر و شبخون و حادثه آتش و تظلم ظالمان اصلا نبود حالا که شما تشریف بجنگل
میفرمایند اینهمه در شهر بیشتر خواهد شد سری رامچندر هزار کس برای چوکی آن گماشتند و خرج
چهارده سال از خزاین خود باینها دادند برهمن ازین سخنان بسیار خوشدل شد همه را گرفته

و دعای خیر گویان بخانه خود رفت بعد ازان سری رامچندر هر قدر زر و جواهر و اقمشه و زیور مرصع
و ظروف طلا و نقره و فیل و اسپ و گاو و شتر و رتهه و بهل و پالکی و تحفه داشتند بهمگنان بخشیدند
و خاصه لباسی که در بر داشتند برآوردند هر دو برادر و سیتا لباس سناسیان پوشیدند و سایر مردم
حرم سرا را زر و مال بیکران داده تسلی نموده برای رخصت نزد کوسلیا مادر خود رفتند آنوقت
در محل سرا عجب حالتی دست داد که بنوشتن آن زبان قلم ترقید تا بسینه آنها چه رسد کوسلیا
آن حالت و لباس سری رامچندر و سیتا و لچهمن دیده از هوش برفت چنانچه شناور بدریای
موج خیز غوطه خورده و بالا شود بهمان حالت بدریای غم مفارقت ایشان بیهوش گردید
دلش در گرداب غم و غصه افتاده بجائی نمی برد چشم و زبان نمیتوانست کشاد نزدیک بود
که جانش از قالب خاکی برآید سری رامچندر قدری صبر و شکیب باو داده تا باره بهوش آمد
و گفت ای فرزند دلبند دلخوشی آن روز که ترا زائیدم از کجا بیارم و غم امروز کرا بسپارم کاش از رحم من
بر نمی آمدی تا این روز بد نمی دیدم راجه جسرت بسبب ایام پیری باختیار زنان شده هیچ عقل
در وی نمانده که ترا بجنگل میفرستد تو علوم بید و شاستر بسیار خوانده میدانی که بده ماده گاو [illegible]
شرف دارد ده درجه ازان استاد افتخار دارد ده درجه ازان پیر و مرشد بزرگ اند و ده درجه
ازان پدر بزرگتر است و ده درجه ازان مادر پس تو حکم مرا قبول نداری بگفته من بر تخت سلطنت
بنشین اگر راجه جسرت و بهرت همه سد راه تو شوند بزندان نگاه دار اگر پاس امر من نمیکنی برونق
عدالت دامن تو و جنگل سوخته خواهد شد بر آسیب کیکئی چندین هزار عالم را آزرده مکن سری رامچندر گفت
ای مادر آنچه تو گفتی راست است اما بدان که مادر و ترا فرمان برداری راجه لازم است زنان را پیش
از حکم شوهر هرگز قدم بیرون ننهاده اند چون مادرم که از تو معصیت بوجود آید و این زیست دنیا
ثبات ندارد هزاران نیکنامی بیک گناه پامال میشود نشنیده که پسرام گفته جمدگنی پدر خود سر مادر
برید نیک نامی و فرمانبرداری او شهره آفاق گشت و این مدت چهارده سال هم بدعای خیر تو
بر من بآسانی خواهد گذشت باز آمده ترا خواهم دید از تو آن میخواهم که درین ایام مها جسرت

خدمت راجه چنان کنی که اندوهگین نباشد و فرقت من راجه را اثر نکند سری رامچندر هر چند
سخنان تسلی و دلاسا گفت کوسلیا بحال خود نمی آمد سری رامچندر سر مادر از زمین بر داشت
آب بر روی او پاشید و باد بسیار کرد اما کوسلیا اصلا از بیهوشی بهوش نشد آخر سری رامچندر
در همین بیهوشی صورت چتربهج خود که بوقت تولد بمادر نموده بود بکوسلیا آشکارا ساخت
بدیدن آن فی الفور بیدار گردید و در بیداری پسر را بهمان صورت دید حیران و متعجب ماند
سری رامچندر گفت ای مادر من میدانم که دیدی از ذکر و فکر کسی که کل مخلوقات از بند دنیا
رهائی یابند و بمقام اعلی برسند مرا خیال کن یقین دان که من از ملبوسات دنیا فارغ ام
گرمی و سردی و تشنگی و گرسنگی و ماندگی و جمیع رنج و راحت بمن اثر ندارد اینهمه از من وجود
یافته اند و بحکم من اند صورتی که دیدی همیشه مد نظر خود داشته و در ذکر من باش که آخر به برکت آن
بمکان آرام خواهی رسید کوسلیا چون از چشم بصیرت سری رامچندر را دید و شناخت در دل
قرار و آرام یافت صبر و شکیب ورزید اما وقتیکه سری رامچندر پای مبارک مادر بوسیده
رخصت گرفته روان شد کوسلیا بی تامل عقب پسر دوید و در بغل گرفت گریه و زاری نمودن
آغاز نمود مهادیوجی میگوید ای پاربتی بر شنیدن اوصاف نام کسی سلاطین کبار زن و فرزند
و سلطنت و دولت و مکنت همه را گذاشته ره نورد بادیه تجرد میشوند تکبر و غرور و نخوت و شهوت
از سر بدر کرده خاکساری پیش میگیرند و برای دیدار کسی که جوگیان و رکهیشران و منیشران عمرها
بسر برده بجمال جهان آرای او چشم نورانی نیافته همان نور مجسم راحت بخش دلها از پیش کسی بمفارقت
گیرد چرا چنین بی استقلال نگردد سری رامچندر باز مادر را وصیت بسیار کرد و از اسرار خود
محرم ساخت و بآمدن اوده وعده نمود و فروغ تجلی خود بوی آشکارا ساخت و تحمل میعاد غیبت
فرمود تا از جزع و فزع باز ماند و دست بدعای خیر بگشاد که دیوتهای عالم بالا و دیتیان مهیب
و ماران و کنران و جچهان و جانسان و گندهربان و این شش جهت طبق آسمان و زمین
و دریا و جنگل و صحرا از بلاهای زیان کار درین سفر نگاهبان شما باد و آن کسی که پهلاد را از دست

هر ناکس خلاص ساخت چهارده سال حافظ و ناصر شما باشد و در معدود الایام مرا بدیدار رت
شاداب گرداند این را بگفت و بخانه خود آمد همان صورت سری رامچندر را بدل خود
نقش بست و بذکر آن مشغول گردید سری رامچندر و سیتا و لچهمن از کوسلیا رخصت گرفته
بیرون آمدند بدروازهٔ اول خدمتگاران عهدهٔ خودها گرفته حاضر شدند بدروازهٔ دوم زناردارانِ
بیدخوان و شاستردان دعای خیر کردند بدروازهٔ سوم صاحبان و متصدیان و امرایان
عالی قدر مجرا و سلام کردند هر یکی مطالب مالی و ملکی بعرض عالی رساندند سری رامچندر فرمودند
که من بحکم پدر به دندک بن میروم بهرت آمده بادشاه این ملک خواهد شد بمطالب شما ها
خواهد پرداخت بشنیدن این همه بیدل و غمناک گردیدند و اشک از چشم ریختند بدروازهٔ
چهارم مطربان و رقاصان و پای کوبان و پاتران شرائط بندگی بجا آوردند بدروازهٔ پنجم
داروغهٔ اصطبل و فیلخانه و دیگر ها سواری خاصه از فیلان با هووج مرصع و اسپان با زین زردوزی
و پالکی نقاشی و رتهه و بهل با ساز طلا مکلل بجواهرهای آبدار و شب و تاب پیش آوردند اما
ایشان بآنها التفات نفرمودند پیاده پا بیشتر روان شدند بدروازهٔ ششم مردم جلو خاص
بلباس فاخره و حربه های تحریر طلا و جواهر مجرا نمودند از آنجا بدروازهٔ هفتم آمدند نقارچیان شادیانه را
بنوازش درآوردند سری رامچندر آنها را منع فرمود از آنجا بدروازهٔ هشتم رسیدند قراولان و شکاریان
اقسام جانوران شکاری بنظر مبارک گذرانیدند چون بدروازهٔ نهم آمدند مردم قور و برقندازان
و تیرانداز و گرزدار و نیزه باز و غیره خیل خیل که از حفظ و شمار افزون بودند لوازم سجده بجا آوردند
بدروازهٔ دهم فیلان کوه تمثال و شتران تیزرو و اسپان بادپا لازمهٔ سواری و کوتل حاضر شدند
و بدروازهٔ یازدهم جابجا سماهران تیردار و خوش پوش مشعل و پای کلان صبح میزدند بنظر اشرف
درآمدند سری رامچندر از آنها هر کدام را نزد خود طلبیده استمالت داده رخصت فرمودند
خود با سیتا و لچهمن پا برهنه نزد راجه روان شدند و سایر مردم بلدهٔ اوده از کوچه و بازار
آن خدایگان دو جهان را بآن حال دیده بیقرار گردیدند و هزار لعن و طعن بر بی انصافی فلک ستمگر

میگفتند و هزاران دشنام ناسزا براجه دکیکئی رانی میدادند همه زنان و مردان شهر عهد بستند
که همراه ایشان در جنگل رفیق باشند هر یکی پیش آمده خدمت می نمودند و زار زار می گریستند
سری رامچندر هر یکی را دلاسا می فرمودند چون بدر خانهٔ راجه جسرت رسیدند سومنت از آمدن
ایشان براجه خبر داد که تاج شاهی از سر برآورده لباس سناسیان پوشیده پا برهنه سری رامچندر
و سیتا و لچهمن که هر سه بستوگن و رجوگن و تموگن موصوف اند برای رخصت نزد شما آمده اند
راجه گفت زود بیار تا شعلهٔ آتش سینه بدیدار ایشان فرو نشیند سومنت هر سه را بحضور راجه
برد سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه و کیکئی را تعظیم کردند و پای مبارک را بوسیدند و اجازت
رفتن دندک بن خواستند و گفتند که ای راجه شما بادشاه این ملک هستید اندک آزار شما
باعث رنج و عنای عالمیانست من بحکم راجه بدندک بن میروم مهاراجه غم را بگذارند
و داد عالم بدهند مبادا راجهای اطراف قابوی وقت یافته دست بظلم دراز کنند
و آزاری بحال این رعایا رسانند و هر چا راجه بغم و غصه مبتلا شده است البته نقصانی
بملک او رسیده هر ترهه را زود بطلبید که درین تنهائی رفیق شما باشد راجه ازین حرفات
بدریای غم غرق شد کیکئی از جادهٔ شرم و حیا پا بیرون نهاده بشوخی تمام گفت بهرترهه را
البته میطلبم اما تا شما درین شهر قیام دارید از هیبت و ترس شما بحال نمی آید شما اگر
فرزند رشید هستید زود و شتاب بحکم پدر راه صحرا بگیرید یکساعت تعطل نکنید که توقف
کردن شما محض موجب آزار خاطر مهاراجه هست ازین حرف راجه جسرت مبهم برآمد
و بسیار ناسزا به کیکئی گفت تا امروز خود را دوستدار سری رامچندر میگفتی نمیدانم که از
کدام خانوادهٔ زبون هستی که از تو چنین معصیت بوجود آمد ما را بمکر و دغا اسیر خود گردانیدی
قولی خواستی که بدادن آن ناچارم چنین پسری نازنین که هیچ راجه درین روی زمین
ندارد از من جدا میکنی و بجنگل میفرستی یقین دانی که بعد از رفتن این فرزندان دلبندان
زنده نخواهم ماند تو هم بمطلب نخواهی رسید نام بد تو تا انقراض عالم خواهد ماند حالا هم ازین

خیال بگذر خلافت به پسر تو میدهم اما اینقدر بگو که سری رامچندر درین شهر باشند گویا مرا از پسر تو
حیات می بخشی کیکئی از غصه برآشفت و گفت تا حال در سورج بنسی کسی از قول خود برگشته
راجه های ایام ماضی بر قول خود جان داده اند نشنیده که راجه سیوداس برای یک کبوتر بر جان
دادن خود راضی شد راجه گفت چگونه بود کیکئی گفت راجه بود سیوداس نام روزی بر سریر سلطنت
نشسته بود کبوتری از پیش باز گریخته زیر دامن راجه پناه گرفت باز آمده براجه گفت کبوتر
طعمه نیست تو او را بمن بده و کبوتر براجه گفت من بتو پناه آورده ام مرا امان بده راجه گفت
ای باز کبوتر بمن پناه گرفته است نمیتوانم داد عوض آن گوشت هر که خواهی میدهم باز گفت ای راجه
تو نیت نیک داری از تو بکسی آزار نرسیده است من از گرسنگی می میرم طعمه مرا بده و حجت بگذار
راجه گفت محال است که کبوتر را از پناه خود ترا بدهم دیگر هر گوشتی که بخواهی بگیر باز گفت من گوشت
دیگر جانور نمیخورم این را بمن بده راجه گفت این کبوتر را نمیتوانم داد دیگر هر چه بخواهی بطلب
باز گفت چون کبوتر نمیدهی عوض آن گوشت بدن خود بده راجه راضی شد میزان وزن بطلبید
در یک پله کبوتر را نشاندند و در پله دیگر گوشت از ران خود تراشیده نهاد برابر نشد باز راجه پاره
از گوشت خود بریده بر پله نهاد تا هم برابر نشد تا آنکه راجه تمام گوشت بدن خود بریده بر میزان
نهاد اما برابر وزن کبوتر نگردید آخر خود برخاست و در میزان نشست آن زمان برابر شد باز را
گفت حالا مرا بخور و کبوتر را بگذار چون باز در اصل دهرم بود که برای امتحان همت راجه آتش را
بصورت کبوتر آورده بود بر راجه مهربان گشت جسم راجه را بدستور سابق تازه و نغز ساخت
ای مهاراجه سیوداس چون بگفته خود ثابت ماند بجان دادن راضی شد نیک نامی او بحال ماند
و خود از سر نو زندگی یافت تو در آخر عمر چرا بد قول میشوی درین وقت سایر وزرا و بشسٹ رکهه
و دیگر رکهیشران و ارندهتی وغیره زنان رکهیشران و برهمنان و رانی ها همه جمع آمدند سری رامچندر
و سیتا و لچهمن همه را سجده نیاز بجا آوردند ارندهتی و دیگر زنان رکهیشران و برهمنان از
کیکئی گفتند و سماجت بسیار نمودند و دامن خود پهن داشته از وی در خواستند که تو دختر راجه کلانی

در خانوادهٔ تو همه با مردم اهل خبر شده اند میدانی که سری رامچندر درین مدت عمر گناه کسے
نکرده همه مردم خرد و بزرگ ازو راضی و همه اورا از جان خود عزیز میدارند رفتن ایشان بجنگل
موجب آزار چندین هزار خلائق ست چون روا داری که ایشان بیگناه در صحرا و بیابان
سرگردان شوند و مردم شهر از فرقت اینها بیقرار باشند و راجه بحسرت خود را هلاک کند
غالب که بهر تقدیر هم خلافت قبول ندارد و راه صحرا بگیرد و یا خود را بکشد تو هم از مطلب خود بی بهره
باشی کیکئی این همه مراتب بدل خود اندیشید اما چون تقدیر ازل چنان رفته و خواست سری رامچندر
در همین بود بخاطرش نه آمد و گفته کسی قبول نکرد و برخاست چند پوست درخت آورده
بسری رامچندر و سیتا و لچهمن داد و گفت این را بپوشید و راه صحرا بگیرید از ین حال حاضران وقت
شور و فغان کردند و زار زار گریستند سری رامچندر آن پوست را بخوشی تمام از کیکئی گرفته
هر سه کس پوشیدند درینوقت سدهارتهه نام وزیر راجه گفت ای کیکئی سری رامچندر و لچهمن
هر دو پسران گناهگار تو هستند با اینها هر چه خواهی بکن اما سیتا هیچ گناهی نکرده است و اورا
مرنجان اگر او همراه شوهر خود بصحرا برود زور تو باو نمیرسد و براجه گفت شما که از گفته این زن
بی عقل چنین پسری که حیات بخش عالم ست بی گناه با چنین عروس که هرگز از خانه قدم بیرون نگذاشته
پرستاران و کنیزان هم روی اورا ندیده بجنگل و بیابان که در و دیوار ندارد می فرستید
کدام عقل ست راجه گفت ای وزیر من کی میخواهم که این پسران من از چشم من جدا باشند
و بسری رامچندر گفت که در مدت عمر ده هزار سال ترا یافته ام هرگاه تو بشکار میرفتی چشم انتظار
در راه تو وا داشتم تا نمیدیدم بیقرار بودم حالا چون روا دارم که تو با سیتا و لچهمن پا برهنه
رو بصحرا آری یقین دان که بی دیدن تو زنده نخواهم ماند و ترا باز نخواهم دید بخوشی حکم
میدهم که مرا در زندان نگاهدار و بر تخت سلطنت فراغت کن و داد عالم بده بدانکه سر خاری
که در پای تو خواهد خلید در جگر من سوراخ خواهد کرد و به سومنت فرمود که پارچهای لطیف برای
سری رامچندر و سیتا و لچهمن بیارید و از جواهرهای نفیس و زیورهای گران قیمت بیارائید

سومنت در حال چنان کرد از این آرایش سری رامچندر و سیتا مثل لچهمی و نارائن می نمودند
کیکئی بهم بر آمد میخواست که چیزی سخت بگوید سری رامچندر گفت ای مادر تو چرا آزرده میشوی
آنچه مراد تست همان میکنم چون راجه جسرت را خیلی مضطرب و بیقرار دید با و گفت اگر
خلافت هر سه عالم بمن بدهند و یا جمیع مکروهات بمن آزار رسانند پیش همت من هر دو
برابر است غم و شادی را یک میدانم و مهاراجه مدتی عبادت کرده اند تمام عمر خود را باین نیک
بسر برده اند در من بچشم عقل سعادت ببینند و دل خود را قوی دارند که من بعد از چهارده سال
باز می آیم در نیست باید که مهاراجه غمخواری کوسلیا نمایند که از فرقت من جان بر لب آورده است
راجه از این حرف گویا نمک بر جراحت پاشیده شد بیتاب و بیقرار برخاست پسر را در بغل گرفت
و گفت تو باور داری که از فرقت تو من زنده خواهم ماند که سفارش کوسلیا میکنند برخیز
گفته مرا قبول کن بر تخت خلافت بنشین همه وقت چشم مرا بدیدار جمال تو نورانی بده
سری رامچندر گفت ای راجه درین عالم چند قسم پسر میشوند پسر اول آنست که هر چه
بخاطر پدر بگذرد او بجا آرد دوم آنست هر چه پدر بگوید بکند سوم آنست که گفته پدر
منظور ندارد و هر گاه خلافت هر سه عالم مرکوز خاطر من نیست سلطنت اجودهیا که بیش
از دو روز نیست چه قدر دارد و نجات و نیکنامی پسران در فرمانبرداری مادر و پدر است چون
روا دارم که حکم چون تو مهاراجه خلاف شود و من ماخوذ عاقبت باشم حالا بخوشی بزبان خود مرا
اجازت بده که این ایام سخت بر من باسانی گذرد همین دعای خیر تو بعیش و فراغت بسر برم
راجه چون دانست که سری رامچندر هیچ گونه در شهر نمی ماند سومنت بفرمود که هر قدر خزاین
نقد و جنس در سرکار موجود است و اسپان و فیلان و رتهه خاصه سواری همراه بگیر و در جمله
پسران من در صحرا و بیابان حاضر باش و مردم لشکر و کهنی در رکاب سری رامچندر بروند
هر جا در جنگل و بیابان راچسان و جهپان و پساچیان و دیتیان و جانداران خونخوار مردم آزار
نمودار شوند بدفع آن بکوشند و چندین هزار معماران و سنگ تراشان و بیلداران همراه روند

در دندک بن وغیره هر جا جای خوش هوا باشد عمارت عالی بسازند و سرادقات عالی هم برای
هر منزل و مقام همراه بگیرد و هر قدر خدمتگاران و دایه های سیتا هستند همراه بروند مطربان
و سرودگویان و بهای گوبان و رقاصان و پاتران خاصه مجلس سری رامچندر در آنجا حاضر باشند
و از خدم و حشم و سایر کارخانجات از اصطبل و فیلخانه و شترخانه در رکاب سعادت باشند
و به تهانه داران و متحفظان و عمالان هر دیار بنویسند که سال بسال خزاین و لشکر و رسد غله
و پارچه های نفیس و میوه های لذیذ بدفعات پیهم بلشکر سری رامچندر میرسانده باشند و هر چه
ایشان فرمایش کنند ابلاغ دارند و هر روز خبر خیریت نور چشمان بڈاک بمن رسانی و از مردم شهر
هر کس همراهی سری رامچندر اختیار کند اذن بدهی و در غمخواری آنها بکوش و مگذاری که دلبندان
من بهیچ وجه ساعتی و دمی ملول خاطر باشند و چندین هزار زرگران و میناکاران مرصع سازان
با چندین هزار خروار طلا و جواهر همراه باشند که هر روز زیورهای گران قیمت به سیتا برسانند
و خاصه مشاطان سیتا را با زیب و زینت آرایش دهند مگذارند که سیتا ساعتی و لحظه ملال خاطر
گرد و یاد پدر و مادر خود کند خوشا طالع راجه جنک که بوساطت سیتا در دنیا و عقبی نیک نامی
یافت و عجب شامت ایام من که چنین پسر و عروس بیگناه را بجنگل فرستاده رسوای هر دو جهان
شدم راجه اینقسم میگفت و زار زار میگریست کیکئی از خشم براجه گفت اینچه که تو به سری رامچندر
و سیتا همراه میدهی تعلق به بهرت دارد می باید که سری رامچندر تا چارده سال بلباس سناسیان
صحرا نشین باشند ازین حرف دل حاضران مجلس بسوخت هزاران نفرین بر وی کردند راجه آه سرد
برکشید و بر زمین افتاد مردمان گلاب بر وی پاشیدند تا قدری بحال آمد سری رامچندر و سیتا و لچهمن
پیش رفته سر بقدم راجه نهاده رخصت خواستند در آنوقت کوسلیا به سیتا گفت تو شاهزاده پدر بودی
در عهد طفلی پرورش یافتی چون درینجا رسیدی هنوز جا گرم نکردی و از هیچ راحت ندیدی تا چنین حادثه
پیش آمد از شرافت اصل و نسل خود محنت صحرا و بیابان اختیار کردی اینقدر تو همه مراتب میدانی
آنها باز گفته میشود که زنان را خدمت شوهر لازم است زن هر چند جمال داشته باشد و شوهر اگر

کور و شل و لنگ و بدزشت و معیوب باشد خدمت او را باعث نیکنامی دنیا و آخرت بداند بغیر
خشنودی شوهر هیچ زنی نیکنام دنیا نگردیده و بمقام آرام که بکت گویند نرسیده پاربتی از خدمت
مهادیوجی شوهر خود اهل پرستش هر سه عالم است و لچهمی از خدمت نراین دوستدار این تمام جهان است
و گنگا از خدمت بشن نجات بخش این عالم شده و بهمان بزرگی مهادیوجی بر سر خود جا داده ترا
بهتر و بزرگتر از انها توان گفت تو شرائط پت برتا همه نیک میدانی ترا نصیحت نمیتوانم کرد
توقع آن دارم که در سفر مگذاری که سری رامچندر دمی و ساعتی بیدل و غمگین شود و لچهمن را بجای
پسر خود دانی رعایت خاطر او لازم داری سومنترا آمده لچهمن را در پای سری رامچندر و سیتا
انداخت و سفارش نمود که در همه حال از و خبردار باشی سری رامچندر و سیتا و لچهمن راجه
و مادران را سجده بجا آورده از خانه برآمدند سومنت را بفرمود تا رتهه سواری حاضر آورد
هر سه کس بران سوار شده رخت و رخوت و اجناس زر و زیور داده راجه جسرت همانجا گذاشته
راه صحرا پیش گرفتند راجه جسرت و کوسلیا و سومنترا و سایر زنان حرم سرا بغیر کیکئی همه بدنبال
سری رامچندر دویدند و مردم شهری آن حال دیده بحالی که بودند عقب ایشان شتافتند
مهادیوجی میگویند ای پاربتی در وقتیکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن از شهر اوده بدر رفتند
آن نور و رونق در شهر نماند هوا بغایت تاریک شد از زن و مرد و طفل و جوان و پیر از آدم و حیوان
همه را حالتی دست داد که قلم در نوشتن آن عاجز و زبان در بیان او لال گردید اکثری از گریه
کرده نابینا شدند و جمعی از پریشانی خاطر مبهم رساندند طائفهٔ بی تامل خود را در آتش انداختند
و بسیاری از سراسیمگی در دریا غرق شدند و انبوهی را از دویدن بی اختیاری از ضرب دیوارها
و درخت ها دست و پا شکست پسر مادر را و مادر پسر را زن شوهر را و شوهر زن را و برادر
برادر را و زنان بچه ها گذاشته عقب سری رامچندر دویدند خواب و خورش هیچ یکی را یاد نماند
سری رامچندر دید که راجه جسرت با سایر رانی ها پا برهنه دوان می آید به سومنت بفرمود که رتهه را
بتعجیل بران راجه جسرت همین میگفت و می دوید که رتهه را نگاهدار و مرا همراه بگیر اما سومنت

بحکم سری رامچندر رتهه را نگاه نداشت تا راجه رتهه را میدید از وقتیکه اودمید و دید هرگاه رتهه
از نظر راجه غائب شد چنانچه درختی را از بیخ ببرند بر زمین افتاد و از هوش برفت مردم گمان بردند
که راجه مرد گلاب بر رو پاشیدند و باد بسیار کردند تا علامات زندگی نمود ارشد کوسلیا راجه را
درچنین حالت بخانه خود آورد و بخدمتش پرداخت و بری پای او مالید و بینی او گرفت
تا دم سرد از و برآمد سری رامچندر و سیتا و لچهمن و سومنت آن روز بکنار دریای تمسا منزل کردند
تا وقت شام مردم شهر برای همراهی اینقدر فراهم آمدند که ثانی اجودهیا توان گفت لچهمن بر کنار
تمسا جای صاف کرد از دریا آب آورده پاشید و گاه جنگلی گسترانید از بیخ و بار جنگلی که در انجا
بهم رسید آورده مهیا ساخت سری رامچندر مردم شهری همه را طلبیده تسلی بسیار داد که من
در اندک ایام سیر بیابان کرده نزد شما میرسم تا رسیدن من بهرتهه برادر من که نکوکار است
غمخواری شما همه خواهد کرد بخاطر جمع بخانه خود ها بروید چون مرا دوست میدارید هر وقت
در یاد من باشید اما هیچ یکی از مردم اجودهیا برفتن شهر راضی نشد همه در پای مبارک
سری رامچندر افتادند که همراهی قبول کردند سری رامچندر گفت در انچه بهبود شما خواهد بود
خواهم کرد از میوه ها که لچهمن آورده بهمه کس قسمت کرد بعد ازان به سومنت و لچهمن داد بعد ازان
خود نوشجان فرمودند بعد از خوردن همه کس سیتا میوه های پس خورده سری رامچندر تناول نمود
آن شب سری رامچندر و سیتا بران کاه استراحت فرمودند لچهمن و سومنت تیر و کمان بدست گرفته
تمام شب چوکی دادند چون پاسی از شب باقی ماند سری رامچندر به سومنت گفت این مردم شهر
دنبال من نمیگذارند اینوقت که اینها در خواب هستند بیا باید راه رفت سری رامچندر و سیتا
و لچهمن بر رتهه سوار شدند قدری راه سومنت بفرموده سری رامچندر رتهه بجانب اجودهیا
روان کرد بعد ازان عنان اسپان برگردانیده بطرف جنوب روان کرده بر لب دریای گومتی
رسید بکنار آن شب گذرانیدند مردمان که از خواب بیدار شدند رامچندر و سیتا را نیافتند علامات رتهه
بطرف اجودهیا دیدند همه بخوشحالی آنکه سری رامچندر و سیتا و لچهمن باجودهیا مراجعت کردند

راه اوده گرفتند و بخانه خودها آمدند هر یکی از یکی می پرسیدند که شماها بچشم خودها سری رامچندر را
در شهر دیدید آخر چون تحقیق شد که سری رامچندر و سیتا و لچهمن بشهر نه آمدند براه دیگر به بیابان رفتند
همه را غم بر غم افزود و بالیک با دیگر کس میگفتند حال بدی که آنروز بر جمیع سکنه اوده چه آدم
و چه حیوان بر رفتن سری رامچندر رسیده بود نزدیک بود که آسمان بر زمین افتد و زمین به تحت الثری
برود و آب دریاها خشک گردد و درختان بی برگ و ثمر شدند آفتاب تیره نمود ستاره ها در روز
نمایان گشت بادهای تند وزیدن گرفت و آتش ناپدید شد آواز گریه و زاری راجه جسرت و همه رانیها
و سایر مردم شهری بلند به افلاک رسیده گوش دیوتها کر ساخته آنها نیز حال مردم اوده دیده
بیهوش گردیدند هزار نفرین به کیکئی میگفتند مهادیوجی میگفت ای پاربتی آن روز وحوش و طیور
و مرغ و ماهی و مار و کژدم از مفارقت سری رامچندر آب و دانه نخوردند و حیوانات علف را
گذاشتند مدت چند روز بهمین حال مبتلا بودند تا آنکه بشست و بامدیو همه را طلبیده ارشاد کرد
که سری رامچندر را از زمره انسان خیال نکنید ایشان پوران برهم برای کارسازی دیوتها
اوتار گرفته اند پیشتر هم اوتار چون مچه کورم و براه و نرسنگه و باون و پرسرام گرفته بار زمین
دور کرده اند حالا برای کشتن راون اوتار گرفته اند ایشان پوران هستند صورت برهما گرفته آفرینش
جهان میکنند و بصورت بشن پرورش و بصورت مهادیوجی عالم را فنا میسازند و بعد چند ایام
کار آنها ساخته باز خواهند آمد پیش همت عالی ایشان شهر و بیابان و رنج و راحت مساویست
و این رنج و فرح شما همه درست ست برای کسی که جوگیان عبادت میکنند هزاران سال به برگ
درخت قناعت می نمایند و بموسم گرما در آتش و در برسات در آب می نشینند در راه او عمر گرانمایه
خود صرف میسازند و راهی بانجناب کبریائی نمی برند جهان نور تجلی او بصورت ایشان بر آمده
همه وقت راحت بخش باشد و یکبارگی حظوظ دنیا گذاشته از چشم نهان شود و راه بیابان
گیرد چرا موجب چندین بیقراری و بی آرامی نگردد اما او را از لذات دنیا فارغ دانسته در ذکر او
باشند و یقین بدانند که بعد انقضای وعده البته خواهند آمد و شما را زندگی از سر خواهند بخشید

مردمان از گفتن بشست پارهٔ تسکین یافتند شب و روز در ذکر او می بودند آمدن او را از خالق
میخواستند و سری رامچندر و سیتا و لچھمن شب را بکنار گومتی بسر بردند بمیوه های جنگلی قناعت
کرده صباح از انجا روان شدند بکنار دریای گنگا رسیدند جای خوش هوا دیده فرود آمدند
راجه گوه قوم نکهاد که حاکم آن سرزمین بود به شنیدن تشریف شریف سری رامچندر زود
و شتاب آمده ملازمت نمود و اقسام اسباب ضیافت از شیر و برنج و روغن و جغرات و آهوی شکار
و انواع میوه ها و شهد خالص نذر گذرانید و فرش پلنگ و بسترهای ملائم و نرم پیش آورد
و سایر لشکر را بنظر مبارک ایشان درآورد و برای شب چوکی مقرر کرد و خود با دست بسته ایستاده ماند
سری رامچندر از غایت مهربانی او را در بغل گرفتند و خبر خیریت او پرسیدند نکهاد عرض کرد [illegible]
که تو بادشاه هر سه جهان در سرزمین من آمده چه سعادت افروخته من گناهم را که در این دنیا
از من زبون تر قوم کسی نیست از خود دانسته توجه و مهربانی فرموده موجب [illegible] خیریست این
عنایت و ذره پروری که بجان من مبذول داشته دیوتها آرزو دارند نمیدانم کدام عبادت
در چه وقت کرده بودم که این سعادت مرا دست داد توقع از مکارم اخلاق خداوند زمین
و زمان آن دارم که چهارده سال وعده کیکئی در همین شهر سلطنت و کامرانی بسر برده مرا
از غلامان خود تصور فرموده در خدمت نگاه دارند سری رامچندر گفتند ای نکهاد در این عالم
هنرها بسیار است هر کسی یک هنر را دوست دارد اما تو تحقیق بدان که من [illegible] محبت قبول کنم
نزد من نیک ذات و بد ذات و کم ذات و برهمن و چهتری و بیس و شودر برابر است در دل کسی
که محبت خود می بینم از خود او را دوست میدارم چون تو ارادت صادق داری و در زمین تو
فرود آمدیم و ترا دوست قرار دادیم اما تا مدت چهارده سال در شهر [illegible] جنگلی چیزی
دیگر نمیخورم این اسباب ضیافت برداشته میوه جنگلی بیار نکهاد [illegible]
جهت شب گذرانیدن سری رامچندر رعایت نمود و آب پاشی کرده گاه سبز [illegible] و میوه
شیرین و خوش طعم حاضر ساخت سری رامچندر آنرا بخواهش تمام گرفتند با سیتا و لچھمن

و سومنت خوردند و در وقت شب عبادت معبود بجا آورده استراحت فرمودند چند ساعت
لچهمن پای مبارک سری رامچندر را مالید بعد ازان بحکم برادر خود هم به بستر جهت آرام گرفت نکهاد
پای لچهمن می مالید حقیقت بر آمدن سری رامچندر از شهر و رفتن به جنگل مفصل پرسید لچهمن
همه بیان کرد نکهاد گفت تقدیر آسمانی چنین رفته باشد و الا راجه جسرت چنین پسر را از گفته
زن بی عقل کی به بیابان بفرستد شاید که صلاح عالم و عالمیان درین بوده باشد اعتقاد من
آنست که مدت چهارده سال زودتر بسر آید درین ایام نفع بسیار بمردم برسد ای لچهمن تو
دل تنگ مدار یقین بدان که بهرتهه خلافت اختیار نخواهد کرد سری رامچندر را بعزت زیادی
بر سریر سلطنت خواهد نشاند تمام شب درین مذکور بگذشت چون صباح شد سری رامچندر
از خواب بیدار شدند شرائط عبادت صبحی بجا آوردند و به نکهاد فرمودند تا کشتی جهت عبور
دریای گنگا بطلبید نکهاد در حال کشتی ها از قسم بجره و کوسه و سنسه و ٹهیله و بانکی و اولاق
و کشتی می و پنسوئی و ڈونگا و بهدیا و پتنگ و پرنده و نحیره که موجود داشت حاضر ساخت سری رامچندر
سومنت را فرمودند که رتهه باجودهیا ببر و خیریت من و سیتا و لچهمن به راجه جسرت و کوسلیا
و بشسٹ و جمهور سکنه اوده برسانند و بگوید که مهاراجه خاطر خود را رنج و غم ندارند نزدیکست
که ایام وعده بجنگل بسر برده بملازمت پای مبارک شما میرسم و بکوسلیا خواهی گفت که با هر
بخیریت راه میروم تا رسیدن من نگذاری که راجه جسرت بهیچ وجه غمگین باشد و به کیکئی
بگوئی که زود و شتاب بهرتهه را بطلب و بر تخت خلافت به نشان و داد رعیت بده مبادا
که راجهای اطراف خبر وحشت اثر یافته قصد تاخت و تاراج نمایند و هرگاه بهرتهه بیاید
از من اول دعای خیر برسانی و بگوئی که در خدمت مهاراجه چالاک باشد و کوسلیا که در فرقت
من نزدیک بهلاکت رسیده بخدمت و رضا جوئی او را خشنود داری و نگذاری که راجه
و رانی بهیچ وقت از مفارقت من اندوهگین شوند و بجمیع متوطنان شهر ارشاد کنی که در خدمت
مهاراجه چست و چالاک باشند و هزاران سجده نیاز به بشسٹ برسانی که بهمین دعای خیر شما

این مدت چهارده سال بر من بخوشی و خورمی خواهد گذشت از مهاراجه و کوسلیا بهمه وادی خبرگیران باشی سومنت گفت که بامید همراهی شما از خانه برآمده ام و مهاراجه نیز در خدمت شما فرموده از من کدام گناه صادر شده که رخصت میفرمائی راه جنگل و بیابان صعوبت تمام دارد خار و خاشاک و فراز و نشیب بسیار و پای مبارک شما نازک تر از گل نیلوفر است علی الخصوص سیتا که درین عمر یک وجب زمین پیاده پا نرفته همیشه بر بسترهای نرم و ملائم پا نهاده درین چنین راه چگونه تواند رفت بفرما که درین سفر در رکاب سعادت تو باشم سری رامچندر فرمودند که چهارده سال ما را بلباس سناسیان در زهد و عبادت بسر باید برد سواری رتهه در کار نیست سومنت عدول حکم نتوانست کردن بحال تباه گریه کنان قصد اوده کرد لچهمن به سومنت گفت که در خدمت کوسلیا و سومنترا سلام و پیغام رسانی و بگوئی که از من خاطر جمع دارد در خدمت سری رامچندر بخوشی و خرمی و خیریت هستم عنقریب که مدت چهارده سال در جنگل و بیابان سپری میشود باز قدم ترا می بینیم تا آمدن من در خدمت مهاراجه خود را معاف نداری و بخدمت مهاراجه بگوئی که شما بگفته زن قطع رحم کردید که سری رامچندر را رخصت بیابان فرمودید هنوز سخن تمام نکرده بود که سری رامچندر به سومنت منع کردند که چنین پیغام درشت برگز براجه جسرت نگوئی موجب سوزش سینهٔ او خواهد شد و لچهمن را گفت که در ایام ماندن صحرا و بیابان آدم دانا را غصه و خشم روا نیست هر حرف که بگوید ذکر معبود حقیقی باشد یا کلمهٔ خیر که راحت بعالمیان برسد سیتا میخواست که پیغام زبانی چیزی بگوید اما دلش بسوز آمد و چشم پر آب گردید چیزی نتوانست گفت بسوی اجودهیا سجده نموده خاموش ماند از رقت سیتا دل سومنت بسوخت زار زار بگریست و بر زمین می غلطید و میخواست که با جودهیا باز گردد اما بحکم سری اجودهیا ناتهه بهمان حال تباه رتهه بجانب اوده راند اسپان رخ بجانب سری رامچندر و سیتا و لچهمن کرده اشک از چشم میریختند هرچند سومنت تازیانه میزد قدم بجانب اوده نمی برداشتند هرگاه سومنت بسیار حجت میکرد می نشستند و زمین میگرفتند و سری رامچندر زیر درخت برطلبیده بر سر بالید موها را جتا ساختند

لچهمن هم متابعت برادر کلان کرد بعد ازان خواستند که بکشتی سوار شوند ملاح دانا دل شیرین زبانی
سماجت نمود که ببرکت خاک کف پای مبارک شما سنگ ها بعالم بالا میروند تا به این کشتی بوسیده چه رسد
میترسم که کشتی منهم ببرکت قدم شما بعالم بالا برود دران وقت من بی برگ و مایه کشتی دیگر از کجا
آرم و پرورش طفلان چه طور کنم اگر قدم رنجه فرمائی ازین قدری براه بالا آب دریای گنگا پایاب است
بآسانی توان عبور کرد و کشتی من بحال ماند و گر چنانچه دوری راه قبول نداری سر من فدای راه تو باد
بارى پای را شسته سوار شو این را گفت و قدری آب و ظروف آورده بدست خود پای مبارک
هر سه را بشست و بر روی و چشم خود مالید و بخورد و قدری بخویشان خود داد و باادب بایستاد
و تضرع نمود که این پای مبارک شما در سینه من همیشه باشد سری رامچندر فرمودند که چنین
باشد ملاح بخوشی تمام سری رامچندر و سیتا و لچهمن هر سه را بر کشتی نشانده بان کنار رسانید
سیتا در وقت نشستن بر کشتی ستایش گنگا بسیار نمود که تو از پای بشن بر آمده و مدتی در کمندل
برهما مانده و بر تارک مها دیوجی سکونت داری عالم از تو فیض یاب است با تو عهد میکنم که هرگاه
سری رامچندر بخیریت از جنگل به اوده مراجعت خواهم کرد ترا پرستش خواهم نمود و هزار ماده گاو
شیر دار با بچه و لوازم آن تصدق خواهم داد سری رامچندر که در اکلیل خاندان اچهاک هستند در همه
وقت بصحرا و بیابان نگاهبان باشی بعد ازان سری رامچندر و سیتا و لچهمن از کشتی فرود
آمدند ملاح دست بسته ایستاده ماند سری رامچندر نگاه بجانب سیتا کردند او در حال انگشتر
با نگین الماس از انگشت بر آورده برامچندر دادند سری رامچندر بطریق ملاحی به ملاح
مرحمت فرمودند ملاح گفت این انگشتر در یکان روز صرف میشود چیزی بکیه مهر دو سرا بکار آید
سری رامچندر تبسم فرمودند محبت اقدام خود باو عطا کرده بصوب بهردواج روان شدند گهها
را رخصت دادند گهها گفت چون تو مهاراجه که هرگز روی غم ندیده و قدم بر زمین ننهاده
و باد گرم نخورده راه بیابان گرفته اند سعادت خود دران میدانم که همراه شما باشم از طرف
ملک خاطر من جمع است برادران کارفرما و نوکران مرضی شناس و سرانجام در ملک گذاشته ایم

امیدواریم که همراهی خود قبول فرمائی که در خدمت تو با نشاط باشیم نه بار خاطر و اگر در خاطر شما
باشد که من قوم نکهاد قابل خدمت شاهان عالی قدر نیستم پیش پیش تو باده صحرا از خار
و خاشاک و سنگ ریزه ها پاک خواهم کرد و هر جا منزل میفرمائی جای صاف خواهم کند و از گیاه
بانس بهر کوتی خواهم کرد و شب ها چوکی خواهم داد روزانه هرچه بفرمائی بجا خواهم آورد
از جانوران شکاری و میوه های جنگلی هرچه خواهی طلبید موجود خواهم داشت این بگفت و در پای
مبارک افتاد و در رفتن خود همراه ایشان قرار داد سری رامچندر گفتند ای نکهاد تو از غلبه قوم
نکهاد هستی دل تنگ مدار که تفریق برهمن و چهتری و بیش و سودر لازمه دنیاست هر یکی
بکاری آفریده شده اند اما بحضرت او قومیت و جنسیت منظور نیست ارادت صادق میباید
من ترا دوست میدارم چنانچه ما چهار برادر هستیم پنجم آن توئی بنا بران تو میگویم و سوای این
قوم زبون خود و مکن دل صاف دار که آخر بمقام اعلی خواهی رسید و محبت مرا بدل خود نگاه دار
تا از غم و غصه برآئی و بحکم من بشهر خود برو از این قسم حرفات تسلی دل او نموده رخصت کرده
خود با سیتا و لچهمن بمقام بهردواج رسیدند و در پای او افتادند بهردواج سر سری رامچندر
و سیتا و لچهمن از پای خود برداشت در بغل گرفت و پرسش احوال نمود بر حادثه ایشان
تاسف بسیار خورد و زود و شتاب خود برخاسته آب آورده پای هر سه را بشست و باد کرد
و بر بستر نرم نشاند ما حضری که موجود داشت پیش آورد سری رامچندر و سیتا و لچهمن آنرا
بخواهش تمام خوردند ارادت صادق او دیده شب همانجا گذرانیدند بهردواج از این شادی
که سری رامچندر به سرای او سایه مکرمت انداختند در پیراهن نمیگنجید و میگفت یارب کدام عبادت
و فعل نیک از من صادر شده که بادشاه هر دو جهان بخانه من آمده و به سری رامچندر گفت
اینکه تو کلبه تاریک مرا از نور تجلی خود منور ساختی از ان شعاع عالم ارتفاع هیچ کم نشده و من
از ان نورانی دل حاصل کردم تا امروز هر قدر که عبادت تو کرده ام بگیر عوض آن صحبت
قدم مبارک خود که گنگا از ان برآمده و مهادیوجی آنرا بر سر خود نهاده و اهلیا زن گوتم رکهه

برسیدن کف پانجات یافته بمن عنایت کن سری رامچندر گفت چنین باشد چون صبح صادق
بدمید سری رامچندر و سیتا و لچهمن برخاستند به تربینی که عبارت ست از ملحق شدن گنگا
و جمنا و سرستی غسل کردند خیرات به برهمنان و فقرا دادند و به بهردواج گفتند کدام راه برویم
همه راه آفریدهٔ تست و همه دیده و دانسته می پرسی شاگردی همراه داد که بمقام بالمیک
رسانده بیاید سری رامچندر و سیتا و لچهمن از بهردواج رخصت گرفته روان شدند آن
شاگرد همراه بود قدری راه رفته شاگرد را رخصت میدادند اما به باز آمدن راضی نمیشد
میگفت پیش مرشد خود کاری ندارم و مرا حکم کرده که بمقام بالمیک رسانی خلاف حکم پیر و مرشد
نمیتوانم کرد از ادب پیش نمیرفت از چپ و راست راه صاف میکرد در جنگل براهی
که میرفتند زنان و مردمان دیهات و نواحی حسن و سیرت این هر سه کس دیده حیران صنعت
کردگار میشدند و باهم میگفتند خوشا ملکی که دران سرزمین صورت گرفتند و خرم آن جایی
که بدانجا میروند و فرخنده طالعی که ایشان بر وی مهربان باشند و زهی بخت مایان که به دیدار جمال
جهان آرای ایشان مستفیض شدیم یقین آنست که نبیرهٔ راجکمار ولایت کلانی هستند
پای نازنین که بر زمین میرسد زمین بقدر سینهٔ من حجاب دارد و نزدیک سی آمدند
و آب شیرین و میوه های لذیذ می آوردند و عجز و الحاح تمام میکردند که هنگام گرماست
درختهای این دیهات بس سایه دارست و راحت بخش مسافران اگر ساعتی بسایهٔ آن
بنشینند درخت با ثمر و برگ تازه یابند و مایان هر ساعتی که بخدمت شما باشیم سعادت
و بهره حاصل نمائیم و هرگاه ازین طرف مراجعت کنید همین راه چشمان ما را به جمال
نور افزای خود منور سازید این قسم حرفات میگفتند و حیا الی را اختیار نمیکردند سری رامچندر
به شیرین زبانی استمالت عنایت کرده بر میگردانیدند و بیشتر هر جا که میرفتند مردمان دیهات
همین سلوک میکردند و بعضی زنان خوش تکلم بکمال فصاحت نزد سیتا می آمدند و در پای سیتا
می افتادند و می پرسیدند ازین دو جوان سبز فام و سفید پوست شما چه خویشی دارند

وایشان باشما چه سلوک دارند مایان را از کنیزان خود تصور نموده محرم اسرار گردانید
سیتا نظر بر صدق ارادت آنها نموده تبسم کرده به نرگسین چشمان خود اشاره فرمود که من
پرستار جوان سبز فام هستم یعنی شوی منست و سفید پوست برادر خرد اوست و هر دو
بحال من همیشه مهربان اند از آنجا پیشتر روان شدند به صحرا و کوهستان و دریا و آبجوها
و تالاب و گلگشت ها نموده راه می رفتند پیش از همه سری لچهمن میرفت عقب آن سیتا
بعد از ان نگاهبان هر دو سری رامچندر راه طی میکردند بوقت گرما ابر بسر ایشان
سایه میکرد و همین حکایات بید و شاستر راه بسر می بردند تا بجوالی مسکن بالمیک رسیدند
رکهیشر به تشریف شریف سری رامچندر بی اختیار برخاست و دیده نزد ایشان آمد
هر دو برادر و سیتا در پای رکهیشر افتادند رکهیشر سر سری رامچندر و لچهمن و سیتا برداشت
و در بغل گرفت و سر و چشم آنها بوسید در منزل خود برده بجای خوش هوا بر صندلی نشاند
و پرسش احوال نمود از میوه لذیذ و آب سرد و شیرینی ما حضری پیش آورده کمر همت
در خدمتگاری بست و به خود می بالید که عجب طالع فرخنده دارم ایشان بمنزل من آمدند
بزرگی دنیا و عقبی بمن ارزانی داشتند سری رامچندر تمام حقیقت برآمدن از اوده به رکهیشر
گفتند و اجازت خواستند که چهارده سال با لباس سناسی در جنگل بسر باید برد هر جا مکان
نیک باشد نشان بدهد و شما بجای پدر هستند در همه وقت محفوظ از من باشید رکهیشر
به سخنان سری رامچندر چنان محو شد که از خود خبر نداشت بعد از دیری که بحال آمد گفت
شما خوب فرمودید درین چهارده طبق آسمان و زمین جائی نیست که در آنجا شما نباشید
و انیهم از شما وجود یافته و در همه شی و در همه جا محیط هستید بزرگی و شرافت نام شما قدری
که من میدانم هم از فضل و عنایت شماست شما میدانید که تولد من در خانه برهمن است
اما از ایام طفلی چون در صحبت مبل که مردمان راه زن هستند پرورش یافتم خوی بوی آنها
گرفتم زن و طفل از همین قوم بهم رسانیدم مدتی نام شما را چون راست بعلت عصیان

برزبان نمی آمد بهمه حیثیت رکهه تا هزار جگ به قلب ذکر کردم تا آنکه از قوم بهیل برهمن شدم
هر چند در همه جا هستید هیچ خبر بی شما نیست و هر چه هست از شما پیدا است بجا کرده عرض کنم
مقام کنید در قلوب کسی که شهوت و غضب و غرور و حرص و ناتوان بینی و حسد و دروغ
و رعونت و لباس نباشد مسکن فرمائید و آنانکه دوستدار همه هستند و همه او را دوست دارند
شادی و غمی او را برابر باشد و بر تقدیر راضی و غیر از تو کسی توقع ندارد در دل او جلوه گر
باش انهاکه زن غیر را مثل مادر و پدر و دختر دانند و مال مردم خوار را بسزا رسانند و در پی آزار
نقصان کسی نباشند و در نفع و راحت رسانیدن بمردم کمال همت دارند سینهٔ او خوش
منزل مبارک شماست و جماعتی که جمعیت دیگری دیده خشنود شوند و بر غم دیگران بسوزند
و دولت و فقیری یکسان دانند و در دل او سکونت ورزید کسانیکه نام شما وظیفهٔ خود
سازند ارادت و اعتقاد تمام بدرگاه شما آرند و با همه سلوک نیک دارند و شکایت کسی نمیکنند
شما با سیتا دل تیرهٔ او را منور سازید و آنانکه شیرین زبان و عقل کامل دارند و صاحب
حیا و کرم باشند و حکایات شما را به محبت دل بخوانند به شنیدن صفات تو دل بجوش آید
در سینهٔ او دائم باش گروهی که طالب بهشت و انکار دوزخ نباشند جز محبت قدم مبارک تو
دیگر نخواهند در عبادت تو همت عالی دارند و اهل تجرید هستند سینه صاف او خانهٔ شما است
و انهاکه اندک احسان کسی بسیار دانند و احسان خود محو فرمایند در دل او اقامت فرمائید
و جماعتی که افعال زشت گذاشته بکردار نیک درآیند و در خدمت برهمن و ماده گاو پیشتر شده
چست و چالاک باشند و در راه نیک اقامت ورزند در دل او استراحت کنید رکهبیشر
این قسم چندین جاها نشان داد چون اظهار رکهبیشر بی شایبه ریا بود منظور شده بود تبسم
کردند از رکهبیشر رخصت گرفته بکوه چترکوت رفته چند خانه از خس و برگ درختان
ساخته استقامت گرفتند دیوتها و رکهیشران و منیشران و زاهدان و عابدان از کن
و گنده پهپا و ناگ و کنر هر یک آمده سجدهٔ نیاز بجا آورده بجای خود ها رفتند از ان روز

بران کوه کلها و اجناس خوردنیها و نهال میوه دار بسیار رست و چشمه های شیرین پیدا شد و هوا هم
خوش هوا می بود جانوران از قسم هنس و چکارک و طاوس و طوطی و آهو بسیار جمع شدند و ترس خوف
ظالمان کوه بدر رفت سری رامچندر و سیتا و لچهمن بران کوه فراغت داشتند گاهی شکار آهو
شغل میفرمودند و گاهی بسایه درختان خوش منظر پر از گل بکنار چشمه ها و حوض ها که دران
نیلوفرستان بسیار بود سیر میکردند و سرود میگفتند و دلهای سکنه آن کوه را به خوش الحانی
و شیرین زبانی و فیض رسانی اسیر خود میساختند و آن جاهای لطیف و سبزهای نظارت بخش
و گلهای رنگارنگ و آبشارها و صفائی سنگ ها و هوای خوش دامن کوه که از جانوران
شکاری پر بود دل سری رامچندر و سیتا و لچهمن را چنان محظوظ ساخته که هوس خلافت اوده
از سر ایشان بدر رفته و عشرت باغ و بستان و عمارات آنجا فراموش شده رکهیشران عالم
و برهمنان بید خوان همه وقت حاضر می بودند حکایات سلاطین گذشته و مذکورات احکام
بید و شاستر در مجلس عالی ایشان میشد الحال آمدیم بر حقیقت اوده که چون سومنت از
خدمت سری رامچندر رخصت خواست اسپان رتهه هر چند بطرف اوده میراند قدم بر نمیداشتند
و اشک از چشمان میریختند و بر زمین می افتادند سومنت را نیز طاقت راندن اسپان نماند
بیهوش می افتاد و باز می ایستاد و میگفت ای سری رامچندر از شما توقع جدائی نداشتم
بغیر شما چه طور تنها به شهر بروم هرگاه راجه جسرت و کوسلیا و دیگر رانی ها خواهند پرسید چه جواب
خواهم گفت سکنه شهر را چه تسلی خواهم کرد و کدام رو خواهم نمود اینقسم میگفت و اسپان رتهه را
بهزار دقت میراند تا بحوالی شهر رسید مردمان آواز رتهه شنیده بخوشحالی تمام هزاران آدم به
استقبال کردند باز بنومیدی برگردیدند و بیرنگی زمانه غدار هزاران غم و غصه خوردند سومنت
بوقت شام رتهه بر در راجه گذاشته خود اندرون رفت راجه خبر آمدن سومنت یافته افتان و
خیزان برخاست بامید آنکه شاید سومنت راجه رامچندر را آورده باشد چون سومنت را
تنها دید بیهوش افتاد مردمان اطراف دویدند گلاب بر روی راجه پاشیدند و باد کردند تا اندکی

بهوش آمد کوسلیا وغیره رانی ها بر جمع آمدند استفسار احوال سری رامچندر کردند سومنت تفصیل
بیان کرد که روز اول سری رامچندر بر کنار تمسا و منزل دوم بکنار گومتی و بروز سوم کنار گنگا رسیدند
نکهاد زمیندار آنجا بلوازم مهمانداری پیش آورد قبول نفرمودند میوهٔ جنگلی و بستر برگ درختان
شب گذرانیدند صباح آن شیر درخت بطلبیده هر دو برادر بر سر مالیده جتا ساختند و کشتی
طلبیده سوار شدند و مرا بهمین سبب بحال تباه گذاشتند بوقت رخصت بمن فرمودند که [illegible]
مهاراجه از من سجده و پیام رسانی و بگوئی که من و [illegible] الایام بسیر مهاراجه در خاطر خود
از فرقت من غم نخورند هرچه میشود بتقدیر آسمانی ست بهتر [illegible] ازو طلبند کاروبار سلطنت بهرت
ارزانی فرمایند تا تفرقه بحال رعایا نرسد و بکوسلیا که غم زدهٔ مفارقت منست مهربان باشی
و از و نرنجی که تقدیر ازل چنین بود و مهاراجه وقت پیش خود حاضر دانی و دائم در یاد من
باشی غم و شادی حکم روز و شب دانی غم اجل خود راه ندهی من با هر کس بخیریت و عافیت
بهمین دعای خیر شما در جنگل و بیابان بسر می برم از طرف من خاطر جمع داری و به کوسلیا پیغام
رسانی و خواهی گفت که در خدمت راجه خود را معاف نداری و ذکر من باشی هیچ غم من
نخوری و لچهمن پیغام داده که راجه جسرت از گفتهٔ زن بی عقل سری رامچندر را از ملک
اخراج کرده بسیار بد واقع شده بهر حال بدعای خیر تو ایام بخیریت میگذرد بخاطر خود مهاراجه
غم و غصه نخورند و به سومترا مادر خود گفته که در خدمت مهاراجه و کوسلیا چالاک باشی
نگذاری که این غم زده ها ایام بتشویش بگذرانند و سیتا در خدمت مهاراجه و کوسلیا و سومترا
وغیره پیغام گفته و بگریه هیچ نتوانست گفت چشمانش پرآب شدند بسوی اوده سجده نموده همچنان
گریه کنان بکشتی سوار شدند تا سری رامچندر و لچهمن و سیتا آنروی دریای گنگا رفتند مرا
زغم و غصه گذاشتند تا بخدمت مهاراجه رسیدم چون مهاراجه هزاران سال خلافت کرده
و بید و پران و شاستر همه خوانده و شنیده نیک و بد زمانه آزموده اند و سرد و گرم چشیده
و هر سه اوتار هستند و طالع قوی دارند که آن بهمه بزرگی مرا کار در خانهٔ شما اوتار گرفته فرمانبرداری نموده

ازین سبب بر شما لازم نیست که غم بخورید با سایر الناس بی استقلال باشید سری رامچندر را محض
آفریدگار کل کائنات دانسته در ذکر او باشید هر آنچه صلاح عالم است بوقوع خواهد آمد حقیقت
سری رامچندر را از رکهیشران و منیشران و برهمنان بید خوان و عابدان مرتاض بسیار تسلی
دل نمود کنید راجه را وعظ و نصایح سومنت هیچ بخاطر نه آورد رام رام میگفت و میگریست و آب
از چشم میریخت بیتاب بر زمین افتاد کوسلیا راجه را برداشته بخانه خود آورده دست و پای او را
می مالید تا قدری بحال آمد کوسلیا گفت ای راجه سری رامچندر را بصحرا و بیابان فرستادی
و خود را بمرگ قرار دادی احوال من چه خواهد شد راجه از حیرت باز بیهوش شد در نصف شب
پاره بهوش آمد دید که کوسلیا بر بالین استاده است گریه میکند کوسلیا گفت ای راجه چه حال
داری راجه گفت جان همراه سری رامچندر رفته سایهٔ او مانده که حالا میرود اینوقت نفرین
اندهی و اندها یاد آمد یقین دانم که بمفارقت سری رامچندر می میرم کوسلیا گفت که نفرین
اندهی و اندها چگونه بوده است راجه گفت روزی بشکار آهوی دریای سرجو رفته بودم صدای
فیل شنیدم که آب میخورد بر آواز او تیر انداختم چون نزدیک ناله بهوسروار رسیدم دیدم که فیل نیست
پسر برهمنی زخم تیر خورده مجروح افتاده رمقی از جان باقی مانده پرسیدم تو کیستی و از کجائی
و چه نام داری گفت من سرون نام دارم و قوم برهمن هستم مادر و پدر دارم هر دو نابینا بدوش گرفته
میگردم چون آنها تشنه شده بودند زیر سایهٔ درختی گذاشته خود برای آب آمدم تا باین حال
رسیدم حالا برخیز خبری از آنها بگیر مبادا آتش خشم آنها ترا بسوزد من فی الفور برخاستم
سبوی آب بر دوش گرفته نزد هر دو نابینا آمدم آنها گفتند که پسر دیر چرا کردی با غسل محظوظ
بودی یا سیر دریا میکردی هیچ امر ناخوشی ترا مباد من گفتم ای رکهیشران پسر تو بزخم تیر من
بر کنار دریا افتاده است من راجه جسرت گنهگار توام آب برای شما هر دو آورده ام امیدوارم
که گناه مرا عفو کنی و در شهر من درآئی تا خدمت ترا سعادت دانم برای شما هر دو خانه ساخته
بدهم خدمتگاران مقرر کنم که شب و روز در خدمت تو حاضر باشند هرچه بفرمائی برای تو مهیا دارند

ودر دل برهمن رحم بسیار میباشد باید که تو هم از سر من بگذری آنها گفتند چنانکه سروان افتاده است
ما هردو را ببر در حال چنان کردم هردو را بدوش گرفته نزد سروان رساندم هردو دست خود ها
بر بدن سروان می مالیدند و دعای خیر میکردند که چون تو بصدق دل خدمت ما هردو کردی
ببرکت آن بمقام آرام برسی و مرا نفرین کردند چنانچه ما هردو نابینا بجدائی پسر خود تو هم
از فرقت پسر بمرگ برسی این را گفتند و جان شیرین بجان آفرین سپردند دران وقت که
پسر نداشتم نفرین آنها در حق خود دعا انگاشتم که شاید ببرکت نفرین آنها مرا پسران شوند
این وقت نفرین برده بخاطر من رسیده یقین میدانم که حالا زنده نمی مانم راجا این میگفت و در
ذکر سری رامچندر و سیتا شده میگفت ای سری رامچندر تو که روی خود درخشان از ماهتاب
و آفتاب زیاده داری و از گل نیلوفر نازک تری چه طور دران صحرا و بیابان میگذرانی
ای سری رامچندر قدم نازک تر از گل بر زمین نمی نهادی حالا دران خار و سنگریزه ها چگونه راه
میروی هر دم هزاران خدمتگار در خدمت تو حاضر می بودند انواع نعمت ها برای تو مهیا میداشتند
حالا بمیوه های جنگلی قناعت میکنی ای سری رامچندر وقتیکه بشکار میرفتی چشم در راه انتظار تو
دائمی بود اکنون تو که بجنگل رفتی چشم من نابینا شد ای سری رامچندر تو که خانواده سورج بنسی را
نام نیک بخشیدی ای سری رامچندر تو راحت بخش جمله جهانی چرا بر حال من ترحم نکردی
بدین خواری و ذلت گذاشتی ای سری رامچندر تو که بر بستر نرم خواب میکردی حالا بر خس
و خار جنگل چگونه آرام میکنی ای رامچندر در هنگامیکه تو سوار میشدی چهل کهوهنی لشکر
برکاب تو راه میرفت حالا چگونه تنها راه میروی ای سری رامچندر خود را غمخوار من میگفتی چرا
در چنین وقت حاضر نمی شوی ای سری رامچندر هزاران مطربان خوش الحان ترا از خواب
بیدار میکردند حالا باواز زاغ و زغن بیدار میشوی ای سری رامچندر هزاران برهمن بید خوان
و شاستردان همه وقت در صحبت تو بودند حالا با جانوران وحشی میگذرانی عجب سینه
سنگین من که از فرقت تو نمی ترقد افسوس میگفت و میگریست تا آنکه آه سرد از سینه بر کشید و

برکشید و بنام گویان جان شیرین از تن برآورد و قالب خاکی درهم شکست ازین حادثه
در تمام محل خانه راجه عجب حالتی دست داد که بشرح درنه گنجید غریو در محل راجه افتاد
همه رانی ها بهم جمع آمدند موی سر واکشاده بر پای راجه می افتادند و گریه میکردند و میگفتند ای راجه
سری رامچندر را به جنگل و بیابان فرستادی و خود را از سر ما یان برداشتی حال ما یان چه خواهد شد
و بی سری ما یان چه خواهد گذشت هفتصد و پنجاه رانی و سایر خدمتگاران و کنیزان و پرستاران نوحه
و زاری میکردند از مشاهدهٔ آنها سینهٔ فلک ترقید و ابر بگریه درآمد و دیوتها را دل سوخت نعره
از نهاد سکنهٔ اوده برخاست آسمان جامهٔ نیلگون پوشید و ماه و سایر ستاره ها کسوت کبود
در بر انداختند و زمین خاک بر سر ریخت و از اشک ماهیان دریا روان شد سنگ را خون در دل
بجوش آمد و مار را از زبان شگافت خورد درختان پیراهن برگ بر زمین انداختند بسشت بسنج
چنین واقعهٔ عالم سوز با سایر زنان و پسران خود به محل سرای راجه رفته برانی ها تسکین دادند
انواع نصایح از روی بید و شاستر ارشاد فرمودند تا آنها را از جزع و فزع باز آوردند و کشتی کوچک
طلبیده جسد راجه را دران داشتند آنرا از تیل پر کردند و قاصدان را نزد بهرت و سترگهن فرستادند
و باو گفت همین قدر بگوئی که بسشت شما هر دو برادر را طلبیده است زود بیائی و از رفتن
سری رامچندر به جنگل و مردن راجه جسرت هیچ نگوئی قاصدان تیز و تند روان شدند تا به قندهار
رسیدند آن شب بهرت خواب پریشان دیده بود خاطر متردد داشت بجهت دفع خیرات بفقرا و مساکین
بسیار داد و سترگهن را از حقیقت خواب خبردار ساخت و بدل خود میگفت که سری رامچندر در خانه
باشند از مردن کسی غم ندارم درینوقت قاصدان پیغام بسشت را به بهرت و سترگهن رسانیدند
هر دو برادر همانوقت از راجه کیکی و رانی ها رخصت گرفته جریده بتعجیل تمام روان شدند در اندک مدت
هفت روز طی منازل نموده بحوالی اوده آمدند شهر را بی نور و رونق دیدند کسی باستقبال ایشان
نرفت آمدن هر دو برادر یکی خوش نه آمد بلکه موجب مزید ملال خاطر گردید هر دو برادر اول
بخانه کیکئی رفتند و قدم او را بوسیدند احوال بیبی او نمودند و از راجه جسرت و سری رامچندر

ولچهمن خیریت پرسیدند کیکیی گفت راجه جسرت از مفارقت سری رامچندر جان بجهان آفرین
سپرد بهرت همه موجب آن پرسید کیکیی گفت راجه جسرت میخواست که سری رامچندر را سلطنت بلده
اوده بدهد من بخاطر تو سری رامچندر را از ملک اخراج کرده بجنگل فرستادم سلطنت برای تو از راجه
گرفتم چون سری رامچندر و سیتا و لچهمن بجنگل رفتند و راجه از فرقت آنها فوت کرد حالا تو بخاطر جمع
باتفاق بشسٹ و دیگر برهمنان بتخت سلطنت کامرانی کن و داد رعیت بده بهرت چون این
ماجرا بشنید بیهوش شده بر زمین افتاد و بعد از ساعتی که بهوش آمد گفت ای مادر این چه کار بود که تو کردی
این شد آمد خانواده هست که خلافت مملکت به پسر کلان میدهند علی الخصوص سری رامچندر
که بهمه خانداران چشم عنایت دارند و مرا از دل میخواهند صلاح شما از خلافت سری رامچندر است
نمیدانستم بگفته کدام بلای این کار کردی چندین هزار یک نامی بر باد دادی مادر پدر خود را بدنام
ساختی و من بکدام گناه کبیره از رحم تو پیدا شدم و پسر تو شدم کاشکی در وقت تولدی کشتی و یا بجای
شیر زهر میدادی تا شرمسار دنیا و آخرت نمیشدم این ابیات مناسب حالست ابیات

کاشکی مادر نزادی به بدی ⁂ جای شیرم زهر دادی به بدی ⁂ کاندران هم وانیاقم را بدید ⁂
کار مرا بر خلق راندی به بدی ⁂

حالا ترا بکشم و یا خود را دست و پا گم کرده ام هیچ قدرت و جرأت
در خود نمی بینم همیشه خود را بسری رامچندر مهربان می گفتی آخر چه بود که نفرین تمام عالم بر خود گرفتی
و مرا بر روی عالم شرمنده ساختی یقین بدانی که من هرگز بتخت سلطنت نمی نشینم نزد سری رامچندر
میروم اگر می آیند غلامی ایشان قبول دارم و گرنه با او در جنگل و بیابان خواهم ماند در همه صورت
برای من بد کردی از آنجا نزد کوسلیا آمد و بپای افتاد و گریه بسیار نمود و جبهه خود را بر خاک پای او
مالید و رام رام میگفت و میگریست کوسلیا که از فراق پسر نهایت نزار و زار و عنکبوت شده بود
و در چشم بصارت نمانده از خورش و پوشش بازمانده سر بهرت را بر داشت و رویش ببوسید
و گفتار و کردار کیکیی به تفصیل بیان نمود و گفت سری رامچندر بحکم پدر بحضور من مال و متاع
آنچه داشتند به برهمنان و فقرا و سایر محتاجان دادند و لباس خود را از برگ و پوست درختان ساختند

ساختند

ترکش بکمر بستند و کمان بدست گرفتند وقت عزیمت جنگل فرخندگی تمام بر جبین مبارک نمایان بود
هیچ اکراهی در ظاهر و باطن بخاطر نه آوردند در جنگل و بیابان براه های پرخطر کفش هم در پا نه گرفتند
بسان سناسیان و صحرانشینان در بادیه بیابان سر بصحرا نهادند هر چند من ممانعت کردم منظور نداشتند
خوشا طالع سیتا و لچهمن که همراهی خود بردند و مرا بر خاک ذلت بیکس گذاشتند صد حیف که بر رفتن
سری رامچندر سینه من نترقید و آتش محبت دل مرا نسوخت پس صد هزار لعنت بر من و بر
محبت من صد هزار آفرین بر راجه جسرت که از مهاجرت سری رامچندر ترک وجود خود کرد اکنون
تخت سلطنت خالی است برو و بنشین بهر نوع حال کوسلیا که بلب مرگ رسیده بود و بدیده غم بسیار
خورده و گریه هم بسیار کرد و رام رام بر زبان میراند میگفت ای سری رامچندر کنول نین مجمع خوبیها
ای سری رامچندر پرورش کننده هر سه عالم ای سری رامچندر شیرین زبان فیاض زمان شما
کجا رفتند و مرا در عالم بدنام چرا کردند زهی طالع راجه جسرت که از فرقت شما جان خود داد
و نیکنامی حاصل نمود و عجب شامت طالع من که بسبب آن سری رامچندر عزیمت جنگل
فرمودند و بکوسلیا گفت ای مادر بشنو که بصدق دل میگویم اگر من ازین مقدمه و منصوبه
واقف باشم گناه کشتن برهمن و پیر و مرشد و ماده گاو بر من لاحق شود و گناهی که از خصوصیت
عالم میشود نصیب من باد و عذابی که بجماع زن دوست مشفق و برهمن و استاد منظور نداشتن
احسان کسی حاصل میشود بمن عاید گردد و آنانکه کسی را از پناه خود بیرون کنند و بدشمن بدهند
و به نفتن و فریب مال مردم بگیرند و دولت کسی را نتوانند دید و بخشم و غصه بی قاعده بنمایند توقع
از جناب خالق و رزاق جهان برداشته خدمت جن و خبیث کنند چیزیکه از برداشتن طریق مروت
و سبیل بید و شاستر و شکایت آن و قبول کردن مذهب دغا و دغل و نافرمانی مادر و پدر
و پیر و مرشد و از دروغ گفتن نازل می شود بمن قبول ست اگر مرضی خاطر من رفتن سری رامچندر
بجنگل باشد و گناه تنها خوری خورش های لذیذ و شیرین و قمار باختن و در خانه دختر خوردن
و آدم را وعده بامید دادن و باز بنومیدی خسته کردن و قطاع الطریقی و شراب فروشی و خمر خوردن

وناحق با کسی عربده کردن وخون بی موجب ریختن بجال من بادای کوسلیا اگر در خواب هم من
آرزوی خلافت در خاطر آورده باشم در کلجگ اوتار به من یابم و تقاریت غلامیم گو ابری دروغ
بطعام دنیا دهی بدهیم و در روز دوادشی خواب کنم القیصن دانی که من بدل وجان غلام رام چندرجی پار
هستم ضمیر صافی ایشان آئینه جهان نماست و مالک دلها شاهد حال من است کوسلیا از این
سخنان بهرتهه دانست که این شائبه کذب و ریاست در بغل گرفت و تسلی بسیار نمود و گفت
هرچه تقدیر ازل بود بوقوع آمد حالا برخیز جسد راجه جسرت که در ظروف تیل گذاشته اند آن را
موافق بید و شاستر و رواج خانواده خود بسوزد ستر کهن که بخانه سومنترا مادر خود رفت اورا
بغم مبتلا دید تا سجه یکه سومنترا ستر کهن را نشناخت و احوال پرسی پسر نکرد و از خود خبر نداشت
ستر کهن دست مادر گرفته گلاب بروپاشید از بیهوشی بهوش آورد و استفسار موجب غم اندوه
نمود سومنترا کیفیت کیکئی باستصواب منتهرا کنیز به تفصیل بیان کرد ستر کهن فی الفور
برخاست منتهرا را لگد بسیار زد و موی سرکشان و دشت زبان بحضور کوسلیا آورد و میخواست
که او را بیجان بکشد اما کوسلیا چون نهایت مهربان دل بود هر چند از و گرانی خاطر داشت
بر حال تباه او رحم آورد از غضب ستر کهن خلاص کرد بعد ازان ستر کهن در پای کوسلیا
و سومنترا افتاد هر دو به نیت صدق او دعای خیر کردند بهدران وقت بسشت با پسران خود
و بسودینت وغیره وزیران و مصاحبان آمده حاضر شدند بهرتهه تواضع هر کدام نمود بعد ازان
باتفاق بسشت جسد راجه جسرت را از ظروف تیل برآوردند و بیوان از چوب صندل و اگر
ساختند بسیاری از زر و جواهر مرصع کردند اقسام پارچه های نفیس گران قیمت آورده جسد
راجه جسرت ازان پیچیدند و در بیوان سپردند بالای آن پوشش از قصب بافتهای زری
انداختند و عطریات بسیار مالیدند گلهای طلا و جواهرهای آبدار بران نثار کردند بهرتهه و ستر کهن
و سودینت و سه هزار تهه بیوان را بر دوش گرفتند هشت وزرای راجه و سایر مصاحبان و امرا
و برهمنان و درکیشران و عابدان و راجه های اطراف در بیوان سیر رفتند و فیلان و اسپان

وشتران بدستور سواری راجه همه بسیار بارهای طلا و جواهر و زربفت آراسته پیش بیوان روان بودند
چیل کهوهنی لشکر راجه از پیش و پس در جلو حاضر بودند و خروار خروار طلا و نقره و جواهر و پارچهای
نفیس نثار میساختند برهمنان بید میخواندند بیوان راجه بدستور سواری راجه همه چتر آراسته
و پیراسته بر کنار دریای سرجو بردند و چیتا از چوب صندل آراستند انواع خوشبوها و کنجد
و نارجیل و روغن و عبیر آوردند جسد راجه بران نهاده موافق رسم خاندان خود و احکام بید
پاک سوختند خاکستر در آب سرجو سپردند و حاضران آنوقت بروح راجه آب تل انجل دادند
از آنجا مراجعت نموده بدرخانه بهرته آمدند خاطر مغموم را تسلی داده هریک بخانه خود با رفتند
چون بهرته از سوم میت راجه در یازدهم یوم فارغ شد روزی بششت با سایر برهمنان
و دیگر وزیران و امیران و مصاحبان و عمده ساهوکاران و زمرهٔ رعایا نزد بهرته آمده گفتند
که راجه جسرت طالع مند بود که ده هزار سال خلافت نمود و اکثر جگ ها مثل اشومید و راجسوی
و غیره نموده و بعد هم نرگن نراکار در خانهٔ او اوتار گرفت و تمام عمر در شادی و شادکامی و داد و
رعیت پروری بسیر سلطنت بسر برد و دیوتها ازو راضی بودند و خیرات بسیار کرد آنچه آدمی را
باید همه بسر داشت از مرگ چنین راجه فی الواقع جای تاسف است اما چون همه را این راه
پیش است بقول آنکه ع خنک آنکس که گوی نیکی برد ۰ بهرحال صبر و شکیب باید ورزید
خود را در غم و ملال مبتلا نباید داشت ملک خالی افتاده است مبادا مفسدان قابوی وقت
یافته فساد بپا کنند و سری رامچندر به اجازت پدر راه صحرا و بیابان گرفتند صلاح جمیع
سکنهٔ اوده آنست که بحکم بید بر تخت خلافت نشینی و داد مظلومان بدهی و محبت سری رامچندر
از دل بیرون بکنی بهرته ازین سخن ملول خاطر گردید بسیار بگریست و گفت ای بششت شما
پیر و مرشد بزرگان من هستید مدتی در عبادت بسر برده اید و نیک و بد زمانه دیده اید حقیقت
جهان را بهتر میدانید درین دنیا هر که آمده آخر لقمهٔ شیر اجل شده است دستور خاندان
سلاطین چنانست که به پسر کلان سلطنت میدهند علی الخصوص قانون دودمان سورج بنسی

که از بیها تا امروز کسی نافرمانی پدر و ناخشنودی برادر کلان نکرده راجه جسرت بصدق دل خلافت
مملکت خود را بسری رامچندر داده چه شد که از گفته زن تیره درون کور باطن او را بصحرا
فرستاده بدستور راجهای گذشته و احکام بید و شاستر و قول بزرگان و حسن قابلیت
خلافت اوده بسری رامچندر می سزد و سزاوار است ما را چه یارا که خود را از بندها هم نمیتوانیم شمرد
و خدمتگار چالاک طبیعت نمیتوانیم قرار داد تا به سلطنت چه رسد بار فیلان خران
نمیتوانند برداشت و روبهان سرپنجگی با شیران نمیتوانند کرد اراده من آنست که پا برهنه
خود را در خدمت سری رامچندر برسانم و در پای مبارک بیفتم و عجز و الحاح بکنم یقین دانم
اگر کسی جمیع عذابهای کبار کرده باشد و در پناه ایشان بیاید از عنایت خاص بی بهره
نماند بکام دل برسد تا توانم سری رامچندر را از جنگل آورده بر تخت سلطنت بنشانم و اگر
نیاید چنانچه لچهمن بسایه مکرمت ایشان میباشد منهم نیت جزم کرده ام که صباح بخدمت
سری رامچندر روان شوم شما ها را اگر توفیق یاری دهد رفیق من شوید همه حاضران مجلس
بر صدق ارادت بهرتهه هزار آفرین کردند و برفتن نزد سری رامچندر خودها را قرار دادند
بعزم مصمم مجلس برخاست هر یک بخانه خودها رفتند و این خبر در شهر شائع شد هر یک سامان
سفر موجود کردند و شب را بشادی بسر بردند صباح بهرتهه از خواب برخاست از عبادت معبود
بپرداخت بفرمود تا طبل کوچ بنوازند و سواری تیار کرده بیارند کارپردازان سریر سلطنت
در حال چنان کردند و منادی در شهر دادند هر کس آرزوی دیدار سری رامچندر داشته باشد
همراه بیاید سایر سکنه اوده از صدای کوس زندگی از سر گرفتند بغنیمت دیدار پای مبارک
از شهر برآمدند بهرتهه بدستور راجه جسرت بر فیلی که چهار دندان داشت سوار شد و سترگهن
بر اسپ هزاران فیلان و اسپان و شتران با ساز طلای مرصع پیش پیش رفتند و نشان و
سوریج بان و چندر بان سر بافلاک کشیده و از صدای شادیانه کوس روحانیان عالم بالا
کر گردیده مردم توپخانه از حد و شمار افزون بود و ناکال جیت نامی امرا را با دو کهونهی لشکر

جهت حفظ و حراست شهر تعیین فرموده باقی لشکر در رکاب بهرتهه سوای مردم این شهر و اطراف
از زن و مرد و صغیر و کبیر اینقدر بودند که شمار و کسی نمیدانست مگر شاید را اکثر می یافت
و کوسلیا و سمترا بر چندول و سایر زنان بعضی بر پالکی و بعضی بر محفه و عماری فیل روان شدند
کیکئی هم بخیالات تمام باامید دیدار سری رامچندر بسواری چندول روان گردید در شهر اوده
در خانه که بیست و سی آدم بودند یکان آدم بخانه ماندند باقی همه مردم بازاری و مهاجنان ساهوکاران
و برهمنان و رکهیشران و عابدان و ملازم سرکار راجه از شهر برآمدند منزل اول بر کنار دریای تمسا
مقرر شد بشست با جمیع رکهیشران و پسران و زنان همراه بهرتهه بودند بر کنار تمسا اینقدر
هجوم و کثرت لشکری شد که جای نمیافتند زمین پامال لشکریان گردید سومنت جاییکه
سری رامچندر شب گذرانیده بودند و هنوز خس و خاشاک بستر خاصه پراگنده نشده و نقش
پای مبارک از زمین نرفته بود به بهرتهه نمود بهرتهه بران نقش سجده نیاز بجا آورده گریه میکرد
و میگفت ای شهنشاه تاج بخش سروران هر سه عالم که در عمر خود بر زمین قدم ننهاده و هوای
گرم نخورده که بسبب من نافرجام پابرهنه بجنگل روان شده و بر بستر خار و خس آرامید کاش
در عالم وجود نمیگرفتم تا چنین بدنامی نمیرسیدم و باواز بلند رام رام گویان به گریه درآمد صدای
آن گریه بگوش پرده نشینان سرای عفت رسید دانستند که خبری از سری رامچندر ظاهرا به بهرتهه
رسیده است همه یکمرتبه در گریه آمدند همه لشکری شور و فغان کردند آخر بشست آمده
بهرتهه و همه را تسلی داده از گریه باز آورد شب همانجا ماند صباح از آنجا کوچ کرده بر کنار گومتی
لشکر فرود آمد روز سوم از آنجا بر کنار دریای گنگا رسیدند نکهاد زمیندار آنجا دانست که بهرتهه ظاهرا
به نیت دستگیر کردن سری رامچندر از شهر برآمده لشکر خود را طلبیده گفت که اگر بهرتهه بدیدن
سری رامچندر بصدق دل میرفت اینقدر جمعیت حشم و خدم درکار نبود شاید اراده فاسد
دارد پس لازم آنست که تا توانم بهرتهه را از دریا عبور کردن ندهم باین عزیمت شما سلاح جنگ
بپوشید و مردان خود را قرار هم بیدار روی دریا محکم به بندید و کشتی را بدریا غرق کنید همراهیان او

درحال چنان کردند نکهاد با معدودی چند جهت دریافت کیفیت با چند آهوی شکاری و قدری
عسل نزد بهرتهه آمد بهرتهه او را از دور بدید راسخ الاعتقاد دانسته برخاست و استقبال کرده در بغل
گرفت روی و سر او را ببوسید و بر صدر نشانده احوال پرسی نمود و ستایش او بسیار کرده گفت
زهی طالع فرخنده داری که سری رامچندر در زمین تو آرام گزیدند و ترا برادر خود گفتند و عجب
طالع نافرجام من که بسبب من خلافت اوده گذاشته رو بصحرا نهادند حالا نیت جزم کرده
بملازمت سری رامچندر میروم که بیارم و یا همراه باشم شما هم رفاقت من کنید نکهاد ارادت
صادق بهرتهه دریافته کمر بخدمتگاری بربست و تعریف بسیار نمود جائیکه سری رامچندر
شب مانده بود به بهرتهه نمود بران زمین سجدات بجا آورده غم بسیار خورد شب همانجا بسر برد
صباحی نکهاد کشتی ها فراهم آورده تمام لشکر و بهرتهه را عبور گنگا کنانید از آنجا بهرتهه کوچ فرموده
نکهاد را با خود گرفته در مسکن بهردواج به پیاک رسید و با ستر کهن و بسشت بدیدن بهردواج رفت
در پای او افتاد بهردواج سر بهرتهه و ستر کهن بر داشت و در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند
آب سرد آورده روی هر دو بشست و احوال پرسی نمود و تسلی بسیار کرد و گفت سری رامچندر
باجازت پدر راه جنگل و بیابان گرفت هر چند من در مسکن خود میداشتم قبول نکردند و راجه جسرت
از جدائی پسر جان داد الحال سلطنت اوده به شما گشت خیری بشما رسیده است و سری رامچندر
حالا سر سلطنت ندارند لباس سناسیان و صحرانشینان راه تجرد گرفته رفتن شما نزد ایشان
موجب چه باشد بهرتهه گفت ای رکهیشر من بندهٔ سری رامچندر هستم اگر سلطنت هر عالم
بمن بدهند بجز غلامی ایشان دیگر نمیخواهم نمیدانم بگناه کدام از شکم کیکئی برآمدم حیف می آید
که بزرگان روشن ضمیر دیده و دانسته چنین چرا میفرمایند مرا ازین حرفات شرم می آید و بکسی
رو نمیتوانم نمود بهردواج بر راستی نیت او آفرین کرد و گفت امروز یک کوزه آب و چند بار جنگلی
خورش فقیران قبول کنی بهرتهه منظور نمود بهردواج کامدهین را طلبیده گفت امروز ضیافت
بهرتهه قرار داده ام بایدکه همه مردم لشکر را از خیمه و فرش های بوقلمون و آب سرد و طعام نعمت رسانی

بفضل ایزدی دودمهای بهردواج و تردد کا بهین مردم لشکری هرجا فرود آمدند هنوز جای قائم نکرده
بودند پیش هر کدام خیمه های مخملی و زربافی با طناب ابریشمی کلابتون بافت و میخ طلا و نقره
ایستاده شده و آب سرد و گرم موجود گردید فرش قالیها و سوزنی های زردوزی و تکیه زربفت
پدید آمده خوانهای طعام لذیذ هر شش قسم خوش مزه پیش آمد مطربان و سرود گویان جمع گشته هرجانب
همه جا رقص و سرود میکردند عطریات و پوشاک رنگین حاضر شد آن شب مردم لشکر را به سرور
و مسرت بگذشت الا بهرت که باین چیزها هیچ نپرداخت چنانچه اگر زر و باده تشرخاب بشب
در قصوری یکجا نگاه دارند از باغ و محل بهره نیابد همه بزرگی و کرامات رکهیشر حیران ماندند هزاران
هزاران تحسین کردند صباح همه بر پای بهردواج افتادند و بهرت و شترگهن نزد او آمده رخصت
خواستند رکهیشر کوسلیا و کیکئی و سومترا همراه بودند رکهیشر پرسید که این زنان کیستند
بهرت کوسلیا را نشان داد که این مادر سری رامچندر است و این سومترا مادر لچهمن این کیکئی
بدنام کننده خانواده اجداد کی مادر منست از طفیل همین سری رامچندر محنت جنگل و بیابان
گرفته اند نمیدانم که من بکدام عذاب از رحم چنین مادر تولد یافته ام رکهیشر گفت قلم تقدیر
چنین رفته کیکئی گناه ندارد رکهیشر همه را دعای خیر کرد و یک شاگرد بجهت رهنمائی همراه او
بهرت به جمعیت و صلابت تمام از آنجا روان شده بمسکن بالمیک رسید و او را دید سجدات
نیاز بجا آورده شب همانجا ماند صباح عبادت معهود بجا آورده از بالمیک رخصت گرفته بکوه
چترکوت روان شد در راه تماشای گله آهوان و طاؤسان و کبکان میدید و آب سرد
از چشمه ها میخورد هر جا نشان پای مبارک نظر می آمد بهرت و شترگهن از فیل و اسپ فرود آمده
سجده میکردند تا بدامن کوه چترکوت رسیدند سری رامچندر بگلهای رنگارنگ خود آراسته
ترکش بکمر بسته و کمان در دست گرفته با سیتا و لچهمن بران کوه نشسته بودند نظاره گلها و چشمه ها
میکردند و برهمنان و رکهیشران افسانه راجهای گذشته و مذکور بید و شاستر میگفتند درینوقت
[illegible] از طرفی که بهرت و شترگهن می آمد گرد و غبار برخاست جانوران وحشی از آن سمت گریخته می آمدند

صدای فیل واسپ بگوش حاضران مجلس رسید همه متوهم شدند لهذا تحقیقات بردند که لشکری
کلان با صیت وصولت تمام پیدا شد لچهمن گفت ای سری رامچندر ظاهر چنان میشود که بهرت بهوس
حکومت اوده یافته لشکر با خود گرفته درینجا رسیده عزم مبارزت دارد امر شود که پیش رفته
با او جنگ کنم یا بکشم یا بست بیارم سری رامچندر فرمودند صبر کنید تا چه پیش آید درین اثنا بهرت نزدیک
رسید دید که سری رامچندر با سیتا و لچهمن بران کوه بسایه درختی نشسته اند پیاده از فیل و اسپ
فرود آمده لشکر را همانجا گذاشته ششترگهن را همراه گرفته با جمیع همراهیان نزد سری رامچندر آمدند
و بپای مبارک افتاده و گریه بسیار کردند سری رامچندر سر بهرت برداشته در بغل گرفتند و سر و رویش بوسیدند
بعد ازان خود بپای ششترگهن افتادند ششترگهن هم برادر را در بغل گرفت [illegible] و بعد آن بهرت و ششترگهن
در پای سیتا افتاده و دعای خیر ازو یافتند و از لچهمن بغلگیری کردند بعد ازان وقتی که سایر لشکریان
رسیدند با میدِ دیدار سری رامچندر هر یک جلدی میکردند کوسلیا و سومترا و کیکئی از سواری
فرود آمده بسری رامچندر و سیتا و لچهمن چسپیدند و هر سه در پای کوسلیا و سومترا افتادند و دعای خیر
ازانها حاصل کردند و جهت ملاقات سایر لشکر هر قدر آدم بودند سری رامچندر هم آنقدر صورت
پیدا کرده بیک لحظه با همه کس دست بوسی و بغلگیری نموده رو برو [illegible] همه نشستند تمام لشکری از
زن و مرد دور سری رامچندر نشستند و احوال یکدیگر همگنان عرض نمودند و همه خیریت از سری رامچندر
پرسیدند و از هر دری سخن گفته تا ذکر مردن راجه جسرت بمیان آمد سری رامچندر هر چند
مالک و الٰه و دانای نهان و آشکارا بودند غم و شادی و مرگ و حیات و فرقت نداشتند اما بسبب
حادثهٔ انسانی خود را بغم و گریه انداختند ششتر و غیره رکهیشران تسلی دادند تا بهوش آمدند باتفاق
رکهیشران در دریای مندا کنی رفته غسل کردند و آب و پند بارواح راجه جسرت دادند ازانجا
مراجعت بکوه چترکوت نمودند هر چهار برادر و ششترگهن و سایر وزرای راجه جسرت و کوسلیا
و غیره مادران یکجا نشستند بهرت اول سر بسجده نهاد و بعد ازان با دب استاد و بعنوان مناسب
عرض نمود که بطفیل کیکئی شما بجنگل آمدید و راجه جسرت بفرقت شما ازین عالم رفت و من شرمسار

هر دو جهان شدم الحال اخوی تو قصه رجوع شود که شما تقصیرات مرا و کیکئی را عفو فرمایید از اینجا کوچ کرده
به اجودهیا رفته بر تخت سلطنت بنشینید اگر بدانی که من در دنیا بسخن همراهی میکنم شما دانا ستید
نهان و آشکارا هستید بجزای اعمالم خوب گردانی و بدست خود کیکئی تا مرا حیات دنیا رسیده
دست و دید سری رامچندر فرمودند ای برادر راجه جسرت ترا تخت کرامت فرموده مرا امر به
دشت و بادیه امر پدر بر همه واجب است در بادشاهی خرد و بزرگ یکی است از پسران او جسرت
هر که باشد چنانچه من بحکم پدر سر بر حکم نهاده ام تو هم بر تخت سلطنت بنشین و داد رعیت
بده دل بهرت جیو از این سخن بسوخت در پای ایشان افتاده گریه بسیار کرد و گفت تو سردار منی
من با تو دعوی غلامی دارم نه برادری یقین بدانی که من هرگز بر تخت سلطنت نخواهم نشست
و فرستادن راجه جسرت شما را بجنگل محض خاطر کیکئی بوده کیکئی سلطنت راجهت خاطر من
از راجه درخواست کرده هرگاه من راضی سلطنت نباشم و شما هم قبول نکنید حال عالم چه باشد
دستور خانواده سورج بنسی چنانست که برادر کلان بر تخت شاهی می نشیند علی الخصوص
شما که بادشاه هر دو جهان هستید اول لازمست که بر تخت اوده نشینی ما همه برادران خدمتگار
تو باشیم و اگر نمیروی مرا همراهی خود قبول کن همدران وقت راجه جنک از متهلا آمده ملازمت
نمود همه او را در بغل گرفتند و خبر خیریت از وی پرسیدند سیتا در پای پدر افتاد و جنک را از دیدن سیتا
خوشحالی دست داد او را بسیار ستایش نمود و گفت تو همراهی سری رامچندر خانواده ما را نیکنامی
کرامت فرمودی همه باتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر رفتند و برای رفتن اوده گفتند سری رامچندر
گفتند از من محالست که خلاف حکم پدر کنم بهرت چون این سخن بار چه از تن برآورد و لباس سنیاسیان
پوشیده نیت جزم کرد که بسان لچمن در جنگل رفیق سری رامچندر باشد سری رامچندر چون
ارادت صادق بهرت جیو دیدند تحسین فرمودند و او را در بغل گرفتند سر و روی او را بوسیدند
و اشک از چشمان او پاک کردند و نزد خود نشاندند و تسلی بسیار دادند و گفتند ترا چنانچه خواستم
یافتم حالا با تو عهد میکنم که چهارده سال در جنگل و بیابان میگردم بعد انقضای وعده همان روز

نزد تو میرسم آنچه میگوئی میکنم تو بجای من باوده برو و پرورش رعایا بکن هیچ وسواس بخاطر خود
مرسان و مرا از خود جدا ندانی و دیگر عذر نکنی بهرت گفت از من محال است که قدم شما را گذاشته
باوده بروم سری رامچندر بطرف بشست نگاه کرد بشست بهرت را بگوشه برده مفصل بیان کرد
که سری رامچندر محض تجلی نور پاک پروردگار اند و آفریدگار کل کائنات و همه چیز هستند و از همه
فارغ هرگاه درین عالم ظالمان مردم آزار پیدا میشوند و زمین از بار ظلم او ستوه می آید ایشان
برای دفع بار زمین بیکی صورت اوتار میگیرند چنانچه پیشتر بصورت کچهپ برآمده زمین بر پشت خود
قرار دادند و بصورت ماهی برآمده کتابهای بید از پاتال برآوردند و بصورت باراه زمین را
از حرکت قائم کردند و بصورت نرسنگه هرناکس را کشته پرهلاد را خلاصی بخشیدند و بصورت باون
بخاطرداری اندر راجه بل را در پاتال مقید داشتند و بصورت پرسرام راجه‌های چهتری را کشتند
و تمام زمین بی‌چهتریان کردند الحال بجهت منهدم ساختن راون حاکم لنکا اوتار گرفته اند
مدت وعده او باقیست بعد کشتن آن البته باوده خواهند آمد در باب ایشان نه باید که
درآن وقت اپسرها و گندهربان و سدهای و چارن بر هوا ایستاده از بهرت و همه حاضران
گفتند که سری رامچندر محض برای کشتن راون بجنگل آمده اند تا او را نزنند باوده نخواهد رفت
شما خلاف حکم سری رامچندر نکنید بامر ایشان باوده بروید ایشان بعد انقضای مدت البته
نزد شما میرسند دل بهرت از گفته بشست پاره تسلی یافت اما برفتن اوده راضی نمی شد
و گریه میکرد و از هوش میرفت بار بار در پای مبارک می افتاد و به تقصیرات خود معترف میگردید
از حاضران مجلس امید شفاعت میکرد مهادیوجی میگوید ای پاربتی هیچ یکی در هیچ کار مختار
نیست مالک دلها و آفریدگار جهان و جهانیان است کل شی اوست هرچه دلش میخواهد
از کتم عدم ببارگاه ظهور می آرد عالم را مثل بازیگران بازی میکنانند اینهمه بهر امتحان ارادت
بهرت بعوام الناس مینمود و الا بر ضمیر صافی او هیچ چیز پوشیده نیست و مینمود بر اضطراب
حال بهرت ترحم نمود برخی از جمعیت دل باو کرامت فرمود تا دلش بحال آمد نزد خود طلبید

تسلی بسیار کرده رخصت باوده داد و نعلین پای مبارک خود به بهرت عطا فرمود بهرت نعلین را
بتعظیم تمام بر سر مبارک خود نهاد و عرض نمود بحکم شما نعلین گرفته بشهر اوده میروم سلطنت ملک
نعلین شما خواهد کرد و من مثل نوکران سرانجام مهام باجازت نعلین خواهم نمود اما اگر بعد
انقضای وعدهٔ چهارده سال شما نخواهید آمد دیگر روز هم زیاده خواهد گذشت مرا زنده نخواهید یافت
سری رامچندر گفتند چنین باشد بهرت نعلین بر سر گرفته سر بر پای سری رامچندر نهاده دعای خیر
یافته رخصت شد و راه اوده گرفت بعد ازان سری رامچندر مادران خود طلبیده تسلی داد
کوسلیا هر چند تسلی مییافت زیاده تر بیهوش میشد سیتا در پای کوسلیا و سومتر و کیکئی افتاده
همه او را دعای خیر کردند کوسلیا را مریان در بیهوشی بر رتهه انداختند و روان شدند بعد ازان
سری رامچندر کیکئی را طلبیده گفت ای مادر از حکم ایسری که اینعالم از کتم عدم بوجود می آید و باز
بفنا میرود تو مارا تصور کن و بخانه برو و در یاد من باش گناه تو هیچ نیست دل ازین غم برآر
هر چه میشود بحکم من میشود کیکئی ازین سخنان سری رامچندر تسلی یافت و دعای خیر کرده رخصت شد
بعد ازان بشسٹ وغیره رکهیشران هر یک دعای خیر گفته رخصت گرفتند سری رامچندر
هر یکی را باعزاز تمام رخصت داد وقتیکه همه رفتند سری رامچندر زنکها و راجه بهلیان را طلبید
و گفت که ترا از خود جدا نمیدانم حالا بحکم من بولایت خود برو او نیز پای مبارک گرفته بمسکن خود
شتافت بعد ازان راجه جنک را نیز رخصت فرمودند سیتا بوقت رخصت در پای پدر افتاد
جنک سر او را بر داشته بر چمن احوال او تحسین بسیار نمود و گفت تو خانوادهٔ مرا نیکنام کردی
و بلند ساختی حالا هم از تو توقع آندارم که درین جنگل و صحرا هوشیار باشی و از خدمت سری
رامچندر خود را معاف نداری این بگفت و دعای خیر کرده روانه ترهت گردید مهادیوجی
با پاربتی میگویند که در وقت رخصت سری رامچندر یک یک کس مردم را طلبیده رخصت فرمودند
بهرت و شترگهن با سایر لشکریان از زن و مرد پیاده سر برهنه از پیش سری رامچندر روان شدند
و بسا حسرت بطرف ایشان می نگریستند تا بحوالی مسکن بهردواج رسید و حقیقت مفصل از رکهیشر

گفتند رکھیشر بهرت را بسیار تحسین کرد و گفت اینکه تو بالا دست سری رامچندر رفته نعلین
ازو گرفته باز آمدی نام نیک تو تا انقراض عالم خواهد ماند بهرت از انجا کوچ کرده باتفاق نگهبان
بر کنار گنگا رسید شب همانجا ماند صباح آن عبور دریای گنگا نموده باوده [illegible] بسنت
و غیره رکھیشران را طلبیده گفت این شهر از رفتن سری رامچندر ویران شده جاییکه آواز
رقص و سرود می شد حالا صدای گریه می شنوم بهر جا که [illegible] نمی آید آواز زاغ و زغن
می آید مناسب آنست همه را تسلی داد باتفاق همه رکھیشران و امیران و ارکان شهر نعلین را بر تخت سلطنت
نشاند و شترگهن بالای آن چتر برداشته و بهرت چوری میکرد و آنچه از امور مالی و ملکی ضرورت
ضرور بود از نعلین رخصت گرفته سر انجام داد و جهت حفظ و حراست ملک شترگهن را
در قلعهٔ اوده مقرر کرد و بهرت از مادران رخصت گرفته در مقام نندی گرام متصل شهر اوده اقامت
گرفت در بالمیک میگوید که بهرت با تمام چوکی در نندی گرام آرام گرفت کار و بار امور سلطنت
همه همانجا کرد و آیینی که سری رامچندر را وقت رفتن بود بهمان قسم لباس سلطنت گذاشته از پوست
درختان و آهو پوشیده از بیخ و بار جنگلی قوت خود میکرد و هر دم و هر ساعت در یاد سری رامچندر
می بود و انتظار آمدن او داشت آمدیم بحقیقت سری رامچندر که بعد رخصت بهرت بهمه تمام
نشاط خاطر بر کوه چترکوت می ماند سیر گلگشت [illegible] روزی گلهای کوه چیده
و زیورها ساخته بر سیتا پوشانیدند و حنا بر ناخنهای دست و پا بستند چون حنا مقبول طبع
سیتا شد سرخروئی از ان بهم رسانید [illegible] بالای سنگ [illegible] در سایهٔ درختی پر از گل
نشستند و داد ایام عشرت [illegible] پسر اندر از غایت نادانی خواست
تا زور و قوت سری رامچندر بیند بصورت زاغ آمده [illegible] پای سیتا چنگل زد سیتا از درد
بنالید سری رامچندر بسبب تمام تیری [illegible] برداشته بر زاغ انداختند زاغ از انجا گریخت تیر هم
از پی او بفاصلهٔ یک وجب میرفت زاغ بصورت اصلی خود شده نزد پدر رفت تیر هم در انجا
رسید پدر او را امان نتوانست داد از انجا به برهما لوک و شیو لوک و سور لوک و مقام رکھیشران

وزاهدان و عابدان تمام بر روی زمین و آسمان و قعر زمین بگردید هیچ یکی او را امان نداد و هرجا که توجه
میکرد بپای پاربتی هر کس روگردان اطاعت سری رامچندر شد کیست که او را پناه تواند داد آخر
ناردو را بر حال او رحم آمد گفت ای جینت بعقل اگر نجات و خلاصی خود میخواهی برو بر پای مبارک
سری رامچندر سر خود بنه جینت درمانده و سراسیمه شده بحال تباه بگفته ناردو بر پای سری رامچندر
افتاد و عجز و الحاح بسیار کرد و عذر تقصیرات خود خواست و گفت ندانستم که آفریدگار هر سه عالم
توئی رحم بر حال من کن اشک از چشم میریخت و الغیاث الغیاث میکرد چون تیر
سری رامچندر خالی نمیرفت بر حال او رحم فرمودند یک چشم کور کرده نجات بخشیدند
و خود چند روز بران کوه گذرانیده بخاطر آوردند که ساکنان اوده در اینجا دیده رفته اند
بار بار خواهند آمد باعث تصدیع آنها خواهد شد بهتر آنست که سیر کوه های دیگر کرده شود
از رکهیشران رخصت شده بخانه اتر رکهیشر آمدند سیتا و لچهمن همراه بودند اتر رکهیشر
ایشان را دیده هزاران بار طالع خود را ستود و کمر بخدمتگاری بسته ایشان را
بخانه خود آورد از آب گرم غسل داد و اقسام خوشبوها بر بدن مالیده ما حضری آنچه
داشت پیش آورد و بیاد میکرد و زبان بستایش کشاد توئی که این هر سه عالم را بی مدد
غیری آفریدی و هیچ مطلب نداری و مطلب همه بر می آری خانوادهٔ سورج بنسی را
بلند ساختی و در رنگ بهوم سویمبر سیتا بحضور هزاران راجها کمان مهادیو را شکستی غرور ایشان
بی برگ و بی مایه ساختی قلوب زاهدان و عابدان از نور پاک خود منور میکنی همه بهوتها و دیوتا
بندگی تو میکنند توئی که بی نام و نشانی و هزاران صورت داری جوگیشران که یاد تو میکنند
بمقام آرام میرسند اتر انقسم تعریف سری رامچندر بسیار گفت و سر بر پای او نهاده التماس نمود
که در دل من چیزی بجز تو دیگر نباشد و در گوش من بجز خبر تعریف تو دیگر صدا نرسد هر دم دل من سوی تو
باشد سری رامچندر گفت چنین خواهد بود سیتا در پای انسویا زن اتر رکهیشر افتاد انسویا او را
دعای خیر کرده نزد خود نشاند پارچه های نفیس پوشانید و یک عقد گلها به سیتا داد که هرگز

افسرده نشد و گفت ای سیتا زنان را لازم است که خدمت مادر و پدر و برادر کنند و شوهر هر چند پیر
و مریض و کور و نادار و بد چشم و شل و بدکار و قمارباز و زانی و شرابی باشد به صدق دل خدمت او نمایند
زنان را درین عالم بجز خدمت شوهر دیگر نگفته اند هر که در خدمت شوهر خود را دل نداده هم چنین در دوزخ
می افتد و در بید و پران چهار قسم پتیبرتا گفته اند اول آنکه بغیر شوهر خود دیگری را در عالم مرد ندا[ند]
دوم غیر شوهر همه را بجای پدر و برادر و پسر بیند سوم آنکه نظر بر کتابها کرده صحبت مرد غیر بد دانسته
با او نزدیکی نکند چهارم آنکه او را صحبت مرد بیگانه میسر نیاید به زنی که شوهر خود را گذاشته با مرد غیر صحبت
دارد به چشم دیگر البته در وقت جوانی بیوه شود و بدان که چون برنداران جالندهر عصمت تمام داشت
بعد مرگ نهال تلسی شد که هنوز برگ و گل او بر دیوتها و سالگرام می گذارند و در جمیع اشیا او را
پاک دانسته اند ای سیتا تو آن هستی که از یاد کردن نام تو زنان بد افعال هم نجات می یابند محض
برای تعلیم عوام الناس گفته شد سیتا ازین سخنان بسیار خوشنود گردیده سر در پای او نهاد و سری
رامچندر و لچهمن و سیتا از رکهیشر رخصت گرفتند و گفتند اگر اجازت باشد بجنگل دیگر برویم و ما را هرگز
از دل خود فراموش نسازی از مخلصان و هواخواهان خود دانی رکهیشر گفت شما صاحب کل موجودات
هستید و من جزو ضعیف کابل عبادت چه باشم درین دنیا بجز تو دیگری ندارم اما معلوم شد
که باین شیرین زبانی برای عبادت خود تلقین فرمودی اینکه از من رخصت میخواهی هر چند
شما را ببینم چشم سیر نمیشود و دل جدائی شما نمیخواهد و بید و پران گفته اند که هیچ جا از شما خالی نیست
کجا هستید کجا نیستید همه جا تجلی هر قدر عبادت درین عمر کرده ام تو داده آن میخواهم که محبت تو
در دل من روز افزون باشد تلسی داس در رامایِن تصنیف خود گفته است که این دنیا زنبورخانه است
از نیش او مردم تاب عبادت و اعمال نیک ندارند چنانکه انسانیکه دل از همه برداشته جمیع امیدها
گسسته دست توکل بدرگاه او بر داشته اند و مرد میدان رضا و تسلیم قضا شده اند

کانڈ سوم

موسوم به

بن کانڈ

مهادیوجی با پاربتی میگوید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن از اتر که رخصت گرفته در جنگل دیگر
روان شدند سیر دریاها و تالاب و چشمه و سبزه و کوه و میوه های جنگلی میکردند براهی که میرفتند
سنگ ریزه ها و خار و خاشاک در پای هر سه کس نمی خلید و ابر سایه میکرد بجائی رسیدند
که براده نام راچهس بنهایت مهیب و سهمناک پیدا شد دست سیتا گرفت و به سری رامچندر
گفت این را بزور گرفتم لیکن شما ها نجات دادم هر جا خواهید بروید سری رامچندر به لچهمن نگاه کرد
او تیری زده هر دو دستش برید و سیتا را خلاص کرد سری رامچندر تیری زده سرش از تن جدا
ساختند براده بصورت آدم شد در پای مبارک افتاد و گفت که من گندهرب هستم از نفرین
رکهیشری باین صورت برآمدم چون برای نجات از وی پرسیدم که در جگ ترتیا در شهر اوده
بخانه راجه جسرت سری رامچندر اوتار خواهد گرفت بحکم پدر با لچهمن و سیتا در جنگل خواهند آمد
هرگاه ترا خواهند کشت نجات خواهی یافت اینست که چون بدست خود کشتید بصورت اصلی
شدم شما را دعای خیر میکنم از اینجا شما نزد سربهنگ رکهیشر بروید که مطلب شما حاصل خواهد شد
سری رامچندر و سیتا و لچهمن از اینجا بخانه سربهنگ رکهیشر آمدند او خبر آمدن ایشان شنیده

استقبال کرده در مقام خود آورد و بیخ و بار جنگلی هرچه داشت خوراند و گفت من بخانهٔ اینجا مقیم
خبر تشریف آوردن شما شنیده انتظار داشتم حالا شما را دیده مراد دل حاصل کردم تا امروز هر قدر
زهد و عبادت کرده ام بشما دادم امیدوارم که بمحبت خود عنایت فرمایند سری رامچندر فرمودند
چنین باشد و پرسیدند که این رتهه مرصع از کیست رکهیشر گفت این رتهه ایندر است اینجا
دیوتها جمع شده مشورت میکردند خبر تشریف شریف یافته همه بجای خود رفتند باز سری رامچندر
پرسیدند جائیکه خوش هوا باشد نشان ده که مسکن خود سازیم رکهیشر گفت که از اینجا مقام
سوتیچهن نزدیک و بسیار خوب است آن مکان لایق مقام شماست این گفت و بحضور
سری رامچندر خود را در آتش سوخت صورت دیوتها یافته ببیوان سوار شده باندرلوک
رفت سری رامچندر از اینجا روانه شده نزدیک مقام سوتیچهن رسیدند سوتیچهن خبر آمدن
سری رامچندر شنیده بشوق و محبت تمام برای استقبال روان شد بدل خود میگفت زهی
طالع من که امروز سری رامچندر را ببینم نمیدانم که مرا از بندگان خود خواهند شمرد یا نه و وقتیکه
برپای خواهم افتاد خواهند برداشت یا نه چه رکهیشران هزاران هزار سال عبادت میکنند و خود را
در آتش محبت او میسوزند که در وقت مردن نام او بزبان آید تا بمقام آرام برسند همان خالق
بصورت انسان برآمده بخانهٔ من می آید من بندهٔ سراپا معصیان هستم یکدم عبادت او
نکرده ام و بصحبت صلحا و زاهدان و عابدان ننشسته ام در راه او ثابت قدم نیستم
این میگفت و راه میرفت از غایت ارادت گاهی رقص میکرد و گاهی سرود میگفت و
از جلدی رفتار گاهی می افتاد و طرفه حالی بهم رسانید تا آنکه محو و بیهوش گردید سری رامچندر جیو
و سیتا و لچهمن بسایهٔ درختی پنهان شده حال او میدیدند و بر ارادت صادق او تحسین
میفرمودند نزدیک آمده هرچند بیدار کردند نشد آخر بصورت چتربهج در دل او درآمدند رکهیشر
بیدار گشت و دید که سری رامچندر و سیتا و لچهمن پیش ایستاده اند فی الفور در پای افتاد
سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و در مقام آوردند سوتیچهن بعنوان مناسب

پرستش نمود و گفت تعریف شما چگونه کنم که اوصاف شما بسیار و زبان من گنگ چشمه آفتاب
بکرمک شب تاب نمیتوان افروخت توئی که باین رنگ سبز عالم را فریفته حسن خود کرده و آتش
از جفا ساخته ازین کمان و ترکش عالم را پناه داده دیوان و راچهسان از صولت تو راه عدم
گرفته اند ای دراز دست بحضور تو روپ نرگس و سرگین بکیست ترا سر فرود می آرم ای سری
رامچندر تو دور کننده بار گران زمین هستی حرص و شهوت قطع و غصه نداری و از نام گفتن تو
عذاب های جهنم جدا تر دور میشود و ذات ترا زوالی نیست در همه جا و در بهشتی و در همه دلها
حاضر هستی آنانکه کننده عبادت تو اند و در راه تو خود را باخته اند ترا می شناسند [illegible]
بندگی امیدوارم که صاحبی تو در خواب هم مرا فراموش نشود ازین سخنان او سری رامچندر
بسیار خشنود شدند و گفتند هر چه آرزوی دل تو باشد بخواه گفت تا حال از هیچ کس چیزی
نه طلبیده ام و نیک و بد را فرق نمیدانم شما اگر مهربان هستید هر چه خوش آید عطا فرمائید
سری رامچندر محبت بی زوال باو مرحمت فرمودند رکهیشر گفت آنچه شما دادید یافتم حالا
از تو آن میخواهم که شما و لچهمن و سیتا ترکش بکمر بسته و کمان بدست در دل من مقیم باشید
سری رامچندر گفتند چنین باشد از آنجا بخانه اگست رکهیشر روان شدند سوتیچهن هم وقت
روانه شدن یک ترکش که تیر ازو کم نشود و کمان که شکسته نگردد بسری رامچندر داد و گفت
مدتی ست که منهم مرشد خود اگست را ندیده ام منت بر شما نمیگذارم همراه شما آنجا میروم
درینوقت سیتا به سری رامچندر گفت حکایتی بخانه پدر شنیده ام میخواهم بشما بگویم سری
رامچندر گفتند آنچه بخانه پدر شنیده بگو سیتا گفت شنیده ام در جنگلی رکهیشری عبادت
میکرد کسی شمشیری باو امانت سپرد رکهیشر امانت همیشه با خود داشت برای آوردن بیخ
و بار جنگلی با دیدن رکهیشران میرفت شمشیر بدست او می بود هر جا شیر و یا دزد را میدید
بسبب شمشیر بکشتن میدوید ازین گناه بعد مردن بدوزخ رفت اول چهتری تا پیر نشود
او را عبادت کردن نگفته اند برانم که شما همه یراق گرفته در صحرا و بیابان بلباس سناسیان

عبادت میکنید و زن همراه است چه طور قبول درگاه او خواهد شد چنانچه بزرگان گفته اند از اعمال نیک
دنیا و عقبی حاصل میشود و نعمت بیزوال می یابد و نام نیک او در عالم می ماند سری رامچندر
گفتند ای سیتا در بن دندک بن رکهیشران که عبادت میکنند از راچهسان آزار می یابند بنا بر آن
از من پناه میخواهند برای دفع راچهسان و حمایت رکهیشران و پاس ناموس جهه همراه داشتن
ضرور است چنانچه بزرگان گفته اند کسی که رعایت مظلومان بکند و ظالمان را بکشد
شر و فساد از سر رکهیشران بردارد از عبادت کردن در چند صواب می یابد چه بهتر بیان کرد خاصه است
که دیوان و راچهسان کج را بکشند زمین از لوث ناپاک آنها پاک سازند ازین سخنان که تو گفتی بسیار
خشنود شدم در راه اکثر جاها که خوش می آمد دو ماه سه ماه اقامت میکردند رفته رفته بر تالابی
رسیدند که صدای مرغ رنگ و سنج و نغمه و بین و غیره سازها از آن آب بر می آمد بر کنار آن جانوران آبی
از کلنگ و مرغابی و طاوس و کلنگ و چکور و اقسام گلهای رنگارنگ و میوه های خوش طعم
و مقام رکهیشران دیدند و نه بجهت دور آن تالاب بود سری رامچندر با سیتا و لچهمن شب همانجا
گذرانیدند لچهمن یک آهو شکار کرده آورده تا غذای همه شد صباح آن سری رامچندر از رکهیشران
پرسیدند که آواز سرود و ساز ازین تالاب چگونه بر می آید رکهیشران گفتند که نام این تالاب است
منده کرن نامی رکهیشر ده هزار سال درینجا عبادت نموده بود تها برای دفع عبادت او اپسرها فرستادند
آنها منده کرن رکهیشر را فریفته جمال خود کردند از عبادت باز داشتند از آن روز این صدا همیشه
بر می آید درین آب منازل لطیف است سری رامچندر و سیتا و لچهمن درون تالاب رفته منازل دیده
بسیار محظوظ شدند ساعتی آرام کردند باز از آنجا همراه ستچهین بحوالی اگست رسیدند جائی دیدند
خوش هوا درختان پر از گل و بار و زمین سبز بهشت هیچ و بار جنگلی فراوان تالاب ها
پر از گل نیلوفر چشمه های کوهی جاری آب صاف در آنجا بسیاری از رکهیشران سکونت داشتند
سری رامچندر از لچهمن و سیتا فرمودند که مقام اگست رکهیشر همینجاست بوی دود هوم بسیار می آید
رکهیشران گفتند که درینجا دو راچهس باسم اتاپی و باتاپی بغایت مردم خور بودند هرگاه

راکهشسی با این راه گذر میکرد انها او را ضیافت میکردند اتاپی بصورت گوسفند میشد پاتاپی او را
کشته پخته راکهشسر را میخورانید بعد از ساعتی برادر را آواز میداد اتاپی فی الفور از شکم آن راکهشس
برمی آمد هر دو برادران راکهشسر را کشته میخوردند اینچنین مدتی بهمین منوال آدم خوری کردند تا روزی
اگست رکهیه بدان راه آمد راچیسان او را ضیافت کرده اتاپی را بصورت گوسفند ساخته
و کشته اگست را خورانید بعد از ساعتی پاتاپی او را طلب میداد از و هیچ جواب نیامد اگست بخندید
و گفت اتاپی در شکم من هضم شد جواب از کجا دهد پاتاپی چون از برادر نا امید گردید با اگست
بجنگ حاضر شد آتشی از چشم اگست برآمد پاتاپی را هم سوخت از آن روز این مقام پاک
گشت و این طراوت و خوبی یافت سری رامچندر شب در انجا گذرانیدند صباح آن انجا
اگست آمدند سوتیچهن پیش آمده اگست را خبر داد سری رامچندر پسر راجه جسرت که شما را
هر وقت مراقبه نام اوست با لچهمن و سیتا آمده اند دیدار شما میخواهند اگست بر نهایت
واستقبال کرده سری رامچندر را دید هر دو برادر و سیتا در پای اگست افتادند اگست
سر همه برداشت بتعظیم تمام بخانه خود آورد و بجای مناسب نشاند لوازم مهمانداری از هیچ
و بار جنگلی و میوه های لذیذ و آب سرد و شیرین مهیا ساخت و سائر رکهیشران که در انجا جمع الی
بودند ملازمت سری رامچندر کردند و دعای خیر گفتند چنانچه شب همه یکجا گذرانیدند صباح آن
سری رامچندر را اگست گفت سبب آمدن اینجا شما بهتر میدانید احتیاج تفصیل ندارد
حالا صلاح بدهند که دیوان نابکار را کشته آید اگست گفت شما آفریدگار کل برهمانڈ هستید
جمیع اجسام از چهارده لوک در آن برهمانڈ مثل پشه که در میوه گولر پیدا شده اقامت دارند
و این برهمانڈ هزاران بر هر یک موی شماست و دانای نهان و آشکارا هستید از من چه میپرسید
چون تمام عمر خود را صرف در یاد شما کرده ام هر چه دانسته ام از عنایت شماست که ام شنیده
از شما بهتر میدانم که بگویم اگر بنده خود دانسته می فرمائید التماس میکنم که جایگاه در وندا کرن
مقام پنج وتی اقامت کنید و از قفرین رکهیشان خلاصی بخشید و سیتا که تمام عمر در نماز فرصت

پرورش یافته برای خاطر شما آزار و محنت بسیار کشیده او را آرام دهید که زنان بسیار محنت
نمیتوانند کشید سری رامچندر گفتند از من بگو که دندک بن را نفرین که کرده است اگست گفت
این ملک راجه دندک نام است بنهایت شهر کلان و باغهای دلکش و آب خوشگوار بود روزی
دختر کلان شکر که او را ازهره گویند در باغ کنار حوض بازی میکرد راجه دندک دید بر حسن جمال او
برآشفت به ناهمدی با او صحبت داشت شکر این را شنیده دندک را نفرین کرد که ملک تو خراب
و ویران گردد آدم زاد آباد نباشد از آن روز این ملک جنگل شده دندک بن مخاطب بنام راجه
دندک است که مطلق آباد نبود الا راچهسان و دیوان بسیار بودند مردم رهگذری هرجا مییافتند میخوردند
و باران درینجا نمی بارید تا بحدیکه گذر رتهه آفتاب نمیتوانست شد چون از بنارس درین جنگل
رسیدم راچهسان مرا هم خواستند خورد من از آنها بسیاری را کشتم تا پاره امن شد رکهیشران را
درینجا آباد کردم حوض و چاه ها ساختم باغ و عمارات احداث نمودم حالا بسبب دعای من باران هم
می بارد پنچ وتی بنهایت خوش هوا از اینجا نزدیک است مقام کنید و یک کمان و ترکش
که تیر از او کم نشود و یک شمشیر و یک زره بسری رامچندر داد و گفت که پیشتر از همین حربه بشن
سنگهاسر را کشته است اکنون هم بدست شما باشد و یک افسون یاد داد که هرگاه بخوانی
اسپ و رتهه خاصه سواری خود با مهلبان ماتل نام نزد شما خواهند فرستاد سری رامچندر اینهمه
گرفته خوشنود شدند از اگست رکهیشر رخصت شده همراه سیتا و لچهمن به پنچ وتی رسیدند
بر کنار گوداوری از خس و چوب خانها ساخته اقامت گزیدند از آن روز دندک بن خوبی دیگر
پیدا کرد و رکهیشران بآسایش ایشان بفراغت عبادت میکردند و جانوران چرند و پرند بسیار شدند
و باران بسیار می بارید و میوه بار می آورد درین مقام جتائی گرگس سری رامچندر را ملازمت
نمود و گفت که مرا با راجه جسرت پدر شما دوستی و برادری بود چون شما پسران راجه هستید
بنزدیک مقام من سکونت گرفته اید لازم است که ممد و معاون شما باشم سری رامچندر پرسیدند
که شما کیستید جتائی گفت نسب نامه خود میگویم بشنوید چون برهما آغاز آفرینش عالم کرد

مریچ نام پسری از برهما بوجود آمد از مریچ کسپ نامی پسر تولد یافت از شصت دختر دچهه پرجاپت
سیزده دختر ادت و غیره به کسپ دادند از ادت دیوتها تولد یافتند و از دت دیوان و از دن
دانو و از سنگاپ چهه دراچس پیدا آمدند و از کروده داکل و از بها صورت گرفتند و از ایرا گل
اشجار بهم رسیدند و از ستدرا گندهربان از کدرو ماران پیدا شد و از من غوک و ماهی و غیره
جانوران آبی وجود یافتند و از سوربهی کامدهین پیدا شد و از بنتا دو پسر یکی ارن و دیگر گرڑ
که آنرا سیمرغ خوانند ارن را دو پسر یکی من جٹائی دیگری سنپاتی برادر کلان من هر دو با راجه جسرت
اخلاص بسیار بود بنابران بشما میگویم اگر بگوئی اینجا همیان تو باشم شما با سیتا و لچهمن بفراغت
در عیش و عشرت بگذرانید سری رامچندر گفتند چون شما دوست پدر منی پس من بحکم پدری
داری البته از حال من خبردار باشی جٹائی از ایشان رخصت شده بمکان خود رفت سری رامچندر
و سیتا و لچهمن در پنچ وتی مقام گرفتند لچهمن خانهای صاف و پاکیزه و خوش هوا برای
نشستگاه و خوابگاه و جای پرستش آفریدگار و طعام پختن و مهمانخانه جداگانه چمن ها
و حوض ها و باغ ازین قسم از چوب و کاه ساخت که سایر کمیشران بر صنعت لچهمن حیران ماندند
و سری رامچندر بغایت خوشوقتی لچهمن را در بغل گرفت و بسیار ستود درینمقام از مدت
چهارده سال سیزده نیم سال بخیریت و خوبی گذشت بنهایت دلخوشی میگذرانیدند روزی
سری رامچندر بسایه درختی که گل و میوه بسیار داشت نسیم بهاری از هر طرف سه قسم می وزید
آواز مرغان خوش الحان بگوش میرسید بر فرش زمردین سبزه نشسته با سیتا و لچهمن
در نشاط بودند لچهمن وقت نیک دیده جبین نیاز بر زمین سود و عرض کرد آرزوی سوالی
دارم اگر بنده را خاکپای خود دانسته جواب بفرمائی آن مالک دنیا گفت بپرس هرچه
لچهمن گفت میخواهم بدانم که گیان و بیراگ و مایا چیست بهگت و چه تفریق در جیو و جهان
دانسته شود و بهگت کرا گویند همه را مختصر بفرما سری رامچندر گفتند گفتار من و فهم
که جهان در بند او افتاده است سوال جواب غم و غصه هر چیز در دل هست هرچه از میدا

در نظر می آید آنرا مایا بدان دیگر بشنو بدیا و ابدیا دو چیز است از سبب ابدیا جان در گرداب تفکر
افتاده و از سبب بدیا بساحل مراد میرسد هر کس از ابدیا و بدیا فارغ است او کل کائنات را
ذات او میداند بیراگی همانرا گویند مثل خس این هر سه گن که عبارت از ستوگن و رجوگن
و تموگن باشد از خود می بردای برادر چیزیکه با مایا مخلوط است جان همان را گویند چیزی که در
بند مایا نیست آنرا برهم بدان مایا بر موهم غالب است آدم باعمال نیک از عذاب ها
پاک میشود و از جوگ گیان بهم میرساند و از گیان موچهه می یابد و از اندک چیزیکه من بر بنده ها
مهربان میشوم آن بهگت یعنی من در دل هر که محبت نیست گیان و بگیان بنده او ست
محبت من نعمت بیکران است آدم را وقتی میسر آید که خدمت فقرا و صلحا و فضلا و عابدان
و زاهدان کند هر کس دل از همه برداشته در محبت من قائم باشد در اندک محبت مرا می یابد
علامات او آنست که برهمن را از دل خدمت نماید و در آئین مذهب خود ثابت باشد
ازین او را بیراگ حاصل شود و از بیراگ محبت من او را میگیرد و حکایت مرا بگوش دل
بشنود اشک از چشم بریزد از دل و زبان و جوارح در یاد من باشد پیر و مرشد و پدر و مادر
و برادران را برابر من خدمت نماید در خدمت عبادت کنندگان من بندگی داشته باشد
و شهوت و نخوت و حسد و غصه و کینه و غرور و تکبر در دل هر کس نباشد دل او خانه منست
لچهمن ازین سخنان بسیار خشنود شد سر در پای برادر انداخت همین طور چند گاه درین
مذکورات گذشت روزی سری رامچندر غسل کرده بر سنگ کوه بلور نشسته محبت های
لچهمن و بهرت به خاطر آوردند به لچهمن گفتند ای برادر من از خدمت تو بسیار خشنود ام
اما هرگاه محبت بهرت به خاطر میگذرد شرمنده میشوم که من و تو و سیتا درین جنگل به از شهر
کامرانی میکنیم بهرت در اوده اینقدر خود را تشویش میدهد که از جنگل هم بدتر است این همه
از سبب کیکئی شد اگر راست پرسی تقدیر من گردیده که ازین سبب محبت تو و سیتا و بهرت
از هم و ده درین سخن بودند که سورپنکها نام راچهسی خواهر راون در انجا رسید حسن و جمال

سری رامچندر برآشفت بصورت زنی بدیع الجمال برآمده نزدیک سری رامچندر خرامان آمده شیفته
واز نرگسین چشم وخم ابرو دل را اسیر میکرد بجائی رسید که ایشان نشسته بودند گفت ای
سری رامچندر درین عمر هر قدر آدم دیدم بخاطرم نه آمد بنابران باکره ماندم شوهر نکردم حالا
شکل وشمائل شما دیده مدهوش شده ام در عالم هیچ زنی بحسن وخوبی من نیست میخواهم که ترا
شوهر خود کنم سیتا را بده بخورم من زن تو باشم هر صورتی که خواهی برآیم با من عیش وعشرت کن
سری رامچندر گفتند من زن همراه دارم لچهمن برادر من جوانست وزن ندارد برو او را بخواه
سوپنکها نزد لچهمن آمد لچهمن گفت من غلام راجه سری رامچندرم تو که خواهر راون باشی
پرستش من کنیز خواهی شد سری رامچندر پادشاه هردو جهان هستند هر قدر زنان بخواهند
رواست سوپنکها باز نزد سری رامچندر آمد اندرون خانه درآمد خواست که سیتا را بخورد
لچهمن باشارت برادر خود هردو گوش وبینی او برید او حال خود تباه دیده شور وفغان کرد
نزد کهر ودوکهن وترسرا که با چهارده هزار راچهس تعینات او بودند رفته ماجرای خود سری رامچندر
ولچهمن بیان نمود وگفت امروز وقتی زنده مانم که شما رفته سری رامچندر ولچهمن را بکشید
وسیتا را بسته پیش من آرید آنها همه مسلح شده با تمام لشکر خود نزدیک سری رامچندر
آمدند جمال جهان آرای ایشان دیده حیران صنعت کردگار گردیدند با خودها گفتند که درین
عمر چنین آدم خوش رو ندیده ام هرچند گناه کبیره کرده اند اما بر اینها رحم باید کرد وکیل خود
فرستادند او آمده گفت راچهسان بحال شما رحم کرده گفته اند که شما سیتا را بسپرید وجان خود
گرفته هر جا بخواهید بروید سری رامچندر گفتند که ما چهتری ایم درین جنگل برای شکار آمده ایم
شما واری شکار میکنیم اگر عزرائیل هم بیاید خوف نداریم شما همه اگر جان خودها میخواهید بروید
که گریخته را نمیکشم راچهسان جواب شنیده بجوش وخروش آمدند شور وفغان کردند
بعضی بر زمین وبعضی بر هوا رفته اسلحه از تیر وتبر وتوهر وپرکهه می انداختند سری رامچندر
لچهمن را گفتند که تو نگاهبانی سیتا بکن من تماشای جنگ راچهسان ببینم لچهمن گفت

تا من در خدمت شما حاضر باشم شما را جنگ روا نیست سری رامچندر گفتند اینها بسیار
قوی بازو و پرفن و مسلح و جادوگر اند در طرفة العین میکشیم این را گفته قبای سر از محکم بست
و زره در بر انداخت و ترکش و شمشیر بر کمر بسته بغایت چستی و چالاکی در میدان آمدند چنانچه
شیر شرزه بر رمه گوسفندان نگاه کند کردند و کمان را چله درست نمودند و تیر بدست گرفتند
و متوجه جنگ شدند اول دوکهن با هزاران راچهس در برابر سری رامچندر جنگ آغاز کرد
اسپ سواری را بهر طرف جولان نموده بغضب تمام گرز و خنجر و تیر هتیار انداخت سری رامچندر
بیک تیر همه حربها او را سر و کرده بعد ازان دوکهن سکت و قوم و پرکها انداخت سری
رامچندر آنرا هم دفع ساختند دوکهن در خشم آمد یکمرتبه با هزاران راچهس بر سر ایشان
ریخت سری رامچندر بیک تیر هر چهار اسپان رتهه او کشتند و بتیر دیگر سر دوکهن از تن جدا
ساختند و به تیر سوم چهارده هزار راچهس لشکر او را بجان کشتند کهر برادر را کشته دیده خروشید
هر دو چشم او طاس خون شد به ترسرا گفت هرگز دیوتها بر ایان غالب نشدند نمیدانم
که آدم زاد چه طور اینها را کشت اکنون بر اینها رحم نباید کرد تو به هر قسم او را بکش ترسرا بحکم
برادر هزاران هزار راچهس هتیار بدو خود طلبیده بجنگ آمد مثل باد و باران تیر انداخت
و کوهها از بیخ بر کنده بر ایشان پرتاب کرد سری رامچندر بیک تیر همه لشکر او کشتند ترسرا چون
بزور و قوت و اسلحه بر نیامد بجادو پرداخت ریگ از آسمان می بارید هزاران مار و کژدم
پیدا شدند سری رامچندر تبسم نموده از یک تیر همه دور ساختند و از دو تیر مهلبان ها و پیادان
رتهه و او را کشتند چنانچه از خون کشتگان آنجا جوی روان شد و دست و پای آنها بسان
چوب بالای آن میرفت کهر ترسرا کشته دیده با باقی لشکر که از صد و پنج زیاده بودند بجنگ
آمد انقسم هنگامهٔ جنگ رویداد که تحریر نمیتوان کرد آخر بخدنگ جان ستان سری رامچندر
با تمام لشکر بخاک مذلت نشستند و جان شیرین بجان آفرین سپردند زمین از لوث
ناپاک آنها پاک شد دیوتها و اپسرا که بهوا تماشای جنگ میکردند از غایت نشاط و فتح

سری رامچندر به رقص و سرود آمدند و گلها نثار کردند و نقاره فتح و فیروزی نواختند و زبان
بشکر و ستایش کشادند که اینها تمام عالم را آزار رسانیده بودند امروز از کشتن اینها امان
یافتیم این بگفته بمقام خود رفتند اندرا و دیوتا زمین و زمان راچهسان را کشته بمکان خود آمدند
لچهمن و سیتا را آورده سیتا حال جنگ دیده حیرت نمود و بسری رامچندر میگفت شما در دیدن
نهایت نازک اندام مینمائید چگونه دیوان رویین تن را کشته اید آمده در پای مبارک افتاد و تصدق
بسیار بفقرا و مساکین داد و سورپنکها هر سه برادر را با سایر لشکر کشته دیده به لنکا نزد راون رفته
فریاد کرد و گفت پادشاه کلانی نشاید که از حال عالم بیخبر باشی هر جائی پروائی ست خلافت او زود
میرود اما باید که جاسوسان تعین کنی از چهار رکن عالم خبر نیک و بد بتو رسانند تا بقصاص راسی
راون بغضب مستولی شد بوقت از دیوان برخاست حاضران را جدا کرده با او گفت
کیست که پای در آتش نهاده خواب راحت کند و کدام ست که مار پر زهر را بپای خود بجنباند
و دست در دهان شیر بینداز و بسلامت باشد راون این سخنان بگفت از دهان و گوش
و بینی آتش شعله زدن گرفت بدرختی که در شب نیم سوخته باشد و شرارها از و برآید چون
راون پرسید این کار کرده است سورپنکها گفت خبر نداری که سری رامچندر پسر راجه جسرت
با لچهمن و سیتا از دیری در دندک بن اقامت گزیده اند کهر و دوکهن و تیسرا را با چندین هزار
راچهسان کشته برای گوش و بینی کرده اند اگر همچنین مداومت خواهند کرد نام و نشان راچهسان
بر روی زمین نخواهند گذاشت تو اینقدر زنان در خانه داری اما برابر سیتا هیچ یکی نیست
برخیز و هر دو را بکش سیتا را از وی گرفته بیار و خود از نزد راون بدر آمده در کنار پهکر تیرتهه رسید
در عبادت پروردگار تن در داد بقصد آنکه مهابشن را شوهر خود سازم چنانچه مدت ده هزار سال
بکمال محنت عبادت کرد تا که برهما بر وی ظاهر گردید پرسید چه میخواهی سورپنکها گفت که مهابشن
شوهر من باشد برهما گفت در جگ دواپر کشن اوتار خواهد شد تو هم اوتار خواهی گرفت
کوبجا نام تو خواهد شد سری کشن بزنی خود قبول خواهند فرمود چنانچه بتوجه مبارک آخر بگوکل

خواهی رفت موافق برهمه صورت پوران نوشته شد راون انهمه شنیده بخاطر آورد که اینهمه
وغیره دیوتها اینهارا نمیتوانند کشت تا به آدمی زاد چه رسد شاید مهابشن اوتار گرفته باشد
سهر قسم باید رفت اگر آدمی زاد است اورا کشته سیتارا می آرم واگر اوتار است از دست
مبارک کشته میشوم ونجات عقبی حاصل مینمایم درخلوت نشسته زور خود را با سری رامچندر
وزن کرد هرچند خودرا کم یافت اما بسبب تقدیر ازلی ونزدیک رسیدن اجل تنها بر رتهه
براه هوا دریای شور عبور کرده ماریچ راچهس پسر تارکا را دید که از بیم سری رامچندر در ریاضت
مشغول است اورا سر فرود آورده مهادیوجی میگوید ای پاربتی فروتنی آدم اجل نقصان می آورد
چنانچه کمان ومار وگربه هرچند پشت خم کنند آدم را آزار رسانند ماریچ چون زیر
او بود لوازم مهمانداری انچه داشت پیش آورد وسبب آمدن ازو پرسید راون گفت
سوپنکها بمن اطلاع داده که سری رامچندر پسر راجه جسرت با لچمن وسیتا نام زنی در
دندک بن اقامت ورزیده اند ودوکهن وغیره راچهسان را کشته گوش وبینی سوپنکها بریده اند
مرا ضرور شد که پاداش از آنها بگیرم ترا باید که بصورت آهو که شاخها وناخنها از لعل وجواهر
مرصع باشد وپوست تو رنگین وزرین که بکمال نقش ونگار آراسته باشد برآمده در نظر سیتا
جلوه ده آهسته آهسته نزدیک او خرامان شوی تا سیتا به سری رامچندر بگوید که این آهو را
برای من بیار هرگاه سری رامچندر ولچمن قصد کشتن تو کنند آهسته بگریزی تا دور ببری
سیتا تنها خواهند ماند در انوقت من اورا خواهم آورد از فرقت سیتا سری رامچندر ولچمن
خواهند مرد خلاصی دیوان خواهد شد ماریچ گفت ای راون این صلاح بد ترا که داده ودر
خانواده تو آتش که انگنده وسلطنت ترا رو بزوال که آورده یقین بدان که سری رامچندر
بصورت انسان خالق هرسه عالم اند حکم کسی که باید مرد از امر او زنده ماند باوجودی که مخصوص
نبایدکرد تو مرد میدان او نیستی بشنو وقتی که سری رامچندر طفل بودند دیوان که بیشتران ما می کشتند
جنگ کردن نمیدانستند بسوامتر که به اوده رفته ایشان را با لچمن از راجه جسرت آورده

براه تاڑکا مادر مرا نشان داد که قوت ده هزار فیل داشت بیک تیر سری رامچندر بر خاک هلاک
افتاد در مقام بسوامتر رفته هر دو برادر نگاهبانی جگ او کردند در آنوقت سوباهو را چهین
با هزاران لشکر در آن جگ رفته خواست برهم زد سری رامچندر و لچهمن همه را کشتند مرا یتیم
بی مادر دانسته نزدند از تیر بی پیکان چنان بر تافتند که بر کنار دریای شور افتادم هنوز صورت
ایشان با غایت صلابت تیر و کمان گرفته در خواب و بیداری می بینم اگر خیریت و حیات
و سلطنت خود میخواهی از اینجا برگرد و شیر خفته را بیدار مکن و در زنبور خانه دست مبر راون گفت
من نزد تو برای مشورت نه آمده ام هرچه میگویم بکن و الا از تیغ جان ستان ترا میکشم برخیز
با من روان شو ماریچ بخاطر اندیشید اگر گفته راون نمیکنم کشته میشوم پس بهتر آن ست که
بدست سری رامچندر کشته شوم نجات یابم برخاست با راون روان شد بحوالی وندک
رسید آنروز سری رامچندر در وقتیکه لچهمن بجایی رفته بود از سیتا گفتند که مرا نیرنگ ها که
بعقل کسی در نگنجد کردنی ست راون بصورت جوگی خواهد برآمد و ترا خواهد برد تا همه راچهسان را
بکشم ترا می باید در آتش مخفی ماند سیتا قبول نموده آتش افروخته سه مرتبه دور آن نیرنگ ساز
گردیده خود را در آتش انداخت سایهٔ عکس همان صورت و سیرت سیتا از آتش برآمده
در خدمت سری رامچندر ماند لچهمن ازین اسرار واقف نشد تا آنکه ماریچ بصورت آهو
با شاخهای مرصع و پوست زرین برآمده در آن جنگل نزدیک سیتا خرامید و گاه سبزی میچرید
هر طرف سر برداشته میدید سیتا را نظر بر آن آهو افتاد و بصد دل خریدار او شد بسری رامچندر
گفت می بینی که این عجب آهو خوش رنگ اگر زنده بدست آید تحفه کلانی ست برای اوده
و اگر پوست میسر آید فرش خوب است برخیز و این را بگیر سری رامچندر بر تقدیر خود تبسم نمود
به لچهمن گفتند درین مدت سیتا از من چیزی فرمایش نکرده هر چند محال ست که آهو باین خوبی
و رنگ باشد غیر سحر و جادوی راچهسان دیگر نیست اما تو از سیتا خبردار باش تا من آهو را
بگیرم لچهمن گفت این ماریچ نام پسر دادکا دیت ست باین صورت برآمده میخواهد که بازی دهد سری رامچندر

فرمودند اگر راچهس ست این را میکشم اگر آهوست گرفته می آرم و خطی بدور سیتا کشیده گفت
که درینجا راچهسان بسیار میباشند تا من نیایم ازین خط پا بیرون نکنی این را گفته تیر و کمان گرفته
عقب آهو روان شدند آهو از پیش گریخت تا دور برد مهادیوجی میگوید ای پاربتی تماشای
قدرت او ببین دیوتها و رکیشران هزاران سال عبادت او مینمایند در خواب هم او را
نمی یابند در کمند نیرنگ او سرگردان میگردند جهان آفریدگار چندین هزار طلسمات دنبال
آهو دویده میرفت آخر سری رامچندر تیر زده او را کشت در وقت مردن ماریچ بزبان سری رامچندر
فریاد کرد که ای لچهمن زود بیا و خبر من بگیر که آهو در اصل راچهس بوده است مرا میکشد سیتا
به شنیدن آواز بیقرار شده به لچهمن گفت چه نشسته که برادر ترا حال به پیش آمده برو و از و
خبری بگیر لچهمن گفت از و خاطر جمع دار اگر تمام دیوان و راچهسان روی زمین قصد او کنند
گزندی نمیتوانند رسانید سیتا مکرر آواز آهو بدستور شنیده به لچهمن گفت شاید دولت آن میخواهی
که برادرت کشته شود مرا زن خود کنی هرگز صورت نخواهد بست زن شیر هرگز شغال نمیشود
برخیز از و خبر بگیر و الا من خود را میکشم و یا از کوه می اندازم و یا در آتش میسوزم لچهمن این
سخنان شنیده دستها بر گوش نهاده لاعلاج شده برخاست و گفت تا امروز خلاف
امر برادر کلان نکرده ام حالا بحکم تو میکنم ترا بخیر باشند این را گفته روان شد و راون از رمیگیره
سری رامچندر را صحبت راون میدان خالی یافته خود را بصورت جوگی ساخته کاسه بدست
گرفته نزد سیتا آمد و گفت گرسنه ام چیزی بخوران سیتا گفت مرا سری رامچندر گفته رفته است
که تا من نیایم پا از خط بیرون نکنی پیش بیا که ترا چیزی بدهم راون گفت سری رامچندر
پسر کیست و تو دختر کیستی و درین جنگل چرا آمدی سیتا او را جوگی دانسته غافل از تقدیر
سری رامچندر شده گفت که سری رامچندر پسر راجه جسرت والی اوده است و من دختر
راجه جنک راجه ترهت پدر من کمان مهادیوجی درشت قرار داد هر کس بشکند مرا بیابد
در انوقت من هشت ساله بودم و سری رامچندر عمر یازده سالگی داشتند به ترهت رفته

آن کمان مهادیوجی را که هزاران هزار راجهای پرزور نتوانستند از زمین برداشت بانرک ترود
شکسته مرا زن خود کرده باوده آوردند در آنجا دوازده سال بفراغت گذرانیدیم بعد از آن
راجه جسرت خواست که خود بگوشه عزلت نشینند و تخت سلطنت بسری رامچندر بدهد کیکی
سلطنت را برای پسر خود بهرت از راجه گرفت سری رامچندر در عمر بست و هفت سالگی
و من بعمر هیژده بست سالگی بحکم راجه جسرت با لچهمن برادر خورد درین جنگل بعیاد چهارده سال
آمده ایم از آنجمله سیزده نیم سال گذشته است حالا تو از خود بگو که کیستی راون گفت من
راجه لنکا راون نام دارم تمامی دیوان و دیوتها خدمت من میکنند هزاران کنیزان در خانه
دارم اما کسی در خوبی تو نیستند اگر با من بیائی ترا سردار همه میکنم سیتا ازین سخن بهم برآمد
گفت ای بچیا ترا شرم نمی آید میدانی که شوهر من راجه رامچندر پاک کننده بار زمین است
و درازدست مثل آفتاب درخشان است جستی و چالاکی مثل شیر دارد من ماده شیر
زن او هستم و پیش شوهر من حکم شغال داری سری رامچندر چراغ شب افروز است تو
پروانه وار خواهی سوخت شیر را از خواب بیدار مکن مار هرچند زهردار باشد اما گرد را نمیتواند خورد
سری رامچندر طلای خالص هستند و تو آهن ناکاره برخیز و دور شو والا سری رامچندر آمده ترا
خواهند کشت اگر آسمان با ستاره‌ها بیفتد و زمین پاره پاره گردد و آتش حرارت را بگذارد
من سری رامچندر را نمیگذارم راون گفت من برادر کبیرام راست میگویم که بصدول خریدار
تو هستم برخیز با من بیا رام رام چه میگوئی که همراه او همیشه در رنج و محنت میگذرانی او مرد نیست
ریاضت کش من ترا بر همه زنان امتیاز خواهم داد و بصورت اصلی شد سیتا را برداشت
و برتهه خود سوار کرده جانب لنکا شتافت و در هنومان ناتک میگوید که چون لچهمن نزد
سری رامچندر رفت راون بصورت سومنت که وزیر راجه جسرت بود و رتهه خاصه سواری هم
پیرایه خود را ساخته بهمان قسم رتهه سواری جسرت از طلسم پیدا کرده پیش سیتا آمد و گفت مرده
مهرتهه و کوسلیا و کیکی و غیره از اوده آمده بر کنار دریای گوداوری نشسته اند و سری رامچندر

و لچهمن آنچه را گفته بود بانجا رسیده قرار چنین افتاده که امروز باد ده بروند مرا نزد تو فرستاده که ترا
بر رتهه سوار کرده نزد ایشان همی رسانم از انجا باتفاق تو روانه اوده شوند سیتا بر سخنان
فریب آمیز راون بر آشفت بخورسندی تمام بر رتهه سوار شده بدل میگفت زهی طالع که امروز
کوسلیا را خواهم دید راون رتهه را بطرف لنکا روان کرد سیتا گفت ای سومنت اوده شمال رویه
است جنوب رویه کجا میروی درانوقت راون بصورت اصلی خود شد گفت من راون حاکم لنکا ام
طالع تو قوی بوده که بخانه من میروی من آنم که جمیع دیوتها و دیوان را بزور بازوی خود بسته
آورده بعضی با شفاعت برهما خلاص شدند بسیاری هنوز در قید من هستند هزاران هزار دیوان
خدمت من میکنند امروز تو که بلنکا میرسی خواهی دید که لنکا چه قسم شهر دلکش است چهار طرف
دور او دریای شور است قلعه آن برکوه ترکوت احداث شده باغها و گلبنها و عمارات عالی
که در لنکاست در هیچ لوک دیوتها نیست سلطنت و فرمانروائی که من دارم اندر ندارد تا بدیگران
چه رسد سیتا راون را دیده مثل بید لرزان بلرزه درآمد و موی سر خود میکند نام سری رامچندر
و لچهمن گرفته شور و فغان می نمود و زار زار میگریست بار بار میگفت که ای سری رامچندر راون
مرا میبرد بچاره من برس ای لچهمن بر ترش گوئی من رنجیده مشو زود بیا از راون پلید خلاص کن
ای کوه و دریا و ای درختان و ای جانوران از حال من سری رامچندر را اطلاع بدهید
که خود را بمن برسانند صدای گریه سیتا بگوش جٹای کرکس رسید فی الفور خود را به سیتا
رسانید دید که او را راون میبرد گفت ای راون محال است که بحضور من سیتا را ببری و از
چنگل و منقار سر راون زد تا بحدی که راون را با رتهه از هوا بزمین آورد و رتهه ریزه ریزه
ساخت سیتا را از و خلاص نداد راون باز بجنگ آمد بضرب شمشیر و گرز جٹائی را بحال نزع
بزمین انداخت سیتا را گرفته راه لنکا گرفت جٹائی نزدیک بمرگ رسیده بود سیتا گفت
ای جٹائی تو برای من بسیار جنگ کردی از خدا میخواهم که عاقبت تو نیک شود تا سری رامچندر را
خبر دهی و از حال من آگاه سازی زنده باشی راون که از بیم او دیوتها گنده پران و بچهان

کل ساکنان جهان هر لوک نه روز قرار داشتند و نه شب خواب میکردند از خوف سری رامچندر
که مبادا از وی بکشد سیتا بستد و راه گشتند ته به سرعت تمام به لنکا می برد بستانان شهرین
و دو نفر سبب تسلی سیتا میکرد و سیتا از مفارقت سری رامچندر نالان و گریان میرفت ازجا
بزمین کسی را میدید از حال خود میگفت تا بر بالای کوهی سگریو و هنومان را دید پارچه
و شقه پارچه بجهت نشانی سری رامچندر بر آنها انداخت آنجا که سیتا را بدان حال زار و بید
که رام رام و لچهمن لچهمن گفته فریاد میکرد راون او را می برد میمونان زیور و پارچه امانت نگاه داشتند
راون سیتا را به لنکا برد و گفت ای سیتا از حال سری رامچندر بگذر و مرا بساز که من بادشاه
لنکا ام بدانکه در این لنکا هر چهار طرف دریای شور است کسی در خواب هم عبور این دریا
نمیتواند کرد و سی کرور هزار راچهس و پنج لک و سی و دو هزار پشاچ سردار که هر یکی سردار هزاران هزار اند بقدر
راچهس و پشاچ نگاهبانی این لنکا میکنند و سوای این لشکر خیلی بسیار است که
تعداد آن نتواند کرد و دیوتها و داتو همه خدمت میکنند سر من که سران دیوتها و گندهربان و چهبان
و ماران و آدمیان او را سر فرود می آرند و بناز و نعمت پرورش می یابد مثل زعفران
و دیگر عطریات پرستش میشود و تاج سلطنت و کامرانی بر وی نهید و در پای تو هستم و نگین کامرانی
و خلافت تو میدهم و سایر لشکر و خدمتگاران و زنان در فرمان تو میسازم بر من یک نگاه
کرشمه چشم نرگسین خود بکن و با من از جوانی خود تمتع بردار و ریاض حسن خود را از صحبت من
طراوت ده دل من بسته کمند گیسوی تو شده است و سری رامچندر چه میگوئی که چندین هزار
آدم مثل او هر روز در دیوان من میخورند سیتا ازین سخن بهم برآمد گفت ای راون بحضور سری
رامچندر اگر مرا می آوردی قوت و زور او میدیدی بیک زخم تیر آتش بار او میسوختی من هم
میتوانم که از نفرین ترا بسوزم اما میدانم که در اندک ایام سری رامچندر و لچهمن آمده ترا با تمامی
راچهسان و خویشان خواهند کشت زنان دیوان بحال تباه خواهند گریست برخیز از پیش من
بیرون شو که آتش دور باش من ترا نسوزد راون گفت چون تو گفته من قبول نمی کنی

تشش ماه تا وعده داده‌ام بیشتر که سری رامچندر آمده ترا چگونه خلاص میکنند بعد ازان سیتا را حواله
ترجتای نام راچهسی کرد و گفت که در اسوک بن خاصه باغ من با چندین راچهسی دیگر برده
نگاهدار و از خورد و پوشش هر چه بخواهد لباس فاخره و میوهٔ لذیذ و آب سرد و عطریات باو برسانند
اگر به شیرین زبانی راضی نشود پاره بخوف هم ترسانید اما نوعی احتیاط کنید که سیتا زنده بماند
این را گفته راون بخانه خود رفت هشت کس راچهس طلبیده گفت در دندک بن بمقام
پنج وتی سری رامچندر و لچهمن بلباس سنیاسیان کش و شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته بشما
شما همه دران نواحی رفته خبر آنها هر روز بمن رسانده باشند ترجتا بگفته راون سیتا را
در اسوک بن آورد و از بزرگی راون بسیاری ستود و میگفت طالع تو ترجیح کرده که بخانه راون
آمده بهتر آنست که در حکم او باشی تا بکام دل برسی سیتا هیچ جواب نمیداد و زار زار میگریست
و رام رام میگفت مهادیو جی میگوید ای پاربتی از آمدن سیتا به لنکا برهما دریافت باندر گفت
که سیتا بجهت کارسازی دیوتها به لنکا رسیده است از فرقت سری رامچندر نزدیک است
که بمیرد برو او را تسلی بده و این شیر برنج بیرو بخوران اندر بحکم برهما شیر برنج و خواب را گرفته
به لنکا آمد اول از خواب همه دیوزنان را بیهوش گردانید بعد ازان خود نزد سیتا آمد و گفت
مرا برهما پیش تو فرستاده است که تو خاطر جمع دار عنقریب سری رامچندر و لچهمن میرسند راون را
با تمام دیوان کشته ترا خواهند برد و این شیر برنج بخور که از خوردن این هزار سال گرسنگی و تشنگی
و کهالت و نسیان و ضعف بدن نشود سیتا گفت من انیمه طلسم راون میدانم اگر
اگر اندر هستی بصورتی که ترا بحضور سری رامچندر دیده‌ام ظاهر شو اندر بهمان صورت خود را
ساخت چون خاصه است که دیوتها را عکس سایه نمیباشد و پا بزمین نمیرسد و پلک چشم
برهم نمیشود باین علامات سیتا اندر را شناخت بنام سجده کرد و گفت شما بجای جنک
پدر من هستید و شیر برنج از دست اندر گرفت آنرا سه حصه کرد و دو حصه سری رامچندر
و لچهمن بر زمین دفن ساخت بالمیک میگوید که سیتا حصه سری رامچندر و لچهمن پیش نهاد

در مراقبه دو را یاد کرد پس صورت سری رام و لچهمن معاینه نمود که شیر برنج میخورند بعد از ان جه و چو
سری رامچندر را یاد کرده بخورد و قوت و تازگی دیگر یافت اندر گفت جمیع دیوتها و پنج عنصر
نگاهبان تو اند دل خود قوی دار این را گفته و از سیتا رخصت شده بمکان خود رفت
سیتا آن صورت سری رامچندر که دنبال آهو شتافته بخاطر آورده مستغرق ذکر او گشت
آمدیم بحقیقت سری رامچندر که مارج را کشته بخانه می آمدند در راه اکثر شگونهای بد نمودار شد
بخاطر آوردند که ازین شگونها میدانم که سیتا را خیریت نیست پیشتر دید که لچهمن می آید سری رامچندر
بخاطر آوردند که حقیقت داشتن سیتا در آتش از لچهمن نگفته ام اگر حالا بگویم شاید در دلش
گران آید لازم است که بطور عوام گریه کنان تجسس سیتا کنم لی گرفته به لنکا رفته راون را بکشم
سیتا را بیارم تا هر کس کارستان من بخواند و بشنود از کمند حوادث خلاصی یافته نجات یابد
بلچهمن گفتند درین جنگل راچهسان بسیار میگردند سیتا را تنها چرا گذاشتی لچهمن همه سرگذشت
بیان نمود سری رامچندر گفتند درین خیر سیتا نمی بینم هر دو باتفاق یکدیگر ترسان و متفکر
بخانه آمدند درون خانه سیتا را نیافتند خانه خالی دیده بیقرار شدند در صحن صحرا دیوانه وار
می دویدند و بخانه باز می رفتند و خانه را خالی دیده باز بیهوش میشدند گاهی بر بلندی رفته
سیتا سیتا گفته فریاد میکردند گاهی از مرغان جنگلی نشان او می جستند و گاهی از درختان
حال سیتا می پرسیدند و گریه بلند آوازی می نمودند و میگفتند ای لچهمن نمیدانم که سیتا را چه شد
یا در جنگل راه گم کرده یا در آب غرق شده یا جانوران درنده او را خورده یا دیو چهر او را کشته
حالا چون سیتا از دنیا رفت بمفارقت او منهم جان خود میدهم کوسلیا باستماع این خبر خود را
خواهد کشت حالا مرا دیگر کجا جای برآمد ترا باید که باوده رفته تسلی خاطر کوسلیا و سومترا نمائی همین قسم
گاهی بکرار یک جا و کوه و مسکن یا در خانه رکهیشران تلاش سیتا کردند نیافتند از غایت
فرط محبت سیتا قرار ز مردان دادند گاهی می دویدند گاهی بیهوش شده می افتادند لچهمن گفت
شما بزرگ و زیرک هستید مرتبا نرا انقدر بیتابی نگفته اند اول تحقیق باید کرد که سیتا چه شد اگر

زنده است هر جا خواهد بود میتوان آورد جزع و فزع بگذار جست و جوی او پیدا کرده بجائی بری
سری رامچندر گفتند که از منداکن خبر بگیر لچهمن از منداکن پرسید او گفت من دیدم که راون
حاکم لنکا سیتا را بزور برده است و سیتا از فرقت سری رامچندر گریان میرفت لچهمن این خبر
بسری رامچندر رسانید ایشان خود هم آمده از منداکن پرسیدند منداکن گفت بلی راون سیتا را
بزوری برده است سیتا هر چند خواست که خود را خلاص کند میسر نیامد سری رامچندر تیر از
ترکش بر آوردند و گفتند حالا راون را با کل خانمان بیک تیر میکشم لچهمن گفت تا حال
در خانواده شما نشده که بگناه یک کس همه را بکشند اگر راون برده است بآسانی بدست
توان آورد اول از اکثر جاها تحقیق باید کرد بعد ازان در بند او باید شد هر دو برادر گریان
و سیتا سیتا گویان دران جنگل و بیابان میگردیدند سری رامچندر بار بار از هوش میرفتند
لچهمن آب بر روی می پاشید و باد میکرد تا بهوش می آمدند مهادیو جی میگویند ای پاربتی
ذات پاک او بهیچ چیز وابستگی ندارد او را مهر و محبت و عداوت با کسی نیست و از درد و رنج
و شادی و غمی و فرقت و هجرت و وصلت آزاد است و پیش او عدم و وجود برابرست ب
جامهٔ بشری مردم را مینمود تا بجائی رسیدند که علامات پای سیتا و راون نمودار بود سری
رامچندر گفت که ای برادر نشانی پای سیتا دیده میشود نمیدانم نشانی دیگر کیست پیشتر رفته
دیدند که رتهه شکسته و اسپان او کشته افتاده و اکثر اسلحه بر زمین است سری رامچندر گفت
این علامات جنگ معلوم میشود نمیدانم که کرده است قدمی چند که پیشتر رفتند دیدند که خون
بسیاری بر زمین ریخته و تاج و زره راون بر زمین افتاده و جانوری مثل کوه غلطان سری رامچندر گریان
در حالی نزع ست اکثر زیور سیتا پراگنده دیده میشود سری رامچندر گفتند ای لچهمن تحقیق کن
کیست که نام من میگوید لچهمن گفت این جٹائی گرگس هست هر دو برادر بر سر او آمدند و پرسیدند
او گفت که راون حاکم لنکا سیتا را برده خواستم که او را از راون خلاص کنم جنگ عظیم بمیان آمد
چنانچه اکثر جاها از سر او ربودم و فیلبان و اسپان رتهه او کشتم زره او از تن بر انداختم

بجهای

زخمهای کاری باو رسانیدم سیتا را از و گرفتم آخر راون بر من غالب آمده بدین حال رسانید و سیتا را
بزور کشیده برد حالا اجازت ده که جان بجان آفرین سپارم سری رامچندر گفتند ای جٹائی ترا
آنچه بایستی کردی در جنگ خود را معاف نداشتی و اخبار سیتا بمن گفتی اگر بخواهی دعا کنم که تا
انقراض عالم زنده باشی جٹائی تبسم نمود و گفت دیوتها و رکهیشران مرتاض چندین هزاران
هزار سال عبادت تو میکنند که در وقت مردن نام تو بزبان آید مرا که نعمت دیدار تو در وقت
مردن میسر آمده باز کی چنین اتفاق خواهد افتاد و زبان به ستایش کشاد که سری رامچندر
شما از نرگن صورت سرگن گرفته اید و کشنده راون و دیگر راچهسان هستید و بشرهٔ شما همیشه
سرسبز و تازه چون گل نیلوفر ست و دراز دست و رحیم و دور کنندهٔ هراس عالم توئی و زور
و قدرت و الوهیت تو در عقل کسی نگنجید و در گفتن و نوشت راست نه آید زمین ترا پرستش
و ستایش میکند و برآرندهٔ زمین از پاتال توئی هر که نام ترا ورد سازد ناپاک شود و کشنده
جمیع حواس میگردد و کسی را که در بید نرگن و در تمام برهماند محیط و قدیم القدیم گفته ذکر میکنند
توئی جوگیشران و منیشران مرتاض در دل ترا مراقبه دارند از فضل تو امید آن دارم
که در ظاهر و باطن در دل من جلوه گر باشی کسی را که اگم یعنی یافته نمیشود و سوگم که زود یافته شود
میگویند و صفات او صاف و سرود دلپذیر ست رکهیشران و جوگیان بعبادت و ریاضت
ویرا میجویند و آفریدگار هر سه لوک میگویند همان سری رامچندر با لچهمی همیشه باختیار جوینده گاه
خود دست در قدا سیامن آرام کنند که ذکر جمیل او پاک کنندهٔ گناهان ست در دل من باشد
این را گفته ابدل بهگت یعنی دل همیشه بسوی او باشد از سری رامچندر یافته و دایت حیات
سپرد و سوختن میت او آنچه بایستی بزوال سری رامچندر بدست خود کردند لچهمن یک آهو شکار
کرده گوشت آن پاره پاره در آن جنگل انداختند تا دیگر کرگسان بخورند و ارواح جٹائی شاد شود
و این وقت نیم جان باو گفتند که قصهٔ رفتن سیتا به لنکا با راجه جسرت هرگز نگوئی بعد از چندی
راون خود رفته خواهد گفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر عجب دل نرم پر مهربانست

خود با کسی مطلب نداشت و مطلب دیگران می آورد کرگس که بدترین آفرینش ست مردار خوار
کاهل عبادت و غافل معنی بود مکانی که جوگیشران و رکهیشران بعبادت هزاران سال
و کل کردن خیرات زمین و طلا دادن و با همه سلوک کردن و بدست دعا آوردن اگن هوتر شدن
و بغیر با بنیاد بخشیدن میسر نه آمد بادنک توجه سری رامچندر یافت سخت نادانی کسانی هستند
که دل در محبت او نمی بندند و در پی لذات دنیای فانی عمر خود ضائع میکنند سری رامچندر ازانجا
باز بتلاش سیتا هر دو برادر بجنگل های مهیب که گذر آدمی دران محال بود شیران و فیلان و گرگ
و گاومیش وغیره جانوران درنده بسیار بودند رفتند هر طرف سیتا سیتا آواز میدادند و بنالانی
گریه میکردند به لچهمن میگفتند که اگر سیتا بر آسمان و یا زیر زمین یا در دریا هر جا که باشد و خبر او بیابم
با دیوان و جچهان و ماران و دیوتها و دانو و برهاد و مهادیوجی همه یکجا شوند بیک تیر آتش فشان
بیخ آنها بسوزم و سیتا را بیارم این قسم سخنان میگفتند تا بجنگلی رسیدند که گل و گلزار بسیار داشت
دیدند که جانوران درنده گریزان می آیند کشنده نام راچهسی بی سر قدش ببرابری همه جوجن
دستهایش ببرابری یک جوجن بود همه جانوران را بند کرده میخواست بخورد همدران وقت
هر دو برادر به پیش او رسیدند و از حال سیتا پرسیدند او در غضب شده گفت از چندروز گرسنه ام
امروز غذای خوب خوب یافته ام ترا با هما میخورم خواست که ایشان را بخورد لچهمن گفت این را
باید کشت سری رامچندر به یک تیر هر دو دستش بریدند جانوران را از و خلاصی بخشیدند کشنده
از بریدن دست با شور بسیار کرد که بصدای آن زلزله در عالم افتاد از هر دو برادر پرسید
شما کیستید که دستهای مرا بریدید سری رامچندر نام خود و لچهمن با و گفتند کشنده به شنیدن
نام رام بصورت اصلی خود شد و در پای هر دو برادر افتاد ایشان پرسیدند از خود بگو کیستی
گفت من پسر دو تک نام گندهرپ بسیار صاحب جمال بودم رکهیشران را در جنگل میترسانیدم
یکبار بصورت راچهسان بر آمده سر خود پنهان کرده ستهول نام رکهیشر را ترسانیدم او نفرین
کرد که بدان بصورت راچهس بی سر بر آمده رکهیشر از راهی ترسانی ای بسر راچهس شو هرگاه

سری رامچندر در بن جنگل آمده دستهای ترا خواهند برید بصورت اصلی خواهد شد تا حال انتظار تشریف شما
داشتم حالا ببرکت نام شما نجات یافتم دیگر بشنو وقتیکه من عبادت بسیار کردم برهما ببین مهربانی کرد
و دعا کرد که دراز عمر و صاحب جمال باشی اندر را این خوش نیامد از بسکه بخاصه سلاح او دست مرا زده
اگرچه از دعای برهما نمردم اما تمام اعضای من خورد شد اگر توجه فرموده مرا بسوزید نجات یابم
سری رامچندر گفتند ای کبندھ هرگز برهمن را آزار مده که او را من دوست میدارم بدانکه برهمن
هرچند جاهل و کاهل عبادت باشد خدمت او باید کرد هرکه خدمت برهمن میکند من هیچ برهما آدمی
در دل او مقام میگیرم لچهمن هیزم افروخته بدن او سوخت همان ساعت او بدن دیگر یافته
حسن و جمال یافت و محفه از آسمان باو رسید او بران سوار شده قصد رفتن گندهرب لوک کرد
سری رامچندر پرسیدند که از اخبار سیتا خبری بگو او گفت سیتا را راون حاکم لنکا برده است
شما هر دو برادر ازینجا مشرق رویه بروید درین نزدیکی باغ دل افروز گل و میوه بسیار دارد
و آب شیرین و صاف است تماشای آن کنید و میوه بخورید ازانجا پنپا سر را خواهند دید که آب
او لطیف و مسکن جانوران خوش الحان است سیر آنرا بکنید متنگ رکهه آنرا از زور ریاضت
خود ساخته است ازانجا بخانه سویری بروید که از دیدار شما او نجات یابد ازانجا پیشتر کوه کلانی
رکهه موک نام دارد درانجا سگریو و هنومان میمون سکونت دارند ازانها آشتی و دوستی کنید
او با لشکر خود بمدد شما خواهد پرداخت بدستیاری وی سیتا را خواهند یافت کبندھ این را گفته
بمقام خود رفت سری رامچندر و لچهمن شب همانجا گذرانیدند صباح پنپا سر را دیدند ازانجا
بمقام سویری رسیدند سویری دید که سری رامچندر و لچهمن از جٹا تاج بر سر ساخته و گلهای
رنگارنگ و لباس پیت انبر خود را آراسته ترکش و کمان و شمشیر گرفته می آیند دویده پیش رفت
از نهایت عقیدت سخن نتواند گفت سر در پای ایشان انداخت هر دو برادر بسیار خوشنود شدند
مهربانی بسیار کردند سویری هر دو را در مسکن خود آورده بر کنار تالاب که بغایت خوش هوا
و درختان موزون و پرگل بودند نشاندند از آب شیرین و صاف پای هر دو را شست و میوه لذیذ

پیش آورده و خورانید و دست بسته ایستاده شد و گفت تعریف شما من نمیتوانم کرد چرا که اول
من زن ناقص عقلم و در زنان کنیز کم ذات قوم سودرام سری رامچندر گفت ای سویری مرا از بزرگی
در یافت قومیت کاری نیست بر زر و مال کسی نظر ندارم و بر علم و فضیلت هر یان نمیشوم فقط
بر محبت دل او که در دل که من باشد او را میخواهم آدم بی درد و سوز چنانچه ابر بی باران ست
نه قسم بهگت من هست میگویم بشنو اول آنکه در صحبت زاهدان و رکهیشران و علما و فضلا
نشیند دوم آنکه ذکر جمیل مرا بگوش شنود و رقت پیدا کند سوم آنکه خدمت پیر و مرشد کند
چهارم آنکه حکایت مرا به شیرین زبانی بخواند و بر نام من اعتقاد آرد پنجم آنکه بید بخواند ششم آنکه
با همه سلوک نیک نماید از کسی عداوت نداشته باشد هفتم آنکه کل موجودات را برابر من داند
و آنانکه مستغرق معرفت من اند آنها را از من زیاده داند هشتم آنکه بقدر استعداد خود خدمت
فقرا نماید و غیبت کسی بر زبان نه آرد نهم آنکه با کسی دغا نکند و فریب ندهد و همیشه در دل ذکر من
دارد و پیش او غم موجود و عدم برابر باشد و بر تقدیر من راضی از این نه صفات یکی هم خواه
زن خواه مرد داشته باشد او دوست منست و در تو همه یافته میشود حالتی که جوگیشران بعبادت
هزاران سال یابند ترا امروز کرامت میفرمایم و خاصیت دیدار من آنست که از عذابهای
جنم جنمانتر پاک میشود اگر خبری از سیتا داری بگو سویری گفت بهینا سر و دید از اینجا به کوه
رکهمونک خود را رسانید و در آنجا از سگریو ملاقات کنید او همه خدمتگاری شما خواهد کرد
که شما دانای نهان و آشکارا هستید از من چیزی پرسید دانسته شد که مرا از خود دانسته
نوازش میفرمائی سری رامچندر گفتند بگو که در این جنگل از چند مدت میباشی سویری گفت
این مقام متنگ رکهیشر ست و در اینجا هفت رکهیشر عبادت میکردند من خدمت همه اینها
مینمودم وقتیکه آنها جامه خاکی گذاشته کسوت ابدی پوشیدند مرا گفتند تا سری رامچندر
در این مقام بیایند همین جا باش هرگاه خدمت سری رامچندر کنی نجات خواهی یافت از آن روز
انتظار تشریف شریف دارم میوه های شیرین که یافتم برای شما داشته ام چنانچه میوه های

چیدهٔ خود آورده هر چند بوسیده شده بود سری رامچندر برای خاطرداری او بدلخوشی تمام خوردند
سویری سری رامچندر را بجمال خود مهربان یافته سه مرتبه نثار گردید و آتش افروخته خود را
سوخت بدرجهٔ اعلی که آنرا موکت گویند رسید آن هر دو برادر. از آنجا روان شدند از فرقت
سیتا هر وقت غم بر غم افزوده میشد از لچهمن میگفتند خوبی این جنگل ببین که نهایت شگفتست
جانوران آهو وغیره و مرغان خوش منظر با مادگان خود آشیانه دارند گویا از من شکایت میکنند
ما را دیده آهوان میگریزند ماده او میگوید که اینها طالب آهوی زرین هستند شما ترس بدل راه
ندهید این جانوران صحرائی ماده خود را همراه گرفته میگردند گویا بمن تعلیم میدهند شگفتگی گلها
ایام بسنت و نسیم صبحی را تماشا کن که بر جگر من از فرقت سیتا داغ بالای داغ می نهد و این
هوای بهار مرا مجروح فراق سیتا دانسته یکمرتبه زور آورده درختان کلان و سایه دار بر شاخهای
دراز و نهایت گنجان را ببین که هر چهار دور خود سایه بانها کشیده و فرش قالینهای بوقلمون
سبزه بزیر آن گسترانیده و برگهای میوه مو بمثل بان و نشان نمودار گشتند و ریشه اشجار
طناب سایه بانها گردیده درختان کلان از گلهای رنگارنگ چون خنده های ماهیت
خود را آراسته و بعضی درخت های سایه دار برگ گل متفرق چون بهادران صف شکن خیمه خود
جدا جدا استاده کرده کبک دری و طاوس و طوطی هزار داستان و بلبل خوش الحان
و سرخاب شیرین کلام و هنس و چکور و کوکلا و دراج و کبوتر از غایت مستی همه در جوش
و خروش آمده مرا تنها دیده قمری بکیتون و کوکلا تو هی تو هی میکند از مواصلت سیتا نشان
نمیدهند لچهمن گفت قمری میگوید تنها توئی که آفریدگار کل موجوداتی و کوکلا تو هی تو هی میگوید
یعنی توئی که تمام راچهسان لنکا کشته سیتا را اغوای آورده سری رامچندر میگویند که ای لچهمن
این چشمه های کوهی را بنگر که آبش بچه صفائی جاریست و هوا هم بغایت دل فزاست
درین موسم و چنین جاها هر کرا نظر بر زنی افتد او خود را ضبط نمی تواند کرد و اینهمه از محبت
زنان شهوت و زور می آرند ای برادر در دنیا سه چیز است که عابد و زاهد را از عبادت

باز میدارد اول شهوت دوم غصه سوم حرص آنانکه برگزیده درگاه کبریا اند ازینها امان می یابند
بدانکه طمع از حرص و غرور و شهوت از صحبت زنان و غصه از سخن درشت زود می یابد
مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر مالک دلها غریب مردم اهل شهوت و استقلال
آن مردان که ازین پاک انده بیان فرمودند بدانکه این بلاها رهزن معارف و نماپرست وقتی
دور شود که بفضل و کرم او باشد هر دو برادر از انجا به پنپاسر رفتند دیدند که هر چهار طرف
کنار آن از سنگ سفید و سیاه بسته اند و جانوران صحرای آمده آب میخورند گویا مردم کریم
سائل بهم آورده اند و گل نیلوفر دران بسیارست آب زیر آن چنان مخفی ست که شعاع
نور ذات پاک او در تمیع اجسام و درختان انبه و نارجیل و سداپهل و چنپا و سپاری و کدم
و اقسام سوها بگرد او بار آورده و رکهیشران و منیشران بهر او مقام ساخته بذکر معبود حقیقی
مستغرق اند و صدای جانوران خوش الحان مسافر را از تردد باز میدارند و نسیم گلها دماغ را
معطر میسازد شاخهای درختان از بار گل و ثمر این قسم سر زمین نهاده چنانچه جوانمردان صاحب همت
و سخی را هر چند دولت بسیار شود بتواضع سر فرود آرند هر دو برادر بسایه آن درختان نشستند
و دران تالاب غسل کردند حظ وافر یافتند درانجا دیوتها و رکهیشران آمده و ستایش ایشان
گفته بمکان خود بازرفتند درانوقت نارد سری رامچندر را از فرقت سیتا بغایت محزون خاطر
دیده بدل خود اندیشید که سری رامچندر به نفرین من اینهمه تصدیعات برخود قبول نموده بهتر است
که او را به تحقیق فی الفور نزد سری رامچندر آمده بین می نواخت و ستایش ایشان بخوش نوائی
سرود میکرد و سر در پای مبارک انداخت سری رامچندر سر او را برداشتند و در بغل گرفتند و خیریت
پرسیدند و نزدیک خود نشاندند لچهمن آب آورده پای او شست نارد سری رامچندر را
بر حال خود مهربان دیده با دب ایستاد و گفت که از شما هیچ پوشیده نیست اگر بفضل و کرم
بفرمائی بطلبم سری رامچندر گفت ای نارد میدانی که مرا با حبیبان خود جدائی نمیباشد هر چه میخواهی
بخواه نارد گفت نامهای تو در عالم بسیارست مرا رام نام بسیار خوش آمده امیدوارم که این نام

از دل من هرگز فراموش نشود و فکر من بسوی دیگر نرود سری رامچندر گفتند چنین باشد نارد
خشنود گردید به شادی تمام برجست و بر پای مبارک افتاد و التماس دیگر نمود که چون به بشاشت
نفس خود و تقاضای شما اراده خواستن زن کردم شما برهم چرا زدید سری رامچندر فرمودند هر کس
بصدق دل بر من توکل کرده عبادت من بنماید من در همه حال و همه وقت او را در پناه خود
میدارم و نگاهبانی او میکنم چنانچه مادر محافظت پسر میکند اگر پسر خواهد که خود را در آب یا آتش
اندازد مادر از آن باز میدارد لیکن پسر هر چند مادر را سخت و درشت گوید مادر رنجیده نمیشود همچنان
من حبیبان خود را مانند پسر میدانم چند چیز است که دوستان مرا از یاد من دور دارد و خلل
در عبادت میکند اول شهوت دوم غصه سوم حرص که این عالم در بند اوست درین هر سه
زنان بغایت رهزن عبادت و دلفریبی را چالاک و آتش شهوت را زنان سنگ چقماق
اند ذکر نیک و عبادت آفریدگار از صحبت زنان نمیشود شهوت و غصه از مجالست اینها می افزاید
در زنان همه صفات بد است غم و غصه و حسد و خصومت و عداوت و کدورت طبیعت و فکر
و اندیشه و ترش گوئی و خودداری و خودبینی و خودپرستی و تندخوئی و تکبر و غرور و شراب خواری
و زناکاری و عملهای نکوهیده کردن از صحبت زنان حاصل میشود چون تو از من هستی از آن
باز داشتم ازین است که آدم دانا همه را ترک داده در عبادت من اقامت می گیرند هر چند از ذکر من
به همه گیان یعنی معرفت آفریدگار حاصل بنمایند باز از عبادت من دست نمیدارند مهادیوجی
میگوید ای پاربتی عجب مردم نادان هستند که چنین صاحب کرم بخش را گذاشته دل در لذات
دنیای بی ثبات می بندند باز نارد پرسید میخواهم که علامات حبیبان و پرستندگان خود بفرمائی
سری رامچندر گفتند علامات دوستان خود که باختیار آنها هستم چون سایه دیوار از هم جدا
نمیشوم میگویم بشنو آنانکه کل بلوثات دنیا گذاشته در یاد من قائم اند و در جوگ و ورزش فراند
و دل خود را از غم و غصه و لهو و لعب و تکبر و غرور و حرص دور کرده بسوی من شتافته اند
غیر از دیدار من چیزی نمیخواهند هر گاه اوصاف خود شنوند در شرم و حیا غرق شوند و با سماع

صفات نیک دیگران سرخوش گردند بلکه همه و دوست و دشمن سخن شیرین گویند و تخم خصومت
و عداوت و دغا و کینه از سینهٔ خود بر آرید انچه آئین و دین خودست به پرستش افریدگار و رسم
نیک اقامت ورزند و خدمت پیر و مرشد و برهمن بدل کنند و به همه مهربان باشند و بقدر
استعداد خدمت صلحا و فقرا نمایند و حکایت مرا بگوش دل شنوند و خود هم خوانند و مطلب
دیگران مقدم دانند بر مطلب خود آنها را عزیزتر دارم از جان خود ای نارد صفات نیک ستایان
گر در ذکر من مست و بیهوش اند ساردا نمیتواند گفت بلکه منهم تا دیگری چه خواهد گفت نارد این
سخنان شنیده سر در پای مبارک انداخت و گفت زهی طالع بندها که صفات او بزبان خود
فرمودید بار بار نارد تعظیم و سجده کرده به برهمه لوک رفت لچهمن گفت ای سری رامچندر ازینجا
بکوه رکهه مونک باید رفت و از سگریو و هنومان آشتی باید کرد و درانجا از حال سیتا خبری باید گرفت

کانڈ چهارم موسوم به کسکندها کانڈ
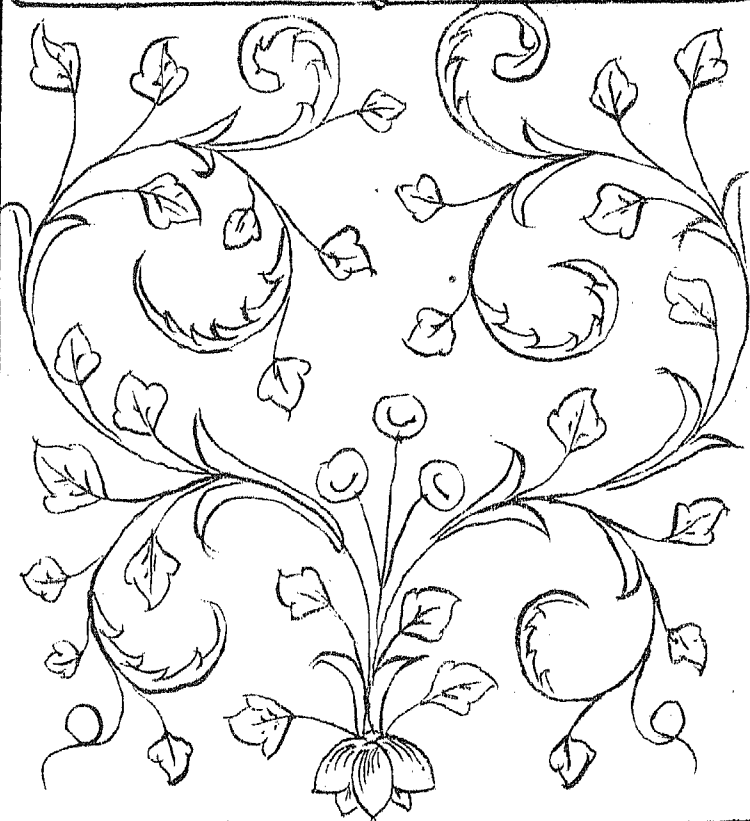
مهادیوجی میگوید ای پاربتی سری رامچندر و لچهمن بجستجوی سیتا روان شدند تا بکوه رکهه مونک
رسیدند بران کوه سگریو همراه با هنومان و جامونت و نل و نیل سکونت داشتند از دور
هر دو برادر را دیده سگریو با هنومان گفت از دیدن اینها دل من هراس خورده و کوه و جنگل
رونق تازه بهم رسانیده هر دو جوان بغایت خوش منظر و پر قوت می نمایند و تیر و ترکش از اینان
زینت می یابد برو خبری بگیر شاید بالی بکشتن من اینها را فرستاده اگر تحقیق شود زود ازین
کوه باید گریخت بزرگان گفته اند بر مهربانی بادشاهان و زبونی دشمن غافل نباید بود هنومان
بصورت برهمن خود را ساخته نزد سری رامچندر و لچهمن آمده دعای خیر کرده پرسید شما هر دو برنگ
سبز و سفید کیستید باین چهتری پن در جنگل میگردید زمین بغایت سخت ست و پاهای شما
نهایت نازک بکدام مطلب اینجا آمده اند در هر سه دیوتها و یا نر و نارایین هستند و یا برای نجات عالم
و دور کردن بار زمین شما که صاحب هر سه عالم باشید اوتار گرفته اید دستهای شما دراز
مینماید و صورت شما از اندر هم پر شکوه ست این لباس تپاسی دغا نموده میشود که شما نهای

بگمان اینها رمی مانند تیرهای از طلای خالص مکلّل دیده می آید بحضور شما دروغ نمیتوانم گفت من
هنومان میمون هستم سردار من سگریو بر کوه نشسته است او مرا بدریافت کیفیت شما فرستاده
سری رامچندر به لچهمن نگاه کرد و گفت انچه کبنده نشان داده بود همین است لچهمن از
هنومان گفت سری رامچندر و من هر دو پسران جسرت راجه اوده هستم سری رامچندر
برادر کلان من و پشت پناه همه یکسان اند باندک خدمت گناه جنم جنمانتر را آمرزش
میفرمایند بحکم پدر در بندک بن رسیده ایم در انجا راون حاکم لنکا بدغا و فریب در وقتیکه ما هر دو
برادر در خانه نبودیم سیتا نام زن سری رامچندر را دزدیده به لنکا برده در تجسس او میگردیم
کبنده نامی پسر دنک گندهرب که هر دو دست او را سری رامچندر بریدند او از نفرین کهیشر
نجات یافت بمقام خود رفت و بمن گفت که ازینجا بکوه رکهه مونک بروید در انجا با سگریو
دوستی بکنید بمددگاری او سیتا را خواهید یافت بنابران سری رامچندر در انجا رسیده میخواهند
سگریو را ببینند هنومان بدریافت حقیقت بپای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد در انوقت
خوشحالی دل که باو رو داد نمیتوان بیان نمود از فرط بندگی سخن نتوانست گفت بار بار سر خود
در پای مبارک می انداخت و ستایش ایشان میکرد و گفت من نادانی حقیقت از شما پرسیدم
شما مثل انسان چرا پرسیدید این تقصیر شماست که نشناختم من خود گرفتار هوا و هوس کور باطن
بی عقل هستم شما که بما جز تو از رحیم دل باشید چرا فراموش کردید هر چند من بندهٔ پرخطا ام
اما باید که صاحب او را فراموش نسازد قلوب بنده ها در رضای تقدیر تو میباشد بجز فضل تو
نجات نمی یابد من هر چند از لذت ذکر تو محرومم اما از رحم تو امیدوارم غلام هم و پسر هر چند گناه
میکند اما پدر و مادر پرورش مینمایند این را گفته باز سر خود بپای مبارک انداخت سری
رامچندر سر او را برداشت و در بغل گرفت و مهربانی بسیار نمودند و گفتند خاطر جمع دار که من
ترا از لچهمن زیاده میخواهم مردم مرا سمدرسی گویند یعنی همه را برابر می بینم اما آنانکه دل خود محو
ساخته از آتش محبت من سوخته اند اینها را از خود عزیز میدارم و من پرورش کننده

تمام عالم هستم منوهان گفت شما آفریدگار هر سه عالم اند از برکت دیدار شما تمام خانوادهٔ من نجات
یافتند برین کوه سگریو میباشد غلام شماست با او دوستی کنید غریب و نامراد دانسته
بنوازید او خبر سیتا از هر چهار طرف خواهد طلبید و برو هم همین حال گذشته است روما نام
زن او را بال برادر کلان او بزور گرفته سگریو را از ملک اخراج ساخته از ترس بال برین کوه
میباشد حالا بعنایت و اقبال شما او هم بکام دل خواهد رسید این را گفته هر دو برادر را بر پشت
خود سوار کرده بالای کوه برد از انجا پیشتر رفته به سگریو خبر داد که سری رامچندر و لچهمن اینها
از نسل راجه اچهاک اند در دل ایشان بجز راستی و مهربانی دیگر نیست و کشندهٔ ظالمان
و بسیار پر قوت و پرزور هستند از دغا و فریب کسی حریف ایشان نمیتواند شد در سخاوت
و شجاعت و عدالت و ریاست عدیل ندارند از دیدار مبارک ایشان خرمی و شادی رو میدهد
برای دوستی شما آمده اند مردم هزاران سال عبادت میکنند و هوم و جگ و خیرات مینمایند
تا دیدار ایشان می یابند همان سری رامچندر درینجا رسیده اند سگریو هرگاه ایشان را دید
سعادت خود دانست دویده و پیشتر رفته در پای مبارک سری رامچندر و لچهمن افتاد و در خاطر
آورد اگر ایشان مرا از بندگان خود شمارند زهی طالع من باشد منوهان آنچه از زبان مبارک
و لچهمن شنیده بود از سگریو بیان ساخت و آتش برافروخت آنرا شاهد کرده سری رامچندر
و سگریو هم آغوشی کردند و تخم دوستی در دل کاشتند و عقد محبت با هم بستند و شریک رنج و راحت
گردیدند سگریو بر حال سری رامچندر بسیار افسوس کرده گفت حالا خاطر جمع باشد هر جا سیتا
خواهد بود سر چهار طرف میمونان فرستاده خبر خواهم طلبید و لشکر فراهم آورده در خدمتگاری
رفیق شما بوده دشمن را کشته سیتا را می آرم یاد دارم که روزی درینجا با ندیمان خود نشسته بودم
بهوا زنی صاحب جمال رام رام و لچهمن لچهمن گفته گریه میکرد مایان را دیده شقهٔ چادر و بالای
مروارید انداخت من چون نظر بهوا کردم دیدم که راون حاکم لنکا او را می برد و او بی اختیار
با او میبرد آن چادر و بالای مروارید طلبیده بسری رامچندر و لچهمن نمود هر دو برادر آنرا شناختند

غم و اندوه بسیار کرده به سگریو گفت ای دوست آن دزد کجاست هر جا نشان او یابم با تمام خاندان
از بیخ برآرم سگریو گفت باقبال شما چنین خواهد شد خبر سیتا البته خواهد آمد درین وقت غم بسیار کردن
سود ندارد که مرد را از غم کردن قوت و شجاعت و تدبیر نماند همین قسم با هم حرف میزدند آخر سری
رامچندر گفت از حال خود بگو که خانمان گذاشته بدین کوه چرا میباشی سگریو گفت این داستان
بس طویل است من و بال هر دو برادر حقیقی ایم او از من کلانست و بادشاه ملک کشکندها است او را
با من دوستی کمال بود و قوت و شجاعت او حدی و نهایتی ندارد کوه های کلان را کلوخ وار
از بیخ برمیدارد و بازی میکند بوقت شام برای سندها هر چهار دور دریای شور در ساعتی میگردد
روزی دوندبهه نامی راچهس از دریای شور جنگ طلبید او گفت من حریف تو نیستم از کوه
همالی جنگ کن راچهس از آنجا بکوه همالی آمده همالی گفت منهم مرد میدان تو نمیتوانم شد برو
از بال میمون زور خود را آزما تا قدر خود بدانی دوندبهه از آنجا درینجا آمد بوقت نصف شب بال را
آواز داد بال همانوقت برآمد با او بجنگ پیوست و لکد پرچهت دوندبهه تاب نیاورده گریخت
بال در دنبال او دوید منهم همراه برادر کلان خود بودم راچهس در مغاک کوهی در آمد بال هم از عقب
درون او رفت و مرا گفت که پانزده روز در انتظار من باش اگر نیایم بدانی که کشته شدم هر جا
خواهی رفت من در آنجا تا یکماه انتظار او داشتم بال برنه آمد و صدای مهیب راچهس بگوش من
رسید دانستم که بال را کشت شاید مرا هم بکشد سنگی بر در مغاک آن کوه نهاده از آنجا بشهر کشکندها
آمدم وزرا و وکلا شهر را خالی دیده مرا بر تخت سلطنت نشاندند بعد از یکماه بال او را کشته از مغاک
برآورده چنان بر زمین زد که اعضایش تمام ریزه ریزه شد زمین بلرزید و در آمد جوی خون ازو
جاری گردید چند قطره خون بر سر متنگ رکهیشر افتاد او نفرین کرد که هر کس ساکن
این کوه را بکشد سرش صد پاره گردد بعده بال بشهر آمد مرا بر تخت خلافت نشسته دید بیهوده
خواست که مرا بکشد من از آنجا گریخته بدین کوه آمدم و با چهار میمون خود سکونت گرفتم بسبب
نفرین رکهیشر درینجا نمی آید دیگر هر جا که یابد بکشد آنچه بال و منال داشتم همه را گرفت و زن مرا هم

زن مرا در تصرف خود آورده من روز و شب بخواب و آرام ندارم جسد راکهس که خشک شده خون
و گوشت ازو نمانده بشکل کوه بلند افتاده هست کسی هست که او را تواند برداشت سری رامچندر
بانگشت پای خود او را بده جوجن انداخت سگریو گفت این استخوان بی گوشت و پوست
افتاده بود این هفت درخت تار که در دست اگر بیک تیر بیکبار سوراخ کرده شود
تا بدانم که بالی را توانی کشت سری رامچندر یک تیر از ترکش برآورده بر آن هفت تار انداخت
بیکبارگی هر هفت را سوراخ کرده زیر زمین به پاتال رفته از آنجا به ترکش سری رامچندر آمد سگریو
ازین نادرات شگفت اعتقاد آورده در پای مبارک افتاد و گفت گناه مرا عفو کن که از نادانی
چنین گستاخی نمودم سری رامچندر گفت اگر بالی را ببینم بیک تیر جانستان بکشم اگر در پناه
برهما و مهادیو هم برود جان نمیتواند نگاهداشت آنانکه بغم دوست شریک نشوند از دیدن او
چهار عذاب حاصل میشود باید که بدرد خود درد دوست را مقدم داند و در دفع آن بکوشد
در وقت تنگی او مدد کند تا جان با او دریغ ندارد و آنانکه در ظاهر دوست نما باشد در باطن
عیب او را بگوید او را دوست نباید گفت خادم سخت زبان و بادشاه ممسک و زن بی حیا
و دوست بیوفا ازین هر چهار احتراز باید کرد ای دوست سگریو حالا بزور بازوی من خود را
از غم برآید بدانکه اول دشمن ترا میکشم و ترا بمراد دل میرسانم بعد آن دشمن خود را خواهم کشت
سگریو بسیار تسکین یافت خاطر جمع شد در پای سری رامچندر افتاد و گفت حالا حقیقت
این درختهای تار بشنو که یک مرتبه بالی برای سندهیا بکنار دریای شور رفت هفت مار کلان
پر زهر آمده میوه باغ خاصه بالی را خوردند بالی از سندهیا فراغ یافته دید که ماران میوه میخورند
بآنها نفرین کرد که چون میوه باغ مرا بی اجازت من بوقت شام خورده اید همه بصورت
درخت تار شوید ماران گفتند تو برای میوه درختی مایان را نفرین کردی از پاک پروردگار
آن میخواهیم که هر کس بیک تیر مایان را سوراخ کند از تن برهیم حالا که شما این را سوراخ کردید
یقین من شد که بالی را خواهید کشت سری رامچندر در آن وقت قدری از دریافت سگریو خوشنود

باو عنایت فرمود سگریو دانست که ایشان آفریدگار خلایق اند در پای مبارک افتاد و گفت
بدان که دوستی و دشمنی و شادی و غمی هر چهار آدم را از ذکر تو باز دارند توجه فرما که از ینها دل برداشته
بیاد ذکر تو باشم از هراس بال که هر کس در خواب باو جنگ کند و در بیداری میترسد حالا بزور شما
بفکر شدم مهادیوجی میگویند ای پاربتی سری رامچندر مثل بازیگران تماشای دنیا میکنند لچهمن
و سگریو را گرفته روانهٔ شهر ککندها شدند سگریو باجازت سری رامچندر بال را بجنگ نعره طلبید
بال آواز او شنیده از خانه برآمد با او از مشت و لگد و دندان جنگ میکرد ساعتی با هم جنگ مردانه
کردند آخر بال مشتی چنان بر سینه سگریو زد که جوی خون ازو جاری گشت سگریو دیگر تاب نیاورده
گریخته بکوه رکهه موک رفت سری رامچندر و لچهمن این حال دیده افسوس بسیار خوردند و هر دو با هنومان
نزد سگریو رفتند سگریو گفت ای سری رامچندر من از زور و شجاعت او بارها گفتم که کسی حریف او
نمیتواند شد سری رامچندر گفتند چون شما هر دو برادر یک رنگ و هم عمر و یک قامت بودند
نتوانستم شناخت یک عقد گلها در گلوی او انداختند باز سگریو بگفته سری رامچندر بجنگ بال آمد
بال نیز از خانه برآمد تارا نام زنش بال را دست گرفت و گفت کسی که همین وقت از پیش تو
گریخته رفته باز بجنگ آمده وجهی خواهد بود شنیده شد که سری رامچندر آفریدگار کل کائنات
که از یک کرشمه ایشان دنیا با چندین شیون و فنون پیدا میشود و باز بامر ایشان بفنا میرود
کسی که در پناه ایشان در می آید البته بکام دل میرسد سگریو را بزور و قوت بازوی خود
امان داده اند صلاح دولت آنست که حالا ترک خصومت کرده با هم آشتی کنید انگد
پسر خود را با جواهرهای آبدار و طلای خالص نزد سری رامچندر بفرست تا سگریو با تو
آشتی بهم دهد و او را ولیعهد خود کن و خدمتگاری سری رامچندر را سعادت دان تا بمراد
دنیا و عقبی کامیاب گردی اگر جنگ خواهی کرد یقین بدان که بهبود تو نیست بال گفت سری
رامچندر همه عالم را از خود میدانند من و سگریو پیش ایشان برابریم اگر کشته هم خواهم شد نجات
خواهم یافت این را گفته بجنگ سگریو آمده درخت تاڑ از بیخ برکنده برو انداخت سگریو بچابک

سری رامچندر قوت دیگر یافته با و جنگ میکرد سری رامچندر بحجاب درختی تیر و کمان گرفته تماشای
جنگ هر دو میکردند چون دیدند که بال غالب است در ساعتی سگریو را خواهد کشت تیری برو
زدند که بزخم آن مثل کوهی بر زمین افتاد باز برخاست و بر زمین نشست دید که سری رامچندر
با کمال زیبائی و رعنائی جٹا بر سر بسته و لباس رنگ زرد پوشیده عقد گلهای رنگارنگ و مالای
دانه مروارید در گلو دارند تیر و کمان در دست مبارک ایشان زینت می یابد بسایه درخت
نشسته اند به ارادت دل در ایشان نگریست و طالع خود را ستود که در وقت مردن دیدار جمال
جهان آرا یافتم در باطن بصدق دل بندگی میکرد و نازان بود در ظاهر حرفهای درشت گفت
که شما برای ثواب اوتار گرفته آمدید پس مرا مثل صیاد چرا زدید هر کس بزند کسی را میکشد
عاقبت دوزخی است و گوشت و پوست من بکار نمی آید و سگریو کدام خدمت شما خواهد کرد
مرا اگر سفیر مینمودید راون را گلو بسته بشما میدادم و سیتا هر جا بودی می آوردم سری رامچندر فرمودند
من همه کارها را موافق بید و شاستر میکنم بدان که بزن برادر خورد که حکم دختر دارد نگاه بد
نباید کرد و تو او را زن خود کردی و هر چند تارا زن تو از جنگ سگریو حمایت من دانسته
منع کرد قبول نداشتی و دیگر من چهتری ام در شکار چندان آهو و میمون و شیر و گرگ و فیل
میکشم آنجا چه عذاب است هر چند جانور شکاری بالای درخت از شاخی بشاخی میگریزند
کشتن او عیب ندارد خصوص کسی را که پناه داده باشد دشمن او را هر قسم که بکشند گناه ندارد
بال گفت ای سری رامچندر من هر چند گناهگارم اما عاقبت پناه از تو میخواهم و تو پناه دهنده
جمله جهانی سری رامچندر بر نرمی دل او مهربان شدند دست بر سر او نهادند و گفتند اگر بخواهی
ترا حیات ابدی بدهم بال تبسم نمود و گفت جوگیشران و رکهیشران مرتاض تمام عمر در فکر تو
صرف میکنند که وقت مردن نام تو بر زبان آید من که پر عصیان و پر عذابم یک ساعت
دیگر هم در یاد تو نبوده ام نمیدانم بکدام طالع در وقت مردن دیدار شما یافته ام چنین اتفاق
نادر افتد عجب نادانی خواهد بود که باز قصد زیست خواهد کرد حالا از تو آن میخواهم که هر جا

اوتارا گیر دل من مائل بذکر تو باشد و این انگد پسر تست بغلامی خود قبول فرمائی این را گفته
به ارادت تمام و شوق دل بجانب سری رامچندر نگاه کرده جان داد سری رامچندر بمکانی
که رکهیشران بعبادت هزاران سال یابند باو مرحمت فرمودند تارا زن بال شنید که بال
کشته شد بحالتی که داشت برآمد بال بال گفته سر گریست و می گفت من ترا برای
همین چند نصیحت کردم قبول نداشتی آخر جزای آن یافتی انگد پسر تو که در سایه دولت
بناز و نعمت پرورش یافته در بغل که خواهد نشست بدن تو همیشه به اقسام عطریات معطر بود
حالا از خصومت سری رامچندر در خاک و خون آغشته است همچنین میگفت و زار زار میگریست
سری رامچندر او را در نهایت غم و اندوه دیده به تارا فرمودند که گریه ترا سبب چیست اگر
برای جسم بال ست برداشته ببر اگر برای جانست او فانی نمیشود این پیوند دنیا محض امیدهاست
مردم نادان دل در این بسته این جهان بی ثبات را قائم میدانند دانا کسی ست که دل ازین
برداشته بجهان آفرین بندد قدری عقل معاد دریافت خود بدو ارزانی فرمودند تارا همانوقت
بهوش آمده و بر پای مبارک افتاد و التجا آورد از تو آن میخواهم که دل از لذات دنیا برداشته
شود و بجانب تو محبت پیدا کند سری رامچندر فرمودند چنین باشد باز بسگریو گفتند
که تو به تارا و دیگر غم دیده ها را دلاسا ده و جسد بال را بسوز و انگد را استمالت کن سگریو
بحکم ایشان برخاست انگد را در بغل گرفت و اشک از چشم او پاک کرده و بالای دانه مروارید
از گردن خود برآورده بگلویش انداخت و تارا را از نوحه و زاری باز داشت و جسد بال را
بآئین خود بسوخت و آنچه رسوم او بود بجا آورد بعد از آن سری رامچندر به لچهمن و هنومان
گفتند که شما خلافت سلطنت کشکندها به سگریو بدهید و او را بگوئید که انگد را جوبراج خود کند
چنانچه لچهمن و هنومان و جامونت و نیل و نل سگریو را بشهر کشکندها برده بر تخت سلطنت
نشاندند و انگد را ولیعهد او کردند بعد آن همه باتفاق یکدیگر نزد سری رامچندر آمدند سری
رامچندر را از ریاست ملک باد و تعلیم دادند و رخصت کردند که در شهر خود رفته خلافت کن

وما را از دل فراموش مساز من درین موسم برسات برکوه میباشم در راه میزان خبر من خواهی گرفت
سگریو بحکم سری رامچندر به کیکندها رفته سلطنت یافت و در عیش و کامرانی مشغول شد
مهادیوجی میگوید ای پاربتی شفقت و کرامت سری رامچندر به بین سگریو که از هراس بال
یکدم آرام نداشت همیشه ترسان می بود و از مکانی بمکانی میگریخت اگر در خواب هم بال را
میدید لرزه در اندامش می افتاد و در آتش غم و غصه سوخته میشد و هیچ خدمتگاری سری رامچندر
نکرده همین که در پناه آمد و خود را بنده شمرد به سلطنت کیکندها سرفرازی یافت و از غم و اندوه
برآمد در عالم پدر سری رامچندر پدر و مادر و پیر و مرشد هم مهربان نیستند همه کس برای مطلب خود
رعایت میکنند ذات مقدس ایشان محض بفیض رسانی عالم اوتار گرفته می باید دل از همه
برداشته با او پیوند د سری رامچندر سگریو را سلطنت داده خود با لچمن برکوه بالونت رفت
بالمیک در تصنیف خود کوه پرسرون گفته آمده قبل از رسیدن ایشان دیوتها منازل
پاکیزه از خس و چوب بران کوه ساخته بودند که سری رامچندر سکونت گیرند همانجا اقامت
ورزیدند تیج و بار جنگلی از روز تشریف شریف زیاده شدند جنگل مثل باغ ایندر رونق یافت
جانوران مثل هنس و چکاوک و طاوس و دراج و طوطا و مینا و کلنگ وغیره خوش الحان آواز
میکردند کوه بغایت صفائی زینت نمود دیوتها بصورت جانوران وحوش و طیور برآمده خدمت
و دیدار مبارک میکردند و اشجار جنگل بنهایت گنجان شد و سبزی بسیار روئید درختان همه گل و بار
آوردند و چشمه های کوهی آب شیرین و صاف جاری گشتند هر دو برادر بر سنگ سفید اکثر
می نشستند و حظ ها فرا میافتند با لچمن حکایات بهگت و گیان و نیت میگفتند که درین موسم
برسات ابر بر آسمان فراهم آمده و صدای رعد نهایت خوش مینماید طاوس اطوار نیک در هوای ابر
از غایت مستی می رقصد هجوم ابر سیاه بر آسمان صدا میکند و دل من از فرقت سیتا می لرزد و میان
ابر سیاه برق بخوبی میجهد چنانچه در دل لئیم دوستی قرار نگیرد و باران نزدیک زمین آمده چنان
میبارد که درویشی بر تواضع از دولت بسیار سر فرود آرد ضرب قطرات باران سنگهای کوه بر خود

چنان قبول دارند که مردم دانا سخنهای درشت نادان را و آب جوهای خرد از طغیانی آب تیز و تند
می روند چنانچه آدم سبک مزاج باندک وسعت زر و مال خودنمائی کند شاخهای اشجار زمین را
چنان فرو گرفته چنانچه جهان محبت دنیا پیچیده آب از هر طرف فراهم آمده در تالاب ها چنان می ریزد
که اعمال نیک در دل دانا جمع شود از بس سبزی که بر زمین رسته شارع راه دیده نمیشود و مسافر
از تردد عاریست چنانچه در مباحثهٔ نادان و جاهل دلیل روایات گیتی بکار نه آید و غوک
بدل خورمی نوعی صدا میکند که برهمنان بید را خوانند و درختان همه سرسبز شدند چنانچه دل
مردم دانا بحصل کامل بهم رسانند نهال آک بی برگ و مایه شده چنانچه در عهد پادشاه عادل ظالم
و فاجر نماند و بسر کوه برکت چنان رو بافزایش آورده چنانکه دولت سخی به کم و فیض میرساند
شب ها مجلس کرمک شب تاب چنان می افروزد همچنانکه محفل ناتوان بنیان بی بضاعت
میکشا درزان زمین زراعت چنان صاف کرده اند که مردم دانا دل را از لهو و لعب فنا پاک
سازند و در زمین شور دانه نمی روید چنانچه در دل زاهد شهوت اثر نکند درین موسم اقسام جانوران
و وحوش و طیور جمع آمده اند و آب از بارش باران چنان طغیانی آورده که در عهد حاکم عادل
و شیرین زبان و صاحب سلوک ملک آباد گردد و رعیت فراهم آیند که گاه از تندی باد و باران
قرار نمیگیرد چنانچه از تولد پسر ناخلف آئین نیک از خاندان زائل گردد ای برادر درین هنگام
باد و باران سیتا از آمدن من نا امید خواهد شد و سگریو کامرانی خواهد کرد از صدای کوکلا
و طاوس و رعد ابر و یافتن سلطنت دلخوش خواهد بود همه جانوران بر درختان آشیانه
ساخته اند و غنی و غریب در خانهٔ خود با زنان خود فراغت دارند و سیتا از فرقت من
و من از جدائی او شب و روز در غم و الم میگذرانیم سیتا لیل و نهار انتظار آمدن من خواهد بود
مثل باران گریه میکرده باشد درین ماه چنبرا تمام زمین زیر آب شده و درختان سرسبز گردیده
سگریو بمراد خود رسیده از وسعت ابر آفتاب پنهان شده چنانکه برق بر آسمان قائمی ندارد
همچنان حیات راون بنظر می آید این ماه همه چیز را بغایت دشوار است هر یک قطرهٔ باران

مثال تیر در سینه میگذرد حالا ماه سرطان را تماشا کن که بر آسمان قسمی میرود چنانچه لشکر راون
اینهمه تیزی و تندی باران غم افزای خاطر من و سیتاست نمیدانم که در صحبت زنان
راچهسان چگونه روز بشب می آرد هر دم در یاد من خواهد بود درین ماه اسد دریا ها بجو ها
همه تند و تیز میروند و کناره را میشکنند مسافر تردد نمیتوانند کرد و سیتا البته از آمدن من مایوس
شده باشد اکنون که ماه سنبله رسیده است جنوب رویه ستاره سهیل سر برآورده آب کم
گردیده راه تردد نمودار شده سیتا را از آمدن من امیدی بخاطر رسیده باشد ایام پرستش
سری مهوانی رسیده سیتا از و مددی خواهد خواست حالا ترددی کن که سیتا بدست آید تو
همیشه پرورش امر من کرده و در وقت بد غمخوار من بوده اکنون هم دربند آن شو که سیتا
خلاص شود هنگام باران گذشت ایام سرد رسید هوا صاف گشت و کاس گل سفید برآورد
گویا برسات پیر گردید آب دریا آهسته آهسته چنان میرود که مردم دانا آهسته آهسته غم و غصه
از خود دور کرده راه نیک پیش گیرند موسم سرما و انسته که نجن پدیدار شد و زمین از گل
ولای پاک گردید چنانچه بادشاهان عادل نیکنامی یابند از کمی آب ماهیان دق شدند چنانچه
آدم قبیله دار بیدرم و آسمان از رفتن ابر چنان صاف گردیده که متوکلان دست از همه
امیدها گسسته توکل بذات پاک آورند کم باران جا بجا چنان میبارد که کسی محبت من
بیابد حالا از مساکن خودها مردم سپاه و مسافر چه شاه و چه گدا بطلب خودها روان شدند
و بعضی جاها که آب بسیار است ماهیان چنان فراغت دارند که مردان میدان رضا و تسلیم
تیر قضا که او را هیچ اندیشه نیست و تالاب از گل نیلوفر رونق چنان گرفته که ذات پاک او
از نرگن سرگن شود یعنی صورت گیرد و ابنیان زمین را زینت میدهد که آدم از صحبت بزرگان
و دید از معبود پرستان از عذاب برآمد ای برادر تا حال هیچ خبر سیتا نیافتم هر جا از و خبری
یافته شود اگر ملک الموت هم باشد او را کشته سیتا را بیارم سگریو که زن و سلطنت یافته
بعیش میگذراند ما را فراموش کرده نمیداند از تیری که بال را کشتم او را هم توانم کشتن

مهادیوجی میگوید ای پاربتی از یاد کسی که انسان از غم و غصه و فکر رهائی یابد او را چه تشویش
و چه فکر این اسرار او آنان دانند که بغیر او دیگری را ندانند لچهمن حسب مرضی سری رامچندر دیده بر خاست
شمشیر و ترکش بربست و کمان بدست گرفت سری رامچندر گفتند ای لچهمن برو سگریو را
امیدوار بیم و رجا کرده بیار لچهمن دور سری رامچندر گردیده و سجدات بجا آورده روان شد
دران وقت هنومان بخاطر آورد که سگریو سلطنت یافته کار سری رامچندر را فراموش کرده
نزد او رفته شرائط بندگی بجا آورده گفت از دولت و اقبال کسی که سلطنت و زن یافتی
و هیچ غمی نداری او را فراموش مکن بدانکه هر کس خدمت دوستان و پادشاهان و مهمانان و زاهدان
بکند دولت بی زوال می یابد و کسی که در وقت تنگ بکار آید البته با او نیکی باید کرد شما از
سری رامچندر وقتی سرخرو شوید که سیتا را باو رسانید بزور بازوی کسی که پادشاه کشکندا شده آید
زود و شتاب کار او بکنید سگریو به شنیدن سخنان هنومان بهوش آمد نیل نام سپه سر فوج را
طلبید و گفت میمونان بهر چهار طرف عالم تعیین کن که در عرض یک هفته کل میمونان و خرسان
و لنگوران تمام روی زمین را بیارند اگر ازین زیاد خواهد گذشت از دست من کشته خواهند شد
این را گفته اندرون محلسرا رفت نیل موافق گفته سگریو میمونان باطراف عالم فرستاد چنانچه
لشکر میمونان شروع بآمدن کردید همدران اثنا لچهمن بدانجا رسید بغایت خشمناک چنانچه گرز
بگرفتن بار جلدی کند میمونان دیدند که لچهمن بنهایت تیز و تندی آمده و ابروش پرخشم می نماید
ترسیدند هنومان و انگد وغیره وزرا حیران شده از آمدن لچهمن بسگریو خبر رسانیدند و هنومان و انگد
پیش آمده لچهمن را دیدند باعزاز و اکرام تمام در نشستگاه که در و دیوار او از طلا و خشت بجواهر
آبدار و نفیس او را ساخته بودند بردند بر پلنگ کار مرصع نشاندند تارا و دیگر زنان سگریو
آب گرم آورده پای او شستند و باد کردند و عطریات بر بدن او مالیدند و حمائل گلهای رنگارنگ
در گلویش انداختند تا لچهمن اندک تسکین یافت بعد ازان سگریو آمده سجدات بندگی بجا آورده
و خشم ابروی لچهمن تند دیده بغایت ترسید چیزی نتواند گفت دست بسته استاده ماند تارا پیشین آمد

ازلچهمن گفت که در خدمت تو عرض نمی‌توانم کرد حقیقت اینست که سگریو گناه ندارد بفضل و عنایات
سری رامچندر و شما هیچ غم و غصه درو نمانده شما سلطنت ککندها و زنان صاحب جمال با این
مرحمت فرموده‌اید او بر حسن و خوبی ایشان آشفته گردید مثل من و روما هیچ زنی بدیع الجمال در عالم
دیگر نخواهد بود کیست که اسیر کمند گیسوی من نشود شنیده باشی که اندر پادشاه دیوتها به آن
جاه و جلال که هزاران زنان در خانه اوست و آربسی و رنبها و غیره در فرمان او بر نرگسین چشم اهلیا
زن گوتم رکه برآشفت نتوانست خود را ضبط کرد و بسوامتر باآن زهد و عبادت و تقوی
روی اپسراها دیده بی اختیار شد و ده هزار سال با آنها در بازی گذرانید این سگریو میمونان
بیش نیست شما نظر بر دستگیری خود کنید خشم دور سازید کسی را که بزبان خود دوست گفته باشید
بر و عتاب کردن آیین شما نیست این خدمتگار شماست بطلب میمونان مردم فرستاده است
عنقریب همه می آیند و در کشتن راون که دیوان و دیوتها حریف او نمی‌توانند شد سعی
خواهد کرد و بال روزی بمن گفته بود که راون حاکم لنکا یک کرب و سی لک و شصت هزار رچهس را
نگاهبان قلعه لنکا دارد و سیتا زن سری رامچندر بدزدی خواهد برد آخر سری رامچندر به لنکا رفته
و راون را کشته سیتا خواهند آورد و سگریو خدمتگاری سری رامچندر بسیار خواهد کرد لچهمن از
شیرین زبانی تارا خشنود شد و سگریو را در بغل گرفت و نزدیک خود نشاند سگریو گفت لذات دنیا
عارفان و زاهدان را از هوش می برد من بیچاره میمون حیوان مطلق کدام در حساب هستم
لچهمن ازو بسیار راضی شده استمالت داده گفت من از سخنان تو محظوظ شدم اما ترا لازم نبود
که سلطنت یافته سری رامچندر را فراموش کنید از تو توقع آن داشتم که بمجرد یکبار خواهی آمد
سگریو گفت سری رامچندر و شما محتاج کمک کسی نیستید بال که راون را بسته آورده آن را سری
رامچندر بیک تیر کشت سری رامچندر آنست که این دنیا را با چندین زیب و زینت بکرشمه
لطف در ساعتی پیدا کرده و هرگاه خواهد خواست بیک خم ابرو بملک عدم خواهد فرستاد مرا
مخصوص بندهٔ خود دانسته سرفرازی می بخشید و به هنومان گفت تاکید کن تا میمونان از مشرق

تا غرب و جنوب و شمال تمام چار دانگ زمین همه فراهم آیند تا همه را همراه گرفته در خدمت
فیض موهبت سری رامچندر رفته شود هنومان گفت مردم همه جا رفته اند و از اکثر جاها
رسیده اند چنانچه از کوه اودیاچل سی کرور میمون و از استاچل ده کرور و از کوه کیلاس یک ارب
و از کوه همونت یک کهرب و از کناره دریای شور انقدر آمده اند که شمار ندارند و دواهای سودمند
که در جنگ بکار آید همراه دارند از خوردن آن گرسنگی و تشنگی نشود و ماندگی و کاهلی دور شود و دیگران
خواهند آمد بهتر آنست که در خدمت سری رامچندر خود را با لشکر موجود برسانید سگریو گفت از من
تقصیر کلان صادر گشته از حجاب آن نمیتوانم رفت زود همه میمونان را بطلب که بلنکا رسیده
راون را کشته سیتا را گرفته در خدمت سری رامچندر بروم درانوقت شاید عفو تقصیرات من
تواند شد هنومان گفت تو همه توانی کرد خاطر خود جمع دار همراه لچهمن که میروی هیچ وسواسی
مکن بعد از ان هرچه بفرمایند بجا آرید آنکه ذات مقدس سری رامچندر محض منبع فیض ست
بر تو مهربانی خواهند فرمود بساعت سعید سگریو و لچهمن بر پالکی سوار شدند با سایر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند و در پای مبارک افتادند سگریو گفت ای سری رامچندر خواست تو
از همه بالا و زور آور ست بی فضل شما از آلودگی دنیا رهائی نیست دیوتها و رکهیشران
و جوگیشران مرتاض از دام تقدیر تو خلاصی ندارند از خدنگ مژگان سیمین تنان کیست
که زخم کاری نخورده و عمر بغفلت بسر نبرده تا بمن میمونان چه رسد سری رامچندر تبسم کردند
و گفتند که تو بجای بهرته برادر منی حالا فکری کن که خبر سیتا یافته شود درینوقت لشکریان
سگریو دفعه بدفعه آمده ملازمت کردند هنومان تفصیل بیان میکرد که ده ارب خاصه لشکر سگریو همراه دارد
که همه بزور و قوت و شجاعت عدیل خود ندارند و چهارده کرور همراه دوبد و یک ارب ده کرور همراه
سربهه ده کرور همراه ستبلی و یک ارب همراه کندهت و نل یک ارب میمون با خود دارد و پنیس
ده کرور با خود آورده و گواچه سردار ده لک میمون ست یک ارب همراه کوئی رفاقت دارند و بدانکه
صد هزار لک را کرور گویند و صد هزار کرور را یک ارب خوانند و صد هزار ارب را یک کهرب نامند و صد هزار

ارب

کهرب را یک نیل گویند و صد هزار نیل را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را مها پدم نامند و صد هزار مها پدم
را یک سنکهه شمارند و صد هزار سنکهه را مها سنکهه میگویند چنانچه هزار مها سنکهه میمون همراه انگد حاضر هستند
و هزار کرور لنگوران همراه میمونان لائق کارزار حاضر شده سوپالی نام ده کرور میمون با خود همراه آورده دیگر
سرداران هزاران هزار با میمونان کرور در کرور آمده اند که حد و شمار ندارند و بسیاری در راه اند که در همین
نزدیکی میرسند مهادیوجی میگویند ای پاربتی لشکر میمونان و خرسان و لنگوران که جمع آمده بودند همراه و هم
در قیاس من نگنجید بسبب نادانی باشد که خیال شمار کنند همه آمده سری رامچندر را دیدند و ایشان هم
یک یک را طلبیده خیریت پرسیده استمالت دادند سگریو در آن وقت میمونان را برای تجسس سیتا
بچهار رکن عالم تعیین کرد چنانچه نبست نام میمون را با لشکر یک ارب بطرف مشرق فرستاد و سکهین را
با هزار کرور بجانب مغرب دست بلی را با لشکر بیشمار شمال رویه روان ساخت با همگنان گفت که در
عرض یکماه همه کوهها و جنگلها و دریا و حوضها و شهرها را بگردید و خبر سیتا بیارید و هر کس از میعاد
زیاده خواهد گذرانید و خبر سیتا نخواهد آورد کشته خواهد شد بعد از آن هنومان و نل و نیل و انگد و جامونت
و گندهمادن و کیج و سشیدن و میند و دوی و گواچه و کرو و جتی پاسا سپهسالاران را بطرف جنوب مقرر کرد
همه با سری رامچندر و سگریو سجدات بجا آورده روان شدند بوقت رخصت سری رامچندر هنومان را
طلبیده دست مبارک بر سر او نهادند و انگشتری مزین بنام رام از دست خود برآورده بایشان دادند
و گفتند که جهت اعتبار شناخت به سیتا بدهی و از حال من آنچه میدانی باو بگوئی و دلاسا داده استمالت
داده و کل حقیقت آنجا دریافته زود خبر آری هنومان انگشتری را بسر خود نهاد از شادی بر خود بسیار بالید
دانست که البته کاری از من خواهد برآمد پای مبارک سری رامچندر و لچهمن و سگریو بوسیده و دعا
خیر یافته روان شد القصه هر چهار طرف رفتند در باغها و معبدها و شهرها و حوضها و دریا و کوه و جنگل
و مغاک و بالای آسمان و زیر زمین جستند هر چهار اینها را امید پیدا نمی گشتند و از هر کوه و دریا [illegible]
خبر سیتا نرسیدند تا آنکه میمونان طرف شمال و مغرب و مشرق باز آمدند از نایابی خبر سیتا
بسری رامچندر و سگریو گفتند همه با چشم براه هنومان داشتند که او خبری خواهد آورد

آمدیم بر حقیقت هنومان که در جنگل و بیابان و کوه میگشتند در راه دیدند که بسیار پیچ در پیچ پیدا شد خود سالک
انبهارا بخورد انگد او را راون دانسته چنان مشتی بر سینه او زد که جان از وی بر آمد از انجا پیشتر روان شدند
بجائی رسیدند که آب و بیخ و بار جنگلی پیدا نمیشد میمونان از گرسنگی و تشنگی بی طاقت شدند و از تردد
باز ماندند هنومان بر بلندی رفته نظر کرد و دید سوراخیست بر زمین که هنس و غیره جانوران از سوراخ
میروند و بر می آیند دانست که در انجا البته آبی خواهد بود که همه را گرفته بر سر سوراخ رسیده همه
در سوراخ در آمدند رفته رفته بجائی رسیدند که زیر زمین وسعتی دارد و در انجا باغ و حوض و عمارات
عالیست زنی صاحب عبادت بذکر آفریدگار مستغرق ست هنومان و دیگران ازو در تعظیم او کردند
و احوالش پرسیدند او گفت چهارده هزار سال درینجا عبادت کردم تا بسوکرما این عمارت بمن
ساخته داد در ادهیایم بنویسید که باسیما نام دختر بسوکرما در حسن و علم موسیقی یکتای زمان روزی
از سرود و رقص مهادیوجی را خشنود ساخت مهادیو این مکان با و داد من در خدمت او بوده ام
دختر گندهرب هستم چون هما به برهمه لوک رفت این مکان بمن بخشید و گفت که اینجا عبادت
میکرده باش در ایام جگ ترتیا پرم برهمه در خانه راجه جسرت اوتار خواهند گرفت سیتا زن ایشان را
راون خواهد برد میمونان برای جستن او تا اینجا خواهند آمد تو نشان خواهی گفت بمراد حقیقی خواهی رسید
شماها کیستید هنومان سرگذشت همه بیان نمود و گفت از گرسنگی و تشنگی ما همه می میریم تا حال از
سیتا خبر نیافتیم او گفت شما همه درین حوض غسل کنید و آب و میوه باغ بخورید بعد ازان نشان سیتا
خواهید یافت میمونان در آب غسل کردند و میوه خورده قوت تازه یافتند و نزد او آمدند آن زن
صاحب عبادت گفت من حالا نزد سری رامچندر میروم شما هر همه چشم بر بندید کسی اگر میجوئید خواهید یافت
چون میمونان چشم بر بستند و باز کشادند خودها را بکنار دریای شور دیدند آن زن نزد سری رامچندر آمده
پرستش کرد و بهگت اپنا بیتی گرفته بکوه بدری رفت هنومان و دیگران بر کنار شور دریا در فکر شدند
و با خودها میگفتند که میعاد یکماه درینجا گذشت تا حال از سیتا خبری نیافتیم انگد گفت الحال
حیات من تا خر رسید بی استماع خبر سیتا اگر برویم البته سگریو میکشد جامونت گفت شما ولیعهد ملک

کسکندها بهر جستجوی سیتا تجسس کردن روا نباشد سری رامچندر را انسان تصور نکنید آفریدگار کل موجودات پیدا شده
در بهی طالع راجایان که خدمت ایشان بکنیم میمونان این قسم میگفتند و از نایابی خبر سیتا غم میخوردند آخر کار
بر تقدیر گذاشته بر ساحل دریای شور نشسته خاشاک گسترانده گشته ستند سنپاتی نام کرگس کلان و کلان
جتایو بتلاش طعمه از کوه برآمد میمونان بسیار دید بجا طعام آورد که اینها را بخورم باین نیت پیش آمد میمونان
او را دیده هراس نمودند و گفتند الحال بصورت جان طایر نفت هزار آفرین بر جتایو کرگس که در کار سری رامچندر
جان خود داد سنپاتی نام برادر او شنیده حقیقت او از میمونان پرسید اینها سرگذشت او گفتند سنپاتی گفت من و جتایو
هر دو برادر حقیقی ایم در ایام جوانی خواستم که آفتاب را بگیریم تا بجایی بر بیم که تابش آفتاب غالب گشتم پر داشت کرد جتایو
باز آمد من پیشتر رفتم تا که بالهایم بسوخت بر زمین افتادم بی قوت بمرگ رسیدم چندرما نام کهیشر حال من بهم
آورد و گفت خاطر جمع دار که در جگ تریتا مهابشن برای رفع بار زمین و کشتن راون اوتار
خواهند گرفت بحکم پدر با سیتا زن خود و لچهمن برادر خورد در جنگل خواهند آمد راون سیتا را
بزوری خواهد برد و تجسس او میمونان تعین خواهند شد هرگاه خبر سیتا آنها بگویی پرهای تو درست
خواهد شد از آن روز انتظار داشتم حالا مرا بدریا اندازند تا بروح جتایو آب بدهم میمونان او را بدریا
انداختند تا آب بروح جتایو داد بعد از آن بالا آوردند سنپاتی گفت سیتا را راون در ملک لنکا
برده در اسوک بن داشته است چون کرگس را بصارت چشم بسیار میباشد من از اینجا می بینم
که بحال بد رام رام میگوید هر کس از شما این دریای صد جوجن که عبارت از چهارصد کروه باشد
عبور دریا بکند سیتا را به بیند من بسبب پیری رفاقت شما نمیتوانم کرد سپارک نام پسر من
رفیق شما خواهد شد چنانچه سپارک مذکور با میمونان شریک کار شد از این سخن گفتن پرهای سنپاتی
از سر نو درست شده براه کوه مهیندر رفت انگد گفت حالا کیست که عبور دریا کند و خبر سیتا بیارد
گیج نام گفت ده جوجن توانم رفت گواچه گفت بیست جوجن گوی گفت سی جوجن سربه گفت
چهل جوجن کنده مادن پنجاه جوجن قبول کردند تا شصت جوجن گفت دوید گفت هفتاد جوجن
نل گفت هشتاد جوجن جامونت گفت در وقت جوانی در روزی هفت مرتبه گرد زمین گردیدیم

حالا از پیری تردد نمیتوانم کرد برآنهم نود جوجن توانم رفت انگد گفت صد جوجن توانم رفت اما باز نمیتوانم آمد
جامونت گفت این کدام کارست تو پسر بالی از تو همه میشود جهنده این پا هنومانست ازو گفت و هنومنت
تردد چرا خاموش نشسته کدام کار اشکال که از تو نشود جهت انجام مهام سری رامچندر را تو بارتست بشنو پدر تو
کیسری و مادر تو انجنی ست روزی بصورت زنان صاحب جمال بر آمده بر کوه بازی میکرد باد بر جسم او برآشفت و گفت
میخواهم که از من پسری بهم رسانی انجنی گفت من زن پت برتا یعنی پارسا هستم محال است که پارسائی من
بشکند باد گفت من از پنج عنصرم از نزدیکی من پارسائی نمیرود بر من نگاهی کن که از تو پسری پیدا شود
در این عالم برابر او بر قوت کسی نخواهد شد و ترا عذاب نخواهد بود انجنی نگاهی کرد و او را حمل قرار گرفت هزار
سال در شکم مادر بودی وقتیکه تولد شدی آفتاب را میوه خوردنی دانسته جستی تا او را بخوری آنوقت
کسوف آفتاب بود و ستاره رهو که او را در هندی راهو گویند از اندیشه یاد کرد که گرفتن آفتاب تعلق بمن دارد
حالا دیگری قصد او دارد اندر از بجر خود ترا چنان زد که بر کوهی افتادی و ضرب بجر بر بازوی تو رسید
باد بر تو بیقرار گردید و پدر تو دم در کشید عالمیان قریب بمردن رسیدند برهما آمده او را تسلی داده و ترا
از کوه آورده همه دیوتها ترا دعا خیر کردند که پرزور و شجاع باشی حالا بلنکا برو و خبر سیتا بیار هنومان از
سخنان جامونت از زمین برجست و دم خود دراز و قامت بلند کرده گفت از جستن این دریا چه قدر کار است
میتوانم هفت دریا برجست کیسری پدر من از رکهیشران برای من دعا گرفته بشما میگویم بشنوید بطرف مغرب
کنار دریای شور پربهاس کهه میان فیل مستی آمد رکهیشر آنرا آزار رسانید آنها پناه به پدرم آوردند پدر من
فیل را کشت رکهیشران دعا کردند ترا پسری شود بسیار پرقوت چنانچه بلنکا رفته خبر سیتا خواهم آورد هنومان
دعا کردید دیوتها دیوان را کشته فتحی که یافتند نصیب تو باد و دیوتها و رکهیشران و پنج عنصر نگاهبان تو باد هنومان
قصد رفتن لنکا کرد از جامونت گفت اگر بگوئی آنجا رفته راون را کشته سیتا را با کوه ترکوت بیارم انچه صلاح نیک تو باشد
بگو جامونت گفت ترا همین قدر باید که بلنکا رفته خیریت سری رامچندر به سیتا برسانی و خبر سیتا بر رامچندر بگوئی بعد از آن سری
رامچندر با خیل لشکر هنومان بر دریا پل بسته و بلنکا رسیده راون را با سائر راچسان کشته سیتا خواهند آورد و ازین کار کتابی در عالم
مشتهر خواهد یافت که عالمیان بخوانند و بشنوند و آنانکه بخوانند همه صلاحیت خواهند یافت و بنجات ابدی که آخر کار همه اند خواهند رسید

کانڈ پنجم
موسوم به سندر کانڈ

هنومان نصائح جاموونت شنیده از همه رخصت شده زره عصمت سیتا پوشیده و سایه بازوی سری رامچندر کرده روان گردید بر کوه مشار که بر کنار دریا بود بر آمده از انجا جست از صدمه جستن هنومان کوه بلرزید درختان از بیخ بر افتادند شیر و دیگر جانوران کوهی بشور و فغان آمدند کشتر ... سکنه آنجا گریختند و کوه به پاتال رفت هنومان بسان تیر سری رامچندر بغایت تیز و تند میرفت چون در نصف دریا رسید دریا بکوه مینا ک گفت هنومان بکار سری رامچندر میرود درینوقت از آب بالا و بلند شو تا هنومان ساعتی بآساید و باعث خوشنودی سری رامچندر باشد میناک از آب بلند شد و جود بصورت آدم بر آمده به هنومان گفت پدر تو در وقتیکه اندر بر کوه های می پرید شفاعت من کرده از در ربانید و تو برای کار سری رامچندر هم میروی هر اینه تو ضرور است ساعتی بر پشت من آرام کن و میوه های لذیذ بخور تا قوت دیگر بیابی تا خبر سیتا بسری رامچندر نرسانم قرار و آرام ندارم گفت پای بر کوه نهاده براه هوا روان شد دیوتها جهت امتحان عقل و شجاعت هنومان سرسا نامی مادر ماران را فرستادند او آمده گفت امروز بغایت

گرسنه ام باش تا ترا بخورم هنومان گفت صبر کن تا من بلنکا رفته خبر سری رامچندر به سیتا
رسانده و خیریت سیتا بسری رامچندر گفته بیایم او قبول نکرد دهن خود را شانزده جوجن فراخ کرد
هنومان دانست که راه رفتن نمیدهد بقامت سی و دو جوجن شد هر قدر سرسا دهن فراز کرد
هنومان دو چندان میگشت تا صد جوجن سرسا دهن فراز کرد هنومان مقدار یک انگشت شده
شده از راه بینی در شکم او رفته بسوراخ گوش برآمده ازو رخصت خواست سرسا گفت ترا برای
چیزی خواستم یافتم برو در همه کار سری رامچندر یار تو باد هنومان از انجا روان شد سنگهکا نام
مادر سیا در راه بقصد خوردن هنومان آمد او را هم کشته بمشت محکم زد و سینه اش دریده
روده اش برآورد در ان وقت سنگهکا گفت وقتی برهما من گفته بود که هرگاه میمون ترا بزند
بدانی که راون کشته خواهد شد زهی طالع که دیدار تو یافتم حالا بکار رگهبر دهی بده همه کار بتو آسان
خواهد شد در ان وقت دیوتها آمده پوجا کردند هنومان از انجا دعای خیر از همه یافته روان شد
بکنار دریا آنروی رسیده برکوه سبیل قرار گرفت لنکا را دید مثل زنی که در آغوش شوهر سپید
همه در و دیوارش از طلای خام است گرد قلعه زمین بوسعت بسیاری برنگ طلا و بهر در آن
هر چهار طرف دریای شور است و اطراف قلعه باغها و آئین ها بسیار دارد میوه های لذیذ از
نارجیل و سدا پهل و امرت پهل و انبه و سود پارس و سورک امرت و کتهل و موینر و سهپاری
و انار و امرت دان و انگور و انجیر و دیگر میوه ها بر درختان بار آورده و بعضی گل کرده و در بعضی
نیم پخته و شاخهای بعضی پخته و رسیده و اقسام گلهای رنگارنگ شاخها و برگ سرسبز ساخته
و زمین بسایه آن مینو سرشت گردیده و جانوران خوشرنگ خوش الحان نوا سازند قلعه لنکا
چهار دروازه و هزاران کنگره دارد که از هفت جوش ساخته اند بهر کنگره هزاران راچهس مسلح
و با یراق از شمشیر و گرز و ترکش و کمان و چکر و تومر و کتند و ترسول و ناچخ و تیر و نیزه و باتشها
آهنی نگاهبانی میکنند و توپخانه از توپ و تفنگ و ماهتابی و سبو ها پر از بارود گرد هم بر همه کنگره
دارند و بر هر دروازه راچهسان هزاران هزار و پهلوان بسیار و فیلان چهار دندان کوه تمثال

از دروازه قلعه تا کنار دریای شور صف بسته دو رویه شب و روز نوبت بنوبت ایستاده میباشند
در حفظ و حراست و حزم و هوشیاری هیچ قوت فروگذاشت نمیکردند گروهی از راچهسان
قوی هیکل و بلند بالا و روئین تن و فولاد بازو بر هوا چوکی میدهند و هزاران راچهس برای
گشت تلایه مقرر هستند هنومان بخاطر اندیشید که درین قلعه باد هم گذر ندارد چگونه خبر سیتا
گرفته شود اگر بصورت اصلی بروم شاید گرفتار شوم اگر بصورت راچهس بروم سیتا
وسواس خواهد کرد آخر بصورت پشه خود را ساخت بوقت شام بدروازه شمالی در آمد
لنکنی نامی راچهسی مجسم شهر لنکا چوکیدار دروازه هنومان را گرفت بخشم تمام یک طپانچه بروی
هنومان زد و گفت ندانی هر که بدزدی بقلعه در آید من او را میخورم هنومان بدست چپ مشتی
بر سرش چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد بعد ساعتی برخاست و گفت وقتیکه برهما
راون را دعا کرد مرا نشان داده دربست و هشت چوجگی این کلپ در جنگ ترتیا رامآوتار
خواهد شد دران جنگ هرگاه از مشت میمونی بیقرار شوی بدانی که دولت و عمر راون بآخر
رسید زهی طالع من که دیدار فرستاده سری رامچندر یافتم حالا بخاطر جمع به لنکا برو و کار خود
بساز هنومان درون شهر رفت دید که هر طرف بازارها و شهرها آب پاکیزه دارد و جوهریان صرافان
و بزازان و دیگر کاسب دکانها آئین بندی کرده اقسام جواهر و اقمشه و عطریات و شیرینی
و دیگر چیزها میفروشند و فیلان و اسپان و شتران و دیگر جانوران بسیار هستند هنومان
صفائی و آبادی و عمارات و چمن ها و گلخن ها و وسعت بازارها و کوچه ها بنهایت ترتیب دیده
دیده حیران صنعت پروردگار گردید خانه بخانه راچهسان برای دیدار سیتا میرفت چنانچه
خانه پرهست و مهاپاسو و دهوده و کونبهه کرن و مهالنکالی و بده جوده و بجر مشت و جهومال
وسکهه و سارن و اندرجیت و بدم پال و سوج شتر و دهوم راچهه و چپاتنک و ترانک
و متر برن و سائر راچهسان گردید از آنجا بر آمده پهپک بوان را دید که از طلا و جواهر آبدار چنان
ساخته اند که مثل آفتاب می درخشید از آنجا بخانه راون آمد و دید که وسعت بسیار دارد خانها

مستعد و ساخته‌اند و در و دیوارش همه از طلاست و در بعضی جاها اکثر حوضی خیابان آراسته که پی آب
پر آب بنمود بر کنار آن از طلا اقسام گلها و از جواهر جانوران ساخته که بهاری باد صداها می‌کنند
و لعبت‌ها از زر و جواهر خیابان آراسته کرده‌اند که بقوت آب فواره می‌رقصند و سازها نوازند
و در هر خانه آواز ساز بین و بربط و مردنگ و تنبوره می‌آید خصوص خاصه خوابگاه راون بجواهر آبدار
و دانهای مروارید که در آن تعبیه کرده‌اند مثل آفتاب درخشان است احتیاج روشنی شمع و چراغ ندارد
راون را در آنجا بخواب دید و زنی بغایت حسن و جمال هم آغوش و هزاران زنان ماه‌پیکر پری‌رو سرو قدان
و سیمین تنان سنبل زلفان سمنبران غزاله چشمان کبک رفتار لباس فاخره و زیور مرصع کار پوشیده
که همه دختران دیوتها و کنیزان و گندهربان و باران و اپسرا و در آنجا هستند از آنها چندی مست و بیهوش
و گروهی به بست بازو پیش خوابیده چندی بشکم و پشت او چسپیده و بعضی با مهر و پا پیش آرمیده
و بعضی باد میکردند و بسیاری منتظر خدمت از پا ایستاده بودند هنومان بخاطر اندیشید سیتا
همین خواهد بود که با راون خواب میکند باز دریافت که سیتا اوتار لچهمی و پارساست سری رامچندر
را گذاشته هرگز با راون نخواهد ساخت از آنجا هم بر آمده بخانه رفت که چهل کروه طول و دوازده
کروه عرض داشت آنجا بارعام راون بود همه دیوار و سقف آن از طلا و جواهر آبدار ساخته
و تختی در آنجا داشته که شعاع آفتاب بنظر می‌درآمد و چشم بر آن قرار نمیگرفت هنومان ساعتی
بر آن بنشست و از آنجا هم بیرون بخاطر گذرانید که من گاهی سیتا را ندیده‌ام چه طور خواهم شناخت
بعد از آن بخانه بهبیکهن درآمد منازل بغایت دلپسند بود دید که در صحن صحرا نهال تلسی نشانده
و علامت آدمیت از آن پیداست اندیشید که درین شهر راچهسان خوش خواهم دید هم آدم کجا تواند ماند
همدر آن وقت بهبیکهن از خواب بیدار شد رام رام بر زبان راند هنومان بصورت برهمن برو
ظاهر گردید بهبیکهن حیران ماند که اینجا برهمن کجا تواند آمد و دیده در پایش افتاد و سجده بجا آورد
و خیریت پرسید و گفت نمیدانم شما کیستید که دل من در بند شماست آیا از بندگان [illegible]
سری رامچندر هستید که مرا نوازش کردید هنومان بصورت اصلی خود شد و سرگذشت تمام باز نمود

بهبیکهن

بهبهیکهن بدیدار او نهایت خشنود گردید و پای او را بوسید بجانب او بنگریست و آب از چشم میریخت
و میگفت چنانچه در میان سی و دو دندان زبان میباشد در راچهسان ماندن منهم همان حکم دارد
گاهی خواهد بود که بدیدار شریف سری رامچندر سرفرازی یابم علامت یافتن دیدار مبارک او
در خود هیچ نمی بینم نه زبانم بذکر اوست و نه پایم براه او و نه دلم بسوی او و نه خدمت بزرگان و نه
صحبت صلحا اینقدر دانستم که بدیدار تو بی توجه سری رامچندر حاصل نشود هنومان گفت بشنو سری
رامچندر رحیم و کریم ست من چه عبادت کرده ام بیش از میمون نیستم هر کس صباحی نام من
بگیرد تمام روز او را رزق نرسد نهایت بدشگون واقع شده ام بر انهم مورد عنایت او هستم
تو هم دل خوش دار روزی بکام دل خواهی رسید حالا از سیتا خبر داری بگو بهبهیکهن ماندن سیتا
به اسوک بن نشان داد هنومان ازو رخصت گرفته در اسوک بن رفت به شاخ درختی
نشست دید که سیتا به سایه آن نشسته بغایت محزون و غمناک ست هر دم نام سری رامچندر
و لچهمن بر زبان میراند زنان راچهسان بدور او نشسته او را میترسانند هنومان بفراست دانست
که سیتا همین ست در دل او را پرنام کرد و سجدات بندگی نمود و در دل خود بسیار خشنود گردید
بخاطر گذرانید که پیغام سری رامچندر را چگونه برسانم دران شب راون بخواب دید که میمونی فرستاده
رامچندر بصورت خرد آمده است بالای شاخی پنهان ست همدران وقت نصف شب برخاست
راون بلباس فاخره و جواهر های نفیس خود را آراسته با پانصد زنان صاحب جمال عدیم المثال
که هر یکی به نازنینی مستعد و دلفریبی را چالاک نزد سیتا آمد دید که سیتا غم آلوده سر نگون نشسته است
گفت ای سیتا دل از محبت سری رامچندر بردار اگر قابل کاری می بود اخراج از سلطنت نمی شدند
هزاران راچهسان مثل او هر روز میخورند بلکه او را دیده می آیند که بحال بد میمانند در وقتیکه تو
همراه بودی با تو الفت نداشتند حالا که دور افتادی فکر تو ندارند و جرأت و قدرت آمدن اینجا
ندارند لازم ست که تو هم دل ازو بردار تو با من بساز از زلال وصال من ریاض جوانی خود را
شاداب کن و طراوت بده اگر یکبار بچشم ابروی خود نگاه کنی همه زنان خود را پرستار تو سازم

دولت و سلطنت لنکا تو نثار میکنم سیتا در خشم آمد خسی بر داشت حجاب چشم کرده با و گفت ای راون
تو سری رامچندر و لچهمن را ندیدهٔ که بیباک سخن میگویی وقتیکه هر دو برادر به شکار رفتند بصورت
سناسی مرا بدزدی آوردی اگر حاضر می بودند از ناوک جان ستان آنها خلاصی نداشتی با زن
شیر شرزه اگر کسی نزدیکی خواهد البته خود را بهلاکت رساند سری رامچندر آفتاب عالمتاب است
و تو کرمک شب تاب درین نزدیکی از تیرهای خود بر دریا پل بسته و یا دریا را از آتش بار تیرها
سوخته می آیند ترا با سایر لشکر کشته مرا خواهند برد راون جواب داد که سخنان درشت ترا از ان
بر میدارم که بصد دل عاشق شده ام والا سری رامچندر را چه یارا که بر لنکا تواند رسید و با من
جنگ تواند کرد مرا که دیوتها و دانو و ماران و گندهربان و حکام روی زمین و آسمان قهر
زمین پرستش میکنند بر پای تو می نهم نگاه بر من بکن سیتا گفت جنگ میان تو و سری رامچندر
صورت ندارد که او پیل دمان و تو روباه گریزان او باز و تو کنجشک او سیمرغ و تو مار بچه اگر زور
و قوت داشتی چرا و بر روی هر دو برادر مرا نیاوردی راون در غضب آمد تیغ بر آورد و قصد
کشتن سیتا کرد مندودری زنش راون را گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند تو پادشاه
کلانی خلاف قاعده مکن راون از خیال فاسد باز ماند گفت دو ماه ترا وعده میدهم ببینیم
که چه طور سری رامچندر می آیند و ترا از من می برند پس از وعده اگر خلاف حکم من کردی نوکرانان
ترا خواهند خورد این را گفته بخانه شتافت دیو زنان بصورت های عجیب و غریب و سهیم او را
ترسانیدند از زور و قوت و اصالت و شجاعت راون نشان دادند ترجتا که حواله دار سیتا
بود بآنها گفت شما ها از سیتا دست بر دارید از خدمت او دراز مکنید که خشنودی او در روز
بکار آید امشب خواب پریشان دیده ام که برای راون بسیار بد است آنها گفتند تفصیل بگو
ترجتا گفت در خواب چنان دیده ام که میمونی تمام لنکا را سوخته است زنان راچسان
نوحه و زاری میکنند راون تیل بر بدن مالیده لباس سیاه پوشیده بر خر سوار گشته بطرف جنوب
میرود و مالهٔ سرهای پسران و لشکریان در گردن دارد زنی سرخ پوش سهمناک راون را کشیده

همی برد شتر و گاو میش و خوک او را میکشیدند ده سر و بیست بازوی راون بریده شده بسته خلاصی
انکا گویا بببهیکن یافته و در شهر حکم سری رامچندرجی جاری گشته بببهیکن بر کوه سفید سوار شده
و سری رامچندر سیتا را طلبیده بآواز بلند میگویم که این خواب آخر اثر خواهد داد زنان راچهسان
بقول ترجتا ترسیدند در پای سیتا افتادند عفو تقصیرات خود خواستند و هر یک بخانه رفتند
سیتا پر اندوه بدل خود میگفت که راون بعد دو ماه البته خواهد کشت به ترجتا گفت تو درین غم
و تنهائی شریک در دمنی تدبیری کن که جانم از قالب برآید تاب مفارقت سری رامچندر ندارم
هیزم آورده جمع کن و آتش افروز که خود را در آن بسوزم از شنیدن سخنان درشت راون
خلاص شوم ترجتا پای سیتا گرفت و گفت خاطر جمع دار که سری رامچندر عنقریب می آیند
و از اقبال و شجاعت ایشان بسیار ستود و تسلی دل سیتا کرده بخانه خود رفت سیتا تنها در غم
و اندوه نوحه و زاری میکرد بدرخت اسوک میگفت برگهای تو برابر آتش ست از آن مرا بسوزان
تا از غم برآیم اسوک در هندوی بی غم را گویند نام خود راست کن و مرا نجات ده سری رامچندر
را یاد کرده میگریست و میگفت که ای سری رامچندر کجائی و از حال من غافل چرائی خبر من بگیر
تو در همه کار قادری از بند راون زود خلاص کن گناه منست که آهوی طلسم طلب کردم و شما را
تشویش دادم حالا نظر بر گناه من مکن بداد من برس ای لچهمن ترا سخنان درشت ناحق گفتم
سزای آن یافتم حالا مهربان شو خود را بمن برسان گاهی جسرت و گاهی جنک پدر خود را یاد
میکرد و زار زار میگریست و میگفت کاش پیش رام در وقت عروسی مرا میکشت و یا را چهسان
میخوردند یا سوریپ نکها طعمهٔ خود میساخت تا این درد و رنج نمی کشیدم هنومان را غم و اندوه سیتا
یکدم برابر هزار سال گذشت انگشتری از بالای درخت در دامن سیتا انداخت سیتا اخگر آتش
دانسته برداشت چون نیک نگاه کرد انگشتر دست مبارک سری رامچندر مزین باسم دید شادی
بغمی هر دو رو داد میگفت انگشتر را کسی نزور نمیتواند گرفت و از طلسم نمیتوان ساخت در ینجا
چگونه رسید در آنوقت هنومان بشیرین زبانی گفت آمدن سری رامچندر بدینجا کمی پیچ آوردن

راون سیتا را و کشتن سری رامچندر برادهٔ را و آشتی با سگریو و بجان کشتن بال و فرستادن هنومان
اطراف و جوانب برای خبر سیتا و آمدن هنومان بلنکا و بندگی و غلامی بجناب سری رامچندر تفصیل
بیان کرده گفت ای سیتا این انگشتر من آورده ام ترا خبر باشد و سری رامچندر و لچهمن
بخیریت هستند سیتا گفت کیست این نوید مسرا پا امید بمن میرساند پس چرا ظاهر نمیشود هنومان
از درخت فرود آمده نزدیک سیتا رفت سیتا به حواس فریب راون خود را کنار کشید و متفکر شد
هنومان گفت ای مادر یقین دان که من هنومان بنده سری رامچندر هستم مرا بجهت خبر آوردن تو
فرستاده و انگشتر دست خود را بتو نشانی داده اند طالع من قوی بود که ترا یافتم سیتا در
مراقبه رفت دریافت که از بندگان خاص سری رامچندر است سر بر آورد و گفت من در دریای
غم غرق هستم تو کشتی وار رسیدی مرا از امواج اندوه بر آوردی حالا خیریت سری رامچندر
و لچهمن بگو و سری رامچندر دل بغایت نرم دارند در این وقت سخت چرا شده اند گناه آمرز
نام ایشانست چرا بمن رحم نمیکنند و یاد نمی آرند کدام وقت خواهد بود که چشمان من بدیدار ایشان
طراوت خواهند یافت چنانچه از زبان سخن نمیتوانست گفت زار زار میگریست هنومان
گفت ای سیتا غمی که تو داری دو چندان بر رام چندر است و سری رامچندر بتو پیغام داده اند
که از فرقت تو حال من بغایت سخت شده بدان که برگ درخت اسوگ سرخ هست
و مرا از هجرت تو آتش دارد و آفتاب و ماهتاب بحکم شب برگ دارند و نسیم بهاری مثل آتش
می وزد و باران بران روغن انداخته به سایهٔ هر درختی که می نشینم از شعله بدن من
میسوزد از آه گرم کسی با من نمیتواند نشست پس این رنج و غم دل کرا گویم مگر دل من میداند
آن دل همه وقت نزد تست حال من ازین قیاس کن از این سخنان دل سیتا تسلی یافت
هنومان گفت صبر و تحمل کن و در یاد سری رامچندر و لچهمن باش زور و قوت او را بخاطر بیار
این راچسان را مثل پروانه شناس و تیر سری رامچندر را برابر آتش سوزان بدان اگر
ایشان خبر یافتند درنگ نمیکنند با لشکر هنومان می آیند راون را کشته ترا می برند

اکنون خبر تو یافته زود خواهند آمد و ترا از بند راون خلاص خواهند کرد و نارد و غیره که پیشتران
مرتاض این حکایت را یاد خواهند گرفت سیتا گفت ای پسر دیگر میمونان هم برابر تو هستند
که توانند با راون جنگ کرد هنومان قامت اصلی خود نهایت بلند و بالا برابر کوهی هیبناک
پیدا ساخت تا تسکین دل سیتا شد و باز بهمان صورت خرد گردید و گفت باقبال سری رامچندر
مار گنجشک را تواند خورد و آهو شیر را تواند کشت سیتا او را دعای خیر کرد که در همت و شجاعت کسی
عدیل و نظیر تو مباد و مرگ نزدیک تو نیاید و زحمت ترا رو ندهد و سری رامچندر بر تو همیشه
مهربان باشند چون مرا از غم برآوردی ترا هم هرگز غم مباد حقیقت ملاقی شدن سگریو و کشتن
بال و تعیین میمونان برای اخبار من آینده نام راچهسی بمن گفته بود و براون هم خبر داده که حالا
سری رامچندر بال را کشته سلطنت کشکندها به سگریو داده داده اند عنقریب با لشکر میمونان
بجنگ تو می آیند وقتیکه راون مرا آورد ببهیکهن برادر خرد راون که صالح و نیکوکار است نصیحت
بسیار کرد اما قبول نداشت آخر زن و دختر خود را نزد من فرستاد که تسلی من کردند و از اخبار
سری رامچندر هر روز مرا اطلاع میدهند ای هنومان در اوایل ایام دیوتها بتلاش سری رامچندر
جهت دفع دیوان کرده باید که حالا هم کمک کنند تا راون کشته شود هنومان گفت میخواهم
که حالا ازینجا بروم و سری رامچندر را بیارم که ایشان انتظار من دارند و اگر بفرمائی ترا بر پشت
خود سوار کرده بسری رامچندر برسانم برخیز بر پشت من سوار شو که در یک ساعت عبور دریا
توانم کرد و اگر راچهسان بجنگ درآیند همه را منهدم توانم ساخت و اگر بگوئی تمام لنکا را با راچهسان
بردارم و ببرم و اگر بر پشت میمون سوار شدن ترا شرم می آید بهر صورتیکه خواهی برآیم بهر نوع
که خواهی بسری رامچندر برسانم سیتا گفت ای هنومان تو قادر بر همه چیز هستی اما راه دور دراز است
اگر لشکر راون در راه بتو دوچار شود در انوقت نگاهبانی من کنی و یا تنها جنگ نمائی همه کار دشوار است
بر تقدیریست شاید مرا از تو گرفته بیارند و سیاست نمایند پس زیستن من محال خواهد بود و اگر
خبر مردن من بسری رامچندر برسد البته خود را هلاک کنند و لچهمن هم خواهد مرد و مردن من کلیه شهر را است

ازین راه اندیشه دارم دیگر زبان بیت بتا یعنی پارسا را نزدیکی مردم غیر بد نماست اگر بخاطر داری
که پارا راون چگونه آمدی بی اختیار و بیهوش آمدم هنومان گفت بلی لازم پارسایان همین است پس
صبر کن که سری رامچندر را بیارم بجنگ دیوان را کشته ترا برم باز هنومان بخاطر آورد که سیتا را
دیدم اما زور و قوت راون ندیدم البته باید دید به سیتا گفت که من گرسنه ام اگر بفرمائی میوه
این باغ بخورم سیتا گفت نگاهبانان باغ راچهسان بسیار اند شاید بجنگ آیند هنومان گفت
رضامندی تو مرا باید از ینها خوف ندارم سیتا گفت برو میوها بخور که سری رامچند حافظ تو باد
هنومان از انجا بر جست بالای درختان رفت میوه شیرین و لذیذ بخورد و نیم پخته ها بر زمین
انداخت و درختان را از بیخ بر کند نگاهبانان چون منع کردند بجنگ در آمد و آنها را کشت
باقی ماندها نزد راون رفته گفتند که میمونی در باغ اسوک بن رسیده با سیتا چیزی سوال و جواب
کرده میوها خورده و نگاهبانان را کشته نمیدانیم از کجاست زور و قوت او باید دید راون
ده لک راچهس خونخوار قابل کارزار بجنگ میمون فرستاد آنها آمده یکمرتبه با هنومان بجنگ در آمدند
از تیر و کمند و گرز و نیزه و مدگر بر و انداختند و فریاد کردند هنومان با تبر دری خود باندک زد و خورد
همه را کشت بقیة السیف هراسان و گریزان رفته براون گفتند که یاران با او تنها جنگ کردیم
اما بر و زور میمون ندیدیم راون در غضب آمد پنج وزیر را با لشکر بسیار فرستاد هنومان آن همه را هم کشت
آخر راون اچهه نام پسر خود را که حاضر بود بفرمود با لشکر بسیاری برود و مار از روزگار هنومان بر آرد
و جنومال پسر پرهست وزیر با او همراه کرد اچهه پسر راون با لشکر عظیم و سهیم که از حد و شمار افزون بود
بجنگ هنومان آمد و پیکار ازو طلبید هنومان بخندید و درختی از بیخ بر آورده و بر وی انداخت که رتهه
با مهلبانش و اسپانش بخاک برابر شدند اچهه سهم بر آمد بر و تیر باران کرد هنومان همه را از دست
رد کرد جنومال نیزه بر و انداخت هنومان مشتی چنان بر سینه او زد که بر خاک هلاک افتاد باستماع
این حال راون هفت پسر دیگر وزیران فرستاد آنها آمده جنگ مردانه کردند هنومان در خشم آمد
گروهی را به طمانچه و جمعی را بدم پیچیده و بسیار را بزد از مشت و بعضی ها را برداشته بر زمین زد و بعضی را

بر آسمان تافت و جمعی را زیر پای خود مالید تا همگنان کشته شدند باز راون بروپاچه نامی سردار لشکر
را با جمعیت بیشمار تعیین کرد او هم آمده جنگ مردانه کرد آخر از ضرب مشت هنومان شربت اجل
چشید بعد ازان راون سوپاهو و سوپاچه را با چهار برادران و راجهسان بسیار تعیین کرد آنجماعه
نیز پایمال غضب هنومان شدند و مهم را که با جازت راون با لشکر خود بجنگ هنومان آمد
ساعتی جنگ دلیرانه کرد آخر زد و خورد هنومان بر خاک مذلت نشست باز اچه بجنگ
هنومان مستعد گشت هنومان از جست برتهه اچه رسید اسپان و فیلبان را کشت و رتهه را
شکست اچه هر قدر زور و قوت داشت کارگر نبود هنومان گردنش را چنان تاب داد که سرش
از تن جدا شد و لشکریانش باندک ترد هنومان بملک عدم شتافتند باقیاندها خبر براون رسانیدند
راون از کشته شدن اچه برهم شد به اندرجیت پسر کلان گفت نمیدانم این میمون از کجا
با لشکر بسیاری برو تا توانی او را زنده بدست آری اندرجیت از کشتن اچه برادر خود در غضب
شد با جمعیت کثیر و فیلان کوه تمثال و اسپان تازی نژاد و پیاده و پهلوانان روئین تن
با صیت و صلابت تمام لباس فاخره پوشیده حمائلهای جواهر آبدار در گردن انداخته عطرها
بر بدن مالیده و تاج مرصع بر سر نهاده و حربه ها گرفته بر فیلی که رنگ سفید و چهار دندان داشت
و از خرطوم تا دم در آهن غرق بود بزیور طلا و جواهر آراسته و هودجی بران بسته سوار شد
بازاریان دکان را آئین بندی کرده جاروب کشان راه صاف میکردند و سقه ها آب پاشی
مینمودند هزاران بادفروش مدح و ستایش او میگفتند و بر فیلان کوه پیکر برگستوان انداخته
و اسپان اصیل و نجیب با ساز طلا و جواهر آراسته و رتهه بان و شتربان و توپخانه پیش او
سیر میکردند و از زرق و برق نشانها و بانهار خساره آفتاب زرد گردیده مطربان و پاتران گرداگرد
سرود میگفتند و از صدای نقاره و کرنا و طبل که بر فیلان و شتران و اسپان بود گوش راجهسان
کر شد بهادران جنگی همه مسلح و مکمل و همه ها بسته از پیش و پس و چپ و راست او
راه سیر میکردند تا نزدیک هنومان رسیدند هنومان آنها را دیده دم خود دراز کرد و بگرد [illegible]

وصدای بلند برآورد که لرزه بر اندام راچهسان افتاد و نزد اندرجیت آمده پرسید که تو کیستی
اندرجیت گفت من پسر کلان راون هستم اندرجیت نام منست اندر را من در جنگ
بقید آورده‌ام چون تو تنها هستی با تو محاربه کردن شرم می آید حالا بگریز جان خود ببر هنومان گفت
من کسی هستم که لنکا را برداشته به قعر دریا اندازم اگر خواهی که رونق نخستین تو برجا بماند با من
جنگ مکن پیش پدر برو او را بفرست تا زور بازوی من ببیند اندرجیت ازین سخن در خشم شد
تیر و کمان بدست گرفته برو تیرباران کرد هنومان تیرهای او میگرفت و می شکست بعد از آن
اندرجیت گرز برو انداخت او را هم شکست و یک درخت تار کلان از بیخ برآورده
چنان بر اندرجیت زد که فیل سواری او را کشت سوار بر زمین افتاد اندرجیت بغایت
خشم آمده بر رتهه سوار شده و تیرهای افسون خوانده برو انداخت هنومان همه را رد کرده
و یک درخت از بیخ برکنده در لشکر اندرجیت انداخت هزاران را جان از تن برآورد
و فیل را بر فیل اسپ بر اسپ و شتر را بر شتر سوار را بر سوار و پیاده را بر پیاده می زد
رتهه را بر رتهه می شکست هر قدر لشکر با اندرجیت بود در اندک فرصت کشته شد و مشتی
چنان بر سینه اندرجیت زد که بیهوش بر زمین افتاد و تاج مرصع از سر اندرجیت برده
بر شاخ بلند نهاد از آن تاج درخت زینت دیگر پیدا کرد اندرجیت چون بهوش آمد
خجل شده بر رتهه دیگر سوار گردید از تیر و تبر و ناچخ و کمند و تومر و ترسول هر چه خود داشت برو
انداخت هنومان همه را بدست گرفته باز برو انداخت لشکر بسیاری از آن کشته شد
اندرجیت دید که هیچ سلاح برین کار نمی کند از برهما استر او را به بندم برهما استر برآورد
افسون برهما خوانده روان کرد هنومان بخاطر آورد اگر برهما استر را رد کنم نافرمانی برهما شود
در آن وقت اندر آمده به هنومان گفت این برهما استر را رد مکن که ترا نقصانی ندارد
هنومان بگفته اندر خود را در بند برهما استر داد و بیهوش شده بر زمین افتاد دیوتها
میگویند ای پاربتی که از نام بردن کسی که رام باشد آدم رهائی تواند یافت دوست او را کدام کس

نتوانند بند کرد هنومان خود بخود بقید در آمد اندرجیت و سایر لشکریانش چون دیدند که هنومان
بسته شد غریو شادی برآوردند نوید فتح و فیروزی بایکدیگر دادند و دست بر دست زدند نقاره
فتح را نوازش در آوردند هزاران آفرین بر دست و بازوی اندرجیت گفتند نزد هنومان
آمده بر همهاستر ازان برآورده بناگ پهانس بسته نزد پدر راون شد راچهسان او را کشان
کشان می بردند بادفروشان تعریف شجاعت اندرجیت میکردند زنان شهر از زر و جواهر
خود را آراسته گلهای طلا و نقره به نثار ریختند و حمائل گلهای رنگارنگ در گلویش
می انداختند از عود و مشک و عنبر مشام او را معطر میکردند از هر طرف مبارک باد فتح بگوشش او
میرسید زر و نقره بسیار خیرات کرده بمحتاجان و مستحقان داد تا پیش پدر آمد مردان و زنان
تماشای هنومان از خانه برآمده میدیدند و می خندیدند بعضی ها بر و لگد می زدند و بعضی او را چیزی
میخوراندند هنومان چون نزد راون رسید دید دیوانخانه عالیست همه بزر و جواهر ساخته اند
و از خوشبوهای معطر و فرش بوقلمون پیراسته ستونها را با پارچه های زربافت گرفته اند و تختی
از طلا آراسته جواهر ها بسیار بران تعبیه کرده که از آفتاب درخشان تر است در آنجا نهاده اند
راون با ده سر و بیست بازو و برنگ سیاه به لباس فاخره از جواهر های نفیس و حمائلهای مروارید
در گردن و گوش و تاج مرصع به بهره سر عراق بسته بسان کوه سیاه بران تخت نشسته بود
خدمتگاران و عهده داران سلاح گرفته چپ و راست استاده و زنان صاحب جمال چنور
و مورچهل بر و میکنند سوراخ بینی و گوش راون به غبار کوه می مانند عود و عنبر اگر در مجمرها میسوزند
که مشام مجلس از معطر است و پسران و امیران و لشکریان چپ و راست پیش و پس صف
بسته خیل خیل ایستاده اند همه چشم بر و دارند یک طرف متصدیان مطالب عرضی میگویند و طرفی
فیلان و اسپان جلوه می نظر می گذرانند مطربان سرود میگویند و پیش نظر پاتران و چهای پای
کوبان رقاصی مینمایند و شادیانه می نوازند و بعضی ها از دیوته و گندهرب بفرمان برداری
او انتظار دارند مداحان مدح او میگویند از طرفی پیشکش دیوتها و راجهای بلاد بنظر می آرند

هنومان حیران صنعت کردگار شد که چنین راچهس پر عصیان را این دولت و حشمت ارزانی
داشته راون هنومان را دیده خنده بسیار کرد چون کشتن اچهه پسر بخاطر یاد آمد پر خشم شده
پرسید که تو کیستی از نیروی بازو که درختان باغ برافگندی شاید نام مرا نه شنیده که ترا بی محابا
و بیباک می بینم و راچهسان مرا بیگناه چرا کشتی هنومان گفت ای راون از حکم کسی که این برهمانڈ
از هفت طبق زمان و زمین از سورلوک ترلوک و جن لوک و ناگ لوک وغیره از آفتاب و ماهتاب
و سایر ستاره و پنج عنصر ترکیب یافته و از قدرت کسی که برهما و مهادیوجی آفرینش و پرورش
و فنای کل موجودات میکنند و از امر کسی که سیس ناگ هزار سر یافته و زمین را با کوهها و دریاها و جنگلها
و بیابان و آبادی بر سر خود گرفته و کسی که بصورتهای مختلف بدفعات برآمده برای خاطر دیوتها
و اقامت نیکوکاری و رفع ظالمان و حمایت مظلومان تنبیه مثل شما میکند و کسی که در میدان
شمیر کمان مهادیوجی شکسته غرور جمیع راجها و تو از دماغ برآورده و کهر و دوکهن و تریسرا و بال را
کشته و از فضل و قوت او که تو بر همه دیوتها غالب آمدی و سیتا نام زن او را بدزدی آورده
من فرستادهٔ او ام زور و قوت ترا دیده ام که با راجه سهسرباهو و بال جنگ کردی راون از تحریف
به تبسم گذرانید و میوه باغ از گرسنگی خوردم و درختان را از خاصیت ذات میمون از بیخ
برانداختم همه راچهسان خود غرض پرست راچهسان که مرا کشتن خواستند من او را کشتم برانهم
پسر تو مرا بسته آورد مرا ازین بستن شرم نمی آید بکاریکه آمده بودم کردم حالا برینت بتو
سخنی میگویم بگوش دل بشنو بر جان و دهٔ خود نظر کن غرور و حسد از دل برآر کسی که دور کننده
هراس بندگان خود است او را بنده شو از کسی که مرگ میترسد دیوتها و دانو و راچهس و آدمیان
خدمت میکنند از و خصومت نتوان کرد بگفته من سیتا را باو بده سری رامچندر که دریای کرم و بخشش
اند همین که در پناه او رفتی عفو تقصیرات تو خواهند کرد پای مبارک سری رامچندر که از گل نیلوفر
نازکتر است در دل خود نگاه دار و سلطنت لنکا بکن در خاندان پولست رکهیشر که ماه تابان است
و داغ مزن زبان تا نام رام نگوید زینت نیابد بچشم دل به بین چنانچه زنان هر چند زیور بپوشند

اما بدوان لسوت پارچه نرسید هرکس از نام سری رامچندر منکر ست این دولت دنیا اورا یافت
و نایافت برابر حوض ها و چاها که از ته زمین آب ندارد هرچند باران بیارد پر نشوند در ان
تمام سال آب نماند آخر خشک گردند همچنان آنانکه دل بسوی او ندارند این نعمت و دولت
و نخوت دنیا با و وفا نکنند به تحقیق بدان هرکه از سری رامچندر منکر ست هما دیوجی و برهما حمایت او
نمیتوانند کرد ای راون پنبه غفلت از گوش برآر و تکبر و منی از دل بگذار سری رامچندر فیض
فضل و کرم ست خدمتگار او شو هرچند هنومان ازین قسم سخنان نصائح آمیز یاد گفت راون
بخندید و گفت مرا مرشد کامل بهم رسیده حالا اجل تو نزدیک آمده که مرا تعلیم میکنی هنومان گفت
نمیدانم که اجل تو نزدیک رسیده یا من دانستم که عقل کامل نداری راون براچسان گفت
این را بکشید راچسان در بند آن شدند درینوقت بهبیکهن برادر خورد آمد کورنشات بجا آورد
و گفت پیغام برکشتن روا نیست بسبب وزیر راون گفت در هیچ کتابی کشتن وکیل جائز نداشته اند
بلکه منع کرده اند وکیل برای مطلب موکل راست و دروغ بسیار میگوید ازو نباید رنجید سزای دیگر
بده راون گفت پس کاری بکنید که از کشتن زیاده تر باشد پارچه از روغن چرب کرده بر دم
این ببندید و آتش بران بگذارید تا دم او بسوزد که همیون بی دم شده نزد موکل خود برود
و با و بنماید کسی را که تعریف بسیار میکند او را با خود بیارد هنومان خشنود شد بدل خود گفت اینقدر
که سارد را بمدد من آمده که بخاطر راون چنین آورده راچسان بحکم راون در بند آوردن پارچه
و روغن شدند هر جایی یافتند می آوردند و بر دم او می بستند هنومان اینقدر دم خود دراز کرد
که در لنکا پارچه و روغن نماند همه آوردند و بر دم او بستند جهت تماشا دهل نواخته تمام شهر
گردانیدند و خنده میکردند و لگدمی زدند بعد ازان آتش بر دم دادند چون آتش شعله گرفت
سیتا آتش دم هنومان شنیده با آتش گفت که از جمله پنج عنصر عجایبی آتشی همه میدانی اگر من
بصدق دل بغیر رامچندر دیگر را نمیدانم و سری رامچندر را از قول برهمنان هرگز بدر نرفت
تو حرارت آتش بر هنومان سرد گردانی هنومان اول بغایت باریک تن از بند برهمه میبانس

ونانک پهانس خود را برآورده بر زمین برخاست و نشست اول بچشم غضب بر مجلسیان راون نگاه
تند کرد که زهره آنها آب شد بعد ازان قامت خود خیلی بلند و بالا مثل کوه ساخت و بزور تمام
دم بگردانید و بهمه طرف نظر نموده یک مرتبه برجست بالای بام راون برآمد و از آتش دم خود
او را تمام سوخت نشینندگان مجلس گریختند و دران وقت چهل و نه [49] قسمت باد که هست همه
وزیدن گرفت هنومان بآن جسامت قوی بنهایت سبکی ازین بام بآن بام میرفت
خانه بخانه دیوار بدیوار میزد و میسوخت خانهای همه از راون و اندرجیت و کونبهکرن
وغیره راچهسان ناپاک بسوخت در شهر هلچلی افتاد که زیاده بران نباشد زنان راچهسان
سر و پا برهنه میدویدند و از خود خبر نداشتند تا به پسر و اقربا چه رسد هاي هاي میکردند
و می گریستند راچهسان هرچند آب پاشی کردند سود نداد آب حکم روغن داشت که ازان
آتش زیاده میشد و دیوار و عمارت عالی و باغها و حوضها و تالاب همه سوخت راون ازین بابت
مضطرب گشته بیهوش گردید سراسیمه دیوانه وار هر طرف میدوید و بجائی نمی برد باران که
در زندان او بود بطلبید به استمالت فرمود که آتش را از بارش خود فرو کن تا ترا خلاصی دهم
هرچند باران بارید فائده نکرد سکنه لنکا از شهر برآمده کنار دریای شور رفتند هنومان آنجا هم
رفته را سوخت از راچهس و فیل و اسپ و شتر و گاو و مار و کژدم وغیر آن هرچه در لنکا بود
بعضی را سوخته و بعضی نیم سوخته شدند زنان بحال تباه فریاد کرده میگفتند ما این نگفتیم
که این میمون نیست کسی از دیوتهاست شهر را مثل خانه بیکسان میسوزد همه راون را
دشنام میدادند که به نیت بد تو ما باین حال رسیدیم هیچ مال و متاع نماند حالا هم اگر
بهبود خود و همه میخواهی سیتا را حواله این میمون بکن پدر پسر را و پسر پدر را برادر برادر را
زن شوهر را و شوهر زن را فریاد میکردند و هیچ یکی نمیرسیدند و بعضی جاها که از جلدی
رفتار هنومان آتش نمیرسید باز آمده میسوخت راچهسان هزاران سلاحها بسته در هوا
بجنگ هنومان رفتند و حربه‌ها برو انداختند هنومان از آتش غضب خود همه را خاکستر

گردانید هنومان دفعه بدفعه مرتبه بمرتبه در منازل راون وکونبهه کرن واندرجیت وسائر
راچهسان آمده مکانهای آنرا سوخت در تمام لنکا خانهٔ ببهیکهن و اسوک بن که دران سیتا
می بود از صدمهٔ آتش هنومان محفوظ ماند دیگر همه سوخت سورسا نام راچهسی به سیتا گفت
که هنومان لنکا را بسوخت راچهسان که بجنگ او آمدند همه راکشت فیلان و اسپان و شتران
بی سر پله میکروند در و دیوار سوخته می شکنند تمام لنکا از آتش هنومان چون درخت پلاس
کل برآورده و راون بزور و قوت او شرمنده شده است بعد از سوختن لنکا هنومان
خود را بدریای شور زد و آتش دُم خود فرونشاند و غسل کرده ساعتی نشست و خنک شد
باز پیش سیتا آمده دست بسته بایستاد و گفت حالا میخواهم که نزد سری رام چندر بروم
چنانچه ایشان نشانی برای تو دادند تو هم نشانی بده و جواب پیغام بگو سیتا جواهر یکه
در جعد مشکین خود داشت برآورده جهت نشانی به هنومان سپرد و گفت حالتی که بمن میگذرد
بچشم خود دیدی راون میعاد دو ماه داده است اگر درین ایام بیائی مرا زنده بیابی و بگوئی
که شما در کوه چترکوٹ مرا از گلهای جنگلی آرایش دادی جنیت پسر اندر که بصورت زاغ برآمده
چنگل بر ناخن پای من زد و خون ازان برآمد شما تیری بروز دید هر جا او رفت از برهما و اندر
و مهادیو جی و سایر دیوتها او را پناه نتوانستند داد تا گفتهٔ نارد آمده بر پای تو افتاد
یک چشم خود داده جان بسلامت برد راون که هر روز عقاب میکند چرا او را نمیکشی پای بهم
شده یا بر من خشم گرفته یا زور بازوی خود گم کرده در دنڈک بن در وقت نشاط سخن اسبه
گفتی آنرا فراموش ساخته بهرحال مهربان شو پیکان تیر آتش بار را تیز کن بساط علعت
راچهسان را بسوز کسی که شب و روز در یاد تو باشد درین غم چون گذاری زن شیر هرگز در بند
شغال نمانده کنجشک از پیش باز جان نبرده اگر هزاران راون بجنگ تو آیند چاره نیستند
تا این پلید چه باشد لچهمن را بگوئی گناه نیست ترا سخنهای سخت و درشت گفته نزد سری
رامچندر فرستادم بامال آن رسیدم تو همیشه و همه وقت خدمتگار و غمخوار من بودی بجای پادر

سیتا الستی زود بیا و از بلا خلاص کن ای لچهمن برو و قوت خود بیاز ما و سگریو را بگوی که در وقت
زن و شوهر تو بهتر میدانی درینوقت رفیق سری رامچندر و نجات بخش من شو و از بیمونان
و خرسان که اهل دردیا باشند غم من با و بگوی چنان کنی که سری رامچندر زود بیایند و پیغام مرا
بشیرین زبانی بوقت نیک بیان کنی و در پای به افتی که مهربان شوند و قصد خلاصی من کنند
ودرین غم بجهت دشمن راچسان تو رفیق من بودی حالا قصد رفتن داری مرا باز مهمان
غم و غصه باید ساخت انقسم میگفت و زار زار میگریست هنومان تسلی بسیار داد و گفت
ای مادر یقین دان که نه آمدن سری رامچندر محض بعدم خبر تو بود حالا که من خبر تو میرسانم
در چند روز البته سری رامچندر می آید و راون را کشته ترا خواهند برد هنومان این را گفته دور سیتا
گردیده سجدات بجا آورده سیتا را صبر و شکیب داده رخصت شده روان گردید و بر کنار
دریای شور آمد کوهی بغایت بلند بود بران سوار شده سری رامچندر را یاد کرده از انجا بر جست
و نالهٔ زد که از صدای آن زنان باردار در لنکا بار انداختند دهول کلان دران شهر افتاد
درختان کوه از بیخ افتادند و شیران و ماران غریو برآوردند نهنگان و ماهیان دریا تماشای
هنومان سر برآوردند هنومان در نصف دریا رسیده صدای بلند کرد که زلزله در دریا افگند
و بگوش انگد و جامونت و نل و نیل رسید همه دانستند که هنومان می آید بعضی بالای کوه و بعضی
بر درخت کلان و بعضی بر بلندی رفته آمدن هنومان میدیدند و با هم میگفتند که هنومان کاری
خوب کرده است چنین صدائی داده و همچنین هنومان بر کنار دریا رسید انگد و جامونت
و دیگران را از سلامتی سیتا خبر رسانید همه خشنود شدند اورا در بغل گرفتند و بعضی پای اورا
بوسیدند و جمعی سر اورا بوسه دادند دیگری گلها بر و نثار ساختند و بعضی ستایش گفتند
انگد گفت حقیقت رفتن خود به لنکا و دیدن سیتا مفصل با من بگو که دلم میل شنیدن آن
بسیار دارد و همه بیمونان هنومان را درمیان خود بنشاندند و خود ها بدور او نشستند هنومان
گفتن خود بلنکا و سد راه شدن سورسا و در آمدن بشکم او و برآمدن از انجا و رسیدن بدروازه قلعهٔ لنکا

بیان

وملاقی شدن لنکنی و شکست زدن او را و استحکام قلعه و حفظ و حراست آن و انبوهی لشکر راون
و خوبی باغها و صفائی زمین و بلندی عمارات و آبادی آنجا و دیدن راچهسان بدهیبت جوان
و سوال و جواب از بهبیکهن و دیدار یافتن سیتا و آمدن راون نزد او و دادن تسلی سیتا را
و خوردن میوه های باغ راون و جنگ کردن با راچهسان و کشتن اچهه پسر راون و محاربه کردن
با اندرجیت و قید آمدن خود از برهم پهاس و دیدن راون و سوال جواب کردن از و سوختن
لنکا و جواب و نشانی گرفتن از سیتا همه بیان نمود همه میمونان را زندگی از سر تجدید شد انگد
و جاموَنت گفت ای من حال سیتا که بغم و اندوه از فرقت سری رامچندر و عذاب راچهسان
و سخنان درشت راون انچه دیده آمده ام اگر صد هزار سال بگویم یکی از هزار گفته باشم
خواستم که سیتا را بر پشت خود بیارم اما او قبول نکرد و جاموَنت هم صلاح نداده انگد گفت
ای هنومان تو کاری کردی که باعث حیات من و جاموَنت و سایر میمونان و سری رامچندر
و لچهمن شد و من هر چون منت تو گردیم سگ یو بقوت بازوی تو نازانست امر نکاری که از تو
بوقوع آمده دیوتها نمیتوانند کرد و تعریف ترا چه کنم که از حد صفت بیرونی چنانچه تعریف کسی
نمیتواند گفت بعضی میمونان دویده میوه شیرین و لذیذ از درختها آورده با هنومان دادند و بعضی
برای او آب شیرین و سرد می آوردند و بعضی از شادی رقص و سرود میگفتند و پای کوبی میکردند
و بعضی از غایت خوشحالی از زمین می جستند و می غلطیدند و نثار هنومان میشدند و بر قوت
بازوی او هزاران تحسین و آفرین میگفتند و می ستودند از خرمی و دلخوشی خود را محو می ساختند
از خود خبر نداشتند هنومان به انگد و جاموَنت گفت حال سیتا بغایت سخت میگذرد و تعجیل
خوب نیست هر چند زود به لنکا رسیده شود نجات سیتا است انگد گفت میخواهم که تنها به لنکا بروم
و راون را کشته سیتا بیارم اگر همه راچهسان بجنگ من بیایند باعمال قبیح خود کشته خواهند شد
جاموَنت گفت انچه میگوئی میتوانی کرد اما بدان که سری رامچندر قرار داده که راون را بدست خود
بکشم درین صورت خلاف مرضی او میشود باید که خبر سیتا باو برسانیم و التماس کنیم اگر بفرمایند آمده

آنچه تو میگوئی کرده شود حالا توقف نباید کرد نزد سگریو باید رفت همه از انجا روان شدند در راه
بخورسندی میرفتند میوه‌های شیرین میخوردند و درختان را بر زمین می انداختند تا مدهوبن باغ خاص
سگریو آمدند باجازت انگد میوهٔ آن را خوردند چون سیر شدند باهم بازی آغاز کردند از میوه باهم
میزدند و می رقصیدند از درختی بدرختی می جستند میوه‌های نیم خورده بیکدیگر میخوراندند و یکی از
دیگری کشیده میخورد و می غنیدند نگاهبانان چون مانع آمدند لگدها خوردند آنها بفریاد نزد سگریو آمدند
و گفتند میمونان همراه انگد تمام میوهٔ باغ مدهوبن خوردند بوقت ممانعت داشت و لگد زدند سگریو
دانست که آنها خبری از سیتا آورده اند و الا میوهٔ مدهوبن نمیتوانستند خورد درین سخن انگد
و هنومان و دیگر میمونان نمودار شدند آمده در پای سگریو افتادند از سلامتی سیتا خبر دادند
حقیقت آنجا همه گفتند سگریو هنومان را در بغل گرفت سر و روی او را بوسید و پرسش
احوال بسیار نمود و بکمال خورسندی نزد سری رامچندر و لچهمن آمدند سگریو انگد و هنومان را برپای
مبارک انداخت و اخبار سلامتی سیتا معروض داشت که از اقبال شما هنومان خبر خیریت سیتا
آورده و کارها کرده سری رامچندر و لچهمن از خبر خیریت سیتا حیات دوباره یافتند انگد و هنومان
را در بغل گرفتند و دعای خیر کردند و کل میمونان همراهی انگد و هنومان و جاموینت را در یافتند
خیریت هرکدام جداگانه پرسیدند و پرسش احوال آنجا عه نمودند سری رامچندر از انگد گفت که تو
سیتا را کجا یافتی انگد گفت ای هنومان حقیقت سیتا آنچه دیدهٔ و پیغامی که از او آورده
همه اعرض کن هنومان گفت ای سری رامچندر حالت سیتا که در لنکا دارد و از فرقت شما بحال تباه
میگذراند به شب خواب نمیکند نه قرار در عذاب راچسان گرفتار ست بغم و اندوه نهایت
ضعیف شده که بیش از خطی نمانده از صدای نام تو که از زبانش بر می آید زنده معلوم میشود
اگر هزاران زبان داشته باشم نمیتوانم گفت راون دو ماه وعده داده است درین میعاد
اگر بروی زنده بیابی و رنگ رویش به بینی سیتا تاب و طاقت گفتار ندارد و دیگر هر چه موی
بدن او صد زبان نالان ست پیغام سیتا از گشتن جنبت لیس امید رود دیگر هر چه گفته بود

به تفصیل باز نمود و گفت من سیتا را گفتم که بر پشت من سوار شو تا ترا در ساعتی نزد سری رامچندر
برسانم قبول نداشت گفت زنان پت برتا هرگز دست بمرد غیر نمیکنند درین عذاب خواهم مرد
اما بپشت تو نمی روم اگر بگوئی که بلنکا همراه راون چون آمدی بدانی که من بی اختیار و بیهوش
آمدم بی اختیاری را عیب نمیباشد و جواهر یکه سیتا نشانی داده بود بنظر اشرف گذرانید
سری رامچندر آنرا گرفته بسیار گریه کردند و بار بار خبر سیتا از هنومان می پرسیدند سگریو شجاع
جواهر نشانی سیتا دیده حیران ماند گفت این جواهر از کجا آمده سری رامچندر گفتند این جواهر
راجه جنک از اندر یافته آخر به سیتا داده در جهیز شکیمن او میماند حالا برای من نشانی فرستاده
همه میمونان جواهر را دیده حیران ماندند جامونت گفت ای سری رامچندر بر کسی که شما بعین
عنایت نظر کنید او را همه وقت خیریت و شادیست دیوتها و آدمیان همه بر و مهربان میباشند
طالع مند و هنرمند و ظفریاب همان میباشد و در سه عالم نیکنام میگردد و باقبال شما همه کار
شده است باین خدمتگاری هنومان همه بزرگی و سعادت یافتیم و میوه از ریاض عمر خوردیم
کارها که هنومان کرده بهزاران زبان گفته نمیشود و چنانچه تردد های هنومان یک بیک گفت
سری رامچندر هنومان را باز در بغل گرفتند و احوال سیتا ازو پرسیدند که سیتا در لنکا چون
میگذراند و زنده میماند هنومان گفت نام تو شب و روز نگاهبان اوست و ذکر مراقبه شما ورد او
و اشک چشم آن زنجیر پای اوست جان بکدام راه برود و بار بار در پای شما و لچهمن افتاده
گفته است نمیدانم که بکدام گناه مرا فراموش کرده اند یک گناه یاد دارم که از فرقت شما چرا
نمردم هر چند میخواهم که از آتش فرقت شما بدن را بسوزم اما اشک چشمان
باران وار میریزد سوختن نمیدهد ای دانای نهان و آشکارا احوال سیتا
ناگفته به هر لحظه برابر سالی میگذراند حالا بی تامل باید رفت راون را
کشته او را باید آورد سری رامچندر احوال سیتا شنیده چشم پر آب
شدند و گفتند کسی که عمر خود را صرف رضای من کرده باشد باید که در خواب هم او را

نمی ماند و در نرسید هنومان گفت ای سری رامچندر آدم را چه طاقت بدیهیست که دریا را تو بشناشد
کشتن راون و آوردن سیتا نزد شما چه قدر کار است سری رامچندر گفت ای هنومان مثل تو
کسی درین عالم از دیوتها و دیوان و آدمیان احسان کن نیست عوض این با تو چه کار کنم
روبرو بتو نمیتوانم شد هر چند بدل قیاس میکنیم از عهدهٔ احسان نمیتوانم برآمد بار بار بچشم عنایت
بروی می نگریست و دادرامی ستود و باز هنومان در پای مبارک افتاد و گفت من بندهٔ غلام توام
هر کاریکه از من بوقوع آمده همین اقبال شماست مهادیو آن عنایت و مهربانی سری رامچندر
بر حال هنومان بخاطر آورده ساعتی محو شدند باز بحال آمده شروع بیان کتاب کردند سری
رامچندر هنومان را باز در بغل گرفته نزدیک خود نشاندند و پرسیدند که راون چه قسم حکومت
لنکا میکند و تو چه طور آنجا رفتی هنومان سری رامچندر را بر حال خود مهربان یافته گفت ای
سری رامچندر کمال قوت میمونان همین است که از درختی بدرختی بروند و رفتن من به لنکا
و سوختن آنرا باقبال تست بر هیچ دشواری نیست که شما مهربان باشند باقبال تو دریای
بدوانل راشت خشمی تواند سوخت امیدوارم که محبت بی زوال خود را عطا فرمائی سری رامچندر
فرمودند گفت چنین باشد مهادیو جی میگویند ای پاربتی هر کس محرم اسرار سری رامچندر شد
او را جز ذکر او دیگر بخاطر نمیگذرد و هر کس حکایت او را بخواند و یا بشنود دل او البته میل بعبادت
او نماید بعد از آن سری رامچندر به سگریو گفت حالا روانه باید شد توقف نباید کرد میمونان را باید طلبید
سگریو لشکر فراهم کرده همه با سلاح از کوه و سنگ و درختها بقامت عظیم و اقسام رنگ آمده
قدم بوسی سری رامچندر و لچهمن کردند و رعد فریاد نمودند سری رامچندر بر تمام لشکر نظر عنایت
کرد آنها زور دیگر یافتند بساعت سعید روز دسهره مهورت ابجی دهی نقل مکان کردند شگونهای
نیک بهم ظاهر شدند و سیتا نیز از روان شدن سری رامچندر آگاهی یافت چنانچه چشم چپ او
خراشیدن گرفت هر قدر شگونهای نیک به سیتا رو نمود همانقدر شگون بد براون می شد
لشکر میمونان و خرسان و لنگوران از پیش و پس و چپ و راست روان گردید سری رامچندر

بر پشت هنومان و لچهمن بر پشت انگد سوار شده راه میرفتند چنانچه هراولی به نیل و قراولی به دوده
و سکهن بر صاحب فوج یمین و گندمادن سردار یسار مقرر بود سگریو سردار فوج قلب و گروه کو اچ جنپ اول
دیگر نام برای خبرداری راه بانها مقرر بودند هر یکی جمعیت ده افر با خود داشتند جامونت و سکهین
چپ و راست در جلو می رفتند این همه میمونان که بالای پشت شهر صورتی برآیند درآن وقت بصورت
آدم شدند میمونان بکمال تنومندی بعضی بر زمین و بعضی به هوا راه داشتند هر جا میوهٔ شیرین
می یافتند میخوردند و درختان را از بیخ بر می کندند برای بازی یکی بر دیگری می افگندند و دوان
و جست زنان میرفتند و میگفتند اگر سری رامچندر اجازت بدهند لنکا برویم راون را کشته
سیتا را بیاریم و اگر راچهسی را ببینند میکشتند دیوتها و اپسرا ها گندهرپان گل از هوا بر سری
رامچندر می باریدند از انبوهی لشکر میمونان و صدای مهیب آنها زمین بلرزه درآمد و هشت
فیل دیگج نگاهبان زمین به ستوه آمدند و شور میکردند هر یکی بر زمین افتادند و دریا بجوش آمد
دیوتها و رکهیشران و جوگیشران از غرض خشنود شدند میمونان بدندان و لبها صدا میکردند و ناخنها
تیز میساختند و می دویدند ستایش سری رامچندر میگفتند و فتح او را میخواستند و باخبر که زمین
بر پشت اوست نتوانست بار برداشت زمین را بدندان گرفت و دود از سیس ناگ طلبید
لشکر سری رامچندر باین صیت و صلابت راه میرفتند سگریو عرض لشکر میداد و حقیقت
بهادری هر یک معروض میداشت که این میمون پسر فلان است اینقدر زور دارد و همگان
ازین تواند شد رفته رفته یکبار بدریای شور رسیدند بر کوه مهندر دایره لشکر ساختند نیل
سردار فوج برای احتیاط چوکی بهر طرف نشاندند و تلایه لشکر مقرر کرده در آنوقت همه درختان
موسم و غیر موسم بار آورده آمدیم به حقیقت لنکا از روزیکه هنومان آنرا سوخت هیچکس را
در آن شهر تاب و طاقت نماند هر کس بخانه خود با مذکور میکردند که حالا خیریت راچهسان نظر
نمی آید از آمدن یک میمون غرور کسی نماند هرگاه کل لشکر میمونان خواهند آمد چه حال خواهد شد
منده‌دری زن راون از غم اچهه پسر خود نوحه و زاری میکرد به راون گفت نصایح دلگویش فرو

بدانکه از آمدن یک میمون بر لنکا چه گذشت زنان بارداره از صدای او بار انداختند قیاس کن
که از آمدن هزاران مثل او چه حال خواهد شد صلاح درین است که سیتا را با زر و جواهر
گران قیمت نزد سری رامچندر بفرست یقین دان که بدون دادن سیتا بهبود تو نیست
برهما و مهادیوجی ترا پناه نمی توانند داد تیرهای ترکش سری رامچندر را از آتش سوزان تیزتر است
راچهسان کلهم حکم خس و خاشاک دارند کسی که تنها کهر و دوکهن و ترسرا را با لشکر بسیاری
کشته باشد یک میمون فرستاده او تمام لنکا را سوخته چندین هزار راچهسان را کشته
ازو ملاحظه باید کرد راون سخنان مندودری شنیده خنده بسیار کرد و گفت خاصه زنان است
که همه وقت بدل ترس دارند اگر میمونان بیایند راچهسان چند روز بفراغت بخورند از
هیبت کسی که هر سه عالم خوف دارند زن او بترسد چه عجب است این را گفته در بغل
گرفت و تسلی داد از انجا بدیوانخانه آمد و نشست همه ندیمان و وزیران حاضر شدند
خبر یافتند که سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریای شور رسیده اند و در فکر عبور
دریا هستند از وزیران مشورت کرد که درینکار هر چه تدبیر مناسب باشد بگوئید انها گفتند
در وقتیکه جنگ با دیوتها کردی هیچ وسواس خاطر نبود اگر لشکر میمونان و آدم می آید چه فکر است
مهادیوجی میگوید که وزیر و طبیب و پیر و مرشد اگر حرف خوش آمد گویند کارش البته ضائع
گردد همین اتفاق راون را افتاد همه خوش آمد او میگفتند در انوقت ببهیکهن آمد لوازم
اطاعت بجا آورده بجای خود نشست وقت یافته با راون گفت اگر بفرمائی عرض کنم
بدانکه درین روزها شگونهای بد ظاهر میشوند بر روز روشن کرگس بر بامها می نشینند و ماده گاو
شیر نمیدهند و در فیلان هستی نماند و اسپان کاه و دانه نمیخورند و در روز شغال آواز می نمایند
اگر خیریت خود و ملک و راچهسان و نیک نامی و دولت و خوبی میخواهی از صحبت زنان
پرهیز بکن و اگر صاحب چهارده طبق زمان و زمین باشد از بدکاری البته کشته شود آنانکه
صاحب فهم و فراست اند اندک حرص را هم بد گفته اند شهوت و غصه و حرص این همه

راه دوزخ ست باید که اینها را گذاشته در پناه پروردگار باید رفت ای راون سری رامچندر
آدم نیست بلکه اجل ملک الموت ست و همه جا محیط در جنگ او را کسی نمیتواند کشت
و قدیم القدیم ست و حقیقت کنه هیت او یافته نمیشود برای خلاصی زمین برهمن و گاو
و دیوتها صورت انسان گرفته کشنده ظالمان و برآرنده غم مظلومان و نگاهبان بید
و شاستر و آئین نیک ست خصومت گذاشته او را خوشنود باید آورد و سیتا او را باید داد و او را
پرستش کن که او بی مطلب بر همه مهربان ست اگر کسی عذابهای تمام عالم کرده باشد
چون در پناه او رود البته نجات یابد پولست رکهه انچه بزبان شاگرد خود گفته فرستاده بود
آنها بتو گفتم بار بار التماس من آنست که عداوت دور کرده با سری رامچندر آشتی باید کرد
مالونت نامی وزیر دانای راون بود سخنان بهبیکن پسندیده با راون گفت انچه بهبیکن میگوید
بگوش دل بشنو بران عمل کن راون در غضب شد و گفت هر دو را دور کنید مالونت
بخانه رفت بهبیکن گفت ای راون عقلی و بیعقلی در بدن همه میباشد هر جا که عقل ست
دولت او ترقی مییابد و کسی که از بیعقلی کار میکند ندامت میکشد عقل از تو رفته است
که نیک و بد خود را نمی شناسی من پای ترا می بوسم آبروی من نگاهدار بگفته من سیتا را
بسری رامچندر بده که ترا روز بد پیش نیاید راون را گفته بهبیکن بد آمد گفت ای بیعقل
اجل تو نزدیک رسیده است همیشه نان من میخوری حالا حمایت سری رامچندر میکنی بگو
در عالم کیست که بر من غالب نشده ام در شهر من می باشی و رعایت خاطر سری رامچندر
داری برو با آنها آمیز و هم او را نصیحت کن برخاست و لگدی بر و زد بهبیکن بازپای او
گرفت و گفت خوب کردی که مرا زدی بجای پدر هستی زدن تو مرا عیب ندارد اما بگفته
من سیتا را بسری رامچندر بده که بهبود تو درین ست مهادیو جی میگویند ای پاربتی خاصه
مردان نیکوکار ست که هر چند با او بدی کنند او نیکی کند هر چند راون را نصیحت کرد نشنید
وزرای بهبیکن با او گفتند که در عالم آدم بسه قسم هستند اول آنست که مردم دانا به تجربه

آورده او را وزیر کنند در وقت مشورت هر چه او گوید بگوش دل بشنود و بیان کار کند دوم آنکه
از کسی مشورت بکند و در دل خود صلاح نیک و بد اندیشد سوم آنکه سخن ندیمان و
وزیران گوش نکند دل او بظلم مائل باشد و کسی که از بسیاران مصلحت بگیرد او را هم دوم
گویند که از پرسیدن بسیار کس اسرار پوشیده نمیماند حالا از راون هیچ مگو برخیز ببهیکهن از مجلس
برخاست با چهار وزیر بر هوا رفت با آواز بلند گفت ای راون هر چند ترا نصیحت کردم قبول
نداشتی حالا در پناه سری رامچندر میروم کسی مرا بد نگوید از انجا نزد سری رامچندر روان شد
راون با اهل مجلس گفت مرا مشکل چه افتاده که بسری رامچندر آشتی کنم و سیتا را بدهم
مردان را غیرت باید پرهست وزیر گفت ای راون چنان هستی که کوه کیلاس بزور بازوی
از زمین برداشتی و کبیر را شکست دادی یاران از هیبت تو راه قعر زمین گرفتند یک پسر تو
اندر را بسته آورد و بسیار پر زور هستی سری رامچندر و لچهمن ترا چه میتوانند کرد درمکهه نام
راچهس گفت اگر بگوئی تنها رفته میمونان را خورده بیایم آدم و میمون هر دو خوراک منست
اینها جنگ کردن نمیدانند بعضی گفتند اگر بگوئی همه را بدریا غرق کرده بیایم کونبهه بییر
کونبهه کرن گفت شما همه نزد راون باشید تنها من اینها را کافی هستم همه را توانم کشت
نکونبهه و وجرباهو و ذهودر و انکاپن و اگن کیت و دوده نکهه و سوپت برن و دهوم راچه
و پرهست گفتند مایان را بگو همین وقت آنها را خورده بیایم راون گفت ای وزیران
هر چه صلاح نیک باشد بگوئید چرا که بادشاهان را شنیدن مشورت ندیمان ناگزیر است
آنچه بخاطر شما بگذرد البته بگوئید بعد از ان من هم بدل خود بسنجم هر چه مناسب باشد بکنم
آنرا بکشتم خواه بگذارم پرهست گفت تو از همه بالاتری اما تدبیر باید کرد در آئین سلطنت
چهار چیز است اول سام (صلح ۱۲) دوم دام (انعام ۱۲) سوم بهید (جاسوسی ۱۲) چهارم ډنډ (سیاست ۱۲) اینجا بهید ضرور است یکی را
کاردان دانسته که حرص و ترس نداشته باشد بفرست تا حقیقت آنجا بیارد هر چند شما زور
و قوت دارید اما دشمن را کم نباید شمرد ذهودر گفت بلی در لنکا شگونهای بد بسیار میشود

البته اینها آمده جنگ خواهند کرد و در تب از جنگ بر مالسی غالب نمیشود و در روزها را احتیاج جنگ
نیست ورتد بیر خبردار باید بود همه خود را مسلح نگاه دارید غنیم را هر کس خرد دانسته البته شکست
خورده برو پا چپه گفت انچه برهسپت و مهودر گفت شنیدم مرا خنده می آید خوف جنگ از کسی
باید کرد که بقوت خود برابر باشد این میمون و آدم خوراک من هستند از اینها چه غم سری رامچندر
را که نیکو کار گویند در جنگل انقدر خون کرده اند که وبال آن ایشان را خراب خواهد کرد در مجلس
راون امثال این سخنان شنید سخن ناتمام مجلس تمام شد ببهیکهن عبور دریا نموده در لشکر سری
رامچندر آمد در دل خود منصوبه ها میکرد امروز قدم مبارک سری رامچندر که گنگا ازو بر آمده
خواهم دید از قدم او بهی کسی که اهلیا نجات یافته و سیتا مراقبه آن دارد و عقب آهوی طلسم
دویده و بهی تهه نعلین اقتاج سر خود کرده خواهم بوسید میمونان آمدن ببهیکهن دیدند دانستند
کسی وکیل راون هست به سگریو خبر دادند سگریو گفت ای سری رامچندر ببهیکهن برادر خورد
راون بملازمت شما آمده است سری رامچندر فرمود چه باید کرد سگریو گفت این قوم
راچهس اند طلسم و جادو بسیار میدانند گفته اینها اعتبار ندارد اگر برای جاسوسی لشکر آمده است
بسته باید داشت سری رامچندر گفتند راست گفتی اما نام من سرناگت بهی هار است یعنی
هر که در پناه من آید از همه خوف امین باشد در پناه هر که کسی بیاید و او در پناه خود ندارد او را
از عذابها نجات نمیدهم هر کس روبروی من میشود تمام عذابها ازو میرود و کسی که پر عذاب است
دیدار من نخواهد اگر در دل او دغا و فریب است بحضور من نخواهد آمد هر که دل صاف دارد
مرا می یابد مکر و فریب مرا خوش نمی آید اگر برای جاسوسی آمده است باز میمونان را نقصانی
نخواهد بود هر قدر راچهس در عالم هستند لچهمن در ساعتی فنا خواهد کشت اگر از ترس راون هم پناه
آورده در جان خود جای خواهم داشت نوع دیگر در راماین ادهیاتم مهادیوجی میگویند که ببهیکهن با وزرای
خود بر هوا مقابل سری رامچندر معلق استاده عرض احوال خود انچه در صدر است معروض داشت
او را حکم شد با عزاز تمام بیارید هنومان وانگد پیش او رفته بعزت و حرمت آوردند ببهیکهن از دور

سری رامچندر و لچهمن را دید که دیدار او شادی را هم شادی می بخشد دست ها دراز دارند بدن رنگ
ابر سیاه و کتف بغایت بلند و چشمان گل نیلوفرست و بصفای رویش کام دیو شرمنده میشود
بهبیکهن را آب از چشم روان شد آمده در پای مبارک سری رامچندر افتاد و گفت من برادر خورد
راون هستم در خانوادهٔ راچهس تولد یافته ام بغایت مجرم و پرگناه ام عمر من همه به عصیان
گذشته خدمت صلحی و زاهدان نکرده ام نیکنامی شما شنیده پناه گرفته ام تقصیرات مرا عفو کنن
سری رامچندر از روی فضل و کرم سر او را برداشت حرفات نامرادی او منظور فرموده در بغل گرفت
و لچهمن نیز او را نوازش بسیار کرد سری رامچندر گفتند ای بهبیکهن لنکا جای راچهسان بدذات است
در آنجا چه طور میگذرانی و هم آئین نیک از تو چگونه میشود که نیکان را از صحبت بدان مرگ
خوشتر است بهبیکهن گفت حالا که قدم شما را دیدم همه غم و غصه و عذاب من بدر رفت تا کسی
شهوت و غضب و حرص گذاشته در پناه شما نیاید آرام دل نیابد بر هر که شما مهربان باشند
او را طوفانات دنیا اثر نمیتواند کرد صورتی که دیدار آن بدیوتها میسر نه آید او مرا دستگیری کرده
زهی طالع فرخنده من که بدیدار تو سعادت حاصل کردم سری رامچندر گفتند حقیقت من
مهادیو جی و کاگ بهسونڈ میدانند کسی که دشمن تمام عالم و گناهگار پر عذاب باشد چون در پناه من
در آید فی الفور درجهٔ رکهیشران مرتاض یابد ای بهبیکهن مادر و پدر و پسر و زن و غلام و کنیز و دولت
دنیا و خویش و قبائل همه را عزیز است آنکه همه را گذاشته محبت من گزیند من او را از جان خود
دوست دارم چنانکه مردمان حریص زر را خواهند و این بدن محض برای شما داری گرفته ام
کسی که صورت مرا دوست دارد و هر دم در یاد من باشد و خدمت برهمن بکند از جان من
عزیزتر است چون این صفات در تو هست ترا میخواهم بهبیکهن از سخنان سری رامچندر
شیرین کلام آسوده نمیشد بار بار قدمیم را میگرفت و میگفت هر طاعتی و عبادتی که کرده بودم
حالا میخواهم که تخم محبت خود در دل من بکاری سری رامچندر گفتند چنین باشد باز فرمودند
تا آب دریای شور آوردند قشقه بر پیشانی او کردند و گفتند هر چند تو آرزوی سلطنت لنکا نداری

تشنهٔ زلال و جمال منی اما خلافت لنکا قبول کن مهادیوجی گفت ای پاربتی بهبیکهن که در آتش
خشم راون همیشه میسوخت هر دم زهره او آب میشد و آه از جگر میکشید سلطنت لنکا یافت این دولت
و سلطنت و اقبال وقتیکه راون ده سر خود را برای خوشنودی مهادیوجی در آتش سوخت مهادیوجی
کرامت فرمود همان دولت و نعمت باندک ارادت به بهبیکهن بخشید و هنوز شرم می آید که چیزی
نداده‌ام همه دادی از خود کرد بعد از آن از سگرپو و بهبیکهن پرسید که حالا عبور دریا چه قسم تواند شد
نهنگ و ماهی بسیارست و عمق او نایاب بهبیکهن گفت هزار دریا را یک تیر آتشبار تو تواند سوخت
با تدبیر بزرگان گفته اند سگر نامی راجه قبل ازین در دنیا بوده است ظاهرا از بزرگان شماست
که این ساگر از و پیدا شده ازین راه طلببید او خواهد داد سری رامچندر قبول نمود اما این تدبیر
لچهمن نپسندید و گفت ازینها منت کشیدن چه فائده دارد از تیر آتش فشان خود بسوزید منت
و سماجت کردن کار کاهلان و نامردان ست مردان همه کار بزور بازوی خود میکنند عجز و الحاح
با کسی ندارند سری رامچندر گفت صبر کن آخر چنین خواهم کرد بعد از آن سری رامچندر بکنار دریا
رفتند و او را پرستش کردند و خس گسترانیده نشستند و انتظار داشتند که دریا راه بدهد مهادیوجی
میگویند ای پاربتی وقتیکه بهبیکهن از پیش راون بعزیمت ملازمت سری رامچندر روان شد
راون جاسوسان تعیین کرد که حقیقت آنجا دریافته بیایند آنها بصورت میمونان برآمدند جاسوسی
لشکر گرفتند برآمدن بهبیکهن و عنایات سری رامچندر تحسین میکردند میمونان لشکر آنها را شناختند
و نزد سگرپو بردند سگرپو گفت نقصان اعضا کرده بگذارید او را بسته گرد لشکر گردانیدند وتی سانیدند
لچهمن را بر حال آنها رحم آمد خلاص کرد و خطی نوشته داد که به راون بدهی و زبانی بگوئی ستیا را بفرست
و الا گرفتار اجل خواهی شد آنها به لچهمن سلام کرده روان شدند در ادهیاتم راماین مینویسد
که شکر نام وزیر راون که برای جاسوسی آمده او مقابل سگرپو معلق بر هوا ایستاده از سگرپو
پیغام راون ظاهر کرد که من بادشاه راچهسان هستم و تو بادشاه میمونان در میان من و تو
اخلاص برادری قدیم ست ترا چه لازم که بمدد رامچندر آدمی زاد بیائی حالا هم شرط برادری آنست

که رفاقت رامچندر گذاشته بملک خود بروی که قلعه لنکا را بهتر میدانی که دیو تنها هم نمی تواند آمد
تا به رامچندر آدمی زاد چه رسد سگریو جواب داد که از من براون بگو که فی الواقعه من و تو برادریم
من انچه سلوک با بال برادر کلان کرده ام با تو هم خواهم کرد نیک نامی سری رامچندر بیان
میکردند به لنکا رسیده راون را دیدند راون گفت اول از حال خود بگو و بهبیکهن که نزد سری
رامچندر رفت چه شد و میمونان و خرسان اجل گرفته چه حال دارند تو آنها را دیدی یا راه گریز
گرفتند جاسوسان گفتند چنانچه شما از روی مهربانی پرسیدید آنها نیز گفتند هرگاه بهبیکهن سری
رامچندر را ملاقات کرد و سلطنت لنکا یافت مایان را جاسوس دانسته گرفتار کردند میخواستند
گوش و بینی ببرید قسم سری رامچندر داده خلاص شدیم و انبوهی لشکر اگر هزاران زبان داشته باشیم
برخی از ان نتوانیم گفت همه یراق از سنگ و کوه و ناخن با خود دارند و بغایت مهیب و
ترسناک اند میمونی که پیشتر آگشت و لنکا را سوخت از همه میمونان کم قوت است نام
میمونی ست که قوت هزاران فیل دارد دوید و مند و نیل و نل و انگد و دوه مکهه و کیسر و جامونت
اینها در قوت و زور برابر سگریو اند و هر یک در شجاعت و قوت همه عالم را بخاطر نمی آرند اینقدر
آنجا شنیدیم سیزده پدم میمونان سردار فوج اند تفسیر آن معلوم که در عقل کسی نگنجید و در ان فوج هیچ
کسی نیست که تنها ترا نتواند کشت از غصه دست میمالند اما سری رامچندر را اجازت نمیدهند
میخواهند که دریا را با نهنگان و ماهیان خشک کنند و لنکا را بخاک برابر سازند میمونان همه وقت
در جوش و خروش میباشند همه بغایت شجاع اند سردار اینها سری رامچندر است ای راون
اگر مثل تو هزاران باشند در جنگ سند هم توانند گردانید و اقبال و بزرگی و تهور و شجاعت
سری رامچندر به هزاران زبان بیان نتوان کرد در عبور دریا مشورت از برادر تو کردند او صلاح
داده که از دریا راه بطلب تا او بدهد راون گفت خاموش باش کسی که چنین تعریف کردی تدبیر
و زور او را یافتم که از دریا سماجت دارند جائیکه لشکر میمونان و تدبیر عقل بهبیکهن باشد اینهمه درست
پیش کسی که بهبیکهن صاحب مشورت باشد جنگ کردن و فتح یافتن او معلوم ازین سخن راون

جاسوسان را اول بجو نشنید خط لچهمن برآورده براون دادند بدست چپ گرفته بمطالعه برآورد و قوم خود
که بسخنان جل خود شاد مکن همه راچهسان را بکشتن مده از عداوت سری رامچندر اگر دنیا و بهار بهادیو
بروی رهائی نخواهی یافت جاسوسان براون گفته اگر از من میپرسی از سری رامچندر خصومت بگذار
هرچند مالک هر سه عالم هستند اما نهایت مهربان و شیرین زبانی دارند هرگاه در پناه او رفتی همه
تقصیرات ترا خواهند بخشید سیتا را با و بده سلطنت لنکا بخاطر جمع بکن بهبیکهن که ترا نصیحت گفت
قبول نداشتی بلکه او را لگد زدی و بیحرمت کردی همین که او پیش سری رامچندر رفت در بان بعجز
و الحاح کشاد همراه خود رسید مهادیوجی میگویند ای پاربتی بهبیکهن در محل رگهبیر قرار ضمیر بود از لفظ
اگست رکهه راچهس شده آمدیم بر حقیقت سری رامچندر که سه روز بر کنار دریا ماندند او ظاهر نشده
و راه نداد سری رامچندر در خشم شدند و گفتند که بخوف امید نباشد ای لچهمن تیر و کمان بیار تا دریا را
بسوزم که با مردم تندخوی ساجت کردن و دوستی با نااهل و احتیاج بردن از ممسک و سخن نیک گفتن
با جاهل و خشمناک و صبر آموختن به حریص و طامع و امید عفو داشتن از ظالم و ذکر کتهی کردن
پیش آدم پر شهوت چنانست که در شوره بوم تخم کاشتن و امید روئیدن داشتن درخت کنارا را
هرچند آبپاشی نمایند اما شاخ و بری میوه ندهد این بگفت و کمان را چله کرد لچهمن از این تدبیر
راضی گشت سری رامچندر تیر بر کمان نهاد و انداخت از دریا آتش برآمد نهنگ و ماهی هرچه بود در
سوختن گرفتند سری رامچندر تیر دوم بدست گرفت که آب دریا خشک کند دریا بترسید با هیئت
سر خود برآمد و گنگا با خود همراه داشت خوانی پر از جواهر و مروارید بدست گرفته ملازمت سری
رامچندر کرده در پای افتاد و گفت گناه مرا ببخش این پنج بنا شما آفریده اند خاصیت پنج عنصر
جدا جدا کرده اید بدانکه دهل و مردم دهقانی و کم ذات و حیوان و زنان تا تنبیه نیابند فرمان نبرند
منکه آب هستم ترا نشناختم آن گناه عفو کن آفریدگار و خالق همه چیز شما هستید برای رهائی بار زمین
صورت گرفته اید به تفصیل بشنو سابق در میان دیوتها و راچهسان عداوت بود هر روز جنگ میشد
راچهسان مرده دیوتها غالب می آمدند دیوتها هزیمت میخوردند تا که اندر رجوع براجه جسرت آورد او را

کمک خود طلبید منهم همراه بودم پدر تو بر راجهسان غالب آمد و بسیار گشت اینده را بجای قدیم نشاند دیوتها
از پدر تو خشنود شدند گفتند هر چه خواهی بطلب پدر تو گفت پسران میخواهم که بزور قوت او دیگری نباشد
آنها دعا کردند که بشن در خانه تو اوتار خواهد گرفت چنانچه چهار پسر تو یافتند کلان تر همه شما اید دیگر
بهرت و لچهمن و ستر گهن بجای خود هستند از شما همه تواند شد حالا بر من رحم کن تیری که در دست داری
بر من منه از بهر ساکنان ساحل دریا که کول و بهل مردم آنجا هستند بینداز که من بنده فرمان بردار توام
رامچندر گفت چنین باشد تیر را بملک کولان و بهلان انداخت و گفت چنانچه تو مدد راجه جستی کردی
کمک منهم بکن دریا گفت نل نامی میمون در لشکر شما پسر بسوکرماست علم پل بندی خوب میداند نل برخاست
و گفت بسوکرما پسر او پدر کلیشر هست من پسر او علم بسوکرما همه میدانم چون هنرمندی خود گفتن باعث خجالت است
نمیتوانم گفت علم پل بستن خوب میدانم ساگر گفت سنگی که نل بدریا خواهد انداخت بر آب شناور خواهد ماند
و من باراده صادق خود بر سینه خواهم داشت سری رامچندر به سگریو گفت چنانچه ساگر صلاح میدهد
بکنید سگریو به میمونان و هنومان و انگد و نیل و نل و گیج و گواچه و سرمهته و ددهمکه و نارد
و سکهین و کنده ماون گفت کوه از اطراف و جوانب بیارید همه بتجویز بندی تمام هر طرف دویدند اقسام
کوه های خورد و کلان آوردند نل در بستن پل شروع کرد کوه های کلان را مثل مشت گل بر میداشت بدریا
می انداخت بترتیب پل می بست سری رامچندر و لچهمن و سگریو بر کوه نشسته تماشا میکردند بر قوت
بازوی میمونان آفرین میگفتند میمونان بدلگرمی میدویدند و کوهها آورده بدریا می انداختند ده جوجن
عرض و صد جوجن ارتفاع و همانقدر طول پل قرار دادند چنانچه در عرصه چهار روز پل بندی شد
روز اول چهارده جوجن و روز دوم بیست و شش جوجن روز سوم پنجاه جوجن روز چهارم ده جوجن ترتیب
یافت شانزده کرور کوه در پل بندی بکار آمد هنومان یک کوه بدرازی هفت جوجن آورد نل
در میان پل انداخت میمونان باری باری کوهها اینقدر آوردند که از پل بندی زیاده ماند بعضی
راویان اخبار میگویند که چون پل بندی تمام شد حکم سری رامچندر شرف نفاذ یافت که حالا کوه
نیارند هر کرا هر جا خبر رسید همه جا بگذارند هنومان کوه گوبردهن نیز کوه همونت می آورد و در راه

ستهر احکم باو رسید که بر دهمن کوه را بدانجا گذاشت کوه بگریه درآمد و گفت از اقربای خود دور افتادم و بقدم مبارک
سری رامچندر نرسیدم زهی شامت طالع من هنومان آرزوی او را بخدمت سری رامچندر معروض داشت حکم شد که
بهمین جای رفته او را بگو چون تو ارادت صادق داری اگر می آمدی مثال دیگر کوهها پامال میمونان میشدی خاطر جمع دار
که در کرشن اوتار بدست خود ترا بر داشته چند روز بر سر خود خواهم داشت میمونان از کوه های باقیمانده باهم
بازی میکردند و میگفتند که این را بلنکا برده لشکر راون از این خواهیم کشت در وقت پل بندی چنان
شور و فغان شد که مرغان آبی هراس خوردند و دیوتها و اپسرها و گندهربان و پتران بر هوا ایستاده
تماشا میدیدند بر صفت نل و آوردن کوه ها تحسین میکردند و بر سری رامچندر گلها نثار میساختند چون
پل تیار شد سری رامچندر و لچهمن به سگریو گفته گروهی از میمونان برای محافظت پل تعیین کردند
تا کسی نتواند شکست سری رامچندر و لچهمن پل درست شده را دیده خیلی خوشوقت شدند نل را در بغل
گرفتند و نوازش بسیار فرمودند و گفتند که حالا بآسانی از دریا توانند گذشت هنومان گفت ای سری
رامچندر نام تو پل کلانیست که تمام عالم بدان وسیله از دریای عذابهای جهنم جنابتر میگذرند و بساحل نجات
میرسند گذشتن این دریا چقدر کارست سری رامچندر تبسم نمودند و گفتند این پل بغایت خوشنما است
اینجا لنگ مهادیوجی قایم میباید ساخت رکهیشران را طلبید میمونان بهر طرف دویدند و رکهیشران
و منیشران عالم را فراهم آوردند بحضور آنها سری رامچندر لنگ مهادیو بر کنار پل قایم ساختند
و سیت بندرامیشر نام نهادند بگلهای جنگلی و صندل و دیگر لوازمه پرستش کردند و گفتند که میان من
و مهادیوجی هیچ جدائی ندارد یک روح ست که دو بدن گرفته هر کس که منکر ما و پرستار مهادیوجی خواهد شد
و یا از مهادیو منکر شده مرا خواهد پرستید هر دو تا یک عمر بجا در دوزخ خواهند ماند و هر که درینجا آمده پرستش
مهادیوجی خواهد کرد مهادیوجی او را محبت من خواهد داد و هر که این طواف خواهد کرد و بعد مرگ بمقام من
خواهد رسید و آنانکه گنگا جل آورده پرستش خواهند کرد از نزدیکان من خواهند بود و باز بوجود نخواهند آمد
رکهیشران و منیشران همه از سخنان سری رامچندر خشنود شدند و پرستش مهادیوجی کردند و بسری رامچندر دعای خیر
گفته رخصت شده بمکانهای خود باز رفتند مهادیوجی میگویند ای پاربتی سری رامچندر آفریدگار هر سه لوک ست هرچه

بخاطرش میگذرد فی الفور بشنو و انشیمه تدبیر است مخص برای حجابه انسانی میکردند و قدرت خود بعالمیان ظاهر نمودند
والا هرگز ندیده شده که کوه سنگین بر آب شناور باشد فقط از اقبال و قدرت او بود که اینقدر کوه بر دریا شناور ماندند
و دریا بحکم او بر سینه خود نگاه داشت پنج عصر را انجا بتقدیر کرده سست بران راه میرفتند القصه باتفاق سگریو و ببهیکن
سری رامچندر بسواری پشت هنومان و لچهمن بر پشت انگد در ساعت سعید از کنار دریا سواری فرمودند
براه پل با سایر میمونان روان شدند اینقدر انبوه لشکر شد که پرنده راه نمییافتند میمونان بسیاری از هوا
میرفتند و فریاد مینمودند جی سری رامچندر میگفتند در آنوقت نهنگان و ماهیان دریا برای دیدار سری رامچندر و تماشا
لشکر بر آب دریا بر آمدند که آب دریا بنظر نمی آمد جسامت نهنگان و ماهیان و ماران و حیوانات بعضی
بدرازی صد جوجن و بعضی دو صد جوجن بودند و بعضی باقسام بر آمدند که آنها را میخوردند از ترس یکدیگر
میگریختند اما دران هنگام خجسته فرجام همه با خصومت و نزاع از دل بر آورده تماشا میدیدند هیچ یکی کسی را
نمیخورد و همه نظر بجمال جهان آرای سری رامچندر بود و میمونان که بر پل و هوا راه نمییافتند بر پشت
همان نهنگان و ماهیان شده از دریا می گذشتند جانوران اصلا حرکت نمیکردند بلکه سعادت خود دانسته
قوی پشت میشدند سری رامچندر و لچهمن تماشای دریا و ماهیان کرده راه طی مینمودند تا بکنار آنروی
دریا رسیدند بر کوه سبیل نام لشکر انداختند بالمیک بالو وکس میگویند در آنوقت ساگر عرض نمود
که در لباس سناسی جنگ کردن مناسب ندارد بهتر آنست که لباس شاهی در بر کنید و از زیور خود را
آرایش دهید چنانچه تاج و پتکه های مرصع بجواهرهای آبدار و دانه مروارید و حمائلهای جواهر نفیس
و اقسته لطیف پیشکش خود بنظر انور گذرانیدند بالمیک رکهیشر به الوکس میگویند که سری رامچندر و لچهمن
هر دو برادر تاج و حلقه ها و پارچه از دریای ساگر گرفته بر سر و گوش و در بر کردند و حمائلها در گردن انداختند
و بعضی جواهر به سگریو و انگد و هنومان و ببهیکن و دیگر میمونان بخشیدند از شعاع جواهرهای میمونان
تعجب کردند بعد از ان سری رامچندر بخانه برون رفته بعضی حربه های ضروری از و گرفته بجای خود
آمدند و ساگر را رخصت دادند تا او پای مبارک بوسیده بمکان خود رفت ❊

کانڈ ششم

موسوم به

لنکا کانڈ

چون سری رامچندر و لچهمن و سگریو با سایر میمونان عبور دریای ساگر کرده بر کوه سبیل واتره لشکر
کردند به میمونان اجازت شد که هر جا میوه در باغ و بوستان راون و جای دیگر بیابند بخورند
آنها شتافتند در باغ و جنگل رفته میوه های لذیذ میخوردند و درختان را از بیخ بر آورده بطرف
لنکا می انداختند از راچهسان هر کرا میدیدند او را عاجز میکردند و میکشتند بعضی را گوش و بینی
بریده بسیر میدادند آنها براون خبر دادند که سری رامچندر بر روی دریا پل بسته اینطرف با لشکر
میمونان رسیده اند راون از ان سخن متفکر گشت بخاطر آورد که برین دریا پل بستن کار آسان
نیست ساعتی در فکر فرو رفت باز سر بر آورد بخار شقاوت در سرش پیچید مندودری خبر یافت
که سری رامچندر و لچهمن به لنکا رسیدند شوهر خود را انجا نه آورده سر در پای او انداخت و گفت
سخن مرا بگوش دل بشنو و پنبهٔ غفلت از گوش بر آر جنگ با کسی باید کرد که تدبیر و جنگ
توان گوی بر دمیان تو و سری رامچندر فرق از آفتاب و کرمک شب تاب است کسی که
مدهو کیٹبه را با آن زور و قوت کشته و هرناکس را بر زمین هلاک انداخته و راجه سهسر باهو را

نابود گردانیده همان لچهمن باز صورت گرفته از و عداوت نباید کرد که حیات و موت عالم باختیار
اوست سیتا برامچندر باید داد و سلطنت لنکا به پسران بخشیده در جنگل رفته عبادت او باید کرد
هزاران سال عبادت کردی و دیوتها بزور بازوی خود مسخر ساختی از ناز و نعمت دنیا تمتع برداشتی
حالا دل ازین بردار باده به بند و سلطانی کوه و بیابان اختیار کن و زاهدان و عابدان برای کسی
که محنت میکنند و شاهان گیتی ستان سلطنت گذاشته براه او فقیر میشوند ناز و نعمت دنیا
گذاشته به برگ خشک قناعت مینمایند همان سری رامچندر است که بطالع تو بپای خود آمده
گفته من قبول کن زیر پای او برو و فرمان بردار او شو تا سلطنت لنکا برقرار بماند و من بیوه نشوم
راون سر او بر داشت و گفت غم مخور بدانکه در عالم مثل من شجاع کیست برن و کبیر و پون
و جم نگاهبانان روی زمین همه را بزور بازوی خود زبون ساختم دیوتها و جهانیان آن و بیابان
در فرمان برداری من اند سبب هراس دل تو از چه راه باشد این را گفته از انجا برخاست
و به دیوانخانه آمده نشست وزیران و ندیمان را طلبیده پرسید که جنگ چه قسم باید کرد
آن جماعه گفتند بارها تدبیر جنگ از ینها چیست میمون و آدم خوراک مایان هستند پرهست
وزیر گفت ای راون اینها که لاف زور پنجه خود ها میکنند هیچ نمیدانند وقتیکه یک میمون
به لنکا آمده بحضور شما همچندین هزار راچهس کشت و لنکا را سوخت چرا او را نه کشتند مگر
اشتها نداشتند اکنون که سری رامچندر و لچهمن با سایر میمونان رسیده اند بر کوه سبیل دایره
لشکر کرده اند همه را چه طور میتوانند خورد سخن مرا اگر بشنوی و مرا کم همت ندانی بگویم اول
وکیل فرستاده صلح کن و سیتا را بده اگر شر رفع شد بهتر سری رامچندر سیتا را گرفته
باز گردند صد بهتر و الا در معرکه مردان جنگ کن تا آخر بیگاه هر کرا ظفر دهد راون از سخن پرهست
در قهر شد گفت ترا این عقل و تدبیر که تعلیم داده هزار لعنت برای تو باد و دریغ چوب بانس کاه
تو را یافته او از مجلس برخاست و سخن درشت گفت ای راون نصیحت نیک ترا سود ندارد
چنانچه مریض اجل رسیده را دوا اثر نکند راون از مجلس برخاست و مجلس را رفته بر بالاخانه بام

که بغایت بلند بود نشست و امر نمود که زنان صاحب جمال رقاصی کنند و مطربان خوش الحان
سرود نمایند چنانچه مجلس عالی ترتیب داده تاج مرصع بر سر نهاده و مندودری در پهلوی او نشست
راون بکمال غرور و تکبر دران شغل بود و هیچ ترس و خوف از سری رامچندر در دل نداشت شراب
میخورد و با زنان بازی میکرد و سری رامچندر که بر کوه سبیل دایره داشته بر سنگ بلندی که لچهمن
بران بدست خود فرش کرده بود استراحت میکردند و تیر و ترکش نزدیک داشته بودند و انگد
و هنومان پای چپی میکردند سری رامچندر نظر بطرف مشرق کرده دیدند که ماه جهان افروز
تمام عالم را بطلعت خود منور گردانیده و سایر ستاره به پهلوی او زینت یافته سری رامچندر
گفتند در میان قرص ماه این سیاهی که دیده میشود چیست در دل هر که هر چه بیاید بگوید سگریو
گفت عکس زمین ست دیگری گفت وقتیکه راهو را کشتند قطرهٔ خون او به سینهٔ ماه رسید
همان هویدا یکی گفت که ماه و زهر هلاهل هر دو با هم از دریا بر آمده با هم دوستی دارند در سینهٔ ماه
جا گرفته از انست که آدم مهجور را رنجور دارد هنومان گفت ماه خاص بندهٔ شماست صورت
مبارک شما در دل خود دارد که بر چهرهٔ او پیداست سری رامچندر بر سخن هنومان آفرین کردند و تبسم
نمودند باز بطرف جنوب دیدند از بهبیکهن گفتند به بین که درین شب ماه ابر چه قسم نمایان شده
آهسته آهسته رعد میکند بهبیکهن گفت ای سری رامچندر این سیاهی ابر نیست بالای برج لنکا
راون مجلس ترتیب داده میگهه و تیره او بر مینماید و صدای مردنگ و تال و پکهاوج مثل رعد بگوش
میرسد و آن گوشوارهٔ مرصع گوش مندودریست که از حرکت لبان برق مینماید سری رامچندر
بر غرور او تبسم نموده کمان بزه آورده تیری بر وزد که چتر و تاج مرصع از سر راون و گوشوارهٔ
مندودری بر زمین انداخته باز در ترکش آمد مجلسیان حیران ماندند که زمین نیز زلزله نگرفت
و باد هم تند نبود و هیچ حربه پیدا نیست افتادن چتر و تاج و گوشواره خالی از خلل نخواهد بود
راون دید که حاضران مجلس خوف خوردند گفت کسی را که از افتادن سرها بدیمن باشد
از افتادن چتر و تاج چه بدشگون ست همه را رخصت داد و تا همه رفتند مندودری از افتادن

گوشواره بغایت غمگین گردیده براون گفت که تو سری رامچندر را آدم تصور مکن این برهمانڈ
با هفت طبق آسمان و زمین با چندین شیون و فنون که می بینی چنین هزاران هزار برهمانڈ
بر سر هر موی اوست آسمان سر او و پاتال پای او و کوهها استخوان او و اشجار رگ و ریشه او
اجل کل عالم خم ابروی او آفتاب و ماهتاب هر دو چشمان او شب و روز چشم بر هم زدن او
اسونی کمار هر دو دم گرفتن او هشت اطراف گوش او صورت شبو چشم او و برهمانڈ سر او
آفریدگار و پرورش کن گشته و در همه شی حاضر اوست هر چهار بید زبان او و باد نفس او و حرص
لبهای او و اجل دندان او و این موجودات مایا بازی او و دگپالان بازوی او و آتش دهان او
آب حیات زبان او و دریا ها شکم او و انیمه بخاطر آورده خصومت ازو دور کن و آشتی نما
که زنده بمانی و من بیوه نشوم راون نخندید و گفت بزرگان راست گفته اند که در زنان
چند خصلت بد دائم میباشد ترس و بیقراری و نادانی و وسواس خاطر و بی تدبیری و بیعقلی
و کم همتی و بی رحمی تعریف دشمن بسیار کردی و مرا ترساندی اینها را که نام بردی همه در فرمان
من اند معلوم شد بدین وجه تعریف مرا کردی ازین شیرین گفتار دل مرا اسیر خود کرده
درین جواب و سوال شب آخر شد صباح لباس فاخره پوشیده دیوان کرد ندیمان
و وزیران را طلبید از اینها مشورت خواست آخر رای همگنان برآن قرار یافت که جاسوس
باید فرستاد تا حقیقت لشکر فهمیده بیاید راون سوکه و سارن را گفت بروید جاسوسی
لشکر بیارید آنها بصورت میمونان برآمده به لشکر سری رامچندر رفتند تمام لشکر را دیدند
ببهیکن آنها را شناخت هر دو را بسته طلبید جامونت اجازت به کشتن داد سری رامچندر
گفتند اینها را لشکر نموده بگذارید تا براون بگویند در حال چنان کردند سوکه و سارن
نزد راون رفتند و گفتند که بر کنار دریا سری رامچندر و لچهمن و سگریو با لشکر میمونان
رسیده ببهیکهن برادر تو در آنجا رفته از سری رامچندر تشقه سلطنت لنکا یافته همه لشکر
بزور است البته لنکا خواهند گرفت صلاح در آنست که سیتا باو بدهی و آشتی کنی

و الا این خانمان تو همه خواهد رفت تفصیل سرداران و لشکریان باو نشان داد راون
در خشم شد بر مناره بلند رفت از سوکهه سارن پرسید که نام هر یک بگو سوکهه سارن گفتند آنرا که برنگ سفید بسیار زیب و در دست
ترکش و کمان نزدیک دارند رنگ رویش فروغ بخش چهرهٔ آفتاب است سری رامچندر بدان
وکسی که برنگ سفید ترکش و کمان گرفته تاج بر سر دارد لچهمن برادر خرد اوست وکسی که نزدیک
سری رامچندر نشسته بطرف لنکا نگاه دارد سگریو هست پیش او که صدای هیبت میکند نل و
ببوکرما است که در زور و شجاعت عدیل خود ندارد و دست راست سگریو انگد ولی عهد
صاحب فوج ده هزار پدم ست سوین نام میمون به بین که یازده ارب لشکر دارد کمد نام را
نگاه کن که دم دراز دارد و رنگ سفید یک کهرب میمون همراه اوست وکسی که بغایت بلند
و بالا است دوست سگریو میگویند ده نیل میمون با اوست وکسی که به بلندی کوه رنگش زرد است
بیست نیل لشکر دارد و کوهی نام صد کرور با خود دارد دیگر تا کجا بگویم همه در زور و شجاعت یگانه
آفاق اند خواهان جنگ هستند و اجازت جنگ از سری رامچندر جی طلبند معلوم میشود که
معامله تو بدوام نمی ارزد و دیگر هم بشنو بطریق اجمال میگوییم سنا و نام میمون که بسان کوه نشسته است
هزار کرور جمعیت دارد و نیل نام سردار به بین که او بارها سر دا ایندر و جم و کبیر کو ده هزار پدم میمون
با اوست گنج که برنگ فیل است یک کرور لشکر دارد اگر کرورها را کرور ضرب کنند و از هزار هزار
حساب نمایند هر چه بقلم آید لشکر او همه بدان کسی که رنگ طلا دارد کیسری نام پدر هنومان است
شصت هزار لنگور مثل خود دارد سکین نامی خسر سگریو لشکر او را شماری نیست بل نام هزار کرور
با اوست حالا خاص لشکر سگریو بشنو نه هزار سنکه و ده ارب و یکصد و بیست و یکهزار کرور شمار دارد
و دو بید و مینید پسران برهما سمو که دیمو که پسران جم ده ده کرور با خودها دارند هنومان را به بین
که صد جوجن بالا رفته آفتاب را گرفت ایندر او را از بجر خود زد بر کوه افتاد آن کوه ریزه ریزه شد
از آن هنومان نام یافته این همه میمونان و خرسان و لنگوران و لاور و بهاد رجمع شده اند
رنگ خودها مانند گلهای درخت دارند بعضی میمونان در کلانی چون قلعه و کوه هستند و بعضی

در رنگ کاهی و بعضی برنگ نقره و بعضی برنگ طلا و شنگرف هستند بر همه شوق و دل بدد
سری رامچندر برآمده اند آواز هولناک میکنند مثل دریای شور موج میزنند و جست و خیز مینمایند
حالا سری رامچندر را ببین که از اولاد راجه جسرت اچهاک هستند همه وقت نیت بخیر دارند
اگر تمام عالم جمع شوند در جنگ حریف آن نمیتوانند شد آسمان و زمین را از تیر خود توانند
دوخت کمان ایشان از کمان ایندر سخت تر است و لچهمن را نظر کن که تیرهای او همه بیخطا
و باز تفصیل لشکر سگریو را بشنو صد هزار کرور را سنکو گویند صد سنکو را یک برندانک گویند
صد هزار برندانک را مهابرند نامند صد هزار مهابرند را یک پدم خوانند و صد هزار پدم را
مهاپدم مینامند صد هزار مهاپدم و ده هزار مهاپدم و یکصد مهابرند بالای آن صد برند و یک سنکو
و هزار کرور میمون چیده باو هست تفصیل لشکر آنچه دریکدو ساعت دریافتم با تو گفتم و الا بیان
تمام لشکر اگر صد سال در انجا بودمی نمیتوانستم گفت حالا سیتا را بده یا جنگ کن این همه
چه شنید راون در غضب آمد و گفت تو که نوکر من باشی و تعریف لشکر سری رامچندر میگوئی
لعنت بر تو باد اگر ترا بکشم بجاست از حضور گفت جاسوس دیگر باید فرستاد سارد ول نامی
را جاسوس را تعیین کردند او افسون بر خود خواند که او را کسی نه بیند در لشکر سری رامچندر رفت
لشکر را دید بهبیکن او را شناخته اسیر کرد باز بحکم سری رامچندر و لچهمن او را سر دادند از انجا
نزد راون آمد و گفت بر کنار دریای ساگر سری رامچندر با لشکر بیقیاس دایره کرده اند همه
میمونان کوه و سنگ و درخت های کلان بدست دارند منتظر حکم سری رامچندر هستند از دوام
دانبوهی لشکر ایشان هست که باد هم گذر ندارد من هرچند افسون بر خود خواندم که کسی نه بیند اما
شناختند آزار بسیار داده نزد سری رامچندر بردند چون ایشان رحیم دل اند خلاص کردند
تا اینجا رسیدم حالا صلاح دولت همین است که سیتا را باید داد یا جنگ باید کرد نام سرداران لشکر
بشنو سگریو پسر آفتاب است و جامونت خرس پسر برهما وزیر اوست سکهن پسر برهسپت و دو میود
پسر چندرما و سوکهه و بی تکهه پسران جم و نیل پسر اگنی و هنومان پسر باد و انگد نبیره اندر

دکوور کوچهه و کیج و سر موید انهم پسران جهم هستند مثل لب پیپوکریاست و سری راجچندر و لچهمن پسران
جسرت راجه مالک اوده هستند ببهیکهن برادر تو هم درانجاست که لنکا از سری راجچندر یافته راون
از بدهٔ جوده وزیر خود پرسید چه باید کرد او گفت من از طلسم سر راجچندر ساخته می آرم به سیتا بنما
تا ترا قبول دارد آنوقت سری راجچندر چه خواهد کرد راون او را نوازش بسیار نمود سر طلسم از او
گرفته نزد سیتا آمد و گفت که در جنگ امشب راچهسان من سری راجچندر را کشتند لچهمن
و میمونان همه گریخته رفتند و بسیاری بدریا غرق شدند اگر باور نداری اینک سر اوست ببین
سیتا چون کمان و سر راجچندر را دید خود را بیکس شمرده گریه وزاری بسیار بنیاد کرد و میگفت
ای سری راجچندر چشمان تو که مثل گل نیلوفر است چهره تو که از ماه منور تر است چرا بر زمین افتاده حالا کوسلیا چه خواهد گفت
کیکئی بمراد خود رسید و بیهوش بر زمین افتاد بعد ساعتی بهوش آمد و گفت برای من شما جان خود دادید و کوسلیا را
بی پسر کردید شما که بر همه غالب بود و کسی حریف شما نبود شما چرا بر زمین افتاده اید راون ناپاک شما را چه طور کشت
مرا گذاشته چرا بر آسمان رفتند و مرا در بند راچهسی گذاشتند حالا من هم جان خود بدهم لچهمن چون
که در اوده رفته خبر کشته شدن شما و مردن من خواهد گفت چه حال خواهد شد و سیتا بار بار بیهوش
شد در آنوقت راون بخانه خود رفت و پرهست و همه وزیران را طلبیده قرار بر جنگ داده تعهد نمود
تا کوس جنگ بنوازند سورسا نام راچهسی سیتا را بیهوش دیده آب بر روی او پاشیده تا بهوش آمد
گفت ای سیتا خاطر جمع دار غم مخور که سری راجچندر و لچهمن و سایر میمونان بخیریت هستند
بر ایشان کسی غالب نتواند شد راون جاسوسی لشکر طلبیده چون حریف او نتوانسته شد
از طلسم کمان و سر سری راجچندر ساخته بتو نمود یقین دان که بعد کشته شدن راون بسری
راجچندر خواهی رسید سیتا گفت تو باعث حیات من شدی که خیریت سری راجچندر گفتی
اینقدر اخبار جاسوسی راون هر چه یابی بمن بگوئی او گفت من خواهر راون هستم هیچ اسرار او
از من پنهان نیست برای کار تو از جان دریغ ندارم سورسا از آنجا بخانه راون رفت مصلحت او
شنیده آمده به سیتا گفت اینوقت کیکسی مادر راون و ابده راچهسی هر دو باتفاق راون را

گفتند که با سری رامچندر جنگ سود ندارد بهتر آشتی کن و سیتا را بده اما راون قبول نداشت درین وقت
در لشکر سری رامچندر میمونان نقارهٔ فتح نواختند صدای آن بگوش راون رسید رنگ از رخ او پرید
پاره هراسان شد با برهسپت گفت آدم و میمونان خوراک من اند مرا با اینها شرم می آید جنگ کردن
مالونت وزیر گفت ای راون سری رامچندر تیرانداز بی بدل هستند و آدم نیکوکار و صلاح اند البته
در جنگ ظفر می یابد درست جگ نیکوکار بدکار را البته میکشت و در ترتیا آدم بدکار را می ترساند
اما آخر نیکوکار ظفر می یابد و شما اعمال خود را بهتر میدانید صلاح نیک آنست که سیتا را به سری
رامچندر بدهی شگونهای بد که درین روزها موجود است می بینی که در روز بی ابر خون می بارد
و صدای مهیب از غیب می آید اشک از چشم فیل جاریست لشان زبان افسرده می ماند و کرگس
بر بامهای نشیند ماده گاو خر کوره می زاید طفلان همه بازی جنگ میکنند ازین خیال فاسد
باز بیا از سری رامچندر آشتی کن راون از نصیحت مالونت پسند نه آمد گفت منکه بر دیوتها
غالب آمده باشم بایشان چه گونه صلح کنم اگر باینها صلح دهم دیوتها مرا خواهند خندید حرف
اهانت خود هرگز نخواهم گفت بهر چهار دروازه قلعه لشکر قسمت کرد بدروازه مشرق برهسپت
را با لشکر بیکران تعیین کرد مهودر و مهاپارسو را بدروازه جنوب نگاهداشت اندرجیت را بدروازه
مغرب فرستاد بدروازهٔ شمال سوکه و سارن را معین ساخته خاطر از جنگ جمع گردانیده
در اینجا سری رامچندر از سگریو و بهبیکهن و جامونت مشورت جنگ خواستند اینها گفتند
جاسوس باید فرستاد تا خبر لنکا بیارد بهبیکهن وزرای هر چهار خود را فرستاد آنها بصورت
زاغ جاسوسی لنکا گرفته آمدند و تقسیم افواج راون بهر دروازه ظاهر کردند که بر دروازه شمالی
سوکه و سارن مقرر است و راون نیز مستعد نشسته لشکر بیشما با نیام هر یکی کرده همراه خود
لشکری دارد که در قید قلم نگنجد سوای فوج تعیین دروازه ها ده هزار ارتهه و هزاران فیل فوج
طرح قرار داده هر جا ضرور باشد کمک نماید بهبیکهن گفت ای سری رامچندر وقتیکه راون
با کبیر جنگ کرد او شصت هزار راجس را بیک تیر کشته شما بر افزونی لشکر او وسواس کنید

سری رامچندر هم فوج بهر دروازه تعین ساخت بدروازه شرقی نیل بر دروازه جنوبی انگد بدروازه
دروازه مغربی هنومان با جمعیت های بسیار مقرر گردانید و خود و لچهمن را بدروازه شمالی قرار داد
که راون هم همانجا قرار داده و ببهیکهن و جاموونت را سردار فوج طرح مقرر ساختند بعد ازان
با لچهمن و سگریو و ببهیکهن و جاموونت و انگد و هنومان وغیره میمونان و خرسان و لنگوران
بالای کوه سبیل که سی جوجن بلندی داشت رفتند ازانجا قلعهٔ لنکا را و عمارات آنجا دیدند که
بنهایت استحکام دارد میمونان و خرسان و لنگوران اینقدر صدای عجیب کردند که غریو از عالم برخاست
قلعه و عمارت آنجا بحرکت آمد زنان باردار بار انداختند اسپان و فیلان شور کردند و درختان
و اشجار بحرکت جنبیدند مرغان آبی و صحرائی هراس خوردند راچهسان بهادر و نامی را دل شکسته شد
زور و قوت نماند سری رامچندر به لچهمن گفتند معلوم چنان میشود که جنگ عظیم خواهد شد و بسیاری
از مردان بکار خواهند آمد که ماه رنگ زرد گرفته و زاغ سفید بنظر می آید با این کرکس میگردد
می باید که میمونان و خرسان و لنگوران همه ها از گردن باین صورت آدم کنند که از گردن بالا
صورت اصلی برای شناخت داشته باشند قرار برین افتاد اول کسی را بلنکا باید فرستاد انگد
پسر بال را سری رامچندر طلبید و گفت برای کار من بلنکا برو و درانچه کار من و بهبود او باشد
خواهی گفت دیگر ترا چگویم بسیار دانا می بینم انگد همان ساعت برخاست سری رامچندر را
تعظیم بجا آورده روان شد بی محابا میرفت تا بدروازهٔ راون رسید یک پسر راون درانجا
بازی میکرد ازو چیزی پرسید او تند گفت انگد چنان مشتی بر روی او زد که جان از بدن برآمد
بعد ازان در مجلس راون رفت دید که راون چون کوه دود نشسته بازوها بدرختان کلان
می ماند سرهای او چون شاخهای کوه و موی بدن او باشجار دیده میشود سوراخ بینی و گوش
و دهان چون غار کوه است راون گفت تو کیستی انگد گفت من فرستادهٔ سری رامچندر ام
پدر مرا با تو دوستی بود بنابر نفع تو آمدم خانوادهٔ پولست بسیار کلان است تو نبیرهٔ او هستی
خدمت بر مهادیوجی بسیار نمودی دعای خیر ازان یافتی چندین هزار سال حکومت لنکا کردی

هر بسا شده بود تنها ظفر یافتی آخر رعونت بهم رسانیدی کبر و منی بهم اندوختی سیتا که مادر کل عالمست
بدزدی آوردی حالا از من بشنو که خس از دندان بگیر و در گلو حلقهٔ بندگی بنه تمام قبیله و زن
و فرزندان خود و سیتا پیش خود کن نزد سری رامچندر برو و در پای او خود را انداز و بر گناه خود
اعتراف کن البته سری رامچندر گناه ترا عفو خواهند فرمود راون گفت ای میمون سخن فهمیده
بگو مرا اگر نمی شناسی نام پدرت چیست انگد گفت پدر من بال میمون ست از و گاهی ملاقات
کرده باشی راون نام بال شنیده اندک هراس خورد و گفت بلی بال را میدانم انگد پسر بال
تو هستی که خانوادهٔ خود را برباد دادی عبث درینجا آمدی که وکالت سری رامچندر بر خود گرفتی خبر
خیریت بال بگو انگد بخندید و گفت ده روز گذشته نزد بال رفته خبر خیریت خواهی پرسید از
خصوصیت سری رامچندر چنانچه خیریت میشود تو خواهد گفت ای نادان دعا در دل کسی ماند که
دلش در اطاعت سری رامچندر نباشد فی الواقعه که پسر ناخلف زادم و تو پسر رشید شده
این هیبت چشمان تو کور اند کسی را که برهما و مهادیو خدمت میکنند من بندهٔ او شده ناخلف
برآمدم راون گفت چون تو وکیل شده آمده سخنان درشت ترا بخشیدم چرا که من کتابها
خوانده ام انگد گفت در دزدیدن زن پارسا در کدام کتاب خوانده باید که در آب خود را غرق کنی
خواهر را بی گوش و بینی دیدهٔ عدالت کردی در جهان برابر تو نیکوکار نیست فهمیده اند
بوده هم که ترا دیدم راون گفت ای انگد میمونان حکم حیوان دارند مرا چه شناسند و بر بازوی من
نگاه کن که نگاهبان عالم هستم در لشکر شما کدام شجاع ست که مقابل من آید موکل تو از فرقت زن
تاب و طاقت ندارند برادر او از ظلم سری رامچندر دست و پا گم کرده بود و سگریو مثل میوهٔ درختی
و برادر من شصت ست جامونت نفاست پیر فرتوت او جنگ نتوانند کرد و نیل سنگ تراشی
خوب میداند بلی یک میمون هست که پیشتر درینجا آمده و لنکا را سوخته انگد گفت راست میگویی
که میمونان لنکا را سوخت همه خاموش ماندند کسی را که اینقدر تعریف کردی او قاصد سگریو ست
هر جا که رود باید رفت او را نیز ستمد ضابطه است انقسم آدم جنگ نتوانند کرد و برای جاسوسی

آمده بود چون بی حکم لنکا را سوخته باز نزد سگریو رفت از راه کم بختی راون گفت از این
سخنان بال پدر خود را بکشتن دادی انگد گفت او را خوردم میخواستم ترا خوردم اما یاد آمد
که پدر من ترا ناپاک دانسته نخورد حالا بگو که در عالم چند راون هستند یک راون آن بود که
که بقصد جنگ از راجه بل در پاتال رفته آنجا طفلان او را گرفته بازی میکردند بل از راه
رحم او را خلاص کرد یک راون با راجه سهسر باهو جنگ کرده او آنرا حیوان دانسته دستگیر کرده
برای بازی بخانه برد آخر پلست رکهیشر خلاص کنانیده یک راون که در گفتن آن شرم می آید
نشنیده ام گفت مدتی در بغل بال بود از اینها تو کیستی راست بگو راون گفت من آنم که کوه همالی
بزور بازو برداشتم قوت بازوی مرا مهادیوجی میداند که سرهای خود برای خشنودی او در آتش
سوختم زور بازوی مرا فیلان دگپال دیده اند که هنوز در جگر داغ دارند و مرا زمین می شناسد
که از رفتار من بحرکت می آید و لرزه در اندامش می افتد آنرا مذمت میکنی و سری رامچندر را
تعریف بیالی اگر ندانستی حالا بدان انگد گفت ای بیعقل خبردار باش سخن فهمیده بگو که یک
سهسر باهو را و سیتا بریده از هیبت کسی که دریای ساگر ترسید از دیدار کسی که غرور عالم بر ریخته
آنرا انسان چه طور میگوئی کامدهین را گاو نباید گفت گنگا را بدیگر دریا نباید شمرد و پارجات
بدرختان دیگر نمیاند خیرات غله مثل دیگر خیرات نیست گرڑ بدیگر پرنده ها تصور نباید کرد و جواهر
چنتامن بدیگر جواهر نباید دانست بدانکه باقبال سری رامچندر هنومان تنها در اینجا آمده
بحضور تو و جمیع راجهسان باغ را ویران کرد و لنکا را سوخت و پسر ترا کشت غرور ترا [illegible]
هیچ نگذاشت حالا بحث دروغ لاف مزن از عداوت سری رامچندر بجالی خواهی رسید
که از سرهای تو سمیوتان چوگان خواهند باخت تا سری رامچندر بر تو غضب نکنند خبردار شو
راه آشتی پیش گیر زمانیکه تیرهای آتش بار سری رامچندر از کمان قهر توامان خواهند برآمد
بجان تو خواهند خزید در آنوقت هیچ فایده نخواهد داد راون را آتش غضب به جوش آمد
این سخنان بر وی روغن افتاد که آتش سر کشید گفت کونبه کرن برادر من مانند حیبت نیست

قدر قدرت مرا نشنیده حالا بشنو میمونان همیشه بر درخت سکونت دارند ازین شاخ بآن شاخ
میپرند بعد از آنها بر دریا پل بسته از همین می بازی مرغان براه هوا هزار بار جنبور دریا میکنند بدانکه
میمونان شجاع نمیشوند این دریا در فرمان نیست کسی را که تو تعریف میکنی اگر شجاع و جنگ آزموده
اند پس وکیل چرا میفرستند با دشمن صلح خواستن شرم می آید برابر من شجاع کدام خواهد بود
که سرهای خود را بدست خود بریده برای خشنودی مها دیوجی در آتش سوخت در آنوقت
بر پیشانی خود خوانده ام که اجل من بدست انسان و میمونان ست آنرا باور نکرده ام که برهما بغلط
نوشته باشد تو که هر ساعت اوصاف سری رامچندر میگوئی شرم نداری انگد گفت مثل تو
کسی اهل شرم نخواهد بود که تحسین خود بزبان خود بگوید زور بازوی تو در جنگ سهسر باهو بال
کجا بود بازیگران که خود را میکشند آنها را شجاع نتوان گفت پروانها که از بیعقلی خود را در آتش
می اندازند بشجاعت نتوان ستود حالا سخن دراز مکن گفته من عمل آر من بوکالت نه آمده ام
سری رامچندر گفت اگر فیل شغال را بکشد بزرگی او نیست از دعای خیر برهما و مهادیوجی
که زور یافته مردم آزاری کردی حالا وقت زوال آن رسیده بهبیکهن را لنکا داده شده است
اگر جان خود میخواهی سیتا را بده والا بجزای اعمال خود گرفتار خواهی شد بزور بازوی برادر
و پسر که ناز میکنی اجل آنها بدست نیست تحمل سری رامچندر بخاطر آورده سخنان درشت تو
شنیده ام والا دهن ترا شکسته سیتا را می بردم زور ترا از همین دانستم که سیتا را بدزدی آورده
تو حاکم تمام لنکا هستی و من غلام سری رامچندر ام از بی حکمی او می ترسم والا یا نه بازی ترا
با لشکر تو بزمین هلاک اندازم و شهر را ویران سازم با سایر زنان تو سیتا را بسری رامچندر
برسانم اگر این بکنم باز بزرگی من نیست که مرده را کشتن مردی نباشد بدانکه بسیار حریص
آدم را بدست اهل شهوت و بخیل و بی عقل و مفلوک و بدنام و پیر فرتوت و دائم المرض و متعصب
و هر که از خدمت فقرا و صلحا و فضلا منکر ست و تن پرور و غماض و پر عیب باشد اینها حکم
مرده دارند اینهمه ترا دانسته نمیزنم حالا مرا سخنان راون خشم آمد لبهای خود میگزید دست بدست

میبالید و میگفت اجل تو نزدیک آمده که چنین سخنان میگویی از دهن خورد سخن کلان میرانی پدر او ترا
ناقابل دانسته از سلطنت اخراج ساخته از غم فرقت سیتا و صولت من زهره در دل ایشان نمانده
کسی را که تو ستایش میکنی مثل او هزاران را راچهسان بس هر روز میخورند چون راون شکایت
سری رامچندر کرد انگد در جوش آمد هر دو دست چنان بر زمین زد که زمین بلرزه در آمد اهل مجلس
راون بر زمین افتادند راون هم با افتادن نزدیک بود اما خبردار شده برخاست تاجهای او
همه افتادند چندی راون بر سر خود نهاد و چندی را انگد نزد سری رامچندر بر تافت میمونان
آمدن تاجهای راون دیده گمان کردند که بروز روشن ستاره از آسمان می افتند یا راون چهار
حربهٔ طلا انداخته است که می آید سری رامچندر تبسم کردند و گفتند که ترس مخورید این تاجهای
سر راون از زور و قوت انگد می آیند هنومان بر جست تاجها گرفته پیش سری رامچندر آورد میمونان
و خرسان تماشا میکردند سری رامچندر گفت چون خلافت لنکا ببهبکهن تفویض یافته این تاجها
بر سرش خوب که برای این همت دارد هنومان یک تاج بر سر او نهاد ببهبکهن آداب بجا آورده
سرش از تاج زینت گرفت میمونان این صلاح را بسیار پسندیدند و به ببهبکهن مبارکباد گفتند
راون از کمال غضب براچهسان حکم کرد که انگد را بکشند و بخورند و بدوند هر جا میمون بیابید
نابود سازید از میمونان زمین را خالی گردانند و هر دو برادر سرداران را زنده بدست آرید
باز انگد گفت که در کله داری ترا شرم نمی آید چرا زبان خود از دهن نمی تراشی و از این زور و قوت
سینه چاک چرا نمی شود سزای این سخنان درشت از طپانچه میمونان خواهی یافت من قابل
دهن شکستن تو هستم اما حکم سری رامچندر نیست شما ها میگویند که ده سر ترا بکشم و لنکا را در دریا
غرق کنم این لنکا مثل میوه گولر است شما همه در وی حکم پشه دارید من میمونم همه را انداخته خورده اما
چکنم که سری رامچندر اجازت نداده راون گفت عبارت آرائی بسیار آموخته بال اینقدر هرگز
دروغ گفته تو و صحبت سری رامچندر سخن پردازی یاد گرفته انگد گفت آنچه میگویم چون نمیکنیم
بیفضولی ست اقبال سری رامچندر بخاطر آورده دران مجلس پای خود بر زمین قائم کرده با لولیه

تو لاف زور و قوت خود بسیار میزنی اگر پای مرا از زمین توانی برداشت همه گفته مرا اعتبار کن سری
رامچندر سیتا را گذاشته باز روند راون براچسان خود گفت پای انگد را برداشته بر زمین بزنید
هزاران و کروران راچسان یک مرتبه برخاستند همه باتفاق تمام زور و قوت خود ها را بکار بردند
اما پای انگد از جا نه جنبید همه ها شرمنده شده نشسته هر چند بتکرار راچسان برخاسته زور آوردند
فائده نداد قدم انگد بسان استقلال دل زاهدان و عابدان مرد میدان رضا و بهادران جنگ آزما
قائم ماند آخر راون خود برخاست تا پای او را از زمین بردارد انگد گفت ای راون خلاصی تو از گرفتن
پای من نیست برو پای سری رامچندر بگیر تا نجات یابی راون ندامت کشیده بجای خود نشست
رنگ رویش زرد گردید صفای بشرهٔ او نماند ترسان و هراسان نمود مهادیوجی میگوید هر که از
سری رامچندر منکر است کارش همه ناتمام است از تقدیر کسی که عالم موجود میگردد و در ساعتی منهدم
میشود از خس سنگ و از سنگ خس میسازد چرا پای وکیل او قائم نباشد باز انگد او را نصیحت بسیار
کرد اما سود نداد گفت ای راون اجل تو نزدیک رسیده سخن مرا قبول نداری ترا بازی بازی
سری رامچندر خواهند کشت این را گفته از انجا برخاسته آمده در پای سری رامچندر افتاد و همه سرگذشت
آنجا بیان کرد بعد از رفتن انگد راچسان کشته شدن پسر از دست انگد براون خبر دادند راون
بغایت مضطرب خاطر گردید هیچ تدبیر بخاطرش نمی گذشت چون روز بآخر رسیده بود به محل سرا رفت
مندودری باز براون گفت می بینی یک میمون تنها می آید چه قدر زور بر شما و دیگران میکند بیکبار همه میمون
باتفاق جنگ خواهند کرد چه حال خواهد بود حالا دروغ دروغ لاف مزن بگفته من سیتا را بسری
رامچندر بسپار و ایشان را آدم میدان زور تیر او را هیچ میدانی و در مجلس راجه جنک هنگام
سیتا سنجهور سایر راچسان و شما هم بودند در انوقت بر سری رامچندر قادر نشدی بحضور سری
رامچندر سیتا نتوانستی گرفت جینت پسر اندر کم زور او میدانی که یک چشم داده جان
بسلامت برد و حال سورپنکها دیدی باز ترا شرم نمی آید که با او دعوی مقاومت میکنی کسی
که بازی بازی براده و کهر و دوکهن و تریراو کبندا و بال را کشته باشد چنانچه تو همه را

میدانی جهان سری رامچندر با لشکر میمونان بر ساحل دریا پل بسته اینطرف آمده برای بهبود تو
انگد را فرستاده که بحضور تو در میان چندین هزار راچهس چه کار کرد غرور و تکبر از سر تو وجهه ها بر آورد
هیچ بی حرمتی فرو نگذاشت باز سر فرود نمی آری هر کرا اجل نزدیک میرسد مثل تو را پیش بر گردد
تمام شهر بسوخت و دو پسر مردند حالاهم اطاعت سری رامچندر بکن نیکنامی در عالم بگیر شب
درین سخن بگذشت صباح لباس فاخره پوشیده در مجلس آمد و نشست و سری رامچندر انگد را
طلبیده بحرمت تمام نزدیک خود دادند و پرسیدند که راون درین عصر حاکم لنکاست لشکر و زور
بسیار دارد مرا عجب می آید که تو چه طور چهار تاج سر او را یافتی انگد گفت این تاج نبود صورت
سام و دام و دند و بهید که صفات راجهاست که دایم در وی میاند چون راون بدنیت شد هر چهار
صلح زر دادن جاسوسی سیاست
صفات ازو جدا گردیده زیر پای شما آمدند سری رامچندر تبسم نمودند بر شیرین کلام او تحسین نمودند
و از سگریو و جامونت مشورت جنگ کردند جامونت گفت چهار فوج باید کرد در حال سگریو لشکر
چهار قسمت نمود بهر چهار دروازه لنکا مورچال بسته پا قایم کردند سری رامچندر همه را طلبیده بفرمود
که بلنکا در آئید و راچهسان را بکشید میمونان و خرسان و لنگوران حکم جنگ یافته شاد شدند
و در پای مبارک سری رامچندر افتاده دعای خیر گرفته دویدند و فریاد مهیب کردند قلعه لنکا هر چند
بغایت بلند و استحکام تمام داشت اما میمونان کوه ها و سنگ ها و درخت ها بدست گرفته
بیک نگاه بر کنگره قلعه رفتند از رنگ برنگی میمونان که سرخ و زرد و سفید و کبود و سیاه و بعضی
برنگ آب و بعضی طلا بودند کنگره قلعه رنگ بر آورده مثل زرراقه بنظر در می آمد چنانچه ابر آسمان را
فرو گیرد میمونان محاصره کردند و صداهای عجیب و غریب بر آوردند که از شنیدن آن لرزه در اندام
راون افتاد و مبارزان را زهره آب شد و زنان بار انداختند از آواز نفیر و نقاره میمونان زلزله
در لنکا افتاد راون تیره درون لشکر خود را گفت شوخی میمونان ببینید رزاق عالم در خانه نشسته
شما ها را رزق داده است بهر چهار طرف بروید میمونان را بخورید راچهسان بگفته آن کور باطن
یراق بسته حربه ها بدست گرفته بسرعت و جلدی تمام بر کنگره قلعه بر آمدند و شادیانه نواختند

ودل شیر آزمایان بجوش وخروش آمد وبی همتان را هوش از دل بدر رفت از هر دو طرف بهادران
دویدند شور وفغان کردند اکثر در میدان راه نیافتند که راه تنگ یافته راه میکردند از غضب لبها
بدندان می گزیدند مثل شیر شرزه می غریدند میمونان دعای سری رامچندر و راچهسان نام خود
میگفتند و آغاز جنگ کردند میمونان سنگ بر راچهسان می انداختند راچهسان باز بر آنها
می زدند بعضی میمونان خس و خاشاک آورده به کودال و در قلعه را برابر
میکردند و بسیاری بر کنگره قلعه لنکا رفته با راچهسان محاربه نمودند
از همه کنگره را برداشته درون قلعه می انداختند جرأت را جنگ میطلبیدند و حمله میکردند
پای او را بر زمین میزدند از زور جوانی و اقبال لا یزال سری رامچندر بیک جستن به قلعه
میرفتند از آنجا بر بامهای عمارات رسیده اقبال سری رامچندر میگفتند ستون ها
ودرهای خانها که پر زر و جواهر مرصع بود از بیخ بر کنده بر راچهسان میزدند و منارها از زمین
می انداختند و بعضی میمونان از صدمه راچهسان روی زمین تن بر زمین می افتادند
دیوان و راچهسان از سلاح شمشیر و گرز و تیر و کمان و ناوخ و تیر و نیزه و چکر و ترسول و مگدر
و تومر و ونده مکهاند و میمونان از کوه و درخت و سنگ و ناخن و دندان و لکد و مشت
و فلاخن و وند جنگ میکردند هر یک با حریف خود بهم پیوسته زور و قوت خود آزموده
داد مردانگی میداد از چقلش پای شیر آزمایان زمین در تزلزل آمد و نعرهای بهادران شور و غوغا
از آسمان برخاست چشم نظارگیان خیره گشت چنانچه گلها از باد نسیم بر زمین میریزد همچنان
راچهسان از زور پنجه میمونان بر خاک هلاک می افتادند میمونان از زخم ناوخ و گرز
راچهسان بخاک و خون آغشته میشدند باز میمونان دل قوی کرده بر راچهسان تاختند از مشت
و لگد بجنگ پرداختند دمار از دماغ راچهسان برآوردند شور و فغان در لنکا چنان انداختند
که راچهسان هزیمت را غنیمت دانسته رو بگریز آوردند و راون را دشنام میدادند که ناحق
این بلا بسر آورد خلل در عمر و سلطنت انداخته راون هزیمت لشکر خود دیده در غضب آمد

ببانگ بلند گفتند تمام عمر دولت مرا خوردند حالا الوقت شده جان خود دریغ نمیدارند هر کس از
میدان مردان خواهد گریخت از شمشیر آبدار من کشته خواهد شد راچهسان را ازین سخن غیرت آمد
برگشتند قرار بمردن دادند و دست بحربه بردند و گفتند مردان را در میدان معرکه کشته شدن
حیات ابدی می بخشد میمونان را جنگ میطلبیدند از نیزه و شمشیر و تیر بسیاری را کشتند
میمونان شکست فاحش خوردند پناه به هنومان و سگریو بردند انگد بر دروازه غربی با اندرجیت
جنگ میکرد هر دو در علم سپاهگری مهارت تمام داشتند و نوجوان بودند باهم مردانه جنگ میکردند
و خود را می ستودند مثل شیران می غریدند هر گاه اندرجیت گرز بر انگد انداخت انگد آنرا در راه
بگرفت باز برو زد اسپان و مهلبان او را کشت و رتهه پاره پاره شد اندرجیت پیاده گردید
انکالی نامی وزیر راون بمدد او رسید انگد برو کوهی انداخت که تمامی لشکر انکالی بملک عدم
شتافت مهودر با سکهن جنگ داشت بر پیشانی و سینه او تیر بسیار زد سکهن در غضب آمد
درخت کلانی برو انداخت که رتهه مهودر شکست و لشکریانش بر خاک هلاک افتادند هنومان
بکمک میمونان رسیده بر قلعه تاخت راچهسانی که بر میمونان زور آورده بودند همه از آتش
قهر خود بسوخت اندرجیت بمدد آن جماعه رسیده با هنومان مقابله کرد هنومان بیک جستن
رتهه سواری او شکست و مهلبان را کشت در سینه او چنان لگد زد که بیهوش بر زمین افتاد
برادر خرد او را بر رتهه خود برداشته بلنکا برد انگد شنید که هنومان تنها بر قلعه لنکا رفته بیک
جست خود را به هنومان رسانید مثل باد و آتش هر دو بغایت خشمناک شد و اقبال
لایزال سری رامچندر بدلها آورده بر بام راون رفتند صلابت و ستایش سری رامچندر
و لچهمن خواندند کلس های باجها برکنده براون زدند عمارات را بخاک هموار ساختند زنان
راچهسان سنگ بر سینه خود ها می زدند و میگفتند هر دو میمون که لنکا سوختند و پسران
راون کشتند آمده اند نمیدانم که حالا چه بلا بر مایان خواهند آورد هر دو باتفاق زنان را
می ترسانیدند و اوصاف سری رامچندر میخواندند بعد از آن ستونهای طلا و عمارات راون

برآوردند در لشکر راون خود را انداختند از یک سر راچھسان را کشتن گرفتند بعضی را به لگد
و بسیاری را به مشت زدند و گفتند خدمت سری رامچندر که نکردید سزای آن بگیرید سر راچھسان
از تن جدا کرده نزد راون پرتاب میکردند مغز آنها پریشان و پراگنده میشد گویا کوزه حضرت
می شکست هر چار راچھس سردار میافتند سراو را نزد سری رامچندر می تافتند بھبیکھن نامهای
میگفت سری رامچندر او را نجات می بخشیدند مکانی که جوگیان را میسر نه آید می یافتند
هر دو میمونان راچھسان بیشمار کشتند داغ بر جگر راون نهادند لنکا را چنان در هم بر هم
زدند چنان که از کوه مهندر دریا بر هم زدند تمام راچھسان را بی تاب و طاقت کرده بوقت
شام نزد سری رامچندر آمدند مورد تحسین شدند سری رامچندر بر ایشان بعین عنایت
و لطافت نظر کردند تا ماندگی در کوفت جنگ از ینها بدر رفت سایر میمونان نیز از جنگ گاه بدر
شتافتند راچھسان از شب قوت یافته بجنگ آمدند جولان نمودند میمونان را طلب میکردند
آنها نیز تاب صبر نیاورده بجنگگاه آمدند با حریف خود ها جنگ کردند بسان آتشبازی با هم آمیختند
همدیگر را نمی شناختند از ضرب حربه می افتادند باز برخاسته جنگ نمودند در آن وقت از طرفین
چنان جنگ شد که جوی خون جاری گردید جسد های راچھسان و میمونان نهنگ وار شنا
میرفت میمونان بر راچھسان غالب آمدند اندرجیت و آنکائی هزیمت لشکر خود دیده سحر و جادو
آغاز کردند که میمونان راچھسان را نمیدیدند و راچھسان آنها را میزدند چنانچه میمون بسیاری
کشته شدند و بسیاری راه فرار اختیار کردند سری رامچندر از ین حال واقف شده به انگد
و هنومان گفتند آنها دویدند و سری رامچندر دست بکمان برده تیری انداخت که تمام سحر و جادوی
آنها دور شد تیرگی از عالم رفت از شعاع ماه شب تاب زمین منور گردید میمونان را نجو رسندی
قوت جنگ افزود همه ها دویدند حمله بر راچھسان آوردند هنومان و انگد چنان صدای هیبت کردند
که راچھسان تاب جنگ نیاورده راه گریز گرفتند و میمونان راچھسان گریزان را گرفته بزمین زدند
و جمعی را بدریا انداختند که طعمه نهنگان گشتند و گروهی را کشته بر لنکا تافتند بعد از آن انگد و هنومان

نزد سری رامچندر آمدند سر در پای ایشان انداختند استمالت و مهربانی یافتند همه با آسایش گزیدند
و چوکی تلایه بر لشکر ظفر پیکر مستقیم ساختند راون از هزیمت لشکر خود غصه بسیار خورد و وزرا و وکلا را
طلبید از آنها مشورت خواست مالونت گفت از روزیکه شما سیتا را آورده اند شگونهای بد بسیار
میشود به تفصیل نمیتوان گفت در بید و شاستر چنان گفته اند که کار معامله ناشناسان کوتاه بین
آخر تباه گردد هر که از خالق خود منکر است لذت دنیا و آخرت ندارد کسی که هزار کس را با برادر
و دهه موکیتهه را کشته است حالا بصورت سری رامچندر برآمده کسی را که برهما و مهادیو جی خدمت
میکنند و دنیا بحکم او پیدا میشود و باز بعدم میرود با او بخصومت چه فائده سیتا را باو بده و طاعت او
قبول کن از همه بلاها امین شو راون را سخن او سخت گران آمد گفت روی تو سیاه باد برخیز
از پیش دور برو دیگر میا مالونت دانست اجل راون را فرا گرفته است که نصیحت هیچ اثر ندارد
اندرجیت گفت از کشتن راچهسان غم مخور فردا تماشای جنگ من خواهی دید که چه بلا بر سر آنها
می آرم راون بر سخن اندرجیت برآشفت و در بغل گرفت انتظار صبح صادق داشت چون
چهرهٔ آفتاب از شفق نکهت سر برافراخت از هر دو طرف جنگ آوران بمیدان آمدند
اندرجیت شنید که هنومان بقلعه لنکا رسید برخاست سلاح جنگ پوشید از زیورهای نفیس
خود را آراست عطریات بر بدن مالید و بوق خود را نواخت در میدان آمد به بانگ بلند
میگفت حالا سری رامچندر و لچهمن کجا هستند و نل و نیل و انگد و هنومان و جامونت
کجا رفتند و بهبیکن کجاست که امروز او را بکشم این را گفته دست بکمان کرد و بر لشکر میمونان
تیرباران ساخت بسان مار پیدا و در بدن میمونان می خزید جا بجا از کشته ها پشته ها افتاد
میمونان از هیبت رو برو نمی شدند راه گریز گرفتند هوش جنگ از دل فراموش شد هیچ
میمونی نبود که از تیر او زخم نداشت و جان بلب نه آمده ده ده تیر همه را زده بر زمین انداخت
و صدای مهیب بر آورد که هول در جان میمونان افگند هنومان این حال مشاهده کرد کوه
کلانی بر وی انداخت اندرجیت چالاکی کرده از ته بزمین آمد رته و بهلیان جان بفنا دادند

هرچند هنومان بازا ورا بجنگ خود طلبید نه آمد رو بروی سری رامچندر شد سخنان درشت گفتن
آغاز کرد نیزه و گرز بر ایشان انداخت ایشان بازی بازی همه را رد کردند اندرجیت دیگر حربه
بر جسم مبارک اثر ندارد به طلسم و جادو پرداخت مهادیو جی میگوید ای پاربتی از طلسم کسی که همه جا
و همه جا در مکان حیرت هستم و هیچ دریافته نمیشود آنرا اندرجیت میخواست بازی داد چنانچه
از آسمان آتش میبارید از زمین دریاها پدیدار گردید اقسام راچهسان دندان آهنها بزن بزن گفته
رقص میکردند خون و بلغم و نجاست از آسمان می بارید گرد و غبار انقدر برخاست که روی هوا را
پوشیده عالم تیره مینمود همدیگر را نمیدیدند میمونان ازان طلسم عاجز آمدند مرگ خود دانستند
سری رامچندر دریافت که میمونان هراس خوردند از یک تیر همه طلسم را سوخت تیرگی از عالم
بدر رفت میمونان خورسند شدند قوت تازه یافتند بجلدی تمام بمیدان آمدند حریف خود را
طلبیدند لچهمن و هنومان بجنگ او آمدند راون از عقب لشکر بسیاری به کمک پسر فرستاد
از میمونان و راچهسان مقابله افتاد هر دو طرف فتح خود میخواستند میمونان از درخت و کوه و دندان
جنگ میکردند و می ترسانیدند بکش و بزن میگفتند از بدن راچهسان سر و بازو جدا می ساختند
هنگامه رزم انقدر گرم شد که بسیاری راچهسان سر از بدن رفته بی سر میدویدند و جنگ مینمودند
دیوتها بر هوا تماشای جنگ میدیدند گاهی دل شاد و گاهی سرد میشدند در دل فتح و نصرت
سری رامچندر میخواستند گودال های زمین از خون کشتگان پر شد جوانان زخم خورده خون
بر آورده مثل درخت پلاس گل بر آوردند مکراچه پسر کهر با جاموت رو برو شده اند تیر پیشانی
و سینه او بجهیچ ساخت جاموت درخت کلانی بر مکراچه چنان زد که اسپان و رتهه او کشته
شدند و رتهه بشکست دیگر کسه نامی راچهس باست بل میمون دو چار گردید و تیر باران کرد یا
ترسول بر و انداخت و مثل رعد غرید سست بل درختی بر و زد بیده سپه جوده نامی بلیشیا و آمد او را هم از ضرب
درختی زخمی کرد سپه جوده او را گذاشته برابر کهیج دنین آمد ترسول انداخت میمونان بضرب
تیرهای او راه گریز گرفتند از طرفی کومبه پسر کونبهکرن بر میمونان حمله آورد هر نامی میمون

شکست لشکر خود دیده همه را ببلا سا باز گردانید پاکونبهه جنگ آغاز کرد به مشت ولگد او را هزیمت داد
دبوانک وزیر راون به کنک کونبهه رسید از دو تیر سینه کواچه بشگافت کواچه درخت کلانی برو
انداخت حریف از تیرهای خود برید باز به تیر برو زد کواچه در جواب او سنگ کلانی برو زد باهم
تا دیری جنگ دلیرانه کردند در که میمون با سارن نامی وزیر راون هم مصاف بود درختی بر سینه او
انداخت سرمهه میمون لشکر راچهسان را از پیش گریزانید ترانتک راچهس با نیل میمون
محاربه داشت هر دو از درختان جنگ میکردند که میمون بر سینه انکمن لگد زده مجروح گردانید کیسری
پدر هنومان با دهومراچه مقابل شد هراهیان کیسری لشکر دهومراچه بجان کشتند و کنده مادن
میمون با مهاپارسو که بد بود از مشت و دندان باهم جنگ داشتند نل میمون تپن راچهس را
در میدان یافت کوه کلانی برو سر داد راچهس آن کوه را گرفته باز برو انداخت جنومال بر هنومان
تیرباران کرد هنومان بر رتهه او رفته سر از تن او جدا ساخت ستر که راچهس با ببهیکهن آمده
باهم جنگ گرز بازی کردند دست بران راچهس با سگریو هم نبرد گردید سگریو او را بجان کشت
وشادی از سر گرفت لچهمن از تیر خود سر برو پاچه جدا ساخت اکن کیت میمون با ست کهن راچهس
برابر شده دهمن او را شکست بجر موشت راچهس را بیند از مشت زده در رتهه او خورد گردانید
دوید میمون لشکر بجر موسٹ راچهس را از پیش گریزانید باز نکونبهه بیبر کونبهه کرن به نیل برابر شد
از تیرهای خود زخمی ساخت و بابانگ بلند بخندید نیل در غضب آمد بر رتهه او رسیده سر او را
چنان پیچید که از تن جدا افتاد و لشکریان او را کشت فیلان زخمی بی فیلبانان و بی سوار هر طرف
پله میگردیدند شور و فغان مینمودند شغالان برگشته نشسته گوشت و خون بآسودگی میخوردند
تن بی سر بسیار می دویدند جوبهای خون روان گشتند میمونان و راچهسان بجوش آمدند باهم
هنگامه آرای پرخاش بودند لچهمن با اندرجیت برسیدند جنگ مردانه آغاز کردند مثل باران
تیر می باریدند یکی بر دیگری غالب نمی آمد اندرجیت دغا و فریب بسیار میکرد لچهمن بجوش آمد
رتهه و اسپان او را کشت و برو تیر باران کرد چنانچه اندرجیت هراسان شده دست و پای خود

گم کرده نزدیک بود که کشته شود هر قدر میمونان در راچهسان کشته میگردیدند دیگران را دل بجوش می آمد
و دیده خون ریزی میکردند و خود را بکشتن میدادند چنانچه میمونان در لشکر راچهسان در آمده
می کشتند و راچهسان نیز در عساکر منصوره در آمده جنگ مردانه میکردند و می کشتند میمونان بر لشکر
راچهسان زور آورده بوق فتح می نواختند طرفی راچهسان هم بر میمونان غالب آمده کوس شادی
بنوازش می آوردند چهاپاسو و مهودر و مهاپاکهی و بجردنت و سکهه و ساری با فوج عظیم برابر سری
رامچندر آمدند چنان تیرباران کردند که روی هوا پوشیده گردید و اقسام سحر و جادو بکار آورده
نفیر و بوق نواختند و صداهای مهیب و هولناک کردند از آواز نقاره و کرناهای طرفین گوش
مبارزان کر شده سری رامچندر آنها دیده تبسم نمودند شش تیر از ترکش بر آوردند و بر آنها انداختند
بسیاری کشته شدند و جمعی مجروح بر زمین افتادند و گروهی گریخته بلنکا رفتند از آنجا راچهسان
هزاران هزار به کمک آنها رسیده فوج پیش میمونان را زدند کشتند گریزانیدند و دلیری آمدند بسیاری
از آنها حربه بر سری رامچندر انداختند از تیرباران آفتاب بنظر نمی آمد سری رامچندر تیری چنان
انداخت که همه حربه ها و تیرها را رد گردانید تیرگی از میدان مردان بدر رفت عالم روشن و صاف شد
اندرجیت دید که لشکر راون همه از پیش ایشان فرار گشت خود مقابل شد به انگد زور آورده همراهیان او را
هزیمت داد انگد کوه کلانی زده رتهه او شکست اندرجیت خود را از رتهه جدا ساخت بر لچهمن
چندان تیرباران کرد که حد و شمار نداشت لچهمن همه تیرهای او دو پاره گردانید اندرجیت
هر حربه که بر لچهمن میزد بیهوده میشد و تیرهای لچهمن جگر او را دوخت آخر از پیش لچهمن اندرجیت خود را
بدر برده بلنکا رفته آتش افروخت لازمه هوم همه بجا آورد بسیاری از گوسفند بکشت و در آتش
سوخت تا آنکه رتهه مع اسپان و ترکش و کمان از آتش بر آمد آنرا گرفته نزد راون آمد و گفت
امروز جنگی میکنم که دل شما شاد گردد از آنجا برگشته ترکش و کمان بدست بر رتهه سوار شده براه هوا
در میدان آمد افسونی خواند که او را کسی نه بیند از بالای هوا چنان تیرباران کرد که در زمین بجز تیر
دیگر نظر نمی آمد سری رامچندر تیری زدند که همه تیرهای او رد شد اندرجیت در خشم آمد باز تیرباران ساخت

سری رامچندر باز تیری بروز دند او را ایندرجیت از تیر خود بریده به قهقهه در آمد و هزاران تیر انداخت
سری رامچندر گفتند کسی که تیر باران میکند بنظر نمی آید معلوم نیست کیست لچمن گفت اگر بفرمائی
از برهمه استر تمام خانوادهٔ راچسان بر اندازم سری رامچندر گفتند بگناه یکی عالمی انتوان کشت
تحقیق کنید کدام ست البته او را میزنم از سخنان سری رامچندر انگد و دوبد و میند و رکهه
و سربهه و هنومان و جامونت و گیج و نیل و سکهن بر هوا رفتند آنجا بجز تیرگی بنظر نه آمد ایندرجیت
بر انها انقدر تیر باران کرد که از ضرب تیرها معلق ماندن تردد از انها نشد بر زمین افتادند خون
از بدن همه جاری بود در مهابهارت مینویسد درینوقت بهبیکن دوائی به میمونان داد که هر کس
در چشم خود مالید چشم او مثل چشم دیوتها شد که همه بنظر می آمد همه ایندرجیت را دیدند ایندرجیت
با سری رامچندر گفت ایندر با آن زور و قوت از پیش من گریخته شما در کدام حساب هستند
باز تیر باران کرد و خود از نظر نهان شد و طلسم او رد نمی گردید چون از برهما بشیتر دعا یافته سری رامچندر
رعایت آن میکردند و میگفتند که این را بشیتر لچمن خواهد کشت ایندرجیت باز در خشم آمد
تیر باران کرد سری رامچندر و لچمن را از تیرهای مار صفت بند کرد چنانچه مرغی در دام بند
شود خون از تن هر دو برادران روان شد باز سگریو را زخمی گردانید درینوقت بهبیکن
و جامونت و انگد و هنومان و نل و نیل و میند بر سری رامچندر و لچمن و سگریو آمدند دیدند که
ایندرجیت هر سه را از ضرب تیرها و کمند طلسم محکم بربسته خون از بدن جاریست و نفس میکشند
همه غم بسیار کردند و تاسف خوردند نمیدانستند این کار که کرده هر چند نظر بالا میکردند چیزی
نمی دیدند تیر از آسمان فرستادهٔ اندرجیت می آمد و میمونان را میکشت آخر بهبیکن دریافت
که این طلسم راچسان ست خود هم طلسم و جادو آغاز کرد و دید که ایندرجیت اینچه کرده است
بهبیکن گفت جنگ دغا کردن گناه عظیم دارد اگر مرد هستی دغا بگذار و روبرو جنگ کن ایندرجیت گفت
اینها تهسرا و دوکهن و کبیر را کشته اند بهر قسم اینها را میکشم باز تیرهای افسون مار صفت خوانده
سری رامچندر و لچمن و سگریو را محکم بربست که از حرکت باز ماندند دیگر میمونان دخرسان را

ده ده تیر زده زخمی و بیهوش ساخت هیچ میمونی را یارا و تاب و طاقت جنگ نماند اندرجیت همه را
بند و زخمی کرده نزد راون آمد حقیقت را به تفصیل بیان کرد ببهیکن جنگ اندرجیت دیده
حیران ماند باری آب بر روی میمونان پاشید تا پاره بهوش آمدند از انها گفت که در معرکه مردان
سری رامچندر و لچهمن و سگریو از تیرهای اندرجیت زخمی و بیهوش افتاده اند فکری باید کرد تا
بحال خود آیند راون اندرجیت را بسیار تحسین کرد سر و روی او را ببوسید و گفت تو امروز کاری
کردی که سخن من بالا شد از دولت تو من بکام دل رسیدیم بفرمود که شادیانه فتح نوازند در شهر
شهره یافت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان را کشته آمد همه راچسان خرد
وکلان شادی کردند در خانه بخانه نقاره فتح نواختند هر یک مبارکباد گفتند بخاطر جمع بساط نشاط
آراستند راون ترجتا را طلبیده گفت سیتا را بر بیوان سوار کرده بجنگ گاه ببر بزور بازوی آنها
که مرا بخاطر نمی آورد بنما ترجتا بگفته راون سیتا را گفت که اندرجیت سری رامچندر و لچهمن و سایر
لشکر را بضرب تیرهای خود کشته آمد بیا و ببین سیتا با ترجتا بر بیوان سوار شده بجنگ گاه رسید
دید که سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان بضرب تیر بار صفت بیهوش افتاده اند بسیار
گریست اشک از چشم میریخت و میگفت ای سری رامچندر مرا بیکس ساختی و در میدان
پشت بر زمین چرا دادی ای لچهمن هوشیار چرا نمیشوی بخاطر بیاور خانمان خود گذاشتی نمیدانم
که کدام علامت بد در من هست که بیوه شدم در بدن من مو بسیار نیست و بر ساق من اصلا
مو ندارد و هر دو چشم برابر هستند انگشت ها همه جدا جدا و گوش بلند دارم و ناخنها همه صاف
و سرخ و ناف هم عمیق بسیار دارد و گفتار من ملایم است در خشم هم کسی را بد نگفته ام هر چه
علامات نیک از زنان باید همه دارم سبب بیوگی من از چه باشد چون هر دو برادر چهتری اند
در جنگ کشته شده اند غم اینها نمیکنم مگر اندیشه آن دارم که کوسلیا از این خبر چه حال پیدا خواهد کرد
نشستن سری رامچندر بر سریر سلطنت ندید حالیکه خود را بکشد سیتا امثال این سخنان میگفت و زار زار میگریست
نزدیک بود که جان از تن خود برآرد ترجتا گفت هیچ غم نخور که سری رامچندر و لچهمن را کسی نمیتواند کشت خاصیت بیوان اینست که

زن بیوه برین قسم نمیتوانند شد سری رامچندر و لچهمن در ساعتی بهوش خواهند آمد این گفته سیتا را در لنکا بجای قدیم
نگاه داشت هر چند تریجتا تسلی بسیار کرد اما سیتا از غم بیهوش افتاد و سری رامچندر و لچهمن را که اندرجیت از ناگ پهاس
بسته رفته سری رامچندر پاره بهوش آمدند لچهمن را هر چند آب پاشیدند و باد کردند بحال نیامد سری
رامچندر گریه بسیار کردند و سر بر زمین میزدند و میگفتند من اینجا آمده برادر را از دست دادم چه شد
که سیتا را یافتم سومترا مادر لچهمن که انتظار رسیدن او داشته باشد او را چه جواب خواهم داد لچهمن را
گذاشته هرگز باوده نخواهم رفت سر او را بزانو نهاده آه و ناله میزدند و میگفتند ای لچهمن هرگاه مرا
دشواری پیش می آمد تو آسان میکردی چون من بجوش و خشم می آمدم بنصایح دلپذیر تسلی میدادی
هر چند بهرت و سترگهن برادر خوردی من هستند اما تو بر آنها سبقت داشتی همان برادر امروز چنان
بر زمین افتاده که گل از درخت بریزد بغیر لچهمن آرزوی زیست ندارم بی او ترک تردد کردم ای سگریو
و سائر میمونان و خرسان و لنگوران شما بقدر زور بازوی خودها مدد من کردید هیچ گناه ندارید حالا
بگفته من بخانه خودها بروید میمونان زخمی را دوا بکنید من در دل فکر بهبهیکن دارم که سلطنت لنکا
باو گفتم اما نتوانستم داد همین قسم سری رامچندر میگفتند و گریه میکردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
بیک حکم کسی که هفت طبق آسمان و زمین با چندین کائنات پیدا میگردد و باز بفنا میرود او را
کیست که در میدان تواند کشت و زخمی تواند ساخت اینهمه بسبب جامهٔ بشری بعوام مینمودند چنانچه
در میدان کارزار جنگ کردن و حریف را کشتن و چپقلشهای مردانه نمودن روا است همچنان
زخم برداشتن و بیهوش افتادن و باز به تردد پرداختن هم کار مردان ست این حجابات آنان
دانند که محرم اسرار او باشند بهبهیکن گرز بدست گرفته می آمد میمونان او را اندرجیت
دانسته راه گریز گرفتند انگاه آنها را تسلی داده برگردانید تا همه یکجا شدند بهبهیکن سری رامچندر
و لچهمن را بیهوش دیده گریه میکرد و میگفت حالا کیست که برادر ظفر بیابد و مرا بسریر لنکا
بنشاند برادر انچه میگفت کرد خاطر او جمع شده باشد سگریو گفت ای بهبهیکن غم مخور که
تو البته حاکم لنکا خواهی شد باتفاق تو من و سری رامچندر و لچهمن برادر را خواهیم کشت

سکهین حسبر سنگریو و دیگر میمونان علم طبابت داشت او را گفت که سری رامچندر و لچهمن را در کسکندها ببر و به جراحت ایشان بپرداز من با میمونان امروز تمام راچسان را میکشم و بهبیکهن را بر تخت سلطنت لنکا می نشانم و سیتا را هم نزد سری رامچندر خواهم آورد ای بهبیکهن سخن سری رامچندر هرگز دروغ نمیشود لنکا البته خواهی یافت سکهین پیش سگریو گفت وقتیکه من باتفاق دیوتها با دیوان جنگ کردم دیوان دیوتها را زخمی ساختند از دواها که دیوتها شفا یافتند من همه را آموختم دوا هست که بشل کرن نام دارد بر کوه مهندر هست اگر میمونان آنرا بیارد جراحت همه دور شود درین سخن بودند که نارد پیدا شد و در سری رامچندر و لچهمن نثار گردیده سجدات بجا آورد و حقیقت اوتار گرفتن جهت کشتن راون تفصیل بیان نمود و گفت ای سری رامچندر شما بشن هستید بیهوش چرا شده آید در هوش بیائید تمام عالم پرستش تو میکنند و نام ترا میخوانند یاری از تو میخواهند سنکهه و چکر و گدا و پدم در چهار دست تو میباشد گرڑ مرکب تست پرم برهم ترا میگویند مالک بیکوئهه توئی از تو هیچ بالاتر نیست پدم نابهه توئی یعنی گل نیلوفر از ناف تو برآمده بطور خود در دنیا صورت گرفته هرن ناچهه را تو بصورت مها باراه برآمده کشتی و بصورت نرسنگه هرناکس را بود ساختی و بصورت پرسرام راجه سهسر باهو را سر از تن جدا کردی تمام روی زمین به کسپ دادی کارت بیج و جلا ارجن را دمار از نهاد برآوردی دریای شیر آرامگاه تست نرناراین توئی آفریدگار برهما و بشن و مها دیوجی توئی رکهی کنس و کاکشهه ترا گوینید برهماند سر تست و دهرم بدن تو آسمان سر تو زمین پای تو گاتیری سکهای تو آتش خشم تو هشت پس کر تو ستر ابرن ساق تو اسنی کمار هر دو گوش تو اشجار دوا ها موی بدن تو چهار بید دندان تو رحم سینه تو سرستی زبان تو همه علم از تو پیدا شده از تو هیچ جا خالی نیست کشنده دشمنان توئی اندر و برهما و مها دیوجی آفتاب و ماهتاب و سائر ستارها و رکهیشران دسده و چارن بر هوا تراهمی بینند و تسبیح ترا میخوانند ای برهم برای مطلب دیوتها صورت گرفته با ختیار خود در بند ناگ پهانس شده گرڑ را یاد کن تا همه دور شود نارد انقسم تعریف و ستایش کرده بمکان خود رفت سری رامچندر اندکی بحال خود آمدند

باد آمده در گوش ایشان گفت گرڑ را یاد فرما سری رامچندر گرڑ را یاد کردند همان وقت گرڑ از مکان خود
روان شده نزد سری رامچندر رسید از صدمهٔ پرهاش همه مار ماهیان ترسیدند درختان و کوهها از بیخ
افتادند همه درهم و برهم شدند گرڑ آب بر روی سری رامچندر و لچهمن پاشید ناگ پهانس بلا از بدن
همه جدا کرد سری رامچندر گرڑ را گفت از آمدن تو مرا بسیار صحت بدن حاصل شد حالا بگو کیستی
گرڑ گفت من گرڑ مرکب تو هستم و پیشتر بیتاب میشوم چون مرا یاد فرمودی حاضر شدم اینقدر چیست
هر قدر طلسم و سحر کرده بود باقبال تو دور کردم تو همه را میدانی ترا طلسم کار نمیتواند کرد پاس
افسون بید و برهما نگاه داشتی حالا راون را بکش بعد از آن بال و پر بر وی گرڑ این همه گفته دور سری
رامچندر نثار گردیده رخصت گرفت و بمکان خود رفت میمونان از رفع ناگ پهانس خوشحال شدند
و قوت دو چند در خودها یافتند درختان کلان کلان و سنگ ها بدست گرفته صداهای عظیم کردند
و نعره میزدند راون صدای میمونان شنیده وزرای خود را طلبید گفت این چیست همه کشته آمده
اکنون شادی و شور و فغان در اینجا چیست جاسوسان راون بعسکر منصوره آمده حقیقت
دریافته خبر براون دادند که سری رامچندر بجمعیت خاطر نشسته اند هیچ یکی را رنج و درد نیست
راون گفت ناگ پهانس بدون گرڑ رفع نمی شود از شکستن بندها پاره خوف در دل من راه یافته
دهومراچه گفت ای راون غم مخور اگر بفرمائی امروز همه میمونان را بخورم از راون رخصت گرفته
بالشکر بسیار در میدان آمد او را شگونهای بد نمودار شد جانوران گوشت خوار بر رتهه او آمده نشستند
بر سر او خون بارید دهومراچه از بدشگونها هیچ بخاطر نه آورده بدروازهٔ مغربی مقابل هنومان شد
میمونان بر وی حمله آوردند راچهسان از شمشیر و گرز و مدگر با آنها بجنگ پیوستند هنومان درخت و سنگها
بر آنها انداختند از طرفین بسیاری کشته شدند و زخمی گردیدند و بعضی راچهسان حجن میکردند و بعضی ها را دست و پا خورد شده
بعضی مجروح بر زمین افتادند و بعضی باز بحال خود آمده جنگ مینمودند دهومراچه سنگ کلانی بر هنومان انداخت هنومان او را
در هوا بگرفت و بر رتهه او را با اسپانش زده شکست دهومراچه گرز بدست گرفته پیش آمد هنومان نهایت در خشم شد
تمامی لشکر غنیم را کشت دهومراچه گرز بر وی زد هنومان سنگی بر وی انداخت دهومراچه بر زمین افتاد تمام اعضای او خورد گشته جان

ازتن او بر آمد باقی ماندها که گریخته براون خبر دادند راون به انکپن گفت برو با هنومان مقابل شو او هم
با لشکر خود بمیدان آمد میمونان از درخت و سنگ بر وی هجوم آوردند راچهسان تیر باران کردند هر یک
جدا گانه با حریف مقابل شدند مثل هر هر جی غریدندبی و سوا اس جنگ مینمودند هر طرف بوق فتح
می نواختند قالب یافته که میگردیدند راچهسان حربه می انداختند میمونان از سنگ و درخت ها
میزدند حربه او را رد میکردند مثل دیگر دیدند میمونان به دلاوری تمام بر لشکر او حمله آوردند و هزیمت دادند
انکپن لشکر را پس انداخته خود پیش آمد به هنومان تیر باران کرد میمونان را گریزانید هنومان هم
درخت کلانی بر وزد انکپن نیز بر وی سنگ کلان زد هنومان او را رد گردانید بار انکپن چهارده تیر
به هنومان انداخت که بر سینهٔ او خورد هنومان به غضب تمام درختی چنان بر سینهٔ او زد که انکپن
بر خاک هلاک افتاد دیگران گریخته براون خبر رسانیدند میمونان بر بازوی هنومان تحسین خواندند
سری رامچندر و لچهمن و سگریو استمالت و تعریف هنومان کردند راون از کشته شدن انکپن
از پرهسپت گفت حالا کیست که بجنگ هنومان برود او گفت آوردن سیتا بغایت بد
واقع شد آخر بیگار خیر کند من بسایهٔ دولت تو بسیار ناز و نعمت خورده ام بفرما تا بجنگ هنومان
بروم راون اجازت داد پرهسپت بخانه آمد آتش افروخته هوم کرد بجای روغن شراب می انداخت
برهمنان راچهسان برای فتح او رسمیات هوم بجا می آوردند بعد از ان زره پوشیده حربه گرفته
با لشکر انبوه بر رتهه سوار شده بجنگ شد لی تمام روان گردیدند همان وقت کرگس بر بیرق او آمده نشست
و آتش بر و بارید اسپان رتهه او از چشم اشک ریختند پایه رتهه از هم جدا افتاد و سایهٔ خود
بی سر دید پرهسپت از همراهیان خود گفت هر چند شگون ها بد میشود اما مردان را در جنگ
کشته شدن نجات حقیقی حاصل میشود این بگفت و در میدان آمد به میمونان تیر باران کرد
بسیاری از میمونان به تیر آتش بار سوخت میمونان نیز سنگها بر و باران کردند مردم پیش
او را گریزانیدند گرده هم وزیر پرهسپت پیش آمده جنگ مردانه کرد بسیاری را کشت دوید میمون
از ضرب سنگی گرده هم را جان از تن بر آورد کنبه وزیر دیگر او با تار میمون دو چار شد تار هم او را

بملک عدم فرستاد پرہست در غضب آمد از تیر باران خود میمون بسیار کشت میمونان نیز از
راچهسان بسیاری را کشتند اینقدر راچهسان و میمونان کشته شدند که از کشتها پشتها افتاد
از راچهس و میمون بسیاری بی سر می دویدند و جنگ میکردند جویهای خون روان گردید خرطوم
فیلان مثل نهنگان بر جوی خون شنا و میرفتند دست و پا با چوب دار دیده میشد خود و زره
دران دریا غرق میگردید نیل درخت کلانی بدست گرفته بر وزد پرہست برو تیر باران کرد نیله
پیشانی نیل خورد نیل موسل آهنی بر وانداخت پرہست خبردار هله او برد کرد نیل کوهی برو
انداخته از جان بکشت سری رامچندر و لچهمن و سگریو بر دو نیل دیده او را تحسین کردند راون
شنید که پرہست کشته شد بارکان خود گفت من خود بجنگ میروم کوس جنگ بنوازید
و خاصه سواری مارا بیارید راون اول غسل کرده پرستش آفریدگار نموده از لباس فاخره خود را
آراست سلاح جنگ پوشید حمائلهای جواهر در گردن انداخت بر رتهه سوار شد هزاران فیلان
کوه تمثال در آهن غرق و اسپان دریا نژاد و سواران یکه تاز و بهادران جان باز پیش او
میرفتند اندرجیت وغیره سرداران با جمعیت بسیار چپ و راست او بودند از صدای نقاره
گوش سکنه لنکا کر گشته باد فروشان مدح و ثنای او میگفتند زنان شهر عقد گلها برو نثار
میکردند راون به هیبت و صلابت تمام از لنکا برآمده در جنگ گاه رسید سری رامچندر
از ببهیکن پرسید کیست که باین طمطراق می آید گرامی سرداران باین هستند ببهیکن گفت
کسیکه فیل سوار می آید کپن نام دارد بر بیرق کسی که علامت شیر ست او را اندرجیت میگویند
صدای رتهه کسی که بسیار میشود مهودر ست کسی که بر اسپ سوار ست ترانک نام دارد و کسیکه
ترسول میگرداند ترسرا پسر روان ست و بقد کوه دیوپاک و کسی که چتر سفید بر سر دارد و چرمها
در بیت دست او ست و بر رتهه فیل سوار می آید راون همانست سری رامچندر و لچهمن نیز زره
و جوشن پوشیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته چله کردند راون بر میمونان تیر باران ساخت
بیکمرتبه میمونان بر ورنجیتند سنگها بر وزدند راون خنده خنده همه را بیکره سرداران میمونان را

نشانه کرده تیری می انداخت و می گشت اینقدر تیر باران کرد که روی هوا و زمین بنظر نمی آمد مثل
باران تیر می بارید هر قدر هنومان سنگ و درختها بر وزدند همه رد شد راون تیری بر سینه سگریو
چنان زد که بیهوش بر زمین افتاد کود و کواچه و گیج و نیل سگریون را بیهوش دیده سنگ ها
بر راون زدند او همه رد گردانید اینهمه را تیر باران ساخت و زخمی کرده مقابل سری رامچندر
ولچهمن آمد لچهمن گفت بفرمایند تا راون را بکشم سری رامچندر گفتند راون طلسم و جادو بسیار داند
تو به بین چنانچه بهری جهیه را تلخ باد داده آخر میکشد حالا قسم بحضور این تمام سپاهیان و برادران
و لشکریان او را بدار فنا فرستاده آخر راون را خواهم کشت هنومان پیش آمده از راون گفت
تو بزور قوت خود دیوتها را آزار داده اگر ضرب دست مرا توانی برداشت تا ترا بدانم راون گفت
هر قدر قوت داری بنما هنومان مشتی بر سرش زد راون بیتاب شده سر بجنبانید تا یکساعت
بیخود ماند باز بحال خود آمد و گفت ای هنومان هزار آفرین بر تو باد قابل آنی که دیوتها ترا
پرستش نمایند هنومان گفت صد هزار لعنت بر من باد که از ضرب دست من زنده ماندی
باز راون مشتی بر هنومان زد او نیز بیتاب و طاقت شد نیل برابر راون آمده کوه کلانی
بر وانداخت راون از تیر خود رد گردانید هنومان بحال خود آمده مقابل راون شد راون
بر نیل تیر باران کرد نیل از غایت سبکی بر جست بر رتهه راون رفته بیرق او را گرفت
بر سرهای راون میگردید گاهی کمان او می ربود چنانچه بر جستی و چالاکی نیل سری رامچندر
ولچهمن و سگریون متعجب شده تحسین او کردند راون حیران مانده آخر تیری برو زده که
نیل مجروح شده بر زمین افتاده از انجا نزد لچهمن آمد و گفت حالا زور و قوت مرا به بین که ترا
زنده نمی گذارم تو از زور بازوی من خبر نداری که دلیر آمده لچهمن گفت چندین لاف زود
کشته میشوی میدان جای کردار است نه جای گفتار راون در غضب آمد تیر باران کرده
لچهمن همه را رد گردانید و تیری بر راون زد در سینه او خورد باز راون پسوپت نامی تیر بر لچهمن
انداخت بر پیشانی رسید لچهمن باز تیر بر راون انداخت که خون ازو بچکید همه لباس او بخون

آمیخته شد گویا در موسم بهار گلهای ٹیسو سرخ بر درخت ریخته اند راون در خشم آمد تیر سیوپت نام بر لچھمن زد
لچھمن هر چند تیرها بمقابل او انداخت اما رد نشد بر بازوی لچھمن خورد چنانچه بیخود بر زمین افتاد
راون از رته فرود آمده خواست که لچھمن را برداشته برد هر چند قوت کرد نتوانست برداشت شرمنده
برگشت هنومان درخت کلانی گرفته دوید و بر اوان زد راون مضطرب گردیده بزانو نشست
هنومان لچھمن را برداشته نزد سری رامچندر آورد راون بحال آمده باز بجنگ هنومان و سری
رامچندر آمد هنومان گفت راون بر رته سوار است و شما پیاده بر پشت من سوار شوید راون را
بکشید سری رامچندر بر پشت هنومان سوار شده کمان را چله کرد صورت سری رامچندر
در چشم راون چنان نمود که تل با آن را دید راون هم کمان خود را کشید صدایش آسمان را
فرو گرفت بمقابل سری رامچندر شد ایشان در جنگ کردن اندک تامل فرمودند در هنومان نالک
بنویسید راون گفت ای سری رامچندر سبب تامل شما را دانستم چون من راجه ازین
از بزرگان شما کشته ام یاد بخاطر شما آمد اینهمه اول بایستی اندیشید حالا که برابر من آمده
خبردار باش سری رامچندر گفت من ترا البته خواهم کشت اگر برها و مهادیو هم مدد تو کنند
باز خلاصی نداری سبب تامل من آنست که تو مرد میدان من نیستی وقتیکه با همسر بجنگ
رفتی میدانی که او ترا بسته نگاه داشت حریف او نشدی باز چون به پاتال رفتی طفلان آنجا ترا
کریک دانسته از ریسمان بسته بازی کردند و در بغل بال میمون که بیک تیر من کشته شد مدتی
ماندی پس از کشتن تو مرا چه بزرگی خواهد بود من ترا مرده می بینم مرده را کشتن کار مردان نیست
راون تیر باران کرد سری رامچندر همه را رد کرده تیری بر رته زده تاج او را برید بیرق
و اسپان رته او را کشتند لشکر را شکست دادند راون را مجروح ساختند و گوشواره او
بریدند راون حیران ماند گریخته بر دیگر رته سوار شد سری رامچندر گفتند چون تو گریختی بجان
نکشتم راون شرمنده شده به لنکا رفت دیوتها که بر هوا تماشای جنگ میکردند آغاز شادی
نمودند و گلها بر سر مبارک نثار ساختند و نقاره فتح نواختند مدح و ثنا میگفتند راون از روز را

و نزد مامی خود گفت از ضرب تیرهای سری رامچندر بیتاب و طاقت شدهم در جنگ بر دیوتها
غالب آمدم حالا تاب جنگ آدمی زاد ندارم وقتی برهما بمن گفته بود که آدم زاد ترا خواهد کشت
و تنبکین نیز مرا یقین کرده که میمونان لشکرش ترا خواهند زد اکنون اینهمه معائنه میشود حالا برو
کونبهکرن را از خواب بیدار بکنید او که از خواب خواهد برخاست از غایت گرسنگی میمونان را
خواهد خورد آنها را فرستاده بخاطر آورد که سحر جادو کرده نزد سیتا رفته او را فریب دهم راکهسان را
طلبیده گفت که شما ها در شهر شهرت دهید که رام راون را کشت آنها در آن کار شدند راون خود
بصورت سری رام شد از طلسم ده سر و بیست بازوی راون بساخت بآئین سری رامچندر
تاج بر سر نهاده لباس زرد پوشید و ترکش بر کمر بسته بدوش کمان در دست راست ده سر و در دست چپ بیست بازو
راون طلسم را گرفته بچستی و چالاکی تمام بمقابله سیتا آمد و گفت ای سیتا دل شاد شو و غم دور کن
که امروز راون کشتم اینک سرها و دستهای او است سیتا غافل از مکر راون صورت طلسم
سری رامچندر و سرها و دستهای راون دیده شاد گردید خواست که در پای رام طلسم افتد سیتا تا
برخاست بطرف او روان شد که از طلسم صورت سری رام شده بود خواست که سرها و دستها
انداخته سیتا را در آغوش گیرد به سبب عصمت سیتا فی الفور آب منی از و ریخت هیچ قوت و تردد
در و نماند لرزه در اندامش افتاد بحال تباه سرها و دستها انداخته براه هوا انجانه رفت هاتف وقت
هاتف ندا داد که ای سیتا این راون بود که از طلسم بصورت رام بر آمده میخواست ترا بازی داد
از سحر و جادو خبردار باش وقتیکه سری رامچندر راون را با سائر برادران و پسران
خواهند کشت ترا خواهند طلبید سیتا آواز هاتف شنیده بر نادانی خود ندامت بسیار کشیدند
و این روایت هنومان ناتک است فرستاده راون بخانه کونبهکرن آمدند دیدند که خانه او
چهار کروه طول دارد و در انجا خفته دم میکرد اولا سر انجام خورد نوش مهیا کردند بعد آن بوق
و نفیر و کرنا بنوازش در آوردند شور عظیم برخاست اما او بیدار نشد باز در گوشهای او کرنا
دم دادند و گرز بر پایش میزدند ده هزار راچهس بیکبار مرتبه زور آوردند بعضی ها گوش و بینی او

مالیدند و بعضی سنگها بر زانوی او زدند تا هم بیدار نشد باز هزار فیل پای او را کشیدند فایده نداد بعد از
زنان صاحب جمال طلبیده آغاز سرود و رقص نمودند از پستانهای خود سینه و پایش مالیدند
تا رگ شهوت او بجوش آمد بیدار گردید و خمیازه کرد گویا دهن قعر زمین وا گردید هر قدر خوردنی
موجود بود همه خورد و آب و شراب آشامید پاره بحال آمد راچهسان سر فرود آوردند اقسام
عطریات بر بدن او مالیدند و گفتند که ترا راون طلبیده است پرسید مطلب از بیدار کردن من
چیست ترس عظیم بدل راون رسیده باشد که مرا از خواب بیدار کرده جوپاچهه نام سراچیس
حقیقت آوردن سیتا و آمدن سری رامچندر و محاصره قلعه لنکا بتفصیل گفت کونبهه کرن
میگوید یکیست که تاب جنگ من تواند آورد اگر بگوئی همه را کشته بیایم مهودر عرض نمود اول
راون را ببین هر چه او بگوید بکن کونبهه کرن هزار کوزه شراب بخورد و هشت صد جاندار و بیست
آدم غذای خود کرده از آنجا برخاست سرش باسمان رسید میمونان او را دیده ترسیدند در پناه
سری رامچندر آمدند بهبیکهن گفت کونبهه کرن از خواب بیدار شده میمونان بسیار را خواهد کشت
شکم کلان دارد و گوشت بسیار میخورد یکروز بیدار میشود و شش ماه خواب میکند روزی هر قدر آدم
و فیل و اسپ یافت همه خورد دیوتها از اندر فریاد کردند که کونبهه کرن آفرینش برهما تمام خورد
اگر بیدار و مست خواهد خورد دنیا ویران خواهد گردید اندر اینهمه از برهما گفت برهما نزد کونبهه کرن آمده
نفرین کرده که تو دائم در خواب باشی راون آمده سماجت نمود که این نهال نشانده تست نشاید
از بیخ بر کندن گناه او عفو کن برهما گفت سخن من دروغ نمیشود حالا کاری کنم که کونبهه کرن
شش ماه خواب کند یکروز بیدار باشد اگر بغیر میعاد بیدار شود کشته خواهد بود حالا راون او را
بیدار ساخته البته جنگ بسیار خواهد کرد درینوقت احتیاط لازم ست سری رامچندر از نیل فرمود
میمونان ترس خورده را دلاسا کن و خبردار باش چنانچه نیل و درکهه و سرجهه و نل و انگد و هنومان
درختها و سنگها گرفته هوشیار نشستند کونبهه کرن از آنجا نزد راون آمد راون او را در بغل
گرفت و بر صدر نشاند کونبهه کرن گفت سبب بیوقت بیدار کردن من چیست کدام ترس

بدولت راه یافته اگر بگوئی تمام دیولوک ویران سازم یا سمیر کوه از زمین بردارم یا زمین را به پاتال
بفرستم تا خصم تو بر روی زمین نماند راون از سخن او دل شاد گشت و گفت سری رامچندر آمده محاصره
لنکا کرده اند سگریو همراه او آمده اینهمه را تو بخوبی بزور بازوی تو میخواهم که بر دشمن ظفر یابم و در
کتابها مینویسد که کونبهکرن از راون پرسید سیتا را که آوردی کام دل از وی برگرفتی یا نه راون گفت
آتش دور باش و عصمت او نمیگذارد که گرد او توانم گردید کونبهکرن گفت شما اول در مصلحت خطا
کردید هر کس مشورت وزرا قبول ندارد کارش همین قسم تباه گردد بیگناه سیتا را آورده ای و بسبب
لنکا را محاصره دادی راون گفت حالا دشمن بر سر آمده و لنکا را محاصره کرده کدام وقت صلاح
کونبهکرن گفت وقتی از گرسنگی جاندار بسیار خوردم [illegible]
من او را تعظیم کردم و احوالش پرسیدم نارد گفت از کوه سمیر [illegible]
نزد برهما نالش کردند که راون و یاران را آزار میرسانند برهما گفت [illegible] برادران عبادت بسیار
نمودند تا من با ایشان دعا کردم بببیکهن نیکوکار است راون و کونبهکرن هر دو آزار [illegible]
آدم و میمونان او را خواهند کشت دیوتها حریف او نمیتوانند شد بعد از آن مناجات
بحضرت کس بیکیان نمودند ندا آمد که برای دفع شر راون بصورت آدمی خواهم گرفت بپسر
راجه جسرت خواهم شد شما همه دیوتها صورت میمونان و خرسان و لنگوران بگیرید که بوقت
رفیق من باشید آنچه از نارد شنیدم تو را گفتم جان لشمن بصورت سری رامچندر برآمده و لچهمن
اوتار سیس ناگ گرفته سایر میمونان و خرسان دیوتها هستند مصلحت من آنست که بدزدی
ر[illegible] آوردن کدام هنر گیست سیتا به سری رامچندر بده و صلح کن تا ازین بلا خلاص شوی
راون ساعتی خاموش ماند باز گفت اگر سری رامچندر بشن است و میمونان دیوتها چرا در وقت
ویران کردن سرلوک جنگ نکردند نگاهبان آن نشدند دیوتها که با آن زور و تکبر از من گریخته
[illegible] صورت میمونان گرفته [illegible] اگر [illegible] سری رامچندر [illegible] سیتا [illegible]
[illegible]

بشن بصورت باون برآمده از راجه بل سه قدم زمین طلبید بل قبول کرد و گفت بگیر دران وقت
پای باون انقدر دراز شد که هر سه عالم برابر سه قدم او نشد بل از غایت بزرگی پشت خویش پیش کرد
بران هم او را رحم نه آمد بسته در پاتال محبوس گردانید اگر من اطاعت ایشان قبول کنم بحال
راجه بل خواهم رسید تو برو خواب بکن من تنها جنگ خواهم کرد در تعلق [illegible] خود نمی بینیم و من هم
این همه میدانم که سیتا اوتار لچهمی دختر زمین است و سری رامچندر اوتار مها بشن است و اجل
و این همه راچهسان بدست او است بسبب سیتا همه کشته خواهیم شد [illegible] اینهمه تحقیق دانسته ام
باز سیتا را داده صلح نخواهم کرد بلکه من اینهمه اندیشیده سیتا را آورده ام و رنبا است بالمیک رکهیشیر
در اینجا تصنیف خود گفته است اشلوک جا تا می [illegible]
[illegible] کونبهکرن چون سخنان راون شنید
گفت در اینصورت [illegible] شما باشد مرا باید کردن حالا بیا تا ترا در بغل گیرم و از تو رخصت شده به جنگگاه
بروم دیدار مبارک سری رامچندر و لچهمن ببینم سعادت جاوید حاصل نمایم و میمونان را خورده
سگریو و انگد و هنومان را بکشم اگر توانم سری رامچندر و لچهمن را اسیر کنم هرگاه همه [illegible] من
کشته شوند البته سیتا از تو خواهد شد راون او را در بغل گرفت و از لباس فاخره و جواهر [illegible]
او را بیاراست زره و خود و دستانه و ترکش و کمان و شمشیر و گرز و نیزه همه باو داد و لشکری از
بهادران نامی همراه کرد و رته خاصه سواری خود که هزار اسپ بادپا می کشیدند حاضر ساخت
کونبهکرن بران سوار شد و صدای عظیم کرد که هوش از دماغ روحانیان در ربود و دل
راون جمعیت افزود درینوقت مندودری زن راون بسیاری از زنان با خود گرفته نزد راون
آمد راون او را بحرمت تمام بر صدر نشاند پسران و وزیران او را سر فرود آورده تعظیم
بجا آوردند راون سبب آمدنش پرسید او گفت میدانی که میمونان لنکا را محاصره کرده اند
راچهسان که در شجاعت عدیل و نظیر نداشتند کشته شده از ضرب یک تیر کسی که شما را
تاب جنگ نمانده هزیمت خورده بلنکا آمدی او را انسان مدان محض اوتار بشن است

این راچسان که هزاران سال عبادت کرده از برهما دعای خیر حاصل کرده بودند بر تمامی دیوتها
ظفر یافتند حالا به یک تیر سری رامچندر علف دار لیسو زند چنین کسی را آدم نتوان گفت
کسی که تمام عمر خود در نیکوکاری صرف کرده باشد زن بیگناه او را بدزدی آوردی باعث
خرابی تو میشود هر جانب نیک است فتح او راست هر جانب بد است شکست اوست این
شامت اعمال تست که از تیر سری رامچندر گریزان بخانه آمدی حالا هم هیچ نرفته با ایشان
در صلح بزن جواهرهای نفیس و مروارید آبدار و اقمشه لطیف باتفاق ببهیکهن پیش پسران خود
بفرست و سیتا باو بده از خصومت بگذر بفراغ خاطر حکومت لنکا بکن چو راچهارا از هم فنا گزیست
که سلطنت را از سام و دام و بهید و دند نگاه دارند اینجا بجز سام و دام دیگر صلاح نیست
عبث عبث راچسان و پسران و برادران و خود را بکشتن مده هرگاه با وجود لشکر بیکران
از عهده یک میمون که لنکا را سوخت نتوانستی برآمد اکنون که هزاران مثل او بلکه
بهتر از او رسیده اند چه میتوانی کرد بجز عجز و الحاح فائده ندارد و همین که اطاعت و فرمانبرداری
سری رامچندر قبول کردی از جمیع بلاها رستی راون گفت اگر ایشان محض ذات آفریدگارست چه صورت
انسان گرفته و میمونان را بمدد آورده از یک حکم فیکون او تمام عالم ناپدید میشود من این
راچسان لنکا چه باشم دل ازین وسواس برآر سری رامچندر و لچهمن و سایر میمونان از
ما و کجا نشان من گشته بدان من بر دیوتها ظفر یافته ام از برهما که غذای من اند سماجت
نمیتوانم کرد و رام او نمیتوانم گردید این بگفت و مندودری را بمحل خانه فرستاد و خود در جوش
آمده گفت که امروز منهم بجنگ میروم تنها سایر میمونان را میکشم سواری خود طلبید کونبهکرن
گفت تا من زنده هستم تو چرا تصدیعه میکشی من تنها میروم اول سگریون و هنومان انگد
و دیگر نامداران را میخورم و سری رامچندر و لچهمن را بسته می آرم راون گفت تنها رفتن تو
صلاح نمی بینم کسی که تنها دندک بن را از راچسان پاک کرده و من تاب تیرهای او
نتوانستم آورد چگونه جنگ خواهی کرد کونبهکرن قبول نکرد تنها برخاست ترسول که هتهیار خود

باو بخشیده بود و هیچ جا خطا نمیکرد بدست گرفت بصدمتی که اگر کوه سمیر بودی از جا بر داشتی
در میدان آمد بهبیکن پیش او رسید او را تعظیم کرده در پای افتاد کونبه کرن سر او بر داشت
در بغل گرفت و خدمتگار سری رامچندر دانسته بسیار آفرین گفت بهبیکن گفت من به راون
نصیحت بسیار کردم اما سود نداد مرا بی موجب لگد زد لاعلاج از لنکا بر آمده ملازمت سری
رامچندر نمودم منظور نظر الطاف ایشان گردیدم کونبه کرن گفت ای برادر راون را اجل
فرا رسیده است نصائح کسی نمی شنود صد هزار آفرین بر تو باد که خانوادهٔ راچهسان روشن
ساختی یعنی غلامی پای مبارک اختیار کردی با عتقاد تمام او را پرستش کن تا میوهٔ حیات
برخوری بهبیکن از انجا نزد سری رامچندر آمده گفت کونبه کرن برادر خورد راون بجنگ آمده است
زور و قوت او را بیان نتوان کرد میمونان و خرسان و لنگوران سنگها و فلاخن ها در دستها
گرفته بمقابل او آمدند کونبه کرن چون کوه سمیر در جنگ قائم بود سر دو چشمان او طاس خون
مینمود چون پیک اجل هر که نگاه میکرد زهره اش آب میشد میمون بسیاری از صولت او
گریختند پناه به انگد و هنومان بردند انگد گفت در میدان آمدن و از غنیم ترسیدن راه گریز
گرفتن کار جوانمردان نیست من این را میکشم شما همه تماشا کنید و جان عزیز ندارید باقبال
سری رامچندر در اندک زمانی کشته میشود باره میمونان را دل قوی شده همه یکبار بر او ریختند
هزاران کوه و درخت بر او زدند اما او از جا نجنبید چون فیل مست ضرب میمونان را کلوخ
میدانست میمونی کوه کلانی زده همراهیانش را گریزانید کونبه کرن در خشم آمد بر میمونان تاخت
از ترسول هر که میزد میکشت چون میمونان بشیار کشته شدند دیگران را تاب و طاقت نماند
از میدان گریختند بعضی با پناه بدریا بردند بعضی بر هوا رفتند و بسیاری بمساکن خود شتافتند
باقی پناه بسری رامچندر بردند هنومان بر جلدی و چابکدستی کونبه کرن برآشفت خود را باو
رسانید مشتی با قوت تمام برزد تا بر زمین فرونشست و سرش بدرد آمده بگردید بعد از ساعتی
بهوش آمد مشتی بر هنومان چنان زد که بر زمین افتاد و نل و نیل را بر زمین انداخت میمونان بهابه

ودنامی را چیده چیده میگرفت بعضی ها را بر هوا میتافت وگروهی را بدریا انداخت و لب دریا
بزمین هلاک ساخت و بلند آواز میکرد و بوق خود را می نواخت و ترسول خود بگردش در آورد
و بالا می انداخت و باز بدست میگرفت باز میمونان از پیش او راه گریز گرفتند انگد چوب گرفته
همه را بمیدان آورد و گفت اگر گریختن زنده نمی مانید جنگ کنید و کشته شوید که در جهان
نیکنامی یابید و این راممن میکشم چنانچه انگد دوید و نیل و نل و گوی و گواچه و دیگر جاموَنت
وهنید و گود و کهس کوههای کلان یک مرتبه بر وزدند مهلبان و اسپان رتهه ... اکشتند
ورتهه را شکستند تا او پیاده شد و ترسول گرفته برین ها دوید هشت هزار و هفتصد میمونان را
بیک ضرب ترسول بجان کشت و مجروح را شماری نبود میمونان مقابل او شدند هزاران کوه
و درخت و سنگ بر و انداختند او از ترسول خود همه را رد کرد میمونان را ترسول چنان زد
که بیتاب افتادند نیل روبروی او گردیده کوه کلانی بر وحواله کرد و از مشت خود خورد کرد و هنید
رکهه و سرَبهه و نیل و گنده مادن و گواچه باتفاق یکدیگر بر و ریختند از سنگ و درخت
جنگ میکردند کوهها و سنگ ها بر سر او چنان افشاندند که زلزله بر کوه بهنبتیاد و او از انها هیچ
پروا نداشت بهر طرف که میدوید هزاران میخورد و میکشت ازین هر پنج میمون بعضی را به طپانچه
و بعضی را بمشت و نیل را بلگد و کیسی را بدندان گزیده بزمین انداخت و مجروح گردانید
گنده مادن اخوشبو دسته ببدن مالید باز میمونان بر و هجوم آوردند بمشت و لگد و درخت
و دندان با و جنگ کردند او مثل شیر شرزه رمه گوسفندان میمونان را میخورد چون آتش
سوزان انها را تلف وار میسوخت سگریو این حالت دیده پیش آمد درخت کلانی بر و زد
بر سینه او خورد و کونبهکرن گفت تو غافل مرا زدی و پیش من آمدی ترسول مها دیوجی را
بر سگریو انداخت تا ساعتی بیهوش گردید سگریو باز بحال آمده سنگی بر و زد باز کونبهکرن
ترسول بر سر او چنان زد که سگریو بزمین افتاد و از خود خبر نداشت کونبهکرن او را بهوش دیده
برداشت و خواست که به لنکا برد و مهادیوجی میگویند ای پاربتی سری رامچندر جنگها تماشا میکردند

و الا کشتن او از یک تیر زیاده نبود اما از برای آنکه تا داستان دراز شود و هنریان بدرس آن نتیجه
یابند کار بطول انداختند القصه کونبهکرن سگریو را گرفته به لنکا روان شد هنومان بهوش آمده
دید که سگریو در بغل کونبهکرن بیهوش میرود خواست که کوهی بر وزند هرگاه او دست برد آورده
سگریو خلاص گردد بخاطر آورد که درین خفت سگریو میشود البته خود را خلاص تواند کرد بالفعل
میمونان هزیمت خورده را فراهم آرم درین کار بود که سگریو بحال آمده خود را در بغل حریف دید
جستی زده بر سرش رسید از دو دست و دندان گوشها و بینی او بریده نزد سری رامچندر آمده
در پای مبارک افتاد سری رامچندر و سایر میمونان جستی و چالاکی و دلاوری او را دیده
بسیار ستودند کونبهکرن بی گوش و بینی خجل شده برگشت و باز بمیدان آمد میمونان چون صورت
مهیب بی بینی و گوش او را دیده کسی برابر او نشد و آن مخذول بسرعت و جلدی تمام هر طرف
میگردید میمونان را میکشت و میخورد هزاران هزار میمونان از راه دهان در شکم رفته براه بینی
و گوش برمی آمدند و هزاران به تحلیل میرفتند چون دیگران را تاب مقاومت با او نماند هنومان
پیش آمد مشت و لگد با او پرداخت تا دیری جنگ مردانه کردند گاهی هنومان او را بزمین
میزد گاهی او هنومان را بزمین می افگند در هنومان ناگاه بخود اندیشید که هر دو باهم جنگ کنان
از میدان مصاف بکنار دریای شور رفتند و از جنگ دست بر نداشتند هر دو دلاوران ملازم
هر قدر شکست میشدند جنگ مردانه میکردند دیوتها بر هوا تماشای جنگ هر دو پهلوان میدیدند
و فتح هنومان از آفریدگار میخواستند و باهم میگفتند که تا این مدت چنین جنگ ندیده ایم
درین وقت باران بر سر هر دو تهمتن بارید از گل و لای آلوده گردیدند و شناخته نمی شدند
مثل فیل مست هنگامه آرای نبرد بوده از سر زیست خود بگذشته حمله بر یکدیگر میکردند
و داد بهادری و جوانمردی میدادند هر دو ته و بالا میشدند بدندان گزیده خون بر می آوردند
تا آنکه هاتف غیب آواز داد ای هنومان دست ازین بردار و محنت بیفایده مکن
کشنده این دیگر است هنومان چون آواز آسمانی شنیده او را از زمین برداشت و گرد سر گردانید

بقوت تمام بدریا انداخت مرغان آبی وحشت تمام یافتند بلای عظیم بر خود با دانسته بشور وفغان
آمدند وتموج دریا سر بافلاک کشید میمونان غسل کرده بمیدان آمده در پای مبارک سر انداخت
سری رامچندر بر بهادری او تحسین بسیار خواندند ودست بر سرش گذاشتند تا کوفت وماندگی
جنگ از وی بدر رفت وقوت صد چند در وی پیدا شد کونبهکرن هم از دریا بر آمده غسل کرد ولباس
سفید پوشیده وسلاح جنگ گرفته در معرکه مردان رسیده می غرید وعربده می طلبید از میمونان
هیچ یکی مقابل با و نشد کونبهکرن دویده مقابل سری رامچندر آمد لچهمن جلدی کرده با وی دوچار شد
بر وی تیر باران ساخت او به لچهمن نپرداخت مبادا سری رامچندر آمد ایشان از سکریو وببهیکن
فرمودند شما با از عساکر منصوره خبردار باشید تا من تماشای کارزار این نظاره کنم این را گفته
برخاستند ترکش وشمشیر بکمر بستند وکمان چله کرده بزه آوردند صدایش باعث هیبت سینهٔ او شد
در میدان آمده باو گفتند که حالا ترا میکشم خبردار شو کونبهکرن در دل سجدهٔ نیاز وبندگی بجا آورده
وطالع خود راستود که در وقت مردن دیدار مبارک یافتم بهرهٔ نجات حقیقی مفت فرا اندوختم ونظاره
خنده بسیار کرده وگفت من کبنده وبراده وکهر ودوکهن وترسرا وماریچ وبال میمون نیستم که می ترسانی
کونبهکرن برادر خورد راون هستم ودیوتها از خوف من شب خواب وروز قرار ندارند تا به آدمی زاد
چه رسد ترسول حربهٔ مرا که مهادیوجی بخشیده است ندیده که دلیری می آئی او را ببین تا خود را بشناسی
گوش وبینی مرا خود بار زیادتی داشتم حالا سبکبار شده ام بفراغت جنگ خواهم کرد وتقویت
راون لشکر بسیار بکمک او فرستاد آنها در جنگ گاه رسیدند موجب تقویت او گردیدند
سری رامچندر تیری بر کمان نهاده چنان زد که تمامی همراهیانش کشته شدند بعضی با مجروح بر زمین
افتادند وآه آه میگفتند وبعضی از آنها برخاسته مبارزت میخواستند صدای تیر دست مبارک
مثل رعد وبرق بر می خاست در بدن کونبهکرن که چون کوه سیاه بود برق وار می خزید تن ها
بی سر بسیار برخاسته جنگ مینمودند بزن وبکش میگفتند در ساعتی تیرهای دست مبارک آنها همه را
کشته در ترکش آمدند کونبهکرن دید که رفقای من همه بکشور عدم شتافتند منهم آخر کشته میشوم

بغایت شور و فغان کرد کوه کلانی برداشته بر میمونان زد هزاران ویر زیر او پایمال اجل شدند باز کوهی
بر سری رامچندر انداخت از ضرب تیرهای دست مبارک در راه خورد شد و ریزه ریزه گردید و تیرها
ایشان که در بدن سیاه او می خزید خون از وی برآمد گویا از کوه سنگ سیاه چشمهٔ سرخ روان گردید
میمونان او را بدین حال دیده دویدند و سنگ باران کردند او هم بخشم تمام بدوید میمون بسیار
و بیشمار میگرفت چون فیل مست که مشتی کاه را بر زمین بزند و بخورد همان قسم بر زمین میزد و میخورد
و سوگند راون میداد میمونان روبه فرار از پیش او گریختند سری رامچندر نهایت غضبناک منصور
دیده پیش آمدند و صد تیر بر وانداختند کونبهکرن یک کوه کلان برداشت تا بسری رامچندر بزند
ایشان جلدی کرده چنان تیری بر وانداختند که دستش برید و کوه صد پاره شد باز کونبهکرن
بدست چپ کوه برداشت سری رامچندر دست دوم نیز از تن او جدا کردند بغیر دست مثل کوه بلی بی
میمود دباز دهن را فراز کرده دوید خواست که عالمی را فرو برد در نهفت دیوتها که بهوا تماشا
میکردند ترسیدند و شور کردند سری رامچندر دیوتها را هراسان دانسته تیری بزه آورده بر وزد که
سرش بگردید باز برخاسته دوید باز سری رامچندر تیر یکه پیکانش مثل هلال بود از ترکش برآورده
بر وانداخت تا سرش از تن جدا شده پیش راون افتاد هزاران خانه را چسپان صحرا ساخت
تن او بغیر سر بدوید سری رامچندر از تیری دو پاره کردند مثل کوه بر زمین افتاد هزاران میمونان
زیر آن پایمال گردیدند شعاع روح او از بدنش برآمد و در دهان سری رامچندر در آمد دیوتها بهوا
شادیانه فتح نواختند و اپسرا ها رقص و سرود کردند و چندگلها بر سر مبارک نثار باریدند و مدح
و ثنا به تعظیم تمام بر زبان آوردند بسیاری از صفاتش خواندند رخصت گرفته بمکان خود بازرفتند
درانوقت نارد رکهه آمده تعریف سری رامچندر بسیار کرده بین نواخت و گفت حالا راون را
زود بکش تا ستیا از رنج و عنا خلاص گردد این را گفته به برهم لوک شتافت سری رامچندر
در میدان مردان زینت یافتند رخ چون گل نیلوفر شگفته شده و بدن مبارک از خالص خون سرخی آمد
از بس در دست کمان میگرداندند میمونان گرد و پیش استاده صفت و ثنا میگفتند تلسی داس

بالشکر عظیم بجنگ گاه آمدند و اسپان راجولان نمودند میمونان قوی هیکل نیز بر بازو مقابل شدند
راچهسان تیر باران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران راون از تیرهای خود
سنگ های میمونان را دفع میساختند و میمونان نیز تیرهای راچهسان میگرفتند و می شکستند
بعضی اوقات راچهسان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که باهم میخورد آتش
پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را میسوخت پسران راون اکثر تیر می انداختند که از و باران
آتش را میکشت میمونان بر تهه راچهسان رفته از مشت و لکد جان آنها میگرفتند همچنان
راچهسان نیز میمونان را می کشتند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند آتش قتال
چنان سر کشید که گویا روز حشر پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند بیک اجل
در جان گرفتن عاجز آمده مدد از میمونان میخواست هر گاه میمونان زور می آوردند از سنگ
و کوه و مشت و لکد می کشتند اسپان را بر فیل میزدند و فیلان را بر تهه می انداختند رتهها
گردانیده بر لنکا می تافتند اسپان سوار را انداخته از میدان راه صحرا میگرفتند سواران را
تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلان نماند تا آنکه تمامی لشکر راچهسان از دست میمونان
بکشور عدم شتافتند باقی راه لنکا گرفتند پسران راون لشکر خود را باینحال دیده بر میمونان دویدند
و بار از روزگار آنها بر آوردند ترانتک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیرباران خود میمونان بیشمار را
گرفتار نمود سگریو به انگد گفت برخیز و این را بکش انگد فی الفور بجنگ در آمد ترانتک چابکدستی
کرده مشتی بزد که خون از وی بر آمد انگد در خشم آمده او را در بغل گرفته بافشرد و سرش را چنان
تا جدا کرد از بدن جدا کرد دیوتها به هوا چنگ انگد دیده گل بر وی ریختند و تحسین کردند دیوانتک
بقصاص خون برادر خود را به انگد رسانید ترسرا هم در کمک او آمدند دیوانتک گرز بر انگد
حواله کرد انگد از مشت خود رد گردانید و درخت کلانی بر وی انداخت ترسرا از تیر خود گذرانید
باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد ترسرا او را هم شکست پسران و برادران راون به حمله آوردند انگد
جواب حمله همه را رسانید و فیل کلانی برداشته بر آنها انداخت و دندان او بر آورده به ترسرا زد

بالشکر عظیم بجنگ گاه آمدند واسپان راجلان منمودند میمونان قوی هیکل بزور بازو مقابل شدند
راچهسان تیرباران کردند میمونان در برابر آن سنگ و درخت سر دادند پسران راون از تیرهای خود
سنگ های میمونان را دفع میساختند و میمونان نیز تیرهای راچهسان میگرفتند و می شکستند
بعضی اوقات راچهسان هم سنگ می انداختند از بارش سنگ طرفین که باهم میخورد آتش
پیدا میشد و مبارزان هر دو لشکر را میسوخت پسران راون اکثر تیری انداختند که ازو باران
آتش را میکشت میمونان بر تهمه راچهسان رفته از مشت ولگد جان آنها میگرفتند میمونان
راچهسان نیز میمونان را می کشتند چنانچه بسیاری از طرفین بر خاک هلاک افتادند آتش قتال را
چنان سر کشید که گویا روز حشر پیدا شد مبارزان بجز سوختن علاجی نداشتند پیادها
در جان گرفتن عاجز آمده و از میمونان میخواست هرگاه میمونان نزد می آمدند از سنگ
و کوه و مشت و لگد می کشتند اسپان را بر فیل میزدند و فیلان را بر رتهه می انداختند رتهها را
گردانیده بر لنکا می تافتند اسپان سوار را انداخته از میدان راه صحرا میگرفتند سواران را
تاب و طاقت ضبط اسپان و فیلان نماند تا آنکه تمامی لشکر راچهسان از دست میمونان
بکشور عدم شتافتند باقی راه لنکا گرفتند پسران راون لشکر خود را بآن حال دیده میمونان را دیدند
و دمار از روزگار آنها بر آوردند ترانتک بر فیل مست سوار پیش آمده از تیرباران خود میمونان را پیشترها
گریزانید سگریو به انگد گفت برخیز و این را بکش انگد فی الفور بجنگ در آمد ترانتک چابکدستی
بکار برده مشتی برو زد که خون ازو بر آمد انگد در خشم آمده او را در بغل گرفته با فشردن سرش را چنان
تابیده که از بدن جدا کرد دیوتها به هوا جنگ انگد دیده گل برو بیختند و تحسین کردند دیوانتک
بقصاص خون برادر خود را به انگد رسانید ترسرا و مهودر بکمک او آمدند دیوانتک گرز بر انگد
حواله کرد انگد از مشت خود رد گردانید و درخت کلانی برو انداخت ترسرا از تیر خود گذرانید
باز انگد کوه کلانی پرتاب کرد ترسرا او را هم شکست پسران و برادران راون برو حمله آوردند انگد
جواب حریف همه را میداد فیل کلانی برداشته بر آنها انداخت و دندان او بر آورده بر ترسرا زد

دیوانتک گرز خود را که از دیوتها یافته بود و گاهی غلط نمیشد انداخته انگد را زخمی ساخت تن او
چون خم رنگ ریز شده درانوقت نیل هنومان بمدد انگد رسیدند نیل کوه کلانی بر سر او انداخت
او از تیرهای خود برید هنومان مقابل دیوانتک شد هر دو باهم جنگ بسیار کردند آخر هنومان سر از
تن او جدا ساخت ترسرا هزار تیر بر نیل انداخت او اصلا نجنبید آورده کوهی برابر او جهود انداخته
جان او را بجهنم فرستاد و نعش را طعمه کرگسان گردانید ترسرا بر هنومان تیرباران کرد هنومان
بر رتهه او رفت او شمشیر بر هنومان زد هنومان شمشیر از و گرفته سرش از تن برید مهاپارسو باز
جنگ آغاز کرد و گرز بر او انداخت او فی الفور گرز از و گرفته چنان بر سرش زد که مهاپارسو با خاک
برابر شد انکای برادران خود را کشته دیده حمله بر میمونان آورد و تیرباران کرد بسیاری برگشت
دیگران را مجال مقابله او نماند در پناه سری رامچندر رفتند ایشان فرمودند ای ببهیکن این کیست
که میمونان از و ترسیده اند خیلی قوی هیکل و بلند بالا مینماید بر رتهه او هزار اسپ میکشند و کمان
چاشنی میکند و گرز را سبک دانسته دلیر می آید دو ترکش بر کمر دارد و بهر طرف دو شمشیر بسته و سلاح
مرصع بر سر نهاده ببهیکن گفت این انکای پسر راون کور باطن و برادر خورد اندرجیت است
تمامی دیوتها از این میترسند جنگ عظیم خواهد کرد چندین هزار سال عبادت برهما نموده خوشنود
ساخته سلاح ها یافته که همه بجا است میمونان درخت و سنگ گرفته برابر او آمدند برو باران
کردند آن سیه دل همه را رد کرده خود چنان حربه ها بر آنها انداخت که هیچ یکی را امکان جنگ
با او نماند نیل و هنومان لشکر خود مغلوب دیده برابر او آمدند کوه بازدند اما بر و کار نکرد پنجه بازدند
انکای بجنگ لچهمن آمد لچهمن کمان خود چاشنی کرده مقابل او گردید انکای گفت تو شیر خفته را بیدار
ساخته مگر خبر از جنگ من نداری آیا زیست خود نمیخواهی بحضور من زورآزمائی میکنی لچهمن گفت
چندین لاف که میدان جای کردارست نه گفتار هر دو باهم به پیکار در آمدند و تیرباران کردند
رشک افزای بارش باران سرطان و اسد شدند هر قدر انکای تیرهای کاری انداخت
لچهمن به تیرهای خود رد گردانید و سه تیر بر پیشانی او زد که سینه اش بشگافت باز انکا

تیرباران ساخت که روی هوا پوشیده و اکثر تیرهای افسون خوانده می انداخت لچهمن از همان افسون
رد میکرد انگاه تیر افسون نرکهه زد لچهمن از افسون اندر دور ساخت باز آن لعین تیر افسون جم
انداخت لچهمن از افسون باد گذرانید ده هزار تیر یک مرتبه آن مخذول العاقبت روان کرد
لچهمن همه را از تیر آتش بار خود سوخت و دیگر تیرهای کاری بر وزد چون او از برهما قوت و زور
یافته بود هیچ حربه بر او اثر نداشت باد در گوش لچهمن گفت این را از برهما استر بکش لچهمن تیری
از ترکش برآورد که پیکانش مثل هلال بود افسون برهما خوانده بر وزد تیر چون آتش سوزان
بسوی او شتافت اندکای برای دفع او گرز انداخت سود نداد و تیر بر گردنش خورد سر از تن
جدا کرد نعشش بر زمین افتاد بسیاری میمونان را پامال ساخت راون تیره درون از کشته شدن
اندکای و دیگر پسران و برادران غم بسیار خورده بیهوش افتاد اندرجیت آب بر چهره پاشیده باو کرد
تا پاره بهوش آمد و از پدر گفت غم میفزاید چرا میخوری با تو عهد میکنم که درین شب ساعت پهر دیوانی
و سمری رامچندر و لچهمن را بیهوش کرده بر زمین انداخته بیایم راون بسخن او اعتماد آورده و نوازش
بسیار فرموده سر و روی او را بوسیده رخصت داد اندرجیت از آنجا بمقام نکهنبلا آمده غسل کرده
و پارچه سرخ پوشیده بنشست و آتش افروخته لوازمه هوم دران انداخت از خون گوسفند سیاه
و دیگر اجزا هوم گردانید خوشنود شد با بسیار داده تخت از آنجا بر همه استر و ترکش و کمان و رتهه که
بر هوا راه برود از آتش یافت اسلحه گرفته بران رتهه سوار شده بمیدان آمد از هوا تیرباران کرده
بسیاری از میمونان کشت و زخمی ساخت هرچند میمونان نظر بالا کردند چیزی دیده نمی شد
تیرهای او در جسم آنها می خلید میمونان بی اختیار بر زمین افتادند چنانچه سگریو و انگد و هنومان
و سکهین و جاموت و دوید و مینده و نیل و گج و برده و ست و کیسری و سواج انک و ودهوکهه و کمد
و جیوت مکهه و نل و کوی و کواهه و کوی و داد لکا سوکهه و تیس و هرود مرود ست و تار و دیگر سرداران
میمونان را زخمی و بیهوش گردانید بعد از آن بر سری رامچندر و لچهمن تیرباران کرد و سری رامچندر
به لچهمن گفتند اندرجیت که رتهه او را کسی نتواند دید یافته بران سوار است از برهما استر و سوبهه استر

هنومان را بیهوش ساخته از سبب طلسم دیده نمیشود و اگر چه هر دو استر شنیده ام البته او در آسمان است اما ملاحظه
آنست که بتقصیر یک کس اشبهی را نتوان زد شاید با او برهمنی باشد ایشان درین اندیشه
بودند که آن بی سعادت همه را بیهوش ساخته انقدر تیر افسون بر همه استر و سه همه استر بر جسم مبارک
هر دو برادر انداخت که بیهوش بر زمین افتادند و آن لئیم بلنکا رفت و براون خبر داد آن شیره
ظاهر و باطن بر تحسین بسیار کرد ببهیکن بیهوشی هر دو برادر و سایر میمونان دیده غم بسیار خورد
نزد هنومان آمده بیدار گردانید او را همراه گرفته نزد جاموَنت رسید دید که از ضرب تیر ها
اینقدر خسته است و ایام پیری بیهوش افتاده گاهی بهوش می آید و گاهی بیهوش میشود ببهیکن گفت
ای جاموَنت بیدار شو که سری رامچندر و لچهمن بیهوش افتاده اند فکری بفرما تا بجا آرم جاموَنت
گفت خبر هنومان بگو که چه حال دارد ببهیکن گفت خیریت هر دو برادر و سگریو و انگد نپرسیدی سبب
پرسیدن تنها خبر هنومان باعث چیست جاموَنت گفت خیریت هنومان حیات بخش تمام لشکر است
جاموَنت را ببهیکن گفت هنومان بخیریت استاده است بر خیز و ببین جاموَنت چشم بکشاد
هنومان را به بالین خود دیده گفت از زور بازوی تو تمام لشکر زنده میماند متصل کوه کیلاس
بکوه ببکل که از اینجا طرف شمال شصت لک جوجن راه دارد برو در آنجا دواها بسیار است از آنجمله
چهار دوا نام مرت سنجیون و بشل کرن و سوبرن کرن و سنجیولی را بیار هنومان بسیار بلند بالا شده
بر کوهی رفته جست آن کوه بلرزه در آمد درختها بسیار از بیخ افتاده بهوا روان گردید مثل
چکر سودرسن تیز رفت بیرست راون تباه عقل از رفتن هنومان خبر یافته بخانه کال نیم نام
راچهس آمد حقیقت را باو گفت که هنومان را از راه رفتن باز دار تا که آفتاب برآید کالنیم
گفت هنومان که بحضور تو لنکا را سوخت سد راه او نمیتوانم شد تو هم ازین خیال فاسد بگذر
پرستش سری رامچندر بکن در خواب هم بر ایشان ظفر نمیتوانی یافت راون بر و اعتراض کرد
کالنیم تنها ظفر آورد که بهر حال بدست هنومان کشته باید شد از راون رخصت گرفته براهی
که هنومان میرفت پیش آمده معابدی از طلسم برپا کرد و باغ و حوض مهیا ساخت و خود

بلباس سناسی نشست هنومان چون در انجا رسید مکان خوش هوا و عابد مرتاض دانسته او را
سلام کرد کال نیم حکایت سری رامچندر را آغاز کرد و گفت راون با سری رامچندر و لچهمن جنگ
میکند من از ینجا می بینم آخر سری رامچندر ظفر خواهند یافت لچهمن که از ضرب ست اونا
بیهوش شده بود بحال آمده چاق گردید هنومان آب طلبیده کال نیم گفت که در حوض غسل کرده
و آب خورده بیا تا ترا هدایت کنم که عقل کامل یابی هنومان در حوض در آمد مگر نام جانوری در ان
آب بود پای هنومان بگرفت هنومان او را از آب بر آورده بر زمین زد تا او بصورت اصلی خود
شده بهوا رفت و گفت ای هنومان از دیدار تو من نجات یافتم از نفرین ایندر بادشاه دیوتها
از اپسره صورت گراهی شده بودم چون سبب نجات از وی پرسیدم ایندر گفت هرگاه هنومان ترا
لگد خواهد زد صورت قدیمی خواهی یافت از ده لک سال انتظار تو داشتم بدانکه این سناسی
در اصل کال نیم راچهس ست او را بکش هنومان از آب بر آمده نزد کال نیم آمد و گفت اول
از من چیزی بگیر بعد ازان هدایت کن از دم خود او را پیچیده بر زمین انداخت راچهس بوقت مردن
بصورت اصلی شد هنومان از انجا براه هوا بر کوه همیونت آمد از انجا بکوه کیلاس از انجا بکوهی
که جاموونت نشان داده بود رسید اشجار دواها نتوانست شناخت آن کوه را با سایر درختان
و جانوران که صد جوجن طول و بیست جوجن عرض و ده جوجن ارتفاع داشت بر داشته خواست
که روان شود گندهرپان هزاران هزار نگاهبانان آنکوه حربه ها گرفته مزاحم شدند از هنومان
پرسیدند گفت من هنومان نام دارم از سری رامچندر و راون در لنکا جنگ میشود لچهمن زخمی
افتاده است برای آوردن سنجیون نام دوا آمده ام مرا بدهید آنها گوش بر سخن هنومان
نکرده اسلحه بر وی انداختند هنومان در خشم آمد بسیاری را از دم پیچیده بر زمین انداخت و گروهی را از دندان
گرفت چنانچه چهارده هزار گندهرپ را کشت آن کوه را بر داشته روان شد دران شب سومترا
مادر لچهمن خواب پریشان دید گویا شخصی بصورت کال آمده بازوی حبیب او بحلق خود می برد سومترا
مضطرب شده برخاست و خواب به بهرتهه گفت بهرتهه شترگهن را طلبیده از حقیقت

آگاه ساخت بشسٹ بدمین دانسته از بهرتهه گفت که این خواب بد است برای دفع نحوست آن
هوم باید کرد بهرتهه همان ساعت اجزای جگ طلبیده شروع هوم کرد درهمان وقت هنومان
باکوه برحوالی اوده پای تخت مبارک رسید بهرتهه اورا راچهس دریافته از تیر بی پیکان زد
هنومان از ضرب تیر او کوه در دست گرفته بیهوش بر زمین افتاد و نام سری رامچندر بر زبان راند
بهرتهه اورا از متوسلان جناب سری رامچندر دانسته دوید و پیش آمد هرچند آب برو پاشید و باد کرد
بحال نیامد دم بدم تغیر حال میشد بهرتهه از بیهوشی او آزار بسیار یافت و گفت چون من از سری
رامچندر جدا شده ام اینهمه تصدیع میکشم یارب اگر مرا بدرگاه تو قبولی هست تا میمون بخیر
در حال بخود آید همان ساعت هنومان از بیهوشی بهوش آمد برخاسته نشست رام رام میگفت
بهرتهه اورا در بغل گرفت و بسیار گریست و محبت او در دل نمیگنجید در دل خود سری رامچندر را
یاد میکرد و خیریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا ازو پرسید هنومان کیفیت رفتن سیتا بلنکا
و جنگ راون به تفصیل بیان کرد بهرتهه بشنیدن آن غم بسیار کرد که بسبب من سری رامچندر
و لچهمن و سیتا چنین تصدیعات میکشند. از هنومان گفت در راه رفتن ترا تصدیع بسیار
خواهد شد اگر زود نرسی کار ضائع میشود بر تیر من سوار شو که ترا باکوه در ساعتی نزد سری رامچندر
برسانم هنومان بخاطر آورد تیر بهرتهه مرا باکوه چگونه تواند برداشت باز اقبال لایزال بی زوال
سری رامچندر بدل آورده در پای بهرتهه افتاد و گفت که بدعای تو در ساعتی توانم رسید چنانچه
پای او بوسیده از آنجا روان شد در راه زور و قوت و مهربانی بهرتهه و ارادت صادق او
بسری رامچندر بیان میکرد چون نصف شب بگذشت و هنومان نرسید سری رامچندر
سر لچهمن در بغل گرفت و گفت تو گاهی مرا در غم نگذاشتی همیشه سخن به شیرین زبانی
میگفتی بخاطر من پدر و مادر گذاشتی در جنگل و صحرا آزار بسیار کشیدی حالا چرا خبردار نمیشوی
اگر میدانستم که درین سفر لچهمن از دست خواهد رفت حکم پدر قبول نمیکردم در عالم چنین برادر
یافتن مشکل است از رفاقت غم و غصه تیر و کمان بدست گرفتند خواستند تا عالم را بلاک گردانند

دیو تهاتر رسیدند هر سه عالم را خوف عظیم روی داد ببهیکن و سگریو سجدات بجا آورده گفت از
بزرگان شما احدی را بیگناه نه کشته دست ازین کار باز دارید سری رامچندر بگفته آنها کمان
از دست انداختند باز بطرف لچهمن دیدند که خون آغشته افتاده است از سگریو گفت لچهمن
من سلطنت اوده و سیتا نمیخواهم حالا که لچهمن را این حال رسیده شما همه به کشکندها بروید
مرا رخصت دهید میمونان بکشید مرا در تقدیر هرچه نوشته است خواهد شد افسوس در دل ماند
که ببهیکن را حکومت لنکا گفته بودم نتوانستم داد سگریو گفت خاطر شریف جمع باشد هنومان
درین باقی شب البته میرسد لچهمن زنده خواهد گردید درین سخن بودند که هنومان پیدا شد
سری رامچندر او را تحسین بسیار کرد و دوا را بر زخم لچهمن و سایر میمونان زخمی مالیدند لچهمن
دیگران در حال چاق و به شدند و برخاسته بپای مبارک افتادند سری رامچندر همه را در بغل
گرفتند بالمیک میگوید لچهمن را بیهوش که میتواند کرد محض دوا را بزرگی بخشیدند و رسمیات
میدان معرکه مردان را زینت دادند پاس مراتب بر همه استر بحال داشت بعد ازان سگریو
و غیره میمونان و ببهیکن همه بر آن کوه برآمده تماشای آن کوه کردند و سگریو با سرداران
میمونان گفت که شما همه با جمعیت خودها درین باقی شب اندرون قلعه لنکا رفته شهر را
با آتش پاک بسوزید که دیگر راچهسان تاب جنگ نماند انگد و نیل و غیره سرداران با فوج خودها
در حال چنان کردند در لنکا آمده چه در خانه راون چه اندرجیت چه سایر راچهسان آتش دادند
همه شهر بهیئت درخت پلاس بنظر می‌بود و شور و غلغله در تمام لنکا افتاد هیچ کسی را از حادثه آتش
ثبات عقل نماند دیوانه وار میگردیدند اسپان و فیلان و شتران و گاوان و خران در کوچه بازار
پلیه میکردند الا رفتی شب بر سکنه لنکا برابر سالی گذشت آخر هنومان آن کوه را بحکم عالی برداشته
تا بجای قدیم بگذارد و راون خبر یافته که هنومان کوه را می برد براچهسان گفت هر که هنومان را
بکشد من نصف حکومت لنکا باو بدهم هزاران زره پوشیده مسلح و مکمل شده برو تاختند
و جنگ کردند هنومان از دم خود همه را پیچیده بکشت باقی ماگر یختند و دیو تهار بر زور بازوی هنومان

چیران ماندند او را بسیار ستودند هنومان آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد مدح و ثنای او میگفتند
سکریو به میمونان تاکید کرد که از چوکی ها خبردار باشید راون از حقیقت شفا یافتن سری رامچندر
و لچهمن و سائر میمونان چون مار سیاه بر خود پیچیده پیچ فکرش بجائی نمیرسید بغم و غصه می خورد
کونبهه و نکونبهه پسران کونبهه کرن آمده او را تسلی دادند و رخصت گرفته در میدان رسیدند
چپقلش های مردانه کردند آخر کونبهه از دست سکریو و نکونبهه از هنومان کشته شدند بعد از ان
مکراچهه پسر کهر راچهس در جنگاه آمده مقابل بسری رامچندر شد تیرهای بسیار که از دیوتها یافته
بود باران ساخت ایشان در طرفة العین تیرهای او پاره کرده سر او از تن جدا گردانیدند
اندرجیت باز بر رتهه سوار شده و بر هوا آمده بر میمونان تیر باران کرد بسیاری را بر زمین
هلاک ساخت و جمعی را بیهوش گردانید با سری رامچندر و لچهمن هم جنگ نمایان کرد که [illegible]
دیوتها گردید از انجا به لنکا رفت راون صورت سیتا از طلسم ساخته حواله اندرجیت کرد تا او را
بمیدان آورده به میمونان نمود صورت سیتا بهزار عجز و الحاح گریه و زاری میکرد اندرجیت
شمشیر گرفته او را میترسانید هنومان با او گفت که زن و ماده گاو و برهمن کشتن در هیچ جا
نه گفته اند چنین گناه مکن که کشندهٔ اینها ابدالدهر در جهنم می ماند اندرجیت گفت من عذاب
و ثواب نمیدانم این را کشته شما را میکشم اینقدر تیر باران کرد که روی هوا پوشید و میدان را
نموده سر سیتای طلسم را از تن جدا گردانید میمونان را از مشاهده آن حیرت دست داد و غم
و الم بیفزود با هم گفتند برای کاریکه این همه ترود و جانفشانی کردیم فائده نداد دست از جنگ
باز داشتند جابجا افتادند هنومان تسلی داده باز بمیدان آورد ترغیب بجنگ کرد و باری از گفتن
هنومان رو بجنگاه آوردند با او هم مصاف شدند هنومان کوهی که چهار کروه طول و عرض داشت
برداشته بر اندرجیت زد مهابان رتهه او را گریزانیده به لنکا برد آن کوه بر راچهسان افتاد
هزاران هزار بر خاک هلاک نشستند چنان اندرجیت زنده ماند مهابان را بسیار نوازش کرد
چنان هر انگا مهاشتی از انجا بکوه تهلا آمده شروع جنگ نمود آتش افروخته هزاران

لوبه قند سیاه و شراب و صندل و عود و دیگر اجزای هوم دران انداخت سری رامچندر از جا برخاست
گفت بدروازه مغربی شور بسیار میشود میمونان در انجنگ مقرر ست تو هم بکمک او برو جاموونت
در انجا رفته شنید که امروز اندرجیت سیتا را بمیدان آورده بر هوا بحضور جمیع میمونان بجان کشت
جاموونت از انجا نزد سری رامچندر آمده کشتن سیتای طلسم بیان کرد سری رامچندر حیران ماندند
و بغم و غصه بسیار خوردند و از لچهمن گفتند که درین جنگل و بیابان سیتا و دیگر زحمتهای بسیار
یافته و عیاد و تنها کرده و صدمهها نموده راجس ناپاک اورا چطور تواند کشت پس درین دور
نیکوکاری نتیجه نمیدهد بایان که عمر خود را موافق احکام بید و شاستر میگذرانیم حقیر و تصدیعات
میکشیم و راون باآن ظلم و مردم آزاری حکومت لنکا میکند هیچکس او را بد نمیگوید پس در دنیا
از زر عجب چیزی نیست هر که زر دارد مردم دوستی او میخواهند و صاحب هنر او را دانند صاحب زر
هر چه کند او را نیک گویند بقول آنکه هر کرا زر در ترازو ست زور در بازو هر چه خواهد تواند کرد
عزت و حرمت آدم محض از زر ست مشورت او همه بجاست همه صوابها از زر حاصل میشود
کار دنیا و عقبی تعلق بزر دارد بنابران ترک دیگر کارها کرده و بهم رسانیدن زر سعی و محنت باید کرد
هیچ دنیا از زر ترتیب می یابد ارتهه و کام و دهرم و موچهه از زر یافته میشود و هر که زر ندارد هیچ
ندارد مردم بی زر شدن مرده برابر ست چون من دولت دنیا گذاشته از اوده بجنگل آمدم
کسی رفاقت ما نکرد بی زر هیچ کار نمیشود ای برادر بغیر زر کسی را کسی عزیز ندارد چون زر پیش
من نماند سیتا را تنها یافته راون بلنکا آورده و اندرجیت اورا کشت کسی را که ما و شما
نگاهبان او باشیم نمیدانیم چطور اندرجیت او را کشته است لچهمن سری رامچندر را تسلی میداد
درین وقت ببهیکن آمد هر دو برادر را بغم و الم دیده سگریو و دیگر میمونان در مکان حیرت فرو رفتند
سبب آن از جاموونت پرسیدند جاموونت خبر کشتن سیتا باو گفت ببهیکن از سری رامچندر
گفت هیچ اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما دانای نهان و آشکاره هستید اینقدر نگاهبانی
سیتا میکنند او را کسی نمیتواند کشت راون برای اضطراب خاطر مبارک شما صورت سیتا

از طلسم ساخته به اندرجیت داده که بحضور میمونان او را کشت حالا اندرجیت در نکوبهلا رفته آتش هوم میکند از انجا رتهه با اسپان که بر هوا راه تواند رفت و ترکش که تیر از وی هرگز کم نشود و کمانی خواهد یافت و در انوقت کشتن او محال خواهد شد و فکر کشتن او پیش از هوم باید کرد سری رامچندر و لچهمن و میمونان را جان در قالب افتاد گویا حیات دوباره یافتند همه با غم و الم دور کردند سری رامچندر فرمودند ای بهبیکهن این حقیقت را باز بگو بهبیکهن گفت یقین دان که اندرجیت صورت سیتا از طلسم ساخته کشته است ازین اندیشه هیچ فکر بخاطر مبارک مرسان هر دو برادر در دل شاد شدند سری رامچندر لچهمن را گفتند که پیش از هوم بروا اندرجیت را بکش لچهمن بخوشحالی تمام ترکش بر کمر بست و جوشن در بر پوشید و کمان بدست گرفته و پای مبارک بوسیده اجازت خواست سری رامچندر او را دعای خیر کردند تیری از ترکش برآورده که پیکانش هلال طور بود دادند و جامونت و سگریو و بهبیکهن و انگد و هنومان و نل و نیل و میند را همره کردند لچهمن باتفاق نامبرده ها بسرعت تمام تر اندرون قلعه لنکا به نکوبهلا رسیدند و دیدند که اندرجیت پارچه سرخ پوشیده و آتش افروخته هوم گوشت و خون گاو میش و گوسفند ان سیاه و دیگر چیزهای انداز و راچهسان بسیار که نگاهبانی او میکردند بهر جانب در آمدند میمونان باندک زد و خورد همه را نابود کردانیدند اندرجیت را هر چند بمیدان طلبیدند بسبب انتظار برآمدن رتهه و حربه و سلاح داشت میمونان هوم او را بهم زدند بهشت و لکد او را بر داشتند لاعلاج از انجا برخاسته بجنگ لچهمن آمد هنومان قدم پیش نهاده درخت کلانی بر و انداخت اندرجیت آن را طرح داده رفت همراهیان او بر خاک هلاک افتادند و در انجا از میمونان و راچهسان جنگ عظیم دست داد میمونان از چوب و سنگ و ناخن و فلاخن میزدند و راچهسان بشمشیر و تیر و گرز و نیزه می کشتند اندرجیت با هنومان جنگ میکرد بهبیکهن به لچهمن گفت فرصت نباید داد زود اندرجیت را بکش لچهمن برابر او آمد اندرجیت لچهمن را دیده باز در هوم مشغول شد بهبیکهن و هنومان و لچهمن بجای هوم آمدند اندرجیت از انجا برآمد

لچهمن

با بهبیکن گفت تو عموی من میشوی لازم بود که جانب سوی من کنی و برای کشتن من که برادرزاده
توام مدد آوری درینجا ترا برادر راون میگفتند آنجا بندهٔ سری رامچندر ترا میخوانند حکومت لنکا
گذاشته غلامی سری رامچندر اختیار کردی در نیکا راندیشه صواب و گناه نداری بهبیکن گفت
حقیقت ثواب و عذاب از پدر خود بپرس که ناحق دیگنا و سیتا را بزوری آورده سایر [illegible] را
آزار داده حالا نتیجه اعمال زشت خود می یابد زنهار غیر را کسی که نادانسته هم نظر کند جهنمی باشد
بر آن هم نصایح بسیار کردم نشنید مرا بی حرمت ساخت لاجرم نزد سری رامچندر آمدم منظور
نظر عنایت ایشان گردیدم و حکومت لنکا یافتم حالا اندرجیت کشته خواهد شد اندرجیت
گفت شما طرانداری چنانچه سری رامچندر بال را کشته حکومت او بسگریو داده بغلام دنیا دوی
نظر بر خویش و اقارب نکردی پیشه رحم جایز نداشتی تیر و کمان گرفته بجنگ من آمدی و به لچهمن
گفت تو که بجنگ من آمده شاید که زندگانی خود نمی خواهی لچهمن گفت حالا از من از تیر آتش بار
من خلاصی نداری جگ و هوم خود را که از آن یافته بزوری جنگ میکنی اکنون که برابر من
آمده خبردار باش اندرجیت تیرهای آتش افشان بر لچهمن زد لچهمن همه را رد ساخت باز اندرجیت خشمت
تیرهای افسون خوانده بر لچهمن چنان زد که خون از و برآمد به لچهمن گفت حالا زور تیرهای من دیدی
لچهمن گفت هر قدر زور در بازو داری بنما تا جواب ترا بدهم اندرجیت در خشم آمد باز تیرهای افسون خوانده
بر لچهمن انداخت تمام اعضای او را تیرها فرو گرفتند هر دو بزور قوت تمام جنگ میکردند و داد مردانگی
میدادند و بر دست و بازوی خود ها آفرین میگفتند دران وقت بهبیکن تیر و کمان بدست گرفته
بجنگ آمد راچهس بسیار برا کشت اندرجیت باز هزاران تیر بر لچهمن انداخت لچهمن از تیرهای خود
رد گردانید هر دو جوان چون فیل دمان و شیر ژیان جولان نمودند با یکدیگر جنگ میکردند خود را
از حربهٔ حریف نگاهداشته نقیض را میزدند همچنین تا سه شبانروز علی الاتصال لچهمن و اندرجیت با هم
جنگ مردانه کردند دیوتها بر آسمان حیران جنگ هر دو دلاوران تا مدار فولاد بازو و تهمتنان
و بهادران یکتا نرسیدند فتح لچهمن را میخواستند آخر لچهمن تیر یکه از سری رامچندر یافته بود

بدست گرفت و ایشان را در دل یاد آورد و مدد خواست بعد از آن بر اندرجیت انداخت
او هر چند بدان او و مدافع آن پرداخت سعی بفایده بسیار کرد سود نداد آن تیر چون مار سوزان بر اندرجیت
رسید سر او از تن جدا کرد هنومان سر او را بر دروازه لنکا گذاشته آمدند و سائر دیوتها از کشته
شدن اندرجیت بغایت شادان گردیدند سنکه و طبل و نفیر و پکهاوج بنوازش آوردند گلها
بر لچهمن نثار کردند اپسرها و گندهربان رقص و سرود آغاز نمودند آسمان چون روشن ضمیران
صبح نفس صاف گردید هفت کواکب و سائر ستاره ظاهر شدند تعریف لچهمن میگفتند تو بی که
دیوتها را از خوف دیو پلید نجات بخشیدی و بار گران از زمین برداشتی انقسم تعریفات لچهمن
کرده بمکانهای خود رفتند لچهمن بفتح و فیروزی با سگریو و جاموونت و هنومان نزد سری رامچندر آمدند
تهنیت مبارکباد فتح عرض کردند لچهمن در پای مبارک افتاد و گفت باقبال لا یزال تو اندرجیت
کشته شد و تعریف نزد هنومان بسیار کرد هنومان از فرط شادی با هم در آغوش میگرفتند دست
بر دست میزدند و از زمین می جستند بوق می نواختند تعریف بهادری در جنگ لچهمن میکردند
راون را کشته میدانستند سری رامچندر لچهمن را پر جراحت و خون آلوده دیده غم بسیار کردند او را
در بغل گرفتند جراحت او بدست خود پاک ساختند و روی او بوسیدند از خرمی در جامه نمی گنجیدند
و میگفتند امروز تو که اندرجیت را کشتی گویا راون را هم کشته باشی و سیتا را یافته دانی بلکه خود را
با وده رسیده تصور کنی من زور بازوی ترا میدانم و بران ناز میکنم تو بی که چراغ خانواده سورج بنسی
را روشن کردی و ما را از اندیشه جنگ راون برآوردی میتوانی که تو تمام راچهسان را بیک تیر خود بسوزی
همه وقت مشکل ما را آسان میسازی و به سکهین گفت تا معالجه جراحت مجروحان بپردازد سکهین
دواهای آورده هنومان بر جراحت همگنان مالید تا همه به شدند و چاق و تندرست گردیدند
صداهای مهیب و بلند چنان کردند که هول در لنکا افتاد راون شنید که اندرجیت بمیدان
نکونهلا کشته شد بیهوش بر زمین افتاده مندودری ببانگ بلند نوحه و زاری میکرد همه مرد
ساکنه لنکا همه غمگین گشتند بعد دیری که راون بهوش آمد مندودری را تسلی داد و تمام شب

بنوحه وزاری گذشت و هنومان ناتک مینویسد که چون لچهمن سر در دست اندرجیت برید سر اوش را
هنومان نزد سری رامچندر آورد و دستش پیش سولوچنی زن اندرجیت افتاد او حیران ماند آخر
دانست که دست اندرجیت هست گل کهلی بر آن دست نهاد و گفت یارب اگر از روز عروسی از روی
مرد بیگانه ندیده ام و عمر به عصمت گذرانیده ام و خدمت شوهر بصدق دل کرده ام ببرکت آن
و قدرت تو این نام کشنده که خود بنویسد چنانچه بقدرت آفریدگار و برکت عفت او آن دست اندرجیت
نام لچهمن نوشت سولوچنی اندیشه میکرد که شوهرم روزی گفته بود که هرکه دوازده سال چیزی نخورد
و شب خواب نکند و روی زنان نه بیند مرا تواند کشت لچهمن همیشه گوشت جانوران و میوه های شکار
میخورد چه طور او را کشت دست را گرفته نزد مندودری و راون رفت و گفت سر شوهرم آورده
بمن ده تا او را گرفته خود را در آتش سوزم راون گفت شب صبر کن فردا در معرکه مردان رفته
سری رامچندر و لچهمن را کشته سر آنها با سر شوهر تو آورده میدهم هرچه دلت بخواهد خواهی کرد
مندودری گفت ای عروس بیچاره شقاوت و غرور در دماغ راون پیچیده چنین حرفات بیهوده
میگوید فردا است که مثل شوهرت از تیرهای سری رامچندر و لچهمن کشته شود اگر سر شوهر میخواهی
در پناه سری رامچندر برو چون معدن فضل و کرم و پر رحم هستند بر حال تو مهربان شده سر شوهر
خواهند داد سولوچنی دست شوهر گرفته در لشکر ظفر پیکر رسید میمونان او را راچهسی آدم خوار دانسته
سنگ باران کردند سولوچنی دوهائی مبارک داد و حقیقت سرگذشت با آنها گفت میمونان متعجب
ماندند او را نزد سری رامچندر بردند سولوچنی سر خود در پای مبارک انداخت و حقیقت را بیان
ساخت سر شوهر طلبید همه برین نادرات حیران شدند و گفتند آنچه تو میگوئی اگر راست هست
این سر هم بگوید تا یقین همگنان گردد سولوچنی گفت ای سری رامچندر شما آفریدگار کل مخلوقات
و دانای نهان و آشکارا هستید از حکم شما همه تواند شد بفرمائید تا اسرار نهانی بگوید آن سر بی تن از قدرت
آن قادر قیوم و برکت عصمت سولوچنی بگویائی درآمد و گفت چون من عبادت برهما بسیار کردم
او خوشنود شد ازو خواستم که مرگ مرا نباشد برهما دعا کرد شخصی که دوازده سال چیزی نخورد و خواب نکند

وروی زنان نه بیند او ترا بکشد از دیگران امان ندادم چون این صفات لچهمن همه دارد مرا یکشت
سری رامچندر و سگریو و بهبیکن و دیگران بر سخن سری تن متحیر مانده نگاه بسوی لچهمن کردند و حقیقت را
پرسیدند لچهمن گفت بلی درست ست تا از اوده برآمده ام چیزی نخورده ام هرچه سیتا بمن میداد
و همین قدر میگفت که بگیر چون اجازت خوردن بمن نمیگفت نگاه میداشتم که شاید باز طلبند
و شبها بچوکی شما استاده مانده ام یکدم خواب نکرده ام سیتا را اما در خود میدانم چشم برابر نمی کنم
در وقت سخن گفتن هم نظر بر پای مبارک او داشته ام سری رامچندر و دیگر میمونان بر صدق
ارادت لچهمن حیران ماندند او را بسیار ستودند که بغیر تو از دیگر چنین نتواند شد سری رامچندر
لچهمن را در بغل گرفتند و نوازش بسیار کردند هر دم بعین عنایت در وی می نگریست و بر عفت
سولوچنی هم مهربان شده سر شوهر باو دادند تا او آنرا آورده در لنکا خود را در آتش سوخت
چون صبح صادق بدمید خورشید جهان افروز از تیغ مکرمت سر بر آورد میمونان را از کشته شدن
اندرجیت قوت بهادری در تن افزود و دیده قلعه را محاصره کردند راون نام اندرجیت
و کمالات او بیاد آورده او را می ستود و زاری میکرد گاهی بیهوش میشد چون بهوش می آمد
اشک از چشم میریخت از کسی که اندرجیت میرسید شب خواب و روز آرام نداشت چگونه لچهمن
او را کشت شمشیر برهنه گرفته نزد سیتا آمد دید که سیتا در یاد سری رامچندر محو شده از خود خبر
ندارد از روی زاری خود گفت میخواهم که سر سیتا از بدن جدا کنم سیتا او را دیده بلرزید بدل خود
میگفت که زهی شامت طالع من که سری رامچندر بهزار جور و جفا به لنکا آمدند کونبهه کرن
و اندرجیت و دیگر بهادران نامی را کشتند نزدیک بود که راون هم کشته شود حالا که این
تیره روزگار مرا میکشد دیدار پای مبارک سری رامچندر نیافتم از خبر کشته شدن من بر
سری رامچندر و لچهمن چه رود اینهمه محنت رایگان رفت و منهم بمراد دل نرسیدم شاید قلم تقدیر
وصال سری رامچندر در ناصیهٔ من ننوشت سیتا درین غم و اندیشه بود که راون شمشیر برهنه
سوپارسر نام راچهس با راون گفت در هیچ کتابی کشتن زنان نگفته اند از دستی که تمامی لوتهار را

زبون خود کرده باشی کشتن زن نامرد و بی اختیار از آن نمی زیبد تو نبیرهٔ برهما هستی خلاف قاعدهٔ
بزرگان خود مکن سیتا هیچ گناهی ندارد ناحق عذاب بر خود مگیر هر غصه که داری بر دو پسری اشتمی بدر
و لچهمن بکن تا توانی او را بکش راون از گفتهٔ او شمشیر از دست انداخت و بخانه آمد بفرمود
تا همه لشکریان جمع شوند و نقارهٔ جنگ بنوازند خاصه سواری مرا تیار سازند قرار داده ام
هر که از میدان نخواهند گریخت او را خواهم کشت هر که دل جنگ ندارد از خانه برنیاید آنانکه
دعوی مردانگی دارند و نمک را بجلال خورده اند بگویند که همه بیایند چنانچه نقیبان همه را خبر دادند
بهادران جنگ جو مسلح شدند سواری راون از فیل و رتهه و اسپان دریا نژاد ساخته و تیغ گستهها
آهنی بر آن انداخته آوردند راون غسل کرده لباس فاخره پوشیده جواهر آبدار در گلو و دستها بسته جوشن بر اندام انداخته
اسلحه بدست گرفته بر رتهه که هزار اسپ اصیل از نسل اوچی سروا میکشیدند سوار شد راچهسان هر یک تیغ و را بزر و جواهر
آراسته اسلحه گرفته بعضی بر فیلان بعضی بر اسپان بعضی بر رتهها و بر شتر سوار روان شدند از فیل و اسپ شتر و پیادهٔ بی قدر لشکر
از شهر لنکا بر آمد که حد شمار نداشت مثل مور و ملخ منزلی در آمد چون آتش سوزان میدان را فرو گرفت تمام زمین جنگگاه
از نهیب پر شد نقارهٔ جنگ بنوازش آوردند باد و فریشان هیچ ثنا نمیخوانند از زرق و برق لشکریان
و بان چشم خورشید خیره گردید آسمان چون گلستان نشگفت راچهسان سیه رنگ سرخ پوش مثل
غنچه مینمودند هر چند شگونهای بد نمودار شدند بخاطر نمی آوردند هر یک در بهادری و دلیری خود را
می ستودند چپقلش های مردانه میکردند اسپان را جولان می نمودند و حریف خود را می طلبیدند
و می ترسانیدند و حربه می انداختند و میمونان عساکر منصوره کوهها و سنگها و درختها گرفته تیار شدند
براچهس کسی دندان و ناخن تیز میکردند هر یک با حریف خود بآغاز جنگ و محاربه نمودند و حربهها
سر دادند سنگ و کوه باریدند راچهسان از ضرب سنگها مجروح افتادند و فیلان سواران را بزمین
زده می گریختند راه صحرا میگرفتند و اسپان بی سوار پله میدویدند جنگ آوران را النفس در گلو
بسته شد کرگسان و شغالان و سگان و جانداران بدشگون آواز میکردند گویا پیک اجل راچهسان
خبر میداد مهادیوجی میگوید ای پاربتی کسی که از سری رامچندر منکر است او را در خواب هم آرام

ودلخراشی نیست از جست وخیز بهادران وتگ ودوی فیلان واسپان در میدان کارزار بقدری
گرد وغبار برخاست که آفتاب بنظر نمی آمد باد از وزیدن زمین بلرزید از صدای نقاره وحرکات
نشان وبان وغریدن وخروشیدن بهادران ودلیران گوش جنگ آوران کر شده ودر حشر
پدیدار گردید از طرفین نبرد آزمایان بزن وبکش میگفتند وشور وفغان میکردند وزور بازوی
خودها اظهار میساختند بازار مقاتله ومجادله چنان گرم شده که میمونان وراچهسان جان گرانمایه
خودرا بدلالی دربچه شهادت صرفه فروخته متاع نجات عقبی می خریدند راون بلشکریان خود
میگفت در میدان مردان آمده جان را عزیز ندارید میمونان وخرسان ولنگوران را بزنید
وبجوئید دشمن هر دو برادر را میکشم این را گفته فوج موفوره پیش راند میمونان عساکر منصوره
ودولتی سری رامچندر داده پیش آمدند کوهها بر راچهسان می زدند استخوان آنها خورد میکردند
راچهسان نیز مدگر سکت وترسول انداخته میمونان را می کشتند از طرفین دلاوران حمله بیکدیگر
میکردند وفتح خودرا میخواستند واقبال سردار خودرا تعریف مینمودند میمونان سری رامچندر را
وراچهسان راون را می ستودند بهبهیکن سری رامچندر را پیاده دیده از غایت فرط بندگی
واخلاص دلی سجدات بجا آورده معروض داشت ای کشنده دشمنان شما سواری ندارید
ودستانه در دست شما نیست وموزه هم در پا ندارید وسیه درون راون بهمه اسلحه وحربه
مسلح است با او چگونه جنگ خواهی کرد سری رامچندر تبسم نمودند وگفتند که فتح آسمانی ست
منحصر برین چیزها نیست تائیدات ربانی میباید اگر تو نظر بر آلات وادوات جنگ داری
بشنو استقلال وتحمل هر دو را پایه رتهه کن وراستی وحیای چشم نشان وبان قوت بخت
وتدبیر هر دو اسپان رتهه بدان وعفو گناهان مهربانی بپیست وپا رتهه تصور کن ذکر آفریدگار
قرار به بهلبانی بده دلاوری وبهادری چوب دآهن رتهه بفهم خیرات وصواب که کرده باشی
نگاهبان رتهه اعتبار کن استقلال در جنگ وورزیدن ساز زنده رتهه بشناس حفظ وحراست
لشکر خود چوبهای کلان رتهه در خاطر بیاور در جمیع کارها شتاب زدگی نکردن زره وموزه پاهای

بدان رسمیات دین و آئین خود را دستانه دست کن و پرستش برهمن و خدمت پیر و مرشد را
زره خود ساز که هیچ حربه بر و کارگر نشود برابر اینها دیگر علامات فتح نمی باشد کسیکه در جمیع کارها اندیشه
خیریت خلایق کند و همگی نیت خود بفیض رسانی جهانیان مصروف دارد هیچ موری را نیازارد
اگر تمام عالم قصد کشتن او نماید ظفر نیابند ای بهبیکن آدمی را همه اینها بهیا که در بدان اوست
دشمن قوی هستند هرگاه باعمال نیک و ذکر آفریدگار مغلوب شوند دیگر او را چه تواند کرد
بهبیکن در پای مبارک افتاد و گفت باین تقریب مرا تلقین فرمودی راون در میدان با قایم
کرده حریف رامی طلبید هنومان و انگد باو مقابل شدند دیوتها برآمده تماشای جنگ میدیدند
مهادیوجی میگویند ای پاربتی منهم همراه دیوتها نظاره جنگ مینمودم در آنوقت جنگ عظیم روی داد
بهادران هر دو لشکر در جنگ کردن و جان دادن صرفه نداشتند راچهسان یکمرتبه حربه ها
گرفته بر میمونان ریختند و میمونان از چوب و ناخن و کوه و سنگ جنگ میکردند بعضی ها حریف
را زده سر از تن جدا میساختند و بعضی را شکم می دریدند و بعضی را دست از بازو می بریدند
و گروهی را برداشته بر زمین می انداختند و می ترسانیدند راچهسان هم میمونان را می کشتند و خون آنها
میخوردند و بر و ریگ می باریدند از خشم و غصه موی بر تن می استادند و بالا میشد چون
ملک الموت می دویدند و جان میمونان میگرفتند از زد و خورد راچهسان میمونان بسیار
زخمی شدند خون از دهان میریختند مثل درخت پلاس پر گل مینمودند و صداهای عجیب و غریب
می برآوردند در کشتن حریف قابو می جستند هزاران راچهسان را می کشتند و رخساره آنها
دریدند و دهن آنها شکستند و در نبردگاه می انداختند مانند طفلان دران خاک و خون
بازی مردانه میکردند و هر ساعت جی سری رامچندر و لچهمن که کاه را سنگ سازد و سنگ را
خسی نماید بر زبان می آوردند هر چند مبارزان طرفین جنگ مردانه کردند اما میمونان بر راچهسان
غالب آمدند غنیم را از پیش گریزانیدند راون لشکر خود را مغلوب دیده بپیش او آمد تسلی و دلاسا
داده همه را گردانید بغضب تمام بر میمونان نظر کرد میمونان هم بر و هجوم آوردند هزاران کوه

و درخت و سنگ انداختند بر تن راون که می رسیدند خورد خورد میشدند راون از جا نمی جنبید
و حمله بر اینها می آورد اینقدر تیر باران کرد و میمونان را کشت که از روبروی او گریخته در پناه
هنومان و انگد آمدند لچهمن لشکر را هراسان دیده اجازت از برادر کلان خود گرفته و پای او را
بوسیده ترکش بکمر بسته کمان گرفته مقابل راون شدند و گفتند ای راون سه دردن میمونان را
چه میکشی نزد من بیا که اجل تو منم راون گفت چون تو پسر مرا کشته می جستم امروز بقصاص
اینجا رسیدیت ترا کشته تسکین دل خود به کنم این را گفته بر لچهمن تیر باران ساخت لچهمن همه تیرها
او را از تیرهای خود رد کرده و چلبان رتهه او را کشت صد صد تیر بهر دفعه سر او زد گویا مار زرین
در سوراخ کوههای سیاه در آمید بار یکصد تیر بر سینهٔ او انداخت راون بیهوش شده بزمین
افتاد بعد ساعتی بهوش آمده برخاست نیزه عنایت کردهٔ برهما بر لچهمن سر داد چون سکت
نزدیک لچهمن رسید هنومان جلدی کرده بگرفت و بشکست راون باز سکت برهما بر لچهمن
سر داد هنومان آنرا گرفته بشکست تا صد سکت برهما راون به لچهمن زد هنومان همه رد کرده
راون در غضب آمده گفت برهما چه طور افسون شکست داده که هنومان همه را می شکند باید که اول
برهما را بکشم بعد آن با اینها بجنگم برهما این را دریافته نارد را طلبید و همه تفصیل گفته گفت حالا
چنان کن که هنومان از میدان جنگ بدر رود تا راون سکت به لچهمن بزند و الا راون
مرا خواهد کشت و آخر لچهمن هم بحال خود خواهد آمد نارد بمیدان آمده در دل راون در آمده
چنان تیری به هنومان زد که بیهوش شده افتاد راون فرصت یافته باز سکت برهما چنان
به لچهمن زد آن مضمون موافق هنومان ناتک است که بسینهٔ لچهمن رسید مجروح شده بزمین
افتاد راون از رتهه فرود آمده خواست که لچهمن را برداشته به لنکا ببرد هر چند قوت کرد نتوانست
برداشت مهادیو جی میگوید ای پاربتی بر هر موی تن کسی که هزاران برهمانڈ وابسته است او را
چگونه تواند برداشت شرمنده شده برگشت نمیدانست که اینها صاحب هر سه لوک هستند
درینوقت هنومان بدوید برابر راون آمد و ناسزا بسیار گفت راون مشتی محکم بر و زد هنومان

نزانو شست باز برخاست مشتی چنان بر راون حواله کرد که ماننده کوه بیهوش بر زمین غلطید بعد
ساعتی بحال خود آمد هنومان را بسیار ستود هنومان گفت هزار لعنت بر زور و قوت من که از ضرب
آن تو زنده ماندی این را گفته لچهمن را برداشت و نزد سری رامچندر آورد راون بر زور بازوی هنومان
حیران ماند سری رامچندر به لچهمن گفت تو دیوته دیوتها هستی و فنا کننده این هر سه لوک بیهوش
چرا افتاده برخیز لچهمن بفرمان برادر فی الفور برخاست بالمیک میگوید که چون لچهمن از ضرب سکت
بیهوش افتاد رنگش تغیر گشت تمام بدن پر خون شد سری رامچندر بر بالین برادر بسیار زاری
کردند برای علاج به سکهیین فرمود او عرضی کرد که در رون کوه آنزوی دریای در کوه سویت واقع است
از اینجا سه لاک جوجن مسافت دارد بران کوه سنجیون مور و سل کرن دوا هست اگر کسی درین
دو پاس شب بیارد لچهمن چاق گردد سری رامچندر نگاه به هنومان کردند او در حال سعادت خود دانسته
وسجده بجا آورده بر جست تا بکوه رسید و آن کوه را مسلم برداشت و برگشت بر هوا راه برداشت
تا بر سر شهر اوده رسید بهرتهه آنرا دیده دانست که راچهس میرفته باشد تیری بزه آورده قصد
کشتن او کرد ندای غیب آمد که قصد کشتن این مکن که از سرداران تست بهرتهه دست بازداشت
تا هنومان بلنکا رسید سکهیین از آن کوه دواها گرفته بر جراحت لچهمن پاشید تا به شد هنومان
باز آن کوه را بجای قدیم گذاشته آمد بهر کیف لچهمن زنده شد و آن نیزه سکت فرستاده راون
بر آسمان رفت باز لچهمن مقابل راون گردید چندان تیر بر زد که بیهوش بر رتهه افتاد هیچ
تاب و طاقت جنگ در و نماند پهلوانان از معرکه مردان او را به لنکا بردند لچهمن و میمونان نزد سری
رامچندر رفته در پا افتادند و مورد عنایت و الطاف گردیدند آن روز چنان جنگی شد که دیوتها
را تاب دیدن نماند از طرفین اینقدر کشته شدند که حد و شمار نداشت یکدیگر را کسی نمی شناخت
راچهسی بر اسپ سوار جنگ میکرد از تیر لچهمن سر او و نصف پائین بدن اسپ بریده شد اما
اسپ از دو پای پیش جولان نمیود و سواری بی سر جنگ میکرد بسیاری از میمونان کشت تا دیرے
در میدان میگردید آخر سری رامچندر نگاه به هنومان کرد او دویده هر دو را بزمین انداخت

وهلاک گردانید چون قرص آفتاب در آب فرو رفت و تیرگی شب چون طالع سیه درون راون
عالم را گرفت بهادران طرفین دست از جنگ باز داشتند بجراحت مجروحان پرداختند و میدان
جنگاه از صدای آه و ناله پر بود کسی می غلطید و کسی آب آب میگفت و می طلبید کسی از یاران
خود را یاد میکرد و بعضی راون را سقط میگفتند گروهی طعمه شغالان و کرگسان شدند و بهادران
و غازیان عساکر منصوره شادان و خورم بودند سری رامچندر از بهبیکن و سگریو و هنومان و انگد
فرمودند امشب از غرائبات چیزی خواهد روی نمود خبردار باشید. در هنومان ناتک می‌نویسد
چون وقت استراحت آمد سری رامچندر و لچهمن تن بآسایش دادند گرد و پیش ایشان بهبیکن
و سگریو و انگد و جامونت چوکی داشتند هنومان از دم خود تمام لشکر را گرد کرده نشسته بود
نیل سردار میمونان با جمعیت بسیار چوکی طلایه میداد و چون نصف شب شد راون از بیهوشی
بهوش آمد لنکنی نام راچهسی را طلبیده باو گفت اگر توانی سری رامچندر و لچهمن را بسته آری
ترا نصف حکومت لنکا میدهم او گفت این چه قدر کار است اگر بفرمائی امشب بیارم راون
اورا رخصت داد لنکنی از انجا در لشکر سری رامچندر آمد هرچند راه جست نیافت افسون
خوانده که کسی اورا نتواند دید و بر هوا راه نتواند رفت براه هوا بالای سر مبارک رسیده خواست
که خود را به سری رامچندر رساند غافل یافته بسته ببرد تاب و نیافت دید که چکر سودرسن
که از آفتاب روشن تر است چون چرخ کلال بدور سری رامچندر و لچهمن میگردد و نمیگذارد
که موری و مگسی درون تواند رفت لنکنی هرچند جد و جهد کرد و چکر سودرسن اورا نگذاشت
تا آنکه میمونان بیدار شدند اورا گرفته پیش سری رامچندر آوردند و سبب آمدن از و
پرسیدند او گفت بگفته راون بقصد گرفتن سری رامچندر و لچهمن آمده بودم اما چه کنم که
چکر سودرسن نگاهبان شماست مرا نگذاشت تا اندرون بیایم و بسته ببرم میمونان اورا
کشتن خواستند سری رامچندر فرمودند این را بگذارند تا براون خبر دهد تا او از ناهنجاری باز آید رفته
نزد راون آمد و گفت ای راون سری رامچندر محض اوتار آفریدگار است چکر سودرسن نگاهبان اوست

هرچند جهد کردم دست برو نرسید تو هم خصومت از وی بگذار و نخوت و خودنمائی مکن که هشت بادرش
جنگ نمیتواند کرد این را گفته بخانه رفت بعضی روایت میکنند راون بخاطر اندیشید که ازین جنگها
و طلسمها بر وی غالب نشدم حالا بهتر است که کسی را مدد خود آرم تنها از خانه برآمده راه پاتال گرفت
نزد مهراون که حاکم آنجا بود رفت و از درد خود آگاه ساخت و گفت همه برادران و پسران من
کشته شدند قافیه بر من تنگ گشته اگر تو بکمک من نرسی کارم ضائع میشود او گفت تو برادر
و دوست منی در کار تو تا جان دریغ ندارم هرچه بگوئی بجا آرم راون گفت ترا میباید در جائیکه
هر دو برادر در خواب هستند همانجا از زمین برآئی هر دو را گرفته در ملک خود آری و در زندان
نگاه داری بعد ازان هرچه بدولت آید بکنی میمونان که سری رامچندر و لچهمن را نخواهند یافت
همه براه بوم خود ها خواهند رفت سیتا لاعلاج با من خواهد پرداخت مهراون اینهمه قبول کرد
راون را تسلی داده بلنکا فرستاد و خود جائیکه سری رامچندر و لچهمن در خواب بودند زمین را
شگافت و برآمده هر دو برادر را گرفته به پاتال برده در زندان نگاه داشت قرار داد که فردا
بحضور پاتال دیبی هر دو را بکشم چون صباح شد میمونان برخاستند هر دو برادر را نیافتند
در فکر فرو رفتند دست و پای خود ها شکست کردند از تردد بازماندند همه ها به هنومان گفتند
که تو قابل همه کاری سعی کن که هر دو برادر پیدا شوند هنومان اول در یک ساعت تمام روی زمین
بجست نیافت بر آسمان رفته آفتاب را پرسید او جواب داد که این واقعه در شب شده
از ماهتاب خبر بگیر هنومان راه گرفت او گفت بالای آسمان نه آمده اند از زمین باید تحقیق کرد
هنومان از انجا برگشته زمین را پرسید او نشان داد که مهراون هر دو برادر را در پاتال برده بزندان
داشته در ساعتی بحضور پاتال دیبی خواهد کشت اگر توانی زود بجان او برس هنومان بسرعت
تمام در ملک مهراون آمد خوبی و رونق شهر دیده حیران ماند از سکنه آنجا شنید که شب مهراون
سری رامچندر و لچهمن را از خوابگاه آورده است امروز بحضور پاتال دیبی خواهد کشت
هنومان بجانب پاتال دیبی آمد دید که صورت دیبی از سنگ سفید ساخته

ازز یورهای زر و جواهر آراسته پارچه لطیف و رنگین پوشانده نشانده اند مردمان تمام شهر پرستش او
میکنند هنومان آنرا از دست چنان زور کرد که در زمین غرق شد خود همان صورت شده بجای او
گشت انتظار آمدن سری رامچندر و مهراون داشت تا آنکه مهراون به ارکان دولت خود
گفت شما همه سری رامچندر و لچهمن را گرفته دهل نواخته تمام شهر گردانیده بخانه پاتال دیبی برسید من هم
از عقب می آیم نوکران او همان کردند هر دو برادر را گرفته دهل نواخته همه کوچه بازار گردانیده
نزد پاتال دیبی آوردند مهراون هم غسل کرده لباس فاخره پوشیده از جواهر آبدار آراسته بدانجا
آمد هنومان را بجای دیبی پنداشته پرستش کرد شیرینی و اقسام میوه ها پیش او گذاشت
هنومان همه را خورد مهراون خشنود گردید که دیبی امروز بر من مهربانست که اشیای خوردنی
همه میخورد و دیگر اجناس خوردنی طلبیده پیش نهاد هنومان آنرا هم خورد مهراون از صندل و دیگر
خوشبوها و عقد گلها او را باز پرستش کرده سری رامچندر و لچهمن را پیش او ایستاده نمود
و شمشیر بر آورده بهر دو برادر گفت من شما هر دو را به نیت خشنودی دیبی میکشم درین وقت شما
کسی را که دوست دارید یاد کنید سری رامچندر گفتند من کسی ندارم الا هنومان شاید بمدد من
برسد همان ساعت هنومان از انجا برجست بقهر تمام سر مهراون از تن جدا کرد و دیگر حاضران
را هم بجان کشت و بند از بدن مبارک هر دو برادر دور ساخت و سر در پای ایشان انداخت
و گفت این تقدیر شما بود که تا اینجا آمدید والا این ناپاک مهراون را چه یارا و چه قدرت و جرات که شما را
تواند آورد حالا بر پشت من سوار شوید که در جنگگاه برسانم سری رامچندر تبسم نمودند در انوقت
پسران و زنان مهراون بر لاش او آمدند گریه و زاری بسیار نمودند و در پای مبارک افتادند
عفو تقصیرات خود خواستند سری رامچندر بر حال آنها مهربان شدند حکومت آنجا به پسران او
دادند و خود هر دو برادر بر پشت هنومان سوار گشتند هنومان در ساعتی هر دو برادر را در جنگگاه
آورد و حقیقت را بسگریو و بهبیکهن و انگد و دیگران بتفصیل بازگفت همه از خبر خیریت سری
رامچندر و لچهمن شکر بجا آوردند از پای بوسی قدم مبارک مستفید شدند بی تردد و نزد بارگاه

میمونان هزار آفرین و تحسین خواندند و فشادیانه را بنوازش آوردند و صدهای عجیب و مهیب برآوردند حربه و سنگها گرفته مستعد جنگ شدند سگریو عرض نمود که ای مهاراج شما مالک هر دو جهان هستید کسی به شمار و زخمی توانند کرد و بریدن سر راون شما هر ده برادر را باعث چه بود سری رامچندر فرمودند که این همه بازی من است بسبب افزایش نیک نامی میمونان بود راون غم لوپیمونان شنیده جواهیس فرستاد تا خصوصیات عساکر منصوره بیارند آنها دیده آمده پیش راون همه کیفیت آمدن مهراون و بریدن هر دو برادر را در پاتال و عزم کشتن او و اعلانش در میدان میمونان و نابود کردن مهراون را و آوردن هر دو برادر را اظهار ساخت راون یک راچهس را گفت که تو نزد سری رامچندر برو و از طرف من بگو شما که در جنگ پرسرام را زبون خود کرده کمان ایشان از و گرفته اید اگر بمن هم بدهید من سیتا بشما میدهم راچهس مذکور نزد سری رامچندر آمده پیغام راون عرض نمود سری رامچندر تبسم نمودند و باو فرمودند که برو و براون بگو چنانچه از پرسرام کمان گرفته ام حالا کمان تو هم با سر تو میگیرم راچهس جواب مبارک براون رسانید این مضمون میمونان ناگهک ست راون سیه درون و کور باطن بخاطر آورد که حالا در ظاهر با وجنگ نمیتوانم کرد مگر جگ هوم کرده رتهه و اسلحه پیدا سازم که بران سوار شده او را توانم کشت باین اراده فاسد در هوم مشغول شد درآنوقت بهبهیکن بسری رامچندر گفت که راون از میدان گریخته بلنکا رفته هوم میکند اگر هوم او انجام خواهد یافت رتهه و اسلحه خواهد برآمد در آن وقت کشتن او محال خواهد بود میمونان بفرستند که هوم را برهم زنند سری رامچندر به هنومان و انگد گفتند که با میمونان بسیاری رفته جگ و هوم راون برهم زنند تا میدیدها همان زمان برخاستند و روان شدند بعضی بعضی جسته بقلعه لنکا آمدند و بعضی رسیدند و دیدند که او در هوم مشغول است لباس سرخ پوشیده آتش افروخته خون و شراب در آن می اندازد و دیگر اجزا هم می اندازد میمونان در غضب شدند و گفتند ای نامرد بی حیا از میدان گریخته آمدی و اینجا آغاز هوم کردی برخیز و بیا و جنگ کن راون جواب آنها نداد انگد یکی بحکم بر سینه راون زد او هیچ با انگد نگفت

میمونان برو ریختند از دندان گزیدند و لگدها زدند موی سر او گرفته کشیدند مندودری زن او که
با او نشسته بود بی حرمت کردند و از راون جدا ساختند و موی سرش گرفته مثل کنیزان در آن
صحن کشیدند از انجا بر هوا بردند و گفتند که تو سیتا را تنها یافته بدزدی آوردی و مایان باقبال
لایزال سری رامچندر بحضور تو مندودری را می بریم انچه بتوانی کردی بکن مندودری از نهایت
بی ستری و به آزار کشمکش زاری میکرد و به راون گفت که ترا برای همین میگفتم که سری رامچندر
آدم نیستند که توانی کشت سیتا را بده آشتی قبول نکردی حالا کار بجائی رسیده دیوتها که
سایه من نمیتوانستند دید میمونان بهزار خفت و خواری موی کشان می برند ازین ترا شرم نمی آید
مردان زن غیر را که در بند ظالم می بینند در خلاصی او میکوشند تو فکر خلاصی من نداری راون
در غیرت آمد از جای هوم برخاست و شمشیر کشیده میمونان بسیار را کشت اما از برهم شدن
هوم جگ سراسیمه شده استقلال نماند خود را مرده شمرد میمونان هوم و جگ او را درهم و برهم
کرده نزد سری رامچندر آمدند راون امید جان شکسته از انجا برآمد و نفرمود که نقارهٔ جنگ
بنوازند دیوتها فراهم شده اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر بسیار خواندند و گفتند که این راون تیره دل
سیه درون مایان را آزار داده است و باز می ترساند حالا او را بکشید در بازی و خیال بگذارید
و سیتا هم تصدیعات کمال میکشد سری رامچندر سخن دیوتها شنیده تبسم کردند موهای سر
محکم بستند اقسام گلها دران پیچیده تاج مرصع پیشکش دریای ساگر بر سر نهادند و زره پوشیدند
و کمان بدست گرفتند دران وقت چشمان نرگسین بغایت سرخ مینمودند و بر بدن ابر تمثال
صندل مالیدند و ترکش و شمشیر بر کمر بستند به هیبت و صلابتی در میدان آمدند که تمام برهمانڈ
و فیلان دکنج و باخته که تمام زمین با کوه ها بر پشت اوست و دریاها در حرکت و جنبش در آمد
دیوتها آن خوبی و رعنائی و زیبائی سری رامچندر دیده بسیار خشنود شدند گلها بر سر مبارک
نثار کردند و فتح ایشان را در دل خود ها آرزو داشتند درینوقت فوج راچهسان چون ابر سیاه
پدیدار شد شمشیر برهنه در دست آنها مثل برق نمودار بود از بسیاری فیلان و اسپان میدان

جای استادن نماند و از صدای آنها گوش مبارزان کر شد همه با چپقلش های مردانه میکردند حریف
را می طلبیدند و تیرباران کردند ازان سو میمونان تیرداران مثل دریای شور موج می زدند چون مور
و ملخ یکمرتبه بر راچسان ریخته مانند کشت زراعت بی برگ و مایه ساختند انقدر سنگ و درختها
بارش کردند که راچسان را فرصت دست برداشتن نماند میمونان راچسان را بنظر حقارت
میدیدند در بهادری و دلیری برابر خود نمی دانستند راون لشکر خود را مغلوب دیده بهر دو دست
کمان گرفته انقدر تیرباران کرد که روی هوا پوشید از میمونان گروه گروه مرده و کشته
جابجا افتادند و بسیاری هزیمت را غنیمت شمرده در پناه سری رامچندر آمدند سری رامچندر
کمان گرفته چندان تیر انداخت که راچسان بیشمار در معرکه کارزار افتان و غلطان شدند
تن های بی سر بهر طرف می دویدند و عربده میکردند از طرفین کوههای بارید سنگها که بر سنگها
میخورد آتش ازان بر می آمد که بهادران جنگ جو دران سوخته میشدند و نامردان میگریختند
از بیم چپاچپ حربه سست دلان راه گریز می جستند بطرف غار و مغاک کوهها میشتافتند راچسان
از ضرب تیر دست مبارک گردپیچ خورده بر زمین می افتادند از بدن آنها چشمه خون و ریم
جاری بود غازیان جنگ جو دران غسل می نمودند اسپان و رتهه و فیلان کشته دران
شناور میرفتند راچسان و میمونان را دران شماری نبود چون جوهای کلان و خرد دران
دریای بی پایان ته و بالا می شدند کرگسان و زاغان بر آنها نشسته بفراغت میخوردند
بر همت بازوی سری رامچندر آفرین و تحسین میکردند چربی بدن مقتولان که بر روی دریا مثل
کف مینمود جوگنی و پشاچین کاسه های سر ازان پر میکردند و به یاران و دوستان بطریق
ارمغان می بردند و خودها سیر شده میخوردند و اعضای آنها زاغ و زغن گرفته می پریدند و آشیانهای
خود ذخیره میساختند بعضی از آنها کشیده میخوردند و بعضی میگفتند صد حیف که هنوز حرص شماها
نرفته باز چنین جنگ کی خواهد شد هر قدر بخواهید ببرید با خودها نزاع چرا میکنید بسیاری
از مجروحان جان بلب رسیده دران دریا غوطه میخوردند کرگسان آنها را میکشیدند و میدریدند

و آنجماعه آه و ناله برمی آوردند و کسی بحال آنها نمی رسید زاغ و زغن هم مرده ها را چون ماهی از آن
دریا می کشیدند جوگنی و جن ها و پساچ ها از غایت شادی رقص میکردند و سرود میگفتند بجای
تال سر کشتگان می نواختند میمونان از اقبال بی زوال سری رامچندر بر راچهسان تبه روزگار
غالب و منصور شدند میدان را مثل موسم بسنت دانسته خون راچهسان بجای گلال بر خود
می مالیدند و دف ها گرفته بازی و نشاط میکردند و جی سری رامچندر و جی لچهمن و جی سگریو میگفتند
راون بخاطر آورد که راچهسان بسیار کشته شدند با من قلیلی مانده اند و میمونان از حد زیاده هستند
حالا طلسم و جادو باید کرد دید تنها سری رامچندر را پیاده پا دیده از غایت محبت و مطلب خود ها
از اندر گفتند تا او رتهه خاصه سواری خود را فرستاد ماتل نام رتهبان رتهه را آورد شعاع او روشن تر
از آفتاب بود بجواهر های نفیس ساخته بودند چهار اسپ اصیل سبک رو مملوی خرام باد پیما
آنرا می کشیدند همه حربه ها برو موجود بود سری رامچندر بصلاح بهبیکن بران سوار شدند میمونانرا
بمشاهده آن قوت تازه دست داد و دانستند که فتح طرف ماست راون از جنگ میمونان چون
عاجز شد و قوت محاربه و مجادله در خود ندید طلسم و جادو را بکار آورد آنرا همه میمون بهت دانستند
و می پرسیدند و میدیدند که سری رامچندر و لچهمن هزاران پیدا شده اند از خوف راون همه بجا چون
صورت تصویر ایستاده اند و دست از جنگ شسته سری رامچندر عساکر منصوره را سراسیمان
و ترسان دیده تیری انداخته همه طلسم او نابود گردانیدند میمونان خوشحال شده دانستند که
این صورتها همه از طلسم راون بود سری رامچندر به لشکریان خود گفتند حالا شما همه تماشای
جنگ مرا ببینید این را گفته رتهه بمیدان آوردند و در دل خود برهمنان را سجدات کردند
راون نیز برابر ایشان آمد از خشم چون مار سیاه بر خود پیچید و گفت ای سری رامچندر راچهسانرا
که در جنگلها کشتی من آنها نیستم راون نام دارم همه مرا می شناسند و دیوتها و نگاهبانان اطراف عالم
در زندان من اند شما که کهر و دوکهن و تسرا و برادر و بالی میمونان و کومبهکرن و اندرجیت را
کشته اید امروز قصاص همه میگیرم بشرطیکه از میدان نگریزی در ساعتی ترا حوالهٔ اجل می کنم

بدست راون سخت افتاده خبردار باش سری رامچندر تبسم کردند و گفتند بلی آنچه میگوئی راست است
دروغ مگو زور و قوت ترا همه دیده ام در عالم آدم سه قسم اند اول آنست که هرچه بگوید به کند دوم
آنست که به کند و بر زبان نه آرد سوم آنست که بگوید و بعمل نه آرد راون بخندید و گفت مرا
تعلیم مسکینی و اعمال نیک می آموزی در هنگام عداوت اندیشه نکردی حالا جان عزیز نمیاید
که به بهانهٔ آن خلاصی میخواهی این را گفته تیرباران کرد سری رامچندر هم کمان بزه آورده تیری
چنان انداختند که از یک تیر هفت لک رتهه و یک هزار و چهار صد فیل کلان و هژده هزار
سوار و دو لک پیاده را بیجان کشتند راچهسان آن سرعت تیراندازی دیده ترسیدند جان
در قالب آنها نماند بعضی گریخته بلنکا رفتند و گروهی بر کوه ها شتافتند دیوتها و رکهیشران
و سدهان بر تیراندازی و دشمن کشی سری رامچندر تحسین خواندند عقده گلها بر سر مبارک
باریدند و زنان راچهسان موی سر ها کشاده گریه میکردند و راون را دشنام میدادند و میگفتند
این بلا سورپنکها بر سر راچهسان آورد برای حرص نفس خود عبث راچهسان را
به کشتن داد راون خانهٔ خود را خراب کرده پاک برفت و کجا ماریچ بصورت آهوی طلا برآمد
کجا سری رامچندر بشکار آن توجه فرمایند کجا راون سیتا را بزودی بیارد کجا سری رامچندر و لچهمن
برادوده را بکشند کجا او نشان راون بدهد کجا ایشان لنکا را محاصره نمایند کونبهه کرن و دیگران
کشته شوند و شوهران ما این بزیر تیغ در آمدند هرچند بهبیکهن او را نصایح دلپذیر گفت اما
قبول نداشت حالا جزای آن می یابد که همه را بکشتن داده خود هم کشته خواهد شد این قسم
گفته گریه میکردند و سینه را بناخن می خراشیدند راون را وقتیکه برهها دعا کرد چرا از آدم
و میمونان هم امین نشد راون این همه شنیده خاموش ماند باز کمان بدست گرفته بر سری
رامچندر تیرباران ساخت سری رامچندر هوهین نام تیر بر راون زد که بیهوش بر رتهه افتاد
بعد ساعتی بحال خود آمد باز تیرباران کرد هر قدر راون تیری انداخت سری رامچندر از تیر خود
پاره پاره میکردند راون صد تیر زده ماتل مهابان را زخمی گردانید سری رامچندر دست مبارک خود

بر سر او نهاد تا بجال آمد قوت از سر گرفت سری رامچندر از خشم بهم بر آمدند که هر دو چشم سرخ گردید
و تیرها چنان انداخت که تند رفتارش باد را هم عقب گذاشته بر بدن راون هم دیگر راچهسان
می خزید و مار از نهاد آنها می بر آورد و سینهٔ مندودری ازان می ترقید فیلان و اسپان سواری
مقتولان بی سواره یله میگردیدند سری رامچندر تیر نیزه آورده می انداختند مثل مار سیاه در کوه
سیاه بدن راون می خلیدند و رتهه او را شکستند راون بر رتهه دیگر سوار شد و در میدان رسید
صدای بلند و مهیب نمود و مثل شیر شرزه بغرید امّا در باطن دلش بلرزه در آمد مهتا و گم گردید
اقسام اسلحه ها انداخت همه از ضرب تیرهای دست مبارک رد شد باز راون تر سول خود انداخت
سری رامچندر او را باطل ساختند راون باز تیر انداخته ده ده تیر بر میمونان زده مجروح گردانید
راچهسان را اندکی از مشاهدهٔ آن قوت افزود راون بر سری رامچندر حمله آورد آن یگانهٔ آفاق
باز بر وی تیر انداختند ده سر و بیست دست او را قتل کردند سرها و دست های او باز پیدا شد
سری رامچندر بارها از تیرهای خود سر و دستهای او بریدند باز نو شد سری رامچندر چندین بار
تیر انداخته سر و دستهای او بریدند امّا بدعای برهما بر گردنش سرها باز گردیدند راون بغضب تمام
تیرها انداخت که ازان صورتهای شیر و زاغ و زغن و خر و کرگس و شغال و خوک و غوک و میمون
پیدا شدند میمونان و خرسان عساکر منصوره را بسیار کشتند سری رامچندر در برابر او باوک نام
که آتش ازان بر آید انداخت آن صورتها را سوخت راون هر تیر افسون که روان میکرد
از تیرهای سری رامچندر رد میشد و بر هوا رفته گریه میکرد تیرهای سری رامچندر راچهسان را
کشته خندان باز در ترکش می آمدند راون تیرها یا استر انداخت که حربه ها مثل مدگر
و ترسول و گرز و کمند از و پیدا شد میمونان را میکشت سری رامچندر تیر گندهرب استر بر کمان
نهاد و بزد همه حربه ها و تیرهای راون را دو پاره ساخت و غائب گردانید باز راون تیرها
زده سگریو و بهبیکن را زخمی و مجروح نمود لچهمن در خشم آمدند تیری بر او انداخت که رتهه و نشان
و رتهبانان راون را کشت و شکست راون تیری افسون خوانده بر بهبیکن زد سری رامچندر

اورا در راه بر بید ببهیکن را اخلاص ساخت باز راون تیر سکت افسون خوانده بر ببهیکن پرتاب
کرد لچهمن در حال اورا شکست راون تیر یکه از ماران بر آینده انداخت سری رامچندر
تیری زدند که از ان گرڑ بر آمده همه ماران را خورد سری رامچندر باز تیر انداخته سرها و دستهای
راون ببریدند چنانچه هزاران سرها و دستهای راون بر هوا میگردیدند مثل راهو و کیت که
در هندی دو ستاره است آنرا راس و ذنب میگویند از تیرهای سری رامچندر بر زمین
افتادن نمیافتند راون تیری زد باران از و باریدن گرفت سری رامچندر تیری انداختند
که آنرا سوخت راون هر افسون که تیری انداخت سری رامچندر بهمان افسون اورا رد
میفرمودند هر دو بهادر در میدان رتهه میگردانیدند و جنگ میکردند هنرها و فنونهای خود را
آشکارا می نمودند دران وقت کواکب از جای خود بر آمده به برج دیگران رفتند تا علامت
کشتن راون نمودار شدند دیوتها چستی و چالاکی راون دیده در جنگاه نمی توانستند تماشا کرد
اما بد شگونها در حق راون دیده استقلال می ورزیدند و در دل فتح و ظفر سری رامچندر میخواستند
هر قدر راون را شگون بد میشد سری رامچندر را شگون نیک پدید می آمد راون بقوت تمام
رعد نمود که دیوتها از ان هراسان شدند سول که همه دیوتها از وی میترسیدند راون بدست
گرفت و از و گفت که برو دشمن مرا بکش سول از دست او روان شد مثل آتش سوزان
در لشکر منصوره آمد ماتل مهابلیان تیر یکه از اندر آورده بود بسری رامچندر داد اورا سر دادند
آن سول را بسوخت سری رامچندر تیر دیگر انداخت که بر پیشانی راون خورد و خون از ان
بر آمد راون شرمنده گردید و هزاره تیر انداخت سری رامچندر از یک تیر خود همه را دفع کردند
باز هر دو طرف تیر باران بود بجز تیر دیگر بنظر نمی آمد سری رامچندر گفتند ازین تیرهای طلسم هرگز
فتح نمی یابی قوت بازوی ترا هما نوقت دانستم که عقب من سیتا را بدزدی آوردی اگر مرد میدان
بودی چرا بحضور من نیامدی مردان شجاع هرگز دزدی زنان نمیکنند و گاوان را در بند نمی آرند
و برهمن را آزار نمی رسانند تو که سیتا را بدزدی آوردی بهمین اعمال خود را شجاع قرار میدهی

در شب که قتل وزدان به طلسم وجادو چندی میمونان را کشتی وخود را در میدان ننمودی چرا در روبرو
دزدی سیتا ترا شرم نه آمد برای نهم خود را تعریف میکنی اگر رامچندر من می آوردی البته ترا
می ستودیم چنانچه کهر دوده کمن و ترسرا حال خود را دیدند تو هم میدیدی هرگاه تیر های من و ریدن تو
خواهند در آمد خواهیم دید که جان خود را چگونه نگاه میداری تا حال با تو جنگ نکرده ام و تیر های
کاری نزده ام تماشای جنگ وزور بازوی ترا می بینیم هر قدر داری بنما بعد ازان خواهم گشت
تیر ها که از دیوتها یافته همه را برآورد باهم بهیم راون را ازین سخنان سری رامچندر سینه می شد
از وزدان به دل خود می گزید هر تیر یکی می انداخت خطا میشد بکار نمی آمد در دل خود دانست که
مرگ من نزدیک رسید از مهلبان خود گفت رتهه مرا مقابل سری رامچندر ببر تا جنگ مردانه کنم
و رتهه مرا از میدان چون بیرون بردی شاید از تیر های سری رامچندر ترسیدی بی اجازت
که رتهه بیرون کردی داغ نامردی بر من نهادی مهلبان گفت از تیر های سری رامچندر مجروح
و بیهوش شده بودی مهلبان را لازم است که نگاهبانی سوار رتهه نماید او را هرزه بکشتن ندهد
این را عیب نمیباشد حالا هرچه بفرمائی بریم راون او را نوازش بسیار کرد و بمیدان آمد
ازان سو ماتل هم بحکم سری رامچندر رتهه برابر راون آورد آن تیره دل سیه درون سری رامچندر را
بر رتهه ایستاده سوار دیده غم و غصه بسیار خورد و تیر های کاری بینداخت سری رامچندر از تیر های خود همه را
رد کردند تیر های طرفین که باهم میخوردند آتش ازان برآمده راچهسان و میمونان را میسوخت
از بعضی تیر ها کوهها پیدا میشد و لشکر طرفین پامال میساخت دیوتها بر تخت هوا تماشای
جنگ هر دو دلاور نامدار در میدان کارزار میکردند و در دل ظفر و نصرت سری رامچندر
از درگاه ظفر بخش میخواستند بر رتهه راون خون باریدن گرفت و کرگس بر سر او سایه کرد
و شغال برابر او می نمود و زاغ و زغن بر سر او می نشستند اعضای چپ حرکت میکرد و هر قدر
شگونهای بد که در عالم است امروز راون معاینه نمود بی ابر بر آسمان رعد می شد و بر
رتهه او سنگ و برق افتاد همانقدر شگونهای نیک در لشکر سری رامچندر روی میداد

سه طرف بادمی وزید واسپان رتهه به شگفتگی آواز میکردند هر کدام را بازوی راست حرکت
میکرد و دل همه میمونان خرم وشاد بود چنانچه سری رامچندر و راون جنگ نمودند میمونان و راچسان
باهم در نبرد بودند حیقلش های مردانه میکردند یکی را یکی کشتن میخواست و کسی را کسی
زخمی میگردانید از یکی یکی خود را محافظت مینمود یکی بر دیگری تیر میزد یکی را یکی می کشت
دران وقت از طرفین چنان جنگی واقع شد که چشم نظارگیان خیره گردید از گرد و غبار
روی هوا بنظر نمی آمد کسی کسی را نمی شناخت باهم جنگ کرده بسیاری کشته شدند از ضرب
مشت و درختان و سنگها دست میمونان و تیرها و شمشیر و گرز و مدگر و ناچخ دست راچسان
انقدر کشته و زخمی شدند و خون از بدن برآمد که فرق راچس و میمون و خویش و بیگانه
ازمیان برخاست پسر پدر را و پدر پسر را و برادر برادر را میکشت از خود خبر نداشت دیوانه وار
در میدان نبرد و کارزار میکردند داد جلادت و تهور میدادند از میدان گریز و سنگ لنگ
و چوب بچوب آتش برمی خاست کشتها را میسوخت و زنده ها را راه گریز نماند تمام جنگگاه
آتش زار رسته بود از آتش روز حشر نشان میداد سری رامچندر و راون چون شیر ژیان
و پیل دمان رتهه گرد یکدیگر می گردانیدند و تیر باران می نمودند تیرهای ایشان بر هوا باهم
میخوردند صدای مثل رعد میشد و دیوتها از ان خوف میخوردند باز هر دو بهادر در لشکر خصم آمده
بسیاری را زده در لشکر خود میرفتند راون تیری افسون خوانده بر اسپان رتهه سری رامچندر
انداخت سری رامچندر تیر یکه پیکانش هلال طور بود پرتاب کرده تیر راون را دو پاره ساخت
و از تیر دیگر کمان راون شکست راون کمان دیگر بدست گرفت سری رامچندر باز تیری
زده کمانش بشکست راون هر بار کمان دیگر بدست میگرفت از تیرهای دست مبارک
می شکست راون تیری افسون خوانده سرداد که موسل و پرکهه و ترسول و شمشیر و گرز از ان
پیدا گردید پیش سری رامچندر رسید ایشان تیری زده همه را سوختند و بر راون تیرباران کردند
دیوتها و گندهربان و جهان تماشای جنگ دیده در مکان حیرت می رفتند و عقد گلها

می باریدند و میگفتند که ای سری رامچندر حالا در جنگ با راون بازی مکن زود او را بکش
مایان تاب دیدن این جنگ نداریم سری رامچندر گفتند اجل راون باختیار ماست تا او
همه زور بازو که برای لات میزند بمن ننماید نمیکشم ای لچهمن و سگریو و بهبیکن بشنوید این
دشمن جانی اینده رست و سیتا هم آزاری یابد حالا میکشم این را گفته تیرها زده اول رتهه
و فیلبانان و اسپ او را کشت و فیلبان راون را هم ببرید راون بر دیگر رتهه سوار شده پیش آمد
و جنگ آغاز نمود سری رامچندر تیری زده ده سر و بیست دست او را از تن جدا ساختند
باز او را سر و دستها رست چندین بار بلکه بشمار سر و دست او را بریدند باز میشد راون
از پیدا شدن سر و دستهای نو خاطر جمع گردیده دانست که مرا مرگ نیست گشته تنها هم شد
آتش خصومت برافروخت و ده دست کمان گرفته بر سر مبارک تیرباران کرد رتهه
خاصه سواری را بزیر تیرها پنهان ساخت چنانچه رتهه ایشان بنظر نمی آمد و دیوتها شور
و فغان کردند انگشت تحیر بدندان گزیدند سری رامچندر خندان خندان همه تیرهای او را
ببریدند راون تیری که از برهما یافته بود و هرگز خطا نمیشد بر بهبیکن انداخت سری رامچندر
دانستند که این تیر البته بهبیکن را خواهد کشت نام من سرناگت بچهل است
هرکه در پناه من آید از همه بلاها امین باشد بهبیکن را عقب خود کرده تیر بر سینه مبارک
گرفتند و ساعتی بیهوش ماندند مهادیوجی گفت ای پاربتی سری رامچندر در میدان
با راون بازی میکردند اما دیوتها را جان در قالب نمانده هر ساعت داد و فریاد میکردند
که با این پلید پچهیان تا چند بازی خواهی کرد زود و مشهدم گردان سری رامچندر تبسم
میفرمودند بهبیکن سری رامچندر را بیهوش دیده بخشم آمد گرز خود گرفته برابر راون آمد
و گفت ای نادان تیره دل مردم آزار بسبب آنکه سرهای خود را برای خشنودی مهادیوجی
در آتش سوختی عوض هر یکی بشمار یافتی تا حال اجل بر سرهای تو گذشت حالا خبردار شو
این بگفت و گرز بر سینه او زد که بیهوش بر زمین افتاد و خون از بدن او جاری گشت

بعد ساعتی بهوش آمد بغضب تمام بر ببهیکن تاخت هر دو با هم از گرز و مشت جنگ کردند
و باک نداشتند مهادیوجی میگویند ای پاربتی ببهیکن که همیشه از خم ابروی راون میترسید
آنروز بزور قوت بازوی سری رامچندر دلیر با او جنگ میکرد و هنومان به کمک ببهیکن
دویده اسپان و رتهه راون را کشت و بر سینه او لگد زد راون استاده ماند اما بر اندامش
لرزه افتاد ببهیکن نزد سری رامچندر رفت باز هنومان راون را مشت زد و خود بر هوا رفت
راون هم او گرفته در هوا جنگ کرده هر دو تا دیری با هم جنگ مردانه کردند چون کوه طلا
و سنگ سیاه بنظر می در آمدند آخر هنومان بضرب مشت های خود راون را بزمین
انداخت باز هر دو برخاسته جنگ میکردند باز هنومان او را مشت محکم بر سینه زد
که بیهوش افتاد و خود نزد سری رامچندر رفت ایشانرا از بیهوشی بهوش آورد از آنجا
باز بجنگ راون آمد گاهی او را بزمین می انداخت گاهی کمان او را می شکست راون هم
از بیهوشی بحال آمده هنومان را برداشته بزمین زد باز هر دو برخاسته جنگ مردانه کردند و جلال هنومان و
میمونان دیگر به کمک هنومان رسیدند تا بر راون آغاز جنگ کردند بدفعات او را بزمین
انداختند تا آنکه سری رامچندر با او دوچار شدند و میمونان هم بر او ریختند راون از
طلسم و جادو خود را از دست میمونان نهان ساخت باز ظاهر شده سخن درشت گفت
شکل خود هزاران صورت پیدا کرده بر میمون بجنگ روبرو شد میمونان راون را
بسیار دیده ترسیدند و گریختند پیش و پس نمیدیدند هر جائی رفتند هزاران راون بنظر
می آمد که یکدیگران می زد میمونان از غایت خوف راه گریز نمی یافتند خود را از دست او
اسیر و قتیل میپنداشتند دیوتاها جهت آنکه نظاره جنگ میکردند گریختند و میگفتند که یک راون
همه عالم را مغلوب ساخته بود حالا که هزاران شده اند دست از امید فتح بشوئید
و چنانکه دیدند غبار بجوشید الا بهما و مهادیوجی که محرم اسرار سری رامچندر بودند قایم ماندند
هنومان و انگد و نیل و نل با آن صورتها جنگ کرده هزاران هزار صورت راون بجان کشتند

سری رامچندر دیوتها و میمونان را ترسان دیده از یک تیر تمام صورت راون بسوخت
چنانچه از شعاع آفتاب تیرگی از عالم زائل گردد تنها یک راون ماند میمونان او را دیده
همه برگشتند و دیوتها عقد گلها بر سر مبارک نثار کردند راون بدیوتها گفت شما همه وقت
زبون من بوده اید و تعریف مرا میکردید حالا بقوت سری رامچندر مرا اینجا طرفی آمدید این را
گفته بر آنها تاخت و گفت کجا میروید باشید که همه را میکشم انگد آن حال دیده برجست
پای راون گرفته بر زمین انداخت و مشتی و لگدی بر وزد راون باز بحال خود آمده
صدای بیبانگ بلند کرد و از تیرهای خود میمونان را زدن گرفت و خود را می ستود
سری رامچندر باز بمقابل او آمده چندین بار سر و دستهای او را بریدند اما مثل عذاب
معصیتها و تیر تهمتهای افزوده میمونان افزایش سر و دست او دیده حیرت میکردند هنومان
و نل و نیل بر وی سنگ باران ساختند راون همه سنگها بر آنها می انداخت نیل و نل بر سر او
رفتند از ناخنها خراشیدند و خون برآوردند راون دست دراز کرده خواست که آنها را
بگیرد آن جوانمردان بر دستهای او میگردیدند و دست او را گرفته مالش میدادند آخر
راون همه را گرفته بر زمین زد و بیهوش گردانید جاموونت آنرا دیده کوه کلانی بر راون
انداخت راون آنرا از خود گذرانیده جاموونت را گرفته بر زمین زد پیر پهلوان از زمین جسته
چنان لگدی بر سینهٔ او زد که بیهوش شده از تهمه بزیر افتاد درین زد و خورد روز باخر
رسید آفتاب چادر سوسنی بر چهرهٔ خود کشید ماه شب افروز اکناف گیتی بتصرف خود آورد
بهادران عساکر منصوره نزد سری رامچندر آمدند مورد عنایات شدند راچهسان شب رنگ
آن ملعون تیره روزگار را در میدان کارزار بحزم و هوشیاری نگاه داشتند تمام شب بجان تباه او
بگریه و زاری بسر بردند دران شب ترجتا افزایش سرها و دستهای راون به سیتا گفت
سیتا غم بسیار کرد و گفت هرگاه از ناوک قهر سری رامچندر راون کشته نمی شود نمیدانم
در پردهٔ تقدیر چیست شامت ایام من او را زنده میدارد ترجتا گفت ای سیتا چون تو

و در دل سری رامچندر جا گرفته و جان سری رامچندر در دل تست و در شکم ایشان تمام عالم
و تیرتهه‌ها ست و آنجیات هم آنجاست ازان سبب تیر دست مبارک نمیتواند گذشت
سیتا را ازین سخنان شادی و غمی هر دو دست داد باز ترجتا گفت هرگاه از تیرهای سری
رامچندر راون مضطرب خاطر شده یارت از دلش خواهد گذشت البته تیر سری رامچندر
او را خواهد کشت ترجتا این را گفته بخانه خود رفت سیتا آن شب در غم و سوز گذرانید انتظار
برآمدن آفتاب امید داشت و نوحه و زاری بسیار کرد چون از حد گذشت چشم چپ او حرکت نمود
شگون نیک دیده تسلی یافت در نصف شب که راون بهوش آمد از بهلبان خود گفت
که چرا از میدان مرا برآوردی در هندوان نانک میتوسید که دران وقت مندودری از شهر
لنکا در جنگگاه نزد راون آمد و گفت هر قدر ترا نصیحت کردم سود مند نه آمد حالا کار بجای
رسیده که از تیرهای سری رامچندر هر صبح و شام تاب نیاورده میگریزی بیا در خانه بنشین
تا من بروم و جنگ مردانه کنم بفرمود که لباس مردان بیارید زره جوشن و حربه حاضر سازند
راون در غیرت آمد و گفت این بهلبانان از ترس جان خود مرا در بیهوشیم از میدان برآورده
اندک صبر کن تا آفتاب برآید البته سری رامچندر و لچهمن را میکشم با تو عهد بستم تا آنها را
نکشم ترا رو ننمایم نگاهی بمیدان در آمد میمونان سنگ و درختها گرفته برابر او آمده باران کردند
راچسان را بجان کشتند و از ضرب کوهها راون را هم مجروح ساختند راون بخاطر آورد
که در ظاهر هر چند با اینها جنگ میکنم مظفر نمیشوم پس بهتر آنست که سحر و جادو بکار برم
چنانچه افسون خوانده تا جانوران عجیب و مهیب از غیب پیدا شدند بیتال و جبست
حربه‌های کاری بدست گرفته حاضر آمدند و جوگنی‌ها کاسه سرهای آدم در دست داشتند
خون کشتگان میخوردند و برن و نکبش میگفتند و دهن فراز کرده بر میمونان میدویدند و آنها
می گریختند و هر جا میرفتند برور خود‌ها آتش سوزان میدیدند و سنگ بر آنها می باریدند
و میدانستند که راون همه را بخورد و صدای مهیب میکند و لچهمن و سگریو را بیهوش ساخته است

انجاعه نام سری رامچندر میگویند و دستها می مالند باز راون صورت هنومان را هزاران از طلسم
پیدا ساخت آنها سنگها گرفته سری رامچندر را محاصره کردند از غصه دم خود بر زمین می زدند
و می ترسانند سری رامچندر این همه را تماشا کرده از یک تیر همه صورت طلسم راون نابود
ساخت بیموکهان دل رفته بحال خود آمدند و سرهای راون باز بریده شدند و بهم پیوستند
همچنین تا هفت روز و شب بلا توقف سری رامچندر و راون جنگ کردند سری رامچندر
برافزایش سرهایش خنده نمیکردند مهادیوجی میگویند ای پاربتی بحکم کسی که اجل هم نابود
شود و هر سه عالم بفنا رود همانکس در کشتن راون تدبیر میکرد بطرف ببهیکهن نگریست
او عرض نمود که در ناف راون آبحیات مهیا شد او بقوت آن زنده می ماند در آن وقت
ماتل مهابان التماس کرد تیری که هرگز رد نشود چنانچه ایندر از آن تیر برتراسر را کشته در اوپیسا
بسیاری را بقتل آورده آن تیر حواله اگست رکهیشر نموده بود از آنجا بشما رسیده است آنرا
برهما استر میگویند پرهای او از باد ساخته اند و پیکانش آفتاب و آتش نشانده اند
قامت او از آسمان کرده اند گرانباری از کوه سمیر باو داده اند قوت برن و کبیر و اندر و جم
باو آمیخته روشنی از آفتاب و آتش افزون تر است کوه را تواند شگافت کرد هزاران
مثل راون را تواند کشت سوفار از طلای خالص به نهایت استحکام ساخته اند از ترکش
برآورید و این راون مردود را بکشید سری رامچندر دست به ترکش برده آن تیر را برآورده بر کمان نهاد
و افسون خواندند در آنوقت شگونهای بد بر راون نمودار شد خران شغالان بنیاد گریه کردند
و کواکب بروز روشن بر افتادند هر چهار طرف آتش سوزان بنظرش آمد لرزه در
اندامش افتاد و اشک از چشم مندودری روان گردید و سینه اش می ترقید زمین
بجنبش در آمد از آسمان خون باریدن گرفت تیر از کمان سری رامچندر روان شده
براون خورد همه سرها و دستهای او را برید تن بی سر او می دوید سری رامچندر دیگر
تیری زده تن او را دو پاره ساخته بر زمین انداخت در وقت جان سپردن راون

صدای عجیب پیدا گردید که دیوتها ترسیدند و از افتادن تن راون زمین بلرزید و آب دریا بحرکت آمد و جوش بآسمان رسید فیلان و گج از صدمهٔ یکدیگر بزمین افتادند و میمونان و خرسان و لنگوران هزاران هزار بزیر جسم او پامال گردیدند و تیر سری رامچندر سر و دست راون پیش مندودری انداخته و در تیر تهه‌ها غسل کرده باز در ترکش آمد میمونان از نهایت شادی باهم هم آغوشی میکردند و از زمین می جستند و رقص و سرود می‌نمودند بوق و نقاره فتح می نواختند با دوستان و برادران دست بوسی میکردند بزور بازوی سری رامچندر و لچهمن هزاران آفرین میخواندند و در پای مبارک می افتادند و نثار میشدند هر یکی را باهم می ستودند میوه شیرین خوش طعام آورده می خوراندند و دست و روی هر یکی را می بوسیدند ثمره محنت خود را یافته شادان و خورم میشدند شعاع روح راون از بدن برآمده در دهن سری رامچندر درآمد مهادیوجی و برهما آنحال دیده خشنود گردیدند دیوتها و سدهان و رکهشیران و جوگیشران خوشحال شدند اپسرها و گندهربان برقص و سرود درآمدند دیوتها دندبهی و نقاره فتح بنوازش آوردند باد سرد و راحت بخش دلها وزیدن گرفت روحانیان جی جی سری رامچندر گفتند و تعریف میکردند توئی که راون را کشتی و مایان را نجات بخشیدی هر سه عالم را از ظلم این امین ساختی نام نیک تو تا انقراض عالم جاوید خواهد ماند و کواکب ظاهر شده اوصاف حمیده بعنوان پسندیده میخواندند و گلها بر فرق مبارک میباریدند و میگفتند جی سری رامچندر کرم بخش جی سری رامچندر دور کنندهٔ غم هر سه عالم جمعیت دهندهٔ عالمیان جی سری رامچندر کشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان جی سری رامچندر زینت بخش میدان مردان این جتای سر مبارک شما خوب می زیبد و گلهای معصفر دران عجائبی تمام دارد گویا در کوه سبز عقد یاقوت آویخته اند و گردانیدن کمان که بجواهرهای آبدار مرصع کرده اند چنان می زیبد گویا که عقد گلهای رنگارنگ ببازی ازین دست بدست دیگر میگیری این نوید فتح شما را و بندها و دوستان شما را مبارک و میمون باد سری رامچندر بر آنها

بعین عنایت نظر کرده خورم و شادان ساخت و بهبیکن و سگریو و جامونت و انگد و هنومان
و سایر میمونان و وزرای بهبیکن آمده از گل و صندل بازوهای مبارک پرستش کردند و صفات
حمیده بقدر عقل خود ها خواندند سری رامچندر نیز به همگنان نوازش فرمودند دران مردان
مثل اندر که از کشتن بر ترا سر زینت یافته هزاران درجه ازان بالاتر زینت افزا بودند
شعاع هزاران آفتاب و ماهتاب در برابر بشرهٔ مبارک چون کرمک شب تاب می نمود
مندودری و دیگر زنان راون از کشته شدن شوهر بیهوش بر زمین افتادند و باز بحال آمده
سر او گرفته بر بالینش آمدند بی اختیار می گریستند خبر از ستر خود نداشتند سر و بدن برهنه
او را در بغل گرفتند و گریه میکردند سر و سینهٔ خود ها می خراشیدند و موی سر می کندیدند اوّلا
او را در گریه بیان میکردند تو آن بودی که از صدمهٔ رفتارت زمین می لرزید و شعاع آفتاب
در برابر تو سرد میشد و آتش حرارت می گذاشت پس باگ و باخه زیر زمین تاب بار تو نداشت
سرهای ترا که دیوتها می پرستیدند حالا در بیابان می غلطد میمونان ازو بازی می کنند
بدن تو که بصندل و عطریات معطر می بود حالا بخاک و خون آغشته گردیده دست بازوی تو
که بزور آن در جنگ بر دیوتها ظفر یافتی اندر و برن و کبیر و جم ازان می ترسیدند شب خواب
و روز قرار نداشتند بر زمین افتاده است کرگسان و شغالان کشیده می برند زور و اقبال تو
در عالم شائع بوده است پسر و پسر زاده های ترا شمار نبوده و لشکر را حدی و حسابی نداشتی
حالا چون غریب و بیکس در میدان چرا افتاده از خصومت سری رامچندر بانجا رسیدی
که در خانوادهٔ تو کسی بگریستن هم نماند چون از سری رامچندر منکر بودی اینهمه بی حاجت
هر چند ترا نصائح دلپذیر گفتم بگرفتاری اجل گوش نکردی سری رامچندر ذات آفریدگار را
انسان دانستی ای راون برابر سری رامچندر در هر سه عالم کسی مهربان نیست چون تو بدست
مبارک کشته شدهٔ مکانی که جوگیشران را بعبادت هزاران سال میسر نه آید ترا مرحمت خود منا فرمود
از بیخشان مندودری پوتها و منیشران و سدهان و برهادها دیوجی و نارد و سنکادک پسران برهما

خشنود شدند همه بچشم دل بسری رامچندر نظر کردند جلای وافر یافتند زنان راون از تقسیم سخنان
میگفتند و گریه میکردند بعضی ها برپای او می افتادند و بعضی بر سینه او می چسپیدند و بعضی ها
چشم او دیده بیهوش میشدند و بعضی ها میگفتند اگر نصایح بهبیکن گوش میکردی کارت
تا باینجا نمیرسید اگر سیتا را بسری رامچندر میدادی ما همه بیوه و بیکس نمیشدیم و بهبیکن را
که بی حرمت کردی حالا او حاکم لنکا گردید تمام خانواده راچهسان را کشتی و ادی و خود را هم
هلاک ساختی نمیدانیم که حالا احوال مایان چه خواهد شد غمخواری من کدام کس خواهد کرد
پیش که برویم و درد دل کرا گوئیم بجز تو دیگری نداریم برای یک زن که او هم بحسن جمال مایان نبود
چندین هزار زنان را بیوه ساختی و در کتب ها چنین نوشته اند که هرکه زن پت برتا بیازارد
باین بلا مبتلا گردد آتش دوریاش سیتا ترا با تمام خانواده بسوخت و خانمان ترا پاک
برفت زهی طالع فرخنده او که حالا بوصل شوهر خود کامیاب خواهد گردید صد هزار لعنت برین
سینه سنگین مایان که از فرقت تو نمی ترقد و دیگر زنان راچهسان که شوهران و پسران
و برادران آنها در جنگ کشته شده بودند زاری میکردند از نوحه و گریه آنها انقدر شور
و غوغا بر خاست که سینه تنگ اجل شگافت میخورد بهبیکن را بر حال تباه آنها دل بسوخت
نزد آنها آمد راون را بر زمین افتاده دیده شفقت مهر برادری در جوش آمد غم بسیار کرد و اشک
از چشم میریخت سری رامچندر با او گفتند که تسلی دل غمدیده ها بکن و موافق آئین خود جثه
راون را بسوز بهبیکن به اجازت مبارک مطابق رسم و آئین خود شرائط مردها بجا آورد
مندودری و دیگر زنان را تسلی داد بالمیک میگوید وقتیکه سری رامچندر بهبیکن را حکم
سوختن راون فرمودند او عذر آورد که این تبه کار مردم آزار بوده است سیتا را
بزوری آورده گناه عظیم کرده او را دست کردن عذاب کبیره دارد سری رامچندر بزبان
مبارک فرمودند که خصومت و عداوت در آدمیان تا وقت مرگ است هرگاه او مرد بغض
و کینه بر آورده بر حال او باید گریست احوال پرداری و غمخواری وابستگان او باید کرد

باَمرزش عاقبت یاد باید نمود و این در وقتی عاید مرتاض بوده همه کارش موافق بید و شاستر
بود بحسب اتفاق درین جنم صورت راچهس یافت بعد ازان بر جثه راون دست مبارک خود
نهاوند تا وسواس و اشتباه بهبیکن و همگنان از دل بدر رفت رسوم میت از وید و سالان
پرسیده همه بجا آورده و دیگر راچهسان که وارث نداشتند شرائط همه بجا آورد و اذن داد
که دیگران هم خویش و اقارب خود را موافق ملت رسمیات بتقدیم رسانند مندودری
و دیگر زنان شروط ادا کرده طلعت بشرهٔ مبارک دیده صبر و شکیب ورزیدند گنج و آب
بروح هر کدام داده اوصاف حمیده سری رامچندر خوانده بخانه خود باز رفتند میسی در رامائن
تصنیف خود نوشته است جثهٔ راون که در آتش انداختند خاکستر نشد تا هنوز میسوزد
هنومان هر سال هیزم بسیاری بر لاشش می اندازد اگر سالی هیزم نه اندازد باز راون
زنده شود و پای خصومت پیش نماید هنگامهٔ سابق حادث گردد القصه بهبیکن از انجا
فراغ یافته نزد سری رامچندر آمد و پابوسی کرد سری رامچندر و لچهمن که راون را کشتند
دار کتا کشتی راچهسان فارغ شدند دست از جنگ برداشتند ترکش و شمشیر و زره
از بر بر آوردند دست و روی شستند دل را تازگی بخشیدند و از ماتل گفتند که حالا
رتهه را نزد اندر ببر ماتل بحکم عالی کاربند شده رتهه نزد اندر آورد سری رامچندر
سگریو و هنومان و انگد و جاموَنت و دیگر بهادران را در بغل گرفت و گفت بامداد
شما ظفر یافتم و لچهمن را تا دیر در آغوش چسپانید و گفت که بسعی بازوی تو راون
کشته شد غم از دل من بدر رفت این بهبیکن خدمت من بسیار کرده تا او را بتخت
حکومت لنکا نشانده نشود دل من قرار نمی یابد من بحکم پدر تا چهارده سال در شهر نمی روم
تو بجای من سگریو وغیره را همراه گرفته بلنکا برو و او را بر تخت سلطنت بنشانید
و تشقهٔ خلافت بدهید لچهمن اجازت برادر خود بهبیکن و سگریو و انگد و هنومان
و جاموَنت را گرفته به لنکا آمدند در ساعت سعید او را بر اورنگ فرمانروائی نشاندند

وتفسقه حکومت لنکا با و دادند سبوهای طلا پر از آب بر دروازه های او نهادند شادیانه را نواختند
و دیگر شرایط جهانداری با و تعلیم دادند بهبیکن راچهسان باقی ماندها را طلبیده نوازش بسیار کرده
هر یکی را جاه و منصب افزود و لبنایات سلطانی مشمول ساخته بجای مناسب تعیین فرمود
راچهسان هم به اطاعت و انقیاد او در آمدند و سر فرود آوردند مطیع و منقاد او شدند
در شهر سکهٔ او رایج کردند و خطبه بنامش خواندند بعد از آن بهبیکن و لچهمن و سایر میمونان
نزد سری رامچندر آمدند و بر پای مبارک افتادند بنوازش بیکران سرفرازی یافتند و سری
رامچندر به میمونان گفت که بر تردد و جانبازی شما ها بهبیکن بر سریر سلطنت نشست این
نام نیک شما ها تا انقراض عالم خواهد ماند هر کس این حکایت سرگذشت اعمال ها و شما
به محبت دل خواهد خواند یا خواهد شنید ازین عالم که دریای عذاب بیکران ست بی محنت
خواهد گذشت و بساحل مراد که آنرا مکت خوانند خواهد رسید و در دنیا بجمیع مطالب کامیاب
خواهد گردید حاضران مجلس از سخنان شیرین سری رامچندر آسوده نمی شدند بار بار به پای
مبارک می افتادند و حیات دوباره می یافتند سری رامچندر به هنومان گفت که بلنکا برو
خبر خیریت من و لچهمن به سیتا برسان و خیریت او را بمن بیار هنومان از انجا نزد سیتا
آمد زنان راچهسان نگاهبان سیتا او را دیده ترسیدند در خدمت او اظهار بندگی نمودند هنومان
از دور سیتا را سر فرود آورد سیتا او را شناخته نزدیک طلبیده نوازش و دلداری بسیار کرده
از خیریت سری رامچندر و لچهمن پرسید هنومان گفت سری رامچندر و لچهمن بخیریت هستند
راون را با خویش و اقارب در جنگ کشتند و بهبیکن را حکومت بی زوال لنکا ارزانی فرمودند
برای خبر خیریت شما فرستاده اند سیتا از سخنان هنومان دل شاد شد و در جامه نمی گنجید
و در دل تازگی وافر یافت همه غم و الم او بخرسندی مبدل گردید چهره اش شگفتگی گرفت و
به هنومان گفت این نوید سراپا امید غم زدا و شادی افزا که تو آوردی جلدویش چه و هم
هر چند نعماء هر سه عالم نگاه میکنم برابر این نمی بینم هنومان گفت ای مادر امروز همه نعمت های

هر شنه عالم و آرزوی دل خود یافتم و سلطنت بسیط زمین بمن حاصل شد درین هیچ شک نیست که
رامچندر و لچهمن قتل راون کسی که در سه عالم حریف او نبود کشتند و بر من بعین عنایت نظر کردند
شما بر من مهربانی و شفقت فرمودید و در غلامی خود ممتاز گردانیدید سیتا گفت ای هنومان
هر قدر اعمال نیک که باعث رضای آفریدگار است در ضمیر تو باشد و رامچندر و لچهمن
همیشه مهربان باشند حالا فکری کن که بدیدار رامچندر دیده را نوری دهم هنومان گفت
ای سیتا چون بر من مهربان هستی از تو آن میخواهم که زنان راچهسان را که با تو درشتی کرده اند
و سخنان درشت گفته اند و بر تو دست دراز کرده اند و ترسانیده اند مرا بنما تا آنها را بکشم
که ظالم را کشتن عذاب ندارد سیتا گفت نوکران را از حکم پادشاه چاره نمی باشد
پاس نمک باید داشت امر او را باید بجا آورد اینها را گناه نیست فرمان برداری راون کرده اند
و زنان را در هیچ کتاب کشتن نگفته اند هنومان گفت شفقت و مهربانی و آمرزش گناهان
که تو داری آنرا شماری نیست و این صفات حمیده برابر تو کسی دیگر ندارد این را گفته
از سیتا رخصت گرفته نزد سری رامچندر و لچهمن رفت و گفت که سیتا بخیریت است اما خواهان
دیدار شماست هر ساعتی برابر عمر برهما و بشن میگذرد از غایت حیرت دل او افسرده شده
و لباس او کهنه و چرکین گردیده و در غیاب هر چه فرمان رود رامچندر از بهبیکن و هنومان
گفتند که شما هر دو سیتا را از لنکا بیارید ایام مفارقت به پایان رسانید آنها نزد سیتا
رسیدند و دیدند که زنان راچهسان دور او نشسته اند بهبیکن و هنومان گفتند که حکم رامچندر
چنانست که سیتا را غسل داده و لباس فاخره پوشانیده نزد من بیارید سیتا گفت تا من
رامچندر را نبینم غسل چه طور کنم و از لباس فاخره چگونه خود را بیارایم هنومان گفت حکم
رامچندر همین است که گفتم سیتا بخاطر اندیشید که خلاف حکمی نمیتوان کرد هر چند زنان را در غیبت
شوهر آرایش کردن ناسزاست و ازان بدنام میشوند باز بحکم ضرورت انقیاد امر
نموده غسل کرده لباس فاخره پوشید بهبیکن چندول آورد سیتا بران سوار شد هزاران

چوبداران پیش پیش اهتمام میکردند میمونان شنیدند که سیتا می آید بدیدن او شتافتند اهتمام داران
آنها را از دور بر اندند رامچندر گفتند این میمونان در پیکار محنت بسیار کرده اند به حکم پسران ...
وسیتا دارند مزاحم نشوید سیتا را دیدن بدهید میمونان شاد شدند سیتا را مثل ماه دوران نگاه
میکردند و دیوتها از آسمان گل بر سر سیتا می باریدند چون سیتا نزدیک سری رامچندر آمد
از هجوم نامحرمان نزدیک تر نیست رخ از پارچه پوشیده دور ایستاده ماند سری رامچندر
به بهبیکن گفت در چندین جا زنان را حجاب نگفته اند در وقت عروسی و جنگ و خیرات کردنها
و روزهای صعب و بی اختیاری زنان بوقت ضرورت از خانه برآمده یا از بلای استفاده که
پارچه نداشته باشند عیب ندارد و زنان را محض حیای چشم و عفت ذاتی می باید که در
خواب هم مرد بیگانه نظر نکنند غیر شوهر همه را پدر و برادر و پسر بدانند اینجاها حجاب نیست
او را نزدیک من آرند و سواس نکنند چنانچه نزدیک آوردند سری رامچندر بعین عاطفت
و پاره خشم ابرو نگاه کردند سیتا حیران ماند و اشک از چشم ریخت سری رامچندر هم چشم
پر آب کرد لچهمن سیتا و رامچندر را بآن حال دیده دم بخود شد بگریه در آمد بهبیکن و سایر
میمونان از آن حال متعجب ماندند و غمگین گشتند و باهم گفتند که نمی دانیم در پردهٔ تقدیر
چیست و چه خواهد شد سری رامچندر بخاطر اندیشیدند که چون اصل سیتا در آتش است
آنرا باید بر آورد بنابر مصلحت سخنان چند که در حق سیتا جایز نبود گفتند بهبیکن و سایر
میمونان حیران ماندند و آن شادی ها مبدل بغم گشت و هیچ نمیدانستند که از پردهٔ غیب
چه خواهد شد سری رامچندر به سیتا گفت ثمرهٔ محنت خود یافتم که راون را با تمام خویشان
کشتم و بر روی دریای شور که پل بستن محال عقل است بستم محبت و اخلاص سگریو
آزمودم و ارادت بهبیکن دریافتم که برادر کلان را گذاشته بندگی من اختیار کرده و ترا
که راون بدغا و دزدی آورد آنرا هم میدانم برای خلاصی تو در اینجا رسیدیم راون را کشته ترا
خلاص کردیم تا نگویند که سری رامچندر بآن زور و قوت نتوانست زن خود را از قید راون

خلاص کردا گرمی آمدم و ترا خلاص میگردانیدم بر خاندان ما داغ می نشست نام بد تا انقراض
عالم می ماند و مرا مردم بد میگفتند خود را از بدنامی برآوردم هرچند او ترا بزور آورده اما مدتی در خانهٔ
او ماندی و بدکاری او در عالم ظاهرست بدین سبب بخاطر من وسواس می آید که شاید
از نگاهداشتن تو مرا بد گویند ایشانرا از زبان عوام خلاصی نیست بنابرین ترا گذاشتم هرجا
بخاطرت رسد برو کسی را که زن او بخانهٔ غیر باشد تمام خانواده بدنام میشود در قوم رذیل
همه گنجایش دارد خانواده های کلان باندک و سهل امور داغدار میشود و نیک نامی که از او
را گشته حاصل کردم ترا در خانه داشته ضائع نمیتوانم کرد ای سیتا تو حسن و جمال بسیار داری
و جوان هم هستی و بی اختیاری و راون بزور و قوت خود نیک و بد نمی فهمید و او را
شرم و حیا نبود ازین سبب ترا گذاشتم خواه بخانهٔ لچهمن باش خواه بخانهٔ بهرت چهتر و ستر گهن
برو یا در لنکا بخانهٔ بهبیکن یا بخانهٔ سگریو سکونت کن خواه بر کوهها و جنگل ها و کنار دریا ها
هرجا دلت بخواهد برو سیتا که جان سری رامچندر بود بلکه سری رامچندر از جان خود او را عزیز
می دانستند و محرم اسرار عصمت آن بودند برای نمود عالم چنین سخنان بر زبان راندند
سخنان درشت که بگوش سیتا رسید بلرزید و شرمگین شد و بی استقلال و سراسیمه گردید
و از نرگسین چشم زار زار میگریست بسری رامچندر گفت این سخنان سخت و درشت چه طور میگوئی
در ایام طفولیت مرا عروسی کرده بخانه آوردی از خوی نیک و بد من واقف هستی ترا در
گمان مباد اما می نهان و آشکارا میگویند برای زبان عوام میخواهی مرا بدر کنی بی اختیاری را
چه باید کرد و بوتها هم بی اختیار میشوند اگر من از دل و زبان به جوابی نگاهی راون را بخاطر
آورده باشم ضمیر پاک شما گواه است در نیت عمر بغیر پای مبارک تو دیگری بخاطر نداشته ام
در غیاب قسم پای تست اینهمه در دل خود بسنج بعد آن بگو اگر بخاطر چنین بوده است
اینقدر تصدیع چرا کشیدی گناهی دارم که از فرقت تو نمردم اما چه کنم که امید وصل تو مرا
زنده داشت هنومان آنچه از حالم دیده رفته گفته باشد مردم ترا در همه جا محیط میگویند قادر هم

باختیار تست آن عمر با نیهای خود و صدق ارادت مرا چرا فراموش میکنی و چگونه نشناسم
سیتهی از من چه خطا دیده که چنین میگوئی این میگفت و میگریست از لچهمن گفت این
داغ بر دامن عصمت من نماند هیزم فراهم آورده آتش بفروز تا من دران بنشینم که تسکین
خاطر همه تواند شد لچهمن حیران ماند از ملاحظه سری رامچندر چیزی نمیتوانست گفت آخر
مرضی مبارک دیده همه فراهم آورده آتش افروختند سیتا بی تامل که هیچ شادی و غمی برو
لاحق نشد سه مرتبه بدور سری رامچندر نثار گردیده سجدات بجا آورده نزدیک آتش آمد
وگرد او گشت و در دل برهمنان را سجده نموده و با آتش گفت تو از جمله پنج عنصری بزرگی
دربدن هر کدام راه داری اگر میدانی که از من معصیتی بوجود نیامده است بغیر سری رامچندر
دیگری را در خواب هم بخاطر نه آورده ام و گرد عصیان بر دامن عصمت من نه نشسته نگاهبان
من باش و اگر مستوجب عقوبت هستم بسوز این را گفته در آتش سوزان که بفلک شعله
میزد خود را انداخت درانوقت برهما و مهادیوجی و دیگر دیوتها که بآسمان تماشا میکردند
جی جی سیتا گفتند آن عکس سیتا که در دندک بن از آتش برآمده بود سوخت شد دیوتها
بآن کمالات محرم آن اسرار نشدند اصل سیتا که در آتش پنهان بود دران آتش چنان
مینمود گویا ماهتاب در قرص آفتاب جا گرفته یا در ماه آتش هاله الهیچ حرارت آتش
به سیتا نرسید رنگ رویش نهایت نورانی گرفت مثل مهر منیری و خورشید شعاع چهره اش
طلای دوازده بان سے نمود و به شگفتگی بشره اش گلها غنچه شدند اندرانی و برهمانی
و پاربتی کاتیری عصمت او را دیده نقاب بر چهره خود کشیدند و تعریف او میکردند چون
لچهمی که در هنگام بر هم زدن دریای شیر بعلامت سعادت مندی با زیب و زینت تمام
برآید همچنان سیتا با رخت لطیف و زیور و جواهر های نفیس که چشم آدم زاد هرگز ندیده بشکل
مثل آفتاب که از سرخی شفق برآید از آتش برآمد آتش صورت گرفته سیتا را بسری رامچندر
سپرد و گفت من خلاصه پنج عنصرم بر عصمت سیتا گواه هستم هیچ معصیت ازین بوجود نیامده

و هم من عصمت این از غبار معصیت پاک ست و همراه سیتا از آتش برآمده پای مبارک سری رامچندر
بوسیده جانب چپ ایستاده ماند دران مجلس سری رامچندر با سیتا زیب و زینت تمام
یافتند دیوتها گلها بر و بار یدند اپسرها و گندهربان به سرود و رقص پرداختند نقاره دهی
نواختند میمونان و خرسان و لنگوران و بهبهیکن شادی از سر گرفتند دران وقت دهرم
و جم و برن و کبیر و باد و اندر و برهما و مهادیو جی و راجه جسرت و دیگر دیوتها و اپسرها
و گندهربان و کنتران و سدهان حاضر شدند بر عصمت سیتا شهادت دادند و گفتند که
سیتا قابل قسم نبود اگر مرضی مبارک درین بود او نام نیک بر خود افزود حالا او را نزدیک
خود جا بده و خود را یاد کن که تو کیستی و اینجا برای چه آمدی چرا خود را فراموش کرده مثل
عوام الناس سخن میگوئی سری رامچندر به اندر گفت آنچه از من خبرداری بگو اندر گفت
بیت ترا چنانکه توئی کس چگونه وصف کند ٭ که از تصور و وهم و خیال بیرونی ٭
برهما حاضر ست بقدر دریافت عقل التماس خواهد کرد من اینقدر میدانم که محض ذات
آفریدگار هستی بخوشی خود صورت انسان گرفته سری رامچندر بطرف برهما نگاه کردند
برهما با ادب تمام باستاد و زبانش آنچه یاری داد تعریف آغاز کرد و گفت نارایین نرنکار
توئی و صاحب لچهمی توئی چکر سودرشن در دست تو می زیبد و صاحب دانش و کمان
سارنگ درکهی کیس توئی و کسی که از قدیم قدیم تر ست توئی و کشنده راچسان مردم آزار
توئی و قتیکه سنکها سر پیدا شده بصورت ماهی برآمده تو کشتی آنچه گذشته است تو کرده
هر آنچه می گذرد تو میکنی آنچه خواهد شد با مر تو خواهد شد پیشتر هم بوده حالا هم توئی بعد
ازین هم خواهد بود آنچه در بید امر و نهی نوشته است فرمان زبان شماست در عالم اعمال
نیک ذکر شماست و پیدا کننده بید چهار توئی و چهار بازو تو داری عالم علوی مکان تست
پنج عنصر را تو پیدا کرده و دور کننده عذابهای عالمیان توئی و تو عبادت خود را خود میکنی
در کوهها و دریاها و جنگلها و مکانها تو محیط هستی هر سه عالم تو بقدرت خود پیدا کرده ترغیب

ترغیب

عبادت خود نموده هشت لچهن و بهادیو جی و پنج سده و اسو کمار و همه دیوتها تو ئی در همه جا
ترا می بینند و همه جا ترا خوانند در کا و بر همن زیاده تری آسمان سر تست و دواها و اشجار ها
موی بدن تست پاتال پای تو نگاهبان هر سه عالم تو ئی در آب و آتش و خاک و باد
تو ئی نام تو محافظت هر سه عالم میکند دانو و دیوتها دگنه بریان و من که بر همه ام
از تو وجود یافته ایم سرستی زبان تست دیوتها از موی بدن تو ترکیب یافته آفرینش
کل موجودات از تست شب و روز از تو تفریق یافته آتش خشم تست لچهمی بفضل تست
تو ئی که بصورت باون برآمده هر سه لوک را سه قدم زمین ساخته بل را بسته در پاتال مقید
داشته و حکومت آسمان و زمین به اندر بخشیدی چنانچه تو هستی به عقل و فهم نمی گنجد کسی که
بر همه بالاتر است و از هیچ بالاتر نیست و کسی را که برهما گویند و خوانند آن تو ئی و نجات بخش
هر سه عالم تو ئی لقای که آرزوی دیدار او دارند تو ئی بیم و رجا همه مردم از تو دارند بهشت را
از فضل تو یافته میشود آفریدگار و پروردگار و فنا کننده هر سه عالم تو ئی و کنه هیت و حکومت
ترا کسی نیافته جگ هم تو ئی و جگ کننده هم تو ئی و جگ کناننده هم تو ئی و اجزای جگ هم
تو ئی و نتیجه بخش اعمال نیک هم تو ئی و در هر سه عالم ترا می پرستند و ترا می دانند سیتا لچهمی است
و تو بشن هستی دیو پرجاپت و کشتن هم تو ئی برای کشتن راون صورت انسان گرفته
به رام نام تو موصوف شده همه کار را موافق احکام بید و شاستر کرده و عزت و حرمت آن
تو نگاه داشتی از کشتن راون اندر همه امان یافت زور بازوی ترا تعریف نتوان کرد
در عالم دیدار تو کمیاب است تعریف زیبائی همه جا عزیز است آنانکه خود را در رضای تو
داده و محبت تو باخته تن را در آتش عشق تو سوخته اند بزرگی آنها نمیتوانم گفت تا به
بزرگی تو بتفصل پایان کجا توان رسید دوستان ترا هیچ کار دشوار نیست پورکهه پران یعنی
کهنه ترا از همه کهنه تران تو ئی ذکر کنندگان تو بزرگ اند آنها گرفتار کمند عذاب آخرت
نخواهند شد رکهیشران و منیشران و جوگیشران ذکر ترا میگویند نام ترا می خوانند

که در پران اتهاس گفته اند آنها که نام ترا گفته قصص و سماع خواهند کرد نجات خواهند یافت
و چتر بهوج و چتر موکهه و پرم پورکه تو ئی دیوتها و جمیع مخلوقات از قوت تو زندگانی میکنند من اگر
هزار زبان داشته باشم اندکی و بسیاری آن نتوانم گفت تا باین چهار زبان چه بیان توانم کرد
سری رامچندر از سخنان برهما خشنود شدند بعد ازان آتش گفت که سیتا محض مجسم عصمت ست
از دل و زبان و جوارح پاک و مبراست وقتیکه راون اورا آورد سخنان دلفریب بسیار
گفت سیتا قبول نکرد و در یاد شما می بود و انتظار آمدن شما داشت هر چند بی اختیار بود
اما از یاد شما غفلت نداشت چون من در جمیع اجسام راه دارم و خلاصه پنج عنصرم سخنان
راست میگویم ظاهر و باطن اورا میدانم که در عصمت او نقصانی راه نیافته حالا سخنان
درشت مگو و اورا قبول فرما مثل عقل کامل در دل نگاهدار بی حرمت مکن و دل اورا غمگین
مساز سری رامچندر گفتند اینهمه بر من ظاهر ست اما به نمود عوام اورا گفتم چون مدتی در لنکا
مانده از انجا که ذات راچسان بدکار و قبیح اعمال واقع شده اند علی الخصوص راون که در
مردم آزاری و بدکاری شهره تمام داشت مردم این را متهم میکردند هر چند دامن سیتا
از گرد عصیان پاک ست اما از زبان عوام خلاصی نیست و نبود حالا که قسم دادی دل بیگمان
بر عصمت او اعتبار گرفت و اورا هیچ نقصانی نشد طلا را هر چند آتش دهند پاک تر میگردد
سیتا همیشه جان منست و من اورا صاحب عصمت میدانم از آتش هم پاکتر و سوزان تر
و جمیع صفات نیک دارد آلودگی را در وی راهی نیست اینکه در آتش درآمد در عوام بزرگی یافت
ای دیوتها بشنوید هر چند سیتا مجسم عصمت عفت ست اما رسم و آئین عالم را جائز باید داشت
بعد آن مهادیوجی گفت ای سری رامچندر کمل نین از من بشنو این سیتا را بالیقین دان که
صاحب عفت ست کار کلان کردی که راون را کشتی دیوتها و رکهیشران را نجات بخشیدی
حالا ازینجا روان باید شد به اوده باید رفت و بهرت را آرام دل باید داد و کوسلیا را از غم فرقت
باید برآورد و تسلی دل سومترا و کیکئی باید نمود و بر تخت سلطنت بنشین و خانواده اجپاک را

بزرگی بخشید و سینهٔ ناتوان متبال بخراش وازر زر بخشی برهمنان را شاد کن برادران را بعین عنایات
به بین از اعمال صواب شما راجه جسرت بهشت برین یافت و سردار همه دیوتها اگر دید در اندر لوک
سکونت دارد برای دیدن تو درینجا آمده بر بیوان سوار ایستاده است اورا به بین سری رامچندر
و لچهمن بگفتهٔ مهادیوجی راجه جسرت را تعظیم کردند و سر فرود آوردند راجه جسرت هم هر دو پسر را
دیده دل شاد شد بیوان را متصل زمین آورده بسری رامچندر گفت وقتیکه شما هر دو براد
به جنگل رسیدند از غم مفارقت شما هر دو جامهٔ عنصری گذاشته بر آسمان آمدم هر چند این جا
راحت بسیار یافتم اما از تشویش جنگل آمدن شما درد و الم داشتم حالا که شما راون را
کشتید و روی شما هر دو دیدم اینقدر راحت یافتم و خورسند شدم که در اندر لوک نبودم
و وعدهٔ کیکئی هم آخر شد بجمیع وجوه سست یعنی ایمان شما ماند شما را دیده غم را چنان گذاشتم
که مار پوست کهنه را بگذارد غم من همه از دل بدر رفت و آرزوها همه بر آمد چنانچه آفتاب تیرگی
عالم بر دارد همچنان شما غم عالم از دل من بدر کردید معلوم شد که شما محض به کشتن راون
تشریف بجنگل آوردید تمام عالم را از لوث ناپاک او پاک گردانیدید و خرم و خورسند ساختید
اما کوسلیا وقتی از غم بر آید که شما هر دو برادر بخانه خواهند رفت هرگاه بر تخت سلطنت خواهند نشست
تمام عالم راحت و امن و امان خواهند یافت لچهمن طالعمند بوده است که نیک نامی او
به اندر لوک رسید هر کس خدمت برادر کلان خود کرده است او در همهٔ عالم نیکنام شده است
و سیتا خیلی صاحب عصمت است که دیوتها اورا ستایش میکنند منکه راجه جسرت پدر تو ام
برای شاهدی او اینجا آمده ام که او همیشه رضا جوی شماست هرگز معصیت گرد او نگردیده
بعیب او را مگیر اورا با خود قبول بکن و به او ده بسیار راحت بده بهر تهه و سترگهن که برادران
تو هستند مهار ابدلبری پرورش کن برادر کلان بجای پدر است و برادران خورد حکم
پسران دارند مسیا و چهارده سال آخر شد حالا با وده برویدو شما در جنگل مانده و راون را
کشته دیوتها را خشنود گردانیدند و نیک نامی بسیار یافتند و از راستی خود مرا خورسند ساختند

و مرا راست گو کردید عمر تو دراز باد و انیکه فرقت و هجرت بمیان آمد تقدیر ازل چنین بود او را
رد نتوان کرد سری رامچندر گفت چون بر من مهربان هستی و خشنود شده و عنایت و شفقت
بسیار میکنی از تو چیزی میخواهم جسرت گفت هرچه دلت میخواهد بخواه سری رامچندر گفت
شما از غم و غصه فرقت من بدل خود قرار داده اید که بنچه دان از دست بهرت قبول نخواهم کرد
چیزیکه آنرا کیکئی دست کند بمن نخواهد رسید حالا آنرا عفو کن سخن گذشته را فراموش ساز
جسرت گفت بخاطر شما گناه او را بخشیدم بعد آن به لچهمن گفت تو خدمت سری رامچندر
بدل و جان بکن که ببرکت آن همه مشکلات تو آسان خواهد شد بدانکه از خدمت برادر کلان
نیک نامی حاصل میشود و در عالم بزرگی می افزاید در هر سه عالم او را نیک میگویند چنانچه
پیشتر خدمت سیتا و سری رامچندر کرده حالا هم بکن بعد از ان به سیتا که دست بسته
بحضور او ایستاده بود گفت ای سیتا سخن من بشنو که زنان را خدمت و رضا جوئی شوهر
لازم ست شرم و حیا و عفت تو در هر سه لوک ظاهر ست احتیاج بیان ندارد توئی که خانواده
پدر و خسر را روشن کردی و نام نیک بخشیدی همیشه فرمان بردار حکم شوهر باش و در صحبت بدان
هرگز نخواهی نشست این سخنان گفته بهر یک دعای خیر داده راجه جسرت به انیدر لوک رفت
سری رامچندر و لچهمن و سیتا در وقت رفتن او سجدات نیاز بجا آوردند و عقل معاد و حرمت
فرمودند که از ان محظوظ شده نجات بطلبید مهادیوجی میگویند ای پاربتی هر کس طالب محبت
صورت ظاهر اوست نجاتی که باز به بدن نه آید نمی خواهد بعد از ان انیدر جبین نیاز بر زمین
سوده گفت ای سری رامچندر فتح تو باد توئی که هر سه عالم را بیدار کرده و زینت بخشیده
و توئی که دولت و رحمت به همگنان میدهی و کمان سخت پر زور در دست داری و بازوی قدرت
ترا نمیتوان ستود که راچهسان زشت اعمال را کشته بار ظلم از عالم برداشته دیوتها و آدمیان را
خشنود و امین ساختی ای دور کننده بار عالم فتح تو باد بزرگی تو از همه بزرگ ست ای کشنده راون
و مهربان دل و پسندیده خصال سکنه هر سه عالم از فضل تو امیدوار اند و ترا امید اند و ترا میخواهند

توقع نجات عقبی از تو دارند راون که بوفور لشکر و غرور و تکبر همه دیوتها و گندهرپان را زبون خود کرده
بود در پی انسان و رکهیشران و منیشران افتاده بود و همه را ایذا میخواست بسعی بازوی تو به نتیجهٔ
خود رسید تو که کمل نیتر هستی التماس مرا بشنو مرا هم غرور بهم رسیده بود کسی را برابر خود نمیدانستم حالا
بدیدن پای مبارک شما آن غرور از من بدر رفت بعضی آن خالق که نام و نشان ندارد و بید
تعریف او میکنند و میجویند و میخواهند و من ترا می طلبم تو که بادشاه اوده هستی با لچهمن و سیتا
در دلم سکونت کن و مرا از غلامان خود تصور فرما ای سری رامچندر تو که دور کنندهٔ خوف دلها و آرام بخش
جانها و مجمع حسناتی و شهوت و غضب نداری و سردار رگهوبنسی و زیبائی و رعنائی چهرهٔ مبارک ترا
کسی نتواند گفت ای خشنود کنندهٔ دیوتها و کشندهٔ ظالمان و حامی مظلومان این صورت
انسان گرفتن تو می زیبد زور و قوت که تو داری بفهم کسی نه گنجد تو که مهربان دلی بر همه و مهادیو
خدمت تو میکنند و صفت ترا میخوانند بعین عنایت بر من بنگر چون دشمن قوی مرا کشته
چیزی بغیر از تا بصدق دل بجا آرم سری رامچندر گفتند میمونان که در کار ما جانبازی کرده در این جنگ
کشته شده اند همه را زنده کن کاک بهسونڈ گرڑ میگویند که سری رامچندر هر سه عالم را کشته باز زنده
میتوانست کرد محض بر و مهربان شده عطای خدمت فرموده بزرگی بخشیدند اندر سے فی الفور
آبحیات بر کشتگان باریده میمونان را زنده گردانید هر چند آبحیات در رزمگاه بر مقتولان
هر دو لشکر بارید اما میمونان و خرسان و لنگوران محض با فی الضمیر منیر سری رامچندر زندگی
یافتند و راچهسان هم که رام رام گفته کشته شده بودند به نجات عقبی کامیاب گردیدند بارش آبحیات
بهانه محض بود هر چه شده به اجازت ایشان میشد ای گرڑ برابر سری رامچندر مهربان دل کیست
که چنین راچهسان تبه کار مردم خوار را نجات بخشیدند بعد از آن سری رامچندر به اندر گفت
این میمونان و خرسان و لنگوران هر جا در کوه و جنگل و دشت و صحرا باشند میوهای شیرین
و آب زلال بآنها برسد اندر سعادت خود دانسته قبول نمود جمیع دیوتها و رکهیشران و گندهرپان
و اپسرها تعریف و توصیف مبارک گفته رخصت شده بخانهای خود رفتند بعد از آن

ببھیکن در پای مبارک افتاد و گفت بر غریبی و نامرادی من مهربان شدید حالا امیدوارم که
در لنکا تشریف فرمائید کلبهٔ تاریک مرا منور گردانید از این تردد و محنت یکدم استراحت بکنید
سری رامچندر گفت این دولت خانه تو از من است اما حالت بهرت که یکدم او را برابر
هزار سال میگذرد هرگاه یاد می آید خواب و آرام از من می رباید ترا ندا میکنم که تا یک کلپ یعنی یک روز
از عمر برهما حکومت لنکا بکن و در یاد من باش و بعد از این بمکان من خواهی رسید فکری کن
که زود بهرت را ببینیم ایام میعاد منقضی گشته اگر میعاد گذشته خواهم رسید او را زنده نخواهم یافت
به لچهمن و سگریو گفت که شما هر دو به لنکا رفته ببھیکن را بر تخت حکومت نشانید و اقمشه های
لطیف و زر و جواهر بسیار به ترجتا نگاهبان سیتا خواهند داد سیتا گفت ایده نام راچهسی هم
خدمت من بسیار کرده او را نیز زر و جواهر بگیران بدهند لچهمن و سگریو در لنکا آمده ببھیکن را
بر تخت نشاندند و ترجتا و ایده را زر و جواهر بسیار دادند ببھیکن جواهرهای گران قیمت
به لچهمن و سگریو داد و هر قدر جواهر و دیگر تحایف که راون از دیوتها و راجهای روی زمین
و پاتال آورده بود و پارچه های زربفت به پهپک نام بیوان بار کرده نزد سری رامچندر
آوردند و گفتند به میمونان و دیگران باید داد سری رامچندر فرمود ای ببھیکن این همه زر
و جواهر و اقمشه بر پهپک بار کرده به هوا برو و از آنجا ببار هرکه هر قدر بخواهد بگیرد ببھیکن همچنان کرد
میمونان و خرسان و لنگوران آنرا می گرفتند و در دهان می انداختند و باز بیرون آورده
می تافتند ساعتی درین بازی بگذشت مهادیوجی میگوید ای پاربتی برای کسی که دیوتها
در کیشران هزاران سال عبادت میکنند در خواب هم نمی یابند همان سری رامچندر در آن
جنگگاه با میمونان بازی میکردند و تماشای آنها میدیدند ای پاربتی از هزاران جگ کردن
و عبادت نمودن آن قدر یافته نمیشود چنانچه از محبت دل پرسوز میمونان پارچه های نفیس
پوشیده نزد سری رامچندر می آمدند ایشان هر دو برادر آنها را دیده خنده میکردند چنانچه
بهمین عنایت بر همه نظر کرده فرمودند که از قوت شما راون کشته شد و ببھیکن حکومت لنکا

یافت حالا مکانهای خود برویید و در یاد من باشید آنها گفتند که شما بادشاه هر سه عالم هستید
هر چه بگویند می زیبد ما همه بنده های شما ایم از پیشه مدد سیمرغ نمیشود و حالا از دیدار شما جدائی
قبول نداریم لهذا تا در رکاب سعادت شما باشیم چنانچه بعد گفت و شنود بسیار طوعاً و کرهاً
میمونان و خرسان و لنگوران پای مبارک بوسیده و صورت ایشان در دل خود ها نقش کرده
بمقام خود ها رفتند نیل و جاموونت و سگریو و هنومان و انگد و نل و ببهیکن در انجا ماندند نظر
برخ مبارک داشتند و از ادب چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر ارادت آنها دیده همه را
بر بیوان سوار کرده و خود هم با سیتا بران نشست و لچهمن را گفت بیا بر بیوان سوار شو او گفت
هرگز من برابر شما نه نشسته ام لهذا تا پایه بیوان گرفته در رکاب بروم سری رامچندر لچهمن را
بسیار تحسین فرموده و دست او گرفته بر بیوان نشاند و در دل برهمن را سجده کرده بیوان بطرف
شمال راند پهپک بر هوا میرفت سگریو و غیره میمونان جی سری رامچندر میگفتند و در دل
شادی مینمودند و دیوتها عقد گلها نثار کردند و تعریف گفتند نسیم بهاری می وزید پهپک
بغایت تیز و تند روان بود سری رامچندر از سیتا گفتند ببین که درینجا جنگ شد راون و
کونبهکرن هلاک گردیدند درینجا لچهمن اندرجیت را بقتل رسانید و کوه سبیل را نظر کن که دایره
لشکر همین جا بود و این سیت بنده ساگر ببین که بر همین پل گذشته به لنکا آمدیم و بعضی چنین
گفته اند وقتیکه سری رامچندر در میان دریا رسیده دریای ساگر صورت آدمی گرفته عرض نمود
که شما خود بدولت بر روی همین پل بستند و گذاره لشکر فرمودند حالا که پل خواهد ماند قدر همین کم
خواهد شد سری رامچندر گفت این پل ساخته من تا انقراض عالم یادگاری من و میمونان
باشد برای خاطر داری دریای ساگر از گوشه کمان قدری پل را شکستند تا هر کدام دریا را
به آسانی نگذرد و بزرگی دریا بحال ماند بعد آن از انجا روان شدند به سیتا گفتند این شهر
کسکندها وطن سگریوست همین جا بال را کشتم و این کوه ست که موسم باران گذرانیده بودیم
و انجا جتای گرگس به کمک تو رسیده از ضرب راون جان داد و پنپا [illegible] جاهای [illegible]

و اتفاق اقامت نمود و مکان رکهیشران و معبدها همه را به سیتا نمود و بتخانه هر کدام از رکهیشران
رفته زیارت کرد و از انجا بالچهمن به ننگ بیر رسید بعد آن مکان بهردواج رکهیشر آمد سری
رامچندر گفت ازینجا اوده را به بین که از جنگل روی شهر دیدیم سیتا آنرا دیده سر فرود آورد
سری رامچندر و لچهمن و سیتا از بیمان فرود آمده غسل گنگا و تربینی نمودند و اورا پرستش کردند
خیرات بسیار به برهمنان و مستحقان دادند و بتخانه بهردواج رفتند و اورا دیدند و از خیریت بهرت
و شترگهن و کوسلیا و دیگران پرسیدند او گفت همه بخیریت هستند انتظار آمدن شما دارند بهرت همه
لباس سناسی پوشیده راه شما می بیند نعلین شما حکمرانی ملک میکند و امروز که پهاگن سدی
پنجمی است در راماین او میاتم مینویسد که ماه اگهن سدی پنجمی چهارده سال آخر شد چهارده سال
میعاد جنگل باخر رسید شما را زود تر باوده باید رفت و چون راون دشمن همگنان را کشته از سن جیگ
بطلب سری رامچندر گفت آن میخواهم که ازینجا تا اوده همه درختهای میوه دار بار و گل آورند
و شیرین باشند تا میمونان سیر بخورند بهردواج دعا کرد تالی همه درختان میوهٔ شیرین
بار آوردند سری رامچندر به هنومان گفتند که تو به اوده برو اول نکهاد را خبر من رسانده نزد
بهرت و شترگهن و کوسلیا و کیکی و سومترا رفته خیریت مایان برسانی و حقیقت انجا دریافته
زود تر نزد من بیائی هنومان صورت برهمن گرفته اول نزد نکهاد آمد و خبر تشریف باوده گفته
باوده شتافت و از عقب سری رامچندر هم در ولایت او آمدند نکهاد با تمامی آن با بهیشه بدید
از تحفه انجا هرچه یافت بخدمت ایشان آورده در پای مبارک افتاد و واشک از چشم [illegible]
سری رامچندر هم او را از زمین برداشت و در کنار گرفت خیریت ازو پرسید او گفت امروز که پای شما
دیدیم همه دوباره یافتم و خیریت من دیدار پای شما بود و پای مبارک ترا که برما و همه او پوجی پرستش
میکنند دیده شاد شدم سری رامچندر او را بسیار نوازش کرد چون روز باخر رسیده بود همانجا اقامت
بیست شد انتقاد و مهادیو جی همگی پاربتی با بهر ا حکایت رفتن سری رامچندر بلنکا و کشتن راون
و دیگر راچهسان و حکومت لنکا به ببهیکهن و رجعت باوده خواهد انجامید [illegible]

کاند هفتم
موسوم به
اوتر کاند
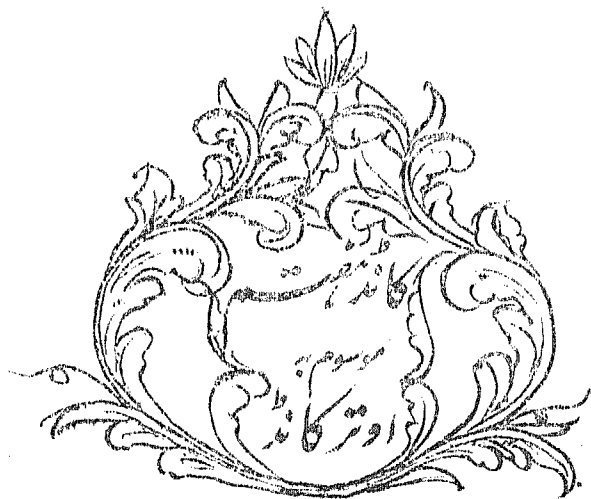
مهادیوجی میگوید که یک روز از میعاد چهارده سال باقی مانده که سکنهٔ شهر از فرقت سری رامچندر
خاطر متفرق گشته مردان و زنان هر جا نشسته فکر میکردند شگونهای نیک ظهور یافته بشارت میدادند هر کدام
در شگفتگی بود معلوم چنان میشد که خبر رسیدن سری رامچندر کسی خواهد گفت و شهر برای وقت نمودند
دل کوسلیا و دیگر مادران همین گواهی میداد که سری رامچندر می آید چشم و بازوی راست بهرت هم
دم بدم حرکت میکرد بر آمدن سری رامچندر شهادت میداد اما چون ایام میعاد گذشته بهرت میگفت
نمیدانم که بکدام سبب سری رامچندر نیامدند آیا مرا بی وفا دانسته فراموش کردند هی [illegible]
کیست که همیشه بشرف دیدار سری رامچندر جی باشد چون دغا باز و بد نیت بودم همراه
نگرفتند اگر اعمال قبیح من یاد کنند مدت صد کلپ خلاصی من نیست اما سری رامچندر
صواب و گناه کسی بخاطر نیارند همیشه بر غریبان و نامرادان مهربان میباشند چون شگونها
نیک مینماید اعتقاد کلی دارم که البته سری رامچندر میایند و اگر بعد انقضای وعده جان
زنده باشد در عالم برابر من بی حیا نخواهد بود بهرت همه در دریای غم فرقت سری رامچندر

فرو رفته بود که هنومان بصورت برهمن چون کشتی جهاز پدیدار شد دید که بهرته بر پارهٔ خس
نشسته جٹا بر سر دارد و نعلین سری رامچندر بر ان نهاده هست و از فرقت سری رامچندر
بغایت لاغر و ضعیف شده هردم ورد وش رام نام هست و اشک از چشمهایش جاریست
هنومان بهرته را طالب دیدار سری رامچندر دانسته خشنود گردید و دعای خیر کرده گفت که
از همه بهتر کسی که شب و روز فکر و اندیشه دارید و هر ساعت در یاد او هستید آن سری رامچندر
جمعیت بخش دلها و کلان تر کلان دیوتها راون را کشته با سیتا و لچهمن می آیند بهرته
باستماع نوید سرا پا امید بی اختیار برخاست ساعتی از نهایت شادی بیهوش شد بعد از آن
پرسید که کجا هستند و اشک از چشم میریخت سخنان هنومان او را حیات دوباره بخشیدند
و گفت تو کیستی و از کجا می آئی که این سخنان حیات بخش بمن گفتی من هنومان پسر بادم
و غلام سری رامچندر هستم بهرته او را در بغل گرفت و خبر خیریت او پرسید و گفت از
دیدار تو همه غمها از من بدر رفت گویا من سری رامچندر را دیدم این پیغام شریف سری رامچندر
که تو آوردی برابر این در هر دو عالم چیزی نمیدانم که ترا بدهم بهر حال یک کرور ماده گاو شیردار
خوش هیکل زر و جواهر پیراسته و یک صد دیهه آباد و مزروع و کنیزان صاحب جمال خوش آواز
و زر و جواهر هر قدر خواسته باشی بگیر بر آنم از ادای دین تو نمی توانم بر آمد حالا حقیقت سری
رامچندر بگو هنومان خیریت سری رامچندر و لچهمن و سیتا به بهرته رسانید بهرته گفت این را
بگو که گاهی سری رامچندر مهربان دل مرا هم از غلامان شمرده یاد میکردند هنومان غربت
و نامرادی بهرته را دیده متحیر ماند و در پای او افتاد و گفت سری رامچندر صفات کسی را
که از زبان مبارک خود هر دم گفته باشند چرا او بزرگتر و پاک تر از دریای شیر نباشد یقین دان
که ترا سری رامچندر از جان خود عزیز می داند بهرته از سخنان او آسوده نشد بار بار او را
در کنار میگرفت و می پرسید که سری رامچندر در بیابان چه قسم گذرانیدند و راون را چگونه
کشتند همه را بگو هنومان از ابتدای رفتن سری رامچندر بکوه چترکوت و رسیدن سری رامچندر

لچهمن
بخانه سرپنکها رکهه وحسن استهان واگست رکهه وبریدن بینی سورپنکها وکشتن کهر ودو
وترسرا وغیر ذلک با چهارده هزار راچهسان وماریچ که بصورت آهوی طلا برآمده بود وآمدن
راون وبردن سیتا را بزوری در لنکا وآمدن سری رامچندر بمکان خود وندیدن سیتا
وغم واندوه از فرقت او وتجسس کردن سری رامچندر سیتا را ورسیدن به سر جٹایو وحالت
پرسیدن او وکشتن کبندهه وآشتی کردن با سگریو وکشتن بال برادر سگریو وفرستادن
هنومان بطرف لنکا برای خبر آوردن سیتا وفراهم آوردن لشکر هنومانان وپل بستن
برلب دریای شور ورفتن به لنکا وکشتن راون وکنبهکرن واندرجیت وبسیاری
از راچهسان وطلبیدن سیتا از لنکا ودر آمدن سیتا در آتش وشهادت دادن برهما
ومهادیوجی وسائر دیوتها وراجه جسرت بر عصمت سیتا وحکومت دادن شهر لنکا
به بهبیکهن برادر راون ومراجعت از لنکا بسواری پهپک نام بیوان ورسیدن بمکان
بهردواج بطریق اجمال بیان کرد سترگهن وسائر وزرای ووکلای معتبران شهر که در مجلس
بهرتهه حاضر بودند به شنیدن آن دل شاد شدند انتظار آمدن سری رامچندر برداشتند
روی هنومان می دیدند هنومان از بهرتهه رخصت شده خبر آمدن به کوسلیا وکیکیی
وسومترا گفته نزد سری رامچندر آمده حال وحالتی که از بهرتهه وسائر سکنه اوده دیده بود
معروض داشت سری رامچندر لچهمن وسیتا وسائر هنومانان بسواری پهپک نام بیوان
براه هوا روان شدند بهرتهه خبر آمدن سری رامچندر به بشسٹ وبامدیو وسومنت
ودیگر وزرا وکوسلیا وکیکیی وسومترا وجمیع سکنه شهر را خبر داد آنها بی اختیار از خانه خودها
برآمدند لازمه تهنیت ومبارکباد از زر وجواهر وعقدها وکاسه های پر عطرات وسبوهای طلا
پر از آب واقمشه های لطیف موجود کردند وبر درهای خود بیرق ونشان ایستاده کردند
وسبوهای پر آب بر دروازه نگاه داشتند بهر حالتی ولباسی که بودند بی اختیار دویدند از یکی
یکی می پرسید که شما بچشم خود سری رامچندر را دیدی تمام شهر اوده از تشریف شادی

از سر گرفتند و خرم و دل شاد شدند و آب دریای سرجو بغایت صاف و خشک گردید نسیم
سحری سه قسم یعنی سرد و خوشبو و کم کم از هر طرف می وزید مهرتهه بفرمود تا هزاران سنگتراش
جابکدست کوچه و بازار صاف و درست ساختند تا هیچ جا شکسته و ریخته و نشیب نظر آید
و جاکروب کنان تمام شهر را جاروب کردند عطاران گلاب و عطر همه جا ریختند و مجمرها
از عود و عنبر و مشک سوختند و سقه ها آب پاشی نمودند هزاران دکاکین خود را آئین بند
نمودند مستعدیان بکار و کارخانجات هزاران اسپان تازی نژاد خوش رنگ و علوی خرام
با زین های قصب باف و زردوزی بجواهر های نفیس آراسته و هزاران افیال کوه تمثال
از نسل ایراوت همه را از فرق تا قدم برگستوانهای آهنی مکلل بزر و جواهر گرانمایه پیراسته و فیلبانان
و بان پرزر و شتربالها بر شتران بلند بالا به جلهای زرنگار و اشترهای تیزرو بزین زر آراسته
حاضر آوردند و سواران قوی هیکل گرد باز و بلباس فاخره و جواهر آبدار خود را آراسته و پیاده ها
برقنداز و تیرانداز و گرزباز دلیر همت جوشن پوش فراهم آمدند و پالکی و چنڈولها و محفه ها همه را
بچوب طلا و جواهر گران قیمت و اقمشه قصب باف مرتب ساختند مهرتهه بفرمود تا کوسلیا
و کیکئی و سومترا و سایر حرم خانه راجه جسرت و خواتین خدمتگاران سیتا و زنان شترگهن وغیره
همهان بران چنڈولها و پالکی وغیره سوار شدند شترگهن و بامدیو و سومنت و دیگر وزرا
و وکلا و ستترگهن حاضر آمدند مهرتهه گفت مردم پیش جلو روان شوند چنانچه هزاران سواران
خوش پوش از شهر برآمدند عقب آنها پیاده های برقنداز و تیرانداز وغیره روان گردیدند
و فیلبانان و اسپان و شتران در پی آنها گرم خیز بودند نقارچیان بعضی بر اسپان و بعضی بر فیلان
شادیانه می نواختند بعد ازین کوسلیا و کیکئی و سومترا و دیگر زنان راجه جسرت می رفتند
عقب او در رتهه خاص جلوداران وغیره روان بودند مهرتهه و ستترگهن پا پیاده جناب
بسته پوست آهو پوشیده نعلین پای مبارک تبرک بسته هزاران امید دیدار مبارک
از شهر برآمدند شترگهن و دیگر همهان بعضی بر پالکی و بعضی سکهپال آره میرفتند با ذوق و شادمان

فصیح زبان اوصاف حمیدهٔ سری رامچندر و بهرته میگفتند زنان شهر بعضی بر بام و بر غرفه ها
تماشا میکردند چون دریای شور که در شب ماه بجوش آید و امواجش تا به پیش شود همچنان زنان
اوده بفرخندگی خاطر رقص و سرود میکردند از مجمرهای عود و عنبر بازار معطر بود از بس کثرت
و هجوم مردم لشکری و شهری راه نمییافتند زمین در ستوه آمد و سیس ناگ گرانبار شد
و زمین را شتل کهاران پالکی دوش بر دوش میگرفت بهرته هر ساعت از هنومان میپرسید
که سری رامچندر تا کجا رسیده اند و دیدار گرامی کی دیده میشود همه با نظر براه داشتند
ازان طرف سری رامچندر با لچهمن و سگریو و بیبهیکن و انگد و هنومان و جامونت و دیگر
میمونان بر پهپک بیمان سوار شده براه هوائی آمدند اوده را بانها نمودند و میگفتند هر چند
در بید و شاستر تعریف بیکنتهه بسیار نوشته اما برابر اوده آنرا نمیدانم و مرا خوش نمی آید این
زاد بوم من بران فضیلت دارد بزرگی اینجا کم کسی میدانند سرجو دریای رونق بخش این شهر است
که از غسل آن عذابهای جنم جنمانتر برطرف میشود و عاقبت نزدیک من جا می یابد میگفتند که
اینجا را من بسیار دوست دارم میمونان شاد شدند و گفتند زهی اوده که سری رامچندر آن را
تعریف میکنند و دوست میدارند چنانچه پهپک را از دور بهرته و شترگهن دیدند که می آید
همه با حیات دوباره یافتند و در انوقت از مکان بهردواج رکهه تا حوالی شهر اوده همه درختان
گل و بار آوردند و نسیم بهاری وزیدن گرفت پهپک آمده متصل شهر و بهرته بر زمین رسیده
سری رامچندر و لچهمن و سیتا و هنومان و بیبهیکن فرود آمدند از پهپک گفته که حالا نزد کبیر برو
پهپک بحکم مبارک از آنجا بر هوا روان شده نزد کبیر آمد بهرته از همه پیش آمده سری رامچندر
را دیده در پای مبارک افتاد بسشت و بامدیو هم آمده سری رامچندر را دیدند سری رامچندر
در پای بسشت وغیره افتاد لچهمن و سیتا هم پای بوسی او نمودند و دعای خیر از آنها یافته
بسشت خبر خیریت از ایشان پرسید سری رامچندر گفت از توجه دعای خیر شما همه وقت
خیریت است باز به برهمنان دیگر سر فرود آوردند بهرته هم باز پای مبارک گرفت و سر بران نهاد

و بالائی کرد سری رامچندر باستمالت تمام از زمین برداشت و در کنار گرفت از چشمان هر دو برادر
اشک جاری بود تا دیری هم آغوش بودند از هم جدا نشدند حاضران وقت گمان بردند
که هر دو بهم پیوستند و چون دو مغز بادام در یک پوستی بهم آرمیدند گویا از محبت یکدلی یک جسم شدند
سری رامچندر میخواستند خیریت از بهرت پرسیدن اما از فرط دلی زبان در دهان بند گردید
لب چون راز روشن ضمیران بسته ماند و معبر تن خاست مهادیوجی میگوید ای پاربتی آن
حال و حالت سری رامچندر و بهرت در وقت ملاقات جسمانی در حیز تقریر و تحریر نمی گنجد بهرت
بهرت زبان بکشاد و گفت ای سری رامچندر بدریای غم هجرت غرق شده بودم حالا که بدستگیری
دیدار خود از بحر تموج آن برآورده بساحل مراد رسانیدی بهمه وجوه خیریت ست ستروگهن در پای
سری رامچندر و لچهمن افتاد همه او را دعای خیر کردند و همه برادران هم آغوش شدند و فرحت
یافتند بعد ازان بهرت در پای سیتا افتاد و دعای خیر ازو حاصل کرد ساکنه شهر که همه
به ارادت تمام هر کدام پیش قدمی کرده سری رامچندر را میدیدند یکی بر یکی می افتادند
سری رامچندر هجوم و محبت آنها دیده از صورت خود هزاران پیدا کردند و در ساعتی از همه خرد
و بزرگ و غریب و توانگر حاضران وقت ملاقات و بغلگیری کردند بقدر رتبه خیریت پرسیدند
بزلال وصال خود طراوت بخشیدند غم فرقت از دل همگنان ربودند و این اسرار بر هیچ یکی
ظاهر نشد از انجا پیشتر روان گردیدند کوسلیا و کیکئی و سومترا چون ماده گاو که بحکم چوپان
بچه بخانه گذاشته بصحرا رود و شام بی اختیار به پستان پر شیر بر بچه باشتابد نزد سری رامچندر
آمدند هر دو پسر را در بغل گرفتند و زار زار گریستند از سینه جدا نمیکردند سری رامچندر
هر همه را تسلی داد و برخی از عقل کامل عطا فرمود تا تسکین یافتند غم جدائی از سینه بدر
برآوردند اما کیکئی در دل خود شرمناک بود بعد آن سیتا در پای کوسلیا و کیکئی و سومترا افتاد
همه او را دعای خیر کردند بعد آن مادران خوانهای طلا پر از مروارید و جواهر و چراغ روشن آرتی کردند
و اقسام زر و جواهر نثار ساختند هر دم و هر ساعت نظر بسوی سری رامچندر داشتند و مهر فراوان

می یافتند کوشلیا بار بار بجمال جهان آرای سری رامچندر نظر میکرد و در دل خود میگفت که این
نازک بدن چگونه راون سنگین تن را کشتند درانوقت بهبیکن و سگریو و هنوبان و انگد
و جاموَنت و نل و نیل و رکهه و سربهه و مینده و دوبده و دیگر میمونیان که در رکاب سعادت بودند
صورت آدمی گرفته بهرته و ستر گهن راجدا گانه در یافتند و سلوک برادرانه کردند ارادت و صداقت
بهرتهه و ستر گهن و جمهور سکنهٔ اوده بجناب سری رامچندر دیده شکر و تحسین میکردند بهبیکن
و سگریو سلوک برادری سری رامچندر و بهرتهه دیده در دل خودها شرمنده شدند و ندامت کشیدند
سر از خجالت بالا نتوانستند کرد بدل خودها میگفتند یکی بهرتهه است که در خدمت سری رامچندر
چقدر ارادت و بندگی دارد و از فرقت ایشان خود را باین حالت رسانده و یکی ما هستیم که
بطامع دنیاوی برادران را بکشتن دادیم سری رامچندر همه را طلبیده گفتند که در پای
بسشٹ به افتند ایشان پیر و مرشد خانوادهٔ من هستند از دعای خیر ایشان چندین هزار
راچهسان را کشتم همه ها در پای بسشٹ افتادند و دعای خیر از و یافتند سری رامچندر به بسشٹ
گفت این جماعه برای خاطر من خانمان خودها گذاشته در معرکه مردان جانبازی ها کردند و در دریای
مصاف راچهسان لنکا مثل کشتی بر ساحل مراد رسانند برابر بهرتهه همه را دوست میدارم آنها
توجه و مهربانی سری رامچندر در حق خودها دیده دم بدم شاد میشدند و ارادت خاطر مے افزود
بعد از ان همه میمونیان و بهبیکن در پای کوسلیا افتادند و سجدات نیاز بجا آوردند کوسلیا
با آنها نوازش بسیار کرده دعای خیر گفت چنانچه سری رامچندر بنسبت شما همه برادر را گفته اید
چون با و در وقت بد رفاقت کرده اید بهتر ازان تو آن گفت درانوقت از آسمان گلها بر سر ایشان
باریدند صدای نفیر و دندبهی بگوش مردمان می رسید بهرتهه گفت ای سری رامچندر تا امروز حکمرانی
حکمرانی ملک این نعلین پای مبارک شما کرده است حالا چون شما آمدید مثل مشهور است که
چراغ پیش آفتاب پرتو ندارد بر تخت سلطنت بنشینید و داد مظلومان بدهید مرا ازین بار گران
برآرید سری رامچندر را و بر او تحسین بسیار کرده و نعلین از سر بهرتهه جدا نمود در ساعت سعید از انجا

به شهر اوده روان شدند سومنت رتهه خاصه سواری که بطلای خالص و جواهر آبدار و نقشه های
لطیف ساخته بودند چهار اسپ بادپیما ملائم جلو صبح خرام طاؤس رنگ آنرا می کشیدند حاضر آورد
سری رامچندر و بهرت بران سوار شدند و سیتا با کوسلیا بر یک چنڈول نشستند لچهمن و ستر گهن
و ببهیکن و سگریو و دیگر بمیونان بعضی بر فیل و بعضی بر اسپ سواری داشتند از شعاع زرق
و برق نشان و بان که بر فیلان بود فروغ آفتاب را بی نور و رونق ساخت و از صدای نقاره
نفیر گوش جهانیان آموده گردید رقاصان و مطربان هزاران هزار پیش پیش میرفتند یاد فروشان
و مداحان صفت و ثنا میگفتند زنان شهر از پردهٔ عصمت برآمده بلباس فاخره خود را آراسته
جا بجای گلهای زنگارنگ نثار میکردند و بسیاری در غرفه نشسته نظارهٔ جمال عدیم المثال
سری رامچندر میدیدند همه خرد و بزرگ برای شگون برق زرنگار رنگارنگ و سبوهای پر آب
و عقد گلها بر در خانها و دکانها نگاه داشتند و جغرات و ماهی بنظر مبارک میگذرانیدند
تلسی داس خوش موقع گفته است که در جملهٔ شهر اوده زنان از انجا چون گل کومودنی از آفتاب
هجرت سری رامچندر افسرده خاطر بودند از طلوع ماهتاب دیدار سری رامچندر همه به شگفتگی
درآمدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند سواران خوش پوش و خوش اسپه
اسپان را جولان نموده نیزه بازی مینمودند و پایکان جست و خیز میکردند شمشیر و سپر گرفته بازی
میساختند از هر طرف نوید فتح و نصرت بگوش میرسید هزاران زنان صاحب جمال خود را
بزر و جواهر آراسته سبوهای پر آب و عقد گلها سر راه استاده بودند و سرود میگفتند اکثری
از آنها پیش قدمی کرده عقد گلها بر سر مبارک نثار میکردند و در گردن می انداختند
و به انعامات سلطانی بهره می یافتند سری رامچندر چون آفتاب درخشان از فرخندگی فیروزمندی
تمام بدولت خانه رسیدند بخاطر مبارک گذشت که کیکئی سر از حجاب بر نمیدارد اول بخانهٔ او
رفتند بهر گونه تسلی دادند و گفتند که از طفیل تو چند چیز مرا حاصل شد و یقین گردید اول
محبت پدر که راجه جسرت از فرقت من جان داد دوم ارادت و اخلاص بهرت که باوجود

عنایت پدر سلطنت قبول نداشت عقب من محنت بسیار کشید سوم بهرت و رضاجوئی سیتا
و لچهمن که بسبب من در جنگل و بیابان رنج و محنت بسیار یافتند چهارم زور بازوی خود آزمودم
که چندین هزار راچهسان مثل راون پرزور و طلسم ساز را کشتم پنجم عصمت و عفت سیتا بر همه
معاینه شد که در آتش درآمده و بسلامت برآمد دانیکه تو خود را واسطهٔ جنگل رفتن من میدانی
نه واسطه قلم تقدیر چنین رفته بود اگر نیک تصور کنی در اصل اینهمه ارادت من بود
ترا و تقدیر را گناهی نیست بقول آنکه بیت از خدا دان خلاف دشمن و دوست ٭
که دل هر دو در تصرف اوست ٭ ای کیکئی ما را مسبب الاسباب بدان خجالت از خود
دور کن کیکئی از هدایت سری رامچندر عقل کامل یافت سر در پای مبارک افگند سری رامچندر
دلداری او کرده بخانه کوسلیا و سومترا تشریف آوردند هر دو فرقت زده را تسلی دادند
و عقل معاد کرامت فرمودند همچنین بخانه هر یک رانیهای راجه دسرت رفته آنها را بمشتمل
عنایات بیغایات فرموده بدولت خانه خود که همه در و دیوارش بزر و جواهر ساخته بودند
سایبانهای زربفت و مخمل زردوزی و جهالر مروارید ایستاده کرده و قالیهای زربافت
و منقش گسترانیده شتافتند و زینت بخش مسند جاه و جلال شدند و بهرت را فرمودند
ببهیکن و سگریو و دیگر میمونان که هر یک بادشاه ولایت خود هستند منازل عالی
بهر کدام بدهید و لوازم مهمانداری بجا آرید بهرت همه فی الفور منازل نیک که بزر و جواهر
رنگارنگ ساخته بودند دران ببهیکن را فرود آوردند و پلنگ و فرش و خدمتگاران
مزاجدان و کنیزان صاحب جمال که در سرود و رقص یکتای زمان بودند و اطعمه و اشربه
و ملبوس بادشاهانه رسانید همچنین برای سگریو و هنومان و انگد و جامونت و دیگران
منازل های خوب طراوت ده و خوش هوا و خوش منظر که گلهای باغچهٔ آنها هرگز افسرده
نمیشد و آب و حوض بسیار داشت همه را بزر و جواهر آراسته بودند جداگانه مقرر کرد و ظروفهای
طلا و نقره و فرش بوقلمون و اشیای خوردنی بهمه کس رسانید آنها کمر محنت وا کردند

واستراحت تمام یافتند شکر مهربانی و عنایات بجا آوردند از تشریف تمام سکنهٔ شهر از غم بر آمدند
جمعیت خاطر خواه یافتند بسشٹ و جمیع برهمنان فراهم آمده گفتند امروز ساعت سعید
است سری رامچندر را بر تخت سلطنت باید نشاند همه خشنود شدند و گفتند نشستن بر تخت
سری رامچندر باعث امن و امان هر سه عالم است درین کار توقف نباید کرد بسشٹ
گفت چهار سبوی طلا که بجواهر آبدار مرصع باشد آب دریای چهار طرف باید طلبید
سگریو به انگد و هنومان و نیل و رکهه فرمود که آب چهار طرف دریای شور پر کرده آوردند
و به سومنت گفت که رتهه خاصه سواری و فیلان و اسپان خاصه را بزر و جواهر آراسته
کنند و شهر را آئین بندی نمایند و خانها بر دولتخانه صاف و روشن بطلا و جواهر آبدار
بسازند و نشان و بیرق بر هر دروازهٔ شهر ایستاده کنند و مردم زن و مرد رقص و سرود
علامات شادی بجا آرند و رکهیشران هر دیار حاضر شوند گل فروشان حمائل گلها بیارند
مطربان و رقاصان و پای کوبان فراهم آیند در حال کاریگران عمارت در اندک فرصت
عمارت عالی چون بهشت برین ساختند آنقدر زر و جواهر دران تعبیه کردند که از آفتاب
درخشان تر نمود و سومنت فیلان و اسپان و رتهه با جلهای زرافشان و زین زردوزی
و سازهای مرصع تیار نموده حاضر آورد که در شمار آن عقل عاجز ماند اهل حرفه دکاکین بازار
و کوچه از پارچهٔ زربافت و عقد گلها آئین بندی کردند بهر در خانه بیرق زرنگار بستند بادفروشان
و رقاصان بدر دولتخانه جمع شده بکار خودها پرداختند و رکهیشران هم فراهم آمدند دیگر اجزا از
صندل و زعفران و کافور و کاه دوب و جبرات و خوشبوهای لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و پارچه رنگ برنگ و زر هر چه ضرور بود مهیا و موجود شد ارکان دولت و اعیان بارگاه همه
جمع آمدند سری رامچندر فرمودند تا حجامان و خدمتگاران از تیل عنبربو و از آنجا و آب گرم نزد
ببهکین و سگریو و انگد و هنومان و دیگر میمونان بردند هر یکی را بعنوان مناسب غسل
دادند و کارخانه داران خلعت های گران قیمت بآنها پوشانیدند و حمائلهای جواهر مروارید

که آنها هرگز ندیده بودند در گلو انداختند و اقسام عطریات بر بدن و پارچه مالیدند تا هر یک
زیب و زینت تمام یافتند بعد از آن سری رامچندر بدست مبارک خود جٹا از سر بهرت
پاک کردند و خدمتگاران از اقسام خوشبوها و آب گرم بهرت و لچهمن و سترگهن را غسل دادند
و پارچه های ملائم و زربافت پوشاندند و حمائلهای جواهر و عقد گلها در بر انداختند بعد از آن
خود هم جٹا از سر صاف کرده لازمهٔ غسل بجا آورد و پوشاک سلطانی بپوشید از زیور زر
و جواهر آبدار خود را آراست همچنین کوسلیا و کیکئی و سومترا سیتا و زوجها و تارا و زنان سگریو را
غسل دادند از تیل معطر سر و فرق را بغرض نیکو آراستند و بعد شگنیش بستند بپارچهٔ لطیف
و زیورهای گران قیمت آرایش دادند کلاک تهسوئند پاکیزه میگوید در آنوقت برهما و دیوتهای دیگر
و سایر دیوتها و اپسرها و گندهربان و کنران متفقه سوار شده برای دیدن سری رامچندر آمده
بر هوا تماشا میکردند بسشٹ بفرمود تا تخت طلا که بجواهرهای بی بها بران تعبیه کرده بودند
مثل آفتاب می درخشید حاضر آوردند سری رامچندر برهمنان و دیوتها را سرفرود آورده بران
بنشست و تاج مرصع که شعاع هزاران ماه و خورشید بآن نمی رسید بر سر مبارک نهاده
و سیتا هم انواع جواهر و مروارید پوشیده بران تخت جانب دست چپ نشست سری رامچندر
و سیتا چون آفتاب و ماهتاب قران السعدین می نمودند برهمنان بید میخواندند و دیوتها
جی جی میگفتند و گل بر سر ایشان می باریدند و گندهربان و اپسرها سرود و رقص میکردند اولا
بسشٹ بدست خود قشقهٔ سلطنت هر سه عالم بر جبین مبارک سری رامچندر کشید بعد از آن
همه دیوتها و برهمنان و رکهیشران و جوگیشران و مرتاضان و زاهدان و عابدان و عبادت کیش قشقهٔ مبارکباد دادند و از
افسونهای بید آب پاشیدند اندر در آنوقت حمائل جواهر بباد داد تا او را در گردن سری رامچندر انداخت سمندر
که عبارت از دریا باشد صورت انسان گرفته حمائلهای جواهر که چشم آدمی زاد ندیده بود در بر سری رامچندر
انداخت و اپسرها هم حمائلها و گلها بارش کردند بر آسمان دوندبهی و نفیر نواختند لچهمن چتر سعادت بدست خود گرفت
بهرت و سترگهن بگرد چنور میکردند انگد و هنومان و بهبیکهن و جامونت دیگران هر یکی عهده برداشتند با خدمتگاران

و فرمانبرداران ایستادند و راجهای اطراف و جوانب نذر مبارکباد از زر و جواهر و تحفه های نادر
گذرانیدند معتاد فیلان و اسپان که حد و شمار نداشت باساز طلا و جواهر بنظر گذشت
متصدیان و امرایان به مجرا و سلام سرفرازی یافتند دران وقت ده لک ماده گاو شیردار
با بچه باساز طلا و جواهر و ظروفهای نقره به برهمنان خیرات فرمودند و نقد بقدر هر کدام عنایت
کردند یک لک اسپ تازی نژاد و هزاران فیل همه بساز مرصع به ببهیکن و سگریو و انگد و
جاموَنت و هنومان و راجهای اطراف انعام دادند و خلعت های فاخره بملازمان لکا
و طوائف انام حاضر الوقت آنقدر مرحمت شد که در شمار نمی آمد جواهرهای گران قیمت
خروار خروار به برهمنان و راجها و رکهیشران و بادفروشان و رقاصان و سرودگویان و حواشی
خدمتگاران و کلهم سکنهٔ شهر و حاضر الوقت انعام فرمودند آنقدر زربخشی و دلبری همگنان
کردند که دلهای همه شاد شد هزاران شکر و سپاس و مدح و ثنا و دعای خیر میگفتند به بهاشان
و شوکت و خوبی عمارات و افزونی زر و جواهر و مروارید و اقمشه های لطیف و ظروفهای طلا و نقره
و فیلان و اسپان و شتران و دیگر اسباب کامرانی دیده حیران ماند از آفرینش خود صد هزار افزون بنظر
در آورد و قدرت آفرینش خود کمتر دانست و حسن جمال سری رامچندر و سیتا که بلباس فاخره و جواهر
آبدار و گلهای رنگارنگ آراسته بودند مثل آفتاب و ماهتاب درخشان بنظر می آمد مهیدیو کاگ بهسندی
میگوید ای گرڑ آن زیب و زینت سری رامچندر و دولت و اقبال و افزونی زر و جواهر و خوبی
عمارات و آبادی شهر و طراوت باغات که گویا کان الماس و جواهر و طلا و دیگر چیزهای تمام عالم
همانجا جمع کرده بودند سیس ناگ با هزاران زبان نمیتوانست گفت و در حیز عقل دیوتها نمی آمد
تا بفهمید آدمی زاد چه رسد سری رامچندر از زیور خاصه یک حمائل که بنور آفتاب برابر بود بسگریو
بخشید و یک حمائل الماس به انگد دادند و یک حمائل مروارید که عدیل و نظیر نداشت به سیتا
عنایت کردند و به هنومان اقسام جواهر مرحمت شد سیتا حمائل مروارید تشریف سری رامچندر
بدست گرفت خدمات هنومان یاد آورده میخواست بدهد تا بی اجازت مبارک نتوانست داد

آخر رخصی یافته در گردن هنومان انداخت و یک یک حمایل لعل و یاقوت و مروارید و الماس و زمرد بجواهر بیست
و دوبد و مییند و نل و نیل و کیسری و سوکهین و دیگر هنومانان بخشید و برای گوش ازین هر کدام گوشواره
از درهای شاهوار و زمرد و یاقوت بی بها مرحمت شد و همه با خلعت فاخره یافتند زنان همگی لوده و بکهین
پارچه و زیورها بجواهر آبدار یافته بوطن مالوفه خود ها شتافتند شکر عنایات و مهربانی هر قوم ورد خود داشتند
سری رامچندر راول لچهمن را ولیعهد مملکت میکردند چون او قبول نکرد بهرت را مقرر گردید برهما و مهادیوجی
و اپندر و باد و جم و کبیر و برن و دیگر دیوتها بر محفه سوار شده که آمده بودند مدح و ثنا خوانده بمکان
خود باز رفتند الا برهما و مهادیوجی و اپندر ایستاده ماندند بید برهما نزدیک تخت آمده تعریف آغاز
کرد جی سری رامچندر که چگونه ولی چگونه توئی و صورت هم داری و توئی که راون ده سر و بیست
بازو را با چندین هزار راچهسان که هر یک مغلوب کننده اندر و دیگر دیوتها بودند کشتی و بصورت
آدمی برآمده اقسام بدعت و ظلم از عالم برداشتی و چندین محنت بر خود قبول کردی جی سری
رامچندر که پرورش کننده هر سه عالم همراه شکت یعنی سیتا و بیمه مهربان توئی همه دیوتها و ناگان و آدمیان
و کل آفرینش در بند کمند تو هست تو هستند از اعمال قبیح خود شب و روز سرگردان میگردند هر چند
اسیر اند رهائی نمی یابند هر که بعین عنایت نظر میکنی از قید حوادث نجات می یابد مردم هم از
گردش ها در امان خود دار آنانکه عقل کامل ندارند از غم عذاب محفوظ اند و دل بجانب تو ندارند بسی
دیدیم که از فضل تو نجات یافتند جمعی که غرور انبوه صاحب گیان بهگت تو بکرزند بسیار دیدیم
که به لوک دیوتها رفتند باز از انجا افتادند هر کس از دیگر اطراف دست شسته بامید فضل تو
غلامی این درگاه اختیار خواهند کرد بی رنج عبادت سلطان بهشت برین خواهند شد آن
قدم مبارک تو از گل نیلوفر نازک و ملائم تر است و مراقبه من و مهادیوجی است و از برکت او
اهلیا زن گوتم رکهه شفرمن شوهر خلاص شد و از یک انگشت آن گنگا دور کننده عذابهای
جنم جنانتر و نجات دهنده به غسلست پیدا گردید علامات دهجا و بجی و انکس و کنول و انبروجه و کوید
سنکه و چکر و سوستک من و جمبو پهل و کلس و سه و پاهر دوازده چندر و کوت کون هین ارده سکها

واشت کون وتریه کون وقوس و زمین دران پیدا ہست در جنگل و بیابان وکوہہا بنجار و خس نشسته
کشیده و ہمه دیوتہا و رکهیشران و منیشران او را تعظیم میکنند بعبادت ہزاران سال در مراقبه
بنظر دیده نمیشود ہر سه عالم او را میجویند و نعمت او میگویند که این دنیا مثل درختی ہست که بیخ آن
توئی ہر چہار بید پوست او شلق شاخہای کلان او و بیست و پنج تت شاخہای خرد او ہستند
گفتار منیشران برگ و ریشه و برگ گل اوست اعمال عذاب و ثواب تلخ و شیرین ہر دو ثمر او از خوا
تو این ہمیشه بہار ہست گل و بار می آرد و بعضی ترا نرگن میگویند درین باب ہر چه بخاطر کسی آمده
گفته ہمین صورت سکون ترا دوست دارم ہزاران عجز و انکسار عرض میکنیم و ہزاران زاری الحاح
آرزو دارم از غایت کرم و بنده نوازی که مراد بخش دلہا توئی توفیق کرامت فرما که از دل و زبان
و جوارح دریاد آن پای مبارک تو باشم سری رامچندر فرمودند چنین باشد بعد بہما مراد دل یافته
دور تحسین نثار گردیده بمقام خود رفت بعد از ان مہادیوجی گفت ای جی سری رامچندر که با سیتا
زینت و فراغت داری از دریای ترس و عذاب رہاننده توئی و بادشاه اوده و سایه دیوتہا
و لچهمی توئی ہمه از تو پناه میخواہند و کشنده راون ده سر لیست بازو توئی و دور کننده بار زمین توئی
راچهسان بسیار که مثل پروانه بیشمار بودند از آتش شمع تیرہا سوخته شدند و در بسیط زمین و کره افلاک
آرایش بخش توئی وارنده این تیر و کمان و ہمین کش و امان دہنده ہر عالم توئی و مخموری دنیا و غفلت
و خود پسندی و تیرگی عقل در پیش آفتاب فضل تو ہمه دور میشود و توئی که راچهسان تیره کار مردم آزار
و بد معاش و بدکردار را ہلاک کردی و نجات بخشیدی کس نجیبان توئی و آنانکه گرفتار بر فرش غفلت از یاد تو اند
در جنگل حرص و شہوت سرگردان میگردند و راه یافت ترا گم کرده اند ثمره آن نیست که بدریای تفکر غرق میشوند بسیار علل
نمیشوند و آنانکه دل بسماع و صفت تو دارند و دوستان ترا عزیز میدارند آنہا گرد ہوا و ہوس نمیگردند
و غرور و تکبر میکنند و اصل بذات پاک تو میشوند اگر کسی آنہارا بد گوید دو او نیک بخاطر ندارند بنابر آن
اہل دانش خدمت ترا میکنند و غلامی ترا اختیار ہر دارند بر ہیچ عبادت خود توقع ندارند از دل و جان
محبت ترا میخواہند بعضا بر طبیعت پاکی ترا می پرستند بخاطر جمع تیر متہم پای روی زمین

سپر میشمایند و همه را دوست میدارند و طالب دیدار تو میباشند ای سری رامچندر مهربان مغلوب کننده
صف دشمنان توئی هر کس نام ترا میخواند از جمیع آفات رهائی می یابد بخوبی نمیدانم که ترا سجده
میکنم ای سری رامچندر بیخ کننده عذابها نام تست و صاحب پرورش غربا ان توئی و غریب
و بیکس مهربان توئی بار بار از تو آن میخواهم که محبت پای مبارک خود و صحبت نیکان عطا فرمائی
مهادیو جی اینهمه گفته بکیلاس رفت کاک بهسوند میگوید ای گرر شنو این حکایت که دور کننده
عذابها و ترسهای عقوبت آخرت است هر کس حقیقت تخت نشستن سری رامچندر بشنود و یا
بخواند فی الفور عقل کامل یابد و دولت و راحت بسیار بیند جمیع لذات دنیا یافته عاقبت
به بیکنته لوک رود اگر آدمی بی عقل دائم الخمر که در بند شهوت و حرص باشد این را بشنود
محبت مولی او را حاصل آید ای گرر حقیقت سری رامچندر که تیر گفتم بخشنده راحت و
کشنده ترسها و خوفهاست و عقل کامل می بخشد در یا و خالق او را مستحکم میکند و عبور دریای
غفلت را کشتی نو سازست ای گرر از نشستن تخت سلطنت سری رامچندر تمام سکنه اوده
و هفت اقلیم را جمعیت دست داد همه کس بصدق و ارادت خدمت سری رامچندر میکردند
بالمیک میگوید همگی همت عالی در آبادی ملک و رفاهیت رعایا و داد مظلومان و قطع بنیان
ظالمان و جمعیت دل برادران بود چنانچه مردم صلحا و زاهدان و عابدان و رعایا و مالگذاران
و جمهور سکنه نیکو سیرتان و خداپرستان و راستگویان در عهد او امان و آرام یافتند
همچنان گروه شقاوت پژوه دزدان و کیسه بران و غماضان و رهزنان و مردم آزاران و مال
مردم خواران و خمر فروشان و خمر خواران و قماربازان و دزد افشاران و عربده جویان و سخن چینان
و بدافعالان و بدمعاشان و بدکاران و خانه برانداز ان و فاسق و فاجر و بدطینتان و اوباشان
و هرزه مردم فریبان و دیوسان و دلاله ها و کفتاران و خواجه سازان و دیگر قبیح اعمال در عهد خلافت
آن خدیو زمین و زمان معدوم و نابود شدند اسباب عیش بر روی همگنان کشاده گردید جور و جفای
ظالمان از دل همه ها بدر رفت روز بروز در دل سکنه شهر و اطراف محبت قدم مبارک سری رامچندر

متنزاید میشد و شفقت و مهربانی سری رامچندر در باب آنها حد و نهایت نداشت خیر و برکت بسیار روز
می افزود باران بر وقت می بارید غله اینقدر خوشه و دانه می آورد که کشاورزان در بریدن و برداشتن
عاجز میشدند کاشت یک سال بدو سال و فا میکرد و حکام وقت نظر بر آبادی رعایای ملک داشته
حصه عشر عشیر میگرفتند بیرکت نیک نفسی حاکم و رعیت خزانه سرکار عامره هرگز کم نمیشد و سپاهی
آسوده حال میماند هر کسی بکسب قدیم خود قائم داشت چون صیت سلطنت سری رامچندر
به هفت کشور رسیده راجهای بلاد هر دیار از خرد و کبار نفائس ملک خود از زر و جواهر و مروارید
و الماس و طلای خام و نقره و اقمشه های لطیف و باریک و زربافت و عود و عنبر و صندل و فیل
و اسپ و شتر و ماده گاوان شیردار و کنیزان صاحب جمال عدیم المثال و غلامان قوی هیکل
نیک سیرت و اقسام عطریات و اطعمه و اشربه ماکوله و دیگر تحائف نادر آوردند بنظر اشرف آن
عالی همت گذرانیدند بعنایات بیکران و انعامات خلعت فاخره و فیلان و اسپان اصیل
و نجیب و دیگر نوادر سرفرازی یافتند همچنان رکهیشران و منیشران با سمو جمعیت اتری و اگست
و کیت و کپل و دهن و بسوامتر و جهدگن و گوتم و بهردواج و بالمیک و غیره بدیدن سری رامچندر
آمدند بشرف دیدار سعادت و فرخندگی حاصل کردند سری رامچندر هر کدام را بتعظیم تمام بجهد
نشانیدند لوازم مهمانداری بجا آوردند و خیریت پرسیدند آن جماعه گفتند از خیریت شما خیریت
تمام عالم است کار کلان کردید که راون را کشتند نیکنامی حاصل ساختند برابر راون کسی
شجاع نبود و کونبهکرن از وکمی نداشت و اندرجیت را یک از همه زیاده توان گفت
که اندر را مغلوب ساخته مملکت او را گرفت سری رامچندر از اگست پرسیدند چند انکه شما تعریف
اندرجیت کردید از راون و کونبهکرن نگفتند از دیگران چه افزونی داشت زور و قوت او
تا کجا بود و اندر را چه قسم مغلوب ساخت و اینها از کجا پیدا شده اند و از نسل کیستند و کدام کار
کلان کردند اگست رکهه گفت از من تفصیل بشنوید وقتیکه برهما از گل نیلوفر پیدا شد آفرینش
ماه و سال و آفتاب و ماهتاب و دیگر کواکب و ایام ست جگ ترتیا و دواپر و کلجگ و دیگر

از نباتات و جمادات و حیوانات و انسانات از سیرج و اندج و اوکهج و جراوج نمود اول پلست را
پیدا کرد او در عبادت و ریاضت برابر برهما شد در حوالی کوه سمیر بذکر آفریدگار استغراق تمام
داشت در آنجا دختر راج رکهه با دیگر دختران رسیده خلل در عبادت رکهیشران می انداخت
پلست او را نفرین کرد هر دختری که اینجا خواهد آمد بی صحبت شوهر بار خواهد داشت دختران
همان وقت حامله شدند از شرم بخانه پدران نرفتند دران جنگل و کوه ماندند ترن بند راج که
چون دختر نیافت به تجسس شتافت همه را دران جنگل دید حالش پرسید آنها از نفرین پلست
حقیقت بار داشتن را گفتند ترن بند راج رکهه به پلست گفت این دختران که از نفرین تو
باردار شده اند قبول کن پلست همه را زن خود ساخت از خدمت آنها خشنود شده دعا کرد
و از دختر ترن بند گفت چون هر روز بید می شنوی پسری تو بید سرو اخواهد شد چون او را
پسر شد بید سرو انام نهاد او را بهر دواج دختر خود داد تا از و پسری بنام بید سرون پیدا شد
او هزاران سال عبادت کرد تا خطاب کبیر یافت چنانچه جم و برن و اِندر هستند چهارم کبیر
است و پکهپک نام بیوان که بسو کرما آنرا از طلا و جواهر و مروارید و الماس ساخته بود از برهما یافت
بران سوار شده نزد پدر آمد پدر گفت لنکا از راچهسان خالی افتاده است برو آنجا استقامت
کن کبیر آمده در آنجا سکونت گرفت سری رامچندر پرسید این را بگو که اول کدام راچهس
کلان شده است و در پاتال چرا رفتند اگست رکهه گفت بر شما ظاهر است باز میگویم اول
که بجز آب دیگر چیزی نبود ازان آب گل نیلوفر برآمده ازان برهما پیدا گردید او ایشانرا آفرید
آنها را گرسنگی و تشنگی فرو گرفت برهما گفت شما همه محافظت این آب بکنید بعضی حراست
آب کردند و بعضی آنرا خوردند آنانکه نگاهبانی آب کردند راچهس شدند و آنها که خوردند جچهه نام
یافتند از راچهس دو پسر باسم هست و پرهیت بوجود آمدند پرهیت دنیا اختیار نکرد و در راه تجرید
پیش گرفت و هست نام زن بجو است بد بهوت نام پسری از و شد او را بالای
کوهی انداخت و رفت پسر به گریه در آمد همان ساعت مهادیوجی و پاربتی بر سر او

گذر کردند پاربتی گفت مادرش رسم پرورش نمیداند که اینجا انداخته است دعا در باب این پسر
بکن مهادیوجی گفت از نسل راچهس هر که تولد خواهد گرفت همان وقت بلند و بالا بعمر مادر خواهد شد
بر هوا راه خواهد رفت هر چه نجا طرش خواهد آمد خواهد کرد و پیر و زور خواهد گردید او را سوکیس
نام نهادند از و سه پسر تولد شد یکی سومالی دوم مالونت سوم مالی هر سه عبادت بسیار کردند
برهما خشنود شده دعا کرد که در جنگ بر دیوتها غالب آیند آنها بدعای برهما بر دیوتها غالب آمدند
از بسوکرما گفتند چنانچه مکان برهما و مهادیوجی و اندر است برای ما یان هم شهری بساز
بسوکرما بالای کوه ترکوت که در جزیره دریای شور واقع است ستی جوجن بلندی دار عمارت عالی
ساخت تمام زمین و سنگها و کوه ها همه از طلاست بجای گل و خشت و آهن و چوب و آهک
از طلا بکار برد چنانچه بر روی زمین بنا برابر عمارت نیست هر سه برادر در آنجا اقامت گزیدند
و زنان خواستند از مالونت برو پاچهه و بجر موشت و جچه کوپ و مرت کن و معدرست پنج پسر
بوجود آمدند و از سومالی پرهست و بکت و انکپن و دهوم راچهه و کرتا مو که و کمپن شش پسر
و پنج دختر باسم ککیسی و پوپهاس و کتاس و سومتی و کوما تولد یافتند و از مالی نل و انل و
سنجاب و سرکهه چهار پسر پیدا شدند اینها همه در زور و قوت و شجاعت یکتای زمان بودند
مردم آزاری میکردند دیوتها از جور و ستم آنها نالش از مهادیوجی کردند مهادیوجی گفت از
دعای برهما آنها بر دیوتها غالب آمده اند اما از چکر سدرسن بشن همه کشته خواهند شد دیوتها
از آنجا نزد بشن رفتند و درد دل گفتند بشن گفت شما خاطر جمع دارید من آنها را خواهم کشت
این خبر به سومالی و مالونت و مالی رسید آنها به مشورت نشستند مالونت گفت از دعای
برهما ما یان بشن را سر نمی‌شود آوردیم در باب بشن را آگاهی نیست مالی و سومالی گفتند از دعای
برهما غم جنگ بشن و مهادیوجی نداریم برای جنگ سواری تیار بکنید رتهه ها که آنها را اسپان
و شتران و خران و نهنگان و ماهیان و ناقه ها و گاوان و خوکان و شیران و خرسان و پرندها
از باز و سیمرغ و کلنگ و چرخ و شاهین و زاغ و زغن و کرگس و طاوس و غیر آن می کشیدند

سوار شده براه هوا بجنگ دیوتها روان شدند از طرفین جنگ عظیم دست داد و دیوتها تاب نبرد
راجهسان نه آورده هزیمت خورده در پناه بشن رفتند راجهسان پاشنه کوب دیوتها
در بشن لوک رسیدند و بر بشن تیرباران کردند بشن پانچجن نام بوق خود بنواخت راجهسان
ازان هراسان شدند و راه گریز گرفتند مالی پا قائم کرده بجنگ در آمد بشن از گرز او را کشت
سومالی بغم برادر بد دید یورش های مردانه کرد آخر بضرب سوورشن چکر بر خاک هلاک زخمی افتاد
دیگران راه فرار اختیار کردند و گریخته بلنکا رسیدند بشن بمدد دیوتها تا به لنکا آمدند مالونت در برابر
بشن آمده حربه انداخت بشن از گرز خود در گردانید مالونت گرز را بر بشن روان کرد بشن آنرا هم
شکست مالونت قابوی خود ندید راه پاتال گرفت بشن و سایر دیوتها از انجا مراجعت فرمودند
بمکانهای خود رسیدند و از ظلم راجهسان امین گردیدند مالونت و سومالی زخمی با سایر راجهسان
در پاتال ماندند روزی سومالی از پاتال بر آمد کیکسی نام دخترش همراه بود دید که کبیر پسر بیدسروا
بر پهپک نام هیوان سوار شده بجائی میرود سومالی از کیکسی دختر خود گفت بر حسن و جمال تو
دیوتها آشفته میشوند دختر نیک سیرت خانواده خود را روشن بسازد ترا می باید نزد بیدسروا
رفته او را از خدمت خود خوشنود کرده پسری بهم رسانی که از کبیر بزرگ تر باشد کیکسی از پدر رخصت
شده نزد بیدسروا آمد چندان خدمت او کرد که خشنود شد از کیکسی پرسید که کیستی و از کجائی
و چه مطلب داری گفت تو صاحب ریاضت هستی بحال من دارس بیدسروا گفت چه طور
پسر میخواهی کیکسی گفت پسری میخواهم که از کبیر بزرگتر باشد بیدسروا گفت چون تو وقت شام
طلبیدی پسری بغایت پرزور خواهد شد اما راچهس همان ساعت او را پسری شد که ده سر
و بیست بازو داشت در انوقت ستاره از آسمان افتاد و پسر رعد عظیم کرد بر روی زمین هر قدر
خلل و فساد هست نمودار شد بیدسروا او دسگریو نام او داشت بعد ازان کونبهکرن
ازو پیدا گردید بسیار بلند بالا بعد ازان دختر بنام سورپنکها تولد شد بعد ازان ببهیکن ازو
صورت گرفت همان زمان کبیر بدیدن بیدسروا پدر خود آمد کیکسی از دسگریو که براون

اشتهار دارد گفت ببین که کبیر برادر کلان تو بزور عبادت از آفتاب روشن تر است
شمایان هم اینقدر عبادت نمائید که از و بهتر باشید هر سه برادر بگفته مادر سر بعبادت زدند
کونبهکرن ده هزار سال چنان عبادت کرد که در گرما با آفتاب می نشست و بسرما با آب
در می آمد و غذایش برگ خشک بود و ببهیکن تا پنج هزار سال بیک پا استاده عبادت کرد
و راون هزاران هزار سال بی آب و طعام ریاضت کشید و در نه هزار سال نه سر خود را برای
خشنودگی مهادیوجی در آتش سوخت هرگاه سر دهم خواست که در آتش سوزد برهما
بر و ظاهر گردید و تعریف ریاضت او کرد و گفت هرچه آرزو داری بخواه دسگریو گفت
هر سه عالم تابع اجل هستند می باید که از دیوتها و راچهس و گندهرب و غیر ذالک پرند ها و دیو
و چرند و گزند هرچه و کنر و وحوش و طیور و مرغ و ماهی و مار و کژدم و مور و ملخ هر کرا تو آفریده
مرا گزندی نباشد آدم و میمونان اینها غذای من اند باک ندارم برهما گفت سوای آدم
و میمونان از دیگران امان دادم چون تو سرها را در آتش سوخته بجای همان سرهای بریده
باز برگردن تو خواهند رسید بعوض یکی هزاران خواهی یافت بعد از ان از ببهیکن پرسید
او گفت از تو آن میخواهم که نیت من دائم بخیر باشد در هر چیز که خشنودی تو نباشد از من بفعل
نه آید برهما گفت چون تو نیت خیر طلبیدی دعا کردم که تا انقراض عالم زنده باشی باز
برهما به کونبهکرن گفت هرچه بخواهی بطلب همه دیوتها حقیقت مستقبل دانسته فریاد کردند که آنرا
دعا داده مایان را بکشتن مده میدانی که هنگام تولد از غایت گرسنگی [illegible]
اندر را و دیگر ساکنان آنجا همه خورده زور و قوت از نو یافته نمیدانم که چه خواهد کرد
برهما دانست که این هر سه عالم را خراب خواهد ساخت سرستی را یاد نمود او در دل حاضر آمد
او گفت تو عقل کونبهکرن بگردان تا او بدلش درآمد کونبهکرن میخواست که از جمیع
آفات ایمن باشد اما از زبانش برآمد که شش ماه خواب بفراغت بکنم بعد از ان یک روز
بیدار شده خوردنی بسیار خورده باز بخواب روم برهما گفت چنین باشد از نظر همه غایب گردید

کونبهه کرن را عقل بحال آمد از غلطی خود ندامت بسیار کشید اگست میگوید ای سری رامچندر
شما دانای نهان و آشکارا هستید بلکه همه بحکم شما میشود ولی اذن شما برگی از درخت نمی افتد
و گاه نمی جنبد باز از من می پرسید پیشتر بشنو سومالی مع قبائل از پاتال برآمده نزد راون
آمد و گفت خوب کردی که بزور عبادت از برهما دعای خیر گرفتی حالا اینها را وزیر اهل مشورت
خود کن باصلاح ایشان مصدر کار شو چنانچه پرهست و دهومر و مهودر و ماریچ و بیروپاکهه را به او
سپرد و گفت لنکا در اصل از من بوده است آنرا متصرف شو راون گفت حالا در لنکا
کبیر که برادر کلان منست می باشد از و چطور گرفته شود پرهست گفت در آئین سلطنت
این همه عیب ندارد دیتها و راچهس هر دو برادر از یک پدر هستند برای خلافت هنوز
خصومت باهم دارند راون گفت ای پرهست نزد کبیر برو و بگو که لنکا پیشتر تعلق
بجد من داشت آنرا بگذار پرهست پیغام راون به کبیر رسانید او جواب داد که
لنکا پدر من داده است از و بگو تا هر که را بدهد متصرف شود و کبیر این همه ماجرا از بیسروا
پدر خود گفت او جواب داد بلی راون از برهما دعا گرفته بزور و قوت خود گفته کسی نمی شود
تو لنکا را بگذار بر کوه کیلاس اقامت کن کبیر همچنان کرد لنکا را گذاشت راون با جمیع برادران
و توابعان به لنکا رفته بر تخت حکومت نشست سوپنکها را بشوهر داد باسم کال کیج
راچهس خود روزی بشکار رفت در انجا مَی نامی دانو را دید که دختری بنام مندودری با خود
داد از و طلبید می دانو دختر با راون کدخدا ساخت و یک سکت تیر که از ان لچهمن بیهوش
شده بود چتر داد و از دختر بیروچن که بجز جوال نام داشت کونبهه کرن منسوب گشت همچنان
بهبیکهن را با دختر گندهرب سیلوکه باسم سرما راج کدخدا کرد و اندر را راون از مندودری
پسری شد که بوقت تولد شور عظیم کرد زلزله در تمام لنکا افتاد میگهناد نام او قرار گرفت
و وقتیکه اندر را در جنگ مغلوب کرد نامش اندرجیت شد روزی کونبهه کرن براون گفت
برای خواب من جای بساز راون بفرمود تا یک خانه بعرض شش صد ارش و دو چندان طول

ملونش از طلا و جواهر و الماس بغایت صاف و منقش آراسته داد تا او در انجا بخواب رفت
بعد از هزار سال بیدار شد بسیاری از برهمنها و آدمیان و جانوران گند هرپان خورد و برای سیر و تماشا بهر باغی
که میرفت از صدمهٔ او درختان از بیخ افتادند و گل و میوه همه میخورد کبیر کسی را نزد راون
فرستاد و گفت در باغ نندن بن هر قدر دیوتها و برهمنان بودند کونبهکرن همه را خورد
چون برادر خرد تست او را ازین کار مانع شو هدایت براه نیک کن و دیوتها هم عبادت
مهادیوجی چندین هزار سال کرده او را خشنود ساخته برای کشتن تو فکری نموده اند راون را
ازین حرف ناخوش آمد برای جنگ او با لشکر خود روان شد ازان طرف جچهان لشکریان کبیر
مقابله کردند راچسان و جچهان بجنگ درآمدند یورش های مردانه کردند بسیاری از طرفین
بقتل رسیدند آخر راون غالب آمد از جچهان بسیاری کشته شدند گروهی در آب غرق
گردیدند و جمعی گریختند دو سردار کلان با جمعیت از طرف کبیر آمدند
با راون آغاز جنگ کرده بیهوش ساختند بعد از ساعتی که راون
بهوش آمد بجنگ درپیوست در لشکر جچهان رسیده بسیاری را بکشت
سورج بهان نامی جچهه غلبه براون آورد لشکر او را بسیار کشت آخر
از دست راون هلاک گردید بعد ازان مان بهدر نامی جچهه بجنگ درآمد اکثری از
پیش قدمان راون را گریزانید و بسیاری را بخاک هلاک انداخت دهوم راچهه که
جوان پرزور و شجاع بود با او مقابله کرد از گرز او بی تاب و طاقت گردید راون بمدد او
شتافت حریف را کشت کبیر شکست لشکر خود دیده با راون گفت تو برادر خرد هستی
مناسب نیست که با برادر کلان جنگ کنی هر کس برادر کلان و گاو و برهمن را خدمت
نه کند آخر بدوزخ رود راون سخن او نه شنید گرز بر سرش زد کبیر هم پا قائم کرده چنان
جنگی نمود که راون ستوه شد و دست از جنگ باز داشته بجادو و طلسم پرداخت
باعث حیرت کبیر گردید ترس بدل او قرار گرفت دست از جنگ باز داشت راون

ظفر یافت تمام باغ او را با زر و جواهر و پهپک نام بیوان گرفته بلنکا آورده نهال ها در باغ خود
نشاند و به زر و جواهر متصرف گردید با چندی وزرا بر پهپک سوار شده سیر عالم میکرد
تا بجائی رسید که بیوان بند شد از راه رفتن ماند راون از وزرا سبب بند بیوان پرسید
مارچ گفت شاید درین نزدیکی بزرگی باشد که از عظمت او بیوان بند گردیده راون
از بیوان فرود آمده پیاده پیش رفت چندی خدمتگار مهادیوجی بصورت میمون دید
از آنها سبب توقف بیوان پرسید آنها گفتند درین جنگل مهادیوجی و پاربتی سیر میکنند
درینجا دیگری راه ندارد راون صورت میمونان دیده بسیار خندید آنجا به نفرین کردند
چون روی مایان را دیده خنده کردی میمونان تمام خانواده ترا خواهند کشت راون
در غضب شده گفت از نفرین شما باکی ندارم زور و قوت مرا ببین دستها دراز کرده
آن کوه را که مهادیوجی و پاربتی بران بازی میکردند بحرکت و جنبش آورد بانگشت فشرد
زخم رسید از درد آن بنالید رعد عظیم کرد دیوتها و جهان از آن ترسیدند مهادیوجی
بخندید و گفت از صدای تو خشنود شدم نام تو راون قرار دادم راون از آنجا بخرسندی تمام
به لنکا آمد اکثر بر بیوان سوار شده گرد عالم میگردید روزی در جنگلی رسید دید که دختری صاحب جمال
پوست آهو بر بدن پوشیده عبادت میکند از حال او پرسید او گفت دختر کوسدهج رکهیشرم
بیدوتی نام دارم دیوتها و گندهربان از پدر من درس بید و شاستر میکردند سوبهمد نام
سردار دیتان او را در خواب بیجان کشت زن او با شوهر خود را در آتش سوخت چون
من علم بسیار خوانده ام هیچ اسرار بر من پوشیده نیست ترا و خانواده ترا هم میدانم
که مادر تو کیکسی است نزد عبادت میخواهم که شوهر من نارائن باشد راون بر حسن جمال او
برآشفت از بیوان فرود آمد موی سرش گرفته خواست که بلنکا برد آتش غضب از او
برآمد راون را سوختن گرفت آن تیزه درون او را گذاشته جدا ایستاده ندامت
بسیار کشید و بلرزه در آمد بیدوتی گفت همین وقت ترا میسوختم اما دعای برهما رد کردن

الی ادبیت اورا دروغگو نمیتوانم کرد حالا صورت مرگ تو در جهان میشوم قوله من از زمین
خواهد شد سری نارایـن شوهر من خواهد بود هرگاه تو موی سر مرا دست خواهی کرد کشته خواهی شد
حالا بحبث ترا از آتش دور باش خود سوخته عبادت را چرا برباد دهم همان ساعت هیزم افروخته
خود را در آتش سوخت ای سری رامچندر سیتا در اصل همان بید وتی ست هرگاه راجه جنک
برای جگ زمین را قلبه رانی کرد دختری ازان برآمد سیتا نام یافت این محض اوتار
لچهمی ست و شما اوتار نارایـن هستند و شما دانا و بینا اید همه را نیک میدانید و در بعضی جاها
چنین نوشته اند که راون از غرور زور و قوت خود از رکهیشران و منیشران ریاضت کش
خراج طلبید تا هزاران رکهیشر را رنجانید آخر از شصت هزار بال کهلا هم طلب خراج نمود
آنها گفتند که ما یان درویشانیم چیزی نداریم که ترا بدهیم اگر به قطره خونم راضی شوی
حاضر ست چنانچه هر یک یک قطرهٔ خون خود ها در برگ درختی جمع کرده حواله حاجب کردند
او نزد راون برد آن را در سبوی نگاهداشت بعد از سالی آواز گریه ازان سبو برآمد راون
و دیگران بران سبو جمع آمدند و دهن سبو وا کردند دختری صاحب جمال ازان برآمد
همه ها متحیر ماندند مندودری خواست که اورا بدختری پرورش کند دانایان اسرار غیب
براون گفتند هرگاه این دختر را بدست خواهی گرفت هلاک خواهی شد هرگز در خانه خود نگاه
مدار راون بگفتهٔ آنها دختر را به پارچه های لطیف پیچیده در چوب جوف کرده و موم بران
مالیده بدریا سرزد مجوفه چوبی در دریای تباهی میگرویدر راگهو نامی سه گند هرب از نفرین اندر
صورت ماهی یافته بودند چون آنها برای نجات پرسیدند اندر گفت سیتا در لنکا پیدا
خواهد شد و در دریای تباهی خواهد گردید هرگاه شما هر سه اورا الشبهر مثلا ولایت راجه جنک
خواهید رساند صورت اصلی خودها خواهید یافت ازان روز راگهو بدریای شور بجهت
ودوبی در لنکا اورا تلاش داشت سومی بدریای گنگ انتظار او میکشید تا آنکه بحسب
اتفاق راگهو آن مجوفه را یافت بدهن خود گرفته جاییکه گنگا بدریا ملحق شده است اورا

و از انجا حواله بمکان ماهی دیگر کرد و آنرا بجائیکه گندک به گنگا وصل گردیده رسید حواله به مکان
ماهی سومی نمود تا او آن محوفه را متصل حوالی آبادی شهر متهلا پای تخت راجه جنک رسانده
زیر زمین مدفون ساخت ببرکت آن هر سه بحال خود شدند آن محوفه از کمی آب زیر ریگ
و گل نهان بود تا آنکه راجه جنک بسبب امساک باران بران زمین قصد جگ کرد
تجویز نمود که اول قلبه رانی نماید کسی از نوکران قلبه بدست گرفته چون بدانجا رسید
براجه گفت در خاطرم چنان میگذرد در ینجا چیزی پیدا شود که باران ببارد احتیاج جگ
نباشد و شما را نیک نامی عاید گردد هرگاه قلبه رانی شروع ساخت نوک قلبه که آنرا سیتا
خوانند بآن محوفه چوبی رسید قلبه بند شد چون آنرا کافتند محوفه یافتند آنروز بیساکه
سدی نومی بود از ان دختری برآمد سیتا نام او کردند همان وقت باران انقدر بارید
که زیاده بران متصور نتوان کرد و ندای عجیب آمد ای راجه این دختر را پرورش کن
که خانوادهٔ ترا نام نیک خواهد بخشید راجه جنک بخورسندی تمام آنرا گرفته جگ نه کرده
بخانه شتافت و او را حواله سونینا زن خود کرد چون دیگر اولاد نداشت او را بفرزندی پرورش
نمود بالمیک رکهیشر به لو و کس میگوید که راون از انجا روان شد جائیکه مرت جگ کرده بود
آمد دیوتها او را دیده استقامت نتوانستند ورزید خودها را در بدن جانوران نهان ساختند
در بدن طاوس اندر در آمد و برن در هنس و کبیر در قالب زرافه و جم در بدن زاغ
مختفی شدند راون از مرت گفت که من راون برادر خورد کبیرم بزور بازو برو غالب
آمدم و پهپک ازو گرفتم مرت گفت چنانچه می بایست خدمت برادر کلان کردی و حق
ادب بجا آوردی راون در خشم شد تیر و کمان گرفته با او بجنگ آمد او گفت من از دنیا
دل برداشته بعبادت مشغولم جنگ با کسی کن که او هم حربه داشته باشد راون بخندید
از ان جا روان شد اندر و دیگر دیوتها از بدن جانوران برآمدند هر یکی را دعا کردند اندر
به طاوس گفت که پرهای تو رنگ برنگ باشد چون من هزار چشم دارم به هر پر تو نمایان شود

بدن سنهس دعا کرد که بدن تو بغایت سفید و خوش منظر خواهد بود کبیر نیز بزاغ فرمود رنگ تو
بوقلمون گردد و هر ساعت یک رنگ بهم رسانی جم بزاغ گفت از امروز زاغان بطور عوام
گرفتار اجل نخواهند بود اگر کسی او را بکشد در آنوقت از مرگ خلاصی نخواهند یافت مردمان
به ارواح پدران و جدان خود تا ترا طعام ندهند ارواح آنها آسوده نخواهد شد این را گفته دیوتها
بمکان خود ها رفتند راون بر روی زمین و آسمان اکثر سیر فت از راجهای هفت اقلیم جنگ
می طلبید هر کس مقابل او میشد او را میکشت و آنانکه قوت جنگ نداشتند اطاعت او
میکردند اقسام از زر و جواهر میدادند چنانچه از بسیاری راجها را مغلوب کرده باوده آمد با راجه
انرن که از بزرگان شما بوده اند جنگ خواست راجه انرن بقصد از شهر برآمد از فیل سواران و
رتهه سوار و پیاده با لشکر بسیار با راجه بود از طرفین آتش کارزار برچنین خروش آمد راچهسان آمده در میان
جنگ میکردند بسیاری از طرفین بقتل رسیدند از تیر باران روی هوا پوشیده شد از خون مردان
نهر و از آنها جوی روان شد گاهی راون راجه را مغلوب میساخت و گاهی راجه او را از میدان
میراند آخر هر دو بهادر نامدار بمیدان درآمدند بشمشیر و خنجر و گرز و کمند باهم جنگ مردانه کردند
راجه انرن چنان مشتی براون زد که بیهوش بر زمین افتاد دیگر راچهسان مقابله راجه کردند
چون راون بهوش آمد دست و رو شسته بحال خود آمده برابر راجه انرن رسید و گفت
دیوتها و جیهان دیگر ان حریف میدان من نشدند ترا چه یارا که با من مقاومت نمائی
راجه گفت چون تو از بهادرها یافته بزور آن می تازی و الا کشتن تو چندان کار نبود حالا
از پاک پروردگار آن میخواهم اگر مرا به درگاه او قبولی هست تا هر چه براه او خیرات داده ام
و عبادت کرده ام ببرکت آن در خاندان من پسری شود که ترا بکشد ازین سخن دیوتها برو گل
نثار کردند و تحسین گفتند که نفرین داده جان راون گرفتی راجه انرن راون را نفرین کرده
از ضرب تیرهای او جان از تن برآورده در مقام شهیدان که از همه برتر است رفت باتفاق
هر لوک [illegible] که [illegible] را از دست برسانند حالا بگو که راون جائی هزیمت هم خورده یا

الست گفت روزی راون بکناره دریای نربدا رسید از وزرای خود گفت این دریای نربدا
از گنگا بزرگتر است و آب او صاف گلهای چیده بیارید تا پرستش مهادیوجی نمایم که در وقت
جنگ مددگار من باشد انها گلها و دیگر اجناس پرستش آوردند راون دران دریا غسل کرد از
طلای خالص که مثل سوم بود لنگ مهادیوجی بساخت از صندل و زعفران و دیگر گلها و دهوپ
و دیپ و تنبول و نیبید پرستش کرد خوشبوی بسیار بسوخت و پارچه های لطیف بپوشانید
از وزرای خود میگفت از پرستش مهادیوجی هیچ کار برو مشکل نمیشود بخاطر جمع او در ایام پرستش
کرده برخاست در شهر میکمه وقتی که راجه سهسر باهو حاکم آنجا بود آمد دید که با سایر زنان راجه
بدریای گوداوری بازی میکند راجه سهسر باهو دست های خود دراز کرده آب گوداوری بند
ساخته آب آن از نشیب به بالا میرود از سوکه و سارن زیرک خود گفت سبب این را دریافت
او به هوا رفت دید که راجه سهسر باهو آب را بند ساخته با زنان خود در انجا بازی می نماید
آمده به راون گفت راون برخاست جائیکه راجه سهسر باهو بود آمد از وزرای راجه گفت
من مسافر گرسنه ام مرا چیزی بخوران تا آسوده شوم آنها گفتند صبر کن تا راجه از بازی دریا
برآید ترا بجنگ آسوده کند همو درود یگران قبول سخن نکردند با آنها بجنگ درآمدند شور عظیم
برخاست گرد و غبار جنگ بر آب گوداوری ریخت وزرای راجه سهسر باهو تاب حربه راجپسان
نیاورده شور و فغان کردند راجه گرز گرفته برآمد همه وزرا و وکلای راون را گریزانید راون با و
بجنگ آمد هر چند حربه های کاری انداخت برو اثر نکرد راجه گرزی چنان بر سینه راون زد
که بیهوش بر زمین افتاد راجه دویده از زمین برداشت دست و بازوی او محکم ببست و بهو بود
و دیگر وزرای راون را بسته در قید حریف دیده حربه ها بر راجه انداختند یکبار بگذار گرفتند
راجه آنها را از گرز خود هزیمت داده راون را به شهر برد دیوتها بران گل نثار کردند و تعریف
شجاعت او گفتند پولست که شنیده نزد راجه آمد راجه او را عزت و حرمت بسیار کرد
با عزاز تمام بر صدر نشاند با مهر او بوسه داد از مهمانداری بجا آورد و سبب آمدن پرسید

پولست گفت راون نبیرهٔ منست چون اورا در جنگ زبون کرده بسته آورده میخواهم که
برای خاطر من اورا بگذار راجه سخن پولست قبول کرد راون را حواله او نمود راون از
شرم و خجالت سر بالا نمیکرد پولست راون را با راجه آشتی داده بمکان خود رفت راون
شرمگین به لنکا آمد ای سری رامچندر بلیت خدای که بالا دلیست آفرید * زبردست
هر زبردست آفرید * راون چندگاه در لنکا ماند و بیاسود باز بخار شقاوت در سرش پیچید
هرجا نام راجه کلان و دیگر پهلوان می شنید با او جنگ میکرد از آدمیان و دیوتها وگندهربان
همه را مغلوب خود ساخت روزی در کسکندها آمد از بال میمون راجه آنجا جنگ طلبید
تارنام میمون وزیر بال با او گفت تو حریف میدان بال نیستی چرا خود را به کشتن میدهی
اگر زور و قوت و آرزوی جنگ داری بکنار دریای شور طرف جنوب برو راون بر بیوان
سوار شده بدانجا رسید دید که بال بوقت شام عبادت معبود بجا می آرد و بیاد معبود حقیقی
مستغرق است راون عقب او رفت بخاطر آورد که آهسته آهسته رفته دم اورا بگیرم
و برداشته بزمین اندازم چون نزدیک برسید بال از گوشهٔ چشم اورا دیده بگرفت و در بغل
نگاه داشت هر چهار طرف دریای شور بگردید راون در بغل او بود هرگاه می افشرد راون
آزار می کشید بال چون به کسکندها آمد راون دانست که مرا خواهد کشت به شیرین زبانی گفت
و بعجز و الحاح بسیار نمود که من بعد از تو خصومت نخواهم کرد بلکه دوست تو خواهم بود نصف
مملکت خود را بتو میدهم مرا بگذار بال را بر حال او رحم آمد او را بگذاشت تا بصد خسته حالی
خجلت زده به لنکا رفت همان بال را شما بیک تیر بملک عدم فرستادید یک مرتبه راون
بر کوه سمیر رفت از نارد دو چار شد گفت مردم غریب را تو آزار میدهی جم که قابض ارواح
تمام عالم است او را نمیتوانی کشت راون گفت مرا فتح کردن پاتال باقی مانده است براه
دریای شور به پاتال رفته آنها را مغلوب ساخته و از جم جنگ کرده او را دست گیر میکنم
نارد گفت چرا تلاش راه دور و دراز میکشی همین راه اول بجم لوک برو راون راه جم لوک

پیش گرفت نارد قبل از رسیدن او خبر آمدن راون بجم رسانید همراهان سخن راون هم رسید لشکریان جم با آنها جنگ آغاز کردند از شمشیر و تیر و گرز و ترسول و نیزه باهم محاربه مینمودند جم خیان حربه بر راون انداخت که بیهوش از دیوان افتاد رفقای او با جم مقابل شدند بجنگ در پیوستند بعد ساعتی که راون بهوش آمد از عقب چون شیر شرزه بغریده بانگ زد و خورد لشکر جم را هزیمت داد جم با حواشی خود بیک اجل و کال دند همراه گرفته به جنگ راون آمد هر دو چون فیل مست بمیدان در آمدند جم کال دند بر و انداخت راون از دعای برهما نمرد اما مجروح گردید ملک الموت به جم گفت بفرما تا جان راون قبض کنم جم گفت این را برهما دعا کرده است کشتن این نافرمانی برهما میشود بگذار در انوقت دیوتها به برهما خبر دادند که راون و جم باهم جنگ دارند هیچ بر یکی غالب نمی آید برهما گفت راون از شما مغلوب نخواهد شد جم حقیقت دریافته از نظر راون غائب شد آن بی سعادت از انجا به پاتال رفت بهوک پوری و باسک پوری به تصرف آورده بشهر من متی پور آمد از حاکم آنجا یک سال جنگ کرد و ظفر نیافت برهما آمده هر دو را آشتی داد از انجا بملک اشام رفت جهانیان آنجا را گشت از انجا به بیابانی که در حوالی کوه کیلاس شهر کلانست رسید کامدهین گاو هم آنجاست که از شیر آن دریای شیر شده آبحیات با چهارده رتن از انجا بر آمده راون دور بکامدهین نثار گردیده بخانه برن رفت در انجا جنگ بمیان آمد هر دو در هوا همدیگر را میزدند برن تیر آتش افشان بر راون زد راون بیتاب طاقت افتاد بهادران از طرفین داد تهور و جلادت دادند بعد ساعتی که راون بهوش آمد بدعای برهما آن را مغلوب ساخت از انجا به پاتال در آمد شهری دید که وسعت بسیار داشت ساکنان آنجا همه خوش منظر و قوی هیکل بلند بالا بزر و جواهر آراسته اسباب تنعم و نعم آماده دارند عمارات و باغات آنجا بغایت دلکشا و طراوت بخش است راون از پرهست گفت برو خبر اندرون بیار پرهست در شهر آمد سیر کنان عمارت کلانی دید پیشش دروازه اندرون رفت بدروازه هفتم دید شخصی سبز فام

هیچ پیکر نگاهبانی در میکند پهست را دیده او بخندید پهست از انجا آمد صورت حال براون گفت
راون بدانجا آمد دید که آن خوش منظر موها بر سر بسته تیر و کمان و موسل آهنی در دست دارد
بغایت مهیب بلیا بید لرزه در اندامش افتاد آن خوش منظر براون گفت ترسان چرا شده
اگر اراده جنگ داری بگو راون پهست بسته بود گفت درون عمارت کیست از و جنگ
میخواهم آن بدیع الجمال خوش منظر جواب داد شنیده باشی که بر روی زمین در ایام سابق
بل نامی راجه کلان بوده است که در سخاوت و شجاعت و آئین نیک عدیل خود نداشت
درین خانه می باشد اگر میخواهی اندرون خانه رفته با او جنگ کن راون درآن خانه
درآمد بل او را دیده بسیار بخندید و راون را در بغل گرفت و سبب آمدنش پرسید راون گفت
میدانم که ترا بشن درینجا محبوس ساخته بقصد خلاصی تو آمده ام اول بگوید که بر در تو ایستاده
کیست بل گفت این نگاهبان نیست و کشنده راچهسان و دیتیان و آفریدگار سپهر عالم
پرورش کننده و کشنده آن همین است مهمات همه عالم باختیار همین است کدام تو شنکر
و برنا ور شده که اسیر کمند این نگردیده کدام پهلوان قوی بازو شده که از سر پنجه ایشان
سیلی محکم نخورده و بیرا سر و سونبهه و نسونبهه کال نیم و بیروچن و جنبا و ارجن و مدهو کیتبه
و غیر ذالک که بر روی زمین قوت بازو بهم رسانیده آخر از دست مال ایشان بخاک
نیستی افتادند هزاران اینها خلقت همین است رکهیشران و عابدان عبادت این را
میکنند نارایین و کپل و اننت پورکهه همین را گویند بیاد کردن این مقام آرام میرسند
و ایشان با اندک خدمت و محبت مهربان میشود پرستندگان خود را دوست میدارد راون
سخنان بل شنیده بیرون برآمد نگاهبان را ندید دل شاد برفت چندر لوک رسید
دید شخصی بر رتهه که همه بند و پاره و چوب و هیکل آن همه از طلاست و جواهر سوار ایستاده است
اپسراها و گندهربان سرود و رقص میکنند رکهیشر چتب نام نزد راون آمد از و پرسید که بر رتهه
سوار کیست او جواب داد که راحت بخش عالم است چندر نام دارد بعد از آن تیره بگردید

پرسید گفت جم ست راون گفت من خواهان جنگ ام کیست که بمن مقابل شود راون گفت
اینها بزور عبادت این بزرگی ها یافته کامرانی میکنند مرد میدان مردان نیستند اگر جنگ
میخواهی در اوده با راجه ماندهاتا که حاکم هفت کشور ست بجنگ راون از انجا باوده آمد
راجه ماندهاتا نیز با لشکر خود برآمد مبارز طلبید جوانان از طرفین تیرباران کردند بسیاری
درجهٔ شهادت یافتند راون و راجه ماندهاتا چون شیر شرزه بجنگ درآمدند زور بازوی خودها
می آزمودند و حربه های کاری انداختند ماندهاتا در غضب شد تیر پشپت استر از ترکش برآورد
و بر کمان نهاده خواست که راون را بکشد زمین بلرزه درآمد آفتاب حرارت گذاشت که پیشتر از
مرتاض از مراقبه برآمدند که پلست و کالو دانستند که ازین تیر ماندهاتا راون کشته خواهد شد
خلاف حکمی برهما میشود در میان آمده باهم آشتی دادند راون از انجا به هوا رفت ده هزار جوجن
بالا بر اندر انجا مکان هنس ست از انجا دو هزار جوجن دیگر بلند تر رفت جائیکه اندر بر شهر را
گشته مقام ابر باران دارد از انجا بمقام آتش رسید سه هزار جوجن ازان هم بلند رفت
جائیکه سده و چارن پیدا شده رسید چهار هزار جوجن ازانجا هم جائیکه بنایک پیدا شده رسید
پنجهزار جوجن ازان هم بالا رفت مکانی که گنگا و فیل بازی میکنند دید شش هزار جوجن پیشتر
رفته مقام گرژ دید هفت هزار جوجن بالا رفته بمکان سپت رکه رسید از انجا هشت هزار
جوجن بالا رفت جائیکه گنگا بر آسمان جاریست نه هزار جوجن بالا ازان رفته بمقام
برهم لوک رسید که در انجا سایر ستاره پیدا شده از انجا ده هزار جوجن پیشتر بمقام چندرمان رفت
پیوست گفت چندرما چشمهٔ آب حیات ست اگر بدست آید راچهسان مرده را توان زنده کرد
راون بر چندرمان تیرباران ساخت در حال برهما نزد راون آمد و گفت این را نکشی نسخه
ازمن بگیر که بر تمام عالم مظفر و منصور باشی برهما میگوید سلام میکنم من ترا که دیوته دیوتها هستی
ای مهادیوجی و همیش ترا دیوتها و راچهسان خدمت میکنند بوده و هستی و دور کننده
بیماریها و خدا ابها توئی ای مهادیوجی چشمان سرخ داری پیر توئی و طفل هم توئی و بر تن تو

پوست شیر خوب می زیبد و تو تنها شب و روز اطاعت ترا میکنند صاحب اکناف عالم توئی
هر سه لوک تمامی پرستند از همه قدیم جوگی توئی و از جمیع لذات تو لذت بر میداری شکم کلان
تو داری و بر یک قرار هستی و نیل کنتهه ترا میگویند و صاحب دقت کلان توئی بید و عبادت
صورت تست الی هستی یعنی ترا یافته نمیشود و صاحب نندی گاو توئی ماه در پیشانی تو زینت
می یابد و ترسول در دست تو می زیبد ظاهر کننده و پنهان دارنده اسرار توئی مهادیو جی
و بشن توئی و صاحب عقل توئی مهندری و چتی و سکهندی یعنی صاحب حیا و کمان و خزانه
توئی و صاحب نیک نامی توئی سردار کن های توئی و صاحب خشتان توئی آرزو بخش
عالم توئی و داننده همه چیز توئی و کشنده همه ها توئی از همه مرشدان مرشد کلان توئی
و در همه جا محیط توئی و دیو کنڈل بدن تست چهر پک و پناک پان یعنی صاحب کمان سخت
توئی همه ترا تعظیم میکنند و ترا چنانکه توئی دانسته نمی شود ترا از همه کلان ترا باید دانست
مرشد ودت یعنی نیک اصل از تو میرسد همه گنهگار پاپها از تو نجات می یابند ساکن کوه
کیلاس توئی آئین نیک و رسم پاک طینت توئی و دانای همه چیز توئی همه ترا عبادت
میکنند و ترا مثل هلال ماه تصور باید کرد و تو تنها همه دنیا از تو میخواهند جائیکه مرده ها میسوزند
مقام تست و صاحب دنیا و پاربتی توئی و کشنده دشمنان توئی و سوزنده کامدیو توئی
پرستندگان تو همه بزرگ هستند پدید آرنده دور قیامت توئی و آزار دهنده دشمنان
توئی و حمائل سرهای آدم در گردن تو داری شمشیران ترا صاحب این عالم میدانند
چهره تو مثل آتش است و در دهان هم آتش داری و دور کننده غرور همه توئی در چهار لوک
ذکر حسن ترا میخوانند با دیو و بادن و بهگوان توئی وضع و ترکیب فقیران ریاضت کیش
تو داری اطراف مغرب و جنوب از تست سه جٹا بر سر تو داری در راحت ده هر سه عالم توئی
سکرمت توئی دارنده عالم توئی و قائم دارنده جهان توئی پیدا کننده کل کائنات توئی
چشمان تیج تو داری در گفتار هر چه میگوئی میکنی و صاحب صاحبان توئی هر چهار قوم ترا

ای پرستند پیدا کننده و دارنده عالم توئی و قدیم تر توئی بهوت بهاون و دهرم و کام جهه بر دو پاییه
توئی صاحب سه چشم توئی و تو صورت بسیار داری برابر آفتاب روشنی تو داری ای مهادیوجی
صاحب دیوتها توئی و جابر سر تو زینت تمام دارد و ماه بر سیمای مبارک تو تابان است هرگاه
بخاطرت میرسد رقص میکنی و همیشه شگفته چهره توئی باشی بشره تو بدر منیرست و دور کننده
گمند حوادث توئی نیدکننده و خلاص کننده و بی اختیار سازنده هم توئی در انسان کلانتر
توئی همه چیز تو میدانی دندان تو چون شگوفه گل است دور کننده تکبر توئی و مهادیوجی دشمن
توئی و دیوتها هم توئی و تو کننده کارهای کلانتری بر همانقسم یکصد و هشت نام مهادیوجی
براون تعلیم داد و گفت از وظیفه این همه دشمنان تو مغلوب خواهند شد این را گفته از نظر
غائب گردید راون به تکرار خواندن این اشلوک ها قوت بسیار یافت دختران رکهیشران گندهربان
و اپسرا و دیوتها و کنتران و ناگان و جهیان و دیتیان همه را بزور کشیده به بیوان سوار میکرد و انها
بسوز دل با و نفرین میکردند که چون بزور قوت بر سر ناموس دیگران نظر میکنی عاقبت برای
همین کشته خواهی شد دیوتها گلها بران زنان می افشاندند آن زنان را در لنکا نگاهداشت
روزی سورپنکها خواهر راون آمده در پای افتاد و گفت در جنگ کال کنج و غیره دیتیان
شوهر مرا کشتی حالا من بیوه شدم فکری برحال من کن راون گفت نادانسته او را کشته ام
مرا این گناه ببخش ترسرا و دوکهن و کهر که صاحب جمعیت چهارده هزار راچهس هستند همراه خود
بگیر حکومت دندک بن تو دادم با انها حکومت آنجا بکن او را رخصت کرده باتفاق مهودر بیکین
در مقام نکومبهلا آمد دید که میگهه ناد پسر کلان راون کمنڈل در دست گرفته و پوست آهو پوشیده
برای خشنودی برهما در آتش هوم میکند پرسید که چه کار میکنی برهمن که جگ همیکنانید جواب داد
این جگیست که از آتش هوم رتهه با اسپان که به چهار راه رود و او را کسی نه بیند پیدا می شود
و ترکشی بر می آید که تیر از ان کم نشود و کمانی که هرگز شکسته نگردد در جنگ بر دشمن غالب آید
راون بسیار محظوظ شد پسر را در بغل گرفت سر و رویش بوسید باز بتخانه خود آمد دختران همه را

کرد آورده بود به ببهیکن نمود ببهیکن دید که آنها از راون راضی نیستند مرا و را نفرین میکنند از راون
گفت کاری که تو میکنی شایان حکام عادل نیست چون تو دختران دیگران بزور آوردی بهوت کیرنا
نامی دختر سوملیا را مدهو نام کشیده برد راون این را شنیده در خشم شد ببهیکن را در لنکا گذاشت
کونبهکرن و میگهناد و غیره را با ده هزار چهوهنی لشکر به شهر مدهو رسید آنجا بهوت کیرنا آمده
در پای راون افتاد راون جان بخشی مدهو کنانید مدهو هم آمده راون را دید صلح درمیان آمد
از آنجا بر دامن کوه کیلاس دائره نمود چون شب آمد شعاع بدر منیر راحت بخش دلها شد
نسیم از هر طرف می وزید راون را شهوت بجوش آمد دید که رنبها سردار اپسرا خود را بلباس فاخره
و جواهر های نفیس و گلهای رنگارنگ و عطریات بسیار آراسته از آن راه میرود راون پرسید
که تو کیستی و کجا میروی گفت نل کوبل نام پسر کبیر برادر کلان تو میشود نزد او میروم در اصل زن
برادر زاده تو هستم مرا بگذار راون او را نگذاشت با او صحبت کرد رنبها شرمنده از آنجا برآمد
نزد نل کوبل رفته در پای افتاد و کیفیت را بیان کرد او در خشم آمد راون را نفرین داد زنی که
از تو راضی نباشد هرگاه او را دست کنی سر تو صد پاره شود و تو تهاکل بر سر او نثار کنید دیوتایان آسمان
دوندبهی نواختند از آن روز ترک این اعمال نمود از آنجا به اندرلوک شتافت اندر لشکر خود
بجنگ راون فرستاد خود نزد بشن رفت و گفت راون بعزیمت گرفتن اندرلوک آمده است
شهر هم ما بنده ها بدامن شما وابسته است بر دشمن تو به فرما که از ظلم راون نجات یابیم بشن گفت
او بدعای برهما قوت یافته آزار بحال غیر یا میرساند بنابران قرار کرده ام که در دنیا بصورت آدمی
برآمده او را با خانمان بکشم آنکسی را که پسر او شود تا حال به دنیا صورت نگرفته تا او در دنیا
پیدا شود و دشمن شجاعانه او را تا گیرم خود را محفوظ دارید اندر از آنجا بجنگ راون آمد مهادیوان
طرفین [illegible] آراسته میدان نبرد شدند از هر طرف تیرباران کردند سوملی نامی سردار راچهسیان
حمایت لشکر اندر آورد از آنسو بست بسو مقابل او شدند دیوتهای مردانه کردند از زخم گرز
سوملی کشته راون در خشم آمد میگهناد پسر راون برتهه که از آتش هوم برآورده بود

سوار شده بهر طرف گردی تاخت صف دشمنان مغلوب میکرد جنیت پسر انیدر بجنگ او رسید
میگهناد جنیت را گذاشته مقابل انیدر رفت کوبهه کرن از سار و دل بهر دار فوج انیدر
جنگ میکرد از طرفین جنگی شد که بسیاری کشته ها پشته ها افتاده و جوی خون روان گردید
گاهی انیدر بر لشکر راون حمله میکرد و گاهی راون آنها را میگریزانید از چاشنی کمانهای انیدر
و راون آواز هولناک می برآمد هر دو چون فیل مست جنگ میکردند انیدر با ساتهیان خود
میگفت این را باید زنده دستگیر ساخت و در زندان باید داشت چون بدعاهای برهما
کشته نمیشود مثل بل در آنجا محبوس باشد راون بلشکریان خود گفت انیدر را بکشید
و لوک او را متصرف شوید لشکر طرفین بدل گرمی تمام جنگ میکردند انیدر اگرچه بکار
با دوهشت بسن و کال دند را چسان بسیار کشت و ترددهای نمایان نمود اما میگهناد بزور
عبادت و از فضل مهادیوجی علم تامسی یافته بود بکار فرمود هیچکس او را نتوانست دید
تا آنکه از افسون تامسی انیدر را دست و پا بند شد و لرزه در اندامش افتاد میگهناد او را
از ناگ پهانس بسته نزد پدر برد گفت این است انیدر که بسته نزد تو آوردم راون بغایت خوشحال شد
او را در بغل گرفت و گفت تو خانواده مرا روشن کردی و همه غمها از دل من برآوردی راون
بفتح و فیروزی انیدر را بسته بلنکا آورد برهما این ماجرا شنیده نزد راون آمد و گفت حالا تو
تقویت که چنین پسری داری چون او انیدر را مغلوب ساخته اندرجیت نامش کردم
از امروز اندرجیت خوانند از ترددهای او و تو بسیار راضی شده ام حالا تو برای خاطر من
انیدر را بگذار و دعا از من بستان راون گفت اگر مهربان شده دعا کن تا اندرجیت را
مرگ نباشد برهما گفت آدم و حیوان اینها غذای شما هستند از دیگران او را گزندی نخواهد رسید
راون انیدر را بگفته برهما خلاص کرد انیدر به خجالت سر پیش انداخت برهما او را گفت وقتیکه
تو با اهلیا زن گوتم رکهه بغلبه شهوت اندیشه نیک و بد نکردی با او صحبت داشتی گوتم ترا
نفرین کرد که آلت مردی از تو رفت و علامت فرج در تمام بدن تو نمودار گشت و اهلیا را

و دعای بد کرد که سنگ شود درانوقت آلت گوسفند در بدن تو قایم کردند و بدعای من همه
علامات قبح در بدن تو صورت چشم یافت و گوتم ترا نفرین دیگر کرد که از حریف خود مغلوب
شوی اثر آنست که در جنگ اندرجیت ترا بسته آورد و اهلیا را گفت هرگاه سری رام چندر
ترا به کف پای خود سرفراز خواهند کرد بمقام من خواهی رسید حالا شرمسار مشو اینده ازانجا
بمکان خود رفت یکبار تبه راون طرف مغرب بکنار دریای شور رفت شخصی را دید که رنگ
رویش چون آفتاب و ماهتاب و آتش سوزان روشن تر بود و بغایت بلند بالا است
چنانچه دیوها اندر و در فیلان ایراپت و در کوه ها سمیر و در درختان کلپ الدرم مینماید
و چون آتش و در حشر شعله منیر راون از وجنگ خواست و بفرید هزاران تیر و گرز و نیزه
و ترسول برو انداخت اما هیچ برو اثر نکرد بالیکه میگویید از عبادت کشتی که همه چنین جا مشهود
برتها و بحیر و الک سر اوست پس دیپا کر دوست آفتاب و ماهتاب هر دو چشم اوست
تمام بر با اند سینه او و همه اشجار موی بدن اوست کوه سمیر نشان و بیرق او و سرستی زبان او
گایتری و بید از وبر آمده او آهسته مشتی بر راون زد بیهوش بر زمین افتاد همراهیان او گریخته
رفتند و آن هشت نرن به پاتال رفت بعد ساعتی راون بهوش آمد و زنهای خود طلبیده
گفت او کجا رفت آنها گفتند که بسوی پاتال شتافت راون ازانجا به پاتال آمد دید که
شخصی در خواب است سی و سه کرور صورت را دید که بصورت و سیرت بقد و قامت و زور و
چهار بازو شکل او ایستاده اند راون را از دیدن او موی برتن برخاست بعد ازان دعای برهما
در حق خود یاد کرده پیشتر روان شد دید که آنصورت بر بستر ملایم و نرم آرام میکند صندل
بسیار بر بدن مالیده است دیوتها پای چپی و بادمی کنند زنی غزاله چشم سیمین بدن بغایت
حسن و شمایل بلباس فاخره و جواهرهای آبدار و بوهای خوش و اقسام زیورها پوشیده
نزدیک او نشسته است که آنرا لچهمی گویند در شب تار چون برق درخشان است راون
خواست تا او را بگیرد او بچشم غضب نگاه کرد راون بیتاب شده بر زمین افتاد بعد از ساعتی بحال آمد

آن شخص گفت چرا نمردی راون گفت مرا برهما دعا کرده است کسی را نمی بینیم که خلاف امر او تواند
نمود و مرا تواند کشت بعد ازان دید که دیوتها و راچهسان و یاران و هشت بس و سدهیان
و آفتاب و ماهتاب و مهادیوجی و پتران و اسونی کمار و دریاهای خورد و کلان و سمندرها
و ستارها و چهار بید و آتش و زمین همه در بدن اوست و چاران و گندهرب و تمام خلقت
هر سه لوک در تن او نمایان است سری رامچندر پرسید نام او چیست اگست گفت نام آنرا
کپل مُن گویند سی و سه کرور فرزندان او بودند که از دیدن آنها راون بیهوش بر زمین
افتاد باز چون بحال خود آمد ازانجا نزد وزیران خود رسید حقیقت را بیان کرد سری رامچندر
بحضور ببهیکن و سگریو و هنومان و انگد به اگست گفت اینهمه زور و قوت راون شنیدیم
اما باعتقاد من از راون هنومان زور و قوت زیاده دارد که تنها به لنکا رفته بحضور راون همه
بهادرانش و پسرانش پسر او را کشت و شهر را سوخت و سیتا را خبر خیریت من رسانید
و صد جوجن دریای ساگر بیک جست عبور کرد نمیدانم که برای سگریو بال را چرا نکشت
بدانستم من بر روی زمین برابر هنومان کسی زور و قوت ندارد اگست گفت ای مهاراج
از من بشنو برابر هنومان دیگری زور ندارد اما از سبب نفرین از خود یاد ندارد اگر زور خود
یاد میداشت در ساعتی بال را میکشت قوت ایام طفلی او از من بشنو تمام زور او را
تعریف نمیتوانم گفت برخی ازان میگویم پدر هنومان کیسری نام دارد در دامن کوه سمیر
می ماند انجنی نام زنی داشت او را باد نگاه کرد چنانچه باد مهابهاگن سودی [illegible]
بساعت سعید از و هنومان بوجود آمد مادرش برای آوردن گل و میوه رفت هنومان از
گرسنگی بگریه در آمد آفتاب را بوقت طلوع رنگ سرخ دیده از جنس خوردنی دانسته بگرفتن آن
از زمین برجست نزدیک او رسید در انوقت ستاره راهو برای کسوف آفتاب رسیده آمد
هنومان را دیده هراسان و ترسان نزد اندر رفت و حقیقت را بیان نمود اندر از بجر خود
هنومان را زد و از ضرب بجر اندر بیتاب شده بر کوه افتاد و ضرب بازوی او بکوه رسید

ازینجهت باد در غضب آمد از جمیع اجسام نفس خود کشید چون زندگانی عالم از نفس باد است
بی او نزدیک بمرگ رسیدند دیوتها این حال به برہما گفتند که باد بغم هنومان حرکات نفس
از همه کشید عالم می میرد برہما با سایر دیوتها نزد هنومان آمد او را بتیاب و طاقت دیده
دست مبارک خود بر و مالید همان ساعت هنومان بحال خود آمد برہما حرفی که باد را تسلی شود
به دیوتها گفت که اندر و اگن و برن و کبیر و مهادیوجی همه این را دعا کنند اندر هنومان
گفت چون کوه بقوت و ضرب بازوی تو همین شده یعنی شکستن خورد نام تو هنومان باشد
از امروز بجز همین بر تو کارگر نخواهد شد هر چند چیزی نخوانی اما فاضل و همه دان و دانا باشی
و باد او را دعا کرد که ترا مرگ نباشد جم گفت ترا کسی نتواند کشت و همیشه چاق و تندرست
باشی هیچ مرض تو لاحق نشود کبیر گفت از گرز منهم ترا مرگ نباشد مهادیوجی گفت که
از هیچ استر ترا هیبت نرسد برہما گفت هزاران جوجگی زنده باش بسو کرما گفت هر حربه
که من ساخته ام بر بدن تو کار نتواند کرد باد باز گفت تو بر همه غالب آئی جمیع دیوتها او را
دعا کردند که تو بر راون هم غالب آئی و همیشه خدمتگار سری رامچندر باشی اینهمه گفته دیوتها
بمکان خود ها شتافتند باد او را در بغل گرفت و بسیار خشنود گردیده بخانه آورد هنومان
در ایام طفلی بغرور زور خود در مقام رکهیشران گستاخی ها میکرد پدر و مادر از آنها عذر تقصیرات
میخواستند چنانکه رکهیشران عبادت جگ از کجا میکردند هنومان از راه طفلی کفچه را
از دست رکهیشران می ربود و ظروفها می شکست و عصای آنها گرفته می برد یک روز
چون بسیار رنجانید رکهیشران نفرین کردند چون بغرور زور می رنجانی ترا زور خود یاد
نباشد هرگاه کسی یاد بدهاند بدانی از آنجهت او زور خود یاد نداشت هبال و سگریو هر دو
برادر پسر چها هستند بال را شما کشتید سگریو را سرفراز کردید هنومان وزیر او شد اگر
او را قوت فراموش نمیشد البته بال را میکشت استقلال و قوت و کرانباری خوش نکلی
و هوشیاری و مغز سخن فهمی و زور و توانائی و دانستن جمیع کتابهای درس و سایر علوم

هیچکس برابر هنومان ندارد اگر اراده کند در ساعتی از کوه اودیاچل تا کوه استاچل راه
طی کند انگد و دوبد و مینید و نل و سگریو و تار و هنومان همه از خدمتگاری شما بزرگی یافتند
اگست میگوید حقیقت راون و هنومان عرض کردم حالا هرچه بفرمائی بجا آرم سری
رامچندر گفت پدر بالی کدام بوده است آنرا بمن بگو اگست گفت برهمن کوه سمیر انچه نارد بمن
گفته است میگویم کوه سمیر سه شاخ دارد بر شاخ میانه مقام برهماست چهار صد جوجن
مکان مجلس برهما آنجا برهما عبادت سالهای بسیار کرد از چشمان چرک برآمد آنرا بر زمین
انداخت از و میمونی پیدا شد برجا نام یافت او را برهما گفت غذای تو میوه های جنگلی است
هر دو پهر هم میمون دران نواحی به جنگلها و کوهها میوه میخورد و پاره میوه شیرین و لذیذ که می یافت
بوقت شام نزد برهما می آورد مدتی برین منوال گذشت روزی او را تشنگی روی داد
بطرف شمال آن کوه رفت دید که جهیله کلانی است و آب او بنهایت صاف دران عکس
چهره خود دیده خواست که او را بزند خود را در آب انداخت همانوقت برجا خود را بصورت زنی
دید بنهایت حسن و جمال و زیورها پوشیده حمائل گلها در گردن در نگاه گشت آن سرزمین
می گردید حیران صنعت کردگاری بود دران وقت اندر به آنجا رسید آشفته جمال او شد
آب منی از و جدا گردید بموی و بسر او افتاد همان لحظه بال نامی پسری از وجود یافت
همچنین آفتاب هم آنجا گذر کرد و آب منی او هم بگردن او افتاد سگریو نامی پسر پیدا شد
اندر در محبت پسری بالی را یک مالای طلا داد و آفتاب سگریو را با هنومان آشتی در میان
آورد روز دیگر صورت زنی از ان میمون بدر رفت بصورت اصلی خود برآمد هر دو پسر را گرفته
بخدمت برهما آورده در پای او انداخت برهما هر دو را نوازش فرمود از دیوتها یکی را گفت
کسکندها نام شهریست کلان اقسام کان جواهر در آنجا بسیار است و آنرا بسوکرما ساخته است
هر دو را ببر کل میمونان هفت اقلیم طلبیده بحضور آنها دران شهر بال را بر تخت سلطنت
نشاندن همه میمونان را محکوم حکم بال کن و سگریو را ولی عهد او قرار داده پیش من بیا

آن دیوته بحکم برهما در کسکندها رسید میمونان هفت اقلیم را فراهم آورده بال را بر سریر سلطنت
انجا نشاند و جمیع میمونان را در حکمرانی و فرمانبرداری او هدایت کرد و سگریو را ولی عهد او
قرار داد به همه میمونان و لنگوران و خرسان هدایت کرد که در جنگ ترتیا بر همه سناتن اوتار
خواهند گرفت شما مددگاری رامچندر خواهید کرد اگست میگوید این حکایت را هر کس بخواند
و یا بشنود جمیع مرادات فایض گردد سری رامچندر گفتند اینهمه که تو گفتی شنودم حالا بگو که راون
بچه سبب سیتا را دزدیده اگست گفت در ایام ست جگ راون از سنت کمار پسر برهما
پرسید از من بگو که دانایان عقل کامل کرا میجویند و در مراقبه کرا میخواهند و در عالم از همه زورمندان
کدام زورآورتر ست و پهلوانان جنگ و جوهم نام کدام میکنند و در دیوتها کدام غالب تر ست
و در جوگیان کدام جوگی تر ست سنت کمار که از کثرت عبادت آتش سوزان توان گفت
با راون در سخن آمد گفت هر کس که پروردگار و آفریدگار همه عالم ست و برای کسیکه عبادت
مینمایند و خیرات میدهند و راه و رسم موافق دین و آئین خود میکنند بر احکام بید راه میروند
و کشنده دیوتها و راچهسان ست او را سری نارایِن میگویند صفاتی که تو پرسیدی همه در وست
باز راون از وی پرسید که وسواس دل من بدر کن کسیکه بر راچهسان غالب آمده ست و او را
نارایِن میگویند راچهسان که از دست نارایِن کشته شده اند در کدام لوک رفتند و حال آنها
چه شد سنت کمار گفت راچهسانی که از دست دیوتها کشته شده اند اولا در بیکنٹھ میروند
ایام معهود انجا مانده باز در دنیا صورت میگیرند عذاب و صواب هرچه کرده اند ثمرهٔ آن مییابند
و راچهسانی که از دست نارایِن کشته شده همان ساعت نجات ابدی می یابند باز بوجود
نمی آیند راون بخاطر آورد که اگر بدست نارایِن کشته شوم نجات یابم از سنت کمار پرسید
علامات شناخت او را از من بگو از صورت و سیرت و زور و قوت و هنرهای او بیان کن
سنت کمار گفت دیوتها همه در پناه او میباشند او همه جا محیط ست و از همه قدیم تر ست
پرورش کننده همه عالم ست در آسمان و زمین و پاتال حاضر ست در باغ و جنگل

وکوه و دریا و دجله ها جلوه گریست شب و روز و آفتاب و ماهتاب و نجم و کال و یوگ و الکن
و برهما هر چه هست آفرینش اوست در همه محیط آفریدن عالم او را خیالی هست و از همه کهنه ها
کهنه تر اوست و دور کننده همه آفات هم اوست دارنده عالم اوست و او را کسی نتواند دید
رنگش چون گل نیلوفر سبز است و جبین او بغایت شگفته لباس زردی پوشد بر سینه او نشان
کف پای سهر گ است از آفتاب و ماهتاب تابان تر و سنکهه و چکر و گدا و پدم در چهار دست
اوست لچهمی با علامت سعادتمندی دائم نزدیک او مهیا شده و در نظر کسی نمی آید
از عبادت و جگ کردن و خیرات دادن از دید و تها و رکهیشران کسی او را ندیده مگر کسی
که محبت دلی با او دارد در شمع عشق محبت او پروانه وار خود را سوزد و غیر او نام دیگری
نگوید و تکیه بر زهد و عبادت خود ندارد و غواص بحر معنی و شناخت او باشد او را تواند دید
ای راون اگر تو قصد دیدن او داری هرگاه ست جگ خواهد رفت ترتیا خواهد آمد برای
خاطر دوستان اوتار خواهد گرفت در خانواده اچهاک راجه شهر اوده دسرتهه نامی راجه کلان
خواهد شد در خانه راجه دسرتهه اوتار خواهند گرفت سری رامچندر نام ایشان قرار خواهد یافت
زور و قوت و اقبال بسیار خواهد داشت مهاباهو یعنی دراز دست خواهند بود صبر و تحمل به اینها بیش
خواهند داشت بشره مبارک از آفتاب هم تابان تر خواهد بود همه ظالمان روی زمین را
خواهند کشت سری نارایین جیو همان را خواهند گفت بحکم پدر به جنگل و دشت و بیابان
تشریف خواهند برد و لچهمن نام برادر خورد و سیتا دختر راجه جنک اوتار لچهمی خواهد گرفت هر دو
همراه خواهند ماند ای راون آنچه پرسیدی همه تو گفتم راون قرار داد که البته از دست مبارک
ایشان کشته شوم انتظار اوتار شریف داشت باز اگست گفت آنچه نارد بمن گفته است
تو آنرا هم بشنو که از شنیدن آن عذابها برطرف شود بر کوه سمیر نارد بیان کرده است که راون
نام زورآوری شنید با او جنگ میکرد روزی نارد را دیده از و بسماجت تمام پرسید که
در عالم هر کس که از همه زور زیاده دارد بمن نشان بده تا با او جنگ کنم نارد تامل کرده گفت

در شهر شبت دیپ همه را پرزور دیدم سکنه آنجا در عبادت اشتغال تمام دارند و برا کثر شهرها که عجایب
آمده تصرف آورده اند و شهر شبت دیپ را بزور عبادت خودها آباد کرده اند راون سخنان
نارد شنیده بر بیوان سوار شده بسرعت تمام تر بحوالی آن شهر رسید بیوان او از راه رفتن
بند شد راون از همراهیان خود گفت جاییکه بیوان گذشتن نتواند کرد شهر شبت دیپ همان
خواهد بود این را گفته از بیوان فرود آمد همه را گذاشته تنها بآن شهر درآمد زنان آنجا
راون را دیدند که ده سر و بیست بازو و دهشت هر نوع عجایب داشته او را گرفتند به ریسمان
محکم بستند و ازو بازی میکردند چنانچه بازیگر میمونان را بقصد تماشای جهان ... راون را هیچ قدرت نماند
کسی او را بسر گردانیده می تافت دیگری او را معلق به هوا میگرفت چنانکه طفلان کشت تاب را
گرفته بازی کنند همچنان زنان آنجا راون را بازی مینمودند در بازی خیالا زنی او را دو سر
گردانیده چنان بتافت که بدریای شور رفته افتاد صدای هولناک از دریا برآمد بارے
به اینصورت راون از دست آن زنان خلاصی یافته و از دریا برآمده راه لنکا گرفت
از آن روز دانست که آفریدگار حق ست که پرستندگان او اینقدر زور و قوت دارند
کشته شدن خود بدست بشن قرار داد و زنان آن شهر را لچهمی تصور کرد ای سری رامچندرا
نارائن شما هستید چکر و گدا و سنکه و پدم در دست شما زیبد این سیتا دختر راجه جنک
اوتار لچهمی است رکهی کیس و پدم نابه ورگهونندن تو ای پرستندگان خود را از دریاے
آفات برآرنده تو ای برای کشتن راون اوتار گرفتی درین بدن خود را مخفی میداری چنانچه
در چوب آتش مخفی باشد یکبار ازیاد برکت تو ای برهما تا به تو ای دانسته الی تو ای سیشنے
نیا و کیفیت ترا نتوان دانست هرچهار بید تو ای و ترکال تو ای یعنی هر سه وقت عبادت
تو ای بصورت باون تمام روی زمین را سه قدم تو کردی پل را بسته دریا پال تو داشتی
آفریدگار هر سه عالم تو ای از چشم او دست تو برآمدی بیش مناتن یعنی از قدیم قدیم تر تو ای و ابتدا
و انتهای ترا کسی نمیداند صاحب اندر تو ای بر عالمیان چشم تو کردی و بصورت آدمی تو گرفتی

راون را با پسران و پسرزاده‌ها و تمام خویشاوندان تو کشتی و دیوتها و آدمیان را امان تو دادے
رکهیشران را دل شاد تو کردی عالم را از بلای عظیم تو رهانیدی از دولت و اقبال تو این
شدند و لچهمی برای خاطر شما صورت سیتا گرفت هر که این حکایت ثواب بخش بشنود بیتران او
آسوده شوند سگریو و دیگر میمونان و ببهیکن با حواشی خود و هر چهار برادر بهرت و چهتری
و بیس و سودر حاضران مجلس شنیدن این سخنان اگست رکهیشر خشنود گردیدند نظارهٔ جمال
جهان آرای سری رامچندر میکردند و ثمرهٔ حیات برمی داشتند. در آنوقت اگست و دیگر رکهیشران
از سری رامچندر رخصت خواستند و دعای خیر گفته بمقام خود ها شتافتند. چون میعاد دیوان
گذشت سری رامچندر تشریف به محل خانه بردند ارکان دولت بمنازل خود ها رفتند
روز دیگر پیش از طلوع صبح صادق باخبرشان و مداحان بر در دولت خانه فراهم آمدند
به شیرین زبانی و فصاحت کلامی میگفتند ای سری رامچندر اعمال شما مثل پشت چهبین
مبارک شما چون ماه روشن و خیرات شما از کبیر زیاده است و شما آفریدگار کل کاینات
هستند این هژده هزار عالم را بی مدد غیری آفریده اید این دولت و دنیا از شما زینت و ترتیب
یافته و کشندهٔ ظالمان هر سه عالم تو ئی از بستر آرام برخیزو از دیدار لقای بهجت افزای خود
عالم را سعادت بخش سری رامچندر این قسم صفت و ثنای خود شنیده از پلنگ برخاستند
بر سوم غسل و پوجا توجه فرمودند از دیوکرم و پتر کرم فراغ یافته برهمنان را تعظیم کردند
کتابهای بید و شاستر و سمرت شنیدند زر و جواهر و اقمشه و ماده گاو شیر دار و غله و طلا
بآنها خیرات دادند از آنجا بمکان مادران رفته آنها را نور دیده بخشیدند مادران طباقهای طلا
پر از اقسام میوه های لذیذ و خوشتر طعم و شیرینی های ملائم و اچارهای چاشنی دار و دیگر
اشیای خوردنی ما حضر پیش آوردند سری رامچندر با برادران نوشجان فرمودند و پوشاک
سلطانی پوشیده حمائلهای جواهر و گلهای زنگارنگ در بر انداخته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان
بدست گرفته تاج مرصع بنورجواهر های آبدار بر سر نهاده بر تخت خلافت نشستند و دیوان فرمودند

صلای داد مظلومان دادند ارکان دولت واعیان بارگاه از خرد و بزرگ حاضر شدند بجای خودها مجرا و سلام بجا آورده صف بسته ایستادند بهرت و لچهمن و سترگهن لباس فاخره پوشیده چتر و چنور و مروحه طاوسی بدست گرفته بمکان خودها جا گرفتند و دیگر خدمتگاران و عهده داران بکار و خدمت خود پرداختند صاحب اهتمام فیلخانه و اصطبل افیال و اسپان بزر و جواهرهای نفیس آراسته بنظر مبارک گذرانیدند و برهمنان بید میخواندند و دعای خیر میکردند ببهیکهن و سگریو و انگد و هنومان و نل و نیل و دوبد و مینده و جامونت صورت آدمی گرفته همه با لباس فاخره پوشیده و یراق بسته روبرو استادند بعضی از راجهای بلاد مثل راجه جنک والی ترهت و یکی حاکم قنده‌هار بر کیکئی و کاشی راج و دیگران بر کرسی مرصع و صندلی طلا نشستند و دیگر ملازمان و سایر متصدیان بکار مجرا و سلام سعادت ابدی حاصل کردند سری رامچندر هر یکی را بقدر رتبه عنایت فرمودند ساعتی بداد مظلومان پرداختند و زر و اموال بسیار به محتاجان دادند به احوال رعایا و غربای رغبت فرمودند و بر وقت معهود از دیوان برخاستند زر و جواهر و افیال و اسپان و دیگر نفایس هر بلاد که بنظر مبارک گذشته بود به بهرت و لچهمن و سترگهن و ببهیکهن و سگریو و دیگران انعام فرمودند و هرکاره تعین ساختند که روداد نیک و بد سکنهٔ شهر و اطراف در شب با بسمع همایون رسانده باشند و اکثر به شکار آهو و پلنگ و کلنگ سیر میکردند همچنین بخوشی و خرمی و کامرانی و فیض رسانی شش ماه بگذشت ببهیکهن و میمونان را هوای وطن فراموش شد دل را در صحبت قدم مبارک سری رامچندر گرو بسته شب و روز را برابر ساعت و پلک زدن میدانستند و هنومان ناگاه شنید که روزی سری رامچندر بر آیین قدیم بر سریر سلطنت نشسته بودند ارکان دولت همه حاضر بودند انگد پسر بال کمر خدمت بسته بجا به سری رامچندر آمد و گفت که شما بیگناه پدرم را کشتید سگریو را خلافت آنجا دیده و دانسته دادید چون بر شما حادثه فرقت سیتا مستولی بود و همگی دو برادر دیگر رفیق نداشتند شما را چیزی نه گفتم بلکه رفیق کار شده به لنکا رفتم کام دل شما بر آوردم حالا که فتح

لنکا کرده بر تخت مراد نشسته اید همه برادران و ملازمان و امرایان و بهادران و خویشان و لشکریان
حاضر اند بحضور همه من قصاص خون پدر خود از شما میخواهم و شما را خبردار میکنیم تنها شما را بجنگ
نمی طلبم برادران خود را لشکر با تا همه مسلح شوند راجهای اطراف فراهم آیند بهبیکهن و سگریو را بگو
تا مردم لشکر خود را از وطن به طلبند و هنومان هم مددگار شما باشد با اینهمه وفور جمعیت در میدان
مردان بیائید با من جنگ کنید تا شما را بکشم و از خون شما ارواح بال را شاد کنم حاضران مجلس
بسخن او حیران ماندند بهبیکهن و سگریو و هنومان در وعظ و نصایح او پرداختند او را بگوشه
برده گفتند تو عقل و تمیز برابر دیوتها داری در فضل و بلاغت و فهم و درایت یکتای زمان هستی
بید و شاستر و سمرت و احکام نیک همه میدانی می باید که رکهیشران و منیشران قانون
ارادت و عبادت از تو تعلیم گیرند آئین گیان و حکمت از تو آموزند این سخن از تو عجب می آید
در صحبت بزرگان و نیکوکاران عمر بسر برده در خدمت سری رامچندر محنت ها و تردد های
نمایان کرده و ایشان را از حسن خدمت خوشنود ساخته بزرگی این بزرگ هر سه جهان را از زبان
دیوتها و اگست و دیگر رکهیشران بسیار شنیده که ذات مقدس سری رامچندر محض ذات آفریدگار است
برای کشتن راون و دور کردن بار زمین صورت آدمی گرفته اند از جمیع آفات دیوتها و آدمیان
را امان داده زهی فرخنده طالع مایان که در خدمت ایشان اقدام می نمائیم و سعادت دنیا و آخرت
حاصل مینمائیم ترا با آن کمال و دانائی چه شده است که از ایشان پیکار میجوئی و حقوق چندین
خدمت برباد میدهی میان تو و سری رامچندر جنگ نشست و در فش نمایید بر خیز از این خیال
فاسد بگذر در پای سری رامچندر سر خود را بنه و زبان را از لغو گوئی باز دار و دیگر چنین سخن
بیهوده مگو اگر خواهی در خدمت سراسر سعادت سری رامچندر باش اگر نخواهی بکشکندها برو
که نصف مملکت آنجا تو میدهیم بجمعیت خاطر سلطنت و کار فرمائی بکن هر چند این قسم
سخنان همه او را گفتند سود نکرد دل از خصومت و جنگ بر نداشت سری رامچندر این همه
شنیده تبسم میکردند چون انگد نصایح هیچکس نشنید و به پرخاش کمر جنگ بر بست

به ببهیکهن و سگریو و هنومان و جامونت و نیل و نل و دوبد و میند و دیگران گفت محال ست
که من با چنین زور و قوت انتقام خون پدر نگیرم پس من پسر ناخلف باشم مرا در عالم کسی
نیک نخواهد گفت نام جوانمردی من نخواهد بود شما همه بمدد سری رامچندر از من جنگ کنید
تماشای نبرد مرا به بینید انیهم نگفتن در عالم خواهد ماند که سری رامچندر بآن زور و قوت
که بالی راون را کشت و بسیار راچسان قوی بازو که همه دیوتها و دیوان را مغلوب
کرده بودند بناوک قهر خود سوخت آخر انگد پسر بالی بقصاص خون پدر او را هلاک گردانید
بخون او ارواح پدر را آسوده ساخت اینک من تنها در میدان حاضرم شما ها را با چندین افواج
بیشمار تاخیر چراست مگر از جنگ می ترسید همه از حرف او متحیر میشدند و انگشت حیرت
بدندان می گزیدند وعظ و نصایح گفته خود را اثر ندیدند لاعلاج بخدمت سری رامچندر بتفصیل
بعرض رسانیدند سری رامچندر بفرمودند تا او را نزدیک تخت آوردند برو نگاه فضل و کرم کرده
پرسیدند چه میخواهی گفت انتقام پدر میخواهم به شیرین زبانی فرمودند که من حق کسی بر خود
نمیدارم لازم ست که قصاص تو بدهم اما چون تو درین اوتار خدمت بسیار کردهٔ مرا
مرهون منت خود ساختهٔ نمیخواهم که در هر دو عالم بدنام شوی صبر کن که تا من با بین دواپر
کلجگ در شهر متهرا اوتار بگیرم در انوقت نام من کشن خواهد بود و بسدیو پدر و دیوکی مادر من
خواهند شد در گوکل بخانه نندگوپ که زنش جسودا باشد پرورش خواهم یافت کیسی و کنس را
خواهم کشت تو بخانه صیاد تولد گرفته صیادی خواهی کرد وقتیکه همه پسران و پسرزادهای من
با هزاران جادوان بکنار دریای شور حوالی شهر دوارکا به نفرین بسوامتر و درباسا و نارد رکهه
باهم جنگ کرده کشته خواهند شد منهم ترک دنیا نموده و راه تجرد پیش گرفته بسایه درخت
تکیه زده کف پای راست بر پای چپ خواهم نهاد تو آنرا جانور خیال کرده تیر خواهی زد و بدلا
پدر خواهی گرفت و در کتاب هنومان ناتک مینویسد در وقت دعوی خون ندای آسمانی شد
که ای انگد تو خود را چرا بدنام میکنی وقتیکه ایشان در متهرا اوتار خواهند گرفت بالی خود اوتار

گرفته قصاص خواهد گرفت و برخی از عقل معاد یاد عطا فرمود تا او نادم و پشیمان شده در پای مبارک
افتاد و عفو تقصیرات خود خواست سری رامچندر او را در بغل گرفتند و نوازش و مهربانی بسیار
فرمودند و جواهر گران قیمت از گردن خود برآورده باو مرحمت نمودند تا او خشنود شده در سلک
اقربای خود ایستاد حاضران وقت به جرئتهای انگد و سری رامچندر در مقام حیرت رفتند
و زبان به شکر و سپاس راجه رامچندر کشادند تا آنکه وقت برخاست دیوان رسید سری رامچندر
بعادت قدیم بدولتخانه تشریف بردند همه بمکانهای خود رفتند بدین منوال روزی چند دیگر
در عهد نشاط و عیشی گذرانیدند و تمتع از زیست و عمر خود برداشتند روزی بآئین قدیم سری
رامچندر با سیتا بر تخت سلطنت نشسته آرام بخش خسته دلان بودند سایر ارکان بارگاه خاص آمدند
برادران لباس فاخره پوشیده بجای خود قیام داشتند و پیشکش هر دیار و هر اقلیم به نظر انور
میگذشت و راجهای هر بلاد هزاران هزار آمده مجرا و سلام نمودند بسشٹ و دیگر برهمنان
حاضر وقت مذکور بید و شاستر کردند و ببهیکن و سگریو و انگد و هنومان و جاموئت بجای خود
استقامت داشتند سری رامچندر در میان راجها مثل اندر می‌نمودند و جبین مبارک از ماه هم
درخشان بود دیگر راجها حکم پروین گرد ماه داشتند از هر دری سخن می کشودند درین اثنا راجه جنک
راجه ترهت تحفه و نفائس ملک بنظر اشرف گذرانید و زبان به ستایش کشاد و گفت آنانکه در ظل
سایهٔ دولت شما می باشند از کل آفات ایمن اند خانوادهٔ اچهاک روشن گردید و بوتها و کل
عالم را از کشتن راون امان دادید حالا اجازت وطن خود میخواهم امیدوارم که قدم تو در دلم
جلوه‌گر باشد سری رامچندر او را تعظیم بسیار کردند و ستودند که از برکت دعای خیر شما برادران
ظفر یافتم و بمراد دیدار شما رسیدم این اوده را مثل ترهت خود بدانید گاه گاهی بشرف دیدار خود
چشم مرا ضیا داده باشید از یاد فراموش نسازید هر دو با هم به محبت دلی بغلگیری کردند تشریف
گرانمایه و جواهرهای نفیس درمیان آوردند راجه جنک به نسبت دامادی هیچ نگرفت
و دعای خیر به سری رامچندر و بهرت و لچهمن و شترگهن و سیتا و غیر ذالک گفته بولایت خود

شتافت بعد ازان راجه کیکی پدر کیکیی والی قندهار برخاست پیش آمد بزبان عجز و انکسار گفت
شما بعد از پدر غمخواری برادران خوب کردی و بر تخت سلطنت نشسته خوب همه دلها بر آوردی
و شرمساری مهر متوسه کیکئی دور کردی و خانواده خود را نیکنام ساختی این را گفته و رخصت شده
به قندهار رفت بعد ازان کاشی راج حاکم بنارس دعای خیر گفت و التماس کرد اگر صد هزار سال
زیر کفت پای تو باشم دلم تسکین نیابد چون بعضی مهام ملکی و مالی دارم بفرمایا تا بشهر خود روم
سری رامچندر او را باعزاز و احترام در کنار گرفته رخصت فرمودند تا بمکان خود روان شد
بعضی راویان چنین روایت میکنند که چون کاشی راج رخصت شد بعد ازان هزاران هزار
راجهای هر دیار که به نیت فتح لنکا باقسام تحایف و دختران آمده بودند تحفه و هدایا بنظر اشرف
گذرانیدند و معروض داشتند که مایان همه دختران خود را برای پرستاری مهاراجه آورده ایم
امید آن داریم که در سلک پرستاران خاص سرفراز شوند سری رامچندر فرمودند که ما بدولت
قرار یک پتنی کرده ایم یعنی بجز یک زن که سیتا باشد گرد دیگر زن نروم ای راجها دختران خود
واپس ببرید چون آن دختران ازانکار سری رامچندر شنیدند به پدران خود گفتند چون مایان را
برای سری رامچندر آورده بودند باعتقاد شمایان و خودها در اصل زن او شده ایم حالا که
سری رامچندر مایان را قبول ندارد روی شوهر دیگر نمی بینیم بلکه خودها را در آتش میسوزیم پدران
آنها این ماجرا بسری رامچندر عرض کردند از جناب قدسی جواب یافتند که درین اوتار
هرگز قبول نداریم اگر خود را برای شوهری من در آتش میسوزند در کشن اوتار خواهم خواست
آن دختران این را شنیده بحضور سری رامچندر آمده و سجدات بجا آورده بکنار دریای سرجو
آتش افروخته همه‌ها خود را سوختند و پدران آنها رخصت حاصل کرده بوطن خودها رفتند
در راه شکر عنایات سری رامچندر میگفتند تا در ملک خودها رسیدند در پنجم اسکند سری مهابگوت
مینویسد که وقتیکه سری رامچندر و سیتا بگفته کیکئی بجنگل رفتند همه ستمگاران سیتا بغم رفت
سری رامچندر و سیتا بحال تباه گذرانیدند چون سری رامچندر و سیتا از جنگل بدولتخانه تشریف آوردند

بغایت ضعیف دیده رحم آمد فرمودند که چون از درد فرقت من زحمت و رنج بسیار کشیدند در کشتن او بار
شما همه را خواهم خواست در انوقت مراد دل خواهید رسید بعد آن سری رامچندر سگریو و هنومنت
وانگد و نل و نیل و دیگر میمونان را طلبیدند از لطف و شفقت نزدیک خود نشاندند بزبان
شیرین فرمودند که شما همه خدمت من بسیار کردید روبرو گفتن خوش آمد میشود تعریف خوبی
اخلاص شما ها نمیتوانم گفت از جان شما ها را عزیز میدانم چراکه برای خاطر من آرام خانه
گذاشتید محنت و درد سر بسیار کشیدید این سلطنت ملک و فتح لنکا و مواصلت سیتا
و برادری برادران و دیدار مادران از طفیل شما ها مرا حاصل شد ازین چیزها شما را زیاده دوست
میدارم سخن مرا خوش آمد خیال نه کنید هرچند خدمتگار را همه کس دوست دارد اما من به نسبت
دیگران زیاده دوست میدارم حالا همه را میگوییم که در ولایت خودها چند روز بروید از رنج
سفرها استراحت کنید و خود را آرام دهید و یاد مرا بصدق دل بکنید در همه جا حاضر و دوست
خود دانسته از یاد من غافل نباشید آنها سخنان سری رامچندر مشتمل رخصت شنیده بیدل
شدند و گفتند مایان کیستیم و از کجا آمده ایم و کجا برویم دست بسته و صم بکم شده ایستاده ماندند
از فرط محبت و ارادت چیزی نمیتوانستند گفت سری رامچندر اخلاص باطن آنها دیده انواع
هدایت ارشاد کردند آن جماعه سری رامچندر را بر خود مهربان دیده نظر چشم خودها بر پای مبارک
سری رامچندر دوختند سری رامچندر اقسام تمشه های زربافت و جواهر آبدار گران قیمت و فیلان
و اسپان طلبیدند اول سگریو را خلعت فاخره بهرته بدست خود پوشانیده و لچهمن ببهیکهن را
پارچه های خاصه پوشاک سری رامچندر در بر انداخت و حمائلها و انگشتر از مروارید و لعل و یاقوت
و زمرد و گلهای زنگارنگ در گلو انداخت فیلان کوه تمثال و اسپان تیز رفتار همه آهن سمن
گوش و دیگر تحائف هر دیار از عنبر و اگر و صندل و کافور و طلای خام خروار خروار عنایت
فرمود بعد ازان بجامونت و نل و نیل و دوبد و میند و غیر ذالک که همراه بودند پارچه های
لطیف و جواهر و دیگر چیزهای تا در مرحمت گردید دران وقت انگد از جا نجنبید نشسته ماند

بعد از ساعتی برخاسته در پای سری رامچندر افتاد و گفت ذره پروری شعار شماست و فضل و کرم شما را
شماری نیست میدانی که بال بوقت مردن مرا در دامن شما انداخته رفت تو که پناه دهنده بی پناهان
هستی و دور کننده جمیع بیم ها مرا از سایه دامن خود دور مکن ترا پدر و مرشد میدانم اینک ترا گذاشته کجا
روم خود تصور فرما که ترا گذاشته به کجا رفته چه خواهم کرد طفلی نادان ام فهم و فراست ندارم بنده خود
دانسته زیر دامن دولت نگاهدار کار و خدمت خرد و کلان کرده قدم مبارک ترا دیده نجات عاقبت
خواهم حاصل کرد این را گفته باز در پای مبارک افتاد و گفت حالا برفتن خانه حکم مکن سری رامچندر
بر غریبی و نامرادی او نظر کرده در بغل گرفتند و اشک از چشم نرگسین خود ریختند حمائل مروارید از گردن
خود برآورده در گلویش انداختند و تسلی و دلداری بسیار کردند و رخصت فرمودند و به سگریو گفتند
این راجهای پسر خود بدانی در پرورش و نازبرداری او دریغ نخواهی داشت اقرار و عیدی بجا خواهی آورد
انگد بوقت رخصت بار بار سجده میکرد و قدم براه رفتن برنمیداشت که شاید سری رامچندر بماندن او در اجوده
اشاره فرمایند آخر مرضی مبارک دیده قدم نیلوفری در دل داشته با سگریو روان شد بهرت و لچهمن
و شترگهن و هنومان قدری راه برسانیدن رفتند از انجا برگشتند هنومان به سگریو گفت روزی چند
خدمت سری رامچندر کرده باز بقدم بوسی تو خواهم آمد سگریو گفت زهی طالع تو که در خدمت
سری رامچندر باشی بصدق دل خدمت بکن انگد در پای هنومان افتاد و گفت چون تو
در خدمت سری رامچندر میباشی امیدوارم که بندگی و آرزوی دیدار بخدمت سری رامچندر
از من یاد داده باشی این بگفت و راه کسکندها گرفت هنومان باز آمده از ارادت آنکه بخدمت
سری رامچندر عرض کرد ضمیر مبارک را برو مهربان تر گردانید و در رامایین ادهیاتم مینویسد که اول
هنومان را رخصت فرمودند او پای مبارک بوسیده بکوه همالی رفت کاگ بهسوند از گرر میگوید
که دل سری رامچندر از سنگ سخت تر و در تازگی و ملائمی از گل نیلوفر نازک تر است پس چه طور
دریافته شود بعد ازان بهبیکهن را رخصت کردند و گفتند که شما بروید حکومت لنکا به کنید
تا آفتاب بر آسمان تابان هست و ماه آرایش بخش انجمن ستاره هاست زیست و حکومت تو

قائم خواهد بود خدمت برهمن و ماده گاو خواهی کرد و ما را یک ساعت فراموش نکنی این را
گفته رخصت دادند ببهیکن پای مبارک بوسیده روان شد و اشک از چشم می ریخت
همراهیانش همه با خلعت های فاخره و اقسام جواهر یافته باو روان شدند بعد از آن
نکهاد را طلبیده پارچه از زربفت و قصب باف و حمائل لعل و یاقوت خاصه پوشاک خود
و خنجر از خود بطلا داده و در کنار گرفته رخصت فرمودند و گفتند که در ولایت خود رفته
حکومت و کامرانی بکن و مرا از خود جدا ندانی و در یاد من باشی که من ترا برابر بهرت و لچهمن
میدانم و رسل و رسائل خطوط و آمدن خود جاری داری و معدلت و رعایا پروری شعار خود
سازی نکهاد قدم مبارک بوسیده بمکان خود آمد عنایات بالی نهایات سری رامچندر را
با سائر خویشان خود بیان ساخت در آن وقت پکهپک نام بیوان بگفته کبیر در هوا نزدیک
تخت مبارک آمد و التماس نمود که مرا کبیر در خدمت شما فرستاده و عرض رسانده که شما راون
دشمن قوی مرا کشته اید تمامی دیوتها را امان داده اید به یمن دولت شما پکهپک بمن رسیده
هرگاه بکار حاجت برسد پکهپک را یاد فرمایند تا حاضر خواهد شد هر جا که خواسته باشید بفرمان تو خواهد رفت
سری رامچندر قبول کردند و پکهپک را دلداری نموده رخصت فرمودند مهادیوجی با پاربتی
و بالمیک بالوکس میگویند که سری رامچندر سالهای بسیار بدل خوشی و کامرانی و رعیت پروری
و معدلت گستری سلطنت کردند در عهد خلافت سری رامچندر کسی را با کسی خصومت و عداوت
نبود و باقبال لایزال سری رامچندر کدورت در دل کسی نماند هر چهار برن بآئین خود موافق
احکام بید راه میرفتند و غم و اندوه از امراض بدنی و خوف حاکم و خالق نداشتند همه کس
باهم سلوک برادری و دوستی میکردند و نیت همگنان بخیر و طاعت بود هر چهار برن یعنی
هر چهار جمعه دل را مصروف ذکر آفریدگار میداشتند گرد عصیان نمیگردیدند زنان و مردان
اوده و اطراف آنجا بصدق دل خدمت سری رامچندر میکردند همه قابل نجات دنیا و عقبی
بودند هیچ یکی عمر کوتاه نداشتند کسی مفلوک و مفلس نباشد همه با خوش منظر و خوش منجره خوش تکلم بودند

مال کسی را بزور نمیگرفتند کینه و بغض و حسد در دل خود کسی نداشت همه با هنر مند و فاضل و دانا و دانش مند و خیر و صاحب سلوک پر حلم و سخاوت پیشه و خواب اندیشه و رحیم دل و پرهیزگار و متقی و حق شناس مهربان خاطر و روشن ضمیر صاحب فصاحت و بلاغت و عبادت و ترغیب باعمال حسنه و پسندیده بودند مهمات مالی و ملکی هفت دیپ و هفت دریا از شرق تا غرب و جنوب و شمال بسبب تمام روی زمین بحکم جهان مطاع عالم مطیع انتظام می پذیرفت مهادیوجی میگویند ای پاربتی هرگاه بر هر موی بدن او چندین هزار برهمانڈ که عبارت از هفت طبق آسمان و زمین با سائر دریا و کواکب و کوهها و مکان و لا مکان جلوه گر ست بحکم او در ساعتی پیدا میشود و باز معدوم میگردد سلطنت یک قطعه روی زمین او را چه تعریف توان کرد گویا اهانت او کردن ست آنانکه اینهمه کمالات او میدانند باز زبان بتعریف غیر او کشاده اند چنین دانایان بسیار گفته اند که بزرگی سری رامچندر نه آنقدر ست که در وهم و فهم کسی گنجد بسبب ناگ که هزار زبان دارد بذکر صفاتش گنگ و هر چهار بید که بنیاد دریافت او ست زبانش لال مهادیوجی و برهماجی و بشن جی و سائر دیوتها و رکهیشران مرتاض و جمیع دانشوران و محققان هر مذاهب و دانایان هر ملت باتفاق یکدیگر بزبان خود ها گفته اند گویا یک جوهریست که چندین هزار جواهر شناسان بهزاران میزان به عقل کامل سنجیده اند و یک تیریست که قدر اندازان زمان بهزاران کمان انداخته اند و یک عذوبیست که از هزاران کتابها چیده اند یعنی با عرفناک حق معرفتک باز بقدر فراست خود ها برای طراوت زبان و صفائی دل و نجات حقیقی گفته اند و میگویند که در عهد سری رامچندر همه خدمت برهمن و پیر و مرشد و پدر و برادر کلان از دل و جان مینمودند پیرامون فسق و فجور نمی رفتند همه مردان یک زن داشتند و زنان خدمت شوهر را عبادت عظمی می شمردند و ڈنڈ که عبارت از چوب عصای دست و زجر و تعزیر کینه کاران باشد بجز دست جتی که عبارت از عابد و پیر باشد جائی دیگر نبود و در کوه و جنگل و باغها دوازده ماه اشجار برگل

میوه بار می آوردند و شیر و بز یکجا آب میخوردند وحوش و طیور انتقام دل برآورده باهم می ماندند
و همه به اخلاص میگذرانیدند بجوش الحانی سرود زرقص میکردند و در دشت و کوه بفراغت سکونت
داشتند و همیشه نسیم سحری می وزید از شاخ درختان بطلب مردمان شهد میچکید از ماده گاوان شیر
بقدر کار می دوشیدند و زمین همیشه مزروع و سرسبز می بود گویا ترتیا خاصیت ست جگ
گرفت کان اقسام جواهر و طلا بر کوهها و در دریاها پدید آمد و همه دریای خرد و بزرگ همیشه
آب روانی داشتند و آبش بغایت سرد و شیرین و خوش مزه و بر کنار آن اکثر جواهر مهیا گشتند
و دجله های کوهی و صحرائی آب صاف داشتند دانه های مروارید از آن بر می آمد مرغ و ماهی
دران شماری و حسابی نبود و تابش آفتاب بر همه کس بقدر برداشت طبیعت او بود و باران
بقدر احتیاج و درخواست مردم می بارید و سری رامچندر خلائق را آئین نیک هدایت میفرمودند
سری رامچندر همه کار موافق بید میکردند آئین نیک رواج مینمودند دان و برت بسیار می کردند
و عیش و فراغت هم از اندازه زیاده داشتند و سیتا که معدن علم و حیا بود در رضا جوئی سری
رامچندر و خوشنود امنان خود قیام داشت و با وجود چندین هزار پرستاران خود بخود خدمتگاری
سری رامچندر می پرداخت در آنچه خشنودی ایشان میدانست بجا می آورد و در خدمت کوسلیا
و کیکئی و سمترا بجان می کوشید اصلا بخاطر رعونت نمی آورد چنانچه همه رعایا و کافه برایا
و کل ساکنه مملکت او ازو راضی و شاکر بودند مهادیو جی میگوید ای پاربتی سری رامچندر را آفریدگار
و پدر کل اجسام بدان و سیتا را مادر آنها تصور فرما سیتا که او شکت ست و دیوتها امید تفضیل
ازو دارند انتظام عناصر از دست شیو و برهما و همه ازو وجود یافته اند و بندگی او می نمایند بصدق
ارادت خدمت میکرد و بهرت و دیگر برادران بصفای طبیعت محکوم سری رامچندر بودند هر یوم
و هر ساعت نظر بر روی و انتظار فرمان او داشتند و سری رامچندر هم بر حال برادران عنایت تمام
داشتند هر وقت دلبری میکردند بآئین نیک ترغیب مینمودند عوام الناس در مسند [illegible]
پرورش مییافتند حظ اندوزی میکردند در همه وقت در رضا جوئی سری رامچندر قیام داشتند

شب و روز بحضرت واهب العطایا درازی عمر و دولت او میخواستند سری راجچندر هر روز صبحی
پیش از طلوع نیر اعظم باواز نغمه سرایان بیدار شده از بستر خوابگاه برخاسته اول بکار ضروریات
بشری پرداخته غسل دریای سرجو میکردند و از عبادت معهود فراغ یافته ریگان ساعت علوم
بید و شاستر از برهمنان می شنیدند و با آنها صحبت میداشتند و هزاران ماده گاو با بچه و نقره
و جواهر آراسته مع دچنا به برهمنان خیرات مینمودند بعد از آن با برادران هرچه دل هر کدام
میخواست ماحضری خورده مادران را از دیدار لقا بهجت افزای خود ضیای چشم می بخشیدند
از انجا به لباس فاخره و جواهرهای نفیس خود را آراسته ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان بدست
گرفته زینت بخش سریر سلطنت میشدند و داد مظلومان میدادند از برادران و امرایان
و وزیران و عهده داران و سائر ملازمان بمجرا و سلام سرفرازی یافته بجای خودها ما بین
قدیم قیام داشتند و مطالب عرضی بعرض انور میرسانند موافق ضابطه قدیم معتاد فیلان
و اسپان بنظر اقدس می گذرانیدند و از خزانه آن و اقمشه و جواهر و طلا و نقره و فیل و اسپ
و دیگر تحائف هر دیار و بنادر مرسوله راجهای هر بلاد و دیگران هرچه بنظر کیمیا اثر می گذشت
اول به برادران تقسیم می یافت و بامرایان عظام انعام میشد باقی داخل کارخانجات
سرکار خزانه عامره میگردید اکثر اوقات سر تهمد و ستر گهن هنومان را همراه گرفته بالای کوه
و کنار دریا ها رفته بجاهای دل فزای گشتند و کیفیت سری راجچندر ایام تشریف بری جنگل
و دادن می پرسیدند هنومان به شیرین زبانی سرگذشت را بیان میکرد چون همه کردار سری
راجچندر از عجائبات و غرائبات بود هنومان را دلداری کرده بتکرار می شنیدند و از آنهم سیر
نمی شدند و ایشان در شهر آمده با مخلصان و دوستان و ارکان دولت خودها میگفتند
چنانچه در اندک ایام شائع هر خاص و عام تمام شهر شد مردم شهری بر دست و بازوی مبارک
سری راجچندر هزاران آفرین و تحسین میخواندند هر روز خانه بخانه ذکر بید و شاستر در میان بود
اما ذکر جمیل سری راجچندر بیشتر میشد هر دم صفات مبارک میگفتند شب و روز ذکر او میکش

می گذرانیدند جهادیوجی میگویند دولت و جمعیت و بهجت دل سکنهٔ اوده سکینه پاک هم نتوانند گفت
هر روز نارد و دیگر دیوتها و رکهیشران بدیدار گرامی سری رامچندر به اوده می آمدند خوبی و رونق و
آرایش شهر دیده سکونت آنجا را هزار مرتبه ترجیح بر فقیری و ریاضت کشی میدادند و سیر عمارات
بهیمو ونده میدیدند که همه عمارات بغایت بلند و بالا ساخته اند و از گچ مصفا کرده بر آن انواع گلهای
رنگارنگ پرداخته اند و بهر طرف دور شهر قلعه بنهایت استحکام احداث نموده کنگره با آسمان
همراز شده حائل راه آفتاب و ماهتاب گردیده سرانجام حفظ و حراست قلعه از آتش بازی
و توپ و تفنگ و باروت و سرب و کره و گوله های سنگین و سبوها پر از مار و کژدم و عقرب همه آنجا
آماده و دور قلعه در گودال آب بغایت عمیق سال دوازده ماه می ماند و مستحفظان هزاران هزار
با حربه و اسلحه بسیار شب و روز نوبت بنوبت در چوکی و خبرداری بهوشیاری حاضر می ماندند که
مور و مگس را بآن راه نبود تا بدیگری چه رسد و دور قلعه شهر و باغات بسیار پر از گلهای رنگارنگ
و حوضهای پر از آب مصفا و نشیمن و معبدها و مسکن ها بشمار ترتیب داده گویا نندن بن خاص
باغ اندر به آنجا آورده داشته اند و درختش دوازده ماه همه سبز و بارور و مردمان که سکنهٔ شهر در آنجا
سیر میکردند به سایهٔ آنها نشسته حظ وافر می یافتند و رکهیشران و عابدان در آنجا سکونت
داشته در ذکر آفریدگار مشغول بودند اگر مردم مسافر شب میگذرانیدند و درون قلعه شهر مهکمند آنجا
عمارت عالی داشتند که در لطافت و نزاکت رشک افزای اندرلوک بود و انیقدر زر و جواهر
بر دیوارها و سقف ها و درها تعبیه کرده بودند که در شب های تار مثل چراغ می درخشید هیچکس را
احتیاج چراغ و مشعل نبود و ستونهای هر منازل همه از جواهر بعضی از بلور و بعضی از مرجان
و زمرد و عقیق و غیره زمین صحن سراها همه بانواع جواهر و طلا مرصع و پخته و درها همه بزر و جواهر
آراسته اقسام رنگارنگ کرده و در هر منازل چمنها و حوضها و آب نهرهای دل افزا و کلس بامش
سر به افلاک کشیده از شعاع آفتاب سر فرو آورده و عقد ثریا نثار دریچه های عمارات شده
و در هر منازل باغها و حوضها و گل عذارهای دلکش بود و جانوران صحرائی و خانه پرورده آمده بران نشست

نغمه سرائی میکردند و صفات حمیدهٔ سری رامچندر میخواندند در آب سایهٔ خود را دیده رقص مینمودند
و خوبی و رونق بازار و چوک و دکاکین به گفتن راست نه آید که همه زر و جواهر آراسته آئین بندی
نموده جوهریان و صرافان و بزازان و سائر کاسب لباس فاخره پوشیده در خرید و فروخت
اشغال داشتند از غایت سخاوت و همت عالی مهاجنان مردم مفلس بی زر هم طالب هر چیز
کامیاب میشدند در همه دکانها همه چیز موجود بود ساز و سامان آن جماعه از کبیر هم افزایش داشت
و آئین بندی بازار وسعت بسیار داشت که هزاران اسب سواره با هم راه میرفتند در هر کوچه
و بازار آب نهرهای سرشار جاری میرفت و در هر دره کوچه و بازار چوکهای کلان سنگین مصفا
بغایت استحکام آراسته بودند و کتره ها ساخته تا مردم مسافر و تاجر با مال و امتاع خود فرود آیند
و کناره های سرجو برای غسل مردان و زنان و آب دادن حیوانات علحده علحده متفرق ساخته
که احدی غیر میل غسل نه کند و نشیمن ها و معبدهای پرگل بسیار داشت در آنجا عابدان شغل عبادت
داشتند سری رامچندر فرمودند که سوای دولتخانه راجه جسرت قلعه و عمارات عالی یکبار دیگر
برای ما بسیازند در حال معماران چابکدست که با صفت طرح عمارات طرح عمارت عالی
بوسعت بسیار انداختند بیلداران بنیان قلعه کافتن شروع کردند در آنجا بعضی راویان
چنین روایت میکنند که زمین را تا بجائی کافتند که راه آهنی بر آمد از چهار طرف نمک بر جا نشسته
و دیدند که عابدی با کمال حسن و جمال در آنجا نشسته بیاد آفریدگار چنان مستغرق است که از خود خبر ندارد
وقوع این حال بسری رامچندر عرض کردند ایشان نیز بسر وقتش رسیدند همدران وقت آن عابد
سر برداشت سری رامچندر را دیده پرسید که شما کیستند و عهد خلافت کدام است سری رامچندر
از نام و نشان خود آگهی بخشیدند و استفسار حالش کردند عابد گفت معلوم میشود که اوتار
سری رامچندر شما هستید شما را سر فرو دمی آرم و سجده میکنم که آفریدگار کل موجودات هستی و من
مرد فقیر گوشه گزین هستم تعداد مدت یاد ندارم اینقدر میدانم هرگاه شما در دنیا صورت گرفته اید
یک انگشتر مرصع بنام من عنایت فرموده اند اینها همه در حمائل گردن هست این شمار

تا بدانی گویند انگشتر در حمائل گردنش انقدر بود که بشمار آن مردم عاجز ماندند سری رامچندر فرمودند
اگر بالا بیائی برای تو منازل عالی ساخته بدهیم و خدمت ترا منت داریم گفت این همه در دم
بکدام زندگانی بفرمائید تا گراه بر سر من بگذارند فرصت وقت مرا خلل نکنند آخر سری رامچندر
یک انگشتر دیگر در حمایل او انداختند و فرمودند که گراه بر سرش گذاشتند و بنیاد قلعه درست
ساختند دیوار قلعه از سنگ بلور منقسم بلند و بالا و مصفا آراستند و دران اکثر جواهر شب تاب
تعبیه کردند که مثل آفتاب می درخشید و مور و مگس بران نمی توانست نشست و کنگره هاش
قبهٔ کیوان را می شکست و همه خانها گنج طلا و نقره داشتند و ستونها از طلا و نقره و بعضی
سنگ بلور و یشب و زمرد و مرجان ایستاده کرده بودند و گلها که شاخ و برگش از زمرد و رنگ مینا
و گل و غنچه اش از یاقوت و الماس پرداخته و صورت جانوران مثل طاؤس و کوکلا و کبوتر
و چکاوک و سرخاب و طوطی و مینا و طوطا و غیر ذالک همه از طلا و جواهر آبدار بر دیوار و سقف
ساخته که از وزیدن باد در نوا می آمدند و لعبت ها که بر سر حوضهای سرشار بغایت صنعت و نزاکت
آراسته از جوش فواره رقص و سرود میکردند و ساز می نواختند و اکثر حوضهای آب پر آب می نمود
و ماهیان در روشنا ورو صحن خانها تا بدروازه از طلا و جواهر خیابان ساخته که احتیاج بفرش نبود
و در شب مانند ستاره می درخشید بلکه با آنها دعوی همسری میکرد و وسعت هر خانه چنان داشت
که نعمت هر دو عالم تواند گنجید اسباب ترنم و تنعم همه زنان آماده و دیگر خانهای متعدد برای کارخانجات
جابجا احداث نموده و این قلعه ارک چهار در کلان داشت یکی بطرف دریای سرجو از دروازهٔ قلعه
تا کنار دریا راه را به سنگ رخام و عقیق سفید و سیاه آئینه بانها بسته و نشیمن ها برای پرستش
و پوجا آفرینگار آراسته که هر روز بدان راه رفته غسل دریای سرجو میکردند سه دروازه بطرف
مغرب و جنوب و شمال داشت که مقابل هر دروازه ها بازار کلان بود وسعت بسیار داشت
و منازل بهرت و لچهمن و ستروگهن جیب و راست دولتخانه عالی ساخته بودند در خوبی و رونق و لطافت
و نزاکت مثل دولتخانه سری رامچندر امتیاز داشت در هیچ حسن و بزرگی کم نبود جها دیوسجے

باپاربتی گفته است که بزرگی و عظمت آن شهر و دریای سرجو که از سکونت و غسل آن عذابهای
جهنم جهیم برطرف میشود همه عذابها مبدل بصواب میگردد از من گفته نمی شود هر کس یک ساعت
و یک روز در آن شهر سکونت کرده و در سرجو غسل کند صفات دیوتها حاصل نماید و باز بوجود
نیاید و بالمیک به لوه کس میگویند که در عهد سلطنت راجه جسرت آبادی شهر چهل و هشت کروه
طول و دوازده کروه عرض داشت و در وقت خلافت سری رامچندر صاحب عدل و داد
مصدر فیض و کرم صد برابر آن شد از ساکنان هر دیار هر کرا گذر بود افتاد خوبی و رونق
آنجا دیده سکونت میگرفت مهادیوجی میگوید در هر شهری که حاکم عادل و کرم بخش باشد
از دیگر بلاد البته آبادان تر میشود جاییکه سری رامچندر ذات مقدس و مجسم آفریدگار
سلطنت کند آبادی و خوبی آنجا چه توان گفت که نعمای هر دو عالم و نفایس هر دیار بدانجا
حاضر بود و تاجران هر شهر و هر ملک صدای ذره پروری و معدلت گستری شنیده امتاع
نادره و اجناس هر اقلیم می آوردند در آن کره با فراهم میکردند حکم سری رامچندر چنان بود
که هر جنسی که سوداگر بیارد اول بنظر اشرف بگذرد تا هر چه پسند افتد در سرکار خرید شود
مابقی مردم شهری بقدر دستگاه بخوش خرید بگیرند هر چه باقی ماند و خریدار پیدا نه شود
آنرا هم در سرکار ابتیاع نمایند تا تاجر ناامید باز نگردد اجناسی که در سرکار خرید میشد اول
به بهرت و لچهمن و ستروگهن عنایت میگردید بعد از آن در محلسرا در خدمت کوسلیا و دیگر
مادران میرسید سیتا هر قدر میخواست میگرفت بعد از آن بقدر رتبه بملازمان و محتاجان
و سایر سکنه اوده انعام میگردید و بسشت و بامدیو و دیگر برهمنان میدادند و بعضی
اشیای نادر بطریق تحفه و هدایا براجهای اطراف ترسیل مییافت زنان و مردان شهر
هر روز بعنایات بغایات کامیاب شده هر جا که می نشستند ذکر صفات می خواندند
و بدیگران تعلیم میدادند که سری رامچندر پرورش کننده غرباست و بغایت خوش منظر
و چیهای چشم بسیار دارد و چشمانش چون گل نیلوفر و رنگش سبز نهایت رعنائی و زیبائی

و هر دم غمخوار خرد و ستمگاران در رعایاست تیر و کمان در دست او زینت کمال می یابد و در نه عنایت
چون کوه قائم ست وقت دشوار که هر دم چون مار سیاه هست نامش هر و حکم گزر دارد
پرستش آن سری رامچندر بکنید که شهوت و غضب ندارد و حرص و غفلت و آرام بخش
دلهای هولناک هست و کشندهٔ راچهسان و سوزندهٔ عذابهای جنم جنابش ست با سیتا
یاد او کن که دور کنندهٔ آفات دنیا و همیشه بر یک حال برقرار ست راحت دهنده
جوگیشوران و دوستان خود و دور کنندهٔ بازدهین ست القصه صفات سری رامچندر
میگفتند و ثمرهٔ حیات می یافتند اکثر در باغات و کنار دریا و چاه های دلکش رفته بازی تماشا
می نمودند و در رقص و سماع ذکر جمیل سری رامچندر میخواندند همچنین سری رامچندر و سیتا در جنگل
و باغها و گلگشت ها و کنار دریا و سواد کوه سیر میفرمودند اقسام عطریات بر بدن می مالیدند
و عقد گلها در گردن می انداختند هزاران خوانچه ها از گل رنگارنگ پر کرده بنظر اقدس
می آوردند بسایهٔ درخت اسوک و چنپا و گاهی بسایهٔ دیگر درختان پرگل و میوه دار
می نشستند چنانچه اندر با سچی زن خود در نندن بن عیش و عشرت میکند ایشان نیز
بخوشی کامی فراغت داشتند یک مرتبه بجنگلی در کنار دجله که آبش بغایت صاف
و شیرین و سرد و گل نیلوفر دران بسیار و مرغان آبی مثل سرخاب و هنس و چکاوک و طاوس
و کوکلا و دیگر جانوران ماهی و غیره بیشمار بود و در او اقسام گلهای رنگارنگ داشت با سیتا
نیز فرمودند دست او گرفته دران گلعذار میگردیدند و اطراف آن جنگل را بسراچه های زربفت
و مخمل زردوزی کشیده بودند هزاران کنیزان صاحب جمال که در فنون سرود و رقص گویندگی
هر یکی ممتاز جهان و سرآمد روزگار و سبقت بر اپسرها داشتند از آنها بسیار مردنگ و پکهاوج
و بین و جنتر و تال و شهنائی و تنبوره و سارنگی و غیره الاک سازهای نواختن همراه داشتند
و در سری رامچندر و سیتا می گردیدند و رقص میکردند و سرود میگفتند و ساز می نواختند و بسیار
آب شیرین و سرد و اقسام حبس یا کوله از شیرینی و میوهٔ لذیذ از شش قسم حاضر داشتند

وخاصه پرستاران انواع عطریات هر ساعت بر بدن سری رامچندر وسیتا می مالیدند وعقد گلها
آراسته بدست سیتا میدادند ودرگرمی باد می نمودند وازمروحه طاؤسی وقطاس مگس میراندند
بفرمانبرداری حاضر وچالاک بودند سیتا اکثر عقد گلها آراسته درگردن سری رامچندر می انداخت
وگاهی از درختان گل چیده بر چهرهٔ مبارک سری رامچندر می نهاد وبر فرق خود می گذاشت
وسری رامچندر هم اکثر گلهای خوب خوب چیده اقسام زیورها ساخته بسیتا می پوشانیدند
ولغایت نشاط در بغل میگرفتند وازرقص وسرود ماه جبینان محو میشدند وزر وجواهر انعام
میدادند وبعضی اوقات بدل خوشی وشادکامی بسایهٔ درختان خود هم سرود میکردند وجنتر
می نواختند وبدیگران یاد میدادند وبر سر چره گنج می گذاشتند هرچند ذات مقدس ایشان
از جمیع لذات دنیاوی پاک ومنزه بود باز در کمند مشکین مرغولها اسیر میگشتند بگوشه چشم
بر جمال جهان آرای آنها وآفرینش خود می نگریستند ترقی حسن وسیرت می بخشیدند
وبا سیتا از عقد گلها بازی میکردند وداد نشاط وکامرانی میدادند شب ها اتفاق بیت
می افتاد اکثر در آب شناوری می نمودند وشکار ماهی می فرمودند سیتا آنرا بدست خود می پخت
با دیگر یا کوله نوشجان میکردند وحصه برای برادران می فرستادند واکثر سیتا هم لباس مردانه
پوشیده همراه سری رامچندر جیو شکار آهو وگوزن با بچه ودیگر جانوران صحرائی می نمودند وبمردم
لشکریان انعام می فرمودند تحائف وپیشکش راجهای هر بلاد که می آمد همانجا بنظر انور میگذشت
اول قسمت به برادران میشد تتمه عاید خزانه سرکار میگردید همچنین اکثر اوقات به سیر وشکار گلگشت
وجنگل ودریا توجه میفرمودند وباز بشهر می آمدند هر روز پیش از طلوع نیر اعظم دو ساعت شب باقی مانده
بصدای سرود نازنینان وقمر جبینان از بستر استراحت بر می خاستند بغرور یات بشری پرداخته
غسل دریای سرجو کرده بعبادت معهود به سعادت اشتغال داشته بعد فراغ آن دو سه ساعت
به شنیدن بید وپران وشاستر رغبت مینمودند اقسام خیرات برهمنان را میدادند از آنجا
برخاسته زیارت مادران کرده با برادران حاضری خورده لباس بادشاهانه پوشیده اقسام

زر و جواهر را زینت بخشیده ترکش و شمشیر بکمر بسته و کمان در دست گرفته بر تخت سلطنت
می نشستند به داد بخشی مظلومان می پرداختند یک طرف برادران خلعت فاخره پوشیده
و بجواهر های آبدار آراسته سر فرود آورده بر صندلی های مرصع جا میگرفتند و دیگر مردم مهاراجی
از امرایان کبار و متصدیان سرکار بسلام فیض التیام سرفراز میشدند بطرفی عهده داران
چتر سعادت و چنور و شمشیر و سپر و دیگر عهده ها گرفته چپ و راست ایستاده میشدند و طرفی افیال
و اسپان در تهویه زیور طلا و جواهر آراسته بنظر مبارک می گذرانیدند و متصدیان سرکار مطالب
مالی و ملکی بعرض میرسانیدند و طرفی مطربان و پای کوبان و قوالان و پاتران هنر خود ها را آشکارا
مینمودند و طرفی پیشکش راجهای هر بلاد بنظر میگذشت بعد فراغ دیوان که محل خانه تشریف
می بردند ساعتی بر پلنگ فراغت آرام میگرفتند بوقت دو پاس روز طعام شش قسم با سائر
برادران میخوردند و بعد آن ساعتی بمشورت و کنگایش امور رویداد می پرداختند درین ضمن اگر
رکهیشری و عابدی و پارسا و غیر اینها می آمدند با او صحبت داشتند و مذکورات بید و شاستر
و دیگر حکایات راجهای گذشته و رکهیشران متناقض میشد دو ساعت روز باقیمانده به عبادت
سندهیا توجه میفرمودند بعد آن یکان ساعت در خلوت می نشستند هرکاره های شهر آمده
خبر نیک و بد بعرض عالی میرسانیدند آن را شنیده حاضران مجلس را رخصت داده در حرم سرا
تشریف می بردند در انجا تمام شب تا صبح دیگر صحبت سرود و رقص در میان بود با سیتا
عیش و فراغت داشتند همچنین ده هزار سال بدین منوال بسلطنت و کامرانی گذشت
درین ضمن هزاران جگ های راجسوی و اسمید و دیگر موافق احکام بید بخیر و خوبی و فرخی
و فیروزمندی سرانجام یافت مزاج مبارک به شکار و سیر باغها میل تمام داشت هر جا نشان
از جانوران قابل شکار و گلگشت ها می یافتند بیشتر متوجه میشدند مهادیوجی میگوید ای پاربتی
در عهد خلافت سری رامچندر بسیاری از بیخ بر افتاد و بسیاری رو بترقی آورد چنانچه راست [illegible]
از طلوع نیر اقبال مبارک به پایان رسید موشک و بوم و عصیان گریختند کام و کرودھ و لوبھ

بدبلیتی و غرور و غفلت و تکبر را نام و نشان نماند گل نیلوفر دانائی و زیرکی و تحمل و خردمندی و خوبی مطلبی
و شناخت هیولی و غیبی در حوض گیان و گیان شگفته گردید یک مرتبه سری رامچندر با برادران
و مهوبان بسیر کوهی تشریف بردند بکنار تالابی که آبش بصفا و نیلوفرستان بسیار داشت
تمام آن کوه به گلهای رنگارنگ پربود و بسایه درختی نشستند نسیم بهاری از هر طرف می وزید
راحت بخش دلها میشد در آنجا سنکادک که قریب پنج ساله دارند جنتری می نواختند صورت آنند سوروپ
سری رامچندر دیده چنان محو شدند که جنتر از دست انداختند و بیهوش افتادند بعد ساعتی که بحال
آمدند صفات سری رامچندر خواندن آغاز کردند بار بار حسن جمال بمثال میدیدند و پلک نمی زدند
و اشک میریختند سری رامچندر هم محبت دلی دیده چشم پر آب شدند همگنان را تعظیم کرده آب
طلبیده دست و پاهای ایشان شست و بر صدر نشاندند دیگر برادران و مهوبان نیز ایشان را
سر فرود آوردند و گفتند امروز نهی طالع فرخنده مایان و دیدار شما ها که عذاب جنم جنمانتر بر طرف
میسازد دیدیم هر کس طالع کلان دارد او را صحبت صلحا و فضلا و زاهد دست میدهد که ببرکت آن
ملوثات دنیا بر طرف میشود چنانچه در شاستر و پوران نوشته اند که از نزدیکی و همنشینی فضلا
و زاهدان و عابدان محفل سعادت می یابد و از مجلس فاسق و فاجر و زانی و بدکاره دوزخی میگردد
بشنیدن این سخنان سنکادک خوشنود شدند و زبان به ستایش سری رامچندر کشادند و گفتند
جی سری رامچندر که حد ترا کسی نمیداند و نام و نشان تو بر کسی ظاهر نیست و معیت از تو
بوجود می آید و همه جا محیطی و فضل و کرم بسیار داری جی سری رامچندر نرگن یعنی بیچگون
و بی نمون هستی جی سری رامچندر سگن یعنی صورت هم بسیار داری و کان کرم و راحت هستی
و حسن و جمال ترا تعریف نتوان کرد و تو همه چیز میدانی و صاحب لچهمی یعنی دولت توئی
و صورت تو با درست و از همه قدیم تری و عالم را آرایش تو بخشیده و دانستگی ترا انتهائی نیست
هر چهار بید نیک نامی ترا میخوانند صاحب دانش ذکر ترا میکنند و نام تو غفلت را دور
میسازد و نرگن و نرآکار توئی و همیشه توئی و بوده و خواهی بود و همه چیز از تو وجود یافته و در دل

همه جا توئی و همه جا حاضر توئی و نجات بخشنده توئی گناهان کبیره و صغیره و حوادث دنیا را دور کننده
توئی و آرام بخش دلها توئی و برطرف کننده شهوت و غضب توئی ای سری رامچندر خوشا حال
و مراد بخش دلها و برآرنده حاجات محبت صحابت نمودیان را عطا کن آن محبت خود که دور کننده
عذابها و ملوثات دنیاست و محتاجان را نگاه چون کامدهین و تبر و جان را بدبختیها را بر جا
دست کرامت فرمائی سری رامچندر که دریای جیت اگست وار را خشک کننده توئی و کرم کننده
جمیع راحت توئی و بسیار از بسیاران توئی و دور کننده حرص و طمع و خشم و غضب و معصیت
و ترس دل توئی و کرم کننده حلم و سخاوت و عدالت توئی قدم تو که از گل نیلوفر نازکتر است
بر سرها و جاها و پوجی آنرا اطاعت مینمایند و کلانتر خانواده راجه رگهوبنس توئی و نگاهبان
بید و شاستر توئی برآرنده از گناهان توئی و دور کننده عذابها هم توئی سنکادک این قسم
صفات سری رامچندر خوانده بطرف بر همه یک شتافتند برادران در پای سری رامچندر افتادند
و بسیار استغنا چیزی بپرسند اما از ادب دم نمی زدند نگاه بطرف هنومان کردند سری رامچندر
که دانای نهان و آشکارا بودند دریافتند که اینها چیزی می پرسند از هنومان گفتند چه میخواهی
بپرسید گفت مهرتهه میخواهد از شما چیزی بپرسد اما از ادب نمیتواند عرض کردن سری رامچندر
فرمودند تو بهتر میدانی که مرا با مهرتهه چه تفاوت هر چه بخواهد بپرسد مهرتهه باز در پای مبارک
افتاد و گفت ای سری رامچندر در دل هیچ شک ندارم در خواب هم تصور و فکر نیست بر کسی
که شما مهربان باشند اینهمه او را چرا باشد و من بنده شما هستم و شما صاحب من هستید میخواهم
که علامات یافتن نزدیکی و قربت تو که حبیبان تو اند بکجا تو خواهند رفت شما آن را
از خود بیان نمائید و تعریف آن میگوئید تا آنانکه از یافت تو بی بهره اند به تفصیل بدانم اگر چه
تفریق این هر دو در بید و پران بسیار گفته اند اما آرزوی شنیدن از زبان مبارک دارم
سری رامچندر گفتند بلی در کتابها در این باب بسیار نوشته اند از من هم بشنو که صفت یعنی
حبیبان من و صفت حکم چوب صندل و تبر دارند هر چند او را از اره و تبر شکنند بو میدهند

دماغ را معطر سازد و حرارت بدن دور کرده رطوبت بخشد از آنست که در وقت پرستش
بر سر دیوتها میگذارند برهما و بشن و مهادیو جی و دیگران او را عزیز داشته اند تمام عالم او را
دوست میدارد و تبر را آهن گیر و در آتش تاب میدهند و از سندان می کوبند و بر سنگ میسایند
و دیگر صفات سنت آنست چون کسی را غمگین بینند تدارک آن بکوشند و بر جاه و مکنت
کسی حسد نبرند بلکه خشنود شوند و همیشه بر یک حال باشند پیش او بود و نابود برابر باشد
با کسی خصومت و عداوت ندارند از شادی و غمی و بیم و خوف و رجا آزادی بهم رسانند و زبان
شیرین و بر همه مهربان باشند از دل و زبان و اعمال در محبت من بکوشند در مطلب همگنان
سعی کنند و خود هیچ مطلب نخواهند همه را تواضع نماید و خود تواضع جو نباشد این قسم آدم را
ای بهرته از جان خود دوست میدارم و آنانکه ذکر و عبادت من بی مطلب بکنند و خدمت
برهمنان از حرص و غضب و تکبر و منی نمایند بصدق دل بجا آرند با همه کس سخن بدل گرمی
و شیرین زبانی و شگفته پیشانی کنند و از آئین نیک و راه و رسم بزرگان پیشین انحراف نورزند
سخن تند و درشت هرگز بر زبان نه آرند و در آزار کسی نکوشند و شکایت کسی نکنند جز نام من و تو
در دل او نباشد محبت عبادت من در دل خود جا بدهد آن را از حبیبان و دوستان من تصور
فرما حالا خاصیت و علامات اسنت یعنی بدکار بشنو که از سهو هم با آنها صحبت نباید داشت
از مجالست او عقبی از دست میرود چنانچه در این باب گفته است بیت ندیدستی که گاوی
در علفخوار * بیالاید همه گاوان ده را * آنها دولت دیگران دیده حسد میبرند هر جا که
غیبت کسی بشنوند خشنود شوند گویا متاع گرانمایه مفت یافته اند و همیشه در بند شهوت
و غصه و تکبر و حرص و طمع میباشند بیرحمی و دغابازی و سخن چینی و مردم آزاری شعار آنها
بی مطلب با همه خصومت نمایند و دل بمعصیت مستقیم دارند خواه کسی آنها را نیک بگوید
خواه بد با او پرخاش جویند گرفتن هم از دروغ و دادن هم دروغ و حاضری دروغ و طعام خوردن
هم از دروغی ست در ظاهر سخن به شیرین زبانی بگویند و در باطن چون مقراض تیز باشند

چنانچه طاوس که خوش الحانست و غذایش مار بچه و ربهی با همه بکوشند ناحق مگر به بیند دولت
به بینند بر دولت و مال دیگران نظر بد کنند و از نعمت دو دنیا و کرو تند و پیچتانند آنها را
بیگناه دنیا عاقبت فهم بدان و آنجا عمد فرش خوابگاه از حرص میکنند و لحاف از طمع میسازند
و شکم کلان کنند ای بهرته اینهمه قابل ماخوذی عاقبت هستند اگر تعریف کسی نشنوند و هم
باشند گویا تپ لرزه فرا گرفته است اگر آدم نیک را گرفتار حال بد بینند بسیار خورسند گردند
گویا سلطنت تمام دنیا بآنها حاصل شد برای مطلب خود با خویشان و اقارب و برادران
جنگ کنند و همیشه مائل بشهوت و بدکاری و حرص و غضب میباشند با در و پدر و پیر
و برهمن را خدمت نکنند و دیگران را از خدمت بزرگان مانع آیند صحبت فضلا و صلحا
و خواندن کتابها خوش نه آید اعمال بد را نیک بدانند و نصایح بزرگان نشنوند و اینها
و برهمنان را دشنام دهند و خود را از محققان و عارفان ظاهر نمایند و هرچه گویند از
رعونت و تکبر بر زبان آرند ای بهرته انقسم آدم بیحیا و بی عقل درست جنگ و فتنها
نیستند و در دوا پر کم اما در کلجگ بسیار خواهند شد برابر نیکی با همه دیگر عبادت کلان
نیست و برابر بدی کردن گناه عظیم نیست ای بهرته تولد انسان یافته هر که برای
نیکی دیگران بر خود سختی اختیار کند عاقبت راحت بیند هر که از غفلت با کسی
بدی کند عاقبت خود را از دست میدهد ای برادر من بصورت جسم ثمرهٔ نیکی و بدی
بآنها میدهم این را فهمیده مردم دانا در فکر من می باشند و افعال بد را میگذارند هر که
این تفصیل سنت و اسنت یاد دارد و بران عمل کند عاقبت نجات یابد ای برادر بشنود
که از سبب مایا در عالم اعمال نیک و بد بسیار است آنانکه غفلت زده و [illegible]
از آنها معصیت ظهور می یابد و آنانکه صاحب تمیز و دانش اند فهمیده راه میروند عاقبت آنها
نیک میشود بهرته و دیگران صفات سنت و اسنت از زبان مبارک سری رامچندر شنیده
خوشدل خاطر یافتند و در جامه نمیگنجیدند بعد ازان سری رامچندر و دیگر برادران [illegible]

شتافتند همین قسم هر روز اطوار نیک به برادران رشنا و سیفرو دنار ورکهه اکثر بادوده
نزد سری رامچندر آمده صفات حمیده رامچندر بخوش الحانی سرود میکردند و پنچا هرچه بید می شنفیدند
در بر پسه لوک رفته با دیوتها میگفت برهما و دیگر دیوتها از شنیدن آن مراد دل می یافتند
بخوشی تمکراری شنیدند سنکادک هر چند پسران برهما در بزرگی قدیم و عدیل خود ندارند
اما نارد را تعریف میکردند که جمیل سری رامچندر را بخوش ترلی سرود میکنند عبادت
خمس اوقات گذاشته از زبان نارد صفات سری رامچندر می شنیدند مها دیوجی میگویند
صفات مجمع حسنات سری رامچندر مراد دل می بخشند و قلوب را راحت میدهد چه گیشران
و شیشران مراقبه ذکر آفریدگار گذاشته داستان او را بصدق دل می شنوند در سینه هر که
این داستان نیست سینه او را سنگ لاخ بدان یک مرتبه سری رامچندر کل سکنه خرد و کلان
اوده را طلبیدند از برهمن و چهتری و بیس و سودر هر پیشه در همه حاضر شدند همه را به عزت
و حرمت نشاندند به شیرین زبانی فرمودند سخنی چند که خالی از کبر و منی ست و بی دستور
نیست میگویم همه ها بشنوید اگر بدانید که سخن من پیرایه صدق ندارد مرا مانع آیید و در دل
هیچ خوف و بیم ندارید و ملاحظه من نکنید بدانکه از کمال عبادت و فرخندگی طالع صورت
انسانی یافته میشود و دیوتها هم بر خود آدمی را ترجیح میدهند و بزرگی جامه بشری در جمیع
بید و شاستر بیان کرده اند که واسطه نجات عقبی ست چراکه عبادت و اعمال نیک
در جسم آدمی هر چه تواند کرد به حیوانات میسر نیاید هر که در صورت آدمی با وجود چندین
هدایت کتابها و فهم و فراست و فضل و بلاغت ذخیره اعمال حسنه برای نجات آخرت
فراهم نیارد عاقبت هر چند سر بسنگ ندامت خواهد زد فائده نخواهد داد و بعبث تقدیر
ایزد را بدنام خواهد کرد صورت آدمی یافته در غفلت و تن پروری و بدکاری نباید گذرانید
که عاقبت بمکافات عمل ماخوذ خواهد شد بیت خوش مثل راندست پیر معنوی ❊
ومی برد در هر چه کاری بدروی ❊ آدمی که نیک کار موافق احکام بید و شاستر گذاشته قدم

بر جاده انحراف ننهد بآن می ماند که آبحیات گذاشته زهر را بخورد و در یکتا را برتافته گنجی که نصف
سرخ و نصفت سیاه میباشد گرفته متاع گرانمایه بدهاند درین عالم هشتاد و چهار لک قالب است
این جهان که فنا ندارد بحسب اعمال خود درو میگردد و هرچه کاشته است ثمرهٔ آن بر میدارد
اقسام رنج و راحت میکشد همیشه بحضرت واهب العطایا استدعا می نماید که جامهٔ آدمی بده
تدارک اعمال قبیح سابق بجا آرد پس آدمی را لازم است که نظر بر سوالف ایام ماضی داشته
سری رامچندر میگویند که جسم آدمی برای عبور دریای گناهان کشتی نو ساخت است و باد مراد او
فضل و کرم من و صدق ارادت و عبادت اوست اعمال نیک او سکان آن کشتی است
و حسن نیت و اعتقاد کامل ملاح او خیر و خیرات و خدمت بزرگان بادبان او هر کس این کشتی
بر ساز یافته عبور دریای عالم پر وحشت نکند آن تیره درون در گرداب حیرت و نسیان
دائم مستغرق باشد اگر شما ها خوبی دنیا و عاقبت میخواهید سخن مرا بگوش دل بشنوید این
نهایت آسان و نزدیک است محبت و عبادت مرا در جمیع کتابها گفته اند و بعضی میگویند
که گیان یعنی عقل معاد خوب است اما از محنت بسیار و مشقت بشمار حاصل میشود و بر آن هم
تا محبت من در دلش نباشد هیچ فائده ندهد و محبت من که همه وقت حافظ و حامی او باشد
بی صحبت بزرگان اهل دانش و بینش نمی یابد تا این کسب عبادت نه کند و همگی نیت
او بخیر نباشد صحبت فضلا و صلحا و نیکوکاران دست ندهد بدانکه صحبت نیکوکاران حکم
کیمیا دارد که از آهن طلا سازد و این یک عمل نیک در عالم شایع است که از دل و زبان و جوارح
خدمت برهمن نماید هر که کبر و منی و رعونت گذاشته خدمت برهمن کند بر وی همه دیوتها مهربان
باشند دیگر یک سر مخفی به شما ظاهر میسازم هر که از خدمت و بندگی مها دیوجی منکر است محبت من
او را حاصل نشود و شما همه خود بگوئید که در راه محبت من چه دشواریست هیچ از جوگ که عبارت
از عبادت مراقبه باشد و جگ کردن و هوم نمودن و فاقه کشیدن احتیاج نیست بدلگری
و بی کدورت بقدر دستگاه دل محتاجان بدست آرد هرچه باو برسد بران قانع و خشنود باشد

وهرگاه در دنیا بمن بیاید و خود را از من بداند باید که دیگر توقع و طمع از انسان نکند اگر باز
رجوع با مخلوق کند در ارادت و بندگی او نقص تمام بدان سایلی که نام ما گرفته بدر کسی
بیاید او را نا امید برگرداند دیگر با او چه توقع او محبت من هرگز نیاید دیگر با شما چه گوییم
و تا کجا گوییم هر که خصوصیت با کسی نکند و بیدار کسی نخواهد و از کسی طمع و توقع ندارد و در دل
صبر اختیار کند و هیچ کاری از خود نداند و از همه بی مطلب باشد و کسی را آزار نرساند و در دل خود
خوف ندارد و غضب و خشم نکند همیشه در صحبت نیکوکاران حاضر باشد و بر من توکل دارد
دولت و اقبال دنیا برابر خسی بداند در راه محبت من پا قایم دارد و بران ناز و غرور نکند
و جهالت و بحث در او نباشد غم و شادی امید و بیم همه از خود دور نماید طالب سرگ
و مکت نباشد نام و صفات مرا بصدق دل بشنود و بگوید و تو بر فضل و کرم من داشته باشد
و خود را از من داند رعونت و غفلت نداشته باشد لذت هر دو جهان بیابد و در مقام
آرام که مکت گویند برسد همه ها سخنان آنجیات از لعل شکرین سری رامچندر شنیده خورسند
و در پای مبارک سری رامچندر افتادند و گفتند ما در و پدر و پیر و مرشد ما همه شما هستند
ای صاحب فضل و کرم شما را از جان خود ها عزیز میدانیم ای سری رامچندر شما بخشنده
جسم و دولت و زن و فرزند و مال و ملک هستید و همه را دیدید شما دور کننده غم ها یان این نعمت
عظمی بغیر شما که تواند بخشید ما در و پدر هر چند بر پسران مهربان باشند اما محض مطلب خود دیگر
شما و حبیبان شما بی مطلب بر تمام عالم احسان می کنند پرورش بندگان خاصه شماست در عالم
هر چه کسی میکند محض برای مطلب و نفع خود و کار عاقبت در خواب هم کسی را یاد نمی آید ای سری
رامچندر شما اید که بنور عالم میرسید سری رامچندر سخنان دلاویز سکنه اوده شنیده خشنود
شدند و همه را رخصت فرمودند همگنان بمکان خود شتافتند صفات شیرین زبانی و مهربانی
و هدایت به نیکوکاری سری رامچندر با خویش و قبایل خود ها بیان کردند مهادیو میگوید ای پاربتی
از زن و مرد و وحوش و طیور و مرغ و ماهی سکنه اوده همه مجسم نجات عقبی بودند که دیدار

سری رامچندر محض ذات آفریدگار میباشند یک مرتبه جاییکه سری رامچندر بر مسند آرام استراحت
داشتند بسشت رکهیشر آمدند سری رامچندر عزت و حرمت او بسیار کردند از آب پای او
شستند و بر سر گذاشتند بسشت هر دو دست بسته گفت ای سری رامچندر بشنو چیزی
بطریق تمام عرض میکنم که راه و رسم و گذران شما دیده در مقام حیرت میروم چرا که بزرگی شما چنانکه
هست آنرا بید هم نمیداند من چطور تعریف شما توانم گفت اپروهت شدن بسیار کار زبون است
چنانچه در بید و پران اهانت این نوشته اند وقتیکه من این را قبول نداشتم برهما بمن گفت
درینکار بیشتر ترا نفع بسیار است که پرم برهم پرم آتما یعنی ذات آفریدگار که از همه بالاتر و بزرگ
ترست و خالق زمین و زمانست در خانواده راجه رگهو در بلده اوده صورت انسان
خواهند گرفت درانوقت من بخاطر آوردم برای کسی که هزاران سال عبادت میکنند و برت
که عبادت از روزه گرفتن باشد میدارند و جگ و هوم مینمایند و خیرات میدهند اورا باسانی
خواهم یافت پس برابر من کسی طالع مند نیست ذکر کردن و عبادت نمودن و آئین نیک و دیگر
رسمیات احکام بید بجا آوردن و عقل معاد بهم رساندن و رحم بحال خستگان و سیر تیرته و معبدها
نمودن مطالب از آن همین است که دل در محبت تو گرد باشد ای سری رامچندر کل ولایت بدن
از آب پر گردد هر که صاف و پاک شود و از بر هم زدن آب روغن بر نیاید همچنان کدورت و جهالت ظلمت
بدن وقتی دور شود که نام تو ورد زبان گردد دانای همه چیز و فاعل اعمال نیک و فاضل و دانشمند
و موصوف بصفات پسندیده کسی است که بقدم مبارک شما دل بدهد ای سری رامچندر از شما
یک چیز میخواهم توجه بفرما در هر قالب که تولد یابیم و در ذکر و یاد تو باشم ذکر جمیل تو هرگز از دلم
بدر نرود این بگفت و بسشت بخانه خود آمد سری رامچندر التماس او را درجه اجابت فرمودند
یک مرتبه سری رامچندر با بهرته و دیگر برادران و مهمانان بیرون شهر در باغچی سیر فرمودند
فیلان و اسپان در تهه بسیاری طلبیدند هر چه از آنها خوش آمد به برادران تقسیم کردند
بدیگران هم که قابل عنایت بودند بخشیدند از آنجا بکنار آبی و سایه درختی نشستند مهمانان

یاد میکرد و بهرتهه و دیگران خدمت میکردند مهادیوجی میگوید ای پاربتی برابر هنومان کسی طالع مند نیست که بصدق دل خدمت می نمود و هر ساعت نظر بجمال جهان آرای سری رامچندر داشت چنانچه سری رامچندر بزبان مبارک تعریف او بکرر میگفتند در انوقت نارد رکهه آمدند بین می نواختند صفات حمیدهٔ سری رامچندر را بدلخوشی و خوش الحانی آغاز کردند و در سرود میگفت که ای سری رامچندر بر من منگر بکرم خویش نگر ای سری رامچندر چشم تو چون نیلوفرست نظر عنایات همه غمها از دل می برد بسوی من نگر رنگ سبز بشرهٔ مبارک تو خجلت دهٔ نیلکار پوست تشوران و جوگیشران در دل خود ها آنرا می بینند در گل نیلوفر دل من چون زنبور مقام کن بخشندهٔ فوج راچسان تو ئی راحت دهٔ دل نیکوران و دور کنندهٔ عذابهای خمیم جنا تر توئی زمین بی تو بهار از غم برآرنده توئی و پناه دهندهٔ بی پناهان و خریدار بندگان خود توئی بزور بازوی خود لشکر پراده وکهر و دوکهن را تو کشتی و راون را نابود ساختی بادشاه بادشاهان هر سه عالم و صاحب حسن و جمال توئی جی سری رامچندر که در دریای خانوادهٔ راجه جسرت تو گل نیلوفری نیک نامی تو در بید و پران همه جا نوشته اند و دیوتها و رکهیشران و منیشران آن را میخوانند ای سری رامچندر رحم کننده بر غربا و دور کنندهٔ تکبر و منی و غرور توئی صاحب زور و قوت و مکان دار نیک توئی ای سری رامچندر پیر گوشلیا به همه جهت از دیدار تو خیریت است ای سری رامچندر نام تو دور کنندهٔ عذابهای کلجگ و نجات ده هست نارد این صفات بصدق ارادت و محبت دل گفته به برهمه لوک رفت مهادیوجی میگوید ای پاربتی انچه من میدانستم حقیقت اوتار بیان کردم اگرچه حکایت او از صد هزار کرور هم افزون ترست پایانی ندارد و بید و شاستر کلید عقل هم نمیتواند بیان کرد سری رامچندر انت هستند یعنی انتها ندارند همچنان حکایت ایشان حد و نهایت ندارد ۔ ا اوتار گرفته اند هر مرتبه یک کتاب مسمی به رامایین تصنیف یافته است اوتار و کردار ایشان کسی نتواند دانست چنانچه امواج دریای شور نتوان شمرد و ریگ بیابان در قلم نتوان آورد بلکه قطرهٔ شبنم و ریگ بیابان توان شمرد اما صفات بینهایات سری رامچند

از فهم زیاده ترست در گفتن آخر نمیشود و از شنیدن این محبت آفریدگار بدل الحق میگردد
و دیدار او حاصل آرد انچه کاگ بهسونڈ به گرڑ گفته بود همه تو گفتم و دیگر هم انچه میدانستم بیان
نمودم دیگر هر چه میپرسی بگویم پاربتی گفت زهی طالع فرخنده من که حکایت اوتار سری راچند را
نجات دهنده عالم از زبان مبارک شما شنیدم و بالیاست باو هر کس میگوید که بدین آئین
بفرخی و خورمی ده هزار سال منقضی شد سیتا آبستن گردید در ماه هشتم انچه رسوم مرتبا ست
آنرا بسشٹ ظاهر کردند او گفت مناسب آنست که منازل عالی بجهت مهمانی بزرگان
و رکهیشران و راجهای اطراف که به تهنیت این مولود بیایند راست سازند چون فرزند
تولد شود مهمانی که لائق شان همچو تو بادشاه باشد جمیع مردم را باید کرد سری راچند بفرمود
تا طرح منازل عالی انداختند شش کروه طول و همانقدر عرض از زر و جواهر و لعل و الماس
و نقره آراستند و تختی از چوب درخت گولر بجهت سری راچندر راست کردند و اقسام
جواهر بران تعبیه نمودند که مثل آفتاب می درخشیدند گویندها و سازندهای اطراف عالم
خبر این مهمانی شنیده به اوده رسیدند درین اثنا روزی لچهمن بملازمت سری راچندر عرض کرد
که بسوامتر و راجه جنک آمده اند و اراده ملازمت دارند سری راچندر ایشان را طلبیده
کمال تعظیم و احترام کرده بفرمود تا پاهای ایشان را شستند آنگاه برای هر کدام تخت مرصع
آورده بران نشاندند چون ضابطه حمل آنست که ساعتی سعید اختیار میکنند زن و شوهر را
بر یک تخت می نشانند برهمنان و رکهیشران و عابدان و بزرگان هر دو را دعا می کنند
و مهمانی عظیم مینمایند چون روز نیک رسید بسشٹ با سری راچندر گفت که شما و سیتا
هر دو غسل کنید و خوشبوها بر بدن بمالید بعد ازان لباس فاخره پوشیده جواهر در گردن اندازید
چنانچه همه کردند بعد ازان بسشٹ دست هر دو گرفته بران تخت گولر نشاند و برهمنان
و رکهیشران در برابر ایشان نشستند و راجهای بزرگ دران مجلس دست راست حسب
بر صندلیهای مرصع بقدر رتبه خود نشستند و برهمنان بید میخواندند و سری راچندر

وسیتا را دعاهای خیر میکردند شیر برنج پخته و روغن و کنجد انداخته در مجلس آتش افروخته هوم
کردند سری رامچندر مال بسیار از جواهر و طلای خالص و اسپ و فیل و اقمشهٔ نفیسه
براجها و بزرگان و برهمنان و رکهیشران و سائر مردم انقدر داد که همه غنی گشتند بغایت
خوشحال گردیدند بهرتهه از غایت خوشحالی رباب بدست گرفته نواخت و مردمان همه سرود
میگفتند و رقص میکردند بعد ازان سری رامچندر بفرمود تا برهمنان را شیر برنج و رب
و روغن ماده گاو و دیگر اشربه و اطعمه بسیار دادند چون سیر شدند هر یک را خلعت
و گوشواره مرصع و حمایلهای گل و جواهر بخشیدند و ارابه و اسپ بسیار دادند راجه جنک
حشمت و شوکت سری رامچندر دیده بسیار خوشحال شد تمام سلطنت و ولایت خود
بسری رامچندر بخشید خود باتفاق بسوامتر ترک دنیا کرده راه تجرد گرفته به جنگل رفت
سری رامچندر امرای خود را بضبط ولایت راجه جنک فرستادند و فرمودند تا با رعایا عدل
و داد کنند و بزرگان آن ولایت را با وده بفرستند تا در حضور نوازش یافته بازمکان خود
بروند درهمین ایام شبی سری رامچندر با سیتا یکجا نشسته بودند باو گفتند درایام حمل دلت
چه میخواهد سیتا گفت از عنایت و شفقت و مرحمت شما هیچ چیز کم ندارم هرچه
دلم خواسته است بدولت شما بهتر ازان یافته ام شنیده ام که کنار دریاے گنگا
رکهیشران و عابدان بسیار عبادت میکنند و ریاضت میکشند زنان آنها بیخ و بار جنگلی
قناعت کرده در خدمت شوهر بعبادت میگذرانند دلم آن میخواهد که اگر اجازت بدهی
درین ایام حمل چندروز بروم درمیان آن زنان بوده باشم و ملاحظهٔ کار عبادت آن زنان
بکنم سری رامچندر بخندیدند و گفتند تو چهارده سال در جنگل و بیابان گردیدی هنوز سیر
نشدی که باز آرزوی جنگل و بیابان داری خوش چو تو آرزو داری صباح انجا برو سری
رامچندر این را گفته بدیوانخانه آمده بنشست تا دیگر برهمنان درانجا بودند و دیگر مصاحبان
و دمسازان و وزیران حاضر شدند مجلس رقص و سرود موجود بود اکثر مذکورات بید و شاستر

نقل بشنید و از روایات دان و دهرم و جگ در میان بود و گاه گاه بذله و لطیفه هم میشد
هرکاره‌ها که نیک و بد شهر هر روز ظاهر میکردند بدانجا حاضر سری رامچندر از آنها پرسیدند انچه امروز
در شهر شنیده باشید عرض کنید که مردم عام در حق من و سیتا و مقدمه کیکئی و راجه جسرت
و دیگر برادران چه میگویند همه عرض کردند که در تمام شهر همه مردم وضیع شریف تعریف
عدل و سخاوت شما میکنند و میگویند این کارها که سری راجه رامچندر کرده هیچکس پیشتر ازو نکرده
و بعد ازین هم از کسی نخواهد شد در جنگل و بیابان که مال و لشکر نداشت چون راون بی سعادت
سیتا را دزدیده به لنکا برد بزور و شجاعت خود لشکر میمونان و خرسان بهم رسانده به لنکا رفته
راون را با تمام برادران و خویشان و سایر راچسان بکشت و سیتا را گرفت بعد از ان
بولایت اوده رسیده بر تخت سلطنت نشسته عالم را از عدل و داد در سایه دولت نگاه میدارد
سری رامچندر بهدر نام سردار هرکاره‌ها را گفت تو چرا خوف میخوری انچه راست است بگو
اصلا مترس بهدر تبسم نمود و عرض کرد که شما بزرگ و بادشاه هستید هر کس گناه میکند چون
روی شما را ببیند از گناه پاک میگردد و به ثواب مبدل میشود و ما مردمان شب با همه جا میگردیم
و بخانه هر نیک و بد میرسیم بسیار سخنان خوب و درشت می شنویم مناسب نیست که همه را
عرض کنم سری رامچندر گفت بسر خود سوگند میدهم انچه از هر کس نیک و بد شنیده باشی
راست بگو بهدر گفت امشب نصف گذشته عجب سخنی از یکی شنیدم سری رامچندر گفت
چه شنیدی گفت زن گاذری از شوهر قهر کرده بخانه پدر و مادر رفته بود چهار روز در انجا
ماند پدرش را انجا خطر آمد که در بید چنین نوشته اند زنی را که شوهر دارند روا نیست که
بخانه دیگر باشد منکه دختر را بخانه خود نگاه دارم گناه بر من میشود کار من آنست که چنین
دیگران پاک کنم پس بدی خود را چرا دور نکنم دختر را با چندی دیگر برادران گرفته بخانه
شوهرش برد و گفت دختر را بتو داده ام حکم کنیز تو دارد نباید که او را بخانه
باین سلوک میکرده باشی شوهرش در قهر شد از کمال غضب لگدی بروزد که خون از ان

برآمد و پدرش را دشنام داد و گفت که من راجه سری رامچندر نیستم که زنش را راون
بخانه خود برده بود چند ماه در آنجا ماند از وگرفته باز در خانه خود نشاند نمیدانم چه طور به او
هم آغوشی میکند این کار را بزرگان و راجه‌ها قبول نکنند کرده ما مردم غریب هیچ وقت چنین زنی که رضای
من از خانه بدر رود نمیتوانم دیگر او را در خانه داشت سو بهدر نام جاسوس میگوید در نهایت
همین سخن بد از گازر شنیدم تحمل نتوانستم کرد از عقب خانه او فریاد کرده گفتم که ای مردک
بد اصل شما سری رامچندر و بزرگی او را قبول ندارید سری رامچندر آنچنان بزرگیست
از روزیکه از مادر تولد یافته هرگز بدی از وصادر نشده بیک سخن پدر چهارده سال
در صحرا و جنگل گردیده با راون اسبی جنگ کرده و ظفر یافته نگاهبانی تمام عالم میکند
همه مردمان از عدل و داد او آسوده میباشند و با بلا خلقها کرده ای مردک تو چه باشی
که سری رامچندر را نشنیدی که چنین مهملات میگوئی این را گفته بخدمت شما آمدم
سری رامچندر چون این را شنید رنگ رویش متغیر گشت جاسوس را رخصت داد
و بحاضران مجلس گفت درینباب چه میگوئید همه‌ها سر فرود آوردند دم نزدند سری
رامچندر همه را رخصت داده طلب برادران فرمود بهرت و لچهمن و ستر گهن در حال
حاضر شدند سری رامچندر این ماجرا بمیان آورد و بلچهمن گفت تو میدانی که سیتا
در لنکا به آتش در آمده پاک برآمد آتش و برهما و اندر و دیوتا و راجه جسرت بعصمت
و عفت سیتا گواهی دادند حالا درباب او مردم عوام چنین میگویند ازین سبب دل من
در وسواس افتاده چکنم او را نگاه دارم یا بگذارم کسی را که در عالم بد گویند از زیستن مردن
بهتر است مردمان برای نیکنامی سلطنت و ملک و مال و زن و فرزند و برادر ترک مینمایند
من دیگر تاب سخنان عوام ندارم ای لچهمن اگر ابشن میدانی چیزی از من نگو و فکر من مکن
و دل آزرده مشو سیتا را برتهه سوار کرده کنار گنگا نزدیک مقام بالمیک رکهیشر گذاشته
بیا و سیتا هم از من التماس کرده که یکبار گنگا بازنان رکهیشران چندگاه باشم و دیدن هر دو شود

برادران منگوان کردند بپایهای همه فرو رفتند از ادب چیزی نتوانستند گفت و خلاف حکمی
نمی توانستند کرد خاموش ماندند بهرت گفت شما بهتر میدانید که سیتا در خدمت شما بسیار
محنت کشیده چندی در بند راون ماند چون از آنجا آمد صفائی شما دریافته به آتش در آمد
آتش سوزان برو سرد شد یک سر موی او نسوخت بسبب پاکدامنی سیتا تمام قبیله یا این
نیکنام شدند اگر در وی خیانتی می بود جمیع زنان قبیله بدنامی گشتند فراموش کرده ای که راجه
جسرت با شما چه گفت ای فرزند هر دو که از غم فراق پسر از این عالم میرود گناهگار
میشود و بر آسمان راه نمی یابد من چون از فراق تو مردم درین عقده مانده بودم اما بواسطه
راستی سیتا از آن گناه نجات یافتم بدرجه بلند رسیدم سفارشی که در باب سیتا گفته چرا
فراموش میکنی و سخنان دیگر دیوتها که در پاکی سیتا گفتند قبول نداری میخواهی که از خدمت خود
محروم داری آزار سیتا روا مدار که ترا از آن ضرری عظیم خواهد رسید سری رامچندر گفت ای برادر
آنچه تو میگوئی راست است من میدانم که سیتا هیچ آلودگی ندارد از طلای خالص پاکتر است
اما بگمان مردمان را چکنم از زبان انسان هیچ کس را خلاصی نیست راجه پرور و راجه نهوک
و راجه هریچند و راجه بین چون کارهای نیک کردند ذکر خیر ایشان در عالم ماند اگر میخواهند که
من در صحبت شما چند روز زنده باشم دیگر چیزی نگوئید من برای نیکنامی سیتا را
چنان گذاشتم که مار پوست کهنه را لچمن دست بر دست زده گفت ای سری رامچندر
هر کاری که تو میکنی تا انقراض عالم خواهد ماند و دستور العمل جهانیان خواهد بود کاری مکن که بعد از تو
مردمان در زحمت یافتند که بگفته هر ناکسی ترک زنان خود نمایند و گناه آن بر تو شود و این را
برهمنان روا نخواهند داشت بعد از آن ستر گهن گفت ای راجه سری رامچندر تو پادشاه بزرگی
مارا نمیرسد که در پیش تو سخن گوئیم گذاشتن سیتا خوب نیست مثل سیتا زنی هیچ پادشاهی
نداشته بپاکی او زنی هرگز نبوده است سری رامچندر گفت من سیتا را و شما را و ملک و جان
خود را میگذارم تاب شنیدن طعنه مردمان ندارم بهرت و ستر گهن سری رامچندر را غمگین دیدند

از پیش او بدر رفتند لچهمن همانجا ماند سری رامچندر باو گفت ترا کاری میفرمایم میکنی لچهمن گفت مرا
آن حد نیست که هرچه تو بفرمائی من نکنم سری رامچندر گفت ازین دو کار یکی بکن یا مرا از شمشیر
بکش و یا آنکه سیتا را ببر و بکنار گنگا گذاشته بیا این غم فرقت سیتا میکشم و ترا هم باید کشید
لچهمن سر در پیش انداخت درین فکر فرو رفت سری رامچندر گفت ای برادر علاج نداری
آنچه فرموده ام زود بکن و گرنه من خود را خواهم کشت لچهمن گریان گریان از پیش سری رامچندر
بدر آمد چون صباح شد با سومنت گفت رتهه تیار کرده بیار سومنت بفرموده لچهمن رتهه
حاضر ساخت لچهمن بران سوار شده متوجه خانهٔ سیتا شد اسپان رتهه در راه افتادند
مهلبان گفت شگون بد واقع شده کجا میروی لچهمن باو گفت ترا ازین چه کار مهلبان مهار
در دو سر اسپان را برداشت بدر خانهٔ سیتا رفت لچهمن از رتهه فرود آمده برابر سیتا رسیده تعظیم
بجا آورده دست بر دست نهاده بایستاد و گفت چیزیکه از سری رامچندر طلبیده بید که در جنگل رفته
زنان رکهیشران را ببینم سری رامچندر را اجازت داده اند رتهه موجود است سیتا خشنود گردیده
گفت بلی از سری رامچندر رخصت گرفته ام اندک تحمل کن که پارچه های نفیس و زر و زیور و جواهر
برای زنان رکهیشران بگیرم لچهمن گفت بسیار خوب است هرچه مناسب بوده باشد همراه بردار
سیتا پارچه های نرم و ملائم و زر و زیور و جواهر و چند پوست آهو که رنگین بود بجهت تحفه رکهیشران
بالای رتهه نهاد و نعلین پای مبارک سری رامچندر و دیگر اسباب بسیار همراه گرفت لچهمن را چشم
پر آب شد اما از سخنان سری رامچندر از و چیزی نگفت همین قدر بر زبان آورد که تو بدیدن
رکهیشران میروی اما خانه ویران می بینم سیتا ازانجا بکوشلیا تعظیم بجا آورده دست بر دست
نهاده گفت بخاطر من رسیده است که درین ایام حمل بکنار دریای گنگا با زنان رکهیشران چندی
بسر برم و سری رامچندر هم رخصت داده است و لچهمن همراه است کوشلیا گفت ای سیتا تو اگر
لحظه با آفتاب می ایستی رنگ تو تغیر میشود دران جنگل که از خار و خاشاک پر است چه طور خواهی ماند
درین ایام حمل که ترا آسوده باید بود چگونه خواهی گذرانید سیتا گفت من در ملازمت سری رامچندر

چندان در جنگل و خارها بسر برده ام و عبادت کرده ام که از برکت دعای خیر تو آن خارها
گل خواهند شد سیتا پای کوشلیا بوسید کوشلیا زار زار میگریست و او را در بغل گرفته
رخصت داد سیتا سه مرتبه گرد کوشلیا بگردید و از پیش او برآمد از آنجا بخانه کیکئی و سمترا رفته
و رخصت گرفته همراه لچهمن بر رته سوار شد سومنت رته را روان ساخت لچهمن را از گریه
گلو خفه شده بود چیزی نمیتوانست گفت تا رته از شهر بدر رفت گذاشتن سری رامچندر
سیتا را در شهر شهرت گرفت تمام سکنه شهر از خورد و بزرگ ازین خبر محزون و غمگین شدند
در هر خانه عزا میشد چه سیتا همه اهل شهر هر روز [illegible]م و احسان میکرد زنان شهر را آنچه در کار
می بود از زر و زیور و لباس و طعام وغیره از سیتا می یافتند بلکه از درخواست زیاده میداد
جمیع آن مردم باحسان او آسوده و مرفه الحال میبودند القصه چون رته از شهر بدر آمد شگونهای بد
نمودار گشت اول سیوره ها از پیش پیدا شدند که می آمدند این بدترین شگونهاست و شغالان
برابر رته فریاد میکردند و آهوان گله گله از پیش چپ و راست میرفتند چندین بار از پیش ایشان
گذشتند سیتا با لچهمن گفت ازین شگونهای بد چنان مینماید که من دیگر روی سری رامچندر را
نه بینم پروردگار بخیر آورد و سری رامچندر را از جمیع آفات نگاه دارد اگر بلائی باو متوجه شده باشد
ازو بردارد به سیتا رساند دائم زور و قوت او در زیادتی باشد سیتا همچنین میگفت تا بکنار گومتی
رسیدند شب همانجا گذرانیدند صباح از آنجا بکنار گنگا رسیدند و دیدند که در تموج ست و اضطراب بسیار
دارد و بر کناران درختان بسیار از انبه و چنپا و خرما و سپاری و کیله و کتهل و انگور وغیره پر گل
و میوه بود سیتا از دیدن بسیار خوشحال گشت لچهمن کشتی طلبیده عبور گنگا کردند و آنجا غسل
نموده لباس تازه پوشیده متوجه جنگل شدند اشک از چشم لچهمن میریخت سیتا پرسید که سبب
گریه تو چیست لچهمن جواب نداد تا بدرختان رسیدند که خشک شده مانده بودند ماران در
سوراخهای آن جا گرفته سرها از سوراخها برآورده اند و دران جنگل شیر و پلنگ و چیتا و گرگ
و گاومیش صحرائی و خوک و آهو و دیگر جانوران بسیار بودند هیچ جانوری هیچ جا ندارد و دیگر

آدمیان ضرر اصلا نمی رسانیدند موش و گربه و شیر و گاو یکجا می خسپیدند اینهمه از برکت عبادت
رکهیشران آن نواحی بود سیتا با لچهمن گفت درینجا هم هیچ رکهیشری و عابدی نمایان نیست و جای
بودن ایشان و بتخانه ها پیدا نیست دران مرتبه که در ملازمت سری رامچندر آمده بودیم رکهیشران
و منیشران جماعه جماعه پوستهای آهو بر میان بسته و بعضی بر دوش انداخته میگردیدند و زنان
ایشان سبو بر سر گرفته آب می بردند و اطفال همراه داشتند و دود آتش هوم هم برمی خاست
هیچ نمی بینیم و آواز خواندن بید نمی شنویم لچهمن گفت رکهیشران و عیال و اطفال ایشان را
کسی تواند دید که بی گناه و پاکیزه روزگار و پرهیزگار باشد ما و تو چون از ملازمت سری رامچندر
جدا شده ایم گناهگار گشته ایم ازین جهت چشم رکهیشران نمی بینند و گوش خواندن بید
نمی شنود لچهمن این را گفته بنیاد گریه کرد و گفت ای سیتا آن منازل که تو میخواهی ببینی دیگر است
و سری رامچندر ترا از خود جدا کرده است باین جا ها فرستاده بتهمت بدنامی طعنه خلائق بمن فرمودند
تا ترا آورده ام که درین جنگل گذاشته بروم کاشکی در جنگ راون کشته میشدم تا این روز بد
نمی دیدم امیدوارم که تقصیرم را عفو فرمائی سیتا گفت کجا خواهی گذاشت گفت متصل مقام
بالمیک سیتا ازین سخن بیهوش بر زمین افتاد چنانچه نهال تازه را از بیخ بر کنند لچهمن را
گمان شد که سیتا مرد تن بگریه و زاری در داده از دامن برو سایه کرد و دست بدعا برداشت
خداوندا تو دانا و بینائی اگر بدرگاه تو قبولی هست خدمت سری رامچندر بصدق دل کرده ام
این را بحال خود بیار باری سیتا اندکی بحال آمد و دید که لچهمن بسر او ایستاده است میخواهد که
گذاشته برود و گفت زهی شامت طالع من که سری رامچندر در حق من چنان فهمیدند من برای
رفع بدنامی خود را در آتش انداختم و پاک بر آمدم همه دیوتها و برهما جهت عصمت من گواهی
دادند بگفته ناکسی مرا از خود دور ساخت میخواهم که خود را در آتش بسوزم اما چون خود را خود
کشتن گناه عظیم است تا حمل فرزند شما بآرام خواهد شد ازان بعد خاطر جمع میکنم و این کارها
میکنم و هرچه رضای سری رامچندر است قبول دارم مرا آنجا برسان لچهمن او را نزدیک

نزدیک خانه بالمیک رساند و از رتهه فرود آورد سیتا گفت روزی بوده است که درین جنگل
سری رامچندر مرا مثل مردمک چشم نگاه میداشت از فرقت من هر جا نقش پای مرا میدید
گریه میکرد بخاطر من بدریای ساگر پل بسته لشکر میمونان فراهم آورده راون را با تمام قبیله او
کشت چندین محنت بخود اختیار کرد و یک روز است که بگفته بد اصلی تنها مرا اینجا
فرستاده که گذاشته برود حالا رضا بقضا داده ام میتوانم که از آتش دوری باش خود شما و تمام قبیله
شما را پاک بسوزم باز شرم میدارم مرا اینجا بگذار و بخدمت برادر کلان خود برو از من هیچ کدورت
خواهی گفت لچهمن گفت چون تو صاحب عصمت و عفت هستی هر چند در ظاهر از ملازمت
مرا سعادت سری رامچندر دور افتاده اما در باطن حاضرم امیدوارم که همه دیوتها
و رکهیشران و جانوران جنگل نگاهبان تو باشند هیچ غمی و کلفتی بتو نرسد پس لچهمن گریان
پای سیتا بوسید و سه مرتبه برگرد او بگردید از شرمندگی سر در پیش انداخت و بیهوش
بر زمین افتاد چون بهوش آمد بر رتهه سوار شده برگشت از کمال دلبستگی که با سیتا داشت
قدم از قدم نمی توانست برداشت لحظه بلحظه می استاد و پس نگاه میکرد این بیت مناسب
حال اوست **بیت** چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم * اگر بیرون روم در هر
قدم صد جا کنم منزل * لچهمن چند قدم روبروی سیتا راه رفت بعد از ان به پشت درختی
قرار گرفت تا از حال سیتا دریابد سیتا تا زمانیکه لچهمن در نظر او بود نگاه میکرد چون از نظر
غائب شد بیهوش بر زمین افتاد بعد از دیری که بهوش آمد باواز بلند گریه میکرد تا آنکه زنان
رکهیشران صدای گریه او شنیدند به بالمیک خبر دادند که زنی درین نزدیکی بیکس واقع شده گریه
میکند بالمیک در مراقبه رفت دریافت که سری رامچندر [illegible] است سیتا زن او درینجا رسیده فی الحال
برخاست از کنار گنگا نزد سیتا آمد و گفت من دانستم که تو زن راجه سری رامچندر و عروس راجه
جسرت هستی و سبب آمدن تو درین جنگل هم دریافتم از پاک پروردگار میخواهم که ترا پسر پیدا
شود و ترا هرگز غم گرفتار نسازد و من بالمیک نام برهمن هستم آفریدگار مرا باین جنگل از ان آورده

که تا بنیم ای دختر حالا هیچ غم بخاطر مرسان من نگاهبانی تو خواهم کرد آنچه دارم فدای تو میسازم
با همه مردمان و زنان و خدمتگاران خدمت تو میکنم ترا اینجا فرزند خواهد شد سیتا چون بالمیک را
شناخت در پای افتاد پاره تسلی خاطر یافت و گفت ای بالمیک من امروز که ترا دیدم میدانم
که پدر خود راجه جنک را یافته ام تو در خردی مرا در کنار خود پروردی پاک بی نیاز بر حال من
رحم کرد که تو بمن رسیدی چنانچه گیاه خشک در باران تازه شود همچنان سیتا خوشحال گشت
همراه بالمیک روان شد تا او را بالمیک بخانه خود آورد و سیتا دید که اطراف خانه بالمیک
رکهیشر گاوان با شیران و آهوان با چیتها یکجا میگردند و موشان با گربه ها و بنول با مار بازی
میکردند زنان رکهیشران چون شنیدند که سیتا بانجا آمده است بخوشحالی تمام دویده بملازمت او
آمده پای او را می بوسیدند لچهمن چون دید که سیتا بخانه بالمیک رسید دل او که از غم سیتا میسوخت
پاره آرام گرفت از سومنت گفت حالا بالمیک خبرداری سیتا خواهد کرد و سری رامچندر
در غم خواهند بود و نمیدانم که غم فرقت چه نوع خواهند بسر برد در وقتیکه راجه جسرت با ایشان
سلطنت میداد کیکیی برهم زد چهارده سال در بیابان و صحرا گذرانیدند بسبب دزدی رفتن سیتا
به لنکا رفت حالا از زبان عوام الناس معتبر دانسته سیتا را از خانه بدر کرد و بجنگل فرستاد سومنت
گفت ای لچهمن شما از این غم مخورید که از نفرین مهرگ رکهیشر اینهمه اتفاق افتاده راجه جسرت
اینهمه میدانست اما از کسی نه گفت و بمن هم از گفتن منع نمود لچهمن گفت این را بتفصیل
با من بگو سومنت گفت یک مرتبه راجه جسرت بخانه بشسٹ که پیر و مرشد راجه بود رفت
منهم همراه بودم درباسا رکهیشر نیز در راجه آمد راجه او را تعظیم کرد و آداب بجا آورد و پرسید که
که شما همه میدانید این را با من بگو که عمر پسران من چه قدر است و از اینها چند پسر خواهند شد
درباسا گفت شما چهار پسر دارید که همه قابل اند اینها را اولاد خوب خواهد شد و هر کدام
یازده هزار سال عمر خواهند داشت از آنها که سری رامچندر بشن است در وقتیکه سر زن مهرگ
از تن جدا کرده اند مهرگ نفرین داده چون شما غم فرقت زن بمن دادید در وقتی شما هم

درد فراق زن خواهند کشید راجه این را شنیده بادوه آمد اما از هیچ کس نگفت ای پسر سومترا
رفتن سیتا به جنگل محض به نفرین بهرگ ست چنانچه تفصیل حقیقت نفرین بهرگ در بال کانڈ
اندراج یافته است سری رامچندر چون بشن ست و سیتا لچهمی ست نفرین بهرگ هرگز رد نمیشود
لچهمن و سومنت از انجا روان شدند یک شب در راه گذرانیده روز دوم بخدمت سری
رامچندر رسیدند پای بوسی پای مبارک رامچندر کردند در رامایین ادهیاتم مینویسد که روزی
سری رامچندر در خلوت نشسته بودند سیتا عرض کرد که دیوتها بمن گفته فرستاده اند برای
کاریکه سری رامچندر را اوتار کردند همه شد حالا لازم ست که بمکان اصلی بیایند سری رامچندر
فرمودند که اول ترا باید رفت بعد آن منهم بخاطر آورده ام که ترا به بهانه گفته بدنهادان بجنگل
نفرستم تو در مکان بالمیک رفته سکونت گیری در انجا ترا دو پسر خواهد شد باز ترا طلبیده
قسم خواهم خواست تو بهمان بهانه براه پاتال به بیکنتهه خواهی رفت بعد آن منهم خواهم آمد
غرض بهر دو صورت سیتا بجنگل رفت سری رامچندر را دیدند که از فرقت سیتا خواب و آرام
ندارد و اشک از چشم میریخت و سخن نمیتوانست گفت لچهمن گفت حالا فکر نباید کرد و دل را
غمگین و محزون نباید داشت انچه از روز ازل تقدیر شده ست البته میشود و بلندی را گزند
باو میرسد البته در ملاقات مفارقت هم میشود و البته در دوستی ناخوشی هم میگردد و آدم را
البته روز بد هم پیش آید به سببی که سیتا را گذاشتید درین گناه نه از شماست نه از سیتا
قلم تقدیر چنین رفته بود سری رامچندر را از سخنان لچهمن پاره تسلی شد گفت ای لچهمن
بر تو آفرین باد که عقل کامل داری و در دشواری شریک من میشوی و جان مرا نگاهبانی
میکنی حالا بدان که درین غم چهار روز گذشت که کار اهل مطلب بر نمی آید هر بادشاه که ازین
غافل باشد بدوزخ میرود در وقتی نرکهه نام راجه بوده است او کرورها و لکهها ماده گاو
خیرات کرده بغایت راست گفتار و اهل سخاوت بود و در عالم نیکی شهرت تمام داشت
یک مرتبه در تیرتهه پهکر رفته چند کرور ماده گاو به برهمنان داد و اینها بگنتهه آوردند

اتفاقاً در همان ایام اکهن نیمس نامی رکهیشر را ماده گاو با بچه گم شد او جاسوسی ماده گاو گرفته
فقر و فاقه کشیده به گنکهتر رسید نزد کسی بشناخت نام گرفته ماده گاو را طلبید او مالک را
شناخته نزد او آمد اول آن ماده گاو را راجه به اکهن نیمس داده بود هردو باهم برای ماده گاو
جنگ کردند دعوی پیش راجه نرگ بردند راجه تا چهار روز از خانه بر نیامد نزد و رنجیده هر دو را پیش
خود طلبید اکهن نیمس رکهیشر که چند روز جور و فاقه کشید تاب نیاورده به راجه گفت چون
تو در خانه پنهان می مانی مجال اهل مطلب نمی رسی و داد مظلومان نمیدهی بصورت حربا
شده پنهان باش وقتیکه هنرده جنگ خواهد گذشت در خانه بسدیو سری کرشن اوتار
خواهد گرفت کشن نام خواهد یافت هرگاه تو او را خواهی دید نجات خواهی یافت راجه
ماده گاو او را داد هانید و خود صورت حربا یافت خانواده رگهونبسی که چون گل نیلوفر هست
راجه های این خاندان برای مطلب دیگران کوشیده اند بلکه خود را در بلا انداخته اند لچهمن
پرسید که برهمن بگناه اندک نفرین سخت کرد و راجه دران باب چه فکر کرد و چه نوع گذرانید
راماچندر گفت وقتیکه راجه نفرین رکهیشر یافت باتفاق وزرا و وکلای خود نارد را از کوه
طلبید و دیگر برهمنان بید خوان جمع کرده بحضور آنها پسر را بر تخت سلطنت نشاند و با و گفت حالا
بهر را هیچ مکن و بیرون شهر باغی کلان بساز و همه درخت ها در انجا نشان و آب حوضی در و
بوده باشد که مدت نفرین برهمن در انجا بسر برم آنچه او گفت همه تیار کردند تا راجه صورت حربا
گرفته دران باغ اقامت ورزید دیگر حقیقت راجه نیم بشنو که از اولاد راجه اچهاک است اچهاک را
دوازده پسر تولد یافتند از انجمله پسر نامی در شهر گوتم دیس سکونت گرفت پسر دوم گوتم نام
یافت یکی را نیم نام کردند او راجه کلان شد برای آسودگی نیران جنگ شروع کرد مهرگ
و بششٹ و اتر و انگرا برای انکار طلبید بششٹ گفت اول مرا اندر طلبیده بد انجا میروم
چون او نیاید راجه نیم پیش گوتم رکهیشر رفت باتفاق گوتم جنگ آغاز کرده ده هزار سال میعاد جنگ
قرار دادند گوتم رکهیشر جنگ راجه سیکره پنجهزار سال بگذشت که بششٹ در پانصد سال جنگ اندر

باتمام رسانده در جگ راجه نمیم حاضر شد امروز راجه نمیم در خواب بود از بشسٹ ملاقات نکرد
بشسٹ در قهر آمد و گفت چون تو حرمت مرا نگاه نداشتی مرا دیده خود را پنهان داشتی همینکه
پروهت تو بوده ام مرا گذاشته برای جگ برهمن دیگر طلبیدی از پاک پروردگار آن
میخواهم که تو دیوانه شوی همانوقت راجه نمیم از خواب بیدار شد نفرین بشسٹ را شنیده
در غضب شد گفت ای بشسٹ تامل نکردی در خواب که بی اختیار بودم هیچ نه اندیشیدی
و نفرین ناحق دادی تو هم مثل من دیوانه خواهی شد این قالب را گذاشته بقالب دیگر
پیدا گردی هر دو باهم نفرین کردند هر دو دیوانه شدند بشسٹ نزد برهما رفت حقیقت
نفرین راجه نمیم ظاهر کرد و گفت حالا بفرما تا چه طور ازین نفرین خلاص شوم برهما گفت
تو پیش مترابرن برو و در بدن او باش چون راجه نمیم راج رکهه است نفرین او نیکرد و چون تو
اجونی هستی یعنی از رحم مادر تولد نداری حالا هم تولد تو نمیشود در قالب مترابرن نفرین او
بگذرانی بشسٹ پیش مترابرن روان شد بدریای شیر رفت در انجا مترابرن را دید روح
بشسٹ در قالب مترابرن در آمد درین اثنا اورپسی نام اپسره همراه چندین هزار اپسره ها
دران دریا آمده بازی میکرد و درانجا برن هم رسید برن باو گفت مرا قبول کن اورپسی گفت
اول مرا مترا خواسته است برن گفت مرا غلبه شهوت بسیار شده از منی هم آغوشی بکن
آب منی را در کوزه خواهم انداخت اورپسی قبول کرد با او صحبت داشت و آب منی را
در کوزه انداخت اورپسی از صحبت او فارغ شده نزد مترا آمد مترا او را دید در قهر شد گفت
تو اول مرا خواستی با من صحبت نداشتی ترا نفرین میکنم که تو در صورت آدم پیدا شوی و
پسر بکره شوهر تو خواهد شد لچهمن پرسید حالا بگو که باز آنها چگونه بصورت اصلی خود شدند
سری رامچندر گفت آب منی برن که در کوزه گذاشتند ازان پسری برآمد آنرا اگست
نام افتاد در معنی این اگست اوتار بشسٹ از نطفه برن ست که از نفرین راجه نمیم
راج رکهه صورت گرفته تفصیل این حکایت در مهابهارت بسیار ست سری رامچندر میگوید که

ای لچھمن حال حقیقت راجه نیمی بشنو که از گوتم رکهه جگ خود را به اتمام رسانید خیرات از زر و جواهر
و خوشبوها و ماده گاوان به برهمنان داد و آن قالب را گذاشت دیوتها نزد قالب مرده او آمده
گفتند چه میخواهی بخواه روح راجه نیمی از آن قالب مرده جواب داد من آن میخواهم که در جمیع اجسام
بصورت باد همیشه در چشم باشم نام من نمکهه بوده باشد دیوتها سخن او را امین گفتند و بمکان
خود باز رفتند بعد از آن برهمنان و دیگر بزرگان گرد بدن مرده او جمع شدند بدن او را مالیدند از آن
پسری برآمد او را جنک نام نهادند شهر متهلا را او آباد ساخت و راجه جنک حاکم متهلا از اولاد او ست
باز لچھمن پرسید که نیمی راجه چهتری بود و بسشت برهمن چهتری را لازم است که خدمت برهمن نماید چرا
او را نفرین کرد برهمن راجیان ساخت مر او را تشبیه کردند و گفتند که در وقت غضب آدم را
کجا ضبط و تحمل باشد حال حقیقت راجه ججات بشنو راجه نهوکه را پسری بود ججات نام داشت
او دو زن صاحب جمال خواست یکی دختر شکر دیوجانی نام دوم شرمشٹا نام دختر برکھپرب و از دیو بود
از شرمشٹا پسری پورو نام یافت همیشه خوش پوش و خوش خورشی بود از دیوجانی جدو نام
پسری متولد شد از یاد رفت من از نسل بهرگ هستم راجه چرا از عزت و حرمت ندارد پسری را که
از نسل و حرمت پیدا کرده بهتر از خویش نمی آید و دل ترا نمیتوانم برداشت کرد خود را می کشم
دیوجانی سخن پسر شنیده پدر خود شکر را یاد آورد شکر دریافت که دیوجانی مرا طلبیده است
همان ساعت نزد دختر آمد و گفت چه میخواهی بخواه تا آرزوی ترا برآرم دیوجانی گریه کرد و گفت
درد هم وصلی خود نمیتوانم کشید شکر دختر را در غم وصلی رنجور دیده در قهر آمد و گفت ای راجه ججات
چون تو کارهای ناشنیده کردی از پاک پروردگار آن میخواهم که زود دولت جوانی از تو بدر رود و علت
پیری و ضعیفی ترا لاحق شود شکر راجه ججات را نفرین کرده بمکان خود رفت راجه ججات هم در آن
ضعیف و پیر فرتوت شد راجه ججات پسر کلان خود جدو را طلبید و گفت هنوز دل من از صحبت
زنان سیر نشده تا من از این لذت سیر شوم جوانی خود را بمن بده و این ضعف و پیری را از من
بگیر جدو در جواب گفت برای حظ نفسانی و صحبت زنان که جوانی از من میخواهی نمیدهم از جوانی

یا زنان صحبت خواهی داشت من گنهگار خواهم شد پدر نامی پسر تو که از نسل تو هست و او را
دوست هم بسیار داری این جوانی ازو بخواه و ضعف و پیری را با او بده راجه ججات در فکر شد
گفت ای پسر تو در خانواده خود کلان تر باش آیا اولاد تو سلطنت نخواهد کرد چرا که حکم پدر را
پسر رد نمیتواند کرد بعد ازان به پور پسر خورد گفت این پیری از من بگیر و جوانی خود بمن ده
پور گفت زهی طالع و سعادت پسران که پدر ازو جوانی بخواهد در حال پور جوانی خود به پدر
داد و پیری ازو گرفت چون ججات جوان شد و پیر جوانی و سرشار گرفته در باغها و کوهها و جزایر
و دریا رفته عیش و عشرت میکرد و هزاران سال بدین منوال گذرانید آخر دید که حرص دنیا کم نمیگردد
جوانی را به پور واپس داد و پیری ازو گرفت به پور دعا کرد و گفت چون تو گفته مرا قبول داشتی
از پاک پروردگار آن میخواهم که اولاد تو همیشه صاحب سلطنت باشند از دعای راجه ججات
اولاد پور همه راجهای کلان شدند و این کاشی راج از نسل اوست دیگر اولاد ازو بسیار هستند
و جدو را هم اولاد بسیار شد بعد ازان آنها هم صاحب دولت شدند از نصیحت ترا میگویم
هرگاه سکر با آن زهد و عبادت در وقت قهر تحمل نتوانست کرد مراتب و امادی ضبط نکرده تفریق داد
تا براجه نهیم چه رسد غصه و غضب بلائی ست که آدم ازان بی اختیار میشود و تحمل نمیتواند کرد
آن کسی ست که در خشم و غضب خود را ضبط تواند داشت از نصیحت ترا میگویم که نگاهبانی ملک
بکن و داد مظلومان بده این نصیحت را بگوش دل بشنو درین سخن شب آخر رسید صبح صادق
دمید سری رامچندر از ضروریات دائمی فارغ شدند دیوان عدالت فرمودند نشستند
و دیگر وزرا و وکلا حاضر شدند به لچهمن فرمودند که خبر اهل مطالب بگیر لچهمن بیرون آمد از اهلکاران
و ساکنه شهر پرسید کسی هست که بیداد و ستم همه گفتند در عهد خلافت سری رامچندر هیچ کس
دردمند نیست و کسی بر کسی زور نمیتواند کرد و جنم هم درین شهر نمیتوانند آمد در عهد خلافت
ایشان کسی نمرده همه بقدر عمر زندگانی دارند لچهمن همان قسم در خدمت سری رامچندر عرض
رسانید همه را خشنود ساخت بعد ساعتی باز سری رامچندر فرمودند تا خبر دادخواه بگیر لچهمن

باز بیرون آمد سگی فریاد میکند از دو پای استاده است لچمن پرسید چه مطلب داری سگ گفت
من در پناه سری رامچندر آمده ام هر چند تمام عالم در پناه ایشان هستند منهم در پناه ایشان آمده ام
لچمن گفت اندرون بیا و حال خود را بگو سگ گفت مجلس برهمنان و راجه ها حکم آتش دارد در آنجا
مردم رذیل را راه ندارند و بادشاه همیشه زور آور است راجه را مثل آتش سوزان و جم و برن و کبیر
و اندر و چندر با تصور باید کرد و در ساعتی پر غضب و پر رحم میشوند لچمن حقیقت سگ را بسری رامچندر
به تفصیل بیان کرد سری رامچندر او را بحضور طلبید همین که سگ اندرون آمد نظرش بسری رامچندر
افتاد از دور سجده بجا آورد راجه سری رامچندر تبسم کرده از و پرسید چه مطلب داری سگ گفت
ای مهاراجه شما آفریدگار و کشنده ظالم هستند اگر کسی در خواب باشد و راجه بیدار از و کار تمام
عالم بر می آید راجه هر گاه بر رعایا بچشم غضب ببیند عالم ویران شود راجه همانست که نیت او بخیر
باشد چنانچه برابر شما کسی راجه نیک نیت نشده است راجه بفرمود مطلب خود را بگو
باز سگ گفت راجه نیک نیت همه سپاه اند و برای نگاهبانی رعایا و دیگر صفات حمیده نیست
و راجه نیک نیت عالم را در پناه خود جا بدهد کسی را بد نگوید ای راجه سری رامچندر نیک نیت
برهمن گدائی مرا آزار داده است من گناه او نکرده ام چوبداران بحکم سری رامچندر آن برهمن را
حاضر آوردند سری رامچندر از و پرسید که سگ بیگناه را چرا آزار دادی برهمن در اختیار غضب
نبوده باشد و برابر بخور و خوردن غضب برهمن را چه عبادت کلان خواهد بود و برهمن را همین غضب
دشمن جان اوست اهل غضب در هیچ شمار نیست برهمن را باید که از دل و عمل و زبان و چشم
غضب نکند آن برهمن که سرب سیده نام داشت در خدمت سری رامچندر عرض کرد که تمام
روز حیران و سرگردان شده گدائی کردم و تشنگی و گرسنگی بر من مستولی گردیده از بی قراری اینجانه
میرفتم این سگ سر راه نشسته بود چون هر جا نداز گذشتن گناه عظیم است ازین راه در خواست
کردم هر چند باین گفتم که از راه برخیز بر نخاست از غایت تشنگی و گرسنگی تحمل نکردم این را
چوب زدم حالا هر چه عدالت شما اقتضا فرماید در حق من بکنید که از عذاب دوزخ خلاص شوم

سری رامچندر از بهشت و بهرگ و اتریکیت حاضران مجلس پرسیدند که برهمن از چوب سگ را
زده است درین باب چه باید کرد همه عرض کردند که برهمن را بقصاص کسی نباید زد و شما ذات شریف مستطیع
و آفریدگار و پروردگار هر سه عالم اید و در عدل سنجید هر چه مناسب دانید بکنید درین سخن سگ عرض کرد
که اگر بمن مهربان هستی آرزوی مرا بر آرید این برهمن را بولایت کالنجر بفرستید و در آنجا مکان
مهادیوجی نیل کنٹھ است این را مجاور نیل کنٹھ بکنید سری رامچندر همچنان کرد و او را راجه چ
و سواری فیل داده روانه کالنجر ساخت برهمن هم خدمت مجاوری نیل کنٹھ یافته خوشدل روان شد
حاضران مجلس از راجه سری رامچندر گفتند که این برهمن خوب سزا یافت که بر فیل سوار شده
مجاور مکان مهادیوجی گشت سری رامچندر تبسم کردند که این را سگ به تفصیل بشما خواهد گفت
سگ بگوید که در جنم سابق در کالنجر می ماندم خدمت مهادیوجی نیل کنٹھ میکردم هر چه بهشتی نذر
که در آنجا می آمد خدمت او بجا می آوردم مردمان هر اشیای خوردنی نذر مهادیوجی می آوردند آنها را
میخوردم و ازین جهت درین جنم سگ شدم الحال این برهمن از نهایت حرص تامل نیک و بد نکرده
هر چه آنجا خواهد یافت خواهد خورد با هفت کرسی خود بدوزخ خواهد رفت پاک بی نیاز کسی را مجاور
مهادیوجی نکند و از اشیا نذر مهادیو زن و مرد طفل غنی و غریب هر کس مجاوری مهادیوجی بخواهد آرزو
دوزخی گردد به حاضران مجلس سگ این را گفت و از آنجا بر آمده بکاشی رفت چند سال عبادت کرده
خود را در وقت آخر در آتش سوخت در مجلس راجه سری رامچندر ازین سخنان صدای آب نیز ذکر شد
که رکهیشران در کنار دریای جمنا آمدند ایشان را استقبال کرده آوردند و پیش آنها ساختند
خیرات نمودند و بر صدر نشاندند رکهیشران ازین خدمت بسیار خشنود شدند میوه جنگلی که نهایت لذیذ
و خوش طعام همراه آورده بودند به سری رامچندر دادند و آب تربینی جایی که گنگا و جمنا و سرستی ملحق
شده است رساندند سری رامچندر به شیرین زبانی از آنها گفت زهی طالع فرخنده ما این که شما ملا
دیدار خود را دید بهر کاری که آمده باشید ارشاد فرمایید که راجه ما سلطنت محض برای بر آمد کار برهمنان میکنند
هر چه بفرمایید زود بجا آرم رکهیشران خشنود شدند با هر دو دست برداشته راجه را دعای خیر کردند

و گفتند که شما دور کننده غم دیگران هستید از جمیع ترسها نباید ترسید ما میدانیم که باز شما آرزوی هرکه
خواهد برآمد امی راجه در راست گفتاری و عبادت برابر شما کسی نیست و کسی که از قدیم قدیم تر است
یعنی بشن و بهگوان تو ای حالا از من بشنو که در ایام ست جگ مدهو نامی دیتا پیدا شد که
در سخاوت و زبان آوری و دانش و شجاعت و اعمال خیر عدیل خود نداشت او عبادت
مهادیو اختیار کرد تا آنکه مهادیوجی بر وی ظاهر شده گفت هرچه آرزو داری بطلب تا ترا بدهم
مدهو گفت پسری میخواهم که تمام عالم از وی بترسد و حربه مرا بده که از زور آن بر عالم غالب آیم
مهادیوجی برای پسر دعا کرد و یک ترسول از حربه خود باو داد و گفت تا این ترسول بدست
کسی باشد مغلوب نخواهد شد اگر ای پسر تو هم این ترسول را خواهد در دست داشت از دشمن
مغلوب نخواهد شد مدهو از مهادیوجی دعا یافته بخانه خود آمد پرستش آن ترسول مهادیوجی میکرد
پس هیپ کیرونامی دختر سوماتی راچهس را که قبل از این بزور آورده بود و راون برای خلاصی او
میخواست با مدهو جنگ کرد آخر صلح درمیان آمد او را خاتون خود کرد از او پسری پیدا شد
لون نام یافت حالا بجای پدر راجه شده است نهایت ظالم است مردم را آزار میدهد و آدم را
میخورد و هر جا گاو و برهمن را می بیند او را میکشد زور و قوت بسیار دارد و ولایت مدهوبن
در تصرف اوست ده هزار آدم هر روز میخورد از گاو و میش و خوک و آدم هر روز یک هزار میخورد
و کسی را حریف خود نمیداند چنانچه راون را کشتید آنرا هم بکشید راجه رامچندر آنها را تسلی
داده با برادران گفت کیست که بکشتن لون خواهد رفت بهرت برخاست سری رامچندر گفت
ای بهرت بهر قدر محنت و رنج که در جنگل من کشیدم تو در خانه کشیدی ترا رفتن نمیدهم لچهمن برخاست
کشتن لون بر خود گرفت سری رامچندر گفت شما هم در جنگ راون محنت بسیار کشیده اید
بعد از آن سترگهن برخاست و گفت این خدمت بمن بفرمایید من سترگهن یعنی دشمن را گاهی زده ام
و نام سترگهن دارم سری رامچندر التماس او را قبول کرد بر سر او بوسه داد و گفت برو لون را بکش
حکومت آنجا بتو دادم آن ملک را بتصرف خود در آر بفراغ خاطر سلطنت آنجا بکن سترگهن گفت

سبحنهو برادر کلان ما را سلطنت نمی‌رسد سری رامچندر گفت او را در دل سلطنت ملکی قرار داده‌ام
بعد چند روز خواهی نخواهی حکم شد که رکهیشران فراهم آیند سترگهن را قشقهٔ سلطنت مدهوبن که حالا متهرا
اشتهار دارد بدهند چنانچه بسشت و دیگر رکهیشران و راجه‌های اطراف جمع آمدند و لوازمهٔ فرخی
همه مهیا ساختند برهمنان بید منتر خواندند سترگهن را قشقهٔ خلافت مدهوبن کشیدند سری رامچندر
سترگهن را در بغل گرفت و یک تیر از ترکش خود بدو داد و گفت از همین تیر مدهو کیتبه کشته شده است
این تیر را مهادیوجی ساخته عالم ازین تیر سوخته و منهم راون را ازین تیر کشته‌ام و از فیلان مست
صد فیل و از چیده سواران رتهیان چهار هزار سوار و دو هزار رتهه سوار و ده هزار اشرفی با وی همراه او داد
رخصت کرد سترگهن نثار سری رامچندر سه مرتبه گردیده رخصت شد از آنجا متوجه بست کوشلیا و کیکئی
و سومترا مادران خود را رسانیده آداب بجا آورده دعای خیر از ایشان گرفته برادران را هم تعظیم کرده همراه
رکهیشران کنار جمنا روان شد منزل سوم متصل مکان بالمیک رکهیشر رسیدند بالمیک
سترگهن را دیده لوازم مهمانداری از میوه و بار جنگلی بجا آورد سترگهن همه بدلخوشی تمام نوش جان کرده
و از بالمیک پرسید که این مکان قدیم از کیست و چه نام دارد بالمیک گفت از بزرگان شما شیوداس
نام داشت یک مرتبه سبیل شکار کرده در آنجا دو راچس بصورت شیر برآمده جانوران را میخوردند چنانچه
همه جانوران آن جنگل را خوردند شیوداس در غضب آمد از دو راچس یکی را بکشت دیگری گفت
بیگناه برادر مرا کشتی من هم ترا خراب خواهم کرد از آنجا راجه شیوداس نزد بسشت آمد باتفاق او
جگ اسمیده با تمام رسانید دانست که از آن گناه فارغ شدم روزی آن راچس نزد راجه بصورت
بسشت آمد و گفت هزار سال جگ ترا کردم می باید که مرا طعام لذیذ از گوشت پخته بخورانی
راجه او را بسشت اعتبار کرده به برهمنی گفت که طعامهای لذیذ بپزد و گوشت گوسفند پخته [illegible]
تیار کند در وقتیکه برهمن گوشت را می پخت آن راچس نزد برهمن آمده او را گوشت دیگر [illegible]
بجای گوسفند پخته پیدا کرد راجه آن طعام را نزد بسشت حاضر آورد بسشت در قهر شد و گفت
چون تو مرا گوشت آدم میخورانی از پاک پروردگار همین میخواهم که تو دائم مردارخوار باشی راجه در

که آن راجه پس دعا کرده گوشت آدم پخته داده از من گناهی بوقوع نیامده در غضب آمد آب
در دست گرفته و افسون خوانده خواست تا بسشت را نفرین کند بخیتی نام زنش مانع آمد
گفت این بسشت پیر و مرشد تمام خانواده شماست و رکهیشر مرتاض ست این نفرین مکن
راجه سخن زن قبول داشت او را نفرین نکرد آب افسون خوانده را بر پای خود انداخت کلماکهپاد نام
ازان پیدا شد او را پسری بنام متر سینه تولد گردید این ملک از وست این حقیقت گفته ستر گهن را
در جای شبخانه خود بردرد آوردند چنانچه ستر گهن در آنجا آرام گرفت همان وقت سیتا دو پسر زائید زیبا
حسن و جمال بالمیک رکهیشر که دو علف مسمی بکس و لو در دست داشت بالا گرفته جمع
پسران آمد اول از کس پسر کلان را افسون خوانده آب پاشید و دعای خیر کرد از آن کس نامش کس نهاد
و از علف دوم دیگری را آب پاشید و دعا نموده نامش لو مقرر ساخت در هنگام تولد پسران
آنچه آئین ملت بود نام سری رامچندر و سیتا گرفته سر و کهند در رسمیات بجا آوردند ستر گهن
این نوید شنیده در جامه نمی گنجید و از کسی چیزی نپرسید صباحی با دل خرم و شادان
با رکهیشران روان شد بکناره جمنا رسید آن شب همانجا گذرانید لیکن آن از آنجا هم روان
گردیده در راه از رکهیشران پرسید که مارا با لون جنگ باید کرد بگو که زور و قوت او تا کجاست
آنها گفتند لون یک ترسول مهادیو بدست دارد و دیگر هم زور و قوت او را بشنو وقتی
بنی باس نامی راجه ولایت اوده بود او را پسری شد ماندهاتا نام که بعد از پدر پادشاه هفت کشور
گردیده طلا هرا از بزرگان شماست در دنیا هیچ ملکی نماند که او متصرف نه آورد یک مرتبه با اندرلوک را
نیز خواست اندر مع عالت خود سپاه را ماندهاتا تمام ولایت او می طلبید آخر اندر با اتفاق ایرا
از ماندهاتا گفت که من بحکم شما استاده ام این اندرلوک از شماست اما ضابطه آنست هر که
تمام روی زمین بتصرف خود آرد پادشاهی اندرلوک بکند لون پسر مدهو را شما تا حال زبون نکرده
نکرده اید اول او را هر که مردان زبون نموده کن بعد ازان اندرلوک را بگیر ماندهاتا آنرا شنید
بجنگ لون آمد از فیل و رتهه و اسپ و پیاده با خود بسیار داشت لون هم مقابل او شد

شول مهادیوجی را گرد سر گردانیده چنان بر لشکر پس انداخت که مانند آتا با سایر لشکریان خود کشته شدند
کسی را که راون نتوانست کشتن لون بیک ضرب شول با خاک برابر ساخت حالا فکری باید کرد
هرگاه لون برای سیر و شکار بیرون آید شهر او را محاصره باید نمود که او از شکار بخانه نتواند در آمد
و اگر بخانه رفته شول بدست خواهد گرفت بر او فتح یافتن محال خواهد بود و سترگهن سخنان او پسندید
از رکهیشران شنیده بسرعت تمام تر روان شده در هفت روز بحوالی شهر رسید در وقتی که لون
به شکار رفته بود شهر را محاصره کردند چون لون جانوران بسیار از قبیل فیل و کرگدن و غوک و آهو
و گاو میش شکار کرده بخانه می آورد بکنار شهر رسیده دید که فوج کلانی استاده است از سترگهن
پرسید کیستی او گفت من سترگهن نام دارم پسر راجه جسرت و برادر خرد سری رامچندر هستم آمده ام
که با تو جنگ کنم لون گفت سری رامچندر در لنکا راون تقاضای مرا کشته است امروز ترا کشته
خون تقاضای خود میگیرم درخت کلانی از بیخ برکنده بر سترگهن زد سترگهن آنرا در راه چند پاره ساخت
باز لون درخت دیگر انداخت سترگهن او را هم برید لون مرتبه سوم درخت کلانی چنان انداخت
که بر سترگهن خورد بیهوش بر زمین افتاد لون او را مرده پنداشته درون خانه رفت در خوردن
جانوران شکاری مشغول شد شول بدست نگرفت رکهیشران آب بر سترگهن پاشیدند تا بهوش آمد
آن تیر عنایت سری رامچندر را از ترکش بر آورد خاصیت آن تیر بود که از ترکش می بر آمد عالم را
خوف بدل پیش. دیوتها از آن هراس خوردند به برهما گفتند در دل مایان خوف راه یافته است سبب
آنرا نمیدانیم تو دانائی با من بگو برهما گفت در ایام قدیم مهادیوجی یک تیر ساخته که بشن از ان
مدهو کیتبه را کشته آن تیر را سترگهن جهت کشتن لون پسر مدهو از ترکش بر آورده است چون لون
گفته مدهو پدر خود نمی شنود مدهو از و رنجیده بدریای شیر اقامت ورزیده حالا لون کشته خواهد شد
شما خوف از دل دور کنید دیوتها بتماشای جنگ هر دو دلاور نامدار آمدند سترگهن آن تیر را در برابر
لون آمده انداخت تا لون شول را بدست بگیرد و تیر به سینه او خورده او را آنجان کشته در پاتال رفته
در تیرته های آنجا غسل کرده باز بدست سترگهن آمد چون سر لون از بدن جدا شد شول مهادیوجی

از شادمانی آوازه بر آورده گفته و تحسین حاضران نزد مهادیوجی رفت و دیوتها و جهیان و گندهربان آمده
بازوی ستر کهن را پیش کش کردند و گفتند گلها بر و نثار ساختند بر آسمان دند بهی نواختند عالم
از ظلم او نجات یافته همه با تعریف ستر کهن میکردند دیوتها از و گفتند که چیزی از ما بخواه
ست ستر کهن گفت آن میخواهم که این شهر بغایت آبادان شود و رونق و خوبی این هرگز
کم نگردد دیوتها آمین کردند و رفتند ستر کهن ساعت سعید اختیار کرده فرمود تا شهر آئین بندی
کردند که همه بازار صاف ساختند گلاب و صندل و عنبر افشاندند راه و جیبان سر و قد از لباس
فاخره و زیورهای نفیس خود را آراسته بدیدن او برآمدند ستر کهن دران ساعت نیک داخل
شد خیرات بسیار به فقرا و برهمنان داد و برهمنان بید میخواندند ستر کهن را دعای خیر میکردند
ستر کهن ظالمان اندیار همه را کشته صلای عدل و کرم در داد و با رعایا و جمهور سکنه آنجا چنان
سلوک و مهربانی کرد که در آبادی و خوبی و رونق برابر اجودهیا شد ستر کهن فرمود تا عمارات عالی
برای او آراستند اکثر خانهارا از زر و جواهر آبدار چنان ساختند که مثل آفتاب می درخشید رعایا
و ساهوکاران و امرایان و برهمنان همه آسوده حال شده هر یکی عمارت عالی از سنگ و خشت
و زر و جواهر چنان آراستند و بیرقها بر آنها استاده کردند و کلس طلا مرصع کاری بران نشاندند که
با آفتاب همراز بود نواحی شهر اکثر جا باغات و نشیمن ها و معبد یکنار جمنا و اطراف دیگر بسیار
ساختند حوضها و باولی ها بر شارع راه درست کردند تا مردم مسافر را آرام باشد و درکهیشران
و برهمنان از اطراف آمده بدانجا اقامت گرفتند و در اس جوک میبودند بفضل پروردگار و بنیک طالعی
ستر کهن همگنان بخیر بود ظلم و فساد و مردم آزاری و بدنهادی و خصومت و عداوت خانه
و ناتوان بینی و دیگر عمل های زشت از آنجا برخاست بعد ازان ستر کهن فرمود که به کنار
جمنا عمارت عالی بسازند تا صورت مهابراه در آنجا قایم کرده آید چنانچه حقیقت آمدن مهد
مهابراه به متهرا در باره بران تفصیل اندراج یافته است و درینجا برخی ازان برای دریافت
حقیقت نوشته می آید که پرتهی یعنی زمین از مهابراه پرسید که چگونه شما از لنکا به متهرا رفتید

مهاباراه گفت از مدت بسیار یک صورت من در امیندر لوک می بود امیندر و دیگر دیوتها در آنجا
پرستش مرا میکردند چون راون از دعای برهما تمام عالم مسخر ساخت به امیندرلوک هم رفت
امیندر از شهر برآمده با او جنگ بسیار کرد آخر اسیر او شد راون القصه تا پنج شهر انندپور انکا
آبادی آمد در خانه امیندر صورت مرا دید خواست که مرا بردارد در مرتبه اول در وقت بر داشتن
لرزه در اندامش افتاد مرا بگذاشت باز دعای برهما یاد آمده مرا برداشته بلنکا آورده بهمه
با اعتقاد خود هر روز خدمت و پرستش من بسیار میکرد اما مرا خوش نمی آمد بسبب بدی ازو که
من ازو بقهر آمدم در اوده بتخانه راجه جسرت با چهار برادر بصورت سری رامچندر برآمدم با شتا
و لچهمن به بهانه حکم پدر بقصد کشتن راون از شهر بجنگل رسیدم اتفاقاً راون سیتا را ربوده
به لنکا برد من بصورت سری رامچندر و لچهمن لشکر میمونان فراهم آورده به لنکا رسیده راون را
با تمام خویشاوندان او بجان کشتم و آن صورت مهاباراه را با وده بردم در آنجا هم خدمت
میکردند وقتیکه ستروگهن که برابر من بوده است به کشتن لون روان شد آن صورت مهاباراه
را از سری رامچندر برادر کلان خود گرفته به متهرا با خود برد چون بحکم ستروگهن آن عمارت عالی
از زر و جواهر آراستند مرا در آنجا قایم نمود این بزرگی تیرتهه متهرا از برکت قدم من است لزوم
القصه بحکم ستروگهن عمارت عالی مرتب شد بعد از آن ستروگهن جمیع برهمنان و کهتریان بزرگان
و اکابران آن دیار طلبیده موافق بید و شاستر صورت مهاباراه را در آن خانه قایم
و چند برهمن فاضل و عابد برای پرستش دایمی مقرر داشت و وظیفه آنها از خزانه خود معین نمود
و خود هم هر روز پرستش آن صورت از دهوپ و دیپ و صندل و دیگر گلها و نیوید قبول
میکرد چنانچه ستروگهن دوازده سال بعیش و خورمی بدل و داد در آن شهر بسر برد بعد از آن
بخاطرش رسید که حالا قدم مبارک سری رامچندر را باید دید بجهت ریاست و خبرداری آن ملک
نایب را با لشکر بسیار گذاشته خود از متهرا عرف مدهوپوری بعزم ملازمت سری رامچندر روان شد
طی منازل کرده در چند روز بمکان بالمیک رسیده رکهیشر از و ملاقات کرده و از میوه جنگلی ضیافت او

و در خانهٔ خود فرود آورد و تعریف او بسیار گفت که شما لون را کشته نیک نامی حاصل کردید
رکهیشران و دیوتها را خشنود ساختید و من از شما بسیار راضی شدم هزار آفرین بر دست و بازوی
تو باد و بالمیک از غایت خورسندی دست او را گرفته ببوسید و تمام لشکر او را ضیافت کرد و حقیقت
سری رامچندر را که کتاب رامائن تصنیف کرده بود و خبر نواخته بشیرین زبانی و خوش الحانی تمام
شب بحضور ستر گهن خواند آن شب بخوشی و خوری گذرانید ستر گهن از شنیدن آن سیر نمی شد
بار دیگر پرسید بالمیک هم با او بتکرار گفت چون صباح شد ستر گهن گفت اراده دارم که سری رامچندر را
ببینم از تو رخصت میخواهم رکهیشر او را اجازت داد تا ستر گهن از آنجا روان شد در اندک زمان
طی منازل نموده باجودهیا رسیده دید که رعایا همه آسوده حال هستند همه بتکبیر و عبادت اشتغال دارند
از صفات سری رامچندر رطب اللسان هستند از اوصاف حمیده سری رامچندر همه جا مذکور است
ستر گهن از آنجا بدر دولتخانه سری رامچندر درآمده در پای مبارک افتاد و جبین نیاز بر خاک مالید
و گفت از اقبال بی زوال تو لون را کشتم و حفظ و حراست رعایا کردم و شهر را آباد ساختم و جمعیت
مهابا راه را در آنجا قائم نمودم بسایهٔ مکرمت تو نوعی عدالت گستری شده که شیر و گوسفند
یکجا آب میخورد چون دلم از فرقت پای مبارک تو تسکین نداشت بدیدار تو آمدم چنانکه بی مادر
بچه نمی تواند ماند من بی تو جدا نمیتوانم گذرانید سری رامچندر سر او را برداشت روی او را بوسید
و دعای خیر کرد و گفت شهر را خالی نباید گذاشت بادشاهان را از عدالت و رعیت پروری نیکو
عبادت کلان نیست پنج روز آنجا مانده باز بولایت خود برود ستر گهن از آنجا برآمد بهرت و لچهمن
و کوشلیا و کیکئی و سمترا را دید و دعای خیر از همه حاصل کرد پنج روز بدیدار برادران و مادران
و بهشت بخوشی گذرانید روز ششم سری رامچندر او را رخصت داد و از فیل و رتهه و اسپان اصیل
بسیار باو مرحمت فرمود ستر گهن پای سری رامچندر بوسیده از مادران و برادران رخصت شده
روان گردید بهرت و لچهمن قدری راه با او رفتند آخر ستر گهن ایشان را رخصت داده و در پای ایشان
افتاد بعد از آن از آنجا عازم متهرا شد طی منازل نموده به متهرا رسیده بجمعیت پروری پرداخت

سومترنند و لچهمن نزد سری رامچندر آمدند. در دیوان عام مجرا و سلام سرفرازی یافتند شخصی از برهمن دیهی
بجهتی با زن خود پسری مرده در کنار داشت نزد سری رامچند آمده فریاد کرد و از غم فرزند در حالت گریست
و میگفت نمیدانم ازین غم چه طور تسکین خواهم یافت در عهد شما هیچ یکی کودک بعمر کمتر نمرده بود طفلی
نمرده این طفل پنج ساله چرا مرده از من چیزی گناه هم سر نشده شاید با عمال قبیح شما مرده است
چنانکه شما بیگناه سیتا را از خانه بدر کردید پادشاهان که کار بد میکنند عذاب آن به سر رعایا می افتد
بی تردد چون کاه در زد آید بشود انچه میگفت و میگریست سری رامچند این را شنیده فرمودند
که بسشٹ وغیره را طلبید چنانچه بسشٹ و مارکنڈی و مدگل و کسپ و جاک بالک و بامدیو
و گوتم و نارد آمده حاضر شدند. برهمن بار بحضور ایشان فریاد کرد که همین ساعت چرا پسر من مرد
سبب مردن او چیست سری رامچندر و دیگر حاضران همه می شنیدند نارد در ملازمت سری
رامچندر عرض کرد سبب این را از من بشنو که در ست جگ فقط برهمن را عبادت کردن
گفته اند بدیگری جائز نیست و در ترتیا چهتری هم سزاوار عبادت و نیست که درین جگ
سه حصه نیکوکاری و یک حصه بدکاریست و در دواپر دو حصه نیکوکاری و همانقدر بدکاری
بیس را عبادت کردن گفته اند و در کلجگ سودر هم اگر عبادت بکند روا است هر چهار برن را
باید که عبادت نمایند در ست جگ و ترتیا و دواپر سودر را زهد و عبادت کردن در بید شاستر
منع کرده اند درین سه جگ اگر سودر خلاف قاعده خود عبادت کند بر راجه عذاب عاید میشود
در عالم هر کس از اعمال نیک و بد میکند چهارم حصه براجه میرسد ازین میدانم کسی از سودر
عبادت میکند راجه را باید که تحقیق کند و او را از عبادت باز دارد و گر بی تحقیق بنشیند گناهگار
میشود و عذاب او بر گردن رعایا می افتد معلوم میشود که ازان عذاب پسر این برهمن مرده است
شما این را تحقیق کنید و سودر هم از دیدار شما نجات خواهد یافت سری رامچندر سخن نارد شنیده
تسلی برهمن کرده گفت که طفل مرده را در آوند تیل نگاهدار تا من سودر این در یابم تیل خوشبو
طلبیده و دران طفل را باحتیاط داشتند و پهپک نام بیوان کهسپرا یاد فرمودند در حال او

ما قریب شد سری رامچندر تیر و کمان و شمشیر با خود گرفته بر او سوار شدند تا او به هوا بر رود آن شیر اطراف
مشرق و جنوب سیر کرده بطرف شمال بالای کوهی رسیدند و دیدند که یک سودر سر و پا بالا کرده
و سر نگون شده در عبادت پاک پروردگار اشتغال دارد سری رامچندر از و پرسید تو کیستی و چه
نام داری سودر سری رامچندر را شناخت برخاست و سجده بندگی بجا آورد و مطلب خود دانسته
درخواست عرض کرد که من از اولاد سودر هستم و سینبک نام دارم به قصد آنکه از بدن آدم بر آمده
دیوتا شوم عبادت میکنم نیکی طالع من که چشم بسیار یافتم بدان دیوته وقتیکه ترا دیدم یافتم
حالا نعمت نجات ابدی هم من حاصل شد که از تصدیعات جنم خیانتی خلاص گردیدم سری
رامچندر سخنان او شنیده از شمشیر سر او بریدند و آئین بید و شاستر که در ست جگ و تریتا
و دواپر سودر را عبادت منع کرده اند بر جا داشتند و از کشتن دست مبارک سری رامچندر
سودر هم نجات ابدی یافت و از آنجا تیرتهه کلانی باسم دهوت پاپ قرار یافت اندر و دیگر دیوتها
آمده تعریف خواندند و گل نثار کردند و گفتند که بزرگی شما تا کجا بگوییم که آئین بید و شاستر هم
پایمال شده بود [illegible] و بحال داشتند حالا هر چه بفرمائی بجا آریم سری رامچندر گفت
اگر از [illegible] آن طفل برهمن مرده را زنده گردانید آنها گفتند همین که شما اینجا آمدید و سر
[illegible] زنده شد [illegible] همین شما سودر را کشتید و روی او را دیدید و تا آنجا قصه
کرشنا [illegible] سری رامچندر سخنان ایشان را شنیده عازم اوده شدند در راه کوهی جنگلی دیدند
که درختان جنگل بسیار بود و دریائی بود آنجا جاری بود جانوران چرند و پرند آنجا خانه داشتند
داشتند یک بوم با کرکس جنگ میکرد چنانکه بوم آشیانه ساخته آنرا کرکس بزور میگرفت
هر دو با هم از جنگل [illegible] پرخاش مینمودند سری رامچندر را دیده هر دو آمده فریاد کردند
اول کرکس گفت شما پادشاه هر سه عالم هستید بداد ما برسید ما هر دو طالب عدل هستیم که شما سر بالائی
[illegible] در عدالت یکتای زمان هستید و در تحمل دریا و در بخشایش مثل زمین و توان گفت
قدر و شکوه مبارک شما از آفتاب و ماهتاب تابان تر است این بوم بر من تعدی میکند آشیانه ام

ازین معلوم گردید که گرگس دروغ میگوید ناحق بر بوم تعدی میکند همان ساعت از آسمان ندا آمد
ای سری رامچندر شما از همه کلان هستید این انصاف بجا کردید حقیقت سابق این گرگس بشنوید
که در ایام قدیم راجه بود برهمدت نام داشت برهمدت گوتم نامی از کهیشر بخانه او آمد راجه آنرا
تعظیم کرد و گوشت پخته برای او آورد کهیشر در غضب شد گفت چون تو گوشت بخوردن من
آوردی تو جسم گرگس خواهی یافت هرگاه راجه سری رامچندر را خواهی دید از نفرین من خلاص خواهی شد
همراهیان راجه سری رامچندر این ندای آسمانی شنیده یقین آوردند از آنجا سری رامچندر در مقام
اگست رکهه رسیده او را دید اگست تواضع سری رامچندر بجا آورد از میوه و بارهای جنگلی هرچه داشت
پیش گذاشت گفت من دانستم که شما پسر مرده برهمن زنده گردانیدید و سودر را کشتید این
بیدها شما شنیده نگاه داشتید از محبت این حمایل که بسیار نفیس است بشما میدهم این را بجواهرها
آراسته است بگیرید در بیدها چنین نوشته اند هرکس چیزی بکسی بدهد ثواب بسیار یابد و چیزی
آن را اگر بکسی بدهد او را هشت حصه ثواب زیاده میشود سری رامچندر گفت که چهتری را
خیرات گرفتن مناسب نیست کار چهتری آنست که خود خیرات بکند اما از کسی نگیرد شما این را
از کجا یافتید اگست گفت در وقتیکه پادشاه در رعایا نبود همه بطور خود می بودند برهما یک راجه
قرار داد از حصه بزرگی اشن چهتری او را عطا فرمود و باتفاق دیوتها کار و بار عالم با و تفویض کرد
جسم آنکس و بر آن دیگر از حصه خودها بوداده و رفته اند این حمایل بدو سپرد و در پادشاهان
گذشته و دولت متحمل که از همه زیاده است علامات اوست سری رامچندر پرسید که حمایل خود
چطور رسید اگست میگوید که حقیقت جگ ترتیا از من بشنوید که در ایام اوائل ترتیا در جنگلی
که صد جوجن درازی داشت در آنجا از وحوش و طیور چیزی نبود عبادت میکردم در آنجا یک جهیل
بود که اکثر جانوران سکونت داشتند یک بیوان زرنگار مرصع نمودار شد دیدم بر آن یک
اپسره رقص و سرود میکردند راجه بر آن نشسته گوشت مرده میخورد از وی پرسیدم که گوشت
آدم مرده چرا میخوری تیری بشره تو خوب می نماید با وجود چندین نعمت دنیاوی از شیرینی

وبسیوها خوردن مرده چرا اختیار کردی او از من گفت در ولایت بدهرب دیس راجه بودم سدیو نام
دو پسر داشت یکی سورته دویمی من سیت نام دارم بعد پدر بر تخت سلطنت نشستم عالم
بعدل وداد پروردم بعد از مدتی حکومت ملک به برادر سورته داده لباس شاهی از تن
بر آورده بکنار تالاب هزار سال عبادت کردم از برکت آن برهم لوک یافتم آنجا مرا گرسنگی
سخت گرفت آنرا به برهما گفتم او جواب داد تو برکت عبادت لوک من یافتی چون در دنیا
خیرات نکردی چیزی بکسی ندادی اینجا چطور بیابی حالا هر گوشت جسم مردهٔ خود را بخور
بنابران گوشت خود میخورم حالا اگر بر ما مهربان شوی و آرزوی مرا برآری این حمائل جواهر
که اندر بمن داده آنرا بگیر بنابر خلاصی او حمائل گرفتم همان ساعت جثه مرده از پیش او
دور شد آسودگی او را حاصل گردید پسری رامچندر گفت حالا با من بگو که این صحرا چرا بی
صدا چون جنگل چرا شد اگست گفت که در ست جگ راجه بود منو نام داشت او را
پسری شد جهنک نام که او را اچهاک میگفتند پدر او را دعا کرد که ترا اولاد بسیار شود و همه
راجهای کبار گردند راجه منو سلطنت داده خود بجنگل رفته چنان عبادت کرد که برهم
لوک یافت اچهاک که بعد از پدر راجه شد صد پسر بهم رسانید خوردترین همه دند نام داشت
این ملک در حصهٔ او افتاد دندر مدهومت شهر نام یافت ملک را بسیار آبادان ساخت
روزی به شکار رفت دید که سورجا نامی دختر شکر دران جنگل میگردد راجه آشفتهٔ حسن و جمال
او شد باو گفت از دیدن تو شهوت بر من غلبه آورده مرا قبول کن و با من صحبت بدار سورجا گفت
من دختر شکر پیرگر هستم پدر کلانان تو همیشه مرید ایشان شده آمده اند ترا نباید که در من
نظر بد کنی و اگر بسیار آرزو داری نزد پدرم برو ازو بخواه و الا آتش نفرین او ترا با ملک
خواهد سوخت راجه دند از غلبهٔ شهوت تحمل نتوانست کرد و در پای او افتاد و گفت جان من
میروی ای ماه سیما جان مرده را از آب حیات لبهای خود زنده گردان این بگفت در میان جنگل
با وصحبت داشت و از آنجا بخانهٔ خود آمد سورجا شرمنده شد رنگ رویش بریخت ناچار

از سکر پدر خود گفت سکر در قهر آمد و گفت که دند گناه کلان کرده ملک او همه جنگل شود به اندر گفت
یک جوجن زمین دور این تالاب برای سور جا بگذار یا بقی ملک او را جنگل کن روز هفتم اندر
به نفرین سکر راجه دندرا با سایر سکنه آن ملک بجان کشت ملک را ویران و خراب مطلق و جنگل
گردانید این را دندک بن نام نهاد حالا وقت شام شده سندهیا باید کرد سری رامچندر
با سایر رکهیشران و همراهیان بکناران تالاب عبادت سندهیا بجا آوردند شب همان جا
بیخ و بار جنگلی خورده گذرانیدند تمام شب بقصه و افسانه بید و شاستر بسر بردند چون صباح شد
آفتاب سر از جیب کهوپایان بر آورد سری رامچندر عبادت معهود بجا آورده از اگست رخصت
خواستند از طرفین چشم پر آب شد اگست گفت که باقبال شما و دعای من هر که این حکایات
خواهد شنید و یا خواهد خواند از دوزخ و جهنم اندرا خوف نخواهد شد جمیع همه لوک خواهد رفت هر کس
شما را یک ساعت هم یاد خواهد کرد بیکنٹه خواهد یافت سری رامچندر اگست و دیگر رکهیشران را
سر فرود آورده روان شدند در ساعتی باوده رسیدند از پهپک فرود آمدند از بهرته و ستر کهن
گفتند که برهمن را از زنده شدن پسرش خبر بدهید بهرته و لچهمن برهمن را طلبیدند پسر
زنده شده را باو دادند چنانچه او بخوشی و شادکامی پسر را گرفته بخانه خود رفت و ایشان را
دعای خیر کرد بعد از ان سری رامچندر از برادران خود گفتند اراده من آنست که جگ راجسو
بکنم که چندرما و بیرن از برکت آن بزرگی یافته اند بهرته هر دو دست بسته بایستاد و گفت
که در جگ راجسوی آدم بسیار کشته میشوند و جنگ کلان رو میدهد در وقتیکه چندرما یعنی ماه
جگ راجسوی کرده است از مارک دیپ جنگ بسیار شده و در هنگام جگ برن با خر
و ماهی باهم جنگ کردند و در جگ هراد دیوتها و دانو باهم پرخاش نمودند و راجه هرچندیکه این
جگ کرد از او لوک جنگ کلان شده هر وقتی که کسی این جگ کرده فتنه و فساد رو داده
خلقی انبوه بکشتن رفته اند رعایا و لشکر را که بدلبری باید پرورد چرا بکشتن باید داد سری
رامچندر سخن بهرته قبول کرد او را در بغل گرفت و گفت دل بسیار شد که از سخنان شیرین تو

دلم شاد شد گفته تو در رعایت مردمان درست از جگ راجسوی بر داشتم لچمن گفت اسمیده جگ
خوبست ذوات مقدس شما از ملوثات دنیا پاک و مبراست مردمان هر قدر گناه کبیره میکنند
هرگاه شما را می بینند از همه گناهان پاک میشوند بلکه گناه آنها مبدل به ثواب میشود چنانچه
این جگ اندر کرده است در وقتیکه برتراسر نامی دیت پیدا شد او لاو بسیار بهم سانید
و لشکر بسیار فراهم آورد قدش دو صد جوجن بلندی داشت و یکصد جوجن عرض بود و قوت
او را حدی نبود عالم تمام روی زمین گردید بر همه دیوتها غالب آمد اندر برای کشتن او
در فکر شد بخاطر آورد که بدون عبادت او را نتوان کشت از عبادت دولت دست میدهد
و در هر سه عالم نیک نام میشود و دشمن مغلوب میگردد بنابران اندر بعبادت باریتعالی
مشغول شد هزاران سال در یاد ماند تا بشن بر و ظاهر گردید و گفت بگو ترا چه بهم و کدام
کار صعب رو داده که بر ذمه ام اندر جبین نیاز بر خاک مالید و گفت شما مدد من بکنید که
برتراسر را بکشم هر چه اندر بطلبید بشن کرامت فرموده از نظر غائب شد اندر از بشن
قوت یافته در بند کشتن برتراسر دیت گردید جمعیت دیوتها جمع ساخته بجنگ او آمد برتراسر
در جنگ با او حاضر شد چندگاه باهم پرخاش کردند برتراسر در زور و قوت و تیر اندازی
یکتای زمان بود در میدان کارزار مردانه چنان جنگ کرد که زمین و زمان بلرزه در آمد همه بر دست
و بازوی او آفرین گفتند آخر اندر بدعای بشن غالب آمد از ضرب بجر که خاصه سلاح اوست
برتراسر را کشت عالم را از لوث ناپاک او پاک ساخت اما بهم هتیا از کشتن برتراسر به اندر
لاحق گشت اندر حقیقت را به بشن گفت بشن جواب داد که تو جگ اسمید بکن هتیا از تو
دور گردد اندر بحکم بشن در تردد جگ اسمیده پرداخت دیوتها و رکهیشران را طلبید
و اجزای لازمه جگ همه موجود ساخت باتفاق آنها جگ اسمید باتمام رسانید آن هتیا
بر اندر ظاهر شد و گفت مرا چه میفرمائی من چکنم و کجا بروم مرا جائی بنما تا در آنجا باشم دیوتها
این را اندیشیدند آن هتیا را چهار حصه کردند یک حصه به آب دریاها دادند که از ان سیوار پیدا شد

حصه دوم به برهمنان که ازان گوند سهم رسید حصه سوم بزنان که بعلت آن حائض میشوند هر کس
در ایام حیض با زنان صحبت دارد او را بسبب هتیا لاحق شود چهارم حصه بزمین که هر قدر در زمین
شوره است بسبب آن هتیاست هرگاه هتیا را تقسیم کردند اندر پاک گشت هتیا از و برفت لچهمن
میگوید ای سری رامچندر ثواب جگ اسمید بست اگر بجا طرز مبارک پسند آید بفرمایان شما این جگ
سرانجام یابد سری رامچندر گفت ای لچهمن یک حکایت از من بشنو در ست جگ کردم پسر پرجا
پت شد ایل نامی پسر او را تولد گردید کردم سلطنت خود به پسر داد ایل مذکور لشکر بسیار با خود گرفته
سیر شکار میکرد و جانداران بسیار از آهو و خوک و شیر و پلنگ بکشت شکار کنان به جنگلی رسید که آنرا
پاربتی نفرین کرده بود هر مردی که در آنجا آید بصورت زن گردد ایل بمجرد رسیدن آن جنگل با سایر
لشکریان بصورت زنان شد از فیل و اسپ و گاو و آدم همه صورت زنان یافتند راجه ایل
از نفرین پاربتی آگاهی یافته ندامت کشید در خدمت مهادیوجی آمد بصد زبان عجز و سماجت
کرد حالا هم مرا نگاهدار مهادیوجی تبسم نموده گفت من ترا باشکر مرد میکنم پاربتی گفت بسبب
نفرین من دو حالی مهادیوجی یکماه زن خواهی بود و یکماه مرد خواهی شد همچنین پیهم یکماه مرد
و یکماه زن خواهی بود اما وقت مرد شدن حقیقت زن شدن ترا فراموش خواهد شد و همچنان
در ایام زنی حقیقت مرد شدن یاد نخواهد ماند بدین دستور زندگانی بکن راجه بدینسان نوع
زندگانی بسر برده مرتبه اول زن شد لشکر صورت زنان را از خود دور کرد تنها در جنگل میبود
چون موسم بهار بود اقسام گلها شگفته بودند و بسیار نزهت زمین گشته این راجه ایلا آنجا می چید
در ان نواحی حوض آبی کلان بغایت خوب در آنجا بازی میکرد بدانجا بوده پسر چندرما بر سر او
گذشت چون جمال او را بدید شیفته او شد بشیرین زبانی گفت با من بگو که تو دختر کیستی و شوهر تو
کیست تنها چرا میگردی درین جنگل تنها بودن زن مناسب نیست با من بیا و در خانه من باش
آن زن همراه بوده در خانه او آمد بوده را یافته شهوت بجوش آمد خود را حبالهٔ عقد او بست کرد
در خلوت جمال جهان آرای او دید کام از او برگرفت هر دو بعیش و عشرت میگذرانیدند تا آنکه

یکماه آخر شد در شروع ماه دوم راجه بد بصورت مرد گردید از حال زنی هیچ او را یاد نماند گویا
از خواب بیدار شد از بوده پرسید که لشکر من از فیل و اسپ و آدم چه شد و کجا رفت در ملک خود
چه طور خواهم رسید و بفس پسر کلان خود را کی خواهم دید بگره پسر چندرما از و گفت من
لشکر و حشم ترا هیچ ندیدم تو تنها بصورت زن درین جنگل میگردیدی ترا آورده بمکان خود
داشتم حالا یکسال اینجا باش بعد از ان به لشکر خود راهی رسید راجه بد بگفته بده یکسال
در انجا اقامت ورزید یکماه زن میشد و یکماه مرد بعد یکسال در صورت زنی از بده
او را پسری حاصل آمد پوروا نام یافت بده راجه بد را با پسرش در خدمت کردم پرجاپت
رسانید پرجاپت بر حال او وقوف یافت برای خشنودی مهادیو جی جگ اسمید شروع کرد
باتفاق دیوتها و رکهیشران جگ را بآئین نیک انجام رسانید مهادیو جی بهولاناتهه برو
مهربان گردید گفت چه میخواهی بخواه کردم آداب و بندگی بجا آورده و هر دو دست بسته بایستاد
و گفت آن میخواهم که ببین توجه شما این پسر من مرد شود و هرگز زن نگردد مهادیو جی او را
دعا کرد تا او صورت اصلی خود یافت پسر خود بفس شد را دید پوروا که از تخم بده در رحم ایله
پیدا شده بود حکایت او در پرانها به تفصیل گفته اند راجه سری رامچندر به بهرت و شترگهن
و لچهمن ثواب جگ اسمید بسیارست در خاطر من پسند آمده حالا وعده این جگ باید
چنانچه بسشٹ و بامدیو و جابالک و دیگر رکهیشران و برهمنان زمین همه را طلبیدند
با همه مشورت این جگ اسمید کردند و باتفاق ایشان اسپ سیاه کرن طلبیدند و سری
رامچندر به لچهمن فرمودند که همه راجهای اطراف عالم را به ضیافت بطلبید و سگریو و انگد
و پاتل و نل و نیل و گوی و گواچهه و پنس و دوبد و میند و گندهمادن و سوربچ و کمد و گیکهه و جامونت
و سکهین با سایر میمونان و ببهیکهن با سایر راچهسان و رکهیشران تمام روی زمین که اوج رکهه
و برهمه رکهه که همه بید خوان باشند بطلب و آدم نزد آنها بفرست که از نیکهارن و پوهکر و چتهرا
و کاشی همه را بیارند و غله از جنس برنج و گندم و مونگ و نخود و غیره و روغن و شکر و شهد خام

و دیگر اشیای خوردنی از آب و اچارهای خوش طعام و جغرات و نارجیل و سوپاری همه موجود
سازند و به بهرت و شترگهن فرمودند که در بند فراهم خزاین از نقره و طلا و جواهر و الماس و مروارید و پارچه های
باریک و قصب باف و زربفت از هر جنس سفید و رنگین و دیگر اقمشه های لطیف نفیس و زرنگار
و مردمان از سانتا و غیره اقربایان همه را بیارند چون سیتا در خانه نیست صورت او را از طلای
خالص بسازند و لازمه جگ همه برای لچهمن بهم رسانید بهرت همه با لشکر بسیار همراه اسپ برود
و به راجهای اطراف بنویسند که با لشکر خودها بیایند و عمارت عالی برای هر کدام جداگانه
به دور شهر احداث کنند چنانچه بهرت و لچهمن و دیگر اهلکاران فرمان سری رامچندر به سر نهاده
درین کار پرداختند و در قلیل ایام باغات و عمارات عالی که اکثر خانه هاش به زر و جواهر آراسته
بودند تیار کردند و از هر جنس ماکوله و روغن زرد و شکر و شهد و غیره و پارچه های نفیس
اقسام رنگین و سفید و زر و جواهر از لعل و الماس و مروارید و نیلم و مرجان و پیروزه و عقیق
اینقدر بسیار جمع کردند که بینندگان را چشم حاجز بود و راجه های بلاد و سگریو با سایر میمونان
و جامونت با خرسان و ببهیکهن با راچهسان و رکهیشران و عابدان تمام روی زمین
همه حاضر آمدند و شترگهن هم از متهرا رسیده در خور حالت هر یکی را عمارت جداگانه با فرش های
قالی باف و پلنگ طلا و نقره و اشیای خوردنی و پوشیدنی مقرر کردند تا تمام جگ
همه به فراغت بگذرانند و اسپ ساوکرن همه را نمودند هر همه او را پسندیدند و ستودند
در ساعت سعید بحضور سایر برهمنان و رکهیشران و راجهای اطراف موافق شاستر
و سمرت آتش افروخته اجزای هوم دران انداختند بعد از ان اسپ را غسل دادند
و از صندل او را پرستش کردند و بر پیشانی آن لوحی از طلا بستند و بران نوشتند که مهاراجه
پربل پرتاپ سری رامچندر که مادرش کوشلیا باشد و پدرش راجه جسرت برای جگ
اسمیده این اسپ را گذاشته است هر کس زور و قوت داشته باشد این اسپ را بگیرد
و با لشکر ظفر طراز جنگ کند اگر تاب مقاومت ندارد ملازمت اختیار نماید و اسپ را گذاشتند

در معدود الایام اسپ باز آمد موافق قاعده آنرا کشتند گوشت و پوست و استخوان آن را
در آتش سوختند چنانچه درین کار یک سال منقضی شد یا ده گاو بسیار و طلا و نقره و جواهر
و غله و پارچه و گوشواره و حمائل مرصع جواهر با چهار اسپان و دانه های مروارید کلان
به برهمنان و راجه اطراف دادند درین ایام جگ بالمیک رکهیشر نیز در آنجا آمد
لو و کس پسران سری راجچندر که مرید و شاگرد او بودند همراه آورد سری راجچندر کهیشران را
بکنار دریای گومتی فرود آورده منازل عالی برای ایشان معین کرده غله و شیرینی و میوه های لذیذ
و ظروف های طلا و نقره و پلنگ ابریشم باف و فرش ملائم و دیگر چیزها آنچه بایستی همه را
نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام می گذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر می شد
به کس و لو هر دو برادر گفت که شما را آنچه بایستی همه را نزد ایشان فرستاد تا او بفراغت تمام
میگذرانید و در مجلس جگ هر روز حاضر میشد به کس و لو هر دو برادر گفت که شما پسران
راجه سری راجچندر و شاگرد من هستند میباید که چند روز خود را از پسری ایشان مخفی دارید
کتاب رامائن که بشما تعلیم داده ام بحضور سری راجچندر بسبب سرگ هر روزه بخوش الحانی
خوش نواخته بخوانید چون در جنگل میوه شیرین و لذیذ خورده اید باید که حالا هم شیرین زبانی
و آهستگی و ملایمت نوعی خوانده باشند که شما را ماندگی نباشد و شنوندگان را طمع
دست ندهد اگر سری راجچندر شما را از پدر و مادر بپرسد بگوئید که مایان شاگردان بالمیکیم
دیگر چیزی نمیدانیم اگر چیزی بدهند قبول نکنید بگوئید که مایان فقیریم از هیچ و بار جنگلی
قناعت داریم با زر و جواهر در کار نیست چون آن روز گذشت روز دیگر کس و لو صباحی
برخاستند از رسوم پگاهی فارغ شده هوم کرده جنتر بدست گرفته
در مجلس جگ حاضر شدند حاضران مجلس از راجهای کبار و برهمنان بیدخوان و رکهیشران
مرتاض و دیگر بزرگان و اکابران شهر هر دو برادر را دیده خوشدل و خورم شدند همه را
گمان شد که اینها پسران سری راجچندر جیو اند صلامت های مبارک که سری راجچندر دارند

در اینها همه دیده میشود که دستها دراز دارند و دوش بلند و پیشانی فراخ و پوست آهو پوشیده اند
و موهای سر را جٹا ساخته گویا سری رامچندر را در ایام خوردی در جنگل و بیابان دیده میشود
و سری رامچندر هم هر دو پسر را دیده خشنود گشتند و دانستند که پسران من هستند اما در ظاهر
چیزی نگفتند مردمان معروض داشتند که اینها کتاب راماین خوب میخوانند
سری رامچندر فرمودند بحضور من بخوانید هر دو برادر دران مجلس چنگ
بدست گرفته آغاز نواختن کردند و کتاب راماین تصنیف بالمیک از ابتدا بخواندن
شروع نمودند بنوعی از خوش الحانی و شیرین زبانی خواندند که حاضران مجلس همه محو شدند
و بیخود گشتند مرغان طایر در هوا ایستادند مردم از کار بار دست بر داشتند درین وقت همه را
یقین گردید که گویا نارد رکهه بدو صورت برآمده سرود میگویند و یا خود سرود مجسم بدو صورت
شده مطربان و قوالان محفل مقدس مهر خاموشی بر لب نهادند و برهمنان و رکهیشران
که جگ میکردند و احکام بید میخواندند از شیر و اجزای هوم در آتش می انداختند دست
و زبان همه بند گردید بطرف هر دو برادر میدیدند و از خود خبر نداشتند و گندهربان و اپسرها
که به هوا رقص و سرود مینمودند چون مرغ نیم بسمل بر زمین افتادند هر دو برادر همین آئین
بست سرگ بحضور سری رامچندر خواندند سری رامچندر را از بهرتهه فرمودند اینها را ده هزار تولچه
طلای خالص بدهند توقف نه کنند بهرتهه در حال ده هزار تولچه طلا حاضر ساخت هر دو برادر
قبول نکردند گفتند ما فقیریم غذای من میوه های جنگلی و پوشش پوست درختان است ما را
زر و سیم در کار نیست چون اینها نگرفتند سری رامچندر پرسیدند این راماین تصنیف کیست
و پدر و مادر شما هر دو کدام هستند نام شما چیست هر دو برادر گفتند بالمیک رکهیشم
پیر و استاد ماست که این حکایت تصنیف خود بمایان تعلیم داده کس و لو نام هر دو برادر
داشته اگر اجازت عالی باشد هر روز آمده حکایت را بخوانیم سری رامچندر فرمودند از گفتار
و سرود شما دل من آرام می یابد البته هر روز پیش من آمده این حکایت را بخوانید و آنچه

۴۰۰

شما هستید در دل خود دانستم کس و لو از انجا رخصت شده نزد بالمیک آمدند و سری رامچندرجیو
از انجا برخاستند یکبار دیگر پرداختند همین قسم هر روز کس و لو حکایت رامایین میخواندند سری رامچندر
با برادران و راجها برغبت تمام می شنیدند بدین منوال چند روز بگذشت روزی بخاطر مبارک
سری رامچندر آمد که صورت من و سیتا تمام در بدن این پسران دیده میشود و علامات سلطنت
نیز در بشره انها پیدا است البته که هر دو پسران من هستند در انجا سگریو و هنومان و انگد و جامو
و دیگر راجهای بالا حاضر بودند بالمیک را طلبیدند بحضور همه با سری رامچندر گفت ای بالمیک
از من بشنو مرا یقین است که سیتا در خانه شما هست او اگر باز سوگند دهد که همه او را صاحب عفت
بدانند البته او را در خانه خود نگاه دارم و این هر دو شاگردان شما را نیز دریافتم بالمیک گفت
شما دانای نهان و آشکارا هستید همه را بهتر میدانید البته سیتا خواهد آمد و سوگند خواهد داد
کدام وقت حکم شما را قبول نداشته حالا هم فرمان تو بجا خواهد آمد آخر روز چون مجلس تمام شد همه
بخوشدلی و خورمی برخاستند روز دیگر بالمیک سیتا را از مقام خود طلبید سترگهن رفته سیتا را
آورد باتفاق بالمیک بجائیکه سری رامچندر و بهرته و لچهمن و دیگر راجهای اطراف و دیگر رکهیشران
از بامدیو و بسشٹ و کسپ و بسوامتر و گرگ و اگست و کالو و درباسا و جاک بلک و مارکنڈی
و مدگل و دیگران و بهبیکهن و سگریو همه نشسته بودند حاضر ساخت همه او را دیده شادان شدند
مردم شهری و لشکری همه بدیدن او دویدند و دانستند که حالا سیتا در خانه سری رامچندر خواهد ماند و میگفتند
که سری رامچندر چرا از سیتا قسم میگیرد که هیچ معصیت از وجود نیامده بالمیک بحضور همه بسری رامچندر گفت
حالا سیتا را بگیر که بهیچ وجه پاک ست چون این را بجنگل فرستادی من نگاهبانی این کردم
شما بگفته عوام بیگناه سیتا را بدر کردید و این هر دو برادر پسران سیتا هستند که اوصاف حمیده
شما را میخوانند حکم پسران شما دارند ایشانرا در کنار بگیرید و بر سر انها بوسه بدهید چون من همین
مدتی در عبادت گذرانیده ام هرگز دروغ نخواهم گفت این هر دو پسران شما هستند هر چند کسی
عبادت بکند اما بگفتن دروغ همه ضایع میشود اگر سیتا صاحب عصمت نیست عبادت من همه

قبول نه افتد از دل و عمل و زبان اگر سیتا گناه دارد از پروردگار آن میخواهم که هیچ عنصر من از هم
جدا شوند سری رامچندر هر دو دست بسته گفت گفتار شما همیشه راست ست و سیتا هم پاک است
از وی هرگز معصیت بوجود نه آمده و این هر دو ادهم درست است و در لنکا هم قسم داده برانهم مردم
عوام مرا بدنام میکنند چون مرا برداشت از زبان عوام نشد سیتا را بجنگل فرستادم درانوقت برهما
با جمیع دیوتها و اندر و سورج و چندرما و مهادیو جی و برن و دهرم و هشت بس و گند هربان
دران مجلس رسیدند سری رامچندر بحضور انهمه از بالمیک گفت سیتا حالا سوگند بدهد هر چند
سیتا ستی ست بجهت اعتبار عوام لازم ست سیتا روی بسوی زمین کرده گفت اگر
من همیشه از دل و زبان و بجز سری رامچندر را میدانم و دیگری را هرگز بخاطر نه آورده ام و همه وقت
در ذکر سری رامچندر بوده ام سری رامچندر اگر مرا بسوی تو راه است این زمین مرا راه بدهد
همین که سیتا این سخن بگفت زمین ترقید تختی مرصع به انواع جواهر آبدار آورد و دست سیتا گرفته
بران نشاند و در پاتال برد دیوتها گل برو نثار کردند و گفتند بر سیتا رحمت است چنانکه پاک بود
کار هم چنان کرد حاضران مجلس را حیرت دست داد و بعضی سیتا را می ستودند و بعضی از عصمت
و عفت او میگفتند و بعضی بطرف سری رامچندر میدیدند و بعضی خاموشی گزیدند در وقتی که
سیتا به پاتال رفت مردمان را شادی و غمی و حیرت و ندامت بر همگنان افزود سری رامچندر
ازین حالت غمگین و غضبناک شدند و گفتند که باز مرا جدائی سیتا شد از لنکا این را آورده ام
هیچ مشکل نشد این زمین چه باشد ای زمین مادر سیتا سخن مرا بشنو چون سیتا از تو پیدا شده
خوشدامن منی بشنوی سیتا را بمن بده و یا مرا نزد سیتا ببر و الا از غضب تیر بدست میگیرم
ترا زیر پاتال می فرستم برهما این سخن از سری رامچندر شنیده گفت ای سری رامچندر حالا
خشم و غضب از خود دور کن ای مهابشن در دل خود بسنجید من از شما میگویم شما بشن هستید
و صورت آدمی گرفتید هر کاریکه اوتار قبول کردید همه را انجام دادید بسیار سخنان مستقبل
پیش از وقوع درین رامائن بالمیک تصنیف کرده است آن را بشنو بالمیک رکهیشر بزرگ

وکلان ست از تولد و کردار و جنگ همه گفته در هفت کاند رامایین اوتر کاند ببهکهن یعنی حقیقت
آینده هیچ کرده است من همه را شنیده ام حالا شما هم بشنوید زبان رکهیشر هرگز دروغ نمیشود
این هر دو برادر کس و لو پسران شما هستند اینها را قبول کن و در ظل عنایت نگاهدار بعد ها
این را گفته بمکان خود رفت و دیگر دیوتها باز شتافتند سری رامچندر سخن برهما را منظور
داشته قصد شنیدن رامایین ببهکهه کرد دران وقت از زمین آواز آمد که ای سری رامچندر
کمانداز نیک حالا فکر مکن از سیتا اکنون ملاقات نیست سیتا اوتار لچهمی بود او بجای خود
آمد و شما بشن در دل خود همه را فهمید اگر میخواهی که سیتا را ببینی در بشره کس و لو نگاه کن
سری رامچندر سخنان برهما و زمین شنیده کس و لو را بفرزندی قبول فرمودند سر و روی
هر دو بوسیدند و در رامایین مهابهارت جیمن برب آمدن سیتا و کس و لو بقسم دیگر گفته است تفصیل
بسیار دارد در اینجا بنابر دریافت بطریق اجمال نگارش می یابد که چون لچهمن سیتا را
بجنگل گذاشت بالمیک رکهیشر به سرش رسیده او را بخانه خود آورد و منازل عالی علیحده برای او
احداث ساخت تا سیتا در انجا می ماند زنان رکهیشران در خانه خود از میوه ها هرچه لذیذ
و شیرین مییافتند به سیتا میرسانیدند سیتا هر صباح پای مبارک می بوسید و بالمیک هر روز
شیر و برنج و میوه لذیذ به سیتا میرسانید اکثر اوقات با زنان برهمنان و رکهیشران و سیتا و دیگر
می بود حکایات عابدان و رکهیشران و بادشاهان گذشته نقل میکرد و او را خوشحال میداشت
شب و روز از حال او خبردار می بود تا مدت حمل نه ماه گذشت در نصف شبی بساعت سعید
دو پسر از و تولد شد از نور جمال آن دو فرزند سعادتمند تمام آن خانه و نواحی منور گشت
زنان هر دو گفتن آغاز کردند و دانستند مگر آفتاب دیگر طالع شد و به بالمیک خبر دادند او زود
بر سر پسران آمد از علت کس افسون خوانده بر هر دو آب پاشید و دعای خیر کرد هر دو پسر را
کس و لو نام نهاد و به سیتا گفت که اینها را پرورش کن که هر دو بادشاه کلان خواهند شد
سیتا با نهاسر میداد و پرورش میکرد روز بروز کلان میشدند چون یک سال گذشت بالمیک

مهمانی عظیم کرد و موی سر هر دو برادر تراشید در عمر چهار سالگی هر دو را بخواندن نشاندند در اندک فرصت
علوم بید و شاستر چنان دانستند که فاضلان دیرسال را با اینها مجال بحث نماند در سال
دوازدهم بایشان بالمیک زنار داد از خانه بسشت رکهیشر گاو کامدهین آورده ضیافت
جمیع رکهیشران صحرانشین کرد از شیر و برنج و شیرینی و میوه لذیذ و اقسام اشربه و اطعمه از
پستان آن گاو کامدهین برآمد که همه با شیر خوردند هر دو برادر را دعای خیر کردند علوم تیراندازی
و شمشیر بازی و گرز بازی و نیزه بازی و دیگر فنون سپاه گری و جهانداری آموختند چنانچه
در اندک ایام سرآمد همه روزگار شدند بعد ازان بالمیک حکایت سری رامچندر از اول تا آخر
که تصنیف کرده بود آموخت و نواختن بین و بجز آنها تعلیم داد هر دو برادر آنرا آموخته
اکثر اوقات ساز را نواخته حکایت سری رامچندر چنان بخوش الحانی میخواندند که رکهیشران
محظوظ میشدند و دیوتها بهوا ایستاده شده می شنیدند و گل بر ایشان می باریدند مردان
آمده و رفتند بر حسن و جمال و خوبی خوانندگان همانجا سکونت میگرفتند از صحبت دران جنگل شهر
کلان آباد شد رکهیشران را بر جمال هر دو رحم آمد پس مرتبه اول رکهیشری یک یک تیر هر دو برادر را
داد که در هر ترکش آن تیر باشد هرگز آن ترکش از انداختن تیرها خالی نشود و بالمیک بدست خود
دو کمان از چوب بانس ساخته هر دو برادر داد و دشت نامی برهمن هر دو را یک یک ترکش
نذر کرد و دیگر رکهیشران چند چند تیر بایشان دادند که ترکش پر شد و بعضی رکهیشران شمشیر
دادند هر دو برادر اکثر اوقات ترکش و کمان گرفته بصحرا رفته انواع جانوران شکار کرده
بخدمت مادر می آوردند و خدمت سیتا بجان و دل میکردند سیتا در انجا بکمال فراغت میگذرانید
تا آنکه سری رامچندر در دل اراده جگ اسمیده کرد این را از بسشت و بسوامتر و کالو و بامدیو
مشورت کرد بسشت گفت ای مهاراجه این اسمیده کار مشکل است اولا اسپی که جگ را باید
پیدا شود ثانیا هنگامیکه آن اسپ بگذارند بسیار از مهمانان و دانا حاضر گردند هر کدام را یک یک باید
یک فیل و ده اسپ و یک صد من طلا و صد ماده گاو بچه دار که شاخهای همه بطلا گرفته باشند

در سه سر و یکیا و مروارید و چهار غلام بدهی و دیگر یک شرط آنست کسی که این جگ بکند شبها
با زن خود در یکجا نه بخوابد و شمشیری در میان نهد تا آنکه اسپ باز آید و جگ باتمام رسد زن خود
دست نکند تو زن خود سیتا را بقول ناکسان از خود بدر کردی بغیر این همه خیر بدولت تو
میسر شود سری رامچندر گفت صورت سیتا از طلا میسازم اسپ را در طویله جر بگیر که بسیار
خواهد بود وسشت گفت چنین باشد پس بسشت در طویله رفت اسپ سا وکرن که رنگ او
چون شیر ماده گاو سفید بود و یک گوش او سیاه و یال و دم زرد مثل زعفران باشد بسیار
دید از آنها یکی را خوش کرده آورد و صورت سیتا هم از طلا ساختند و دیگر اسباب همه موجود
کردند سری رامچندر اول غسل کرده همراه آن صورت سیتا بوهای خوش ببدن اسپ مالید
و حمائل های جواهر برگردن او بست و برهمنان را از فیل و اسپ و دارابه و ماده گاو و زر و جواهر
آنچه در صدر تقسیم یافته بداد و صفحه از طلا بر پیشانی آن اسپ بست و بران نوشت که
راجه سری رامچندر پسر راجه جسرت که مادر او کوشلیا باشد این اسپ بجهت جگ گذاشته است
هر راجه که زور و قوت داشته باشد این اسپ را ببندد و نگاه دارد بعد از ان سترگهن را
با سه کهونی لشکر همراه آن اسپ تعین کرده اسپ را گذاشت چنانچه در اکثر ولایت رفت
بسیاری از راجها هر که اسپ را میدید می ترسید و او را تعظیم میکرد و اطاعت مینمود و بعضی ها
که اسپ را گرفتند سترگهن آنها را در جنگ منهدم گردانید تا آنکه اسپ بمنزل بالمیک رسید
بجائیکه درختان انبه بسیار و پرگل و بار آورده بودند و گلها شگفته لو برادر خرد کس اسپ را دید
که علف سبز در آنجا می چرید باتفاق پسران رکهیشران آن اسپ را گرفت و آن صفحه را
بخوانده در حیرت آمد گفت اگر سری رامچندر فرزند یگانه کوسلیا است مگر سیتا مادر ما نزاده است
اگر کوسلیا مثل سری رامچندر تنها پسری دارد مادر ما مثل ما دو پسر زائیده است این را گفته
کمربند خود را در گردن اسپ انداخت و بدرخت کیله بست پسران رکهیشران برسیدند
بالو گفتند ما مردم فقیریم و پدران مایان همه فقیر و مساکین اند این اسپ راجه بزرگی است

این را که گرفته بسیار بد کرده چرا که عقب این نگاهبانی هم خواهد بود و او تیر انداخته خواهد کشت هنوز
که نگاهبانان نرسیده اند اسپ را بگذار لو از سخنان اطفال در غضب شد و گفت شما همه
برهمن زاده اید ترسیدن لازمهٔ شماست اما من از سیتا متولد گشته ام اگر من از ترس بگذارم
پس چتری نباشم مردن و کشته شدن مرا بهتر است از آنکه عاری بمادر من لاحق شود
همه خواهند خندید که پسر سیتا از ترس اسپ را گذاشت این ننگ مرا بدتر از مردن است
اگر به مردانگی کشته شوم سعادت مند دنیا و آخرت خواهم بود درین اثنا افواج لشکر رسید
فیلان و ارابه ها و پیاده های بی حد و نهایت صف صف از پی هم آمدند صد هزار ارابه سوار
و اسپ سوار همه مسلح و مکمل تیر بر کمان نهاده پیشتر تاخته آمدند از پسران برهمنان خبر اسپ
پرسیدند آنها بگریه درآمدند و گفتند بابان نمیدانیم آن پسر که بسیار خوبصورت است کیله ایستاده او
اسپ را بسته سواران از لو گفتند که ای پسر که اسپ سری راجه رامچندر را گرفته بگذار
تا پیشتر رویم جمعی دویدند که اسپ را سر دهند لو آنها را منع کرد و تیر و کمان گرفته پیش آمد
و گفت شما را نمیخواهم که اسپ بسته مرا وا کنید در شما چند کس مهاوراند که با من جنگ
توانند کرد سواران خنده کردند و گفتند از شما به رونا آزاری [illegible] و گوش بسخن لو نکردند
چند کس پیشتر رفته خواستند اسپ را وا کرد لو در غضب آمده چنان تیرها بر دست آنها زد که
از بازو جدا شد [illegible] متوجه بجانب لو شدند و تیرباران کردند هر تیری که میزدند لو در راه
می شکست از کمال تیز دستی بسیاری را بجهان [illegible] همه سواران
از اطراف و جوانب او در آمدند از تیر و شمشیر و دیگر اسلحه انداختند لو همه را بدیده [illegible] گذرانید
القصه آن فوج گران که قتل کرده بود شکست خورده بشترگهن خبر رسانیدند شترگهن ازین حیران شد
و تعجیل تمام خود را به لو رسانید و گفت که ای پسر باش من رسیدم تیری بر کمان نهاده خواست
که لو را بزند او پیش دستی کرده از تیر خود دو پاره ساخت و ده تیر انداخته هر چهار اسپ ارابه
و بیرق و جلد کمانش بریده و چنان تیری بر و زد که شترگهن بیهوش بر زمین افتاد چون بهوش آمد

برارابهٔ دیگر سوار شده سه تیر بر وی زد لو بخندید و گفت زور و قوت تو همین بود حالا زخم مرا ببین
باز از تیر خود اسپان ارابه اش بکشت و پهلوانانش را سر برید و کمان را شکست ستر گهن از
بهادری لو تیر سید کمان دیگر بدست گرفت باد گفت حالا بگیر که من نمیخواهم که چنین تو پسری
بهادر را بکشم لو در غضب آمد و گفت من آنطور پسری نیستم که بگریزم اگر مردی زبان بربند
و بازو بکشا ستر گهن آن تیر را بر لو انداخت لو تیری زده او را بکشت ستر گهن حیران جنگ او
شد تیری دیگر میخواست که بزند لو کمان برید ستر گهن گفت این پسر مرا شرمنده ساخت
البته او را باید کشت پس آن تیر را که لون را از وی کشته بود از ترکش برآورد لو چون آن تیر
دید کس مادر خود را یاد کرد و گفت اگر او درینجا می بود از این تیر هیچ باک نمیداشتم اگر مادر من
سیتا براستی خدمت شوهر خود کرده است این را میکشم چون ستر گهن افسون خوانده آن
تیر بر لو انداخت لو تیری زده آنرا دو پاره کرد اما پیکانش بر سینه لو خورد بیهوش شده
بر زمین افتاد و سواران ستر گهن افتادن لو را دیده یکمرتبه فریاد خوشحالی کردند نقاره
و بوقها بنوازش درآوردند کسان ستر گهن دویده اسپ را گذاشتند و ستر گهن بسر لو آمده
سر او را برداشته بر کنار خود نهاد و گفت من مثل این پسر بهادر ندیده ام و نه شنیده ام ورزو
این پسر تمام سپاهی سری را چنیدرهی منیم آب طلبیده بروی او پاشید تا اندکی بهوش آمد
بعد از آن لو را بر ارابه سوار ساخته از آنجا روان شد لو چون خود را باختیار دشمن دید از کمال
غیرت باز از هوش برفت چنین مرا جهبیه میگوید هر کس این حکایت جنگ لو را بشنود از
گناهان پاک گردد و اطفال رکهیشران این حالت مفصل به سیتا گفتند سیتا بی اختیار شد
و اشک از چشمان سرخت چندان گریه کرد که بیهوش گردید چون بهوش آمد مثل صورت دیوار
بر جا ماند هیچ خبر از خود نداشت بعد از مدتی بحال خود آمد گفت اگر راستی و پرهیزگاری من بدرگاه
پروردگار قبول است کس فرزند عزیز من پیدا شود و زود بمن برسد صد هزار افسوس که پسر من
تنها بود ظالمان او را در میان گرفته زخمی کردند سیتا امثال این سخنان میگفت که این پسر من

همین زمان هیچ مابود از من بی رخصت بجنگ دشمنان رفت حیف آن خوبی رویش که همچو
ماه تابان بود حالا به تیر ظالمان خون شده باشد درین خرد سالی چنان عقل و فهم داشت
که دیگران ندارند حالا چکنم درین حادثه بالمیک حاضر نیست و نه کس عزیز دلبند من حاضر است
سیتا درین سخن بود که کس پیدا شد ستاره هیزم و کاه سر بر سر افراشت چشم سیتا بر کس افتاده
پس فی الجمله آرام گرفت گوشت بازوی سیتا پریدن گرفت و اشک از چشم شفقتا و سیتا این
شگون را نیک دانسته تسلی یافت کس شتاره هیزم از سر انداخته از سیتا پرسید که امروز لو را
نمی بینم روزهای دیگر استقبال من میکرد امروز صاحب همراه من نرفت چون من منع کردم
مبادا از من رنجیده باشد و ترا هم بغایت پریشان و بد حال می بینم سیتا گفت ای جان مادر
امروز اسپی از جای آمده بود لو آنرا گرفته بدرختی بسته بود چنانچه نگاهبانان آن اسپ
از عقب رسیده با او جنگ کرده لو هم بسیاری از آنها کشته آخر تیری با و رسیده بیهوش افتاد
آن مردم او را گرفته برده اند نمیدانم حال او بچه رسیده باشد حالا اگر تو بروی او را خلاص
سازی که دیگری غیر تو او را خلاص نتواند کرد کس چون این سخن از مادر شنید در غضب آمد
چین بر ابروی خود آورد چشمانش سرخ گردید گفت امروز آن روز است که بضرب تیرهای خود
زمین را از خون دشمنان سیراب سازم اگر اندر و برن و جم و کبیر با همه دیوتها و جهانبان
و گندربان با تمام دیوان و آدمیان به کمک مردمی که لو را برده اند بیایند بتوفیق پاک پروردگار
و برکت دعای خیر تو بر همه غالب بشوم و لو برادر خود را خلاص ساخته پیش تو می آرم
سیتا گفت پس زود برو تا او را دور نبرند که تو نتوانی رسید کس گفت زود ترکش و کمان و شمشیر
و زره و تاج مرا آورده بده سیتا تمام اسباب جنگ او را آورده داد کس یراق خود را
پوشیده مادر را سجده کرد سیتا او را نیز دعای خیر گفت کس دست بر بازوی خود زده بتعجیل تمام
روان گشت تا به لشکر شترگهن رسید از دور فریاد زده گفت ای لشکریان شما برادر مرا بگذارید یا با من
جنگ کنید آن مردم باهم گفتند که این جوان چه کس باشد که یراق جنگ پوشیده مے آید

بسیار زبردست می‌نماید نمیدانم که کار ما با او چه شود آن لشکریان تمام از آمدن او بهم برهم خوردند
صف‌ها از هم پاشیده و کرگسان از هوا آمده بر بیرق های ایشان نشستند آن مردم گفتند
که شگون‌ها بسیار بد شد درینوقت از پیش روی ایشان باد و گرد عظیم برخاست چنانچه هیچ
دیگر را نمی‌دید و کس نزدیک مخالفان رسیده چون گرد و باد تسکین یافت مردم لشکری
کس را دیدند سترگهن را چون چشم بر کس افتاد ترسی به دلش در آمد با بهادران خود گفت
که سر راه این پسر را بگیرید نگذارید که پیشتر آید تا من صف های لشکر برهم خورده را ترتیب بدهم
سردار لشکر با سترگهن گفت که من بجنگ او میروم و میرسم تو بخاطر جمع لشکر را ترتیب بده
ان سردار با جمعی کثیر برابر کس آمده ده تیر برو انداخت کس تیرهای او را در راه ببرید و از
تیرهای خود اسپان ارابهٔ او را با مهابان بکشت و مردمان گرد و پیش او را بقتل رسانید آن سردار
که سیتیا نام داشت تیر دیگر بر کمان نهاد کس پیشدستی کرده آن تیر با کمانش بشکست و سر او را
از تن جدا ساخت فریاد از لشکریان برخاست که این پسر عجب بهادر ما سردار را کشت بعد از ان
سردار دیگر که سیتیا با که کل نام داشت بر فیل سوار شده بر کس رسید جنگ‌های مردانه کرده
و نیزه را بر کس زد کس از ضرب تیر او را شکست و شمشیر کشیده هر چهار دست و پای فیل را
قلم کرد آن سردار از فیل جسته و گرز گرفته بر کس آمد کس از شمشیر دست و پایش قلم کرده
و سرش را به تیغ فی الحال جدا کرد آن سر را برداشت و در حمایل گردن خود انداخت کس و او را
را کشت فریاد و نهایت صلابت کرد و از زمین برجست و بران لشکر تیرباران کرد چنانچه فیلان مست
کوه پیکر را با سواران و پیاده‌ها و اسپ سواران آنقدر کشت که جوی‌های خون روان گردید
و در زیر فیل چند سوار و پیاده‌ها خورد شدند القصه کس چنان جنگ کرد که دیوتاها تعریف او
کردند لشکریان از پیش او گریخته کنارگرفتند سترگهن خود تیر و کمان گرفته تیر برو انداخت
کس همه تیر او را در راه شکست بعد از ان اسپان و مهابان او را کشت و ارابه اش را
خورد کرد و تیری محکم بر سینهٔ سترگهن چنان زد چنانکه فیل از کوه در غلطیده از ارابه بر زمین افتاد

بعد ازان متوجه دیگران شد انچنان تیر باران کرد که نامداران بسیاری کشته گشتند و دیگران جنگ
تیراندازی و کشته شدن یاران خود مشاهده کرده همه مجروح گشته سلاح شکسته کمر بند وا شده
سر و پا برهنه بجانب اوده شتافتند درانوقت لو هم بشعور آمد برادر خود را دید از غایت خوشحالی
از ارابه خود را بزیر انداخت و دویده کش را در بغل گرفت هم کش او را محکم در بغل گرفت روی او را
ببوسید لو گفت ای برادر مرا بگذار تا بروم اسپ را گرفته بیارم این را گفته بتعجیل بدوید جمعی
که اسپ را پیش کرده می بردند اسپ را گذاشته گریختند لو آن اسپ را گرفته آورد بدرخت
بربست و هر دو برادر یکجا باهم باستادند آن لشکریان هزیمت خورده باوده رسیدند سری رامچندر را
دیدند که پوست چیته ها پوشیده در یک دست شاخ آهو و در دست دیگر عصا برداشته و در پیشانی
از علامت کش تافته برمیان بسته هر دو برادر بهرته و لچهمن در برابر حاضر بودند و جمعی کثیر از برهمنان
بر اطراف او نشسته آتشی افروخته نارجیل و کشمش و روغن و برنج و دیگر لوازمه هوم در آتش
می انداختند و هوم میکردند این مردم گریخته هزیمت خورده بنیاد فریاد کردند سری رامچندر از انها
پرسیدند آن جماعه بعرض رسانیدند که مایان همراه شترگهن رفته بودیم اسپ را از راجهای کلان
نتوانست گرفت آنانکه گرفتند بدولت و اقبال شما منهدم شدند تا بجای رسیدیم که پسری
خردسال که بصورت شما مشابهت تمام دارد آن اسپ را گرفت و کس بسیاری از ما بکشت
آخر شترگهن بر وی غالب آمد او را بسته و بر ارابه خود انداخته روان گردید بعد ازان کش نامی برادر
کلانش از عقب رسیده چنان جنگ کرد که بسیاری از بهادران نامی کشته شدند و شترگهن هم
از زخم تیر او مجروح گردیده در میدان افتاد ندانیم که مرده است یا بیهوش افتاده باقی هر یک
بطرفی گریختند مایان هم از زحمت نزد شما رسیدیم سری رامچندر گفت اینها عجب سخن میگویند
آیا دیوانه شده اند یا ترسی در انها راه یافته یا آسیب جن بانها رسیده این چه سخن ست
که کسی شترگهن را مغلوب نه تواند ساخت آن مردم گفتند ای سری رامچندر نه آسیب جن با
نه دیوانه خلل یافته کسی که مثل شما است ببینید او را هیچ باک و ترس نباید شد آنچه واقعی بود گفتیم

سری رامچندر ازین خبر جهت ستر کهن بغایت غمگین گشت و بسیار بگریست و گفت ستر کهن لون
دیو را بآن قوت و شوکت کشته مرا عجب می آید که طفلی چگونه او را مغلوب تواند کرد و گناه نیست
که او را از خود جدا کرده بجنگ دشمنان فرستادم او خود برای خاطر من این خدمت قبول کرده
ثواب بسیار او را حاصل شد نمیدانم که بکدام گناه این حال او را پیش آمد حالا ای لچهمن مرا اینها
نیست که درین ایام جگ از جای خود حرکت کنم و بجنگ روم تو آنقدر که خواسته باشی
از لشکر و فیل همراه بگیر و برو با کسی که ستر کهن را انداخته است جنگ بکن و کال جیت را
که سردار بهادران مشهور است همراه تو میکنم تا شما باتفاق یکدیگر انتقام ایشان بکشید لچهمن و
کال جیت با لشکر بسیار و فیلان مست و بهادران نامدار که برایه بر جمیع و اسپان عراقی سوار بودند
و پیاده های بیشمار همه بیرقهای سرخ بر سر داشتند و لباس سرخ پوشیده و صندل به بدن مالیده
برچهای طلا مرصع در دست گرفته میرفتند حائلهای طلا و جواهر همه در گردن داشتند و همه اینها
پرزور و شجاع بودند دیگر جوانان در کمال شجاعت و دلاوری و بهادری در غایت تجمل و سلاح
بودند هر جماعتی یک لباس عجائب داشتند بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی همه سبز و بنفش و سیاه
وغیره فوج فوج چندین هزاران هزار از شهر بدر آمدند لچهمن بآن افواج و فیلان مست کوه پیکر
بصیت و صلابت تمام روان گشت که زمین به لرزه در آمد هر کوه و جنگل که میرسیدند همه سنگها
و درخت ها در زیر سم اسپان و پای فیلان با زمین هموار میشد و دریاها و جهیلها از خوردن آب
اسپان و فیلان و مردمان لشکر نزدیک بخشکی می آمد القصه لچهمن بآن شوکت و عظمت منزل
بمنزل میرفت تا بجائی رسید که ستر کهن جنگ کرده و میدان افتاده بود و دیگران بعضی کشته
و بعضی زخم قوی یافته بیهوش بودند لچهمن و کال جیت بسیار دران معرکه گردیدند تا ستر کهن را
بیهوش یافتند رمقی بیش درو نمانده بود لچهمن را بی اختیار گریه دست داد و سر ستر کهن را در کنار
نهاد هر چند خواست که او را بحال آرد ممکن نشد درین اثنا کس و لو پیدا شدند دیدند که لشکر
بی نهایت در غایت آراستگی ایستاده اند کس با لو گفت که این لشکر بیشتر از پیشتر است

حالا اصلاح چیست لو گفت جنگ باید کرد این لشکر اگرچه افزون است و سلاح خوب دارند
امّا در پیش شجاعت و همت شما چه وجود دارند شغال هر چند بسیار باشند امّا در پیش شیر ژیان
چه تواند کردن این لشکر را چه حد که راه ترا تواند گرفت لو گفت من میروم همراه این لشکر میگیرم
ایشان را و بپاسبانی نگاه میدارم که تو مسلح شوی تیر و کمان خود را بیاوری بعد از آن بدولت شما
فیروزی از روزگار این بهادران بر آوریم اما امر عجیب غمی پیش آمده است کس بپرسید چه غم داری
آن آفریدگار شما از همه غم در پناه خود دارد لو گفت کمان من شکسته است لو این بگفت و متوجه
آفتاب شد و ستایش آفتاب بنیاد کرد و گفت ای آفتاب من ترا تعظیم میکنم که تو بسیار
نورانی هستی چنانچه نور تو از همه موجودات زیاده تر است و ارابهٔ ترا هفت اسپ می کشند
هر روز از تو بخلق انواع راحت و نیکی میرسد و تو دوازده برج داری که هر ماه در یکی از آن
برج منزل می سازی و حکومت و سلطنت میکنی در سال شش ماه روز از تو در زیادتی میشود
و شش ماه شب و ظلمت و رو سرور و درد و چکیده خدام را بطرف میسازی و رنگ تو بهتر از طلا
و نوریکه تو داری هیچکس در دنیا ندارد و تمام عالم را چشم توئی و تو نگاهبانی عالم میکنی هر چه
پیدا کرده و پیران از تو پیدا شده است دانش هم از تو پیدا شده و نور را بازگشت
زیست و هر سه صورت بشن و مهادیو جی و برهما در تو هست و خلق هر چه از آفریدگار میخواهد
ترا واسطه سازد که تو آنرا دعا کنی بواسطه تو آنچه بخلق میرسد و نور تو بسیار تیز است که چشم
تاب دیدن آن ندارد و هیچکس نمیتواند نور ترا دید حالا از تو التماس مینمایم که بمن کمانی بدهی
چرا که کمان من شکسته است آفتاب چون تعریف خود از لو شنید بغایت خوشحال گشت
و کمانی به لو بخشید که تمام روی آن کمان از طلای خالص بود و چله آن در کمال روشنی
لو چون کمان یافت شکر بجا آورد با کس گفت بخدمان تعظیم آفتاب را که من گفتم از بالمیک
آموخته ام که بخواندن آن آفتاب بر من مهربان شد و کمانی بخشید حالا بیا تا بجنگ دشمنان
برویم پس هر دو برادر چون باد و آتش بجانب دشمنان دویدند و بآنها تیر باران کردند

صف های لچهمن و کال جیت همچو دریا که از وزیدن باد مخالف در تموج و اضطراب آید در اضطراب
آمدند و برهم خوردند لچهمن و کال جیت هر دو پیش آمده سر راه کس گرفته به تیر زدند باقی لشکر
بر اطراف لو در آمده او را در میان گرفته تیر باران ساختند لچهمن بفرمود تا فیلان را گرد لو
در آوردند چنانچه صد مرتبه فیلان گرد و گرد حلقه کرده لو را در میان گرفتند در پس هر فیل ده
ارابه سوار استادند و بر عقب هر ارابه صد سوار قرار یافتند و در عقب هر اسپی چند پیاده استادند
باین طریق لو را محاصره نمودند و تمام مردمان تیر و نیزه و شمشیر و مدگر و گرز و چکر بجانب لو می انداختند
اما لو اصلا از آن فیلان و سواران و پیاده ها ترس نخورده در طرفة العین از تیر باران خود
همه را کشته و پراگنده ساخت چنانچه از آن حلقه های فیل چهل و چهار حلقه هیچ کرده بر زمین افتادند
و آنقدر ارابه سوار و اسپ سوار ها بالای یکدیگر همه را انداخت که دیگر اسپان و فیلان و پیاده را
مجال راه رفتن نماند باقی به هیچ وجهی رو بگریز نهادند لو را چون احاطه کرده بودند کس از نظر
غائب بود و لو دشمنان را فتح کرده خواست کس را پیدا سازد درین وقت دیوی دراج نام خالوی
لون از عقب آمد کمان از دست لو بربود و رو بگریز آورد لو هم عقب او دوان شد آن دیو
بجانب هوا روان شد لو حیران ماند و رو بطرف آسمان کرده گفت خداوندا اگر مرا بدرگاه تو
قبولی هست اینقدر قوت بده که از عقب این دیو توانم رفتن پروردگار بر و رحم کرده او را قوت
پرواز داد لو چون شاهین که عقب کلنگی رفته باشد جگر خود را گرفته بر هوا رفت لشکریان
لچهمن چون دیدند که لو بآن طور میرود ترسیدند و گفتند که مبادا این پسر بما افتد بعضی ها سپر
بر سر کشیدند و بعضی شمشیر بالای سر خود داشتند تا اگر بیفتد بر شمشیر بخورد و بعضی بسایه ارابه
و فیلان گریخته رفتند سمت نام وزیر راجه جسرت ده پسر جوان و بهادر نامدار داشت هر کدام
زده تیر بجانب لو بر هوا انداختند از آن بعضی تیر بر جگر لو خورد جگر به شکست لو بر زمین آمده چوب
کلانی گرفته هر ده پسر سمت را یک یک چنانچه گناهگاران را بکشند کشت دران وقت آن دیو
گرزی بدست گرفته برابر لو آمده چنان گرزی بر لو زد که هوش برفت تا دو گهری بیخود بود بعد از آن

بهوش آمد و دید موی سرش بگرفت و او را بر زمین انداخت و سرش از تن جدا کرد و کمان وجود
از و گرفت و متوجه جنگ دشمنان گردید مردمان بسیار را از تیر آتش بار خود چون علف بسوخت
آمدیم بقصه کس چون لچهمن و کال جیت مقابل باو شدند کس نیز بمچو شیر خشمناک متوجه
جنگ ایشان شد لچهمن ده تیر بر کس انداخت کس تیری برابر آتش چنان زد که بمچو آسیا
بگردش آمد تا دو ساعت مثل گرد باد میگردید لچهمن از زره شنیاد بر زره دیگر سوار شد
لچهمن ده تیر زده زره کس را بشگافت و سه تیر زده تاج او را ربود چون زره و تاج از کس برفت
مثل آفتاب در چشم همگنان در آمد که از کسوف بر آید کس به لچهمن گفت این دوستانه من کردی
چرا که پیاده بودم زره و تاج بر من بار بود حالا سبک شدم آنچه خشتیکردم ده برابر پیاده
خواهم کرد شما لشکر بسیار دارید اما من همه را میکشم کس افسون که در بیابانی بود بخواند
تیری که از و آتش بر آید در کمان نهاد هزاران شعله از آن بر آمد چون آن تیر بینداخت
آتش در لشکر لچهمن افتاد اول رته لچهمن بسوخت و مردم بسیار و فیلان و اسپان و ارابه ها
و پیاده ها را بسوخت لچهمن آن را دیده تیری که باران از آن نازل شود انداخت باران از آسمان
بارید آتش را بگشت باز کس تیری انداخت که باد تند وزید که سواران را بر زمین می زد
و اسپان و فیلان را دوانده از معرکه بدر می برد و پیاده ها بسیار بر یکدیگر میخوردند کال جیت
با لچهمن گفت من این سپر را در میان میگیرم چنانچه انگشتری نگین را اگر آن برادر دیگر شب
برادر خود کال جیت این سخن گفته با لشکر خود متوجه کس شد و با کس گفت که ای سپهر
از دست شاه و برادر لشکر برابر سری را شکست میدهد نقصان می شوند امروز تا حیا نچه کاه از زمین
میکنند همچنان از بیخ بر می اندازم کس گفت سخنان تو حکم بادی دارد که در صحرا بوزد از زمین گفتن تو
نمی ترسم تو حالا که صاحب هیبت و امیر الامرای این لشکری نمیدانی که در جنگ دروغ نمی باید
گفت نمی بینی که با دیدن من تو چه کار بر لشکر تو کرده است حالا من یک تیر بر تو می اندازم زبان ترا
می برم اگر مردی تیر مرا رد کن کس این سخن گفته تیری زده زبان کال جیت بریده او هم تیری

بدفع آن انداخت اما فائده نداد کال جیت از زبان بریدن بر همی از سخن درشت گفتن
نمیتوانست ساعتی با هم جنگ کردند آخر کس او را بجان کشت لچهمن دید که کال جیت کشته شد
بغایت در غضب آمد تیر و گرز و نیزه بجانب کس بسیار می انداخت کس همه را برید چون دیگر
سلاح به لچهمن نماند سپر را بر کس زد او هم رد شد کس لچهمن را بی سلاح دیده خوشحال شد و فریاد کرد
بغایت صلابت کرد پنج تیر افسون خوانده بر لچهمن زد لچهمن چنانچه آفتاب از آسمان بر زمین
افتد بیهوش بر زمین افتاد و بعد از آن هر دو برادر شمشیر گرفته سر پیش انداخته از یک جانب
مخالفان زدن گرفتند آنچنان کشاکشی کردند که چندین هزار کمند یعنی تن بی سر از کشته ها
برخاستند تمام لشکر در یک لحظه زیر و زبر شد و راه گریز گرفته بطرف اوده شتافتند هر دو
برادر لحظه در میدان استاده بوق فتح نواختند بعد از آن بملازمت مادر خود آمدند دل او را
شاد کردند راجه سری رامچندر یکبار سر رشته بکار جگ مشغول بودند از مهر تهمه میگفتند
که هیچ خبری از لچهمن و کال جیت نه آمده هنوز لچهمن جواب آن پسران نداده باشد که خبری
نفرستند لچهمن آنچنان کسی ست که اگر بهادر زمانه او را در خواب بیند هلاک شود چه جای که
در برابر او آید با او جنگ تواند کرد نمیدانم که لچهمن هر دو پسر را کشته و یا بسته و یا آنکه هر دو پسر
لشکر عظیم لچهمن را دیده بکوهی و یا جنگلی خزیده باشند لچهمن او را نیافته باشد پی در پی آنها
کرده باشد ستر گهن را با آسمان اگر برده باشند لچهمن می تواند او را بدست آورد و من
نمیدانم که این چه بلاست که درین جگ ما خلل انداخته ایام جگ نزدیک رسیده هنوز
اسپ نیامده مثل هنومان و سگریو و انگد و دیگران حاضر بودند ستر گهن از من التماس کرد
که او را با آن خدمت بفرستم چرا که این مردم همراه من کارها کرده اند ستر گهن امثال این
کارها هرگز نکرده تا آنکه رفته زخمی شد بنابران مرا لازم آمد که لچهمن را فرستادم تا حال از هم خبری
نفرستاده حالا تو چند جاسوس بفرست تا خبری از لچهمن و آن لشکر بیارند هنومان چند جاسوس
حاضر ساخت سری رامچندر بایشان گفتند شما همه زود خود را به لچهمن و کال جیت رسانید

وبگوئید که هر چند آن پسران بی اندامی کرده اند اما ازینها تا توانی بکشتی زنده بدست آری و پیش
من آوری کسانیکه بر اطفال رحم میکنند فرزند و فرزندزاده ها می یابند من بی سعادت بودم
که فرزندان سیتا ندیدم و تحقیق کنی که از کجا اند و چه نام دارند و نام پدر و مادر آنها چیست
درین سخن بودند کسانیکه ازان معرکه گریخته آمده بودند رسیدند چون از خوف رنگ روی آنها
رفته بود سری رامچندر از بهرته گفت احوال ازینها بپرس بهرته ایشانرا نزدیک طلبید
و کیفیت را پرسید انجماعه گفتند که کمال دهشت و هیبت آن جنگ مفصل نمیتوانیم گفت
لچهمن با آن لشکر بجائی رسید که شترگهن افتاده بود لچهمن خواست که اسپ را در بند آرد آن
دو برادر باز آنجا آمدند و مردم ما را امان ندادند که صفها راست سازند ازان دو برادر کس نامی
عضو لچهمن و کال جیت را کشت بعد ازان لچهمن جنگ بسیار کرد آخر کس او را چنان تیری زد
که لچهمن نزدیک شترگهن بیهوش در میدان افتاد و تمام لشکریان آن هر دو برادر کشتند و بعضی را
گریختند ما یان هم گریخته آمده شما را خبر دادیم سری رامچندر ازین خبر اینقدر گریه کرد که بیهوش
افتاد و بهرته دویده سر مبارک سری رامچندر را بر کنار نهاد و آب بر روی پاشید تا اندکی
بشعور آمدند بهرته گفت ای سری رامچندر شما برای لچهمن اینقدر غم نخورید چه سعادت برادران
که در کار تو صحت یافته اند لچهمن از روزیکه سیتا را بجنگل برده گذاشته آمد پیوسته آرزوی مردن
داشت میخواست که همانجا پیش سیتا خود را بکشد اما خلاف حکم شما نتوانست کرد و شما در نهایت
احساس رحم نه کردید که گناه ناکرده سیتا را بخشید لچهمن آرزو داشت که شما یکبار طلب سیتا
بفرستید تا ازان غم و خواری او را خلاص سازید لچهمن از غم سیتا هیچ وجه دیگر نتوانست که بدر آید
بغیر ازینکه در جنگ این پسران کشته شود انچه این مردم از بیهوش افتادن او میگویند غلط است
بلکه میدانم که کشته شده باشد لچهمن که سیتا را بجنگل برده و تنها گذاشت بغایت گنهگار شده
شاید از جزای کس آن گناه ازو رفته باشد و منهم ازان جهت که سیتا را بحضور من بجنگل
برده و گذاشته نمیدانم که زنده ماند یا نه یا جانوران او را خورده هیچ مدد سیتا نکرده ام

بغایت گنهگار شده ام حالا مرا رخصت بده تا بروم در جائیکه کس و لو شترگهن و لچهمن را بزمین انداخته اند جنگ کنم و انتقام برادران بگیرم و یا در پهلوی ایشان بخفتم من این دنیا را بی سیتا و لچهمن و بهرت و شترگهن نمیتوانم دید سری رامچندر گفت این کاریست که بغیر از تو از دست هیچکس دیگر نمی آید که آن دو برادر را مغلوب سازد و تو رامی باید که بروی و بدانی که آن هر دو پسر چه کسانند اگر توانی ایشان را بصلح پیش من آری هنومان و انگد و جامونت و دیگر لشکر همراه تو بروند اگر این کس همراه تو باشند چنان میدانم که اندیشه هم با تو برابری نتوانند کرد این پسران چه خواهند بود آنگاه سری رامچندر گفت من بجگ یک سخن بپذیر چهارده سال ترک وطن کردم بجنگل و بیابان گردیدیم حالا تو انقدر سخن مرا بشنوی که با این کار میروی و برادران خود را می آری تا توانی چنان کنی که آن پسران را زنده بگیری اگر اتفاق نه افتد ناچار به تیر بکشی بهرت گفت من آنجا میروم تا هر چه بوده آن پسران که تمام لشکر شما را کشتند مثل لچهمن و شترگهن را مجروح ساختند هنوز از حقیقت آنها خبر ندارید و این هنومان و انگد هم او را نمیدانند من میدانم که آن پسران چه کسانند شما چون بیرامی کردید بگفته بد اعمال دیگر کسی سیتا را از خانه دور ساختید آواره دشت او بار گردانیدید حالا آن پسران صورت بدی شما اند با انتقام عمل شما بکشند حالا من این سخن را از جهت اندوهی که از آن بدی که شما با سیتا کرده اید در خاطر داشتم گستاخی نموده گفتم التماس دارم که گناه مرا ببخشید بهرحال این سخن گفته در پای مبارک سری رامچندر افتاد و رخصت گرفته با لشکر بی نهایت متوجه جنگ کس و لو شد انگد و هنومان و جامونت با لشکر خود ها همراه بودند بهرحال منزل بمنزل با احتیاط تمام می آمد تا نزدیک جنگگاه رسید بهرحال لشکر را ترتیب داده و صف های جنگ راست کرده بهنومان گفت برو ببین که برادران من کجا افتاده اند هنومان بمعرکه آمد دید که چندان کشته ها بر بالای هم افتاده اند که حد و حصر ندارند و فیلان مست و اسپان بسیار کشته شده اند اما شترگهن و لچهمن را نیافت در خموقت بهرحال هم بمعرکه آمد هنومان گفت لچهمن و شترگهن اینجا نیستند

بهرتهه گفت تو از آب گنگا بگذر و آنطرف آب ببین شاید برادران مرا پیدا کنی هنومان گفت
من ازین آب گنگا چون بگذرم کشتی پیدا نیست بهرتهه گفت این چه سخن است تو از دریای محیط شور
بیک جستن گذشتی و خود را به لنکا رسانیدی حالا چه شده است که ازین جوی آب نمیتوانی گذشت
هنومان گفت آنوقت بسیتا خواهان سری رامچندر بودم ازینجهت من بقوت خود و اقبال بیزوال
سری رامچندر و توجه سیتا از آن دریا گذشتم حالا سیتا بیدل و غمگین از سری رامچندر
جدا مانده است و سری رامچندر بی تقریب او را رنجانیده ازینجهت من حالا از ایشان کاری
علاقه نیستم و بهرتهه گفت بهر حال جمعیت خاطر من بدو از لچهمن و سترگهن خبری بیار هنومان گفت
چون شما میفرمایید میکنم پس هنومان پروردگار را یاد کرده زد یاری خواست و جست با
از آب گنگا بآن طرف رسید تا بجایی آمد که سترگهن و لچهمن افتاده بودند زخم بسیار داشتند
خون از ایشان جاری بود و هیچ شعور در تن با نمانده هنومان بآن حال دیده بنیاد گریه کرد
و فریاد زده گفت ای پسران راجه برخیزید شما آن کسان هستید که دیوان را ضعیف ساخته اید
حالا بیخود چرا افتاده اید برخیزید با دشمنان جنگ کنید هنومان امثال این سخنان بسیار گفت
اما لچهمن و سترگهن بهوش نیامدند و جواب هنومان ندادند هنومان بیک دست لچهمن را
و بدست دیگر سترگهن را برداشت آب بر روی ایشان پاشید تا اندکی بحال آمدند هنومان
ایشان را بر رتهه سوار ساخت درینوقت بهرتهه با لشکر عبور دریا کرده بسر برادران رسید
دید که برادران اندکی بهوش آمده اند بسیار خوشحال شد با هنومان گفت این برادران همین
در توجه تو یافتیم معلوم شد که زنده اند حالا ازان دو برادر کس و لو خبر بگیر درین سخن بودند که
هر دو برادر پیدا شدند کس تیر و کمان و لو شمشیر و سپر بدست داشتند هر دو برادر افواج و لشکر را
دیدند لو گفت ای برادر این لشکر ازان هر دو لشکر سابق بیشتر مینماید این بهادران که درین لشکر
بنظر می آیند در آن لشکر نبودند کس گفت حالا ببین که من از تیر خود چه بکار برین لشکر
میکنم این را گفته بر لشکر عظیم تیر باران کردند بهرتهه لشکر را صف بسته انگد و ... را

با نصف لشکر مقابل لو کرد و خود با اتفاق هنومان و نصف دیگر متوجه جنگ کس شد کس و لو
لشکر و فوج دیده با هم گفتند با درین مرتبه از هم جدا نمیشویم هر دو با اتفاق جنگ میکنیم پس کس
لشکر را تیر باران کرد چندان تیر انداخت که روشنائی روز نهان گردید دشمنان یکدیگر را نمیدیدند
و فیل و پیاده و پیاده نام میگفتند مردمان بسیار از ان تیرها بر خاک هلاک افتادند و فیلان بی سر
در افواج در آمده می رسیدند و ارابه ها را خورد میکردند و اسپان بی جلو از دست سوار کشیده بهر جا
میرفتند و پیاده از صدمهٔ فیلان و اسپان می افتادند و هلاک میشدند انگه جاموت چون
دید که هر دو برادر از هم جدا نمیشوند خواستند از عقب در آمده ایشانرا در میان بگیرند لو شمشیر
کشیده در پس هر دو برادر بایستاد بمرتبه که شمشیر میزد هزاران را هلاک میساخت هر قدر که نزدیک
او آمدند بضرب شمشیر کشت شمشیر لو که بر فرق های فیل میخورد شعلهٔ آتش از ان بر می آمد
عقد های مروارید از پیشانی فیل چون باران بر زمین میریخت هر چند مردمان خواستند که لو را
از هر دو برادر دور اندازند کس آمده دریافته چنان تیر باران کرد که مردمان بسیار کشته شدند باقی همه
دور رفتند انگه گنتری برابر کوهی بدست گرفته و پیشتر آمده خواست که بزند کس چنان تیر بر وی زد
که از دستش افتاد و انگه هم زخمی گشت همچو کوه هماچل بر زمین نشست و بی خود شعور گشت
انگاه جاموت با بهادران خرسان حملهٔ عظیم کرد که شاید خود را بران برادران بزند کس
او را هم با لشکرش چندان تیر زد که خرسان هلاک شدند و جاموت مجروح شده بر زمین افتاد
و از هوش برفت برادران بوق های خود را نواختند بهرته جنگی از ان پسران مشاهده کرده
که هرگز تصور نکرده بود آن هر دو برادر چون کارنکی و کنس پسران مهادیوجی بنظر بهرته در می آمدند
و لشکر خود را در پیش ایشان مغلوب و زبون میبافت چنانکه آتش و باد یکجا جمع شده جنگل خس را
سوخته باشد بهرته حیران جنگ و دلاوری ایشان شد هنومان آن هر دو برادر که رخسارهای
ایشان بر افروخته و کاکلها پریشان گشته تیر و کمان هر دو بدست داشتند با بهرته گفت یقین من
آنست که این هر دو برادر تمام بسری رامچندر مینمایند چنان میدانم که پسران رامچندر در خرد سالی

می بینیم قوت و شجاعت این هر دو برادر هیچ از سری رامچندر کمی ندارد بلکه زیاده از آن تو آن گفت
شما با احتیاط با اینها جنگ کنید درین وقت کش بالو گفت که بو فوج جمعیت و فیلان این هر دو مردم
میخواهند که این اسپ را از ما بگیرند تو نگاهبانی اسپ بکن و من بجنگ این فوج میروم لو گفت
شما خاطر خود جمع دارید که تا من زنده در خدمت شما باشم هیچ کس این اسپ را نمیتواند گرفت
شما کاری به کنید که این لشکر پیش را بردارید که من پیش شما را دارم کسی را تعاقب شما آمدن
نمیدهم پس کش تیر و کمان بدست گرفته پیشتر آمد دید که بهرت مسلح و مکمل با لشکر خود ایستاده است
از و گفت که پیشتر لچهمن و سترگهن با لشکر انبوه آمده بودند شنیده باشی که به سر ایشان چه کردم
تو با وجود که آنرا شنیده عجب است که دلیری می آئی ترا می کشم بسلامت نخواهی رفت برادر خود و بهرت
گفت که ای پسر من آنچنان نیستم که به سخن تهدید کسی بترسم تو مرا قیاس لچهمن و سترگهن مکن
اسپ مرا بگذار تا من گناه شما را به بخشم والا هر دو شما را دست گیر میکنم شنیده ام که مادر شما
زنی پاکیزه و پارساست مرا به کشتن شما شرم می آید حالا بسلامت بگردید نزد مادر خود بروید
کش در غضب آمد با بهرت گفت اگر مردی بازو بگشا و زبان ببند بهرت ده تیر بر کش انداخت
کش تیرهای او را در راه شکست و ده تیر به بهرت زد بهرت هم تیرهای کش را بشکست آنگاه
پنج تیر بر کش چنان زد که آن تیرها کش را به هوا برد کش از هوا بر زمین رسید و از کمال غیرت
چنان تیری بر بهرت زد که مثل آسیا گردش آمد تا یک ساعت میگردید چون بهرت
بزور آمد و نتوانست رتهه را نگاهداشت اسپان و فیلبانان هر چند بهرت را بسر گردش آمد
چون بحال خود شد چنان تیری بر کش انداخت که بیخود گشته بافتاد کسان بهرت خوشحال شده
دویدند لو آنچنان تیرباران کرد که آن مردمان به بالای هم افتادند لو آب بر روی کش پاشید
تا بهوش آمد لو گفت دشمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند من باز داشتم کش گفت ای برادر
حالا به بین که برین جماعت چه میکنم پس هر دو برادر تیر و کمان بدست گرفته بجنگ در آمدند
بهرت با تمامی لشکر خود بر اینها تیرباران ساخت لو تیرهای ایشان را در راه برید و رتهه بهرت

خورد گردانید بهرتهه پیاده شد شمشیر و سپر گرفته بر کس دوید و آن چنان ضربی بر لو زد که بیچیده گشته افتاد کس بانتقام برادر سه تیر چنان بر بهرتهه زد که همچو کوه سیماب بهرتهه بر زمین افتاد و بی شعور گشت آنگاه نیل را با سایر میمونان از تیر زده از معرکه بدر کرده همه بطرفی گریختند هنومان در غضب شد کوهی که چهار کروه بلندی داشت برداشت خواست که بر کس زند کس آنرا هزار پاره کرد و چند تیر بر هنومان چنان زد که از هوش برفت باقی مردم با قلیچ جهی گریخته خود را بملازمت سری رامچندر رسانیدند و قصهٔ افتادن بهرتهه و انگد و جاموَنت و هنومان بعرض اقدس معروض داشتند سری رامچندر را از کمال غم و اندوه لحظهٔ از خود رفت بعد از ان بهوش آمده گفت که ما را درین ایام جنگ عجب واقعهٔ صعب پیش آمده هر چند خواستم که شاید چنان شود مرا از جای حرکت نباید کرد میسر نشد پس بفرمود تا جمیع لشکرها یراق جنگ پوشیدند بهبیکن با لشکر راچهسان و سگریو با سایر میمونان دلیران و جاموَنت با خرسان همراه شدند اینقدر لشکر از آدم و راچهسان و میمونان فراهم آمدند که تا هزار کروه در زیر اردوی دایرهٔ لشکر ظفر طراز در می آمد سری رامچندر با این جمعیت و حشم و خدم متوجه گشتند منزل بمنزل می آمدند تا بجائی رسیدند که مردان لشکر زخمی افتاده بودند سری رامچندر تنها بجنگ گاه رسیدند یکیک از امرایان خود میدیدند که بعضی کشته افتاده اند و بعضی اندک رمقی داشتند سری رام رام بر زبان میراندند سری رامچندر فرمودند آن دو پسران که این لشکر و برادران مرا انداخته اند ببینید که کجا هستند درین اثنا کس و لو هر دو برادر پیدا شدند که تیر و کمان و شمشیر و چکر با خود داشتند و بعضی از پسران رکهیشران از عقب ایشان می آمدند مردمان ایشان را دیده بعرض سری رامچندر رسانیدند اینست آن هر دو برادر که شما می طلبیدید می آیند سری رامچندر چون ایشان را دیدند محبتی از ایشان در دل آمد و آن هر دو برادر از دور سری رامچندر را تعظیم کردند سری رامچندر پیش ایشان آمده گفتند که ای پسران شما کیستید و این علم تیراندازی از چه کس تعلیم گرفته اید

و مادر و پدر شما کیست که اینقدر لشکر ما را از فیل و اسپ و آدم کشته اید و کدام کس شما را
تیر بازی داده است ازین چهار بید کدام بهتر میدانید و از علمها کدو کمال دارید خاطر شما مائل
بخیر و خوبی و نیکوئی هست آیا شما چنان هستید که بزن بیگانه نظر خیانت نه کنید اگر برهمنان
شما را نصیحت نمایند آنرا قبول دارید و اگر بکسی چیزی وعده کنید بجا آرید و دیگر بگوئید
که نام پدر و مادر شما چیست و کجا میباشد کس چون این سوال از سری رامچندر شنید
گفت شما را ازین پرسیدن مطلب چیست که می پرسید اگر تو چهتری هستی کاری که چهتریان را
باید کرد به کنید اگر بجهت جنگ آمده اید میخواهید که این اسپ خود را خلاص سازید
پس سبب تاخیر چیست بیا جنگ بکن تا اگر ظفر یابی اسپ را ببر یا آنکه بگو که از امروز این
اسپ از من نیست سری رامچندر فرمودند که من با شما جنگ نمیکنم شما با من بگوئید
که فرزندان کیستید کس گفت خوش چون شما مرد بزرگ هستید و از ما می پرسید نسبت خود را
با تو میگوئیم که مرا و این برادر لو را سیتا زائیده است و ما آنچنان کسانیم که اگر یار اغواه نیک
گوید خواه بد صبر و تحمل میکنیم و ما بدی هیچکس در خاطر نداریم و ما پدر خود را نمی شناسیم آنچه پدران
بفرزندان کنند بجا بالمیک رکهیشر کرده است و ما بید را با دیگر علوم در پیش بالمیک خوانده ایم
و ما را تیر بازی داده است ما در پیش بالمیک صفت سری رامچندر و قصه او را از اول تا آخر خوانده ایم آنرا خوب میدانیم
بخوبی که هر کس آنرا بشنود خوشحال میشود و اگر چیزی از غم داشته باشد همه را فراموش میکند و هر کس آنرا بشنود دولت
و عقل او زیاده گردد و دشمن برابر او نمیتواند استاد از تاثیر اوست که ما دو برادر بر آن لشکر غالب آمده ایم
و از برکت آن اینقدر عقل داریم که هر کس را می بینیم میدانیم که او چه طور شخصی است و کدام صفت نیک و بد دارد و از انجمله
چون شما را دیدیم بر ما ظاهر شد که در شما مهر و شفقت که لازمه آدم است که بزن و فرزندان خود
داشته باشد نیست و میدانیم که در شما حالا آن شجاعت و جرأت که پیشتر داشتید نمانده است
که نمیتوانی با ما جنگ کردن چون سری رامچندر شنیدند که این پسران سیتا اند دانست
که پسران من هستند پس تیر و کمان بر زمین نهاد و گفت صد هزار لعنت برین جنگ باد

و بیهوش شدند چون بحال خود آمدند با سگریو گفتند هیچ میدانی که فرزندان چه کس هستند سگریو گفت
آری میدانم که اینها پسران آنکس اند که از همه مردم بزرگتر است چنانچه در آئینه اگر کسی نگاه
کند بعینه روی خود را می بیند این دو پسران گویا عکس روی شما اند اگر کسی خواهد که این اسپ را
ازین دو برادر بگیرد بغیر آنکه شما خود جنگ کنید دیگر هیچکس این قدرت ندارد حالا من اول
در برابر شما با اینها جنگ میکنم سگریو این سخن گفته برخاست درخت عظیمی که در آن حوالی بود
از بیخ برکند و متوجه شد که بر کس اندازد کس تیر و کمان بدست گرفت چنان تیری بران درخت
زد که از دست سگریو افتاد سگریو اعتراضی کرده شمشیر و سپر بکشید و متوجه بجانب کس گردید
کس پیشدستی کرده چنان تیری بر سینه سگریو انداخت که شمشیر از دست او افتاد سگریو هم
مثل کوه بر زمین غلطید و بیخود گشت نیل این حالت را دیده برجست متوجه جانب کس گشت
گرز خود را برداشت که بر وزند کس تیری بر وزد که او هم بیهوش گشته بیفتاد لشکریان میمونان همه
سلاح گوناگون گرفته متوجه بجانب دو برادر شدند کس تیری بر کمان نهاده بجانب میمونان
انداخت که بیک نگاه چندین هزار زلو که آنرا بزبان هندی جونک گویند و آن جانوریست
که در آب میباشد چون بکسی می چسپد خون بدن او را میگیرد پیدا شدند و بهر میمونان لو بسیار
چسپیدند میمونان یکمرتبه بر زمین افتادند لشکریان سری رامچندر چون آنحال دیدند
همه متوجه جنگ آن پسران شدند کس و لو هر دو برادر تیرها بر کمان نهاده ایشان را تیرباران کردند
از طرفین جنگ بسیار شد لشکریان سری رامچندر چون در برابر صاحب و ولی نعمت خود
بودند همه بجان خود بگذشته جنگ مردانه نمودند آخر آن برادران غالب آمدند تمام آن لشکر را
بعضی را بجان کشتند و بسیاری را مجروح ساختند چنانچه سوای سری رامچندر دیگر هیچ کس را
در برابر ایشان تاب و طاقت جنگ نماند سری رامچندر با خود گفتند حالا اگر با این پسران
جنگ نکنم همه کس بزبونی من حمل خواهند کرد پس تیر و کمان بدست گرفته برابر کس و لو آمدند
چندی تیر آهنی بر ایشان انداختند آن هر دو برادر نامدار از کمال چابکی تمام تیرهای سری رامچندر

دررا شکستند و از پا بر می جستند و اکثر تیرهای سری رامچندر را بر هوا می زدند و آنرا چهار پاره
میکردند و دیوتها که در هوا بتماشای جنگ آمده بودند حیران کارزار هر دو برادر گشتند همه ها
بر هر دو پسران آفرین خواندند سری رامچندر چون دیدند که در زور و قوت و دلاوری و بهادری
و در جمیع صفات پسندیده هیچ کمی ندارند در دل شاد شدند و تمام صورت سیتا در روی
آن هر دو برادر مشاهده کرده فرزندان خود تصور فرموده پس خود را خود بیهوش ساخته از رتهه
بر زمین انداخت و همچو دیگر دیدکش و لو هر دو برادر آمده گوشواره و حمایل گردن سری رامچندر
بدر آوردند و بر سر دیگر بزرگان مثل لچهمن و بهرته و ستر گهن و سگریو آمده هر جواهری که در
گوش و گردن ایشان بود همه بدر آوردند لو با کس گفت ای برادر اگر حکم تو بوده باشد من این
هنومان را بگیرم او را پیش مادر خود ببرم و تو برادر اسپ سری رامچندر و من بر رتهه لچهمن سوار شوم
کس گفت بسیار خوب گفتی برو و او را بیار لو بجانب هنومان شد و در آن وقت هنومان و انگد
و جامونت بشعور آمده بودند هنومان بجامونت گفت ای برادر این پسران میخواهند که ما را
بگیرند جامونت گفت چنانکه سری رامچندر بیهوش شده باشند با ایشان چه میتوانیم کرد
بهتر آنست که تن به بیهوشی بدهیم پس لو هنومان و کس جامونت را بگرفت هر دو را پیش
مادر خود سیتا آوردند سیتا چون هنومان را دید بگریست از فرزندان پرسید که این را از کجا
آوردید ایشان قصهٔ جنگ خود را با سری رامچندر و ظفر یافتن تمام بمادر عرض کردند آنچه
از گوش و گردن سری رامچندر و دیگران آورده بودند همه پیش مادر نهادند سیتا هر دو
فرزندان را در بغل گرفت و روی ایشان بوسید بعد از آن گفت که ای فرزندان شما بسیار
بد کردید و گنهگار شدید چرا که سری رامچندر پدر شما هست گوشواره و حمایل سری رامچندر
را بدر آوردید بیجاست که اینها را از گوش و گردن من بدر آورده باشید چرا که زن آنقدر ایام
که شوهر داشته باشد زرینه می پوشد چون شوهرش هلاک شود دیگر او را نمی باید که زرینه بپوشد
گفتند پسران سپاهگری و زور و قوت تو باد که شما پدر مثل سری رامچندر را در جنگ بر زمین انداختید

مثال شما همچو آتش ست که از چوب برآید و باز آنرا بسوزد شما را چرا بی مشورت من جنگ کردید
حالا جاییکه سری رامچندر افتاده باشند منهم آنجا میروم اگر او کشته شده باشد خود را خواهم سوختن
سیتا این سخن گفته اندک زرینه که پوشیده بود همه را از تن برآورد و گریه کنان از خانه بدر آمد
تا بجایی رسید که سری رامچندر افتاده بودند بیامد و در پای مبارک سری رامچندر افتاد و پای او را
می بوسید و میگریست بعد ازان که سیتا گریه بسیار کرد پای سری رامچندر در بغل گرفت و همی بالمیک
فرزندان را گفت که بندریان و جاموَنت را بگذارید تا او را گذاشتند درین وقت که سیتا پای مبارک
سری رامچندر در بغل داشت بالمیک آمد او درین مدت بجهت بست برن رفته بود بجهت آنکه برن
جگ میکرد همه رکهیشران را طلبیده بود چون از جگ فارغ شد همه را تحفها و انعامات بقدر
رتبه داده رخصت کرد بالمیک چندین هزار رکهیشران و سناسیان و سائر عابدان دران معرکه
رسید و دید که مردمان بسیار بعضی کشته و بعضی بیخود افتاده اند حیران ماند چون پیشتر آمد دید که سیتا
بر پایان پای سری رامچندر نشسته است و کس و لو و بندریان و جاموَنت ایستاده اند بالمیک
از سیتا پرسید که این چه حال ست که می بینم سری رامچندر و بهرته و لچهمن و سترگهن درین معرکه
چون افتاده اند سیتا گفت ای پدر بزرگوار بشنو این حکایت را که فی الحقیقه همه را تو انچنین
انداخته چرا که تو فرزندان ما را این تیر انداختن تعلیم دادی تا چنین با پدر خود جنگ کرده
و اینها را بر زمین انداختند پس سیتا تمام حکایت جنگ فرزندان را با بالمیک بگفت
پس بالمیک پاره آب طلبیده افسون بران خوانده بران مردمان پاشید هر کس که
بیهوش بودند همه بهوش آمدند سری رامچندر چون برخاست بالمیک دست کس و لو گرفته
آورده هر دو را بر پای مبارک سری رامچندر انداخت و گفت این دو پسران تو اند که از سیتا
تولد یافته اند از شما بغایت دور بود که سیتا را که بپاکی و خوبی او زنی در عالم نبوده بیگناه
بگفته ناکسی بد اصلی از خانه بدر کنی اینحال که ترا پیش آمد جهت آن ظالمی تو بود که به سیتا
کرده بودی در ایام حمل آن عورت بیچاره را فرمودی که برونند در جنگلی مهیب گذاشتند که در آنجا

ذا آسیب بوده آباد دانی تا پروردگار بر و رحم کرده مرا بسر وقت او رسانید تا او را بخانهٔ خود آوردم از و
این فرزندان متولد گشتند حالا میباید که با سیتا آشتی کنی یقین دانی که سیتا از جمیع گناه
و عذاب پاک هست اگر غلط بگویم ثمرهٔ عبادت خود نیابم و پسران من فرمان بردار من نباشند
و من از اولاد وس بر حیتیا نباشم سری رامچندر گفت ای بالمیک این تقدیر ازلی بود
که من کردم حالا چکنم که تلافی این گناه شود بالمیک گفت حالا با سیتا آشتی کن و این
جگ را که پیش کرده چون تمام کنی تلافی این گناه و جمیع عذابهای گذشته تو میکند پس
بالمیک دست سیتا گرفته با سری رامچندر انداخت و آشتی داد سیتا اول بار قبول نکرد
که آشتی کند و میگفت که سری رامچندر بمن چه نیکی کرده اند که من حالا با او آشتی کنم
بالمیک گفت سری رامچندر هر بدی که با تو کرد پسران تو همه انتقام از و کشیدند
حالا اگر خشنودی من میخواهی از سخن من بدر مرو و اگر سخن مرا قبول نکنی ترا دعای بد
میکنم سیتا بترسید و همراه بالمیک آمد با سری رامچندر آشتی کرد بعد ازان سری رامچندر
بفرمود تا آن اسپ را گذاشتند سیتا و فرزندان را با خود همراه گرفته با دوده باز گشت
از دیدار سیتا و پسران مسرور و خرم گردید القصه بهر کیف سیتا و کس و لو بخانهٔ سری رامچندر
آمدند و سیتا بوقت سوگند زیر زمین رفت سری رامچندر بغایت غمگین و پر اندوه گردید
آخر بحسب ارشاد برهما داد از زمین پاره تسکین یافتند کس و لو را بفرزندی قبول داشته
نوازش کردند وقتیکه خاص در جائیکه جگ هوم میشد آمده نشستند از کس و لو بشیرین زبانی
فرمودند که حالا شما غم مفارقت سیتا ما در خود از دل دور کنید و حکایت رامایین همیکه
تصنیف بالمیک را بخوش الحانی بخوانید که دل من بشنیدن آن رغبت تمام دارد
کس و لو حکم سری رامچندر قبول داشتند اول سری رامچندر را سجده کردند بعد ازان
جنتر بدست گرفته نواختند و حکایت همیکه رامایین شروع کردند و گفتند که ای راجه
سری رامچندر از من بشنو وقتیکه سیتا به پاتال رفت سری رامچندر اندوهگین گشتند

وجگ راموافق احکام بید و شاستر وگفتار برهمنان باتمام رسانیدند رکهیشران و منیشران
و برهمنان را اول شیر برنج و روغن و شهد خالص و دیگر اطعمه و اشربه های لذیذ خورانیدند
تا که همه سیر شدند بعد ازان فیلان و اسپان و ارابه ها که چهار اسپ آنرا می کشیدند و ماده گاوها همه
بساز طلا و جواهر آموده و خروار خروار طلا و مروارید نقره و جواهرهای نفیس و پارچه های ملائم
و نرم انبار انبار غله هر قسم دادند و حمائلهای لعل و یاقوت و زمرد و عقد گلها در گردن ایشها انداختند
تا آن جماعه خشنود شده دعای خیر گفته بمکانهای خود رفتند بعد ازان همه راجهای اطراف و
و بلاد که دران جگ آمده بودند از افیال کوه تمثال و اسپان خوش رفتار و جواهرهای گران قیمت
و طلای خالص و دیگر تحائف هر دیار داده بتواضع و احترام رخصت فرمودند همچنین ببهیکهن
حاکم لنکا و سگریو و جاموننت و انگد و نل و نیل و هنومان و دیگر میمونان و خرسان را خلعت های
فاخره و جواهر آبدار و اقمشه بی بها و دیگر نوادر و ثنا در بخشیده و لبر بها کرده در بغل گرفته وداع نمودند
همین قسم بزرگان هر دیار و شرفای هر اقلیم را بعنایت خسروانه ممتاز ساخته اجازت وطن دادند
تا همگنان از جناب قدسی دستوری یافته به مساکن خود ها شتافتند و شکر عنایات و توجهات
رطب اللسان بودند سری رامچندر بعد ازین به برادران و امرایان و ارکان دولت و اکابران
شهر و دیهات و هر که و مه را بقدر رتبه از تشریف شریف و خلعت فاخره و زر و جواهر و نقره
و زیورهای قیمتی خوشدل و خرم ساختند اما خود از فرقت سیتا هیچ وقت دلخوش نکشیدند
عالم را بی سیتا خالی میدانستند هرگاه اراده جگ می نمودند صورت سیتا از طلا می ساختند
و جگ را باتمام میرسانیدند و همچنین چندین هزار جگ اسمیده و راجسوی وغیره کردند و برادران هم
کراندند تمامی برهمنان مملکت سری رامچندر از سرکار وظیفه می یافتند تا بخاطر جمع در عبادت
اشتغال داشتند و رعایا همه آسوده بودند بکسی آزاری نمیرسید همه ها مدت ده هزار سال عمر بخرمی
و شادکامی میگذرانیدند پسر بحضور پدر هرگز نمی مرد و باران بوقت می بارید کوسلیا از سلوک پسران
و عروسان بغایت خشنود می ماند اولاد پسران دیده شکر پروردگار بجا می آورد و میعاد عمر خود

لکهامن فانی بسر برده عاقبت قالب خاکی را درهم شکست بقاء جاودانی یافت همچنان کیکی و سومنترا
نیز شجرهٔ حیات بر داشته زمام بقضا داده جامهٔ عنصری گذاشته کسوت نجات ابدی پوشیدند
سری رامچندر سه هم جیت را بدست خود بجا آورده هر یکی را بمکان دائمی خود فرستاده و در ظاهر برای
نجات آنها جگها که در کتابها گفته اند بتقدیم رسانید روزی سری رامچندر بآئین قدیم بر سریر
سلطنت و جهانداری نشسته بودند و برادران و امرایان ارکان دولت حاضر جوده جیت حاکم
قندهار که ایران و توران پا بنام او بوده گرگ نام از جهت خود را بخدمت سری رامچندر فرستاد
ده هزار اسپ عراقی و عربی و بسیاری از پارچه آن ولایت و دیگر تحائف ارسال داشت
گرگ همه را گرفته بدر خانه دولت رسید دربانان بعرض رسانند که گرگ بر در استاده است
ارادهٔ ملازمت دارد فرمودند که بحضور بیارند چنانچه گرگ حسب الطلب بحضور قدسی رسیده
دعای خیر بجا آورده پیشکش راجه جوده جیت را بنظر مبارک سری رامچندر گذرانید و سری
رامچندر گرگ را رکهیشر مرتاض دانسته تواضع و تعظیم بسیار کرد آب طلبیده پای او شسته
بر مسند نشاند خبر خیر و عافیت از و پرسید چنانچه گرگ بسیار راضی شد بعد از آن گفت راجه
جوده جیت از مخلصان شماست در خدمت مهاراجه پیغام داده که ولایت گندهرب دیس
مملکتی ست وسیع و آبادان و هوایش بغایت مطبوع و دلفزا و زمینیست زرخیز که زر و جواهر
در انجا بسیار پیدا میشود گندهربان با جمعیت سی کرور گندهرب که همه بهادر نامدار اند و در فنون
سپاه گری مهارت تام دارند در انجا سکونت گرفته سلطنت میکنند اما رعایا از تظلم ایشان
رو بویرانی آورده اند اگر این ولایت بتصرف اولیای دولت قاهره در آید هر آئینه معدلت پروری
کافهٔ رعایا و معموری ملک و ملت تواند شد سری رامچندر سخن گرگ شنیده نظر بجانب بهرت نمود
و از گرگ رکهیشر گفت این بهرت گندهربان را نیست و نابود خواهند کرد و بهرت را گفتند
که تو با لشکر بسیار برو گندهربان را بکش و پسران خود را بر تخت سلطنت آنجا بنشان
که آن مملکت را به پسران تو بخشیدیم و گرگ را پرستش کرده و تحفهای اکثر نوادر داده رخصت فرمود

و بهرتهه را با لشکر بسیار و پسران همراه گرگ روان ساخت و جمعیت راجپسان همدو نهرتهه تعیین فرمود
انجماعه همراه گرگ بجمعیت و صلابت تمام طی منازل کرده به قندهار رسیدند راجه جوده جیت
بدیدن بهرتهه خوشحال گردید ضیافت بادشاهانه برای بهرتهه سرانجام داد چند روز بهرتهه برای
خاطرداری جوده جیت در انجا اقامت ورزید بعد ازان با همراهیان خود بجانب گندهرب دیس
متوجه شد و راجه جوده جیت نیز با بهرتهه رفاقت بجا آورد تا بولایت گندهرب دیس رسیدند سیر شام
حاکم انجا با سی کرور گندهرب بجنگ بهرتهه از شهر بدر آمد از طرفین چنان جنگی دست داد که کارنامه
بهادران روزگار شد آتش کارزار چنان بجوش و خروش آمد که نامداران هر دو لشکر علف دار شمشیر
می شدند گندهربان پا قائم کرده با کمال بهادری و دلاوری جنگ میکردند و مار
از روزگار بهردوان کارزاری برآوردند حریف یکدیگر را می زدند بهرتهه این حال
مشاهده کرده تنها از لشکر خود بیرون آمد به آنها مقابل شد
کال چکر نام حربه خود را بر آنها انداخت آن کال چکر چون آتش سوزان علف واران
گندهربان را بسوخت بهرتهه مظفر و منصور شد بوق فتح خود را نواخت بعد ازان در ساعت سعید
باتفاق پسران خود و راجه جوده جیت و بهبیکهن حاکم لنکا داخل شهر گردید رعایا را از دست ظالم گندهربان
نجات داد و آئین عدالت و رعیت پروری چنان پیش گرفت که آن ملک در اندک ایام ده گونه
از پیشتر آبادان شد دران ولایت دو شهر کلان بودند هر دو پای تخت شهریاران آن وقت
هر یکی از عمارات عالی و باغات و نشیمن های کنار دریا بخوبی و نزاکت تمام و لطافت بهشت نشان
دآباد و زر خیز بود یکی پهکراوت نام داشت اکثر ساهوکاران و صرافان و تاجران گرانمایه بسیار
در انجا سکونت داشتند اطراف آن شهر باغات بسیار بود و نشیمن ها و معابدهای کهیشران
و چاه و باولی بسیار داشت به پسر کلان پهکر نام بخشید او را به سریر جهانداری آن ولایت نشاند
و قشقه رعایا پروری بر جبین او کشید و شهر دیگر که تچهه سلا نام داشت در آبادی بهار و رونق بود
به پسر دوم تچهه نام بخشید سلطنت آنجا باو ارزانی داشت بهرتهه پنج سال برای آبادی ملک

و خاطر پسران در آنجا ماند بعد از آن پسر آنرا به سلطنت آنجا گذاشت خود بملازمت سری رامچندر آمد
حقیقت ظفر یافتن بر گندهربان و تفویض خلافت هر دو شهر به دو پسران و خوبی و لطافت
آن دیار معروض داشت انچه از تحائف آن ملک با خود آورده بود بنظر گذرانید سری رامچندر
این را شنیده خشنود شدند در آنوقت نظر مبارک آن مالک والها بر پسران لچهمن افتاد
که انگد و چندرکیت نام داشتند از لچهمن گفت به اینها سلطنت ملکی که آباد و زرخیز باشد
تجویز باید کرد و درین سخن بهرته گفت دو شهر کلان و بسیار خوب است یکی نشاهی که میوه لذیذ
در آنجا بسیار میشود و اکثر اسپان دریا نژاد خوب خوب بدست می آیند آنرا به انگد باید داد
شهر دوم که چندراوتی نام دارد اکثر کان طلا در آنجاست باز و شاهین آنجا وافر پیدا میشود
بچندرکیت باید بخشید سری رامچندر ازین سخنان بهرته خوشحال شدند به بهرته فرمودند که بطرف مغرب
رفته در شهر نشاهی انگد را بتخت سلطنت آنجا بنشاند و به لچهمن فرمان رفت که بجانب شمال
بولایت چندراوتی رسیده چندرکیت را بر سریر جهانداری قائم کند همان ساعت باتفاق [illegible]
و دیگر رکهیشران و برهمنان و برادران قشقه خلافت هر دو ولایت به انگد و چندرکیت دادند بهرته
و لچهمن هر دو پسران را گرفته روان شدند بهرته و لچهمن بطرف شمال و مغرب رسیده هر دو پسران را
فرمانروای هر دو ملک کردند تا یکسال بجهت بندوبست ملک و نظم و نسق آن دیار بوده
پسران را بر سریر خلافت آنجا نشانده خود بملازمت سراسر سعادت سری رامچندر
برسیدند از حقیقت آنجا بعرض قدسی التماس کردند و مورد عنایت و تحسین شدند تا هر روز
بشرف دیدار گرامی سری رامچندر بهره فراوان می اندوختند همه برادران بعیش و کامرانی
میگذرانیدند تا آنکه مدت یازده سال بهمین منوال در نشاط و فراغت گذشت ایام مدت زندگانی
هر چهار برادر بسری شد روزی کال بصورت رکهیشر برآمده بدروازه دولت سرای رامچندر آمد
از لچهمن گفت که در خدمت راجه سری رامچندر خبر من برسان که برهمنی آمده است لچهمن در حال
بعرض عالی سری رامچندر رسانند که برهمن رکهیشری بر در رسیده اراده ملازمت دارد حکم شد

اورا بیارند چون او از در دولت درآمد سری رامچندر اورا شناخت پای او شست و بعزت
و حرمت بر صدر نشاندند حاضری پیش آورده خورانید بعد ازان سبب آمدنش پرسید کال
بصورت رکهیشر در خدمت مبارک معروض داشت که با شما مطلبی دارم خواهم گفت اما بشرطی
که جاییکه من و شما در کلام باشیم دیگری نیاید اگر تا انجام سخن درمیان کسی بیاید کشتنی باشد
سری رامچندر از لچهمن گفت که من و این رکهیشر چیزی مشورت خواهیم کرد هر که بی طلب خواهد آمد
کشته خواهد شد ترا می باید که بر در نشسته باشی بی طلب کسی را نگذاری چنانچه لچهمن را بر در
گذاشته سری رامچندر و آن رکهیشر در کلام شدند کال گفت که مرا برهما نزد شما فرستاده است
و پیغام داده که ای سری رامچندر شما پیش هستید از ناف شما گل نیلوفر برآمد که من ازان
ترکیب یافتم ازان جهت مرا کلاسن میگویند وقتیکه مدهو و کیتبه پیدا شدند اورا شما کشتید
این زمین از مغز سر هر دو پیدا شد بعد ازان چندین هزار عالم وجود گرفت هرگاه بر روی زمین
ظالم پیدا میشود و کارهای ناصواب پدید می آید شما جهت رفع آن و قائم کردن احکام بید
و شاستر صورت میگیرید چنانچه راون و غیر ذالک بدکاران را کشتید نیک نامی حاصل کردید
بر ساید دیوتها و برهمنان و غیر با راحت دامان بخشیدید برای کاریکه اوتار گرفته بودند همه
سامان یافت و ایام آن بآخر رسید پانزده هزار سال گذشت حالا مایان بی شما بیکس
واقع شده ایم اینجا آمده مایان را دیدار بدهید و سرفراز کنید التماس برهما را همه بشما گفتم و من
پسر مایا کال نام دارم سماجت بسیار است که شما بمکان اصلی خود بیایید سری رامچندر سخنان
کال شنیده باو گفتند هر چه خواهش برهماست من البته بجا خواهم آورد و برهما را دیدار
خواهم داد و گفت ترا خواهم کرد در دل منهم همین بوده است این سخنان تمام نشده بود که
دربا سا رکهیشر بدر خانه آمد از لچهمن گفت که خبر مرا بسری رامچندر برسان لچهمن اورا پیغام کرد
و گفت راجه سری رامچندر در مشورت نشسته اند حکم نیست که بی طلب کسی درانجا برود
اگر خلاف حکمی کند البته کشته شود اندکی صبر کن که از مشورت فارغ شوند بعد فراغ مشورت

خواهی رفت درباسا در غضب شد و گفت همین ساعت ترا با تمام خانواده نفرین میکنم و الا
خبر پیش سری رامچندر بکن لچهمن بخاطر آورد اگر من این رکهیشر بسری رامچندر نرسانم با تمامی
خانواده از نفرین این خراب مطلق میشوم و اگر خبر میکنم کشته خواهم شد پس کشته شدن من
بهتر از آنست که تمام خانواده خراب شود لاعلاج بخدمت سری رامچندر ظاهر ساخت که دربار
رکهیشر بر در ایستاده بغایت خشمناک مینماید آرزوی ملاقات شما دارد سری رامچندر فرمودند
که بیارند لچهمن او را به اندرون خانه برد سری رامچندر او را تعظیم بسیار کرد و آب طلبیده پایش
شست ازان قدری خورد و بعد ازان سبب آمدن ازو پرسید رکهیشر گفت از چند روز
گرسنه ام میخواهم که چیزهای مرغوب بشکم سیر بخورانی سری رامچندر طعامهای لذیذ و شیرینی
و میوه های [illegible] حاضر کردند تا او بشکم سیر خورد آسوده گردیده و دعای خیر گفته رخصت شد
از اندرون خانه برگشت آنگاه آن رکهیشر صورت کال بسری رامچندر یاد داد که شما اقرار
کرده بودید که هر کی بی طلب درین خانه بیاید من او را البته بکشم حالا این لچهمن بی طلب شما
درینجا آمده می باید قول خود را بجا آورد سری رامچندر ازین سخن اندوهگین شدند در دل فکر
کردند درینباب چه باید کردن لچهمن بفراست دریافت که چون من بی طلب نزد سری رامچندر
آمده ام باشد که زبان شان مبارک شد بخدمت سری رامچندر عرض کرد که ای مهاراجه حالا فکر
در دل نکنید همه باختیار قضا هستند آنچه در دل عهد نموده اید بجا آرید در چیزی که نیست
درست باشد تعجیل نباید آخر همه را ازین جهان باید رفت پس مرا شما از خود دور کنید سری رامچندر
[illegible] و دیگر [illegible] ازین ماجرای گذشته خبردار ساختند درینباب مصلحت
از همه خواستند [illegible] سری رامچندر [illegible] که همه مطالب [illegible] باید داشت اگر کسی
[illegible] لچهمن چه فکر می کنید
راجه [illegible] جان خود داد از فرقت شما این دنیا را گذاشت دیگر هم بشنو هرگاه
[illegible] برگشت این مرتبه [illegible] خواهند رفت این هفت طبق آسمان و زمین

ازراستی تو قائم ست ازینجهت خلاف قرارداد خود مکن اینهمه کارها تعلق به کال دارد و کال
این همه کارها میکناند حالا لچهمن را از خود دور کن و نیت نیک خود را نگاهدار سری رامچندر
سخنان بسشٹ شنیده از لچهمن گفتند من ترا گذاشتم و دهرم خود نگاهداشتم چراکه گشتن و از خود
جدا کردن یک حکم دارد این را گفته چشم پر آب کردند لچهمن حکم سری رامچندر بجا آورده از انجا
برآمده بخانهٔ خود رسید از انجا بکنار سرجو جوگ آسن محکم نشسته باسدیو چیز هیچ را بیاد
آورده تارک سر که برهماند گویند شگافته شد شعاعی ازان برآمده به بشن لوک رفت سری رامچندر
اوتار که جتن بیوه بودند یعنی چهار حصه از انجمله حصهٔ چهارم به لوک بشن داخل گردید اینکه در
و دیگر دیوتها بر وی گل باریدند و اندر جثه لچهمن را به پاتال رسانند و در انجا رکهیشران گندهربان
و ماران و دیوتها او را پرستش کردند سری رامچندر وقتیکه لچهمن را از خود جدا کرده در مجلس بحضور
برادران و وزیران و ندیمان ببانگ بلند گفتند که حالا این سلطنت را به بهرته بسپارید
من بجنگل میروم بجال لچهمن میرم بهرته گفت ای سری رامچندر مرا قسم پای مبارک شماست
که شما را گذاشته درینجا باشم بغیر شما سلطنت اینقدر مرا خوش نمی آید حالا التماس مرا بشنوید
که خلافت کوشل دیس به کس پسر کلان خود دهید و ولایت جانب شمال رویه به لو مرحمت
و آدم نزد ستر گهن بفرست که رویداد اینجا باو رساند او را درینجا بیارد درینوقت همه رعایا
و سکنه اوده آمده حاضر شدند از بسشٹ گفتند بسشٹ در خدمت سری رامچندر عرض کرد
که حقیقت کل سکنه اینجا بدانید همراهی شما کسی نخواهد گذاشت هرچه بکنید سنجیده کنید
سری رامچندر گفتند ازینها بپرسید دل شماها چه میخواهد همه ها باتفاق گفتند خواهش مایان
آنست هر جا شما باشید مایان هم با فرزندان و خویش و قبائل دائم در خدمت شما باشیم
در جنگل و کوه و بالای آسمان هر جا برید مایان را از خود جدا نه کنید سری رامچندر اعتقاد آنها
درست دیده خبری بنجاطر آورده کس پسر کلان خود را مملکت کوساوتی کوشل دیس مرحمت فرمود
قشقه سلطنت آنجا به پیشانی او کشید و خلافت ولایت شمال رویه سراوتی به لو پسر خورد

از زبانی و هشت سریر جهانداری آنجا باو بخشید سر براد رهشت هشت هزار رتهه که چوب و چنگل آنرا
از طلای خالص و جواهر آبدار ساخته بودند چهار چهار اسپان عراقی و عربی و دریا نژاد هر یکی را
می کشیدند و دو دو هزار فیل که اکثر چهار دندان داشتند از خرطوم تا دم زیر طلا و جواهر غرق بودند
شصت شصت هزار اسپ اصیل و نجیب بادپیما و سبک خرام از ساوکرن و عراقی و عربی
و دیگر از اولاد اوچی سروا بودند و نقره و طلا و جواهر از لعل و یاقوت و زمرد و نیلم و الماس
و مروارید و مرجان و بیلپچ توده توده خروار خروار که هندس در نوشت و شمار آن عاجز
هر دو برادر تقسیم یافت و زر و زیور و ظروفهای طلا و نقره و پارچه های زربافت و اطلس و دیگر
پارچه های نفیس گران قیمت و خیمه های نوساخت از زردوزی مخمل و زرکار و فرش قالیهای
بوقلمون بافت هر دو یار و اشتر و گاو این را حسابی نداشت هر قدر توانستند ضبط کرده گرفتند
سوای این آنچه به مردم شهر و اطراف بقدر درخواست انعام شد حد و حصر نداشت سری رامچندر
بحضور خود سلطنت هر دو ولایت را به هر دو پسران خود بخشیدند و رخصت دادند تا در حضور
سری رامچندر هر دو برادر بکار و بار سلطنت پرداختند بر ملک خودها قابض و متصرف گردیدند
بعد از ان آدم بطلب ستر گهن فرستادند چنانچه آدم در سه روز به ستر گهن رسید حقیقت رفتن
لچهمن و قسمت کردن سلطنت به کس و لو و التماس کل سکنه اوده و تهیه رفتن سری رامچندر
بجنگل از ستر گهن به تفصیل بیان کرد ستر گهن ازین اخبار ملول خاطر گردید بعد ازان ملک ولایت
خود را دو حصه ساخت اول متهرا با نصف ملک و مال و اسباب به سوباهو نامی پسر کلان خود
داد و نصف دیگر با مال و منال به پسر دوم باسم ستر گهات بخشید آیین جهانداری و معدلت پروری
تعلیم کرد و خود تنها بر یک ارابه سوار شده در خدمت سری رامچندر آمده آداب بجا آورده سری
رامچندر گفت حالا شما در ملک خود باشید ستر گهن بیدل شده گفت بغیر شما من سلطنت عالم بالا
نمیخواهم حکومت آنجا را به پسران قسمت کرده دادم برای همراهی به اضطراب رسیدم رامچندر
عقیده او را هم دیده با خود قبول کرد درین وقت جمیع میمونان و خرسان و رکهیشران صورت آدمی گرفته

نزد سری رامچندر حاضر شدند ببهیکن هم رسید سری رامچندر را و را دیده گفتند شما خلافت لنکا
بکنید تا که رعایا در عالم مستقیم ست حکومت شما مستدام خواهد ماند و رعایا را بحسن سلوک پرورش
خواهند کرد و چیزی عذر پیش من نکنی و بهنومان گفت شما را می باید سخن مرا بجا داشت ترا من
چه بجوی گفته ام تا دقتیکه حکایت من در عالم اشتهار دارد و شما آنرا شنیده باشید زنده مانید و
را گفتند تا که بر روی زمین اولاد من باشد شما هم زندگانی بکامرانی بکنید و جواب این را
بمن هیچ نگوید جامونت را گفتند که تا من ترا یک مرتبه دیگر به بینم در دنیا باشی مابقی میمونان
و خرسان و راچهسان را همراهی قبول فرمودند و گفتند امروز همه برت بکنند چنانچه آن روز
بخوشی و خرمی بر همه گذشت و شب بر آئین نیک در تقوی و صلاحیت در برت گذرانیدند
صباحی سری رامچندر از بسشٹ گفتند حالا ازینجا باید روان شد اول بفرما که برهمنان اگنی هوتر
پس و پیش بروند و عقب آنها برهمنان باج پیئی برانید و سری رامچندر خود پارچه سفید پوشیده
و در هر دو دست خس کس گرفتند و آئین برهمه چاری گزیدند درینوقت سیتا هم از زیر زمین
بر آمد و در پهلوی سری رامچندر نشست بشن و لچهمی هر دو یکجا شدند و ترکش و تیرهای تیز کش
و کمان و شمشیر خاصه دست مبارک سری رامچندر همه صورت آدمی گرفته حاضر شدند
و بید گایتری و کهٹ کرم هم بصورت برهمن گرفته ظاهر گردید و دیگر رکهیشران که بر روی
زمین بودند حاضر آمدند همه در سرگ دواری جمع شدند و کل پرده نشینان سرای عصمت
و زنان بهرته و لچهمن و ستر گهن با سائر کنیزان دران مکان رسیدند و سائر سکنه اوده از مرد
و زن و طفل و جوان و پیر و خویش و قبائل و حوش و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس و کرم
و کل موجودات بصورت آدمی جاندار فراهم آمدند همه ها غسل در سر جو کرده لباس پاک
پوشیده نزد سری رامچندر ایستادند از کمال شادی که مردمان میکردند غوغا برخاست
از آدم و حیوان و اشجار و پرنده هر کس خواست دران جا حاضر شد و همه نظر به سری رامچندر
داشتند درینوقت بر هما چندین هزار بیوان که آنرا بقیاس نمیتوان آورد و همه در روشنی و آراستگی

از لعل و جواهر و طلا استحکام تمام داشت از آسمان فرستاد هر کس در سرجو غسل میکرد قالب عنصری
گذاشته صورت دیوتا گرفته بر آن بیوان می نشست به بیکنٹھ میرسید تا آنکه در ساعتی
همه حاضران وقت بآسمان رسیدند بعد از آن سری رامچندر در آب سرجو که از اب جسم
برآمده در آمده ایستادند در آنوقت برهمان با سائر دیوتها و رکھیشران بر هوا رسیده بر سری
رامچندر عقد گلها نثار کردند و گفتند ای مهابشن در ینجا تشریف آرید در مقام خود آسایش
کنید که شمارا ابتدا و انتها نیست و همه جا محیط هستید و بید از شما پیدا شده است و بخواهش خود
بر روی زمین صورت انسان گرفتید و در همه جاها حاضر هستید همین که برهما این تعریف کرد
جسم هر سه برادر یک شده بغایت روشن و پر نور گشت نورانی ایشان هر سه عالم را فرا گرفت
بشره هر سه برادر به از آفتاب تابان تر نمود چنانچه از شعاع نور ایشان چیزی دیده نمی شد
بنظر کسی جز نور نمی آمد همه نور جسم هر سه برادران بهرت صورت چکر گرفت و شترگهن سنکه
بعالم بالا رفتند برهمان و مها دیوجی و اندر و رکھیشران و گندهربان و سده ها و اپسرا ها
و ناگان و جچهان و دانو و دیت و اگن همه خدمت کردند و مهابشن بعین عنایت بر همه
نظر افگندند و از برهمان گفتند برای خاطر من که اینقدر جاندار آمده اند در کدام لوک
جا دادند باید که در لوک خود جا بدهید برهمان عرض کرد که هر کس در دنیا پاک و پاکیزه میباشد
و یاد شمارا هر دم وظیفه خود سازد د استانک لوک میباشد که سیتانیک لوک متصل برهم لوک
است همه را باید داشت از حصه هر کدام که اوتار گرفته بودند باز همانجا در بدن او در آمد
چنانچه سگریو در نور آفتاب ملحق شد دیگران هم هر کس اوتار هر که بود در ذات او پیوستند
ما بقی در ستانیک لوک مقام گرفتند رکھیشران هر دیار و هر جنگل و کوه خبر رفتن سری رامچندر
با سائر موجودات بعالم بالا چون شنیدند هر کرا دل خواست آمده در سرجو غسل کردند
در ستانیک لوک رفتند چنانچه بعد از رفتن سری رامچندر تا سه روز هر که از رکھیشران
و مسافران در آنجا رسیده در سرجو غسل کردند ستانیک لوک رسید برهما میگوید هر که بعد از این هم

در سرجو غسل خواهد کرد و بعد مرگ به بستانیک لوک خواهد آمد شهر اوده بعد رفتن سری رامچندر
تا یکصد سال ویران مطلق افتاده بود برهما میگوید هر که ازین اشلوکهای راماین یکی هم بخواند
از جمیع گناهان پاک میشود هر کس نام راماین بخواند و یا بشنود مراتب او چه توان گفت بعد از
یکصد سال رکهه نامی راجه باز اوده را بدستور سابق آباد ساخت در روایتی نقل میگویند که این
اوده وقتیکه بعد از رفتن سری رامچندر تا صد سال ویران ماند و خراب مطلق شد زاغ و زغن و مار
و عقرب و غوک و دیگر از شغال و گرگ سکونت گرفتند شبی اوده بصورت زنی بر آمده جائیکه کس
پسر سری رامچندر در خلوت نشسته بود حاضر شد و گفت من از تو چیزی میخواهم کس جواب داد
دو چیز به کسی نمیدهم دیگر هر چه خواسته باشی بخواه آن زن گفت آن کدام چیز است که نمیدهی
کس گفت دشمن را در میدان پشت نمیدهم و زن بیگانه را هم آغوشی آن زن گفت من
از شما چیزی نمیخواهم بدان که من بلده اوده هستم در عهد مبارک راجه سری رامچندر در جائیکه
عمارات کلان و آب حوض بسیار داشت و برهمنان بید میخواندند شب و روز سرود و رقص میشد
الحال آن شهر خرابه مطلق گردیده مکان شغال و کرگس و زاغ و زغن شد غوک و جهینگر فریاد
میکنند من این را نمیتوانم دید از تو آن میخواهم که باز مرا آباد سازی کس این را قبول کرده
کسان خود را بفرمود تا باز آباد و معمور ساخت بآئین قدیم خوبی و رونق یافت بالمیک میگوید
هر کس این کتاب راماین خواهد خواند و یا از زبان برهمنان خواهد شنید از جمیع گناهان پاک شده
بعد مرگ برمهه لوک خواهد یافت هر کس از زبان برهمن بشنود وی را باید که در وقت اتمام این کتاب
راماین یک ارابه که آن را رتهه گویند به طلا و جواهر آراسته با چهار اسب تیز رفتار و اصیل که همه
ساز طلا داشته باشند و بیرق بران بسته و ده ماده گاو شیر دار با بچه که شاخهای هر کدام به طلا
گرفته باشند و پای آنها به نقره بر پشت پارچه زرد و زنگوله در گردن داشته باشند با دچهنه
بآن برهمن که راماین ازو بشنود بدهد و یکصد و هشت برهمن را از شیر برنج و شهد و روغن
و دیگر طعامهای لذیذ بخورانند تا که سیر شوند و همه را گوشواره طلا و پارچه سفید و فرش و پلنگ و غیره

و انگشتر طلا با نگین جواهر و چهتر و غله و کفش و زمین به برهمن بدهد و بیان بخوراند اگر اینقدر بدهد ثواب
صد جگ باجپیه و هزار جگ اسمیده بیابد و گویا او غسل در گنگا و پریاگ و سرستی و پهکهاران
و کورچهیتر کرده باشد و ثواب یک بار طلا وقت کسوف آفتاب که در کورچهیتر به برهمن بدهند
بیابد آخر به بشن لوک برود و محبت بهگت سری رامچندر در دل او قرار یابد لذات دنیا از زن
و فرزند و دولت و نیکنامی او را نصیب گردد و اگر کم استعداد باشد بقدر دستگاه البته یک چیز
به برهمن بدهد خالی نگذارد پاربتی از مهادیوجی پرسید که به همین توجه و لطف شما این کتاب راماین
از اول تا آخر همه شنیدم حالا بگو که این حکایت را کاگ بهسونڈ با گرڑ به چه تقریب گفت گرڑ از
مقربان درگاه اوست و صاحب گیان و بگیان ست چگونه التجا به کاگ بهسونڈ آورد و کاگ بهسونڈ
که صورت زاغ و شهرت این داستان محتوی معرفت کردگار از کجا یافت و محبت سری رامچندر او را چگونه
حاصل شد چراکه در آدمیان هم یکی از هزاران لذات نفسانی گذاشته تن به زهد و تقوی میدهند و آیین نیک
پیش میگیرند و در زاهدان هم یکی از هزاران صاحب صفات نیک تارک لذات نفسانی میشوند و در نیک صفاتان
هم یکی از هزاران تارک دنیا میگردند و در تارک دنیا هم یکی از هزاران صاحب عقل کامل بوجود می آیند که
همه یک حال مران باشند و درین هم یکی از هزاران سهم و رهی و ساتک گیان میشوند یعنی در همه چیز او را میبینند
و هم او را دانند رنج و شادی و غم موجود و نابود او را نباشد گرما و سرما برابر داند و خواهش دنیا از و دور شود
حرص و رنج و شهوت نداشته باشد و در زیست صفات ثلث بهم ساند درین جمله نادر ست که بجز ذات حق در نظرش
دیگری نیاید و زبانش بجز نام او دیگری نگوید خود را فدای محبت او کرده باشد نمیدانم که این زاغ محبت او را از کجا
یافت هرکس یک ساعت هم در یاد او باشد از جمیع گناهان پاک میشود هر که صرف اوقات
بذکر او کرده باشد مدارج اعلی می یابد کاگ بهسونڈ با این کمالات در صورت زاغ چرا ماند
این با من به تفصیل بگو و این را نیز بگو که تو از چه طور شنیدی سری مهادیوجی از سخنان
پاربتی بسیار محظوظ شد و بسیار او را ستود و گفت تو طالع قوی داری که دل تو از حکایات
سری رامچندر سیر نمیشود حالا از من بشنو که از شنیدن آن همه وسواس خاطر بدر رود

ومحبت سری رامچندر در دل تو جاگیر دیقبسمی که من این حکایت را شنیدم از تو میگویم که اول
تولد تو در خانه دچه پرجاپت پسر برهما بود ستی نام داشتی در وقت جگ او ترا نه طلبید چون تو
بی طلب رفتی عزت و حرمت تو نکرد از غیرت در آتش جگ پدر خود را سوختی دران وقت
ملازمان من جگ او را برهم زدند چنانچه تو همه نیکو میدانی و من از غم فرقت تو جنون بهم رسانیدم
سیر دریاها و جنگلها و معبدها و تالابها و جلهها میکردیم از کوه سمیر طرف شمال نیل نام کوه است
سنگریزهٔ آن کوه اکثر جواهر آبدار است و آبشارها بسیار جاریست و درختانش همه سایه دار
و موزون و پرگل و میوه و در سر آن کوه چهار شاخ داشت در انجا چهار درخت بر و پیپر
و پاکر و انبه بغایت سایه دار و کلان و دلکش و خوش هوا دیدم که سایه اش عمارات امرا
را رشک می افزود و نزدیک درختان حوضی بود که آبش بنهایت سرد و شیرین و صاف
و خوش مزه پر از گلهای نیلوفر و جانوران مثل هنس و چکاوک و سرخاب و طاؤس و کوکلا
و کبوتر و فاخته بود که از صدای آنها مردم مسافر مقیم میشدند بران کوه و آن درختان کاگ بهسنڈ
سکونت داشت که او را در کلپ و کلپ انتر فنا نیست مایا و موه یعنی حرص و غفلت و علامات بد
و شهوت و غم و غصه و تکبر و غرور و رعونت و خصومت و عداوت مائی و منی پیرامون آنکوه
نمیگردد و همانجا آن کاگ بهسونڈ در یاد و ذکر و معرفت حق مستغرق میباشد تفصیل آنرا بدل بشنو
بسایهٔ درخت پیپر در کشف مراقبه محو میشود و در سوم عبادت از هوم و جاپ بزیر درخت پاکر
مینماید بزیر درخت انبه پرستش دلی که آنرا بوده مانس گویند مینمود بجز عبادت دیگر کار ندارد
و بسایه درخت بر حکایت پران و شاستر و ذکر جمیل پاک پروردگار میگوید در وقتیکه او
در خواندن بید و شاستر و حکایات ثواب بخش شروع میکند جانوران آن جنگل و کوه و جله
برای شنیدن نزد او می آیند حکایات سری رامچندر بخوش الحانی میگوید چون من در آنجا
رسیدم و ازین غرائب دیدم دلم اندکی تسکین یافت چند روز بصورت هنس در انجا اقامت ورزیدم
این حکایت سری رامچندر تمام ازو شنیدم باز بکوه کیلاس آمدم بتقریبی که من ازو این حکایت

سری رامچندر شنیدم تو گفتم حالا آنرا بشنو که گرڑ نزد کاگ بهسونڈ چون رفت بدانکه در وقتیکه
سری رامچندر در لنکا بجنگ اندرجیت پسر راون تماشای انسانیت کرد از زخم ناگ پهانس
خودرا بیهوش گردانید درانوقت نارد که گرڑ را در ملازمت راجه سری رامچندر فرستاد که او
آمده ناگ پهانس از تن سری رامچندر دور کرد بخاطرش گذشت من شنیده ام که آن ذات
پاک پروردگار خالق هر سه عالم با آن کمال قدرت ابتدائی در دنیا صورت انسان گرفته پس
از زخم راچهس چنین بیهوش چرا افتاده از آن قدرت کامله اش هیچ دیده نمیشود نام او را
هر کس در وقت صعب یاد میکند از کمند جمیع حوادث نجات می یابد چگونه باشد که او از زخم
راچهس ناپاک بیهوش و مغلوب شود درینباب هر چند فکر کرد دلش تسکین نیافت مثل شما
خاطرش در گرداب تفکر فرو افتاد مشوش و مضطرب نزد نارد رفت و درد دل با او گفت نارد را
دل برو سوخت از کمال مهربانی با گرڑ گفت خواهش سری رامچندر همچنین بوده است هر چند
آدم دانا عاقل باشد اما در کنه او نمیرسد البته در گرداب غفلت می افتد راه جانب یافت او
نمی برد همین قسم چندین بار مرا هم سرگشته بادیه حسرت ساخته است همان حالت ترا هم
پیش آمده این وسواس که در خاطر تو جا گرفته است از هدایت من زدود نخواهد رفت
در خدمت برهما برو تا هر چه او بفرماید قبول کن گرڑ از انجا بخدمت برهما رفت وسواس
خاطر خود با او باز گفت برهما سخنان گرڑ شنیده جبین نیاز به بارگاه سری رامچندر سود
و اقبال لایزال او بخاطرش یاد آمد سر حساب شد در دل خود میگفت تقدیر او چیزیست که
هزاران بار مرا مثل میمون رقصانیده با وجود آنکه مرا از اعضای رئیسه خود آفریده است
همه بر وهم دانا در بند پای او هستند بر توجه عجیب بعد از آن به گرڑ گفت که بزرگی سری رامچندر
چنانچه مهادیوجی میداند دیگری ازین اسرار واقف نیست برو از و بپرس جای دیگر
تسلی خاطرت نخواهد شد گرڑ از انجا نزد من آمد در انوقت من از کیلاس بخانه کبیر
میرفتم در راه بمن در خورد و درد دل بمن بیان کرد در جواب آن بشیرین زبانی از و گفتم

که تو در راه نزد من آمدی بکدام سخن تسلی و لطف نمایم آرام دل وقتی یابی که مدتی مدید در صحبت
چینان او باشی از زبان ایشان حکایت عجائب و غرائب راجه سری رامچندر از اول تا آخر
بشنوی و آنرا در دل خود جا بدهی در جائیکه این حکایت سری رامچندر هر روز بالا نمی شنوند ترا
نشان میدهم آنجا رفته البته بشنو و سواس خاطر تو همه خواهد رفت چرا که بدون صحبت نیکان
و ذکر مجاهد پروردگار غفلت دل بدر نرود و تا غفلت نرود دل در بند یاد حق نباشد هرچند کسی جوگ
و جگ بکند اما تا ارادت دلی نیارد محبت مولی او را دست ندهد حالا در جائیکه بالای کوه نیل
کاگ بهسونڈ میباشد در محبت سری رامچندر یکتای زمانست و بغایت دانا و فضیلی و بسیار است
هر روز او حکایت سری رامچندر میخواند جانوران آن جنگل و کوه او را می شنوند تو هم آنجا برو
از و بشنو تا آرام دل بیابی گرڑ همان وقت مارا سجده کرده آنجا رفت ای پاربتی بجهت همین
سبب من او را این حکایت بگفتم دانستم که گاهی در بزرگی سری رامچندر این شک آورده است
سری رامچندر میخواهد که او را فریبی بدهد دیگرا او را نزد خود برای آن خواندم که این مرغ
زبان مرغان خوب و زود می فهمد ای پاربتی خواست او بر همه بالاتر است کیست که از و
فارغ باشد از عقلی که آفریدگار را توان شناخت آنرا پای داده بعقل مشتمل کبر و منی و هنگا
ما و تو لی مغرور میشوند خواست آفریدگار لو علیست که برهما و مهادیو را چندین بار آواره دشت
حیرت گردانیده تا بمردم عوام چه رسد از محبت مردم دانا که عقل کامل دارند از سهو
دل بر داشته در پناه او می در آیند ای پاربتی گرڑ نزد کاگ بهسونڈ رفت او را دیده دلش
تسکین یافت هرگاه در آن تالاب حالی او غسل کرده وسواس خاطرش بدر رفت در وقتیکه کاگ بهسونڈ میخواست
شروع حکایت سری رامچندر کند جانوران پیر برای شنیدن دور او فراهم آمده بودند گرڑ از کاگ بهسونڈ ملاقات
کرد کاگ بهسونڈ بصد شوق دل با سائر جانوران گرڑ دیده بتعظیم برخاستند و او را بر صدر نشاندند و خیریت از و
پرسیدند و پرسش احوال او کردند کاگ بهسونڈ بزبان ملائم از و گفت طالع من قوی بود که شما مهربانی کرده بسایۀ
مکرمت خود بسر ما پای انداختید حالا هرچه نفرمائی بجا آرم گرڑ از و گفت که شما همیشه طالع مند هستید که بهاگوت

تعریف بزرگی شما میکنند از من بشنو برای مطلبی که آمده بودم مجدد دیدار تو یافتم همین که در
مقام شما رسیدم وسواس خاطرم برفت حالا حکایات غم زدای سری رامچندر به تفصیل
با من بگو آرزوی شنیدن آن بسیار دارم همین آرزو از راه دور و دراز آمده ام و قبول التجا
آورده ام کاگ بهسونڈ ملائمت گزیده و آرزوی سماعت حکایات سری رامچندر شنیده
بسیار خشنود شد در خواندن کتاب رامایین آغاز کرد اول حقیقت بی اعتقادی شما بحضرت
سری رامچندر و سبب نسیان و غفلت و بی اختیاری نارد و بعد از آن حقیقت تولد راون
و سبب اوتار سری رامچندر و در خصوصیات ایام طفلی سری رامچندر و سبب آمدن بسوامتر
رکهیشر و رفتن سری رامچندر و لچهمن همراه ایشان و شکستن کمان مهادیوجی و خواستن سیتا
و اراده راجه جسرت سپردن تخت سلطنت بسری رامچندر و رفتن سری رامچندر و لچهمن و سیتا بجنگل و کوه به سبب
کیکئی و نوحه و زاری سکنه اوده و جواب و سوال لچهمن و سری رامچندر و ملاقات کردن
راجه نکهاد و خوش طبعی ملاح کنار گنگا و رسیدن سری رامچندر بمکان بالمیک و آمدن از انجا
بکوه چترکوٹ بیان نمود بعد آن رفتن سومنت بشهر و جان دادن راجه جسرت از فراق
سری رامچندر و آمدن بهرتهه از قندهار و سوختن راجه را و رفتن او با سائر زنان و مردم شهری
نزد سری رامچندر نصیحت کردن سری رامچندر بهرتهه را و مراجعت بهرتهه از انجا با نعلین
پای مبارک سری رامچندر و رسیدن بهرتهه باوده و طرز اوضاع گذران او و سیر کردن
سری رامچندر بکنار منداکن حوض و تفرج آن نواحی و آمدن جینت پسر اندر بصورت
زاغ و دیدن اتر رکهیشر و کشته شدن براده و ملاقات سربهنگ رکهیشر و اگست و سوتچهن و آمدن
هبائی گرگس در دندک بن و رسیدن سری رامچندر به پنچ بٹی نام مقام و امان دادن رکهیشران
آنجا را و هدایت کردن لچهمن و بینی بریدن سوروپنکها خواهر راون و کشتن کهر و دوکهن
و ترسرا را با چندین هزار راچسان و آمدن ماریچ بصورت آهوی طلا و رفتن سری رامچندر
در پی او و آمدن راون بلباس جوگی و بردن سیتا را به لنکا و غم و اندوه کردن سری رامچندر

از فرقت سیتا و کشتن کمند هر و نجات بخشیدن کبیده و سوبری و رسیدن نارد رکهه و دیدن هنومان
و آشتی کردن با سگریو و کشتن بال و حکومت آنجا دادن به سگریو و گذرانیدن چهار ماه
برسات برکوه و بیابان با اعتراض سری رامچندر بر سگریو و هراس خوردن او و فراهم آوردن
لشکر میمونان و خرسان و لنگوران و تعیین میمونان بجستجوی سیتا و رسیدن هنومان در مغاک
زمین و رسیدن بدریای شور و آمدن سنپات نزد میمونان و رفتن هنومان به لنکا و تسلی دادن
سیتا را و جواب و سوال با راون و سوختن لنکا و گرفتن جواب از سیتا و مراجعت هنومان
با سائر میمونان و ملازمت سری رامچندر و خبر خیریت رسانیدن از سیتا بخدمت سری رامچندر
و روانه شدن سری رامچندر و لچهمن با لشکر میمونان و خرسان و رسیدن بکنار دریای شور
و آمدن بهبیکهن بملازمت سری رامچندر و پل بستن بر روی دریای شور و عبور لشکر منصور
از دریا و رسیدن به لنکا و فرستادن انگد را نزد راون بطریق وکالت و متوجه شدن سری
رامچندر بجنگ راون و او را کشتن با کونبهکرن و اندرجیت و سائر راچهسان و ختم کردن
مندودری و سپردن حکومت لنکا به بهبیکهن و طلبیدن سیتا از لنکا و تعریف کردن
دیوتها و مراجعت سری رامچندر با بعضی میمونان بسواری پکهپک نام بیوان و رسیدن
باوده و بر تخت سلطنت نشستن سری رامچندر و پرورش رعایا و آباد دادن کاری ولایت
و مذکورات آمدن نارد و سنکادک و دیگر رکهیشران و جواب و سوال ایشان چنانچه من با تو
گفتم همه را به تفصیل بیان کرد و از شنیدن حکایت سری رامچندر دل گرڑ تسکین یافت
بسیار خشنود گردید و بزبان شیرین و ملائم از کاک بهسونڈ گفت از برکت انفاس شکرین شما
غم و وسواس از دل من همه بدر رفت و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل من
جا گرفت بسبب آنکه در معرکه میدان جنگ که سری رامچندر از ناگ پهانس اندرجیت بیهوش
شده بودند من آنرا دور کردم از بزرگی ایشان فتوری در دلم راه یافته بود حالا که گنوبهات
و خصوصیات سری رامچندر از زبان تو شنیدم دلم تسلی یافت آن وسواس دل را

حالا من از طالع فرخنده خود میدانم که بهمین سبب صحبت فیض موهبت شما مرا دست داد
بخدمت شما مشرف شدم سعادت ابدی حاصل کردم فی الواقع تا کسی گرمی آفتاب نخورد
قدر سایهٔ درخت نداند در نیباب عنایات بیغایات سری رامچندر در حق خود دانستم که باین
وسیلت غم و وسواس دلم برآورد بزرگان گفته اند تا صحبت نیکان دست ندهد عقل کامل نیاید
مهادیوجی میگویند ای پاربتی حکایت سری رامچندر با مستمع دانا و ملائم دل دپرورد که بشنیدن
حکایات سری رامچندر شوق تمام داشته باشد متکلم اسرار نهانی را از و نهان نکند از زندگان بسنا
به ادب تمام باز گفت شما هر چه بزرگ هستید از مقیمان بارگاه او اید شما را سواری مها نشین
میگویند بادشاه کل پرند هستی در خاطر شما هیچ وقت وسواس از بزرگی سری رامچندر نمی گذرد
اینهمه محض بطالع من بود که بتقریب خانه تشریف آورده دیده مرا از خود دانسته سرفراز گردید این سو
که در دل شما نشسته عجب نیست که اکثر در دل نارد و مهادیوجی و برهما هم که از مقربان حضرت اوند
کمالات سری رامچندر را بهتر میدانند وسواس و اشتباه راه یافته است هر قدر مردم عقل کامل
دارند و عمر خود را صرف ذکر او میسازند بید و شاستر را نیک میدانند باز از مشیت ایزدی حرکات
نفسانی در گرداب تفکر فرو میروند کیست که جگرش ازین آتش بدرونه سوخته و دماغش ازین
دود پریشان نگشته از غرور جوانی و حرص دنیاوی بخار شقاوت در سرش نپیچیده و تکبر
مائی و منی کرا ازین راه نبرده هرگاه برهما و مهادیوجی که خلاصهٔ موجودات هستند و محرم اسرار او
اند درین خلاب مایا و موه پای بند شده اند تا بدیگران چه رسد و دانا و زاهد و شجاع و شاعر
و فاضل و مردان هر که هست کرا این جلام دنیاوی دیوانه نساخته و دولت دنیا کرا مدهوش
نکرده و جاه و حشمت کرا از جا نبرده کیست که از مژگان نرگسین چشمان خدنگ کاری نخورده
و از گیتن نامی سنتو و رجوگن و تمو گن مرض سیمات بهم نرسانده و کدام کس است که از بادهٔ دنیا مخمور نگشته
و از تپ جوانی رعونت سست نشده و تکبر نیک نامی کرا برباد نداده و دعوی سرپنجگی کرا
بدنام نکرده با دشمن برکدام کس نه وزیده بار فکر و منصوبه کرا نیش نزد آن کدام که در بند مایا

نیفتاده کرم حرص دنیاوی چوب بدن کرا نخورده محبت پسر وزن و خویش و قبائل عقل کامل کرا
زائل نکرده اینهمه وسعت مایا بدان و آتش خشم سینه کرا نسوخته تمام عالم را لشکر مایا فرو گرفته
است سردار آن لشکر شهوت ست و ننهه وکیت و بیا کهنند امرایان آن لشکر این لشکریان
رهزن دریافت او هستند از تاراج این لشکر بجز فضل او رهائی نیست از مایای کسی
که عالم مثل میمون می رقصد او را کسی در نیافته همه را کنیزان مایا بدان و آن مایا را که چشمه
خم ابروی پرم پرش تصور کن همان پرم پرش بخوشی خود چنانچه بازیگر میر قصد بازی میکند
همان پرش همیشه قائم و بی زوال ست و از همه قدیم تر ست و دانای همه چیز صورت و شکل
و طرز و اطوار و مانند و بود او بر کسی معلوم نیست و بر همه چیز قادر و قوی ست و از کسی پیدا نشده
و همه جا حاضر و محیط ست او را زوالی و انتهائی نیست از همه بدیها منزه است و قدر قدرت او
پایانی ندارد و از گن های انسانی خارج او را در همه جا توان دید و در جنگ مغلوب نتوان کرد
و بغایت پاک ست و صاف تر و هیچ نشانی ندارد و در همه شی نشان توان داد غفلت و نسیان
او را نیست هر وقت و هر دم شگفته خاطر میباشد از دریافت عقل بیرون و در سینه همگنان
مقام دارد و در هیچ وقت و ایام او را زوال نیست ابتدا و انتها ندارد و در چنین شخصان شک نباید آورد
پیش پرتو آفتاب عالمتاب کرمک شب تاب چنانچه نمیتواند رفت ای گرڑ همان مهاپرش
باتم قدرت خود برای دوستان و رفع ظالمان در دنیا صورت آدمی گرفته نام مبارک خود
سری رامچندر قرار داده اقسام کارها کرده چنانچه بازیگر که بصورت های مختلفه بر آید انواع تماشا
کند هر دم نماید چون نیک نگاه کنی اصل صورت او دیگرست با این صورت ها آمیزش ندارد
همچنان سری رامچندر صورتهای عجیب و غریب گرفته بانواع کردار خود مردمان را راحت
می بخشد چون نیک ملاحظه نمائی از جمیع اعمال فارغ ست آنانکه رسائی عقل ندارند بر اعمال
و بزرگی او شک می آرند چنانچه کسی در چشم آزار داشته باشد چشمه آفتاب در نظر او زرد نماید
و سودائی مزاج طلوع نیر اعظم از مغرب گوید ای گرڑ گذران این دنیا مثل کشتی بی بادبانست

که خلقی انبوه دران جمع آمده اند خود را قائم میدانند چنانچه طفلان که در بازی گردش میزنند
میدانند که همه در و دیوار گردش میخورد اقرار بر نادانی خود نمی کنند در سخن چنین کنوهیات خصوصیات
قدرت او هی میپردازند کسانیکه پای بند کمند شهوت و غصه و تکبر و حرص و طمع و دنیاوی اند
دل انهار بکال خورده بدان انجاعه معرفت سری رامچندر را کجا میتوانند یافت چراکه در نرگن
و سرگن تفاوت نیست صورت سرگن دیدن و اعمال نرگن شنیدن البته دل را در حیرت
می اندازد اگر از من بپرسی دانستن نرگن آسانست و دریافتن سرگن بس مشکل ای گرڑ از
بزرگی و صفات حمیدهٔ سری رامچندر جی بقدر فهم خود میگویم دل داده بشنو نوعی که بر من
گذشته است و مرا غفلت و نسیان رو داده به تفصیل از من بگوش دل بشنو چراکه شما هم
مورد عنایات او هستید و ارادت صادق و بندگی او را دوست میدارید ازین جهت از تو
چیزی مخفی ندارم این طرفه داستان با تو میگویم بدان که این خاصهٔ سری رامچندر است
تکبر دل دوستان خود را هرگز ماندن نمیدهند چراکه تکبر بیخ جمیع گناهان است از زخم نیزه
و تیر و دل و شمشیر و دیگر حربها سخت تر است آخر همه را آزار میرساند چون سری رامچندر
بر بندگان خود مهربان میشود بیخ تکبر از دل او بر می آرد چنانچه بر بدن طفلی دانه بر آید یا دوم
گیرد چرک و ریم و خون در و منجمد شود مادران طفل جراح طلبیده آنرا نشتر میدهد هرچند
در وقت نشتر دادن طفل آزار بسیار می یابد و گریه میکند اما مادر نظر بر شفای عاقبت داره
بر گریه پسر نمیکند همچنان سری رامچندر دوستان خود را میدارد همین که تخم شقاوت و نادانی
در سینهٔ دوستان بعلیم گرفت از بیخ بر می کند تا شاخ و برگ بهم نرساند ای گرڑ پادشاه مرغان
تفصیل سری رامچندر و نادانی خود بیان میکنم بشنو هرگاه مهابشن بصورت سری رامچندر
بر می آید انواع انواع کردارهای نیک جهت خاطر دوستان خود میکند دران وقت من
با وجود پیری هم تماشای ایام طفلی سری رامچندر می بینم حسن و جمال او را مشاهده می نمایم
تا پنج سال در انجا میمانم پیشش صورت او مینمایم آن صورت را فروغ بخش دل خود میدانم

شمائل عدیم المثال او را هر ساعت نظاره میکنم چشم را از دیدار او منور میسازم خود را بصورت
خود ساخته در خدمت سری رامچندر میباشم سری رامچندر در ایام طفلی هر جا می رفتند من همراه
می پریدم آنچه از دهن مبارک ایشان فضله می افتد میخوردم صورت حال یکمرتبه هرگاه یاد
می آید دلم در مکان حیرت میرود کاگ بهسونڈ را آن حالت یاد آمد بسیار بر خود بالید پرها افشاند
ساعتی محو شد بعد ازان سر بر آورد و گفت ای گرڑ حکایت سری رامچندر فرحت بخش دلهای
دوستان اوست چنانچه یکمرتبه سری رامچندر در صحن خانه راجه جسرت که بجواهرهای آبدار
فرش مرصع کرده بودند و وسعت بسیار داشت مثل آفتاب می درخشید سر چهار برادر و انجا
بازی طفلان میکردند مادران نثار ایشان میشدند رنگ سبز سری رامچندر جواهر نیلم را
شرمسار ساخته و در تازگی گل نیلوفر رشک برده مادران لباس رنگ اقسام می پوشاندند
جواهرهای آبدار در گردن و بازو بستند و گوشواره در گوش انداختند و در شاهوار در بینی
زینت می یافت و زنگوله طلا مرصع کار در کمر و پاها بسته و کلاه زرباف با علاقه کلابتون
و دانه های مروارید و الماس و یاقوت بر سر هر یک نهادند آن نونهالان چمن بینش گاهی
سایه خود دیده بگرفتن میدویدند و گاهی بصدای زنگوله می رقصیدند و کمر خود را کج کرده قدمها
که از گل نیلوفر نازک تر بود و ناخنهاش روشن تر از صد هزار آفتاب تابان بود و علامت کلس
وغیره در کف پاش نمایان از بسیار دویدن آبله بر می آورد از درد ش چشم نرگسین پر آب میشد
و گاهی زرق و برق لباس خود ها دیده خنده میکردند و با آواز زنگوله خشنود میگردیدند از دندان
دو بدو که قراضه آفتاب درخشان بود عالم را منور می ساختند و در تبسم لباس شفق را طلعت
میداد و از آب حیات چاه زنخدان حیات جاوید می بخشیدند در حسن و جمال عمق ناف عالمی
غرق میگردیدند و بر سه خط گردن و شکم خط بندگی می نوشتند و عمر درازان عصر بر درازی بازوها
فکر دراز مینمودند و بر سرخی پنجه و شعاع ناخنها گمان می بردند که قرص خورشید را بگر قراضه
ماه فرو گرفته اند و بلندی کتف آسمان را از بلندی فرو نشانده و آهوان بر خوبی گردنش

گردن فرود می آوردند و از نور رخسارش مه و خورشید نقاب کسوف بر چهرهٔ خود می کشیده
و گاهی مادران آن سعادت مندان هر دو عالم جبین ماه جهان افروز را از قشقهٔ زعفرانی
فروغ میدادند و گاهی چشم نیلوفرش را به سرمهٔ غم جهانیان می ربودند و زلف مرغولش نشانهٔ
تاب میدادند گاهی آن لگانه هر سه آفاق از خم ابروییت عالمی را اسیری فرمودند و از
زرد رنگ پیراهن بینندگان را سرسبزی می ساختند و گاهی بصدای دست مادران محو میشدند
و گاهی دو دیده در کنار مادران می خسپیدند و شیر پستان میخوردند چون سیر می گشتند باز به بازی
می پرداختند و در جواهر مرصع صحن سرا عکس خود دیده می رقصیدند منکه صورت زاغ بچه
پیش ایشان می ماندم بگرفتنم می دویدند چون در دست نمی آمدم خویشی که بدست نداشتند
مینمودند چون بپریده دور میرفتم گریه میکردند باز چون نزدیک می رسیدم می خندیدند و چون
بپای بوس نزدیک میرفتم ترسیده میگریختند بسوی من می نگریستند من در حیرت می آمدم
که در جمیع بید و شاستر بزرگی ایشان آن قسم نوشته اند و در ظاهر اینحال دارند عجب
سریست که در عقل نمی گنجد و بر من انکشاف نمی یابد همین قدر که بخاطرم گذشت
مایای او بر من پیچیده ای گرڑ این رابشنو کل موجودات از جن و انس و طیور و وحوش
در اختیار اوست هر یک بوضعی زندگانی میکنند اگر همه مخلوقات باتفاق یکدیگر ایل اتصاف
شوند در میان خالق و جان فرق نماند ای گرڑ جان باختیار مایا میگردد از سخنان من و تو
رنج و عذاب میکشد و مایا به اختیار خالق هست جان بسیارست و خالق یکی هر چند مایا
و جان خلقت یک کس هست اما مایا بر جان غالب این مایا وقتی مغلوب شود که فضل خالق
شامل حال جان باشد ای گرڑ هر کس بغیر عبادت سری رامچندر مقام نجات نخواهد آنرا
از زمرهٔ حیوانات بی دم بدان اگر ماه با شانزده حصه و سائر ستارها در آتش باتمام نور خود
تابان شوند اما تیرگی شب بی طلوع آفتاب فرو نه نشیند و چهرهٔ روز فروغ نیابد ای گرڑ
همین قسم تا کسی خود را در عود سوز محبت او نسوزد دماغش به نجات ابدی معنبر نگردد و یقین

بدان که دوستان او را ابدا مغلوب نمیتوانند ساخت و ابدیا که عبارت از نادانی باشد ره نمیدهد
بفضل او دائم مستقیم العقل باشد ازینجهت میگویند که دوستان او را فنا نیست هر دم و هر وقت
محبت مولی می افزاید ای گرڑ همین که من پای خود را پای او شدم هنگ دلم متغیر گردید سری
رامچندر این را دیده تبسم کردند و طرفه بازی فرمودند که از مادر و پدر و برادران هیچ کسی برین
بازی اطلاع نیافت دست بگرفتن من دراز نمودند من ازانجا بجانب آسمان پریدم دست مبارک
سری رامچندر با انگشتر نگین لعل عقب خود دیدم ترس عظیم بدلم راه یافت ازانجا هم دورتر
رفتم آن دست مبارک نیز دنبال من بود تا برهمه لوک ترسیده پریده رفتم دست سری رامچندر
بفاصلهٔ دو انگشت پس خود دیدم همچنین پریده پریده تا ارم هفتم آسمان رسیدم دست مبارک
سری رامچندر همان فاصله عقب من بود دلم در مکان حیرت افتاد هیچ بخاطرم نمی گذشت
بغایت سراسیمه گشتم از غایت ترس چشم بربستم چون باز کشادم خود را در اوده بملازمت
سری رامچندر دیدم ایشان مرا دیده خنده کردند مرا گرفته در دهان خود انداختند چون در شکم
سری رامچندر رفتم در انجا هم مثل این دنیا چندین هزار عالم از هفت طبق آسمان و زمین با دریاهای
عظیم و کوهها و جنگل ها و این لوکهای دیوتها از تحت الثری و لامکان همه دیدم اقسام آفرینش
و عمارات عجائب کرور در کرور برهما و مهادیوجی بی شمار از آفتاب و ماهتاب و سائر ستاره و کواکب
و لوکپالها از اندر و جم و برن و کبیر و گن و گندهرب و کنر و ججهه و مار و غیر ذالک همه خلعت
از سیدج و انڈج و اوکهبج و جرایوج و دیگر انچه ندیدم و نه شنیده بودم و در وهم و فهم من و دیگران
نگنجید و در قیاس کسی نه آید آنرا در انجا دیدم که بیانش نمیتوانم کرد همین قسم هزاران برهما
از برهما و مهادیوجی و اندر و دیگر دیوتها و آدم و گندهرب و جهن و کنر و راچهس و مار و حیوانات
و طائرات و کوه و دریا و جنگل و زمین و آسمان قسم دیگر دیدم طرز و اطوار و اوضاع و گویائی
دیگر یافتم و کتابهای بید و شاستر سومرت بزبان دیگر شنیدم و طرح آبادی و عمارات و کشت
مزارعات و اجناس ملبوسه و اطعمه و اشربه بوجه دیگر دیدم القصه در هر برهمانڈ طرز و طور

همه چیز علیحده است هیچ چیز یک قسم در دو جا دیده نشد تا آنکه سیر کنان در هر برهمانڈ به بلده
اوده رسیدم اوتار سری رامچندر و راجه دسرت و کوشلیا و بهرت و دیگر برادران بصورتهای
مختلفه معاینه کردم که بوضع های دیگر با برادران بازی میکردند ای گرڑ هر چه دیدم بعنوان مختلف
در نظرم آمد الا صورت مبارک سری رامچندر که همه جا و در هر برهمانڈ یکی دیدم که قد و قامت
خوردی و گویائی و رنگ شیرین زبانی هیچ تفاوت نداشت ای گرڑ همین نوع تا پنج پنج سال
در هر برهمانڈ بخدمت سری رامچندر بودم باز از آنجا هم پرواز کرده می گرڑ درین گردش کلپ صد
مرا بگذشت تا آنکه سیر کنان با دل تحیر بمکان خود رسیدم هیچ گاه از آن فکر و اندوه دلم تسکین
نمی یافت بهر کیف چندی درینجا گذرانیدم باز خبر اوتار سری رامچندر یافتم ازینجا بشوق تمام
پریدم به بلده اوده شادی ایام تولد مبارک سری رامچندر همه دیدم چنانچه مفصل با تو گفتم
بدستور قدیم در ایام خوردی در خدمت ایشان ماندم در شکم سری رامچندر اینقدر عالم دیدم
آن حالتی که من گذشته بود از خاطرم نمیگذشت در گرداب تفکر فرو میرفتم اتفاقا روزی
بحضور پرنور سری رامچندر این اندیشه بخاطرم بازگذشت غم حیرت عیش مرا منغص ساخت
سری رامچندر دانای نهان و آشکار از رنگ مرا دیده بخندیدند همان ساعت من از دهن مبارک
ایشان بدر آمدم در یک لمحه سیر چندین هزار آفرینش او کردم باز با من بازی شروع کردند
هر چند عقل دوراندیش من فکر کرد و پای همت من تردد ها نمود اما بمنزل شناخت او نرسید
درین بحر حیرت چنان مستغرق شدم که بقرب هلاکی رسیدم پناه بپایش بردم آن مرهم بخش
دل رنجوران بعین عنایت بمن نظر کرد و دست تلطف بسرم نهاد و مایای خود را از من
کشید همان ساعت دلم تسکین یافت محبت قدمش افزود غم حیرت و نادانی از من دور شد
جبین نیاز بر خاک پایش مالیدم انواع انواع تضرع و زاری با چشم پر آب خود نمودم آن صاحب
کرم بخشش مرا از خود دانست بزبان شیرین و لکنت ضابطه طفلی فرمود ای کاگ بهسونڈ از من
چیزی بخواه و مرا بحال خود مهربان شناس از نعمت نجات ابدی و تحقق معاد که او را زوالی نیست

منیشران و رکهیشران همه او را میخواهند و ردّه و سدّه و دیگر هرچه آرزوی تو باشد طلب کن امروز
آنرا بتو می بخشم این را شنیده در خاطر خود تامل کردم که سری رامچندر همه چیز را دادن فرمودند
الا نام بهگت یعنی محبت یا و نام خود بر زبان نه آوردند آدم که محبت اقدام او نداشته بدان
میماند که طعام لذیذ می پزند و نمک نه اندازند البته که بی نمک طعام مزه ندارد همچنین آدم
بی محبت مولی بهیچ نه ارزد این را فهمیده هر دو دست بسته معروض داشتم که اگر شما بر من
مهربان هستید و از غایت فضل و کرم میخواهید که چیزی بخشید خاطرخواه خود میخواهم
شما خود صاحب کرم و مالک دلها اید ابرل بهگت که در بید و شاستر او را ستوده اند و جوگیشران
و منیشران آرزو دارند و کمتر کسی می یابند و آن بهگت صفات نهال پارجاتک دارد
مرا کرامت فرما سری رامچندر فرمودند چنین باشد و باز فرمودند ای زاغ از چیزی که همه نعمت
دنیا و آخرت دست دهد طلبیدی معلوم شد که برابر تو کسی دانا و طالع‌مند نیست چیزی که
منیشران از هزاران سال عبادت نیابند و از سوختن در آتش کاری پیش نبرند و از جوگ
و جگ تمام عمر حاصل نشود بر بلند فطرت تو محظوظ شدم از انکه بهگت مرا خواستی مرا بسیار
خوش آمدی حالا به فضل و کرم من جمیع اعمال حسنه در تو خواهند گردید حقیقت انانی و زیرکی
و بیراگ و جوگ و بهکت و دیگر اسرار بی نهایت همه بر تو ظاهر خواهد بود و حالا مایای من بر تو
اثر نخواهد کرد چراکه تو مرا خالق هر سه عالم و بی ابتدا و بی انتها و نرگن و نراکار و هستی و بدان
هر که از من بهکت می طلبد من او را بسیار دوست میدارم از محبت ترا دعا کردم که تو از دل
و زبان و جوارح در عبادت من باش در هیچ باب ترا هیچ خطره نخواهد شد و دیگر با تو میگویم
بشنو و در دل خود جا بده از همه دل برداشته در فکر من باش هرگز مرا فراموش مکن بدانکه
هر سه عالم را من از مایای خود آفریده ام هر قدر جاندار هستند در حکم مایای من اند و همه را من
آفریده ام و همه را دوست میدارم درین جمله آدم را بسیار میخواهم و در انهم برهمن را زیاده تر
و در برهمنان هم کسی که شاستر و سومرت و بید بسیار خوانده باشد و درین جمله هم هر کسی که بر دین خود

همه راه وروش او برا حکام بید دارد در فهم هر که حب دنیا نداشته باشد گیان یعنی عقل کامل
بهم رساند در عقل کامل هم کسی معاد یعنی بگیان پیدا کند ازین جمله هر که بر رضای من ثابت باشد
در باهی دنیا بر خود بسته توکل بر فضل و کرم من دارد بغیر من کسی را بخاطر نه آرد وازو توقع ندارد
بار بار بتکرار از تو میگویم آنانکه خود را در آتش محبت ما سوخته اند جز ذکر و فکر من هیچ بخاطر ندارند
بدل وجان خدمت میکنند من او را بسیار دوست میدارم وبدل میخواهم اگر پر جانبدگی من
نکند به سائر الناس میماند وکسی که هر چند در قومیت انسانی خورد تر باشد و در خدمت
و بندگی من چالاک تر بود او را برابر جان خود میدارم ای کاگ بهسوند در دنیا هم شنیده باشی
و کتابها خوانده که صاحب را نوکر خدمتگار و رضاجوی بسیار خوش می آید البته پرداخت
احوالش خوب میکند بدانکه یک پدر را چندین پسر میشوند و هر یکی بصفاتی موصوف چنانچه
بعضی فاضل وبعضی صاحب زهد و تقوی وبعضی دانشمند وبعضی صاحب دولت وبعضی
اهل سخاوت وبعضی اهل شجاعت وبعضی متقی و پرهیزگار وبعضی همه دان پدر همه را برابر
می بیند و توجه دل بر همگنان یکسان دارد اما بدان پسر یکه در رضاجوئی پدر باشد وخدمت
او را به صدق دل بکند بجز خدمت پدر دیگر کار را دوست ندارد نکند هر چند از بهرهٔ علم
بی نصیب و از دیگر صفات حمیده محروم باشد البته پدر او را از دیگران دوست تر دارد
بلکه از جان خود عزیزتر داند ازهمین قیاس کن هر چند این همه کل موجودات از من پیدا شده
و من همه را میخواهم برابر اما پرستندگان خود را زیاده دوست میدارم و این حرف فقط
بر مردان نیست درین مخلوقات هر که باشد خواه مرد خواه زن خواه خیر خواه انسان خواه وحوش
و طیور و مرغ و ماهی و مور و مگس هر که بدل ما را بپرستد من او را دوست دارم بنابران باز
ترا میگویم اگر مرا در دل میخواهی از دیگران توقع مدار بلکه من باش حالا مایا هیچگاه ترا اثر
نخواهد کرد بخاطر جمع بصدق دل یاد من کن کاگ بهسوند میگوید ای گرڑ بادشاه کل پرنده
ازین سخنان شیرین بسیاری سری رامچندر بزبان ملائم فرمودند من بسیار خشنود شده

وبر خود بالیدیم اما دلم سیر نشد لذت ومزه این شیرین سخنان زبان مبارک سری رامچندر دل
وگوش من میداند زبان چگونه بیان تواند کرد وخوبی حسن وجمال او را که چشم دیده پس
زبان بی چشم در بیان آن قاصرست همین قسم مرا تسلی دادند بازیهای طفلانه مشغول شدند تا
چشم پرآب وابرو خم کرده بجانب ما درنگاه کردند اظهار گرسنگی نمودند ما دران همان ساعت
دویدند پسران را درکنار گرفتند واشک از چشم پاک ساختند ما حضری از میوه وشیرینی
وشیر پیش آوردند بخوش الحانی اوصاف خواندند ای گرڑ برای دریافت لذتی که مهادیوجی
لباس جوگیان پوشیده شب وروز بیاد او میگذارند زنان ومردان بلده اوده بی درد سر
دلی عبادت بدیدار سری رامچندر هردم وهر وقت آن لذت به پیدا داشتند ای گرڑ کسانیکه
که درخواب هم جمال او را دیده لذت برداشته اند شوق یافت خدا سورگ لوک وبرهمه لوک
هرگز بخاطر نمی آرند ای گرڑ بعد ازان من چندی دیگر هم در اوده ماندم هر روز تماشای بازی
طفولیت میدیدم چون سری رامچندر بسال پنجم رسیدند تمیز نیک وبد را پیش گرفتند من
پای مبارک سری رامچندر را بوسیده روان شدم بمکان خود رسیدم ازان هنگام مرا با
گاهی غفلت واشتباه روی نداده ای گرڑ حالتی که برمن گذشته تا امروز این امر را پنهان
داشته بودم حالا باشما گفتم ودیگر هم بشنو که بی عبادت پاک پروردگار آرام دل حاصل نمیشود
بدانکه بزرگی سری رامچندر بدون عقل وکرم او دریافته نمیشود وتا او را دریافتی بی یقین دل نگردد
وبی یقین دل محبت پیدا نشود وتا محبت در سینه ودل قایم نگردد در عبادت او ثابت نباشد
ای گرڑ نیک تصور کن که بی مرشد عقل مستقیم حاصل نشود وتا او ثبات عقل نداشته باشد وهمه
آرزوهای دنیا ازو بدر نرود وتا از لذات دنیا دست برندارد ودل بصبر وشکیب ندهد
بذکر او کی بپردازد تا ذکر او نه کند بمقام آرام کی رسد چنانچه کشتی تا آب نیابد هرچند سعی کنی
راه نرود وانیمه وقتی حاصل شود که اول غصه وغرض وشهوت ونخوت وخشم وغضب وهم وجود
ونابود از خود بگذارد باز میگوید ای گرڑ تا صبر وشکیب ترا دست ندهد شهوت کم نشود وتا نشود

دربدن هست هیچ اعمال پسندیده از کسی بوقوع نه آید و شهوت هم وقتی دور گردد که توجه پروردگار
بحال او باشد چراکه تا زمین شخم نشود دانه نروید تا این عقل معاد او را دست ندهد دلش بذکر او مائل
نگردد و قرار نگیرد تا دل بعبادت او میل نکند روشن ضمیر نتواند شد بدانکه تا زمین نباشد
بوی خوش از کجا پیدا شود همچنین بی کسب عبادت دل روشن نشود فروغ جنبش تا بر
تا باران نیارد رستنی نروید تا خدمت بزرگان نکنی سعادت نیابی تا دست از همه برنداری
و صبر پیش نگیری دولت آرام نه پذیرد چنانچه تا باد نباشد بدان جنبش همچنین تا اعتقاد نه آری
پرستاری او حاصل نشود تا او را نپرستی او مهربان نگردد تا او مهربانی نفرماید بمنزل مقصود
نرسی ازینجهت میگویم ای گرز مستقیم العقل همه وسواس و سخن پردازی گذاشته دریا و سری
رامچندر باش ای گرز بقدر عقل خود آنچه میدانستم بتو گفتم درینباب چیزی تصرف نکرده ام
آنچه بر من گذشته و بچشم خود معائنه کردم با تو بیان کردم و بزرگی رام نام کسی تمام نتواند گفت
از برهما و مهادیوجی و سیس ناگ هر کس هر چه گفته است بقدر فهم و فراست خود بیان نموده
انتهای بزرگی او را کسی چه میداند چنانچه از شما تا پشه هر قدر بالا پرند کره افلاک را انتها و حد
نیابند همچنان بزرگی رام نام حد و انتها ندارد اگر حسن و جمال هزاران کامدیو یکجا کنند بحسن او
نمیرسد و در دشمن کشی صد کرور شجاع قوی بازو باو نمیرسند اگر سلطنت و جمعیت صد هزار اندر
فراهم آرند برابر سلطنت او نتوانند بود وسعت او از صد هزار کرور کره افلاک فراخ تر
و از صد هزار کرور باد تیز رو تر و از صد هزار کرور آفتاب تابان تر و از صد هزار کرور ماه سرد تر
در سوختن عذابها از صد هزار کرور آتش سوزان تر و از صد هزار کرور ستاره و ... کسب بخشش تر و از صد هزار
کرور آتش حرارت بخش تر و نامش از صد هزار کرور تیرتهه بلکه بشمار تیرتهات ده تر دور کننده خرمن گناهان
و عذابهای کلان کلان از صد هزار کرور کال و جم درشت تر و از صد هزار کرور پاتال پائین تر و از صد هزار کرور
کوه سمیر مستقیم تر نام او در دفع گناهان از صد هزار کرور تیرتهه افضل تر و از صد هزار کرور دریا قلزم عمیق تر
و در برآوردن حاجات از صد هزار کامدهین بزرگتر و در لطیفه و بذله گوئی از صد هزار کرور سارد شیرین سخن گوتر

و در ابداع جهان و کل کائنات از صد هزار کرور برهما قادرتر بلکه صد هزار کرور از انهم افزون تر
و در پرورش جهانیان از صد هزار کرور بشن پرورش کن تر و در فنای این کون و مکان
از صد هزار کرور مهادیوجی قاتل تر و در جاه و دولت هزاران کرور کبیر خزانچی اوست
و در فنون کار و بار دنیا صد هزار کرور مایا مخلوق نثار اوست و از صد هزار کرور بسیط زمین
متحمل تر و در برداشتن زمین و چهارده لوک از صد هزار کرور سیس ناگ باربردارتر و در حیرت
از غنمی که از سوراخ عمارت و بخیه عمارات به شعاع آفتاب بنظر می آید که آنرا آن خوانند
هزاران حصه از و کمتر ای گرڑ انچه کنه هیات او که بیان کردم محض بقدر فهم و فراست خود
و این عقل و درا اندیشی اصلا بکنه ذات و صفات او نمیرسد چنانچه کرمک شب تاب
مقابله نور چشمه آفتاب نتواند گردید خلاصه کلام انیست که کنه هیات سری رامچندر
دریای بی پایانست که کنار و عمقش هرگز نتوان یافت انچه از زبان بزرگان شنیده ام
با تو بیان کردم اما اینقدر هست که آن خالق بی همتا باختیار پرستندگان خود است پس لازم
آنست که از همه لذات دنیا دل برداشته در یاد او باید بود گرڑ از سخنان کاگ بهسونڈ بسیار
محظوظ شد و بپای خود برافشاند و چشم پر آب گردید بر بزرگی سری رامچندر دلش اعتقاد آورد
و تسلی بپذیرفت از عملهای سابق ندامت کشید و در پای کاگ بهسونڈ افتاد و عذر خواهی
بسیار کرد که از برکت استماع حکایات سری رامچندر همه وسواس و اشتباه از دلم بدر رفت
فی الواقع که بی هدایت مرشد کامل از دریای غفلت بر آید اگر صد هزار برهما و مهادیوجی باشند
همین حکم دارند ای کاگ بهسونڈ مرا مار وسواس گزیده بود تو گرڑ دار وسواس مرا دور کردی
بعنایت تو وسواس خاطرم همه بدر رفت کنه هیات سری رامچندر در دلم جا گرفت گرڑ
این را گفته سر بپایش نهاد بصد الحاح التماس نمود و گفت حالا با من بگو که تو با وجود
چندین فهم و فراست و کثرت عبادت و نزدیکی و قربت سری رامچندر صورت زاغ چه طور یافتی
و از زبان مهادیوجی چنان شنیده ام که در مهاپرلی هم ترا فنا نیست و مهادیوجی هرگز دروغ نمیگوید

همه پیدا شده درین عالم هر که بوجود میگردد آخر بفنا میرود تو چگونه ازین مرگ خلاصی یافتی آیا بزور
جوگ است یا از زور عقل دریافته ای همین که بگمان تو رسیده ام اشتباه دلم بدر رفت موجب
چه باشد بکاگ بهسنڈ گفت آنچه پرسیدی با تو میگویم بدانکه ذکر کردن و عبادت نمودن و جگ
و هوم بجا آوردن و جمیع کارها بعقل صواب اندیش بانجام دادن و زبون کردن حواس
و روزه داشتن و خیرات دادن و طبیعت بحال داشتن و بر حال خسته دلان رحم و کرم کردن
و از ملوثات دنیا کناره گزیدن و جوگ بعمل آوردن و علم خواندن و بران عمل نمودن محض
برای پرستش سری رامچندر است که از ان مراد دل حاصل آید چون مرا درین قالب زاغ
بندگی او نصیب شد این را خوش کرده ام درین عالم چنین افتاده است در چیزیکه کسی را نفع
رود همه آن را دوست دارد اگر مردم اصیل یا مردم کم اصل مطلبی داشته باشد صد هزار
خوش آمد او میگویند ندیده از کرمی که ابریشم پیدا میشود چه قسم او را پرورش میکنند از جان هم
او را عزیز میدارند چون من درین بدن او را یافتم از همه بهتر میدانم چرا که بی بدن کار او
نتوان کرد بدن همان بهتر که دران ذکر آفریدگار کنند اگر صورت برها یابد و ذکر او نه کند آنرا
دانایان بنظر ندارند ای گرڑ کدام بدن هست که من دران تولد نشده ام و هزاران جوگ و جگ
و عبادت و خیرات کرده ام اما آنچه درین بدن راحت حاصل شد در هیچ قالب نیافتم فراغتی
که حالا دارم در هیچ جامه نداشتم چنانچه بفضل مهادیوجی حقیقت جنم های سابق یاد دارم
اگر بفرمائی کیفیت چند تولد بگویم بدانکه یک مرتبه در ایام کلجگ در شهر اوده بخانه شودر تولد
یافتم از طفلی چون بهوش آمدم پرستاری مهادیوجی اختیار کردم دیگر دیوتها را بخاطر
نمی آوردم بغرور جوانی و مال دنیاوی و رعونت و دغابازی که در سر داشتم هر چند در شهر اوده
می ماندم اما از بزرگی سری رامچندر واقف نشدم بزرگی او حالا دریافته ام چنانچه در کتابها
نوشته اند کسی که در وقتی تولد بلده اوده یافته باشد عاقبت پرستار سری رامچندر گردد و بزرگی
اوده وقتی بدلش جا گیرد که دل او مائل محبت سری رامچندر باشد حالا علامات کلجگ از من بشنو

که درین جگ تمام عالم از زنا دانی باختیار حرص میشوند از سبب حرص مال اعمال نیک از دست
میدهند هر چهار فرقه از برهمن و چهتری و بیس و شودر در وضع اطوار خود نمی مانند همه کارها خلاف
احکام بید و شاستر میکنند اکثر ملت ها از خود پیدا میسازند و بران اعتقاد می آرند و هدایت برهمنان
کم میکنند و برهمنان بید را خواهند فروخت و راجها برعایا و غربا آزار میرسانند عمل بر بید و شاستر
ندارند دین و ملت همان اختیار کنند که خود را خوش آید فاضل و دانشمند همانرا گویند که بسیار گو
باشد و کسی که در ظاهر غسل و پرستش دیوتها بسیار نماید دل او البته مائل به فسق و فجور باشد
آدم دروغگوی را دوست دارند قابل همان که مال مردمان بمکر و فریب و دغا ببرد و هر یک بطور خود
زندگانی میکنند هر کس یکدیگر حرف به خودنمائی گوید او را پرهیزگار و متقی دانند در کلجگ مردم دروغگو
مسخره را دانشمند و خوش کلام میگویند و آدم مردود بید و شاستر را فاضل و زاهد و تارک دنیا
میدانند هر که ناخن و موی سر دراز کند او را صاحب ریاضت و کمال تصور نمایند آنکه اعمال
بد خود را بنقل بسته به ظاهر لباس فقیرانه پوشیده خوردنی و ناخوردنی بخورد در عوام شهرت
جوگی و سدهه و برهم گیانی یابد مردم بدمعاش و راشب باطنی معاملات نام برمی آرند و بسیار گو را
طرار زبان میخوانند مردان باختیار زنان بوده مثل میمون می رقصند و سودر برهمن را ارشاد و
هدایت راه آفریدگار نمایند زنار بگلو انداخته خود را قرار به برهمن میدهند و خیرات میگیرند و هر کس
مائل بشهوت و حرص و غضب میشوند و دیوتها و برهمن نیکوکار را بدیاد میکنند زنان شوهر خود را
گذاشته از مرد بیگانه صحبت میدارند و زنان بیوه خودآرائی را دوست دارند شاگرد و استاد
باهم خصومت می ورزند صفات کوروکه بهم رسانند مجال یکدیگر طمع کرده بدغا و فریب می برند
آئین پیری و مریدی و راستی جائز ندارند و نیت همگنان بگرفتن مال یکدیگر بدغا و دزدی
بسیار پیدا شد مادر و پدر پسران را همین تعلیم نمایند و رانچه شکم پروری شود یاد گیرند و زنان
و مردان بغیر بهره علم بید و شاستر تصوف و معرفت آفریدگار نمی خوانند و بواسطه یکدرم
پیر و مرشد را میکشند همچنین پیر و مرشد هم مریدان را برای طعام دنیاوی بقتل می رسانند

و سودر در بحث علم برهمن را تعلیم مینمایند هر که حق را شناخت همان کلان و بزرگ است و مردم
زانی و شارب و دغاباز و خودپسند و اهل خصومت و رعونت خود را از فاضلان حق خوانند
و دانند خود گمراه شده دیگران را گمراه میسازند بید و شاستر را بعبارت آرائی بیجا می گویند
اصلی ندارد ای گرڑ ازین گناهان کبیره یک یک کلپ در دوزخ میمانند ای گرڑ مردم کم اصل
و اجل قوم احاد و کولی و بهیل و کلوار و تیلی و کلال و دوساد و دیگر قوم اجل بعد فوت
زنان و رفتن دولت و دستگاه سوتراشی کرده سناسی و بیراگی میشوند از برهمنان و بزرگان
خدمت میکنانند و برهمنان ناخوانده مائل شهوت و دروغ گوئی گردیده آئین نیک خود را
از دست میدهند کنیزان را بعقد می آرند و سودر حرفی چند از جائی شنیده بر مسند فضیلت نشسته
درس خواهند کرد و همه را از آئین نیک خواهند برگردانید و قول کتابهای معتبر که مشتمل در بیان حقیقت
حق باشد منظور نداشته خود تصرف خواهند کرد و مردم تعلیم خواهند داد و هر کدام ملتی و مذهبی از خود
پیدا می نمایند و مردم برن شنکر یعنی دو اصله در کلجگ بسیار میشوند و ازین عذابها مردم انواع امراض
میگردند و سناسیان بزرهای بسیار عمارات عالی میسازند و صاحب عقل و عاد شیفته زنان و دختران
پیر و مرشد میشوند سناسی و بیراگی صاحب مال و ملک میگردند و کاسب و اهل عیال بنان شب
محتاج میباشند و مردان زنان پارسا را بدر کرده قحبه را بخانه می آرند و پسران مادر و پدر را تا وقتی
دوست میدارند و خدمت میکنند که تا زن بخانه نه آورده باشند همین که کدخدا شدند و زن
بخانه آوردند از پدر و مادر صحبت بریده به پدر زن میسازند و خود را سزاوار قبائل میدانند
و بادشاهان و حکام وقت بر مردم غربا و رعایا اصلا رحم ندارند زجر و تعدیع و تکرار ناحق مینمایند
و رعایا هم شیوهٔ راستی و فرمان برداری میگذارند و مردمان نشست پسر و دختر کفو نادار خود
گذاشته با مردم زردار غیر کفو نشست مینمایند و مردم پر سخاوت و حلیم و فیض بخش و فقیرسان
و نیکی کن و نیک گو و متحمل و راست گفتار و راست کردار و احسان کن و حق شناس در عالم
پیدا نمیشوند بجای اینها مردم بدکار و مال مردم خور و مغرور و سخن چین و بد معاش و مفتن و کاذب

وشارب وزانی ناحق شناس و دغاباز و جاهل و بی کینه و ناتوان بین و بدطینت و فاسق و فاجر
بسیار میشوند و آدم اصیل و دانشمند مفلوک می مانند و قوم رجل و بدمعاش تونگر علامت
برهمن بجز زنار دیگر نمی ماند ای گرڑ مردم کلجگ بید و پوران منظور نداشته خودسرائی میکنند خود را
محقق میدانند و شاعر آدم ستا بسیار میشوند و در ایام کلجگ قحط و وبا بسیار رو میدهد از امساک
باران غله کمتر میگردد و باران هم بروقت نمی بارد و مردم از گرسنگی بسیار می میرند ای گرڑ در کلجگ
آنانکه اندک کار صواب و عبادت و ذکر آفریدگار و جگ و برت و خیرات مینمایند بسیار پر خشم
میشوند خود را متوصل بارکار میدانند از بی برگی زمانه و غایت افلاس زنان را زیور بجز انگشتری
ناقوس دیگر بهم نمیرسد آرایش بدن بجز مالیدن تیل دیگر میسر نمی آید عمر آدم از پانزده بیست سال
زیاده نمیشود و با دختر و زن برادر خورد مردم زنا مینمایند و سر قوم گدائی میکنند و همه تن پرورد ممسک
میگردند چه مرد و چه زن و مردمان از نادانی دختر و خواهر نمی شناسند بر آئین ملت خود نمی مانند
حواس را از بدن نمیتوانند کرد همت خیرات و رحم در دل ندارد جهالت و دغابازی بسیار میکنند
و زنان و مردان بیفائده باهم شور و فغان میسازند ملامیت و شیرین زبانی و حلم اصلا در کلجگ
نمی ماند ای گرڑ اینهمه آنچه با تو گفتم از کلجگ برخی از هزاران یکی بیان کرده ام اما بدان که
کلجگ صفات نیک هم بسیار دارد چراکه در ست جگ و ترتیا و دواپر هرچه مردم از جوگ و جگ
و عبادت هزاران هزار سال بهره اندوزند در کلجگ هیچ در کار نیست بیاد کردن رام نام که
بصدق دل بگویند نجات ابدی او را حاصل آید درین هیچ شک نیست عظمت رام نام در کلجگ
پیداست دیگر فائده آنست که در ست جگ هر بدی که بدل میگذشت مردم بعذاب آن
گرفتار میشدند و در کلجگ بگناه دل ماخوذ نمیشوند تا از زبان و جوارح بعمل نه آید گرفتار نگردد
و در کتابها چهار قسم گفته اند اول جپ دوم تپ سوم جگ چهارم دان چنانچه
یاد کردن ۱۲ عبادت ۱۲ خیرات ۱۲
جپ و تپ و جگ در ست جگ میکردند در کلجگ همین که مردم بصدق دل او را یاد نمایند
و بقدر دستگاه خیرات دهند جمیع مرادات بیابند در کلجگ ارادت دلی می باید و خیرات دادن

ای گرڑ بدانکه طبیعت آدم بسه قسم ستوگن و رجوگن و تموگن ست در دور ست جگ همه مردم
طبیعت ستوگن میباشند که بتاثیر آن همه کار نیک میکنند بصلاح و تقوی عمر بسر می برند
و در ایام تریتا طبیعت مردم بسیاری از ستوگن و قدری رجوگن مائل میشود و در ایام دواپر
مزاج آدم بسیاری رجوگن و قدری ستوگن موصوف ست و در دور کلجگ طبیعت آدم بسیار
از تموگن و قدری رجوگن دارد و از نحیبت مردم ناحق و بی فائده باهم پرخاش و خصومت دارند
کار صواب گذاشته بعذاب مبتلا میشوند خاصیت کلجگ بر آنکسی اثر نکند که فضل و کرم
آفریدگار شامل حال او باشد چنانچه در تماشای بازیگر که همه راست دانند همه حیرت میکنند الا
شاگرد او بی وسواس که محرم اسرار اوست میداند که اینهمه سحر خیال دیگر نیست در آن کلجگ
در بلده اوده چندگاه ماندم چون در آن شهر قحط افتاد سفر اختیار کردم رفته رفته بشهر اوجین
رسیدم از نهایت گرسنگی و افلاس گدائی میکردم باز چندی پاره جمعیت بمن دست داد
بفراغت میگذرانیدم و پرستش مهادیوجی مینمودم در انجا برهمنی که به تقوی و صلاح آراسته بود
و بید را خوب میخواند صرف اوقات بزهد و عبادت و نیکوکاری میساخت بصدق دل خدمت
مهادیوجی مینمود و از دیگر دیوتها هم منکر نبود من در خدمت آن برهمن اشتغال ورزیدم اما دل من
با وصاف نبود آن مهربان دل مرا جاهل دیده تربیت بعلم کرد مثل پسران خود میدانست
بالخوشی تمام تر در تربیت من میکوشید و مرا پند نمود کرده منتر سری مهادیوجی کرامت فرمود و ترکیب
خواندن آن بمن ارشاد کرد من آن منتر را در معبد مهادیوجی رفته می خواندم و برابر خود دیگر را
در عبادت مهادیوجی نمیدانستم غرور و رعونت از من بدرجه نسبت بزرگی آن برهمن بخاطر نمی آوردم
هرگاه او به پرستش می پرداخت مرا بدمی آمد از بی عقلی و نادانی خود او را نام بد می نهادم
پرستاران بشن و دیگر دیوتها را ناسزا میگفتم هر چند آن برهمن مهربان مرا نصیحت بزرگانه میکرد
قبول نمیداشتم بلکه در دل بر او اعتراض مینمودم یک مرتبه آن برهمن مرا بگوشه برده بطریق پدرانه
وعظ و نصائح بسیار کرد و گفت مطلب از خدمت مهادیوجی آنست که دل صاف شود و رعونت

از و برود و محبت اقدام سری رامچندر را و را دست و بد بدانکه سداشیوجی هم سری رامچندر را خدمت
مینماید تا بدیگران چه رسد کسی را که مهادیوجی و برهما خدمت کنند از و منکر نباید بود و دل در محبت
او باید بست یقین بدان که بدون خدمت و پرستاری سری رامچند درجهٔ اعلی حاصل نشود
و دل آرام نیابد مهادیوجی را بندهٔ پر اعتقاد سری رامچند بدان این را شنیده دلم بسوخت
از صحبت او نفرت گرفت هر جای نشستم شکایت او میگفتم نصائح او مرا سودمند نمی شد
چون کم اصل بودم پارهٔ بهرهٔ علم یافتم رعونت بهم رساندم چنانچه هر چند مار را شیر بخورانند
او پر زهر شود چنانکه آب از آتش پیدا شده باز او را میکشد همچنان من از و علم یافته باز
شکوهٔ او میکردم چنانکه خاک راه با ندک مدد باد در چشم مردم می افتد از صحبت بزرگان
صحبت بدان نزدیکی سگ گفته اند که اگر دوست دارند ناپاک کند اگر بزنند بگزد از مردم
رجل نیز پرهیز باید بود که آخر از و خرابی زاید ای گرڑ هر چند من آن برهمن را در دل خود
خوار میدانستم او مرا عزیز میداشت هر روز مرا به نیکوکاری ترغیب میکرد تا آنکه روزی من
در معبد مهادیوجی مشغول بذکر او بودم آن برهمن در انجا آمد من تعظیم او نکردم ادب او
بجا نه آوردم هر چند آن برهمن از من دل آزرده نشد و مرا چیزی نه گفت اما این گناه
کبیرهٔ من مهادیوجی را بد آمد در انجانه ندای غیب آمد که ای بد اصل و بی عقل و منکر هر چند
این برهمن از بزرگی خود ترا چیزی نگفته و نمیگوید اما مرا لازم ست که سزای اعمال قبیح ترا
بدهم تا دیگران عبرت گیرند هیچ کاری خلاف قاعده نکنند و رخنه درین ملت بیفتد از انکه
هر کس با پیر و مرشد خود رسوخ دل و صفائی طبیعت نداشته باشد با او بی ادبی نماید
گرو ر جگب در دوزخ بپیچ و عنا گرفتار ماند بعد از ان در فرقه ماران و کژدم و زاغ و زغن
و کرم و جز و یابد ده هزار جنم درین قالب ها بسر برد انواع شدت ها و عذابها بکشد ترا می باید
که بعد مرگ صورت مار یابی مقام تو سوراخ درخت باشد آن برهمن این ندای آسمانی شنیده
مرا بحال بد گرفتار دیده دلش بسوخت برهمن رحم آورده روی بآسمان کرده دست تضرع

وزاری بر داشت بارها سجدهٔ نیاز بر زمین خاکساری نمود و زبان بوصف کشاد که ای مهادیوجی تو صاحب جلالی
ترا سجده میکنم تو صورتی داری که دریافته نمیشود و همه جا حاضر میباشی بهمه بیدها که گاتری گویند
صورت تست و تو تولد نداری و گن ها که عبارت رجوگن و تموگن و هوا و هوس باشد در تو نیست
و در کلپ کلپ انتر هم ترا فنا نیست هرکس هر جا ترا بخواهد بیابد بمکان و لامکان جای تست
و ترا انکار نتوان گفت و ما کار هم باید دانست و ترا تخم کل مخلوقات باید خواند و تو متحمل کل بار هستی
در تجلی نور پاک او غرقی و صاحب کمالی و مالک کوه کیلاسی و کشندهٔ دشمن هستی و صاحب پاربتی
ترا باید گفت صورت تو مهیب است در وقت دیوالی چون ترا یاد کنند زود مهربان می شوی
در عالم هر قدر صفات نیک است همه در تست و رنگ تو بغایت سفید و بسیار تجلی مزیج شکر را
حکم برف و ژاله داری ملاحت بشرهٔ تو برابر صد هزار کامدیوست گنگا در جٹاے سر تو
اقامت دارد و ماه بر جبین مبارک تو روشنی یافته و مار در گردن تو زینت گرفته خوبی
گوشوارهٔ گوش تو از شعاع آفتاب تابان ترست بر پیشانی خود سه چشم تو داری همیشه
شگفته روی باشی ای مهادیوجی ترا نیل کنٹھ ازان گویند که در گلوی تو رنگ نیل ست
چون تو بر همه مهربان میباشی ترا سجده میکنم ای مهادیوجی بهولاناتهه تو آن هستی که پوست آهو
و شیر و فیل در پوست داری و حمائل سرهای آدم در گردن انداخته تمام عالم خدمت ترا میخواهند
و ترا دوست میدارند و تو بر همه موجودات غالب هستی تجلی نور تو هر سه عالم را فرا گرفته است
ترا سن ذلت شناسیم چراکه از همه بالاتری این هر سه عالم در فرمان تست ترا زوال نیست
از صد هزار آفتاب تابان تری از بندگی تو کسی انکار ندارد و نتواند آورد و اقبال تو نقصانی
ندارد چون ترسول دائم در دست داری ترا ترسول پان میگویند و بهوانی پت میخوانند
و غم زدای عالمیان ترا میدانند راحت بخش هر سه عالم توئی و کرم فرما توئی و همیشه تو میباشی
و خدای بید و لبود و کشندهٔ تریپور دیت توئی و دور کنندهٔ شک و غم و اندوه عالم توئی ترا سلام
میکنم و سجده مینمایم کشندهٔ کامدیو توئی این هر سه عالم غلامی قدمهای تو میخواهند و هر سه عالم

ترا می پرستند تا ترا خدمت نکنند آرام دل نیابند چراکه نام تو تاپ ناسن میگویند ترا تعظیم میکنیم
که تو در جمیع اجسام موجود هستی و وقتی صورت میمون گرفته و من آئین یاد کردن تو و پرستش
تو نمیدانم و بغیر تو کسی ندارم و نمیدانم ای مهادیو تو آنی که عذابهای جنم جنم انتر آدم را از فضل
و کرم خود دور میسازی ای بخشنده گناهان من ترا سر فرود می آرم و سجده میکنم هر کس این تعریف
تو خواند از کمند حوادث نجات یابد ای گرز مهادیوجی این مناجات شنیده برهمن را از وجود دانسته
بازندا دادند که ای برهمن هرچه میخواهی بطلب برهمن التماس کرد ای مهادیوجی اگر بر من مهربان
شده اول محبت اقدام مبارک خود بمن عطا کن بعد ازان عرض دیگر انست که همه مخلوقات
در گرداب حوادث روزگار به تقدیر تو می گردند بر اینها خشم مگیر چون تو کان فضل و دریای مرحمت
هستی بحال اینها رحم کن ای مهادیوجی تو عاجز نوازی حالا چنان کن که در معدود الایام این
نفرین دور شود این را نجات حاصل آید بازندا آمد که همچنین خواهد شد هرچند این گناه کبیره
کرده و من بقبضه تمام او را نفرین کرده ام اما نظر به صفای طبیعت و رسوخ عقیدت غریبی تو
برین توجه خواهم فرمود هر کس حیا و عفو تقصیرات داد و بر مردم احسان کن و نیکوکار باشد
من او را مثل سری رامچندر دوست میدارم بدانکه من نفرین خود را رد نمیکنم در هزار جنم جنم انتر
خواهد شد اما نه آزار و رنج و عقوبت پیدا شدن و مردن این را نخواهد گردید و هیچ جنم عقل این را
خطا نخواهد بود چون این سودر در راجه دیپا تولد یافته و باز خدمت من کرده مهر و سبب تخم محبت
و بندگی سری رامچندر در دل این خواهد رست و سخن مرا بگوش دل بشنو که خشنودی آفریدگار
از خدمت برهمن حاصل میشود اکنون هرگز بیحرمتی برهمن مکن برهمن را برابر آفریدگار بدان
هر که از بجر اندر و تر سول من و سودرسن چکر و کال دند جم نمیرد البته از آتش خشم برهمن خاکستر
شود این را فهمیده دایم در دل بندگی برهمن نگاه دار که در عالم همه بر تو آسان خواهد شد و دیگر
دعای من انیست ترا حالتی دست خواهد داد که ترا شادی و رنج یکسان خواهد بود و محبت بی زوال
سری رامچندر نصیب تو خواهد شد چیزی را که بخواهی متولاحق نخواهد گردید برهمن سخنان مهادیوجی شنیده

بسیار خشنود شده گفت همچنین باشد این را گفته بخانهٔ خود رفت و من بعد از چندی بخانه عنصری
گذاشته و کره بند صورت مار یافتم بعد از آن آن جامه را هم گذاشتم همچنین چنانچه مردم جامه
کهنه را گذاشته جامهٔ نو میپوشند من جنم های بسیار یافتم سری مهادیوجی هر وقت که بنده آینه نظر بر
خود را نگاه داشتند و مرا از عذاب نجات دادند چنانچه بعد از توجه مهادیوجی عذاب جون
دیگر دریافتن بمن هیچ نمیشد و عقل من بحال میماند هر شب که پیدا میشدم یاد سری رامچندر
میکردم و بزرگی آن بهمین از من فراموش نمیگردید شده بودن بهمین یافتم هر شب
با طفلان بازی میکردم صفات سری رامچندر میخواندم چون کلان شدم پدر بخواندن بید
و شاستر ترغیب کرد دلم چون بعشق رام نام گرفتار بود بخواندن دیگر کتابها خوش نمی آمد
در خواب و بیداری از ذکر رام نام محظوظ بودم پدرم هر چند بخواندن کتابها تاکید بسیار کرد در من
اثر نکرد تا آنکه او عاجز آمده دست از من برداشت ای گرز (?) کسی که دل از ذکر او برداشته
بدنیا پردازد بدان ماند که ماده گاو شیر دار را بر آورده ماده خر را پرورد وقتیکه پدر و مادر از این
جهان فانی رفتند من باختیار خود در صحرا و بیابان و جنگل رفته ذکر جمیل سری رامچندر
میکردم و هر جا که رکهیشران مرتاض و جوگیشران و زاهدان میدیدم از آنها رامچندر و حکایات
سری رامچندر جی میپرسیدم از آنها شنیده دل شاد میشدم از دعای مهادیوجی هیچ گاه
مرا غمی پیش نمی آمد گره از دل دور کرده از یک طرف دلم چسپیده محبت سری رامچندر بود
همین آرزو داشتم که یکبار جمال جهان آرای پای مبارک سری رامچندر بچشم بینم مراد دل
حاصل کنم و حکایات سری رامچندر از هر که میپرسیدم میگفت ذات مقدس او در جمیع اجسام
محیط است مرا از نرگن (?) خوش نمی آمد همیشه دل من خواهان صورت سرگن بود بخشان (?) مهادیوجی
و آن بهمین در دل اعتقاد آورده در عشق سری رامچندر مستغرق شده حکایات ذات صفات
او را گفته میگردیدم همچنین سیر کنان نزدیک کوه سمیر بمقام لومس رکهی رسیدم او را دیده
سر فرود آوردم ابجد (?) بعجز هر چه مرادی (?) عرض کردم او بر حالت من مهربان شده پرسید که ای برهمن

درینجا بکدام مطلب آمده من ازو گفتم اسرار عالم از شما پوشیده نیست شما همه دان هستید همین
آرزوی عبادت برهمه سرگن دارم طرز و اطوار آن تعلیم کن او پاره از خصوصیات سری رامچندر
بیان کرد مرا قابل عبادت او دانسته بذکر برهم نرگن و سرگن ترغیب نمود ارشاد و هدایت
عبادت آن بیچون ولی چگونه کرد و صفات او گفتن آغاز نمود که ذات مقدس او بدن نمیگیرد
و او را کسی سوراخ نتواند ساخت و از همه گن ها فارغ و مالک دلهاست و از همه قدیم تر او را ابتدا
و انتها نیست و نام و نشان ندارد و در عقل کسی نمیگنجد هرگز او را انفصالی و لیسانی نمی باشد
و صورت او را نمیتوان دید عذاب برو لاحق نمیگردد و ثانی و فنا ندارد و از همه چیزهای دوئی [illegible]
و در همه چیز هست او را کسی نتواند گشت و دائم بر یک حال خویش و خرم میباشد و هزاران حال
دارد از بلائی و توئی فارغ و از دوئی منزه و در هر چهار بید ذکر او گفته اند و در هر خانه و هر دل هم و [illegible]
اوست او را در زبان خود ساز ای گردد هر چند او را با نواع وضع و ترکیب مرا آموخت اما ذهن من
هرگز اثر نکرد در خدمت او سجده کردم و گفتم مرا هر چند هدایت کنی و ارشاد فرمائی از سرگن
بیان ساز محبت سری رامچندر مثل دریای کلان ست من درو حکم ماهی دارم هرگز بی آب
ماهی زنده نماند همان ارشاد کن که صورت سری رامچندر برهمه سرگن را بچشم خود ببینم بعد ازان
حقیقت نرگن خواهم شنید باز آن رکهیشر بار بار صفات نرگن بیان فرمود و من هر بار حکایات
سرگن پرسیدم درینباب مکرر تکرار و تکرار سوال و جواب بمیان آمد رکهیشر در قهر شد بر من
اعتراض کرد ای گرر فی الواقع هر چند کسی متحمل باشد از سوال و جواب تکرار البته در غضب
آید چنانچه چوب صندل هر چند سرد است اما از مالیش بسیار آتش ازو برآید بدانکه هر کسی که
آفریدگار مهربان باشد آتش سوزان برو حکم صندل دارد در خاطر تجویز کردم بر هر که مهادیو جی
مهربان باشد او را هرگز غم رو ندهد و خوفی نباشد هر کس سنگ پارس با خود دارد مفلوک
و گرسنه نمی ماند و آدم محتاز را هرگز خاطر جمع نگردد و زانی به شهوت زانی عیب نمیگویند اما آنکه
عبادت آفریدگار میکنند هرگز در گرداب حیرت نمی افتند و آدم سخن چین و بد طینت هرگز

آرام در دل نمی یابد کسی که قانون جهانداری نداند سلطنت نتواند کرد هر که او دلش همیشه در یاد مو
باشد گرفتار گناه و عذاب و عقوبت نشود آدم را برابر محبت آفریدگار دیگر نعمت مقرب
نیست و در صحبت بدان کسی را ثبات عقل نمی ماند نیکنامی بی دادن خیرات نمی یابد تا اعمال
بد نکند بدنام نشود و بجز ذکر آفریدگار آدم را دیگر چه نعمت عظمی و از نفرین برهمن خاندان کدام
بیماند و جز دم زانی کجا نیک نامی یابد چنانچه در همه بید و شاستر گفته اند که ازین نقصان تر
کدام چیست حالت انسان یافته بذکر سبب حقیقی نباشد و از دروغ گفتن کدام گناه کبیره
خواهد بود و کدام آئین نیک برابر رحم کردن بر مظلومان و نیکان تواند شد اینهمه جواب آورده
هر چند رکهیشر بدگر گن هدایت کرد قبول نداشت ذکر به پیهه سرگن ازو پرسیدم رکهیشر از غایت
قهر همین گفت که هر چند ترا هدایت نیک میکنم نمی شنوی و قبول نداری جواب بر جواب
میگوئی مثل زاغ از کسی نمیترسی به جسم زاغ بگیر من نفرین او قبول کردم و مبتلا به غم
و شادی نشدم همان وقت از نفرین برهمن صورت زاغ گردیدم سری رامچندر را نام گفته
قصه پرواز کردم مهادیوجی میگوید ای پاربتی هر که از اقدام مبارک سری رامچندر عقیدت
و محبت دارد او را شهوت و خشم و رعونت نمی باشد همه موجودات را بذات او میداند
خصومت با کدام کی نماید کاگ بهسونڈ میگوید ای گرڑ در یفیاب گناه آن رکهیشر نیست
سری رامچندر امتحان عقیدت و ارادت من می نمودند بدل و زبان و جوارح مرا از خود دیده
عقل رکهیشر را باز گردانیدند همان رکهیشر غریبی و نامرادی من دیده دانست که بنده بارگاه
اوست در دل خود ندامت بسیار کشید مرا نزدیک خود طلبید تسلی خاطر من کرد و فسون منتر
نام سری رامچندر بمن کرامت فرمود و امین ذکر او هدایت و ارشاد ساخت و بدلخوشی تمام
و جبه مراقبه صورت طفلی سری رامچندر تعلیم داد و مرا چندگاه و نزدیکان خود داشت اقسام
دلداریها نمود و صفات حیایات سری رامچندر با من بیان کرد و گفت این حکایت سری
رامچندر در عالم مخفی بود مهادیوجی بر من مهربان شده فرمود که انرا تو گفتم در دل هر که محبت

محبت او دارد

سری رامچندر را نه بلبنی باو نخواهی گفت و دیگر عنایات در حق من بسیار کرد و دست مبارک خود
بر سرم نهاد و گفت ترا دعای خیر میکنم که در دولت محبت سری رامچندر در همه وقت مستحکم و قائم
باشد خلل در و راه نیابد و سری رامچندر همیشه بر تو مهربان خواهند بود و ترا از خود خواهند دانست
و جمیع صفات نیک در تو دائم خواهد ماند بهر صورتی که بخواهی توانی بر آمد و مرگ باختیار تو
باشد و برابر تو کسی عقل معاد نخواهد داشت محقق و پرهیزگار خواهی بود و در مکانی و منازلی
که خواهی مانند کرام مشغول خواهی بود و بقدر یک جوجن در آنجا اودیا نخواهد ماند تشویش های
گردش فلکی و مخالفت ایام و موسم هیچ وقت گرد تو نخواهد گردید و خصوصیات و کیفیت های
سری رامچندر از غائب و ظاهر که در اتهاس و پوران گفته اند بی آنکه پیش کسی بخوانی همه بر تو
روشن خواهد بود و هر روز عقل و عقیدت تو در محبت و ذکر سری رامچندر خواهد افزود و هر چه
در دل خود آرزو خواهی کرد سری رامچندر کرامت خواهند فرمود درینوقت که آن رکهیشر از غایت
فضل و کرم خود در حق من دعای خیر میکرد ناگهان غیب آواز داد ای رکهیشر آنچه تو در باب
این دعای خیر کرده همه مستجاب شد این بنده راسخ الاعتقاد دلست ندای غیبی شنیده بسیار
خشنود گردیدم همه اشتباه از دلم بدر رفت بار بار در پای او افتادم و سجدات بجا آوردم دعای خیر
از و گرفته از آنجا پرواز کردم بدین مقام رسیدم مدت بیست و هفت کلپ گذشته است که من
اینجا مقام دارم هر روز صفات سری رامچندر میخوانم اینهمه مرغان صاحب فطرت بگوش دل می شنوند
هرگاه صفات سری رامچندر برای پاس خاطر دوستان جهت رفع ظالمان و قیام بنیان عدل
و احسان و احکام بید و شاستر در شهر اوده صورت انسان میگیرند در آنوقت من در آنجا رفته
تماشای ایام طفلی ایشان می بینم چشم خود را نضارت میدهم باز آن صورت طفلی سری رامچندر
در دل خود داشته درین مقام می آیم بوجهی که من صورت زاغ یافتم و خدمت سری رامچندر در دلم
جا گرفت همه بتو گفتم چون نعمت عظمی یعنی بهگت سری رامچندر درین صورت زاغ مرا حاصل آمد
بنابران این جامه را دوست میدارم چون من در راه محبت او قائم ماندم نفرین رکهیشر بر خود

قبول داشتم آنچه دعای خیر از تو یافتم نتیجهٔ بهکت تست نتیجه خود دیدیم آنانکه این قسم بهکت را گذاشته در پی
گیان میگردند بدان مانند که شیر مادهٔ گاو خانه گذاشته در پی شیر نهال آک می دوند ای گرڑ بغیر بهکت
بهگونت کسانیکه مراد دل خود میخواهند بدان مانند که کسی در دریای عظیم بدون کشتی به شناوری
خواهد عبور کردن گرڑ به شنیدن این سخنان بسیار خشنود گردیده بر پای خود بر افتاد و بزبان شیرین
و ملائم با کاگ بهسونڈ گفت که بهمین فضل و کرم تو در دلم هیچ شک و وسواس و اشتباه و غم
و غصه و غفلت و سهو و نسیان نماند به شنیدن حکایات سری رامچندر حظ و آرام وافر یافتم
شنیده ام که عارفان و سالکان راه حقیقت و طریقت و معرفت چنین گویند که آدم را بهتر
از گیان نعمت کلان دیگر نیست درینباب توجه میفرمائی تو چنانکه بهکت را دوست داری گیان را
نمی پسندی التماس دارم که به تفصیل بگوئی از بهکت و گیان چه تفاوت دارد کاگ بهسونڈ
گفت که در بهکت و گیان هیچ فرق نیست از هر دو او را توان یافت اکثر منیشران درینباب
چیزی گفته اند آنرا از من بشنو بدان گیان و بگیان و بیراگ و جوگ اینها حکم مردو دارند و مردرا
دانستن ۱۲ عمل کردن ۱۲ گذاشتن ۱۲ مراقبه ۱۲
اقبال باید که در جمیع وجوه استقلال باشد و زنان هرجا هستند کم زور و بی عقل اند و مردان هم
بدو قسم اند آنانکه صاحب زور اند یعنی دل از لذات دنیا برداشته اند حرص غضب حسد و حسرت را
گذاشته باختیار زنان نمیشوند و کسانیکه بی زور یعنی ملوث حظ نفسانی هستند اسیر کمند گیسوی
گلرخان میگردند آنها از نعمت سری رامچندر بی بهره محروم می مانند ای گرڑ آن جوانمردان صاحب
گیان هم به تقدیر آفریدگار از خدنگ ابروی کمان سیمین تنان کشته میشوند ای گرڑ من از خود ساخته
نمیگویم آنچه در بید و پوران نوشته اند بیان میکنم که این زنان البته صبر و شکیب از دل مردان می برند
ای خورندهٔ ماران تو این را دانسته باشی حقیقت مایا و بهکت هر دو را بشنو که صفات خوش می آید
بنابر آن پیش او مایا حکم کنیز دارد و هرکه در بهکت او قائم است دست تسلط مایا برو نمیرسد چراکه
بهکت را هیچ مانعی نیست بنابران زور مایا نمیرسد بلکه در برهم زدن آن مقید میشود ازین سبب آنانکه
صاحب گیان و بگیان اند بهکت او را میخواهند ای گرڑ در گیان خطرها بسیار و آفت بی شمار

وبهکت حلوای بی دود کسانیکه در عشق معرفت سری رامچندر مستقیم العقل اند هیچ وقت اورا
نسیان غفلت و ضرری و نقصانی نمیرسد ای گرڑ دیگر صفات بهکت بسیارست پایانی ندارد
هرکس برنجی هم ازان داند و بعمل آرد سری رامچندر زود بر او مهربان میشوند حالا تفریق و تفاوت
بهگت و گیان بشنو که از شنیدن آن در بهکت سری رامچندر قائم شوی این حکایت در فهم
میگنجد اما بر زبان نمی آید دست نتواند نوشت این جان که آنرا آتما گویند یک قطره ایست
ازان دریا که پرم آتما خوانند همان جان آتما باختیار خود گره بند مایا شده مثل همیون که رشته را
میگذارد نه از بند رهائی می یابد از نادانی خود خانه بخانه بازی میکند مدار کار آن آتما موافق کتابهای
بید و شاستر برکرم یعنی کردار و اعمال افتاد چنانچه درینباب خوب گفته بیت خوش مثل راند
پیر معنوی + ای برادر هرچه کاری بدروی + مضمون خلاصهٔ آن کتابها نه بدلش جا میگیرد
نه از بند کمند کرم مایا خلاصی می یابد ازینجهت این بما جیان گویند هرقدر بید و شاستر و پوران
بسیار خواند اشتباه بر اشتباه می افزاید دل تسکین و آرام نمی یابد گره بر گره می افتد مگر آفریدگار
فضل کند و چنین اتفاق افتد که کامدهین طبیعت سالک و شوق معرفت او بهم رسد
آن کامدهین کاه سبز از برت و تپ و جپ و جم و نیم چنانچه در پوران و شاستر گفته اند بخورد
و بچه ارادت صادق داشته باشد و دل پاک گوپیان آن گاو شود از غایت اعتقاد شیر پاک
آن در ظروف سکوت بدوشد از آتش بی مطلب جوش دهد از باد صبر و شکیب دل سرد
کند از نیت که نیک و بد نزد او برابر باشد و کل شی را یکسان داند بکمال استقلال جاوان
به اندازد و آن شیر را جغرات سازد و از چوب عقل صواب اندیش و رسن رسوخ عقیدت و شناخت
ذات آفریدگار را او را بهم زند تا ازان روغن پاکمن عقل و بیراگ برآرد و آتش جوگ در زیر آن بافروزد
و اعمال نیک و بد هیزم سازد و از عقل شناخت ذات او و دم دهد تا آلایش کرم های نیک و بد که بمنزلهٔ
بسوزد و روغن خالص گیان عقل کامل برآید و دل پاک استقلال را چراغ کند و از عقل همتا که همه را
یکسان داند و در همه وقت بحال باشد چراغدان سازد بران آن چراغ نهد از هر سه حالت

که عبارت از طفلی و جوانی و پیری باشد و هر سه خاصیت که از ستوگن و رجوگن و تموگن گویند نتیجه نما
از ارادت صدق نداقی کرده فتیله اعتقاد سازد و حالت تو را بهم رساند از آتش بگیان آن چراغ
را روشن کند سر در خانه دل بنهد از شعاع آن کام و غیر آن مانع تیرگی دل بسوزد از چوب توکل
آنرا اشتعال کند بدیهه که از تیز روشنی آن انهده آنرا گویند چیزیکه در وهم و فهم نیاید در دل او بگذرد
تمام قبایل نادانستگی و غفلت و غیره ذالک سوخته گردد و بعد آن در خانه زیرکی نشسته بآن عقل
کامل گره میان جان و بدیهه را بگشاید اگر واکردن گره بیابد این جان آشنا از کمند جنم و مرن خلاصی
یابد ای گرر در وقت واکردن و کشادن آن گره مایا اقسام و انواع ممانعت نماید و بجهت نیز
دولت و دنیا بسیار در نظرش می آرد عقل را حرص و طمع می افزاید هزاران مکر و فریب کرده
نزدیک او میرود و دل او را فریفته میسازد چراغ بینش او را فرو می نشاند اگر آن مردم زیرک
و دانا باشد بر حرف و حکایت مایا دل ننهد و بسوی او ننگرد اگر باستقلال تمام در واکردن
گره مایا نتواند آن چراغ را گل کرد پس دیوتها که بپرخاش او می نبندند بر دروازه های اندری
که مکان ایشان مقرر است برای بازی دادن او در راهی اندری را میکنند همین که خوارج این
مال و دنیا شان بر گفته اندریها را افت باد مایا بدلش در آید همان ساعت آن چراغ بگیان
یعنی زیرکی گل شد آن همچنان ماند و تیره درونی از دل نرفت عقل او باختیار اندریها گردید
و اینه بیهارا گیان یعنی یافت آفریدگار خوش نمی آید هر کی را به اندات نفسانی میل بیشتر است
و اگر بار نخواهد مرتبه دوم آن قسم چراغ روشن کندکی اتفاق می افتد کجا می تواند آن اجزای صدر
فراهم آورد بنا بران میگویم ای گرر نه آدم تفتیش گیان بگیان نتوانند کردند بمقام آرام تواند رسید
ای گرر این حقیقت در گفتن راست نمی آید و فهمیده نمیشود و بعمل در نمی آید پس
مشکل است چنانچه در چوب از خوردن کرم حرف طور چیزی دیده میشود اما مفهوم نمی گردد
ای گرر گیان و بگیان مثل دم تیغ است بس باریک و نیز خطره بسیار دارد هر که بران راه
بسلامت بگذرد البته بمنزل مقصود برسد ای گرر چیزی را که مکت ساجوجه گویند بزرگی آن

در بید و پوران و شاستر همه جا ستوده اند بدانکه بهگت ساجوجه چیز را گویند چنانچه آتش در آتش
و آب در آب آمیخته شود دیگر او را جدا نمیتواند کرد ای گرڑ هرگاه اینکس سری رامچندر را همه جا
و هر وقت ورد زبان خود سازد همان بهگت ساجوج است این را بی طلب و بی خواهش میسر آید
اگر بخواهی بازمی گردد چنانچه آب بغیر زمین جاری نمیشود همچنان بهگت بدوستان او بی رسیده
نمی ماند از صحبت دانان و سالکان راه حقیقت بهگت بی محنت و بی تردد و بی سعی و رنج
اسپ از بیخ بر کنده میشود چنانچه آدم هر چه میخورد آتش اشتها همه را به تحلیل میرساند خوبند ها
تصدیق نمیباشد ای گرڑ این قسم بهگت که دنیا و آخرت باسانی او را دست دهد کدام نادان
خواهد بود که او را خوش نه آید ای گرڑ علامات بهگت اینست که خود را بنده او داند و خالق را
صاحب مهربان بر حال خود تا غلامی او اختیار نکند بساحل مراد نرسد ای گرڑ سری رامچندر
دوستان خود را خود خدمت میکند چون سایه جدا نمیشوند و از وچیزی نمیخواهند و آدم از
خدمت سری رامچندر از این دریای غفلت بر می آید پس می باید پرسید ای گرڑ آن سری
رامچندر که از بلاهای خود مردم زیرک و دانا را نادان و بیهوش سازد و نادان را بفضل خود
عقل معاد کرامت فرماید اینچنین سری رامچندر را هر که یاد کند او را تحسین و آفرین باید کرد
ای گرڑ آنچه من میدانستم حقیقت گیان و بگیان همه با تو گفتم حالا حقیقت بهگت بشنو و نیکو گوش کن
ای گرڑ بهگت سری رامچندر جواهریست چنتامن نام بس روشن تر و صاف تر و در دل هر که
جا گرفت شب و روز دل او بغایت روشنی و شگفتگی میباشد او را هیچ احتیاج چراغ و روغن
و فتیله نیست شهوت و غضب و خشم و حسد و حسرت و ناتوانی [illegible] و حرص دنیاوی نزد او
نمیتواند رفت و باد طمع او را فرو نمیتواند نشاند و این تیرگی نادانی و غفلت که عالم را فرو گرفته
نزد او نمیتواند ماند و پروانه های اشتباه را میسوزد شهوت و دیگر ملوثات که دشمن گران او هستند
بر وی غلبه نمیتواند کرد ای گرڑ بهگت سری رامچندر حکم زهر مهره دارد هر قدر کسی زهر هلاهل خورده باشد
باندک آب رسیدن چاق و تندرست میشود زهر بر و اثر نمیتواند کرد و او را امراض قلبی و بدنی هم

ماند نشود و او را هیچ گاه غم و اندیشه راه نیابد ای گرر انانکه صاحب عقل معاد و تمام هستند در جستجوی
چنین جوهر بهگت قصد تمام دارند بغیر بهکت سری رامچندر چیزی در دل نمیخواهند هر چند جواهر
در عالم همه میدانند اما بدون فضل سری رامچندر کسی را دست نمیدهد در کوهی که آن جوهر پیدا
میشود کتاب بید و پوران ست شناسنده ان جواهر دوستان او و برای بر آوردن او عقل معاد
تیشه بران و گیان و بیراگ هر دو چشم جوینده او و راه یافت آن جنم انسان که درین جنم حکایات
سری رامچندر بصدق دل با ارادت بخواند و بگوش جان بشنود و در صحبت فضلا و صلحا
و زاهدان بنشیند هر که بشوق تمام بهکت او را بجوید البته او را حاصل گردد ای گرر اگر مرا هم
با عتقاد من دوستان سری رامچندر از سری رامچندر بزرگ اند چرا که سری رامچندر دریای کلانیست
حبیبان و جوینده گان او حکم ابرنیسان دارند سری رامچندر مثل درخت صندل ست طالبان او
حکم باد دارند که خوشبوی آن به همه میرسانند و همه کس طالب او هستند تا الی صحبت طالبان او
کسی نیافته این را فهمیده هر که خدمت بزرگان و نیکوکاران اختیار کردند بهکت سری رامچندر
البته بآسانی او را دست دهد در دریای سر بسر از کوه عقل معاد بهم زده طالبان او جواهر بهکت
بر می آرند ای گرر هر که خود را از سپر بیراگ محفوظ داشته بتیغ عقل دریافت او دشمن مثل غرور
و طمع و غفلت و شهوت را بکشد آن زمان بهکت سری رامچندر بیابد باز گرر با دب تمام تر
از کاگ بهسونڈ پرسید که حالا با من بگو که درین اجسام کدام بهتر و بزرگتر ست و کدام عذاب کلانتر
و راحت کدام افضل تر و خاصیت نیکوکار و بدکار همه میدانی آنرا هم بگو و کدام صواب از همه
بالاتر و کدام گناه کلانتر و آدم را کدام مرض جانی ست که از دل نشود امیدوارم که همه به تفصیل
بگوئی کاگ بهسونڈ میگوید که هیچ جسم از آدم بهتر نیست همه جاندار این را میخواهند این جسم انسانی
مرتبه پایه ایست برسیدن مقام دوزخ و بهشت و نجات عقبی درین قالب گیان و بگیان
و بیراگ همه دانسته میشود و بهکت آفریدگار موافق احکام بید و شاستر بعمل می آید هر کس
جنم انسان یافته بذکر او دل ننهد به لذات نفسانی آمیزد بدان ماند که سنگ پارس را گذاشته

قرار صد کاسی بردار داری گرُڑ برابر مفلوکی دیگر عذاب و رنج کلان نیست و از دیدار درویشان
و محققان و نیکوکاران دیگر راحت کلان ندارد و حقیقت نیکوکار و بدکار بشنو که مردان نیکوکار
با مردم عوام جز نیکی دیگر نمی کنند بدل و جان و جوارح در نیکی مردمان صرف اوقات خود می نمایند
برای مطلب دیگران خود را در محنت و عذاب می اندازند انواع شدت و جبر میکشند قالب نیکوکاران
چون درخت پر شاخ و برگ و گل و میوه است که آدم را سایه و بوی خوش و غذا می بخشد مردم
از دور او را دیده پناه به سایهٔ او می برند از حرارت آفتاب ایمن میشود و دل را آرام میدهند ای گرُڑ
آدم بدطینت صفات نهال سنی که از ان سن بر می آید دارند که ازین گل و ثمر هیچ بکار نمی آید الا
پوست او که از و آدم و حیوان بسته میشوند و او را بجبر بریده شدن و در آب پوسیده گردیدن
و پوست خراشیدن و ته چوب کوفتن و ضرب و تاب خوردن و سوخته شدن دیگر نفع نیست
دیگر بشنو که آدم بدکار حکم طلوع ستاره راس مراتب دارند که بی مطلب و بیفایده خود آفتاب
فروغ بخش عالم و ماه شب افروز را بکسوف می گیرند و آدم را آزار میرسانند و بر مال و جاه دیگران
حسد می برند بی مطلب به نقصان او کمر می بندند صفات موش و مار دارند چنانکه برف و ژاله
که زراعت پخته را بخاک برابر کنند و هیچ نفع نباشد آخر خود هم آب شود همچنان بدکاران هرگز
سخن نیک در حق کسی نگویند و کار صواب نکنند و حبیبان او حکم طلوع خورشید دارند که
تیرگی عالم می برند ای گرُڑ کار صواب از بخشایش گناهان و رحم کردن بر غربا و مسکینان و راه
رفتن بر احکام بید و شاستر و نکشتن جانداران دیگر نیست و برابر خطائی و سخن چینی و بدیاد
کردن مردمان دیگر گناه کبیره ندارد بدانکه هر کس پیر و مرشد و مها دیو را بد گوید هزار جنم غوک
بیابد و هر که برهمن را بدیاد کند او مدت بسیار گرفتار عذاب دوزخ رورو نام ماخوذ شود و کسیکه
دوستان و یاد کنندگان آفریدگار را بدگوید او صورت بوم یابد که در روز روشن کور باشد و در شب
سرگردان بگردد و جماعتی که همه را به بدی یاد کنند صورت [illegible] میرسانند حالا امراض نفسانی بشنو
که مردم آزار بسیار می یابند بدانکه آدم را غفلت و نادانی و حرص و حسد بیخ جمله امراض است از ان

انواع رنج و عذاب میکشند از امراض شهوت و غصه و حرص بلغم و تلخه و بادی پیدا میشود اگر بلغم
و تلخه و باد باهم یکجا شوند مرض سنفپات بهم رسد و از آرزوی نفسانی که پایانی ندارد چپیه و خارش
و غیر ذالک در وجود ظاهر میشود از سبب رعونت و خودنمائی و ناتوان بینی مرض چپیه بدان
دارند طلبیتی و خودپسندی و دغا و حسرت و حسد مرض نهروه که رشته طور بر می آید و از حرص
بسیار مرض مستسقی میگیرد و دیگر تفصیل آن تا کجا گویم مرض تپ لرزه هم ازین قبیل ست ازین
امراض هر که یک مرض هم دارد البته می میرد کسانیکه اینقدر امراض داشته باشند جان او
چگونه آرام یابد بدانکه از آئین نیکوکاری و دیگر رسمیات از قسم غسل و عبادت و جگ کردن
و بد جوگ اقامت ورزیدن و ذکر معبود حقیقی نمودن و خیرات دادن این امراض نمی رود
ای گرڈ همین امراض آدم دائم مریض ست در شادی و غمی و ترس و دوستی و دشمنی گرفتار ست
وقتی از امینها بر آید که شفای کامل دست دهد ای گرڈ امراض انسانی همه با تو گفتم بتحقیق بدان
که کم کسی این را می فهمد هر چند مردم باین امراض گرفتار اند انواع شدت درد و عذاب
میکشند اما بطلب دوا که محبت مولی باشد خیال ندارند به یقین دان که آدم مردم آزار را
بهیچ گونه فنا نیست یعنی همیشه جنم جنم اندر در قالب های زبون رنج میگیرد و هرگز او را مکت
حاصل نمیشود ای گرڈ بشنو که فضل و کرم سری رامچندر این مرض را میتواند دور کرد اما اگر چنین
اتفاق افتد که اعمال نیک طبیب او باشد و بران اعتقاد دل بیارد و از ناخوردنی لذات
نفسانی طلب دنیاوی پرهیز کند و نوش داروی محبت مولی بخورد و احکام بید و شاستر
و استقلال و اعتقاد دران دوا آمیز و البته ازین دوای سودمند شفای کامل حاصل آید
ای گرڈ سوای این اگر هزار دوا بکنند شفای طبیعت دست ندهد چون دوا مداومت نماید قوت
عبادت بباید و اشتهای عمل نیک او را روز بروز بافزاید ناتوانائی لذات نفسانی از و زائل
گردد وقتیکه از آب پاک عقل معاد غسل کند بهکت سری رامچندر او را نصیب شود ای گرڈ شیو
و برهما و سنکادک و غیره که عقل پاک دارند همه باتفاق گفته اند که دل از همه لذات برداشته

بقدم مبارک سری رامچندر باید بست و در تتبع کتابهای معتبر نوشته اند که بغیر عبادت سری رامچندر
این را صفائی دل حاصل نگردد ای گرڑ بر پشت باخه مو تواند رست و زن عقیم پسران تواند
زائید و بر هوا اقسام گلها تواند شگفت و تشنگی به آب سراب تواند رفت و بر سنگ براه رستنی
تواند روئید و بر سر خرگوش شاخ تواند شد و بی آفتاب تیرگی عالم تواند دور شد و تیرگی آفتاب را
تواند گشت و از آب ژاله آتش تواند برآمد و از هم زدن آب روغن توان برآورد و از ریگ
روغن تلخ تواند شد اما بغیر بهکت بهگونت جمعیت دل هرگز نشود ای گرڑ صاحب بیان من
حکایات باصواب سری رامچندر بتو گفتم چنانچه بیاس و دیگران گفته اند و در بید و پوران
و شاستر همین نوشته اند که دل از همه علائق دنیای فانی برداشته در یاد او باید بود تا حیات
جاودانی بیابی ای گرڑ تو خود انصاف بده که چنین صاحب کرم بخش سری رامچندر را گذاشته
خدمت کرا باید کرد که مثل من بنده هیچ مدانرا توجه می فرماید و دیگرانرا نیز ازین گرداب عذاب
برآورده بساحل مراد نجات میرساند بدانکه برابر سری رامچندر بر چلم و بر چاکه رام خواهد بود و در ترتیکه
برای کشتن راون باوفور لشکر میمونان و خرسان و لنگوران متوجه لنکا شدند در راه اکثر جاها
که دائره لشکر فرود می آمد خود با دولت هر دو برادر بزیر سایه درخت می آرامیدند میمونان اکثر بالای
آن درخت رفته میوه میخوردند پس خورده و ناپخته بر زمین می انداختند از آن اکثر بر سر و بدن
مبارک سری رامچندر میرسید ذات منبع حسنات ایشان از آن افعال شنیعه میمونان آزرده نمیشدند
بلکه سر بلند و بالا کرده میوهای رسیده و پخته به میمونان نشان میدادند و از تیر زده بانها مرحمت
میفرمودند و دیگر عنایات بیغایات ایشان تا کجا بیان نمائیم که زبان یکی و داستان بسیار قدر و قدرت
ایشان انتها ندارد ای گرڑ سری رامچندر پیشه را برجا تواند ساخت و برجاها را از پیشه هم کمتر تواند کرد
اینهمه را فهمیده در یاد او باش ای گرڑ شما را هیچ غفلت و نادانی نیست و نبوده و نخواهد بود آفریدگار
بهمین فضل و رحم نمود تا شما را بهمن آورده مرا از خدمت شما مستفید گردانید و آنکه شما این
حکایت سری رامچندر را از من پرسیدید زبان مرا پاک گردانیدید چنانچه سکهدیو و سنکادک

ومهادیوجی و برهماجی همه باهم میگویند و می شنوند و می پسندند این را صفا نقد نمیباشد صحبت نیکان
و بزرگان در عالم بس کمیاب است اگر یک لحظه و یک ساعت و یک دم هم میسر آید زهی طالع
فرخنده ای گرڑ در دل خود تصور فرما منکه کمترین موجودات اوام چرا که زاغ را همه چرندان بیضیه
در جانوران احادست محض بسبب یاد کردن رام نام تمام عالم مرا بزرگ میدانند ای گرڑ امروز
طالع قوی دارم که دیدار تو یافتم ای گرڑ هرچه میدانستم تو گفتم چیزی نهان و پوشیده نداشتم
حقیقت سری رامچندر دریائیست که عمق آن نتوان یافت کاگ بهسونڈ افعال پسندیده
سری رامچندر بیاد آورده بر خود بالید و شگفته خاطر گردید کاگ بهسونڈ میگوید ای گرڑ قدم مبارک
سری رامچندر را برهما و مهادیوجی می پرستند و انواع صفات او میگویند من در کدام حساب هستم
پس همین که سری رامچندر مهربانی و تلطف فرمودند محض از بندگی خود این فضل و کرم و ذره پروری
و عاجز نوازی که سری رامچندر دارد در دیگران هرگز دیده و یا شنیده چنانچه ضرب المثل است
ای گرڑ درین عالم سادهوک و سده و جوگی و داوداسی و شاعر و شناسی و مردم اهل سخاوت
و نیاید در عالم پرهیزگار و متقی و تقوی شعار و فاضل و دانا و زیرک بسیار شده اند اما بی ذکر او
هیچ یکی بدرجه مکمل نرسیده اند انچنان سری رامچندر را بار بار بتکرار سجده و دندوت میکنم
و سر فرو می آرم و هرکه در پناه او آمده می آید و بصدق دل و صفای طبیعت او را می پرستند
دائما هر دم و هر وقت در ظاهر و باطن یاد نماید بمیان را رسیده توان گفت و مدارج اعلی همان
نها یافت ای گرڑ نام کسی که ازین دریای حوادث بری آرد و جمیع دردها و عذابها را دور است
همین و بر تو مهربان باد گرڑ از شنیدن سخنان شیرین کلام کاگ بهسونڈ بسیار خشنود گردید بار بار
پرهای خود برافشاند بعلامت و شیرین زبانی بعجز تمام با کاگ بهسونڈ گفت که من از سخنان
تو بسیار محظوظ شدم و از لطف تو سرفرازی یافتم که حکایات سری رامچندر بزبان شکر نبات
شنیدم و محبت او از سر نو در دلم قرار گرفت و غفلت و بیهوشی از من همه بدر رفت شما از دریای
نادانی مرا برآورده و جمعیت دل بخشیدید چون من در عوض این با تو هیچ نیکی نمیتوانم کرد

پای شما را بار بار سجده میکنم درین عالم مثل شما کسی پیدا نشده و درین نخواهد بود که صحبت بی زوال
سری رامچندر در دل شما شکن است بزرگان و نیکان حکم درخت سایه دار و دریای فیض دارند
که همه را فیض و فائده می بخشند و خود با کسی مطلب ندارند و برای مطلب دیگران سعی موفوره
می فرمایند شاعران سینه حبیبان را چون ماکهن روغن گفته اند اما حسن و قبح آن نفهمیده اند
چرا که ماکهن را تا بر آتش نه نهند نرم نشود و سینه پردردان همین که رنج و ملال کسی را دیدند و یا
شنیدند در دل رقت می آرند به فیض رسانی و مداوای آن سعی میکنند من بفضل و کرم تو بهره
و ثمره زیست خود یافتم و بطفیل تو اشتباه دلم که بسبب مایا و ابدیا شده بود بدر رفت
می باید که مرا هر دم غلام بی درم خود بدانی و یاد کرده باشی می باید که اینهمه یاد خاطر تو باشد
این را گفته در پای او افتاد و بار بار سجده نیاز بجا آورده بمکان خود رفت و بندگی و ریاضت
سری رامچندر را اشتغال ورزید مهادیوجی میگوید ای پاربتی رفاقت صحبت نیکان و بزرگان
پاک طینت آدم را فیض و صفای طبیعت می بخشد و این صحبت بدون فضل پروردگار
دست نمیدهد ای پاربتی این حکایت که از همه پاکتر و بزرگتر و لطیف تر است با تو گفتم که از
شنیدن این عذابهای جهنم اثر برطرف شود سری رامچندر که حکم درخت کلپ تر دارند
محبت آن در دل قرار باید و گناهی که از دل و زبان و جوارح بعمل آمده باشد همه دور گردد
هر که این حکایت را بصدق دل بشنود و یا بخواند صوابی که از زیارت تیرتهها و [illegible]
و خدمت بزرگان و عبادت و استعمال جوگ و اقسام اعمال نیک و روزه داشتن و خیرات
دادن و ذکر آفریدگار و جگ کردن و بر همه رحم نمودن و خدمت پیر و مرشد و بر همین خواندن
بید و شاستر کردیوتها و رکهیشران مرتاض گفته اند همه یک طرف و محبت اقدام مبارک
سری رامچندر یکطرف به تحقیق بدان که محبت اقدام سری رامچندر کم کسی را نصیب میشود
بخوانندگان و شنوندگان این حکایت سری رامچندر در دم عاید گردد تا آنکه این حکایت را
بلاناغه بصدق دل بخواند و یا بشنود لیکن محنت بجال ریاضت کیشان برسد ای پاربتی

همه‌دان و هنرمند و دانشمند و نام‌آور و فاضل و تمیز و زینت ده عالم و پرهیزگار و حمیده اوصاف
و روشن کنندهٔ خانوادهٔ خود همانست که صحبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او قرار یابد
و نیک نیت و دانا و هوشیار و داننده همه بید و شاستر و شاعر و خوش تکلم و شجاع همانست که
مکر و فریب و دغا و غمازی و کدورت دل گذاشته در ذکر جمیل سری رامچندر را اقدام نماید از شهرها
همان شهر خوب است که بر کنار دریای گنگا و سرجو آباد باشد و زنان همان بهتر که در رضاجوئی
شوهر خود صرف نماید و بادشاه همان بزرگتر که عدل و داد و رعیت پروری شعار خود سازد و
روادار ظلم نباشد و برهمن همان به که از آئین خود موافق احکام بید تجاوز نکند و زر و مال
همان بهتر که بکار محتاجان بیاید و بجای نیک خرج شود و صواب همان بهتر که همه را در نفع
برسد نکسی را اضرار برسد و وقت همان خوشتر که در صحبت فضلا و صلحا بگذرد چشم بر همین
همان بهتر که دریاد و ذکر خالق باشد و خاندان همان بزرگتر که در و فرزند پرستندگار آفریدگار
تولد یابد ای پاربتی آنچه من میدانستم تو گفتم هر چند از تو پیشتر مخفی داشته بودم اما اعتقاد
دل تو دیده بیان کردم بدانکه این حکایت سری رامچندر با مردم تبه کار و مردم آزار و بدنیت
و بی حیا و بی عقل و خودپسند و کور باطن و کاهل عبادت که دل او بر شنیدن اوصاف
سری رامچندر میل و اعتقاد نداشته باشد و ناپرهیزگار و متکبر و مغرور هرگز نباید گفت و
با مردم حریص و پرخشم و پرشهوت بیان نباید ساخت و هر کس با برهمن خصومت کند
بزرگی او بخاطر نه آرد هر چند مثل اندر صاحب دولت و حکومت باشد بحضور او نباید خواند
ای پاربتی قابل شنیدن این حکایت سری رامچندر آنان هستند که صحبت بزرگان و عابدان
و زاهدان و فضلا و صلحا و برهمنان بیدخوان دوست دارند و خدمت مادر و پدر و پیر و مرشد
و برهمن بصدق دل کنند و این حکایت بصدق ضمیر و اعتقاد تمام بشنوند و در محبت سری
رامچندر صرف اوقات خود نمایند ای پاربتی هر که بهگت سری رامچندر و مکت یا جیه بخواهد
می باید که این حکایت را بگوش دل بشنود یا بخواند که همه مرادات او را حاصل آید ای پاربتی

این حکایت سری رامچندر که با تو گفتم عذابهای جنم جنم انتر دور میکند و جمیع امراض و الم را
سجیون مورد دوای مجرب ست شنیدن و خواندن این کتاب زینه پایه الیست پرستیدن
تخت گاه سری رامچندر را بهر کسی که تفضل سری رامچندر باشد درین راه قدم بردارد هر که این
حکایت بخواند یا شنود دریای بی پایان و بی کنار هزار تموج نادانی و گناهان کبیره پیش او
حکم حقیر پای گاو دارد این حکایات شنیده پاربتی خشنود شده سر بپای مهادیوجی نهاده گفت
ای سداشیوجی به فضل تو اشتباه و وسواس و غم همه بدر رفت و در خدمت سری رامچندر
بندگی و ارادت از سر نو پیدا گردید و جمعیت دل بهم رسید سعادت بر سعادت افزود امیدوارم
که همین به فضل و کرم شما و دعای خیر من هر که این حکایت سری رامچندر خواهد خواند یا خواهد شنید
جمیع مرادات دنیا و عقبی به او عائد خواهد شد و محبت اقدام مبارک سری رامچندر در دل او
قائم خواهد گردید و نجات عقبی که مکت ساجوجه خوانند او را نصیب خواهد شد جاک بلک رکهیشر
میگوید ای بهردواج چنانچه اسرار سری رامچندر را انت ست یعنی انتها ندارد و از حد و شمار
افزون ست همچنان حکایات سری رامچندر از تصور و قیاس زیاده تر بدانکه این سوال و جواب
پاربتی و مهادیوجی بخشنده دولت و راحت و کل مرادات و سوزنده رنج و عذابها و دور کننده
وسواس دلهای سیه درون و خشنود سازنده ضمیر دوستان و حبیبان و پرستندگان و
یاد نمایندگان و عزیز دل طالبان اوست خاصه پرستندگان سری رامچندر را بهتر ازین
حکایت دیگر دلپذیر نیست در دور این کلجگ برابر خواندن و شنیدن رامایِن نه جوگ ست
و نه جگ و نه عبادت نه خیرات و ذکر و دیگر پرستش ای دانایان هوش دارید و بگوش دل
بشنوید که عبادت سری رامچندر کنید و نام او را گوئید و حکایت او را شنوید و ذکر او را خوانید
که نام او پتت پاون ست در جمیع بید و کتابها همین نوشته اند که در یاد او باشید و این مکر
و فریب و تزویر دنیا را بگذارید آنکه از یاد کردن او گنکا و اجامیل و بالمیک و شبری کرکس
و کج و گمراه و جمن بز ابهیر و نکهاد وسونج و غیر آن هزاران هزار بلکه بسیار همین قبیل که بدکار

و تبه روزگار و کاهل عبادت نجات حقیقی یافتند ای مهردواج بزرگی رام نام در حوصله و تقریر نمیگنجد که بیان توان کرد آنچه من میدانستم همه با تو گفتم ای سری رامچندر که آفریدگار کل کائنات ست و برآرندهٔ حاجات عالمیان بر من و شما مهربان باد مهردواج و دیگر رکهیشران به شنیدن این حکایات سری رامچندر بغایت خوشحال شدند همه سر بر پایش نهادند و گفتند که ببرکت انفاس لعل شکربیت مستفید شدیم و بهرهٔ فراوان اندوختیم زهی طالع فرخندهٔ مایان که شرف دیدار تو یافتیم چنین نعمت عدیم المثال مفت حاصل کردیم باید که ما همه را از غلامان خود شماری و گاه گاه بقدوم میمنت لزوم خود مشرف ساخته باشی چاک بلاک گفت شما مردم همیشه طالب‌اند هستید که دل شما بطاعت و عبادت مستقیم ست بشنیدن حکایات سری رامچندر گوش شنوا دارید امیدواریم که سری رامچندر بهمت خود ما را و شما را کرامت فرماید این را گفته چاک بلاک از مهردواج و دیگر رکهیشران رخصت مکان خود خواست و روان شد اینها قدمی چند با او همراه رفتند او را وداع کرده باز آمدند زبان تحسین گشادند و هر روز هر وقت و هر دم او را یاد میکردند و ذکر نام سری رامچندر بر زبان می راندند و حکایت رامایین اکثر باهم نشسته میخواندند و بدیگران تعلیم میدادند تا عالمی از طفیل این بزرگان و نیکان فیضیاب و کامیاب گردید

حالا آمدم بر حقیقت خود و بعضی از حقایق بزرگان و احوال خویش بر چنین قلم می آرد که چون از ناف کمل مهابشن برهما ظهور یافت در آفرینش پرداخت برهمن از زبان و چهتری از بازو و بیس از سینه و سودر از پای سرچیا برن آفرید خود بعبادت مشغول شد ده هزار سال گذشته چشم وا کرد شخصی را دید پیش خود ایستاده در حیرت آمد چترگوپت نامش نهاد چون آن شخص از تمام بدن برهما بر آمد کایسته لقب کرد و بیان آن تحقیق داشت برای سررشته داری افعال نیک و بد در رفاقت دهرم راج مقرر گردانید از چترگوپت پنج پسر وجود یافتند گور و سکسینه و بهتناگر و ماتهر و سیو و اس هر یک بجاهای سکونت گرفتند همان القاب یافتند

ازانها سیودداس در بسری نگر اجودهیا مسکن خود ساخت ازانجهت کاتهه سری باستب لقب شد
از ایشان اولاد گردید تا بنوبت نرتو داس رسید ایشان از اجودهیا در قصبهٔ پرگنه چایل متعلقه
صوبهٔ الهٰ آباد عرف پریاگ که مابین گنگا و جمنا به انتربید موصوف ست مقام گرفتند کسب
زمینداری قانونگوئی ورزیدند در خواندن علم فارسی و هندی مهارت تمام داشتند چنانچه
از سکونت چایل به چلیه موصوف شدند از نرتو داس پسری تولد یافت چندرسین نام
از وی پسری شد باسم بنواریداس از ایشان اوماداس پدید آمد این بزرگان هر یک در علم
و سخاوت بهرهٔ تمام داشتند مشارالیه را دو پسر گردید کلان ترکشنداس خردتر و بهکهاریداس
از بهکهاریداس دو پسر باسم گنگا داس و گوبند داس بوجود آمد اوماداس پسران و پسرزادها
گرفته زمینداری پرگنه چایل به دیگر برادران سپرده خود در بنارس استقامت ورزید پسران
ایشان بغایت قابل و عمده روزگار شدند گوبند داس پسر بهکهاریداس لاولد بر آمد چون
در علم شعر هندی مهارت تمام داشتند در عهد خلافت اکبر بادشاه کتاب رامائن تصنیف بالمیک
باذن مشارالیه که در خواب الهام شده بزبان بهاکها ترجمه نمودند گنگا داس برادر کلان ایشان
صاحب پسران شدند چنانچه از اولاد ایشان باسم سیران سکهه و هررای هستند و از کشن داس
مرقومهٔ صدر دو پسر باسم دهرم داس و بسنت رای وجود یافت بسنت رای دو پسر باسم
گنجادهرداس و بلرام داس بهم رسانید گنجادهرداس را دو پسر شد دهن داس و رامرای موهنداس
مرقوم پسر نداشت از رامرای سه پسر باسم سکهدیوداس و انندرام و پران پت ترکیب یافتند
پران پت را پسر نماند از سکهدیوداس پسری شد باسم جیادیورام در جمیع اوصاف موصوف است
علی الخصوص در علم نقشی گری مهارت تمام دارد مهاراج پسران کرامت فرماید و جمعیت دل بخشد
و از انندرام پسری شد از بدل سنگه باسم بال مکند هست مهاراج از عمر و دولت برخوردار
گرداناد و بلرام داس ولد بسنت رای صدر دو پسر داشتند باسم سندرداس و بنسی دهر
از سندرداس دو پسر شد باسم جیونراین و لعل من از لعل من اولاد نماند از جیونراین تلوک چند شد

از ایشان دو پسر باسم بالگوبند و دیارام هستند آفریدگار ایشان را از دولت و نعمت دنیا و عقبی
کامران گرداناد و از نبسی دهرسه پسر باسم کشوری داس و راجه رام و ڈالچند وجود یافتند اما ازین ها
پسران نماندند حالا از اولاد دهرم داس برادر کلان نسبت رای گفته میشود که دهرم داس را پسری
شد باسم تلسی داس مجمع مکارم اخلاق ایشان را دو پسر شدند گردهر داس و گوبردهن داس
از گردهر داس برادر کلان باسم بهیم سین تولد یافت ازانها باسم هرجیمل پسری شد که از ایشان
دو صبیه ماند که صبیانه های خود هستند پسر نماند و گوبردهن داس را دو پسر شدند کلان باسم
رگهوناتهه داس موجود و بهگوتی داس این هر دو برادر در جمیع اوصاف حمیده مهارت تمام داشتند
در سلوک برادری مثل سری رامچندر و بهرت بودند از بهگوتی داس اولاد نماند و رگهوناتهه داس
را دو پسر شدند یکی من بنده امرداس عرف امرسنگه و خرد باسم سیتارام سری رامچندر و سیتا
سیتارام را از عمر و دولت و فرزندان بهره تمام بخشاد و این امرداس بهره از نعمت فرزندان
نیافت تا سن خمسین و خمس از بهر معیشت رزق مقدار اطراف و جوانب عالم بسیار گردید عمر
گرانمایه در هرزه گردی و خدمت مخلوقات بسر برد اما ره بمنزل مقصود نیافت بر ایام سوالف
تاسف بسیار خورد بیت بفایده آنکه عمر درباخت + چیزی نه خرید و زر بینداخت +
اکثر بخاطر فاتر میگذشت که دست از کاروبار دنیا باید شست بگوشه عزلت باید نشست
اما این حرص و حطام دنیاوی نمی گذاشت رای بی مدد را بهر جانب دوان می برد تا آنکه
عاقبت الامر نسیم عنایت سری رامچندر و سیتا بر حال این خسته بال وزید از آلودگیهای
بیحاصل نجات بخشید گنج قناعت و گنج فراغت مرحمت فرمود تا درین ایام بی شغلی در جهد
فیض موهبت اکثر بزرگان و نیکان مستفید و زیارت تیرتهه شد علی الخصوص از صحبت
پاک طینت بهکت پربانند که سالک مسالک معرفت پروردگار است بنهایت دل خوشنود گردید
اکثر فایده بزرگ دست داد و برای پاکی زبان و امید محبت اقدام مبارک سری رامچندر
سطری چند از حکایات بی انتهای سری رامچندر از هزاران یکی و از بسیار اندکی این هم

بزیره چینی خوان دیگران و گفته معتبران بر نوشتم برخی از عمر گرانمایه درین صرف کردم تا خوانندگان را
سعادت ابدی حاصل آید و از پس مردن من یادگار بماند ورنه کیست که کنه هیات او را همه
تواند دریافت و حکایت ذات و صفاتش تواند نوشت اگر برگ اشجار و طبقات زمین
اوراق گردد و آب دریاها مرکب و چوب درختان قلم شود و سیس ناگ چنانچه هزاران زبان
دارد همان طور قلم بهم رساند و سرستی کلید عقل کل رفیق او باشد هنوز نکته از اسرار کمالاتش
نتواند بزبان راند و حرفی از جریده اوصافش نتواند نگاشت اگر صرصر باد هر سه عالم را فرا گرد
یکدانه از خرمن کنه هیت او نتواند فراهم آورد و اگر ابر تمام بسیط زمین را از بارشش خود
لبریز کند برابر یک قطره از دریاے افضالش نتواند بود هرگاه برهما بآن قدرت کامله
و طراری فطرت زبان به صفات دانش نتوانست کشود و مهادیو بآن کمالات مهر خموشی بر لب نهاد
هر چهار بید بنادانی خود معترف هستند من هیچمدان در کدام حساب و ترتیب کدام باغ باشم
که محرم اسرار او شوم و قلم به تحریر صفاتش بردارم پس همان به که زبان به بندم و دست تضرع
بهزاران عجز و الحاح بحضرت آن واهب العطایا بردارم ای سری رامچندر تو آن هستی که
عقل و فهم کسی نمی گنجی ابتدا و انتهای ترا کسی نمیداند همه وقت بوده و هستی و خواهی بود
فنا را بتو راهی نیست و از نام دوئی ذات تو فارغ و از ملوثات دنیا مبرا و همه جا محیطی و دائمی
و لاشریکی و لازوالی و در همه چیز قادری و دانای نهان و آشکارا هستی و آفریدگار چندین هزار
جهان و برهماندی پیدا شدن این کون و مکان و باز بفنا رفتن و اسطه بحکم تست این بنده
پر عصیان که تمام عمر در گناهان کبیره بسر برده کدام کار بد که ازین سر نزد نشد یکدم خدمت
بزرگان نکرده و در صحبت نیکان طالب تو نه نشسته خشنودی دلی حاصل نساخته نه پایی دارم
که بکویت پیوندد نه پری که بسویت پرواز دهد نه زبانی که ثنایت خواند نه سری که بدرت فرود آرم
نه دستی که بدامن کرمت دراز نماید نه عقلی که ترا دریابد نه جانی که نثار بارگاهت سازد و نه سوزی
که در عشق تو سوزد و نه همتی که کمر به پرستش حبیبان تو بر بندد مشت خاکی بیش نیست

گرد کف پای همگنان اگر بنوازی سرور سروران شود و اگر ننوازی پایمال هر خاص و عام گردد
توانی که بر حال بنده‌های پر عصیان نظر خشم نداری القصه بهشت پاون هردم بیاد دارند
از انست که در رحمت مبرودی هر کدام باز داری هر کس در وقت دشواری و مصیبت پناه تو
آمده یاد میکند از تلاطم امواج بیم و ترس امان می‌بخشی اگر تفصیل آنرا بگوییم تا کی توانم شمرد که
پایانی ندارد تو آنکه بیک یاد درویدی انقدر پارچه پدید آوردی و سوداما را بیک نگاه کرده
نعمت هر دو عالم ارزانی داشتی و سبیری را از گذرانیدن میوه پس خورده نجات ابدی
بخشیدی اهلیارا از سنگ صورت آدم گردی ملاح را بیک ساعت کلامش بقابل تمامش
نجات دادی و جتبائی را شمول عنایت خود گردانیدی تحیان گنکا و اجامیل را بهره داده و جبلا
ارجن و بالمیک و دیگران نجات بخشیدی همچنین بر حال خسته مال این بنده نظر کن و قلم عفو
بر جرائد اعمالم بکش از دریای بیکنار عذاب و معصیت و غفلت و نادانی و ابیات ناکرده
دلو بجه وجود برآر بساحل مراد در بیابان بهنگام اقدام خود برسان از بوقلمونی نیرنگی گردش فلک
و حرص دنیاوی امان ده و بمنزل محبت خود برسان بصحبت فضلا و علما و ابرار و عابدان
و نیکوکاران و طالبان و عاشقان خود توفیق بده بهکت ابدی و انابت و این با قدام
مبارک خود عطا فرمائی ای سری رامچندر تویی که اگر عدالت فرمائی عالم بحساب ... شوند و اگر
در رحمت بگشائی همه نجات یابند پس همان بهتر که در عدالت نه بندی و توفیق بخشایش
خود را کار فرمائی بمنه و کرمه و فضله و بحقه بیت چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست

شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش

تمام شد

بالخیر

خاتمة الطبع

پس از چهره آرائی حسن کلام ستایش و نیایش برگزیدگان بارگاه صمدیت بر رای
رزین دانشوران بیدار درون صداقت کیش و خرد پژوهان ژرف نگاه حذاقت اندیش
بسان تباشیر صبح در پرده مباد که درین قرب زمان بشاشت توامان کتاب نایاب
ندرت انتساب مشحون بفوائد موفور و مملو بعوائد نامحصور اعنی امر پرکاش
معروف به رامایین فارسی تصنیف و ترصیف ماهر علوم و فنون واقف رموز
و نکات گوناگون والا مناقب امر سنگه صاحب که در سنه ۱۱۱۷ بعهد ابو المظفر
محی الدین اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازی محض به نیک نیتی و بنظر استحصال
ثواب اخروی متعدد نسخهای رامایین را جمع نموده هر چه مساعد و موافق دید بعد ارتفاع
اختلافات تمامی حالات و حکایات مکمل را که حرفی ازان فرو گذاشت نبود درین کتاب
کامل الاحوال بحیطهٔ تحریر کشید و پر ظاهر ست که فی نفسه کتاب رامایین را اگرچه
دیگر رکهیشران و منیشران باستان بعض بزبان سنسکرت نگاشته اند و برخی بهاکها
تصنیف کرده اند اما مصنف علام در تالیف این نادر کتاب سوای حسن عبارت
و انشا نگاری عهده التزام فرموده که هر قدر تباین و تخالف باهدگر نسخهای رامایین بوده
که در بعض نسخه حکایات دیگر ست و در بعض ثانی همانجا بیان دیگر همه را انطباق و توافق
نموده بکمال تحقیق و توثیق هر یک حکایت را بمحل خویش شامل فرموده داد تصنیف داده
و کار نمایان انیست که مصنف علام سر نو عرق ریزی نموده سائر حکایات و مضامین را
از کتاب مهابهارته تصنیف بیاس دیو و رامایین سوال و جواب پاربتی و سری مهادیو جی
و تصنیف بالمیک رکهیشر که لوو کس را تعلیم داده و از هنومان ناتک و از دیگر روایات
مستند و معتبره اقتباس و انطباق کرده بعبارت فارسی افصح و احسن که در خور اهل سخن بود

بسلک سیم کشیده رونق تازه افزود که قابل نظارهٔ اهل بصیرت ست همین که یک نسخه
اصل کتاب مذکوره مخطی مصنف علام که بانقراض زمان اثر اندراس و کهنگی در روی
ظاهر بود بکمال جهد و تلاش از عنایات جناب پنڈت مادهو پرشاد صاحب اکسترا اسسٹنٹ
کمشنر اوده از بخت و اتفاق دستیاب گردید هرچند نقل ثانی آن جستند مگر نیافتند غالب که
همین نقش اول باشد پس مهر سپهر همچو کتاب نادر الوجود از مقتناب غیبی توان فهمید بارے
بذریعه بذل توجه خاص عالی مرتبت والا همت ابر جود و سخا دریای کرم و عطا جناب
منشی نولکشور صاحب دام اقباله حکم طبعش نافذ فرمود و به تصحیحش اهتمام بلیغ چنانچه
باید مرکوز خاطر دریا مقاطر گشت چنانچه حسب امتثال فرمان والا کتاب نادر الوجود یکتای
دیهیم بصحت ماهر فن سخن شناس همه دان شیرین زبان صاحب استعداد در محاوره زبان
استاد از معانی بیگانه یگانه و در روش خوش قلمی یکتای زمانه از کملای روزگار منشی شیو پرشاد
صاحب مهتمم اوده اخبار در مطبع خاص بمقام لکهنو ماه مارچ سنه ۱۸۷۷ع مطابق
ماه صفر المظفر سنه ۱۲۹۴ هجری رنگ انطباع گرفت نقشبند جهان مطبوع عالم کناد بمنه و کرمه

قطعهٔ تاریخ جلوهٔ خیال سخنور بی‌مثال منشی بهگوان دیال عاقل

بفیض منشی عالی جنابے — چو شد مطبوع این خوش انتخابے
زروی انطباعش گفت عاقل — عجب مرغوب دل ملکی کتابے

۱۸۷۷ع

تمت